

یادمانده

از بزرگ علوی تا رحمان هاتفی

خاطرات ادبی، هنری، و سیاسی
نصرت الله نوح



برای مدت نوزده سال محمد باقر
۱۳۱۲ تا ۱۳۳۱



یادمانده‌ها

♦♦ خاطرات سیاسی - ادبی - هنری

نصرت‌الله نوح

یاد مانده ها (جلد اول)

نوشته: نصرت الله نوح

صفحه آرایی: شهباز طاهری

رو جلد و میزانی اثر طرحها و پرتره های نوح، از بیژن اسدی پور

چاپ اول زمستان ۱۳۸۰

ناشر: انتشارات کاوه سن حوزه

پیشگفتار

«یادمانده ها» خاطرات پراکنده من از زندگی هفتاد ساله ام است که هرگز به طور روز به روز، هفته به هفته، مدام و مسلسل نوشته نشده است. بخشی از خاطرات کودکی ام که در اول این کتاب قرار گرفته در سالهای قبل نوشته شده و بقیه این سلسله مقالات نزدیک به ده سال است که در شمال کالیفرنیا، سن حوز، ابتدا در روزنامه خاوران و سپس در ماهنامه پژواک به چاپ رسیده و امیدوارم تا زنده بودنم ادامه داشته باشد.

اینک که جلد اول «یادمانده ها» را به دست تاریخ می سپارم خود به کمبودهای آن بیش از هرکس آگاهم و اگر تشویق و تأیید عزیزان و استادان گرانمایه ام نبود شاید تا حال نوشتن آنرا متوقف کرده بودم و شما را نیز از خواندن این لا طائلات راحت! اما چه می توان کرد؟ ما جماعت قلم به دست دچار جنون مرئی و نامرئی هستیم، دیوانگانی آرامیم، که کار جنونمان گاهی به تماشا می کشد و «سعیدی» وار به دنبال قاتلمان به راه می افتیم که: سرو دستارند! که کدام اندازم. نوشتن برای ما زندگیست، نفس کشیدن است، گام زدن در دنیای خاطراتمان، ما را از تمام لذت های دنیایی بی نیاز می کند.

اگر از گفتار چند استاد در این نوشته یاد می کنم قصدم خودستایی نیست، غروری است که از تأیید این استادان بر نوشته های خود احساس می کنم. هنگامی که خاطراتم را در هفته نامه «خاوران» آغاز کردم، استاد دکتر محمد جعفر محبوب در قید حیات بود، من فکر نمی کردم نوشته های ناقابل مورد توجه او قرار گیرد. اما روزی به من گفت: وقتی خاوران به دستم می رسد اول «یادمانده ها» را می خوانم. و مرا به ادامه این مقالات تشویق کرد.

دوست ارجمند دکتر احمد کریمی حکاک استاد بخش فارسی دانشگاه سیاتل واشنگتن، روزی به من گفت: وقتی «پژواک» به دستم می رسد ابتدا «یادمانده ها» را از بقیه صفحات جدا می کنم و آنرا آرشیو می کنم بعد به مطالعه بقیه مقالات می پردازم، لطفاً آنرا سرسری نگیرید و هرچه می توانید بیشتر مطالب مورد بحث را گسترش دهید. دوست دیرین و شاعر بزرگ روزگارمان هوشنگ ابتهاج «سایه» در مسافرتی که به آمریکا مخصوصاً کالیفرنیا داشت وقتی به سن حوز آمد صفحات نیمی از کتاب «یادمانده ها» را که آماده چاپ شده بود به او دادم تا بخشی را که مربوط به او و عزیزانش: مهندس مرتضی کیوان، سیاوش کسرای، نیما یوشیج، احمد شاملو و... بود بخواند. او نیز مرا به ادامه این نوشتار، تشویق کرد. این اظهار نظر دوستان و استادانی است که در اقامت و یا مسافرت به آمریکا در مورد «یادمانده ها» نظری داشته اند. اما آخرین عزیزی که در خارج از آمریکا از این نوشته ها بطور تصادفی مطلع شده، دوست دیرین و استاد ارجمند دکتر محمد عاصمی مدیر و بنیانگذار فرهنگنامه کاوه چاپ آلمان است.

من مقداری از آثار او را که در «ماهنامه پژواک» چاپ کرده بودم همراه با چند بخش از «یادمانده ها» برایش فرستادم، نامه ای (فکس) برایش فرستاد و مرا از

شوق و شور و غرور سرشار ساخت، من هرگز به کارم آنگونه ارج نگذاشته بودم، فکر می کردم خاطراتی است که نوشته می شود، خیلی ها می پسندند و خیلی ها هم حق دارند نپسندند. اما نظر دکتر عاصمی که از نزدیک به نیم قرن پیش برای مجموعه شعرهای شعرای جوانی مانند من، محمود پاینده، محمد کلانتری (پیروز) و سایر دوستان مقدمه می نوشت برایم بسیار عزیز و با ارزش است.

دوست داشتم امروز هم مقدمه ای بر «یاد مانده ها» می نوشت ولی فرصت کم، راه دور و گرفتاری زیاد بود، او سرگرم انتشار کاوه شماره مخصوص نوروز ۱۳۸۱ بود و من می خواستم قبل از پایان سال ۱۳۸۰ جلد اول یاد مانده ها را منتشر کنم و او از کم و کیف یاد مانده ها بی خبر بود.

به همین جهت از او اجازه خواستم نامه او را (فکس) همراه با مقدمه مورد استفاده قرار دهم. اینک ضمن نقل نامه او، دست نوشته او را نیز در اینجا می آورم تا خط او را نیز در اینجا ثبت کرده باشم:

۱۶ دی ۱۳۸۰

۶ ژانویه ۲۰۰۲

نوح عزیزم، پیغمبر برحقم
چه گنجینه ی سرشاری برایم فرستادی که یادگاری گرانبهاست چقدر زحمت میکشی و چه خاطره های خوبی می نویسی.

کاش محبت کنی و کتاب «یاد مانده ها» را برایم بفرستی و این اندیشه ی «سفینه ی نوح» که بسیار اسم زیبایی است کار جالب و مفیدی خواهد بود
شعرهایی از خودم خواندم که بکلی در یاد نداشتم اینها را از کجا گیر میآوری؟ واقعاً دست مریزاد.

نوبت نوبت ماست «احسان» را در این شماره کاوه با یادی از تو چاپ کرده ایم و همه از تو در این مورد سپاس داریم.

نصرت عزیزم، این پژواک خودت را لطف کن برای محمود بفرست که او با روزنامه های دیگر آنجا، برایم خواهد فرستاد. دوست دارم دست پخت ترا بطور کامل ببینم خیلی خوشحالم کردی که اینها را به من بخشیدی

عمرت دراز باد

تا دیدار می بوسمت محمدعاصمی

و اما مسایل دیگری که باید با خوانندگان این اوراق در میان گذاشته شود مطالبی مربوط به صفحات داخلی کتاب است.

عکسهایی که در کتاب چاپ شده، برخی مربوط به مطلب مورد بحث است و بعضی ها جنبه تزئینی دارد. ابتدا میخواستم همه تصاویر را در پایان کتاب بیاورم اما دیدم صفحات کتاب از ششصد متجاوز شده و چنانچه به هفتصد برسد کتاب خیلی قطور می شود، این بود که عکسها را در صفحات سفید کتاب جا دادم تا هم کتاب صفحات سفید نداشته باشد و هم اینکه زیاد قطور نشود، به این علت است اگر برخی عکسها

۱۶ دی ۱۳۱۰

۲۰۰۲

نوح عزیز! پیغمبر حق
چه گنجینه‌ی سرشاری برام فرستادی که یادگاری از این
جهد زحمات کثرتی و چه خاطرهای خوبی می‌نویسی.
کاش می‌توانست کتی و کتاب ایادمانده‌ها را برام فرستی و این ^{رسمی} نامه
در سفینه‌ی نوح به بهای اسم زبانی است کارحالیب و

مفیدی خواهد بود.
سرکاری از خودم نخواهم که کتبی در یادداشت‌ها را از
کجا گیرم یا مری؟ و اتفاقاً دست می‌زند.

دوست دوست است اما این شماره گاهه با بادی از تو
چاپ کرده‌ام و همه از تو در این مورد بسیار دارند
نصرت عزیز! این یزدانک خودت را لطف کن برای
محمود نصرت که او را با رفقا همه حاضر دیگر کنجا برام خواهد
فرستاد. دوست دارم دوست بخت ترا بطور کامل بنم
خیلی خوشمالم که می‌دانی که اینها را به به نگرانی

هرت در از ناز - مادر می دوست
محترمانه

در جای مناسب کتاب قرار ندارند .

مسئله دیگر، عکسهای کلاس حافظ سن حوزه است و عزیزان و استادانی که از این کلاس دیدن کردند، کلاس حافظ که امسال دهمین سال بنیانگذاری آنرا جشن گرفتیم بسیار مورد علاقه من است، عکسهای مربوط به این کلاس نیز در جای جای کتاب پراکنده است و نظم خاصی بر آن حاکم نیست.

در بعضی از مطالب کتاب، جمله «همان طور که در شماره های قبل اشاره کردیم» به چشم می خورد. این به آن علت است که مطالب کتاب قبلاً در ماهنامه پژواک چاپ شده و در کامپیوتر صفحه بندی و «لی اوت» شده است. حروفچینی مجددی صورت نگرفته تا آن نواقص رفع شود. چنانچه کتاب به چاپهای بعدی برسد مسلماً این نواقص نیز رفع خواهد شد.

موضوع دیگری که یادآوری آن لازم است چگونگی نگرش من به جامعه، حوادث و قضایاست.

این مطلب را در شرایطی می نویسم که هر تازه بدوران رسیده ای خود را فرزند و نوه فلان الملک و فلان السلطنه میداند، من همچنان به یک لاقبایی خود افتخار می کنم. بقول مهدی اخوان ثالث، فخر من در این است که خون هیچ شاهی، پیغمبری و آیت اللهی در رگهایم جریان ندارد.

من از طبقه محروم جامعه برخاسته ام و تلاش کرده ام منعکس کننده نیازهای این طبقه باشم. من شاگرد محمد علی افراشته هستم که شعار زندگی و روزنامه اش این بود:

بشکنی ای قلم ای دست اگر پیچی از خدمت محرومان سر

در این میان اگر به مبارزات حاد سیاسی کشیده شده ام، به زندان رفته ام، محرومیتی را متحمل شده ام، منتی به گردن هیچکس ندارم، هرچه دارم (نه مال و ثروت، که بقول سنگسری مرحوم، کرایه در مقصد حرکت می کنم!) بلکه مختصر ذوقی، طبع شعری، شکسته قلمی، هرچه دارم از این مردم و مکتب بزرگشان که مرا تربیت کرده دارم، و گرنه من کارگری ساده، با سواد اندک بودم و هرچه دارم از زندان دارم. روانشاد شهریار همیشه میگفت: هرچه دارم همه از دولت حافظ دارم. در حالیکه حافظ گفته است:

هرچه دارم همه از دولت قرآن دارم.

مثل اینکه من باید بگویم:

هرچه دارم همه از دولت زندان دارم!

چگونگی این ماجرا را در «یاد مانده ها» به تفصیل شرح داده ام که جای آن در مقدمه کتاب نیست. قصدم از بیان این مطلب تفاخر و خودستایی نیست فقط میخواهم بگویم اگر در این راه قلمی زدم یا قدمی برداشتم آن را وظیفه خود می دانستم. چه خوب گفته است دوست بزرگ و شاعر ارجمند هوشنگ ابتهاج «سایه»:

درد گرسنگان جهانم به ره کشید هرگز نخواستم که به اسب و قبا رسم
من خوشحالم که هرگز در طول زندگی ام نه اسب و قبایی داشته ام و نه برای کسب آن تلاش کردم. همیشه براین عقیده بوده ام که:

سیکبار مردم سیک تر روند.

و یا به قول شاعر همشهری ام رفعت سمنانی:

... در بر من جامه، ار پلاس ور اطلس بر سر من تاج یا که سنگ فلاخن...

و اما در انتشار این کتاب، زحمات صفحه بندی کامپیوتری را دوست و همکار ارجمند آقای شهباز طاهری مدیر مسئول شرکت پژواک به عهده داشته است که از او صمیمانه تشکر می کنم.

مطلب دیگری که ظاهراً در ارتباط با کتاب «یاده مانده ها» نیست ولی بی ارتباط با آن هم نیست و باید به آن اشاره کنم داستان بیماری سخت من در تابستان سال ۱۳۷۹ است. اگر همانطور که برخی از پزشکان نظر داده بود که بنده رفتنی هستم و دو ماه بیشتر فرصت زندگی ندارم، می شد، مسلماً این کتاب به این صورت نمی توانست منتشر شود، اگر هم منتشر می شد مطالب دو سال اخیر را در خود نداشت. در آن کابوس هولناکی که دو سه ماهی من، خانواده و اطرافیانم را در خود گرفته بود عزیزانی یار و مددکار من بوده اند که باید از آنها سپاسگزاری کنم: دوست و همکار دیرینم حضرت دکتر صدرالدین الهی (که از کلمه استاد خوششان نمی آید و من هم آنرا به ناحق در مورد ایشان به کار نمی برم)، دکتر عطا منتظری پزشک انسان دوست و نیکوکار، بنیانگذار بنیان کیان که برخلاف نظر تمام پزشکان، بیماری مرا قابل معالجه دانست و نظر ایشان همانطور که ملاحظه می فرمایید به اثبات رسیده است! دکتر سموئیل دیان و دکتر موئز طالعی دوستان دیرینم نیز در آن شرایط ناگواریار و مددکار من بوده اند و سپاسشان بر من فرض است.

نصرت الله نوح اسفند ماه ۱۳۸۰

دوران کودکی من و مکتب خانه های شهر

مقالات «یادمانده ها» را که تا کنون در ۲۲ بخش در «ماهنامه پژواک» و قبل از آن در حدود ۲۳ بخش در روزنامه «خاوران» به چاپ رسیده است بدون نظم و ترتیب خاصی نوشته ام که از نظر خوانندگان ارجمند گذشته است.

نزدیک بیست سال قبل در ایران نوشتن خاطرات زندگی ام را آغاز کرده بودم و تا سال ۱۳۳۰ و ۳۲ نوشتن آن پایان یافته بود، اما گرفتاری های مطبوعاتی - سیاسی مانع از ادامه آن شد و سرانجام در سال ۱۳۶۸ به آمریکا آمدم و آن نوشته ها در ایران ماند.

بخشی از نوشته ها که از امروز چاپ آن آغاز می شود در واقع بخش اول «یادمانده ها» می باشد. شیوه نگارش این نوشته ها، با توجه به اینکه نزدیک به ۲۰ سال قبل نوشته شده است و در آن موقع سری پر شورتر و طبعی آتشین تر داشتم، قدری با نوشته های امروز فرق می کند و من دوست ندارم در نوشته های گذشته ام دستی ببرم. امیدوارم خوانندگان ارجمند نیز تندی و کندی مطالب را بر من ببخشایند.

زندگینامه من

نام من در شناسنامه ام «نصرت الله نوحیان» است ولی در افواه به «نوح» شهرت دارم. در تاریخ ۱۲ آبانماه سال ۱۳۱۰ شمسی در سمنان متولد شدم. پدرم غلامحسین نوحیان فرزند کریملا علی اکبر نجار می باشد.

نام فامیلی «نوحیان» را خانواده من بخاطر شغل آبا و اجدادی آنها که نجاری (درودگری) بوده انتخاب کرده اند. معروف است که نخستین کسی که درودگری کرد و کشتی ساخت حضرت نوح نبی بود که بخاطر نجات همراهانش از توفان معروف نوح، به ساختن کشتی پرداخت. خاقانی شروانی نیز در تعریف از پدرش یوسف نجار، در اشاره به ساختن کشتی بوسیله حضرت نوح در قصیده ای گفته است:

نوح نه بس علم داشت. گر پدر من بدی

قنطره بستی ز چوب بر سر توفان او

خلاصه اینکه پدرم و پدر بزرگم هر دو نجار بودند و من در خانواده ای کارگری چشم به جهان گشودم قبل از اینکه به هفت سالگی برسم و نام مرا در مدرسه ثبت کنند در چندین مکتب خانه که در آنزمان هنوز در شهر ما دایر بود «عم جزء» خوانده بودم. اولین مکتب خانه، اتاقکی دود گرفته و سیاه بود که دیوار بدیوار خانه ما قرار داشت و زنی پیر آنرا اداره می کرد که ما باو «اوستا» می گفتیم. در این مکتب خانه پسر و



عکسی از پنجاه سال قبل: این عکس در سال ۱۳۲۶ از خانه پدری ام در سمنان، کوچهٔ مقدم (عباسعلی) نزدیک بازار شهر برداشته شده است. تصویر، ضلع شرقی خانه را با داربست‌های مو، نشان می‌دهد. در عکس دو خواهر و برادر کوچکم اکبر، همراه با مادر و ننجان (مادر پدرم) دیده می‌شوند. من این عکس را برداشته‌ام و برادر بعد از من (علی‌آقا) نیز در عکس وجود ندارد. پدرم نیز سه سال قبل از برداشتن این عکس در گذشته بود در حیاط خانه ما درخت‌های انار، انجیر، انگور و یک شمشاد بزرگ وجود داشت ننجان، انگورهای درخت مور را روی شاخه‌های آن در کیسه می‌کرد و سر آنرا می‌بست. این انگورها تا شب عید در کیسه‌ها سالم می‌ماند و از آن برای سفره هفت سین استفاده می‌کردیم.

دختر با هم بودند و هر یک روی تشکچه‌ای که با خودشان می‌آوردند می‌نشستند و هر چه را «اوستا» می‌خواند ما با تکان دادن سر و تنهٔ خود، آنرا تکرار می‌کردیم. از اینکه در آن مکتب خانه چیزی هم یاد گرفته باشیم بخاطر ندارم. دومین مکتب خانه متعلق به مردی بود به نام «ملا امان» این مرد، که جد خانوادهٔ بزرگ رهبر در سمنان می‌باشد تا چند سال قبل در قید حیات بود، ملا امان پس از گسترش مدارس جدید به کار تدریس در دبستانها پرداخت و مردی فرهنگ دوست و شریف بود.

مکتب خانه ملا امان در محله «کهنه دژ» که در اصطلاح سمنانی به آن «کنندز» می‌گویند در خانه او قرار داشت. فرق این مکتب خانه با مکتب خانهٔ «اوستا» این بود که در اینجا باید صف می‌شدیم و نماز می‌خواندیم. به این صورت که در هنگام نماز عصر، طشتی پر آب در حیاط کوچک مکتب‌خانه می‌گذاشتند و همه بچه‌ها از همان آب وضو می‌ساختند و ملا امان بعنوان امام جماعت و دانش‌آموزان بصورت نمازگزاران، بصف می‌ایستادند و نماز می‌خواندند.

در بعضی از روزها که مصادف با جشن یا اعیاد مذهبی بود همه دانش‌آموزان را به صف می‌کردند به مسجد شاه و یا مکان دیگری می‌بردند و نماز در آن مکانها خوانده می‌شد.

این برنامه برای ما بسیار جالب و تفریحی بود، چون برای دو ساعت هم که شده از

اتاق تاریک و فربادهای تهدیدآمیز «ملاامان» در امان بودیم و می توانستیم بازار و کوچه ها را با مردمی که در رفت و آمد بودند ببینیم. تدریس در آن مکتب خانه باین صورت بود که قرآن یا عمه جزو را مکتبدار با صدای بلند می خواند و ما طبق معمول با جلو و عقب بردن سر و تکان دادن تنه خود آنرا تکرار می کردیم. روز بعد «ملاامان» درسهای دیروز را از ما می پرسید. وای بر حال کسی که درس بلد نبود و یا زیر و زبر کلمه ای را اشتباه تلفظ می کرد. مکتبدار فوراً «خلیفه» را که باصلاح امروزیها، مبصر کلاس بود صدا می کرد که «فلک یا فلکه» را بیاورد و او هم به سرعت برق، از رف اتاق (تاقچه بلندتر از تاقچه معمولی در اتاق) فلکه را میاورد و پاهای دانش آموز تبیل را فلکه می کرد و با ترکه های انار و یا سایر چوبها که در آب خوابانده شده بود به پاهای دانش آموز میزد و داد و فرباد او را به هوا می رسانید. گاهی تنبیه دانش آموز آن قدر ادامه می یافت که عابرین از کوچه صدای التماس و زاری او را می شنیدند و به مکتب خانه آمده نزد ملاامان ریش گرو می گذاشتند و از دانش آموز شفاعت می کردند.

سومین مکتب خانه من، مکتب خانه ملاغلامحسین هراتی بود.

مکتب خانه ملاغلامحسین

ملاغلامحسین مردی بود با عمامه ای کوچک و ریشی فلفل نسکی، این مرد از زمره روحانیونی بود که هرگز از وجوه خمس و زکات و سهم امام استفاده نکرد. قطعه باغی داشت که خود در آن باغ کشت و زرع می کرد و با درآمد مکتب خانه، زندگی ساده ای را می گذرانید. من در مکتبخانه ملاغلامحسین بیش از چند هفته ای نماندم چون تابستان تمام شد و باید به دبستان میرفتم. اغلب دانش آموزانی را که به مکتبخانه می گذاشتند برای آمادگی ورود به دبستان و یا راحت شدن پدر و مادر از بازیگوشیهای آنان بود و این مکتبخانه ها در سالهای آخر سلطنت رضاشاه همه بسته شد و مکتبدارها یا به خیل آموزگاران پیوستند و یا به کارهای دیگری اشتغال ورزیدند.

روزهائی که به مکتب خانه نمیرفتم اوقات بیکاری من یا در خانه و یا در مغازه نجاری پدرم که دکان نسبتاً بزرگی بود و در تکیه بزرگ بازار شهر قرار داشت میرفتم. در این مغازه همیشه عده ای کارگر از ۵ تا ۱۰ نفر با پدرم کار می کردند. پدرم در ظرف کاری از قبیل ساختن تخته نرد، شطرنج و قفسه های کتاب مهارت داشت و اغلب رؤسای ادارات اینگونه کارها را به او سفارش می دادند.

مادرم بلقیس ترابی نام داشت و دختر حاجی رجبعلی شه میرزادی بود. من دو برادر باسامی محمد علی و علی اکبر و دو خواهر باسامی فردوس و سلطنت دارم که همه آنها دارای خانه و زندگی جداگانه ای با عروس ها و نوه ها هستند. در خانه ما بغیر از پدر و مادر و خواهرهایم، مادر پدرم (سارا خاتون) که به او ننجان می گفتیم با ما زندگی می کرد. ننجانم زنی مذهبی و با ذوق بود. او با اینکه سواد فارسی نداشت شعرهای زیادی را از بر بود. من از کوچکی شبها در اتاق او می خوابیدم. در آن روزگار هنوز برق نداشتیم و چراغهای نفتی، روشنائی خانه را تأمین می کرد. در شهرستانهای کوچک از جمله در شهرما، خانواده ها برای اینکه نفت زیاد مصرف نشود سر شب شام می خوردند و زود می خوابیدند. در نتیجه ساعتها به صبح مانده بیدار می شدند.

ننجان مرا هم بیدار می کرد و شعرهایی را که بلد بود برایم می خواند و مرا وادار می کرد که آنها را حفظ کنم. در نتیجه من از کودکی قبل از رفتن به دبستان شعرهایی را که ننجان برایم خوانده بود حفظ شده بودم و شاید همین مسئله در تقویت حافظه و علاقمند شدن من به شعر نقش مهمی ایفا کرده باشد. اولین شعری که بمن آموخت این بود:

صبح صادق سرزد و آن غنچه گل وا شده
پنجه شیر خدا اندر دلم آگاه شده
من نمی دانم چرا در کارم افتاده گره.
یا صراط المستقیم این گره را باز کن!

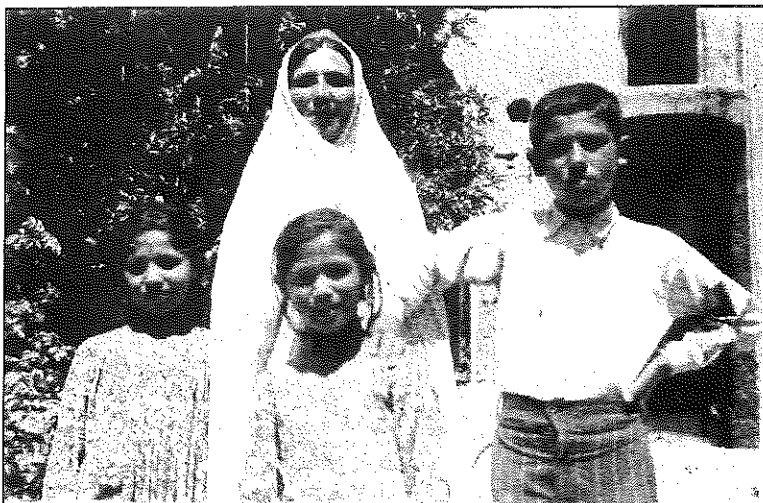
شبهای تابستان که در حیاط خانه مان می خوابیدیم چه قبل از خواب و چه بعد از خواب، ننجان علاوه بر شعر، قصه ها و داستانهای مذهبی و غیره را که می دانست برایم تعریف می کرد. گاهی هم مرا تشویق می کرد که ذکر و اذان بگویم. ذکر، اشعاری در توحید خداوند یا مدح ائمه است که ساعتی قبل از اذان صبح با صدای بلند خوانده می شود. من هم ذکر می گفتم و هم اذان. و هر وقت جمله ای یادم می رفت با صدای بلند از او می پرسیدم: ننجان، دیگه چی چی؟ و او از اتاق مرا راهنمایی می کرد. بعد از اذان نیز مرا با خود به مسجد می برد. او به قسمت زنانه میرفت و مرا به قسمت مردها راهنمایی می کرد. هیچگاه بخاطر ندارم که پدرم هم با ما به مسجد آمده باشد.

ننجان به من سفارش کرده بود که پس از پایان نماز، جلوی در خروجی، از شبستان مسجد در انتظار اوبمانم تا با هم به خانه برگردیم. من هم همین کار را می کردم، تا روزی که جلوی در خروجی شبستان در انتظار ننجان بودم یکی از نمازگزاران به گمان اینکه من بی سرپرستم و به پول احتیاج دارم، مبلغی پول در دست من گذاشت. من پولها را دور ریختم و از آنروز دیگر با ننجان به مسجد نرفتم.

آشنایی من با حافظ

پدرم مردی شعر دوست بود. در خانه ما بغیر از قرآن و کتابهای مذهبی، مقداری کتابهای ادبی مانند شاهنامه، حافظ، خیام، سعدی، مجموعه هائی مانند جودی و جوهری که حاوی مرثی و مذایح بود وجود داشت. پدرم به حافظ بیشتر از سایر شعرا علاقمند بود و همیشه این دیوان را می خواند و برای دوستان و اقوام که برای شب نشینی به خانه ما می آمدند از دیوان حافظ فال می گرفت.

در اینگونه مواقع من همیشه پهلوی او می نشستم و به خطوط و حروفهای کتاب خیره می شدم و کوشش می کردم که این شعرها را حفظ کنم. بعلت همین توجه و دقت نظر بود که پس از شناختن کلمات، از کلاس دوم، سوم می توانستم حافظ را بخوانم و مانند پدرم برای اقوام و خویشان فال بگیرم. درست بخاطر دارم که شبی چند تن از بستگان ما بعنوان شب نشینی به خانه ما آمده بودند. در بین آنها بچه هایی بودند که دو سه سالی از من بزرگتر بودند و طبعاً در کلاسهای بالاتری درس می خواندند. برای امتحان آنها یا بعنوان تشویق من، از آنها خواسته شد که چند بیتی از حافظ یا شاهنامه را بخوانند و آنها نتوانستند، من وقتی آن ابیات را خواندم خیلی مرا تشویق کردند. در روزهای تعطیلی و یا روزهایی که بعلتی مدرسه تعطیل بود به باغ میرفتم. ما دو باغ



این عکس نیز نمای شمالی خانه پدرم را که زادگاه من است نشان می‌دهد. مادرم با دو خواهر و یک برادر در عکس دیده می‌شوند. برادر و خواهرانم اینک دارای فرزندان و نوه‌های متعدد هستند. اما مادرم چهار سال قبل در بهمن ماه سال ۱۳۷۳ در سمنان درگذشت.

در ضلع غربی خانه ما درخت انار بزرگی وجود داشت که قسمتی از آن در عکس دیده می‌شود. دیوارهای این ضلع خانه را پیچ امین الدوله زینت می‌داد و بوی عطر پیچ امین الدوله همیشه در سطح خانه شناور بود.

در محلات کدیور داشتیم. غالباً با مادرم و ننجان و برادر کوچکترم محمدعلی. فاصله خانه ما را که در کوچه مقدم، منشعب از بازار واقع بود، تا باغ ما که در محلات کدیور بود و در حدود یک فرسخ می‌شد پیاده می‌رفتیم. در باغ، محصول فصل را جمع‌آوری می‌کردیم و برای ذخیره به خانه می‌آوردیم. مثلاً در تابستانها انجیر، انگور، انار، بادام، به و سایر محصولات صیفی و شتوی را جمع‌آوری کرده و هر کدام یک غربال از آنرا با خود به خانه حمل می‌کردیم، انجیرها را در آفتاب خشک می‌کردیم و سپس در انبان می‌ریختیم و در زیر زمین نگهداری می‌شد، همین انجیر خشک‌ها در زمستان بعنوان شبیره مورد استفاده قرار می‌گرفت و من هر روز قبل از رفتن به مدرسه مقداری از آنرا با میخ از انبان جدا می‌کردم و در جیب می‌ریختم تا در زنگهای تفریح با آن رفع گرسنگی کنم. از انگور، مویز، و شیرۀ انگور تهیه می‌شد و با آنرا دراتاق مخصوصی بنام «شاه نشین» از نخ آویزان می‌کردیم و تا شب عید سالم می‌ماند و مورد استفاده قرار می‌گرفت. از انگور اضافی نیز شیرۀ درست می‌کردند. این شیرۀ در عصارخانه که ما به آن «چلش» می‌گفتم تهیه می‌شد.

زندگی در شهرهایی مانند سمنان در نیم قرن قبل که مورد گفتگوی ماست تقریباً خودکفا بود و مردم کمتر به چیزی در خارج از خانه نیاز داشتند. خودکفائی شهرهای کوچک به این صورت بود که در ابتدای فصل بهار هر خانواده‌ای

به نسبت وسع و احتیاجات خود، بره ها و دامهای تازه از شیر گرفته شده را می خرید و آنها را در باغ و یا در خانه تعلیف می کرد. در فصل پائیز و زمستان این دامها، هم گوشت و هم روغن خانواده بود. از پشم آن نیز زنان و مردان با دوک، نخ پشمی تهیه می کردند که از آن جوراب و دستکش و ژاکت می بافتند. طرز نگهداری گوشت این دامها باینصورت بود که پس از کشتن حیوان، گوشتش را به قطعات معینی تقسیم می کردند و پس از نمک سود کردن، این قطعات گوشت را از چوبی می گذراندند و چوب را که حامل قطعات گوشت بود بر تاقچه زاویه اتاق قرار می دادند تا خشک شود.

پس از یکی دو هفته این گوشت نمک سود، خشک می شد و بی آنکه احتیاجی به یخچال باشد تا شب عید و بهار قابل استفاده بود.

دنبه گوسفندان را نیز بقطعات مساوی می بریدند و در دیگی می جوشانیدند. روغنی را که از این دنبه بدست آمده بود در دیگهای سنگی و یا کوزه های سفالی ذخیره می کردند که بتدریج مورد استفاده قرار می گرفت.

بقیه نیازمندیهای خانه نیز مانند گندم، جو، نخود، لیه، عدس، ماش و غیره از باغ تأمین می شد. در هر خانه ای تنور وجود داشت و خانواده ها گندم را که پس از درو، آرد کرده بودند در خانه خمیر می کردند و نان می پختند.

به این ترتیب اکثر نیازمندیهای مردم از باغهایشان تأمین می شد و فقط نفت و سایر وسایل نظیر آن را از بازار تهیه می کردند. این وضع البته برای همه مردم یکنواخت نبود ولی اکثریت را بافتاوتهای مختصری شامل می شد. مسلماً طبقه محروم و کسانی که باغ و زمین نداشتند کم نبودند. اینها یا زمین و باغی را اجاره می کردند و یا برای باغداران کار می کردند.

دهقانانی که روی زمینهای دیگران کار می کردند با توجه به اینکه آب و بذر و زمین از آن مالک بود در جاهائی یک چهارم و در جاهائی یک پنجم از محصول بدست آمده را بر می داشتند. این برداشت، شامل همه محصولات صیفی و شتوی می شد. گاهی نیز دهقانان گوسفند و گاو و مرغ و خروسی نگه می داشتند و با پرورش آنها درآمدی اضافی برای خود کسب می کردند.

با تصویری که از آن زمان بدست دادم خواننده گمان نکند که مردم وضع مرفهی داشتند یا با تأمین مایحتاج خود از باغها، بکلی خودکفا بودند و نیازی به بازار نداشتند. چون فقر عمومی بود کمتر چشم می خورد. اکثریت خانواده ها شاید هفته ای یکبار هم نمی توانستند گوشت بخورند، اگر یک یا چند گوسفند یا بز و میش در خانواده ای پرورش می یافت، غالباً برای تهیه سایر مایحتاج به فروش می رفت.

درست بخاطر دارم که بما می گفتند: گوشت را فقط باید در زمستان خورد، در تابستان از گوجه فرنگی و یا بادمجان و کدو غذاهای بی گوشت ساده ای درست می کردند که ظهر و شب می خوردند.

«نجان» در تابستان با آب انار و نمک و فلفل برای ما چیزی درست می کرد که به آن می گفت: اشکنه فاطمه زهرا. این اشکنه برخلاف سایر اشکنه هایی که باروغن و پیاز داغ درست می شد و در آن تخم مرغ می انداختند از آتش درست نمی شد. بلکه

آب انار را نجوشانیده، نمک و فلفل میزد و در آن نان ترید می کردیم و می خوریم. راستی هم مزه آن مانند اشکنه بود و کلی به مذاق ما مطبوع می افتاد!

خانواده مادر سالاری

خانه ما به اصطلاح امروزی ها، مادر سالاری بود. باین ترتیب که چون «ننجان» از همه بزرگتر بود فرمانده و صاحب اختیار خانه بود. پدرم از او حساب می برد، مادرم و پدرم در حضور او بلند حرف نمی زدند و تا روزی که زنده بود با اینکه از چشم نابینا و از پا فلج شده بود مادرم نهایت احترام را با او می گذاشت و از او پرستاری می کرد. پدرم در حضور او هرگز به ما دعوا نمی کرد. او تکیه گاه و پناهگاه ما بود.

«ننجان» به معنی واقعی کلمه کارگر بود. از روزی که او را شناختم تا آخرین روزهای زندگیش کار می کرد. کاراو، کرباس بافی بود. غوزه هایی را که از باغ می آوردند به پنبه تبدیل می کرد و با چرخ نخ ریزی آن را به کلاف نخ تبدیل می نمود و از آن کرباس می بافت.

در بازار آنروز مغازه هایی وجود داشت که فقط کرباس خرید و فروش می کردند. البته تبدیل غوزه پنبه به کرباس کار مشکلی بود، و مراحل مختلفی را طی می کرد که شرح آن از بحث ما خارج است. فروش کرباسی که ننجان تهیه می کرد قسمتی از درآمد خانواده ما را تشکیل می داد.

غذای دیگری که خانواده ها در فصل تابستان مصرف می کردند آب کشک، آبدوغ خیار یا ماست و پنیر و خیار بود. نه اینکه مردم خامخوار بودند و به گوشت علاقه ای نشان نمی دادند بلکه نداری و فقر بود که آنها را خامخوار و گیاهخوار بار آورده بود (مانند امروز ایران).

بلو خوری محرم و رمضان

تنها در شبهای تاسوعا و عاشورا و یا شب قتل ماه رمضان بود که طبقه محروم شکمی از عزا در می آوردند. در سمنان نیز دارندگان آب و املاک، برای اینکه ثروت خود را از هجوم زمین خواران، مأموران دولتی و مالیات بگیران حفظ کنند مقداری از آنرا وقف می کردند. با وقف شدن زمین، یا مغازه و آب، آن مال و اموال از دستبرد دولتیان و زمین خواران محفوظ می ماند و ورثه واقف می توانستند با خیال راحت از آن استفاده کنند و مقداری از آنرا هم برای رفع اتهام «موقوفه خواری» در شبهای مخصوصی «خرج» کنند.

وقف و واقف

«واقف»، مال وقف را یا وقف عام می کرد و یا وقف اولاد ذکور. در صورت وقف اولاد ذکور، فرزند ارشد خانواده موظف بود اجاره، یا درآمد مال وقف را وصول کند و به هر صورتی که واقف در وقفنامه وصیت کرده بمصرف برساند و به اصطلاح «خرج» بدهد.

پذیرائی و غذا دادن به مردم از محل موقوفات را «خرج دادن» می گفتند و این برنامه بیشتر در ماههای محرم و رمضان بمرحله اجرا در می آمد. خرج دادن چند صورت داشت. گاهی درآمد موقوفه در یکشب یا چند شب به مصرف تهیه غذا، چلو خورشت، آبگوشت، چلوکباب و سایر انواع اغذیه می رسید. موقوفه دار در مسجد محل اعلام

می کرد و یا مردم از قبل خبر داشتند که فلان شب در فلان جا «خرج» می دهند. فقیر و غنی در آنجا حاضر می شدند و پس از خواندن روضه و ذکر خیر از واقف، غذا می خوردند و پپی کار خود می رفتند. گاهی موقوفه دار عده خاصی را دعوت به صرف غذا می کرد و به اشخاصی که ناخوانده پشت در خانه مزبور جمع شده بودند نیز پس از صرف غذای مدعوین اصلی، اگر چیزی مانده بود، مقداری غذا می دادند.

خلاصه اینکه در اینگونه شهرها، مردم محروم، دلی از عزا در می آوردند و شکمی سیر غذا می خوردند. البته مصرف موقوفه راههای مختلفی دارد که از بحث ما خارج است و شیخ شهر، بیشتر به آن آشناست! خلاصه اینکه زندگی کودکی من در چنین فضائی گذشت، محیطی مذهبی، توأم با فقر و نیم گرسنگی.

در حالیکه در همان زمان خانواده هائی بودند که در منتهای رفاه بسر می بردند و بچه های آنها که با ما در یک مدرسه و یا یک کلاس بودند وضع آبرومندانه ای داشتند و همیشه مایه حسرت ما بودند.

مرا از سال ۱۳۱۷ به مدرسه همت سمنان گذاشتند، مدرسه همت، ملی بود و باید دانش آموزان شهریه بپردازند. پس از یکسال مرا از این مدرسه به دبستان سپهر بردند. این دبستان نوساز در محله چوب مسجد (پاچار) جنب قلعه ای قدیمی که خانواده و نبیره های یغمای جندقی شاعر معروف دوره قاجار در آن زندگی می کردند واقع بود. این مدرسه حیاطی بزرگ داشت و در سه طرف آن اتاقهای نوسازی بود که بعنوان کلاس از آن استفاده می شد. در این دبستان بر خلاف دبستان همت، نماز خواندن اجباری نبود و هر روز ما را بصف نمی کردند تا در مسجد شاه نماز بخوانیم. در عوض حیاط بزرگی داشت که در آن ورزش می کردیم و در ساعاتی که ورزش نداشتیم دانش آموزان با استفاده از تور، والیبال بازی می کردند. در این دبستان مرا در کلاس «تهیه» گذاشتند تا برای ورود به کلاس اول آماده بشوم.

کلاسهای درس این دبستان خیلی برای من جالب بود، زیرا بجای شیخ رضا روضه خوان (قوام) که معلم ما در مدرسه همت بود و همیشه ما را می زد، معلم موسیقی داشتیم که بما سرود می آموخت و نت موسیقی درس می داد. درس عربی هم داشتیم ولی کتابی بود بنام «آیات منتخبه» که آیه هایی از قرآن را با ترجمه فارسی آن داشت که می خواندیم و از این که معنی جملات عربی را می فهمیدیم خیلی خوشحال می شدیم. من از کودکی به ادبیات و شعر علاقه داشتم و هنوز که شصت و هفت سال از سنم گذشته (۱۳۷۷) اشعاری را که از کتاب اول خوانده ام از بر دارم.

نقطه مقابل ادبیات، برای من ریاضی بود که هیچوقت نتوانستم به آن عادت کنم و آنرا یاد بگیرم امروز هم که مشغول سیاه کردن این اوراق هستم هنوز از انجام عمل «تقسیم» عاجزم و خلاصه اینکه «حساب» سرم نمی شود.

بقول عارف قزوینی:

روح پدرم شاد که می گفت به استاد

فرزند مرا عشق بیاموز و دگر هیچ

آموزگاران این دبستان، غیر از معلم موسیقی، همه بومی بودند و فارسی را با لهجه

سمنانی بما می آموختند به همین علت است که اکثر سمنانی ها با اینکه سالها در تهران زندگی کرده اند هنوز لهجهٔ سمنانی دارند. در کلاس، ثمرات دیکته و فارسی و انشای من همیشه بیست بود ولی در عوض از ریاضی و سایر دروسها یا «صفر» می گرفتم یا زیر «ده» بودم. خلاصه اینکه دوران تحصیل من که تا پنجم ابتدائی بود و در همین مدرسه گذشت. از خردادماه سال ۱۳۲۳ که پدرم درگذشت، مرا از دبستان بیرون آوردند و در کارخانه ریسندگی سمنان که در شمال شهر واقع است گذاشتند و کارگر شدم. لحظات و روزهای را که من از کارخانه بر می گشتم و دانش آموزان همکلاس سابق من از دبیرستان با بغلهای پر از کتاب به خانه میرفتند، هرگز فراموش نمی کنم. قطرات اشکی را که در این لحظات بی اختیار بر چهره ام می دوید و برای اینکه همکلاسی های سابق من آنرا نبینند صورتم را بر می گرداندم هرگز از خاطر نمی برم. هم اینک با اینکه هیچکدامشان از من بالاتر نیستند یادآوری آنروزها اشک به چشمانم نشانده است. (اینهم صنعت توصیف از خود!)

در آن روزهای فراموش نشدنی، مونس و تکیه گاه من دیوان حافظ و سایر شعری بود که در اختیار داشتم و حافظ بیشتر از هر شاعر دیگری مرا دلگرم می ساخت و درد مرا تسکین می داد. از روی ناچاری خود را قانع می کردم و با این بیت او دل خوش می داشتم:

بشوی اوراق اگر همدرس مائی

که علم عشق درد فتر نباشد

و یا:

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت

به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ولی همیشه با خود می گفتم: باید این موضوع را جبران کنم.



عکسی با برادران و خواهرانم فردوس و سلطنت



عکسی با برادرانم علی آقا و اکبر نوحیان

تفریحات مردم شهر ما در ۶۰ سال پیش

پدرم و دوستانش

همانطور که قبلاً نوشتم پدرم نجار بود، دوستان معدودی داشت که با برنامه های خاص وقت خود را با آنها می گذرانید. آقا بزرگ چلنگر، مردی مذهبی و متعصب با صدائی نسبتاً خوب برای دعا خواندن و ذکر گرفتن، ملا کاظم حلبی ساز (رهبر) مردی مذهبی با سوادى مکتبى، اسدالله خان یغمائی (وفا) در سال های آخر رژیم شاهنشاهی مدیرعامل جمعیت شیر و خورشید سرخ سمنان بود. علیخان عنایتی، رئیس اسبق اداره پست و تلگراف سمنان. این دو نفر آراز بستگان مادری من بودند که ذوق شعر داشتند، اولی درویش و دومى انسانی وارسته و آزاده بود که در تشویق من به شعر و شاعری نقش مؤثری داشت و هنوز افتخار دوستی او را دارم. (در سال ۱۳۶۹ درگذشت)

پدرم با این چهار نفر برنامه داشت. شبهای جمعه هر پنج نفر با تهیه برنامه قبلی برای شب زنده داری به باغ ما که در جنب استخر کدیور (محلات سمنان) واقع بود می رفتند و تا صبح بیدار می ماندند.

در این شبها مادرم از قبل سبزی پلو تهیه می کرد و قبل از غروب، من فرش ها را به کول می کشیدم و از شهر تا باغ ما که نزدیک یک فرسخ بود می بردم. پشت بام باغ را که منظره ای زیبا داشت و استخر و درختهای آن و اتومبیلهایی که از تهران به سمنان یا مشهد می رفتند دیده می شد، آب و جارو و فرش می کردم. لحظاتی بعد پدرم با دوستانش می آمدند. آنها هم با خودشان غذا و کتابهای مفاتیح، حافظ و گلزار ادب را می آوردند و پس از ساعتی بحث پیرامون امور مختلف، به خواندن حافظ یا مفاتیح می پرداختند.

من پس از اینکه شام می خوردم می خوابیدم، ولی هرگاه بیدار می شدم صدای آقا بزرگ را که دعا می خواند و یا علیخان را که از حافظ برای دوستان فال می گرفت می شنیدم. در سکوت شب، زیر نور چراغ یا فانوس نفتی، شنیدن غزلهای حافظ یا دعای مفاتیح، جان و دلم را از لذتی وصف ناشدنی لبریز می ساخت. هنگامیکه اذان صبح نزدیک می شد این گروه پنج نفری که شب را بیدار مانده بودند برای زیارت به امامزاده اشرف که در محلات کوشمغان یا کوشک مغان واقع است می رفتند.

در این شب پیمائی مرا نیز با خود می بردند، فاصله استخر کدیور را که باغ ما جنب آن قرار داشت با امامزاده اشرف که در حدود سه کیلومتر می شود پیاده، از میان کوچه باغها طی می کردیم، یکی از همراهان که فانوس در دست داشت جلو می افتاد و بقیه ضمن صحبت کردن و یا شعر خواندن دنبال او حرکت می کردند.

زیارتگاه تفریحگاه

امامزاده اشرف، یکی از زیارتگاهها و یا تفریحگاههای مردم سمنان و کوشمغان و زاوقان، محلات و کدیور بود. مخصوصاً مردم سمنان شبهای جمعه، زن و مرد ضمن اینکه غذا و فرش خود را بر می داشتند برای زیارت و گذراندن شبی در آن هوای آزاد و فضای روحانی به امامزاده اشرف می رفتند. گروه شش نفری ما که من هم جزو آنها بودم هنگام نماز صبح به اشرف می رسیدیم.

عذر می خواهم که یک نفر از همراهان این برنامه از قلم افتاد. او میرزا علی اصغر فامیلی نام داشت که به او شش انگشت هم می گفتند چون در یکی از دستهایش شش انگشت داشت. این مرد آموزگار من در دیستان همت هم بود. ته صدائی داشت که شعر و مخصوصاً نوحه را خیلی با سوز و حال می خواند. میرزا علی اصغر معتاد هم بود و همیشه «کتابی» او در جیبش بود و پس از خوردن چند پیاله سرش گرم می شد و شعر و نوحه خوانی او آغاز می گردید. یکی از «پا»های شب جمعه «باغ و اشرف» پدرم و همراهان او این مرد بود. مثل اینکه ایرج میرزا این شعر را در وصف این مرد گفته است:

رند شرابخوارم و در سینه ام دلیست

پاکیزه تر ز جامه شیخ نماز کن

او وقتی به امامزاده اشرف می رسید دهان خود را می شست و وضو می ساخت و با خلوص نیتی استثنائی به خواندن نماز و نوحه می پرداخت. در روضه خوانیها هم گاهی اگر واعظ یا «آقا» دیر می آمد او با خواندن شعر و نوحه مجلس را گرم نگه می داشت تا آقا برسد. من از صفای این مرد و صداقت او خیلی خوشم می آمد، در سالهای آخر عمرش شاید ۱۳۳۰ یا ۳۱ که من در شهر بعنوان شاعر شناخته شده بودم روزی مرا دید. پس از احوالپرسی و خدا بیامرز گوئی به پدرم و جمع یاران «اشرف و باغ» گفت: نصرت جان، یک فرد (بیت) شعر نوحه دارم که نمیدانم از کیست هرچه می گردم بقیه آنرا پیدا نمی کنم. از تو خواهش می کنم چند فرد به این شعر اضافه کن تا بخوانم و تو و پدرت را دعا کنم. من آن بیت را یادداشت کردم و روز بعد بصورت غزلی باو تحویل دادم. خیلی از این شعر خوشش آمد و هر وقت مرا می دید دعا می کرد و برای پدرم خدا بیامری می گفت. متأسفانه این شعر را ندارم تا بیاد این میخواره صافی ضمیر و نخستین آموزگار دبستانم برای شما بنویسم و یادش را گرامی بدارم.

این برنامه شبهای جمعه پدرم با دوستان ادبی-مذهبی اش در فصل بهار و تابستان بود. در سایر فصول بعلت مساعد نبودن هوا این برنامه اجرا نمی شد ولی هر شب پدرم به خانه علیخان عنایتی می رفت و یا او بخانه ما می آمد و با هم حافظ و یا شاهنامه می خواندند. علیخان عنایتی پسر دایی مادرم بود، در آنروزگار تلفنی در کار نبود تا پدرم تکلیفش را با علیخان روشن کند. به مجردی که شام می خوردیم و علیخان به خانه ما نیامده بود پدرم می گفت: نصرت! برو منزل علیخان، بین او می آید به خانه ما یا من بروم به خانه ایشان من جرأت اینکه «نه» بگویم نداشتم، می گفتم: کوچه ها



عکسی از یک قرن پیش

این عکس چهره‌هایی از مردم سمنان را در صد سال قبل نشان می‌دهد. از راست: جوانی که کودکی را در آغوش دارد عنایت السلطنه وکیل ادوار پیشین مردم سمنان در مجلس شورای ملی و برادر سپهبد نصیری رئیس ساواک شاه است و کودکی که با لباس سفید در دامن او نشسته سپهبد نعمت‌الله نصیری معروف است که پس از انقلاب اعدام شد.

نفر سوم ضیاء الممالک و کودکی که در پهلوی او نشسته دکتر نصرت‌الله نصیری برادر سپهبد نصیری است که معاونت وزارت آموزش و پرورش را در دوره وزارت دکتر سنجابی به عهده داشت. او نزدیک به ۴۰ سال قبل در گذشته است. نفر پنجم میرزا خلیل جراح، پزشک و شاعر طنز سرای سمنان است که ماجرای درگیری او با حاجی ملاعلی فقیه معروف سمنان و فتوای حاجی دایر بر شکستن شیشه‌های مشروب او در دروازه ورودی شهر معروف است. این موضوع در «تذکره شعرای سمنان» که ۴۱ سال قبل بوسیله من انتشار یافته درج شده است. نفر ششم میرزا فتح‌الله خان و نفر هفتم پسر ضیاء الممالک می‌باشد که امروز اثری از هیچکدام نیست: تو گویی که اصلاً ز مادر نژاد.

تاریک است، مهتاب هم نیست. فانوس بدهید بروم، در این هنگام اگر فانوس روشن هم بود پدرم آنرا خاموش می‌کرد و می‌گفت: این کوچه‌ها همانست که روز دیده‌ای، به فانوس احتیاج نداری، برو. و من ترسان و لرزان در کوچه‌های تاریک، کورمال، کورمال خودم را به خانه علیخان میرساندم و پیغام پدرم را به او می‌دادم، اگر او قصد آمدن به خانه ما را داشت که شانس با من یار بود. زیرا او فانوس بر می‌داشت و با من به خانه ما می‌آمد ولی اگر می‌گفت، بابایت بیاید، باید همان راه را با دست کشیدن به دیوارهای کاهگلی طی کنم و به خانه بیایم و پیغام او را به پدرم برسانم. یکی دو بار هنگامی که پدرم بدون فانوس مرا بخانه علیخان فرستاد «ننجان» اعتراض

کرد که فانوس روشن را خاموش نکن، بده بچه با فانوس برود زودتر بر می گردد. پدرم می گفت: نخیر، بدون فانوس برود، بچه باید نترسد، روز و شب فرقی نمی کند. اینهم استدلال ابوی بود! البته از حق نگذریم که همین عمل اوباعث شد که من هیچگاه از تاریکی و شب، حتی در نقاط دورافتاده و هول انگیز نترسم. این موضوع مربوط به سالهای ۱۳۱۶-۱۷ می باشد که من ۶ یا ۷ سال داشتم و فاصله خانه ما با علیخان ۴ یا ۵ کوچه بود.

ضمناً علیخان پسر دانی مادرم بود و زن او اختر خانم یغمائی از نبیره های یغمائی جندقی است.

پدرم وضع مالی بدی نداشت، درآمد او از محل کارگاه نجاری زندگی ما را می چرخاند و با محصولاتی که از باغ به خانه می آمد چرخ زندگی ما می گشت. اما بیماری پدرم که چند بار مجبور شد برای معالجه به تهران مسافرت کند و پس انداز زندگی خود را صرف معالجه کند وضع ما را بهم ریخت. او در سالهای آخر زندگی که قدرت کارسنگین نجاری را نداشت به استخدام اداره مالیه آنوقت درآمد و نزدیک یک یا دو سال هم در دارائی کار کرد تا سرانجام در خردادماه ۱۳۲۳ که من سیزده ساله بودم درگذشت. پس از درگذشت پدرم خانواده مادری و پدری من جلسه ای ترتیب دادند تا درباره سرنوشت خانواده ما که هفت نفر بودیم تصمیم بگیرند. (ما سه برادر و دو خواهر بودیم با مادر و ننان هفت نفر می شدیم) نتیجه تصمیمات این کمیسیون خانوادگی این بود که گفتند: نصرت پنج کلاس درس خوانده برای او کافیست، کار نجاری، بیش از این به سواد احتیاج ندارد. او را از مدرسه بیرون بیاوریم و در کارخانه بگذاریم تا کار کند که سایر خواهرها و برادرهایش بتوانند لااقل به اندازه او درس بخوانند و همین برنامه هم اجرا شد. من هم از تیرماه سال ۱۳۲۳ از دبستان سپهر سمنان به کارخانه ریسندگی شهر نقل مکان کردم.

جنگ جهانی دوم و شهریور ۲۰

قبل از اینکه به چگونگی کار در کارخانه و حوادث آن پردازم لازم است پیرامون شهریور بیست، قحط سالی در جنگ دوم جهانی و ورود سربازان شوروی به سمنان اشاره ای بکنم.

تا قبل از شهریور بیست و تبعید رضاشاه، زندگی در سمنان و سایر شهرها، چون مرداب را کدی بود که هیچ موجی سکون و سکوت آنرا بر نمی آشفست، قوانین غلاظ و شداد، پلیس تأمینات، زندان، بازرس در شهر و در روستاها هم، ژاندارم و کدخدای نظم رضاخانی را حفظ می کردند.

وحشت مردم از حکومت بحدی بود که افراد در خانه در بسته خود جرأت نمی کردند درباره دولت و اوضاع سیاسی آن زمان حرفی بزنند.

مأموران شهربانی رضاخان که می خواستند به زنان آزادی اجباری بدهند در کوچه ها و خیابانها و بازار شهر، چادر از سر زنان می کشیدند و آنها را با باتوم کتک می زدند. شوهر عمه من، رضا خیرالدین در نزدیکی منزل ما مغازه کفاشی داشت و من وقتی کار

نداشتم گاهی به مغازه او میرفتم. در این مغازه شهربانی چی ها و اعضای ادارات برای واکس زدن کفش هایشان می نشستند. زنهایی که برای رفتن به حمام و یا انجام کاری می خواستند از خانه خارج شوند اول کوچه و بازار را می پائیدند و سپس دوان دوان از این کوچه خود را به آن کوچه می انداختند، غافل از اینکه پلیس در داخل مغازه کفافی نشسته است و آنها را می بیند. بارها شاهد بودم که پلیس چادر و روسری زنان را پاره کرد و آنها را کتک زد و با خود به نظمی برد. شوهران و بستگان این زنان، هیچیک جرأت اعتراض نداشتند. همچنین روحانیونی که با عمامه و عبا عبور می کردند مورد ضرب و شتم پلیس قرار می گرفتند و دامن پالتوهایشان را قیچی می کردند تا شکل کت شود و عمامه آنها را هم بر می داشتند.

این وضع در مورد روحانیون کم کم تخفیف یافت ولی در مورد زنان تا وقوع حادثه سوم شهریور ۱۳۲۰ به همان شدت و حدت باقی ماند.

زنها غالباً از رفتن به حمام و یا دید و بازدید خانوادگی خودداری می کردند و در خانه با گرم کردن آب، در طشت خود را می شستند.

در اینجا باید توضیح داده شود که در آنروزگار هیچ خانه ای حمام نداشت و فقط حمامهای عمومی دایر بود که ساعاتی مردانه و ساعاتی زنانه بود و مردان و زنان در ساعات مقرر از حمامهای عمومی استفاده می کردند.

حمامهایی با چراغ پیه سوز و خزینه

در دوران خردسالی که با مادرم به حمام میرفتم، حمام عبارت بود از فضائی برای نشستن زنان، و حوضی آب گرم بنام خزینه، که همه بدون استثنا در آن خود را می شستند و از دوش خبری نبود، حمام معمولاً در روز، زنانه بود و از شب تا دمیدن آفتاب مردانه بود.

وقتی قدری بزرگتر شدم با پدرم به حمام میرفتم. بعد از اذان سحر، در حمام باز می شد. روشنایی بازار را فانوسهایی تأمین می کرد که اول شب بوسیله مأموران بلدی (شهرداری) در نقاط مختلف بازار نصب می شد و صبح آنها را پائین می آوردند. هنگامی که من با پدرم به حمام میرفتم بازار در زیر نور کورسوی فانوس ها، در خواب صبحگاهی بود و گاهی در گوشه ای، پاسبانی که در زیر پوستین چرت میزد بچشم می خورد.

در سربینه حمام لباسهای خود را در بقچه ای می پیچیدیم و حمامی، یک لنگ بما می داد که به کمر می بستیم و وارد حمام می شدیم. روشنائی حمام بوسیله چراغ موشی هائی که در چند جای دیوار قرار داشت تأمین می شد. این نور آنقدر ضعیف بود که تشخیص قیافه افراد دشوار بود. بخار آبی که از خزینه برمی خاست همین نور ضعیف چراغهای روغنی را هم نمی گذاشت که بر صحن حمام بتابد. این چراغها معمولاً با روغن کرچک می سوخت و شعله فتیله ای که در روغن بود نور ضعیفی به اطراف پخش می کرد. در بعضی از حمام ها نیز از چراغ دستی های پیه سوز استفاده می شد. در زیر همین نور، کیسه کش، مشتریان را مشتمال می داد و کیسه می کشید و سپس



عکسی از سال ۱۳۴۰ در کنار استخر لتیبار سمنان - این استخر پر آب و با صفا، در سال های آخر حکومت شاه از طرف شهرداری خراب شد و بجای آن فضای سبز ایجاد گردید.
اشخاص در عکس مهمانان تهرانی من هستند. از چپ: محمد گلین نویسنده و محقق معروف، روانشاد محمد علی بهستا (شاعر و نویسنده که در خرداد ماه سال ۱۳۵۵ در تصادف اتومبیل درگذشت) با فرزندش سیامک، نصرت الله نوح، مشفق کاشانی شاعر، شبتایی موسیقی دان.

لیف و صابون می زد و رها می کرد. مشتری پس از اینکه آب صابون از تنش شسته شد به داخل خزینه می رفت و پس از شستشوی خود، کارگر حمام لنگ تازه ای باو می بست و او را به سربینه حمام هدایت می کرد. آب این خزینه ها گاهی هفته ها عوض نمی شد معجونی از انواع چرکها و میکربها بود و عجیب تر اینکه بعضی از مؤمنین به محض ورود به خزینه، تیمناً دو کف دست خود را از آب خزینه پر می کردند و در دهن و حلق خود می ریختند و قرقره می کردند و گاهی نیز می نوشیدند و عقیده داشتند اینکار ثواب دارد و باعث شفای امراض گوناگون است!
در طی گذشت سالها جلوی این خزینه ها را دیوار کشیدند و بالوله کشی، و چند دوش نیز به حمامهای قدیمی اضافه شد. برق هم کم کم در حمام راه یافت و جای چراغ موشی های قدیم را گرفت و گرنه اسطقس حمامهای قدیمی سمنان همان است که از دوره قاجار و صفویه یادگار مانده است. البته در سالهای اخیر چندین حمام جدید ساخته شده است.

باری، صحبت از فشار مأموران دولت به زنان بود که می خواست بزور به آنها آزادی بدهد و در نتیجه بسیاری از زنان از رفتن به حمام و بازدید خانوادگی بالاچار محروم شدند.

در آنروزگار چون از محل درآمد نفت، وجه قابل توجهی به دولت ایران نمی رسید دولت فشار بیشتری برای وصول مالیاتهای مستقیم و غیرمستقیم به مردم تحمیل می کرد. باغهای سمنان پیرامون شهر احداث شده و کیلومترها اطراف سمنان را نیز باغهای میوه و مزارع فرا گرفته بود. کشاورزان و مردم باغدار مجبور بودند محصولات خود را از باغهای اطراف شهر به داخل حمل کنند. در اینجا بود که سر و کله مأموران بلدیة در جلوی دروازه ها سبز می شد و از هر بار میوه و یا کیسه غلات، مالیات «دروازه» می گرفتند.

این قانون تا سالها پس از شهریور بیست نیز اجرا می شد. اجرای آن باین صورت بود که در نقطه ای خارج از هر دروازه شهر و در واقع راه ورودی به شهر، اتاقکی مخصوص مأموران «مالیات بگیر» وجود داشت و هر مرد و زنی که مثلاً یک بسته میوه برای فروش و یا مصرف خانوادگی به شهر وارد می کرد از او مالیات می گرفتند. این مالیات بسته به نظر و یا رحم و انصاف مأمور مربوطه بود.

مالیات دیگر از هر سرانه دام دریافت می شد. باینصورت که اگر کسی گوسفندی در خانه داشت باید حتماً آنرا به کشتارگاه شهر که در جنوبی ترین منطقه شهر واقع شده بود ببرد و تحویل سلاخها بدهد تا آنها گوسفند را بکشند و گوشتش را مهر مخصوص بزنند تا فروش یا مصرف آن قانونی باشد. در غیر اینصورت بازرسان به خانه ها و یا مغازه ها مراجعه می کردند و چنانچه لاشه گوشتی بدون مهر مخصوص بازرسان دولت کشف می شد گوشت را ضبط و صاحب آنها را بازداشت می کردند. در واقع دولت دوبار از یک گوسفند مالیات می گرفت. یکبار هنگام کشتن آن. مردم نیز به علت وحشتی که از مأموران دولت داشتند مجبور بودند به ساز آنها برقصند.



عکسی از چهل سال پیش در انجمن آذربادگان

انجمن ادبی آذربادگان از سال ۱۳۳۷ در منزل محمد دیهیم واقع در ایستگاه گنجه ای خیابان امیریه تشکیل می شد. این انجمن مرکز شعرا و نویسندگانی بود که به شعر کلاسیک علاقمند بودند و هنوز شعر نیمایی در اینگونه انجمن ها جایی نداشت. من و دوستان هم سن و سالم که شعر نیمایی می ساختیم در اینگونه انجمن های ادبی نمی خواندیم و فقط غزل های مطروحه انجمن را که می ساختیم، می خواندیم! نیمی بیشتر از شعرایی که در این عکس هستند سالهاست که روی در نقاب خاک کشیده اند. روانشان شاد.

ردیف نشسته از چپ: حسن حلاج مدیر روزنامه حلاج، غلامرضا روحانی شاعر طنز سرا. م. اورنگ، علی اکبر خوشدل تهرانی، محمد دیهیم، عباس فرات، محسن ساعی مدیر روزنامه نسیم شمال (پس از سید اشرف گیلانی) خانم مریم میرهادی دندانپزشک، خانم نورالهدی منگنه یکی از نخستین زنان مبارز در راه آزادی زنان. ردیف دوم ایستاده از چپ: عباس کی منش، محمد گلبن محقق معروف، عبدالله صالحی سمنانی شاعر، حسین رضوی (سر مست)، نصرت الله نوح، دکتر محمود نور آذر (پسر عموی شهریار) سرهنگ راد، احمد شارق، کمال اصفهانی...
ردیف آخر از چپ: خاتمی نوری، گلزار فریز هندی، رضا شمسایی، محمد شایق...

روزی که رضا شاه به شهر ما آمد

خیابان های جدیدی که از ابتدای سلطنت رضا شاه در شهرها از جمله سمنان احداث شد هر یک به قیمت خانه خرابی عده ای از مردم گنجشک روزی تمام شده است بدون اینکه حتی را که به آنها تعلق می گرفت پرداخت شده باشد. باینصورت که مهندسان نقشه خیابانی را می دادند و مسیر خیابان همراه با خانه هایی که باید خراب شود از طرف شهرداری در معابر عمومی اعلام می شد و تاریخ شروع خراب کردن خانه ها نیز اعلام می گردید. در این مدت صاحبخانه ها باید خانه ها را خالی می کردند و برای دریافت مختصر وجهی که بابت خرابی خانه آنها از طرف شهرداری تعیین شده بود به شهرداری مراجعه می کردند. گریه رقصانی برای مردم از همین جا آغاز می گردید.

آنها که قدرتی و نفوذی داشتند می توانستند پول خانه خود را با نرخ شهرداری و گاهی هم بیشتر وصول کنند ولی کسانی که بی دست و پا و فاقد پول و پارتی بودند روزها در اطراف بلدیه و دارائی سرگردان می ماندند و سرانجام دست از پا درازتر و بدون گرفتن نتیجه بر می گشتند. فریاد این گروه نیز به جایی نمی رسید و هیچ مقام و مسئولی پاسخگوی فریادهای آنان نبود. شکایات و شکوایه های این مردم در مرکز هم گوش شنوایی نمی یافت و مردم باید بیه خانه پدوشی و سکوت را بتن خود بمالند. این فریادها فقط یکبار به گوش مسئولان رسید و آنهم روزی بود که رضا شاه از سمنان بازدید می کرد.

فریادی از میان پیشاهنگان

در این روز تمام دانش آموزان را با لباسهای پیشاهنگی در مسیر راه آهن تا شهر، در دو طرف خیابان نگهداشته بودند و رؤسای ادارات و مسئولان شهر، بیم زده و دل نگران منتظر ورود شاه بودند. اگر اشتباه نکرده باشم این حادثه در سال ۱۳۱۷ رخ داد که من هفت سال داشتم و همراه پیشاهنگان از دبستان سپهر ما را به راه آهن برده بودند.

هنگامیکه شاه با قطار به ایستگاه راه آهن سمنان رسید و از قطار پیاده شد همه سرها به تعظیم فرود آمد و موجی از وحشت، مستقلبین شاه را فرا گرفت. زیرا او برای کتک زدن و فحش دادن به رؤسای ادارات احتیاجی به بهانه نداشت.

درست هنگامیکه نفسها در سینه حبس شده بود و بجز نجوای عرض گزارش گزارشگران متعلق و چاپلوس بگوش نمی رسید از صف مستقبلین دانش آموز، فریاد جوانی، توجه همه را جلب کرد. این جوان با صدائی رسا فریاد می کشید: اعلیحضرتا! عرض دارم. وحشت کار چرخانان معرکه بیشتر شد. این جوان کیست؟ با چه جرأت و جسارتی این سکوت خفقان آلود را شکسته و حالا چه می خواهد بگوید و چه خواهد شد؟ رضا شاه نیز متوجه این بی پروائی که انتظارش را نداشت شد. مأموران به طرف جوان هجوم بردند تا صدای او را خفه کنند ولی دیر شده بود. جوان دانش آموز در حالیکه نامه ای در دست داشت و دست خود را نیز بلند کرده بود فریاد می زد: اعلیحضرتا عرض دارم. نامه دارم. با اشاره رضا شاه نامه را از جوان گرفتند و خود او را نیز همراه نامه برای رسیدگی بردند.

این جوان سید علی اکبر عظیمی نام داشت و اینک وکیل پایه یک دادگستری در



تصویر سید علی اکبر عظیمی در چهل سال قبل

تهران و از دوستان من است. او در این باره بمن گفت: خانه پدری من که در دروازه خراسان نزدیک پیر نجم الدین واقع بود در مسیر خیابان جدید الاحداث منوچهری واقع شد و آنرا خراب کردند. مادرم ربابه هراتی که آموزگار دیستان بود بارها و بارها برای وصول پول خانه، به شهرداری مراجعه کرد. شهردار وقت، مردی بنام سمعی بود و هر بار مادرم را دست خالی و ناامید از شهرداری بیرون می کرد.

چند بار متوجه شدم که مادرم در تنهایی گریه می کند وقتی از او علت را می پرسیدم پاسخی قانع کننده بمن نمی داد ولی من ماجرا را متوجه شده بودم. هنگامی که فهمیدم رضا شاه برای بازدید به سمنان و دامغان می آید و ما را هم برای استقبال به ایستگاه راه آهن می برند با خود گفتم: بهترین موقعیت برای وصول پول خانه همین موقع است. بدون اطلاع مادرم نامه ای خطاب به شاه نوشتم و آنرا در استرکتم پنهان کردم تا هنگام تفتیش بدنی متوجه آن نشوند.

هنگامیکه صف دانش آموزان در جلوی ایستگاه راه آهن منتظر ورود شاه بود عبدالحسین همت یار رئیس فرهنگ بما گفت: هنگامیکه شاه از قطار پیاده شد همه تان سرها را زیر بیندازید و به چشمان شاه نگاه نکنید، محوطه راه آهن مملو از سربازان، افسران و مأموران شهربانی تهران و سمنان بود.

چیزی نیست قربان، گدایی می کند

وقتی شاه از قطار پیاده شد سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفته بود. من دو قدم از صف پیشاهنگان بیرون آمدم و در حالیکه سلام پیشاهنگی می دادم نامه را با دست دیگر بلند کردم و گفتم عرض دارم. شاه نگاهی بمن کرد و به رئیس فرهنگ گفت: چه

می گوید؟ گدائی می کند؟

رئیس فرهنگ گفت: بله قربان. گفتم خیر. اعلیحضرتا گدائی نمی کنم. عرض دارم. شاه به همت یار رئیس فرهنگ اشاره کرد و گفت: نامه را باو بده. گفتم: تقاضا می کنم خودتان مطالعه بفرمائید. دوبار دیگر گفت: نامه را بده بر رئیس فرهنگ. ولی من باز گفتم: اعلیحضرتا خودتان مطالعه بفرمائید.

شاه در حالیکه عصبانی شده بود گفت: لباس پشاهنگی را از تن این جوان بکنید، او لیاقت پشاهنگی را ندارد. پشاهنگ باید فقط اطاعت کند. نامه را از من گرفتند و مرا به کناری بردند و با کتک لباسهای مرا در تنم پاره کردند. شهردار غش کرد. خواجه نوری فرماندار از ترس میلرزید و شاه بدون اینکه منتظر خیر مقدم و گزارش مسئولان امر بشود سوار قطار شد و بطرف دامغان حرکت کرد. مادرم نیز از شنیدن این ماجرا غش کرد و رئیس فرهنگ او را از کار منفصل ساخت.

سرانجام پس از ماهها دوندگی و وساطت زعمای شهر، مادرم را برای تدریس در دهات سمنان فرستادند و مبلغی هم بابت خانه ما که در مسیر خیابان واقع شده بود بماندند و این قصه پایان رسید.

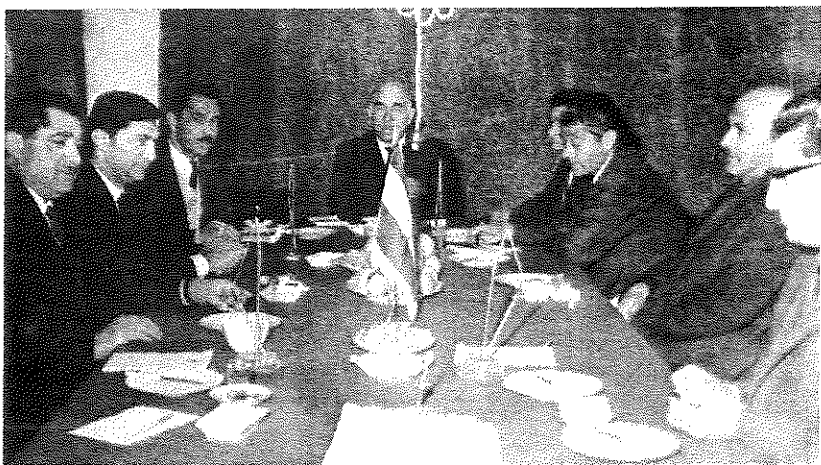
سکوت و آرامش گورستانی را که رضا شاه به مردم تحمیل کرده بود پس از فرار او ورود سربازان متفقین درهم شکست. صبح روز سوم شهریور همه چیز در هم ریخت. افسران و درجه دارانی که تا دیروز ابهت و قدرت رضاشاهی آنها را مغرور کرده بود و باطمینان در خیابانها قدم برمی داشتند و به زمین و زمان ناز می فروختند در فاصله چند ساعت، مانند مشکهایی که بادشان خالی شده باشد از هم وافتند و هر کدام محلی برای مخفی شدن و فرار می جستند. تازه آفتاب گرم شهریور ماه بر شهر تابیده بود که صدای حرکت و پرواز چند هواپیما بگوش رسید و متعاقب آن چند انفجار، سکوت بیست ساله رضاشاهی را شکست.

مردم وحشت زده، بدون داشتن هدف معینی در کوچه ها و خیابانها می دویدند و هر یک پیرامون حادثه اظهار نظر می کردند: ایستگاه راه آهن را زده اند، مسجد شاه را زده اند. کارخانه را زده اند. پس از انعکاس صدای انفجار چند بمب، شهر به جنب و جوش درآمد، مردمی که در گوشه و کنار بدنبال ویرانی بمباردman هواپیماهای متفقین بودند پس از جستجوها و پرس و جوها متوجه شدند که چند بمب کوچک در اطراف شهر ریخته شده و مطلقا خسارت و یا تلفاتی نداشته و همزمان با آن، اعلامیه های فراوانی بوسیله هواپیماها، همراه با بمب ها فرو ریخته شده بود.

ورود متفقین به شهر

در این اعلامیه ها متفقین تذکر داده بودند که قصد ویرانی شهر و یا آزار مردم را ندارند و فقط برای دستگیری و اخراج جاسوسان آلمانی که در ایران هستند و استفاده از راههای ایران برای مبارزه با فاشیسم هیتلری به ایران آمده اند چنانچه در مقابل آنها مقاومتی نشود آنها هم کاری به کار کسی نخواهند داشت.

عصر همانروز و یا فردای آنروز ستونهای نیروی نظامی ارتش سرخ به سمنان وارد شد و در «باغ امیر» و سایر نقاط شمالی خارج از شهر استقرار یافت. در شهر فقط مأموران انتظامی شوروی وجود داشتند که در نقاط مختلف پاس می دادند. بعضی از افسران و سربازان برای خرید وسایل و چیزهایی که لازم داشتند به بازار می آمدند و هرچه را می خریدند وجه آنرا می پرداختند و مردم دیدن آنها عادت کردند. بچه ها، با دیدن آنها بطرفشان می رفتند و چون کم کم چند کلمه روسی هم یاد گرفته بودند می گفتند: اینزدا رستی تا واریش. گلنداش یس؟ (سلام رفیق. قلم دارید) و سربازان



یکی از جلسات انجمن شهر سمنان در سی سال قبل: در سال ۱۳۴۷ من از طرف روزنامه کیهان برای تهیه مطالبی پیرامون نیازمندیهای سمنان و بازدید از حفاری های آرامگاه و خانقاه شیخ علاء الدوله سمنانی (شاعر و عارف بزرگ ایران در قرن هشتم و هشتم) در صوفی آباد، واقع در دو فرسنگی سمنان، به این شهر رفته بودم. اعضای انجمن شهر که همه از دوستان و یا بستگان من بودند مرا به جلسه انجمن شهر دعوت کردند تا از برنامه های در دست اقدام آنها آگاه شوم و مطالبی درباره آن بنویسم.

افرادی که آن روز در جلسه انجمن شهر حضور داشتند از راست عبارتند از: حسن برومند شهردار، سید زین العابدین طاهری، هادی حسینی خبرنگار روزنامه کیهان در سمنان، ... فروغی عضو انجمن شهر. میرزا محمد هادی فامیلی رئیس انجمن شهر، نصرت الله نوح خبرنگار اعزامی روزنامه کیهان و ... مدیر کارخانه ریسندگی سمنان (که متأسفانه نام او را فراموش کرده ام)، اسدالله وفا مدیر عامل جمعیت شیر و خورشید سرخ سمنان. از این جمع به غیر از من و مدیر سابق کارخانه ریسندگی که از او بی خبرم همه روی در نقاب خاک کشیده اند. روانشان شاد.

نیز مداد، خودکار و خودنویس به بچه ها می دادند و با تحویل گرفتن لیخندی می رفتند. در تمام تقریباً چهار سالی که سربازان شوروی در سمنان بودند هرگز آزارشان بمردم شهر نرسید و خیلی از آدمهای ابن الوقت نیز از پهلوی آنها به نان و نوائی رسیدند. فرمانده و مسئول ارتش سرخ را «کماندان» می گفتند. او مردی پنجاه ساله بود با زنخدانی جلو آمده، پوستی سفید، چشملای آبی و تقریباً تنومند، با تعلیمی یا شلاق کوچکی که در دست داشت در بازار حرکت می کرد و همراه با مترجم خود به بازدید نقاط مختلف شهر می رفت.

در همین زمان پدرم در بازار دکان نجاری داشت. کماندان، بعضی اوقات به مغازه پدرم می آمد و بوسیله مترجم با پدرم گفتگو می کرد. او بیشتر به قطعات چوب گردو نیاز داشت که با آن برای او چیزی بسازند. درست بخاطر دارم که چند قطعه کنده و یا چوبهای نیم متری را از میان چوبهای مغازه انتخاب کرد و قیمت آنها را پرسید. پدرم از گرفتن وجه آن چوبها خودداری کرد و گفت: شما مهمان ما هستید و اینها

قابلی ندارد. روی همین اصل کماندان با پدرم دوست شده بود و غالباً به مغازه ما می آمد و یا پدرم را با خود به کارگاههای نجاری خودشان در اردوی ارتش سرخ می برد.

درماههای اول و رود ارتش سرخ به سمنان، رفت و آمد شبانه مردم و حمل اجناس و مواد غذایی تحت کنترل بود. چون جاسوسان آلمانی در ایران هنوز وجود داشتند و بیم خطر و توطئه ای می رفت.

فصل انار چینی

اواخر تابستان در باغ ما که قبلاً درباره آن صحبت کردم «انار چینی» شروع شده بود. در تمام روز انارهای درختان را دهقانان می چیدند و در اتاق باغ انبار می کردند. شب این انارها را بار قاطرها و الاغها می کردند و به خانه ما می آوردند تا از آنها «رب» درست کنند و انارهای سالم را هم برای مصرف زمستان ذخیره می کردند. باغ ما انارستان بود و الاغها باید شب تا صبح انارهای چیده شده را به شهر حمل کنند و از صبح فردا دهقانان مجدداً به چیدن انار بپردازند. مشکل کار، حرکت الاغها با بارهای انار در شب بود. مأموران کشیک شب، بدون اجازه عبور، از حرکت این الاغها جلوگیری می کردند.

پدرم با کماندان در این باره صحبت کرد و او نامه ای به پدرم داد تا بتوانیم بارهای انار را شبانه به شهر وارد کنیم. در این حمل و نقل من که کودک ۱۲ ساله ای بودم همراه دهقانها حرکت می کردم و در نقاط مختلف، شاهد توقف بار الاغها بودم ولی وقتی سربازان گشت، شب نامه کماندان را می دیدند بما اجازه حرکت می دادند.

روبروی باغ امیر، نزدیک در ورودی کارخانه ریسندگی سمنان، شورویها دیوارهائی بعرض و طول دو متر درست کرده بودند که روی آن صحنه های مختلف جنگ آلمان با شوروی نقاشی شده بود. روی یکی از این دیوارها، نقشه کامل اروپا و نقاط درگیر در جنگ نشان داده می شد. ریسمان نازکی که بطور عمودی از بالای نقشه تا پائین به دیوار کوبیده شده بود اروپا را به دو قسمت تحت تسلط آلمان و شوروی تقسیم کرده بود. هر روز با تماشای این نقشه همه می توانستند پیشروی یا عقب نشینی هر دو طرف را از روی نقشه بدانند. مسئول نقشه هر روز، ریسمان مزبور را بطرف راست یا چپ، جلو و عقب می برد و باین ترتیب بدون ذکر کلمه ای موقعیت جبهه های جنگ را برای همه تفسیر و تفهیم می کرد.

فقط سالی و جیره بندی

ورود متفقین به ایران، از یک سو رهائی مردم را از چنگال دیکتاتوری سیاه رضاشاه برداشت و از سوئی دیگر دست و بال محتکران و دزدهای بازار را باز کرد و احتکار و خروج مواد غذایی بصورت مخفی و نیمه مخفی معمول شد. نرخ اجناس و ارزاق عمومی بطور سرسام آوری بالا رفت و طبقه محروم که در روزگار رضاشاه نیمه نانی برای سدجوع می یافت از آن هم محروم شد.

نرخ قند یا شکر که کیلوئی ۲ یا ۳ ریال بود به کیلوئی پنجاه تومان افزایش یافت. نان، مخلوطی بود از سریش و خاک اره و آرد، که مطلقاً قابل خوردن نبود. جیره بندی ارزاق عمومی شروع شد و به هر نفری در روز یک عدد نان لواش جیره داده شد. آنهم اگر کسی قادر بود در میان سیل جمعیت که برای بدست آوردن آن در هم ریخته بودند، تکه نانی بدست آورد، خوردن همان بود و دچار سردرد شدن همان. می گفتند علت سردرد بعد از خوردن نان، دانه های سیاهی است که در گندم و جو وجود دارد و



گوشه ای از آرامگاه شیخ علاء الدوله سمنانی که حفاری و بازسازی آن در سالهای آخر رژیم گذشته انجام شد، افرادی که در عکس دیده می شوند از راست: ابوتراب عنایتی صوفی پاکباز و معتقد شیخ علاء الدوله، پرویز پژوم شریعت پناهی نویسنده محقق، هادی حسینی خبرنگار روزنامه کیهان در سمنان، نصرت الله نوح، احمد پژوم شریعت پناهی هستند از این گروه پنج نفری نیز فقط من و پرویز پژوم مثلاً زنده ایم. روان رفتگان شاد.

چون غله پاک نشده سیلو می شود این سر درد اجباری است. وضع برنج و سایر اقلام مواد غذایی از اینهم بدتر بود و نرخ آن بحدی بالا بود که برای مردم محروم خرید آن ممکن نبود.

فقر و گرسنگی بیداد می کرد. از بخت بد، مزارع گندم و جوی اطراف شهر را هم «سن» زد و ملخهای بیشماری که معلوم نشد از کدام طرف به مزارع هجوم آوردند تنمه محصولات باغها را هم خوردند. دولت اعلام کرد به کسانی که «ملخ» ها را بگیرند و به مأموران تحویل بدهند در برابر وزن آنها مبلغی می پردازد. بسیاری از کسانی که بیکار بودند به جمع آوری «ملخ» و «سن» پرداختند و آنها را تحویل مأموران دولت دادند و پولی دریافت داشتند. ولی مثل اینکه اینکارها تاثیری نداشت و سیل ملخ همچنان به مزارع هجوم می آورد و پس از نابود کردن یک مزرعه به مزرعه دیگر پرواز می کرد. ملخهای گرفته شده را مأموران می سوزاندند و یا در آهک دفن می کردند ولی این اقدامات هیچگونه اثری نداشت و مثل اینکه ملخهای گرفته شده را دوباره در مزارع رها کرده باشند موج موج ملخ بود که به اراضی و مزارع هجوم می برد. در آن سالهای سخت و سیاه، بسیاری از خانواده ها از هم متلاشی شد و فقر توأم با فحشا در شهرها و روستاها بیداد می کرد. گرسنگی مردم را به ستوه آورده بود، دولت هم در برابر این وضع قدرتی نداشت و اگر هم داشت تیغش به فتودالها و بورژواهای

بازار کارگر نبود، هر کسی در فکر خود بود. این گوشه ای از فاجعه فقر و گرسنگی و بیماری بود که پنجاه و پنج سال قبل شهر کوچک مرا در خود گرفت و پشت مردم محروم و صبور آنرا شکست.

جنبش سیاسی شهر

با فرارسیدن شهریور ۱۳۲۰ و ورود متفقین، فرار رضاشاه و آزادی زندانیان سیاسی از زندانهای تهران و شهرستانها، موج فعالیت سیاسی، جامعه خواب زده و ناباور را فرا گرفت.

تأسیس حزب توده ایران در مهرماه سال ۱۳۲۰ بزرگترین حادثه ای بود که طبقه کارگر و روشنفکر این مرز و بوم را از خواب بیست ساله برانگیخت. در سمنان به علت داشتن کارخانه ریسندگی و تشکل و تجمع در حدود هزار تا هزار و پانصد کارگر زن و مرد، و وضع ناهنجار حقوقی و زندگی آنها، پذیرش افکار سیاسی و صنفی آسانتر از سایر مناطق و شهرها بود.

سال ۱۳۲۱ و ۲۲ من دانش آموز بودم و طبعاً چون پدرم در قید حیات بود فعالیتی نداشتم و نمی توانستم داشته باشم. در خرداد ماه سال ۱۳۲۳ که پدرم درگذشت مرا به کارخانه ریسندگی سمنان گذاشتند. حقوق من در این کارخانه روزی شش ریال بود و در نجارخانه آن کارخانه که به سرپرستی عیسی خان که یکی از دوستان و همکاران پدرم بود به کار مشغول شدم. در این زمان من سیزده سال داشتم.

در کارخانه «اتحادیه کارگران» تأسیس شده بود و روزنامه های سیاسی و کارگری که در تهران چاپ می شد به سمنان می آمد و در اختیار کارگران قرار می گرفت. من هم خود ناخواه تحت تأثیر محیط جدید و علاقه ای که به مطالعه داشتم به طرف اتحادیه کشیده شدم. مسئولان اتحادیه کارگری، غالباً افراد حزبی بودند که برای آموزش ما به کارخانه می آمدند و کارگرانی هم که صلاحیت و امادگی داشتند می توانستند علاوه بر اتحادیه در حزب توده ایران نیز نامنویسی کنند.

چند ماهی از استخدام من در کارخانه نگذشته بود که نخستین اعتصاب کارخانه ریسندگی سمنان، زیر نظر اتحادیه و با رهبری حزب آغاز شد. من تا این زمان از مبارزات سیاسی و صنفی فقط نامی شنیده بودم و یا اوراق و نشریات حزبی و کارگری را خوانده بودم. البته در جلسات اتحادیه شرکت می کردم مسئول جلسات و گرداننده اتحادیه کوشش داشت یا بحث های خیلی ساده و ملموس ما را به مسائل کارگری و حقوق ازدست رفته مان آشنا کند.

جامعه شناسی با زبان ساده

شخصی که مسئول حوزه ما بود محمد تقی نام داشت و یکی از فرهنگیان خوشنام شهر ما بود که در سالهای قبل از انقلاب ریاست اداره کارگزینی آموزش و پرورش تهران را عهده دار بود. تقی یکی از مثل هائی را که برای بیداری ما زده بود هنوز بخاطر دارم. او می گفت: اگر دو نهال را در یک باغچه بکاریم، به یک نهال آب و کود بدهیم و از آن مواظبت کنیم ولی به دیگری گاهی آب مختصری بدهیم چطور می شود؟ نهالی که به آن توجه زیادی کرده ایم رشد می کند، شاخ و برگ و محصول می دهد ولی نهال دیگر اگر خشک نشود پژمرده و نحیف با چند برگ و شاخه بی بر در باغچه می ماند. افراد اجتماع درست حالت آن دو نهال را دارند. اگر برای همه

افراد جامعه بهداشت، نان، فرهنگ و کار وجود داشته باشد، همه در سطحی بالا از شعور، و سلامتی می‌رسند و تفاوتی بین آنها محسوس نخواهد بود. همه می‌توانند زندگی سالم و شرافتمندانه‌ای را داشته باشند. اگر امروز عده‌ای بیسواد، محروم و بیکار وجود دارند به علت آنست که فرهنگ و بهداشت و نان برای همه به تساوی وجود ندارد، آنهایی که دارای امکانات عالی هستند فرزندان آنها هم به همان مقام و مرتبه می‌رسند، ولی کارگری که نمی‌تواند فرزندان خود را به مدرسه بفرستد و با سواد بار آورد، فرزندان او هم مانند خود او بیسواد و در نتیجه کارگر می‌شوند. باید به کارگران آنقدر حقوق داد که بتوانند فرزندان خود را سالم و با سواد بار بیاورند تا این فاصله طبقاتی کم کم از میان برود.

بعضی از روزها نیز به کلوب حزب میرفتم، در آنجا برنامه‌ها متنوع تربود، تصنیف خوانده می‌شد و یا اشعار محمدعلی افراشته را کارگری دکلمه می‌کرد و یا دبیر حزب پیرامون مسایل مختلف سخنرانی داشت. شعرهای افراشته خیلی به دلم می‌نشست، برای اولین بار متوجه شدم که به غیر از حافظ و سعدی و «شاهنامه» که من می‌خواندم شعرهای دیگری هم وجود دارد که درباره کار و زندگی خودمان است. اینها مسایلی بود که مرا با سیاست و روزنامه و اتحادیه آشنا کرد.

سألهای پر جوش و خروش مبارزات سیاسی

نبرد قلمی دو شاعر معروف از جبهه چپ و راست!

اگر از سکوت و وقفه مبارزات سیاسی از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ (حادثه ۱۵ بهمن، تیراندازی به شاه و غیر قانونی شدن حزب توده ایران) تا اواخر سال ۱۳۲۸ بگذریم، سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ تا کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ پر جوش و خروش ترین سالهای مبارزات سیاسی در ایران بود.

در این سالها نیروهای چپ و راست نبرد بی امانی را علیه یکدیگر آغاز کرده بودند که دولت، سید ضیاء الدین طباطبائی با حزب اراده ملی، قوام السلطنه با حزب دمکرات در یک طرف و حزب توده ایران، شورای متحده مرکزی و اکثریت نیروهای کارگری در طرف دیگر قرار داشتند. هر روز میتینگ و درگیری، زد و خورد و نزاع بین طرفین ادامه داشت.

هر کدام روز نامه های خود را داشتند و با تشکیلات و احزابی که به وجود آورده بودند با نیروهای مخالف خود درگیر بودند. نیروهای راست که طرفدار دولت وقت بودند جاذبه، نفوذ و منطق نیروهای چپ را نداشتند کوشش می کردند از راه ایجاد محیط رعب و وحشت، آتش زدن دفاتر و روز نامه ها و درگیری روبرو، نیروهای چپ را از میدان بدر کنند.

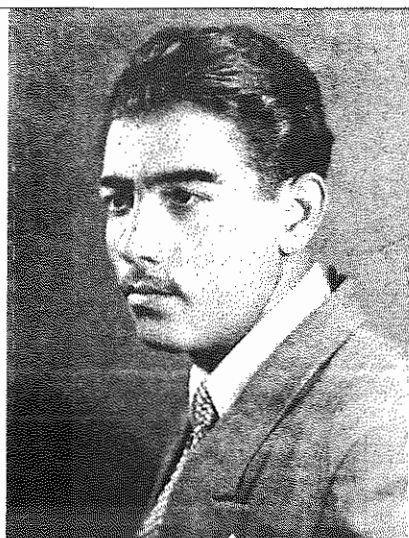
نفوذ در تشکیلات مخالف، از راه فرستادن افراد نفوذی، یکی از شیوه های مبارزه طرفین بود. شهر کوچک ما نیز نه تنها از این مبارزه و درگیری برکنار نبود بلکه به علت وجود کارخانه ریسندگی و راه آهن، یکی از مراکز حساس کارگری بود و هر گروه تلاشی می کرد میدان مبارزه را قبضه کند و بر طرف مخالف خود پیروز شود. من نیز به عنوان جوانی کارگر که ۱۵-۱۶ سال داشتم ناظر این درگیری ها بودم.

ضبط و مصادره اموال مردم بنام حزب توده

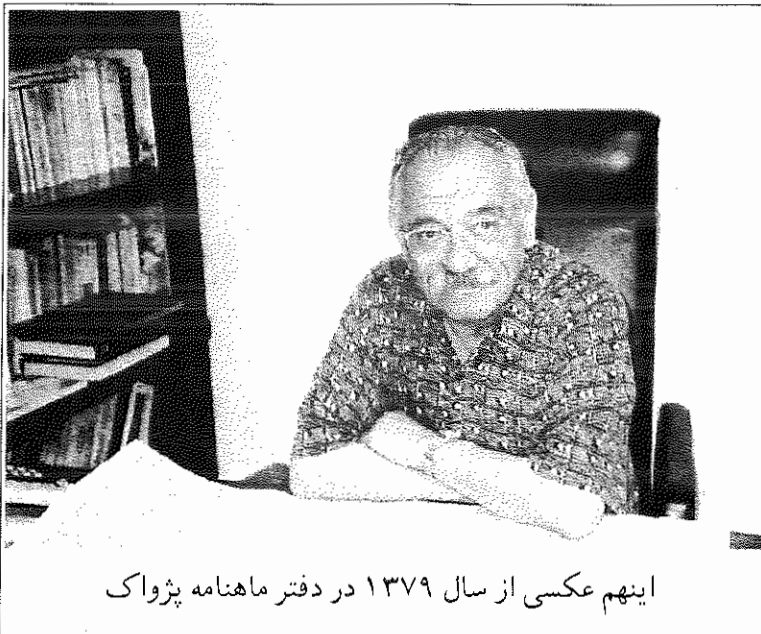
جالب است اگر بدانید که مسئول تشکیلات حزب توده ایران در سمنان یکی از مأموران رکن دو و آگاهی تهران بود که توانسته بود نظر سران حزب را جلب کند و بعنوان یکی از اعضای وفادار، مسئولیت تشکیلات سمنان را قبضه کند.

این فرد نامش اسکندر سرابی بود و با برادرش بالاخان سرابی حزب را مثلاً اداره می کردند. اسکندر همیشه لباسی شبیه افسران روسی می پوشید و با چکمه و کمر بند و موز، در شهر حرکت می کرد. در آن زمان راه آهن سراسری بیشتر در اختیار کارگران و طبعاً حزب قرار داشت. اسکندر بعنوان مسئول تشکیلات حزب در منطقه سمنان، قطار را متوقف می کرد و از هر چه که با قطار حمل می شد مقداری بعنوان سهمیه حزب! ضبط و مصادره می کرد. مثلاً چند گونی برنج و چند حلب روغن، گندم و سایر محصولات و مواد غذایی مردم و تجار را با خود می برد و وجهی هم بابت آن نمی پرداخت.

از مردم با تهدید پول می گرفت و یا آنها را کتک میزد. این کاری بود که این آقای مسئول تشکیلات در جلوی چشم همه انجام می داد و کسی هم نمی توانست چیزی به او



این عکس را نیز پنجاه سال قبل (۱۳۲۹) دوست همشهری ام
عبدالکریم رفیعی که در عکاسخانه هالیوود، در لاله زار تهران کار می کرد
از من گرفت



اینهم عکسی از سال ۱۳۷۹ در دفتر ماهنامه پژواک

بگوید، مردم عادی هم همه این اجحافات و وحشی گریها را از چشم حزب می دیدند و فریاد کسی هم بگوش تهران نمی رسید.

سرانجام در اثر شکایات مردم و اعضای حزب و گزارشات بازرسانی که از تهران آمدند این فرد را به تهران احضار کردند و چون روی برگشتن به سمنان را نداشت در تهران ماند و سالها طول کشید تا حزب توانست چهره واقعی او را بشناسد و او در این مدت افراد زیادی را تحویل پلیس داد و عملاً جزو مأموران پلیس و رکن دو در آمد.

اسکندر سرابی وقتی از سمنان رفت که موجی از تنفر و کینه علیه حزب را در مردم شهر بوجود آورده بود و بارها کلوپ و دفتر حزب را بر اثر اعمال ناشایست او غارت کرده بودند.

پس از رفتن اسکندر سرابی، مهندس صادق انصاری که جوانی روشنفکر و تحصیلکرده بود بعنوان مسئول تشکیلات حزب در سمنان منصوب شد و با مهندس یغمائی و سایر کادرهای موجود به سرو سامان دادن تشکیلات و اتحادیه کارگری پرداخت.

از بحث اصلی منحرف نشویم. صحبت بر سر نخستین اعتصاب کارگران کارخانه ریسندهی سمنان بود. در تابستان یا پائیز سال ۱۳۲۳ بود که این اعتصاب شکل گرفت و من چند ماهی بود که در کارخانه استخدام شده بودم. کارخانه سمنان در سال ۱۳۱۰ با سرمایه حاجی علیقی کاشانی و چند نفر از سرمایه داران سمنانی بصورت شرکت تأسیس شد. در این کارخانه پنبه پس از تصفیه و عبور از چند ماشین، سرانجام بصورت کلاف و بقچه نخ در عدلهای بزرگ، پرس و بسته بندی می شد و بپازار میرفت. پس از شهریور بیست ماشینهای پارچه بافی نیز در قسمتی از کارخانه کار گذاشته شد و نخ محصول کارخانه، بصورت پارچه های گوناگون به بازار عرضه می شد. این کارخانه از هزار و دویست تا هزار و پانصد کارگر داشت، در زمانی که اعتصاب شکل گرفت هنوز ارتش سرخ در سمنان حضور داشت و مبارزات کارگران ایران در اوج بود، دولت و گردانندگان کارخانه صلاح را در آن دیدند که بدون مقاومت در برابر کارگران، مبلغی، به حقوق آنها اضافه کنند و خود را از شر این اعتصاب راحت سازند.

سرانجام دولت و کارفرما با نمایندگان کارگران به بحث نشستند و نزدیک به چهل درصد به حقوق کارگران اضافه شد. بعنوان مثال، من که روزی شش ریال دستمزد داشتم. حقوق من به روزی نزدیک به یک تومان رسید و این برای ما خیلی پول بود. برادرم محمدعلی که در ایام سال تحصیلی به مدرسه می رفت در سه ماه تابستان به کارخانه آمد و در قسمت پارچه بافی کار می کرد. او پس از پایان تابستان مجدداً به دبستان برگشت.

پیروزی اعتصاب و نخستین موفقیت در برابر کارفرما کارگران را به نیروی اتحاد و یگانگی بیشتر آشنا ساخت و آنها را بیشتر به گرد اتحادیه و حزب کشاند.

علاوه بر کارخانه، وجود ایستگاه راه آهن و کارگران دولتی، نقطه تمرکز کارگری دیگری بود که به اتحادیه و حزب نیرو می داد و از آن نیرو می گرفت. کارگران کارخانه ریسندهی و کارگران راه آهن بظاهر از هم جدا بودند ولی در کلوب حزب و جلسات اتحادیه بهم می پیوستند و با هم آشنا می شدند. در میتینگها و جشن های عمومی همدگر را می دیدند و رشته اتحاد و یگانگی بین آنها بیشتر می شد. کسبه بازار بدون اینکه تمایلی به سیاست داشته باشند از کارگران حمایت می کردند. زیرا



صادق سرمد

روانشاد صادق سرمد شاعر، روزنامه نگار و وکیل دادگستری از شاعران و قصیده سرایان چیره دست معاصر است. او یکی از چهره های فعال سیاسی سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ بود.

سرمد طبعی روان داشت و در پدیده سرایی بی نظیر بود. قدرت بیان او را در بدیهه سرایی فقط می توان با قانی شیرازی شاعر دوره قاجار مقایسه کرد. من از سال ۱۳۳۶ با او آشنا شدم و تا آخرین روزهای زندگی او از محضرش استفاده کردم. اختلاف دیدگاه یا ایدئولوژیکی هرگز نتوانست به دوستی ما خلی وارد آورد.

او در تیرماه سال ۱۳۳۹ بر اثر بیماری سرطان درگذشت و در ابن بابویه به خاک سپرده شد. دیوان اشعارش به کوشش دخترش (زهره سرمد همسر دکتر مهرداد بهار) چاپ شد. من نیز مرثیه ای در مرگش سرودم که در دیوانش چاپ شده است. روانش شاد باد.

اقتصاد بازار و شهر کوچک ما، از حقوق کارمندان دولت و کارگران کارخانه ریسندگی و راه آهن ارتزاق می کرد. حسابشان هم درست بود. چون اگر کارگر پولی در دست داشت برای خرید به بازار می رفت در غیر این صورت تنه حساب او در ماههای آینده باید پرداخت می شد.

بازار سیاست گرم بود و اعلام خودمختاری فرقه دموکرات در آذربایجان، (۲۱ آذرماه

۱۳۲۴) شور و شوق بیشتری در کارگران بوجود آورده بود. مهندس انصاری مسئول جدید تشکیلات حزب، در بین کارگران محبوبیت فراوانی داشت. او جوانی آگاه و وارسته، ناطقی گرم سخن، با چهره‌ای جذاب و لباسی ساده و شیک بود. من هیچگاه چهره نجیب و انسانی او را فراموش نمی‌کنم. اما متأسفانه چوبی را که باید اسکندر سربای در نتیجه اعمال ناشایست خود بخورد بر پیکر مهندس انصاری فرود آمد. سالهای ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ را باید سالهای اوج نهضت کارگری بشمار آورد. در این سالها، مخصوصاً در سالهای ۲۵ کارگران دور افتاده‌ترین نقاط کشور نیز به شورای متحده مرکزی پیوستند.

بزرگترین تظاهرات کارگری که در این سالها در تهران صورت گرفت مراسم پنجمین سال تأسیس حزب توده ایران بود که با شرکت صدهزار نفر در تاریخ دهم مهرماه سال ۱۳۲۴ برگزار شد. همچنین تظاهرات هشتاد هزار نفری کارگران بمناسبت ورود «لوتی سایان» دبیر سندیکای جهانی کارگران به ایران بتاريخ ۱۵ مرداد ۱۳۲۵ را باید یادآور شد. این تظاهرات باعث شد که شورای متحده کارگران از طرف سندیکای جهانی کارگران، بعنوان تنها سندیکای واقعی زحمتکشان ایران شناخته شود. حتماً خواننده از خود می‌پرسد چه لزومی داشت که این موضوع به سندیکای جهانی کارگران کشیده شود و آیا نیروی کارگری دیگری هم وجود داشت که خود را نماینده کارگران ایران بدانند؟

آری، دولتهای وقت برای انحراف کارگران و جلوگیری از سیل بنیان کن کارگری، سندیکاها و اتحادیه‌های دیگری را با همکاری چند کارگر سابقه دار مانند یوسف افتخاری و دیگران دایر کرده بود که با پول دولت و جمع آوری کارگران تظاهراتی می‌کردند و در شهرها و نقاطی که تشکل کارگری ضعیف بود به غارت کردن و حمله به افراد اتحادیه‌ها و حزب می‌پرداختند.

در این سالها روزنامه‌های گوناگونی از چپ و راست با هدفها و شیوه‌های مختلفی منتشر می‌شد. روزنامه‌های دولتی که برای مبارزه با جریانات کارگری و آزادخواهی انتشار می‌یافت با پول دولت و گروههای ارتجاعی چاپ می‌شد و فروش قابل توجهی نداشت. هدف، فقط انتشار آن بود که با شعر یا کاریکاتور یا مقاله، مقابله‌ای با روزنامه‌های چپ شده باشد.

در اینگونه روزنامه‌ها به کارگران محروم آذربایجانی که از ظلم و جور دولتها و مالکین از آذربایجان به تهران پناه آورده بودند «پرتقالی» می‌گفتند. نباید فراموش کنیم که در این سالها، شعر و مخصوصاً شعر ساده کارگری نقش فراوانی در بیداری مردم و تهییج و تشکل کارگران داشت. نقش محمدعلی افراشته نخستین آموزگار من و ابوتراب جلی شاعر معروف بیش از سایرین بود. افراشته وقتی خود در کلوپ حزب و یا در تظاهرات عمومی اشعار خود را با لحن و شیوه خاص خود می‌خواند موجی از شور و نشاط در مردم دمیده می‌شد و ساعتی بعد مردم شعر او را دست بدست می‌گرداندند. ابوتراب جلی نیز در این سالها و سالهای بعد (تا کودتای ۲۸ مرداد) یکی از چهره‌های محبوب و فراموش نشدنی بود.

بد نیست به یک پیکار شعری و یا بقول شعرا و ادبا به یک مناظره که بین شعرای چپ و راست در گرفت اشاره کنیم تا خواننده، جو حاکم بر آن روزگار را لمس کند و به نقش شعر در آنروزگار واقف گردد. در سال ۱۳۲۴ قوام السلطنه، به حکومت رسید. او که با سید ضیاء طباطبائی عامل کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ کینه‌ای دیرینه

داشت او را دستگیر کرد و بزندان انداخت. فراموش نکنیم که همین سید ضیاء پس از پیروزی کودتای ۱۲۹۹ قوام السلطنه را که استاندار خراسان بود بدست کلنل محمد تقیخان پسیان دستگیر کرد و به تهران آورد و بزندان انداخت. اینک که قوام مجدداً به حکومت و ریاست دولت رسیده بود به تلافی آن زمان، سید ضیاء الدین طباطبائی و چند نفر دیگر را دستگیر کرد و بزندان انداخت.

سید ضیاء الدین روزنامه رعد را می نوشت، صادق سرمد که نقش ملک الشعراء دربار را داشت و گاه و بیگاه در مسافرتها و مجالس شاه شعر و قصیده می ساخت و می خواند از طرفداران دواشه سید ضیاء بود. دستگیری سید ضیاء، که او را «سر حلقه» نیز می گفتند برای صادق سرمد گران آمد. او قصیده ای با عنوان به «دوستان زندانی» ساخت و با دسته گلی برای سید ضیاء به زندان برد. قصیده سرمد روز بعد در روزنامه های طرفدار سید ضیاء بچاپ رسید و کلی مابه انبساط خاطر همایونی و نیروهای راست قرار گرفت و در واقع هیأت حاکمه و افکار عمومی جناح راست جامعه را تحت تأثیر قرار داد. صادق سرمد در سالهای آخر عمر مورد غضب دربار واقع شد و از کارهای گذشته و قصاید مدحیه ای که ساخته بود اظهار پشیمانی می کرد و آثاری نسبتاً متریقی می ساخت. در سال ۱۳۳۳ که اعدامهای دستجمعی افسران سازمان نظامی حزب توده ایران بدستور شاه صورت می گرفت، سرمد قصیده ای ساخت و به نگارنده اظهار داشت که برای شاه خوانده است و عقیده داشت که شاه بر اثر این شعر او را از نظر انداخته است:

شهریارا بگو دگر نکشند آنچه کشتند بیشتر نکشند
خلاصه اینکه قصیده سرمد با عنوان:

ای دوستان من که به زندان نشسته اید
گریبان به کام دشمن خندان نشسته اید

مورد توجه واقع شد. هفته بعد جواب بیت به بیت این قصیده در روزنامه رهبر که آن موقع ارگان حزب توده ایران بود به چاپ رسید. بطوریکه گفته می شد جواب قصیده سرمد را شاعر معروف، ابوتراب جلی داده بود. مطلع قصیده جلی با این بیت شروع می شد:

این دوستان تو که به زندان نشسته اند
دزدان ناشی اند و به کهدان نشسته اند
مقطع قصیده سرمد این بیت بود:

روز قیام ما و شما نیز می رسد
امروز اگر به دخمه دیوان نشسته اید
جلی به این بیت صادق سرمد اینگونه پاسخ داده بود:

سرمد، قیام پیشکشت، کاین تهمتان
در خجلت خرابی تنبان نشسته اند

چون بیت به بیت این قصیده در جواب قصیده سرمد ساخته شده و ممکن است در دسترس کسی نباشد و هم اینکه برای تنوع و رفع خستگی از خوانندگان و ضبط در تاریخ هر دو قصیده را در ذیل می آوریم البته این قصاید در همان زمان در مجله خواندنیها در دو صفحه روبروی هم چاپ شد.

بدوستان زندانی

صادق سرمد

گریان بکام دشمن خندان نشسته‌اید
گریان به نامرادی ایران نشسته‌اید
چون طفل در مشیمه به زهدان نشسته‌اید
ای نیک نامتان که بزندان نشسته‌اید
پیدا ست خود شما بچه بهتان نشسته‌اید
غم نیست گرچه با غم و حرمان نشسته‌اید
آن به که خامش از غم دوران نشسته‌اید
آن به که بر شکسته ز جولان نشسته‌اید
در قید مکر و حيله و دستان نشسته‌اید
شمع است و گرد شمع شبستان نشسته‌اید
ناچار از خیانت اخوان نشسته‌اید
رخشنده تر ز لعل بدخشان نشسته‌اید
بی هیچ کسر از پی جبران نشسته‌اید
تسلیم در برابر فرمان نشسته‌اید
افسرده تا چون آتش پنهان نشسته‌اید
تا دست بسته بر سر پیمان نشسته‌اید
وانگه شما به تهمت طغیان نشسته‌اید
مشکل بدست آمده آسان نشسته‌اید
بیچاره تر شما که گروگان نشسته‌اید
حق است اگر ز کرده پشیمان نشسته‌اید
کاینسان خمود و جامد و بی جان نشسته‌اید؟
کاینسان ذلیل و بی سرو سامان نشسته‌اید؟
کز حال رفته با غم و افغان نشسته‌اید؟
نالان جو جغد بر سر ویران نشسته‌اید
قومی دگر به هرزه و هذیان نشسته‌اید
جمعی دگر بچاره پریشان نشسته‌اید
یکدسته ریزه خواره دهقان نشسته‌اید
و آنکه بجایگاه نیاکان نشسته‌اید
امروز بی اراده و لیزان نشسته‌اید
امروز با دو دیده گریان نشسته‌اید
امروز جفت محنت و خسران نشسته‌اید
امروز زیر چکمه عدوان نشسته‌اید
امروز در ممالک خذلان نشسته‌اید
امروز همچو طفل دبستان نشسته‌اید

ای دوستان من که به زندان نشسته‌اید
نی نبی بکام دشمن، گریان نشید بل
آبستن است و تا چه نهد بر زمین زمان
زندان برای مردم آزاده ننگ نیست
آنجا که خائنین بخیانت ستاده‌اند
آنجا که قائمین به اغیار قائلند...
در دوره‌ایکه طبل تهی مغز ناطق است
در عرصه‌ایکه پشه کند جلوه عقاب
چون نیست مکر و حيله و دستان بکارتان
جمع است جمعتان که جناب ضیاء دین
«بهتان ارتجاع» بود عذر خائنین
ورنه بچشم روشن ارباب معرفت
بیگانه بیم داشت ز جبران کسر خویش
فرمان غیر بر سر ما رفت لاجرم
آذر، بجان آذرآبادگان زدند
بستند عهد و پیمان با دزد و راهزن
یا للعجب که باغی و طاغی شدند یار
آسان نگشت مشکل ایران وای دریغ
بیچاره کشور جم و بیچاره ملتش
این جامعه مشوق خدمتگزار نیست
ای زادگان کورش و دارا چه خورده‌اید
ای وارثان بابک و ساسان چه کرده‌اید
ای دودمان نادرافغان شکن چه رفت!
ویرانه شد ز غارت بیگانه ملک جم
قومی قیام کرده بتاراج تخت و تاج
جمعی بکار دزدی و تقسیم مملکت
یک فرقه ریزه خوار سر خوان رنجبر
هیچ از نیا بجای نیاورده شرط جاه
یکروز با اراده دارا بلرزه چرخ
یکروز چشم رومی ز اشکانیان پر اشک
یکروز طاق کسری درگاه خسروان
یکروز زیر پرچم نوشیروان بعدل
یک روز جز ممالک ایران نبود ملک
یکروز دین و دانش در مکتب شما

یکروز تاجبخش بشاهان باجگیر
یکروز آستان شما بود خاک روس
یکروز خیمه آن سردشت مغان زدید
ترکی زبان مادر ایرانیان نبود
آنروزگار خود چه شد این روزگار چیست؟
انسان با شرف نکند زندگی بننگ
افسانه ایست قصه آزادی ملل
دنیا هنوز حق بقوی پنجه می دهد
بر جانتان ز جانب ایران درود باد
روز قیام ما و شما نیز می رسد
دنیا امان به دشمن بیدین نمی دهد

امروز چون گدایان عریان نشسته اید
امروز در فراق دواستان نشسته اید
امروز در حوالی زنجان نشسته اید
امروز بی زبان بر ترکان نشسته اید
کاینسان جدا ز عالم انسان نشسته اید
آن سان شدید لاجرم اینسان نشسته اید
افسانه خوانده اید که حیران نشسته اید
ای دوستان من که به بطلان نشسته اید
کز جان گذشته دره جانان نشسته اید
امروز اگر بدخمه دیوان نشسته اید
کایمن در آستانه ایمان نشسته اید

بدوست زندانیان

ابوتراب جلی

دزدان ناشی‌اند و به کهدان نشسته‌اند
 گریان ز خانه رفته و خندان نشسته‌اند
 خندان به نامرادی ایران نشسته‌اند
 یکباره زه زدند و به زهدان نشسته‌اند
 ای خوش بحالشان که بزندان نشسته‌اند
 پیداست خائنین به چه بهتان نشسته‌اند
 آقاچه شد که با غم و حرمان نشسته‌اند
 امروز خامش از غم دوران نشسته‌اند
 ناچار پر شکسته ز جولان نشسته‌اند
 در قید مکر و حيله و دستان نشسته‌اند
 تا پیزرش نهند به پالان نشسته‌اند
 درانتظار رجعت اخوان نشسته‌اند
 افسرده هم چو آتش پنهان نشسته‌اند
 پس دست بسته بر سر پیمان نشسته‌اند
 در حبسگه بعلت طغیان نشسته‌اند
 مشکل نموده کار و خود آسان نشسته‌اند
 خود برده‌اند و خود به گروگان نشسته‌اند
 بیخود مگو ز کرده بشیمان نشسته‌اند
 کاینسان خمود و جامد و بیجان نشسته‌اند
 کاینسان ذلیل و بی و سرمان نشسته‌اند
 کز حال رفته با غم و افغان نشسته‌اند
 اکنون چو جغد بر سر ویران نشسته‌اند
 روز دگر به هریزه و هذیان نشسته‌اند
 روز دگر به چاره پربشان نشسته‌اند
 اندر کمین حاصل دهقان نشسته‌اند
 کاینجا به جرم خیط نیاکان نشسته‌اند
 امروز بی اراده و لیزان نشسته‌اند
 امروز با دو دیده گریان نشسته‌اند
 امروز جفت محنت و خسران نشسته‌اند
 امروز توی محبس تهران نشسته‌اند
 امروز در ممالک خذلان نشسته‌اند
 امروز هم چو طفل دبستان نشسته‌اند
 امروز چون گدایان عربان نشسته‌اند
 حیوان بدند و دورزانسان نشسته‌اند
 آنسان شدند لاجرم اینسان نشسته‌اند
 افسانه خوانده‌اند که حیران نشسته‌اند
 این دشمنان حق نه به بطلان نشسته‌اند
 اینها بعشق وعده جانان نشسته‌اند
 در خجلت خرابی تشنان نشسته‌اند

این دوستان تو که بزندان نشسته‌اند
 اعدامشان به حبس بدل گشت وزین سبب
 چون هست نامرادی ایران مرادشان
 آبستنان فتنه و نیرنگ و ارتجاع
 زندان برای دشمن ایران سعادت است
 آنجا که ملتی به تلافی ستاده است
 گرزآنکه قائمین به اغیار قانددند
 ازبهر آنکه طبل تهی مغز بوده‌اند
 می‌خواستی که پشه کند جلوه عقاب؟
 چون بود مکر و حيله و دستان بکارشان
 جمع است جمعیشان که بدور «ضیاء دین»
 خدمت به ارتجاع بود شغل خائنین
 آتش بجان ملت و میهن زدند و باز
 بستند عهد و پیمان با دزد و راهزن
 نبود عجب که باغی و طاغی بدند و نیز
 ایجاد مشکلات نمودند و ای دریغ
 اینان رفیق قافله‌اند و شریک دزد
 گرگند و گرگ هم نکند توبه جز به مرگ
 خود بهتر آگهی که رفیقان چه خورده‌اند
 وین خائنان خانه بدوشان چه کرده‌اند
 در عنعناتیان و تعاریچیان چه رفت
 ویرانه شد ز شومی این عده ملک جم
 روزی قیام کرده بتاراج تخت و تاج
 روزی بکار دزدی و تقسیم مملکت
 چون موش اگرچه درتله افتاده‌اند باز
 اجدادشان به مفتخوری تربیت نمود
 یکروز در «اراده ملی» به جست و خیز
 یکروز چشم ملت ز اعمالشان پرآب
 روزی بطاق ابروی بیگانه باده نوش
 یکروز زیر پرچم بیگانه در «سویس»
 یکروز به ز باغ فلسطین نبود ملک
 یکروز درس دزدی دادند و اغتشاش
 روزی «قماش بخش» به تجار مفتخوار
 اینان جدا ز «عالم انسان» اگر شدند
 انسان با شرف نکشد ننگ ارتجاع
 افسانه شد به نیروی بیگانه کودتا
 حق بود گوشمالی عمال اجنبی
 جانانشان به اسلحه و لیله وعده داد
 «سرمه» قیام پیشکشت کاین تهمت‌نان



«نورمن ویزدوم» در تالار نویسندگان روزگار کیهان

بازدید «نورمن ویزدوم» هنرپیشه معروف آمریکایی از روزنامه کیهان را که در سال ۱۳۵۴ صورت گرفته بود قبلاً در «یادمانده‌ها» باعکس چاپ کرده بودم. در میان عکسهایی قدیمی به عکس دیگری از همان دیدار برخوردیم که چهره‌های در عکس، با عکس قبلی فرق می‌کرد و دوست و همکار کیهانی من آقای سیاوش آذری و سایر دوستانی که در این عکس هستند در آن عکس حضور نداشتند. اینک برای یادآوری آنروزهای خوب عکس یادگاری «نورمن ویزدوم» را با نویسندگان روزنامه کیهان چاپ می‌کنم.

اشخاص در عکس از چپ: سیاوش آذری خبرنگار سرویس حوادث روزنامه کیهان و برنامه ساز فعلی رادیو ۲۴ ساعته ایرانیان لوس آنجلس، مهناز آذرنیا خبرنگار سرویس فرهنگی، نصرت الله نوح، «نورمن ویزدوم» هنرپیشه معروف، امیر طاهری سردبیر روزنامه کیهان و نویسنده و مفسر جهانی امروز، کاظم فتیح مسئول اتاق خبرگیری از خبرگزاری‌های سراسر جهان

سالهای پر جوش و خروش مبارزات سیاسی

روزی که کارگران کارخانه به شهر ریختند! نقش تعزیه و تعزیه خوانی در جذب من به شعر و شاعری

و اما حوادث خونین و اضطراب آوری که پنجاه و چند سال پیش در شهر کوچک ما رخ داد: در سال ۱۳۲۳ با رفتن اسکندر سرابی از سمنان، مهندس صادق انصاری مسئولیت تشکیلات حزب توده ایران را در دست گرفت و به تربیت کادرهای کارگری و فعالیت سیاسی پرداخت. در مقابل حزب، دسته ای نیز بنام «فدائیان ایران» در سمنان تشکیل شد که زیر نام خدا، شاه، میهن فعالیت می کرد و وظیفه اش مبارزه با توده ای ها بود. دوران فعالیت مهندس انصاری در سمنان، از بهترین دوران فعالیت حزب، در سمنان تا بهمن ماه سال ۱۳۲۷ بود. مهندس انصاری در تمام مدت اقامت خود در سمنان مورد تهدید و تعقیب چاقوکشان و اوباش شهر قرار داشت. با اینهمه جلساتی که در کلوب حزب تشکیل می شد پراز کارگران کارخانه و راه آهن بود. در این جلسات غالباً مهندس انصاری خود سخنرانی می کرد و پس از او مهندس یغمائی و سایر افراد حزبی به تشریح سیاست روز و نقطه نظرهای حزب می پرداختند. در پایان جلسات، برنامه های متنوع تفریحی و آموزشی اجرا می شد و یا کارگری شعرهای محمدعلی افراشته را برای شرکت کنندگان دکلمه می کرد که فوق العاده مورد توجه کارگران قرار می گرفت.

در این دوران که من ۱۶ یا ۱۷ سال داشتم (سالهای ۲۶ و ۱۲۲۷) با تلاشی پیگیر مشغول مطالعه شعر و آثار شعرای معاصر و متقدم بودم. کار در کارخانه سه شیفت بود، باین صورت که یک گروه کارگران از صبح تا ساعت ۲ بعدازظهر کار می کردند و دسته دیگر از ساعت ۲ بعدازظهر تا ده شب مشغول کار بودند و دسته سوم از ساعت ۱۰ شب تا ۶ صبح چرخهای کارخانه را در حرکت داشتند. منم مانند سایر کارگران، یک هفته صبح کار و هفته دیگر بعدازظهر کار و در هفته سوم شب کار بودم. یعنی از ساعت ده شب تا شش صبح کار می کردم. من به غیر از سال اول که در نجارخانه بودم در سالهای بعد در سالن کارخانه که بسیار بزرگ بود کار می کردم. در این سالن انواع و اقسام ماشین ها کار می کرد و صداهای مختلف آنها در هم ادغام می شد و در گوشها می پیچید.

من در میان این سر و صداها در هر ساعت از شب یا روز که بود ضمن کار به مطالعه نیز مشغول بودم کتابهایی که می خواندم عبارت بود از دیوان عشقی. ایرج میرزا و فرخی یزدی. به این سه شاعر تقریباً معاصر عشق و علاقه وافری پیدا کرده بودم و بیشترین قسمت اشعار آنان را بدون آنکه خود بخواهم از بر شده بودم که هنوز هم از بر هستم.

در این سالها کارخانه نسبتاً آرام بود و کارگران در اوقاتی که در کلوب جلسه دایر بود و یا میتینگی ترتیب یافته بود در آن شرکت می کردند. در میتینگها غالباً کارگران کارخانه و راه آهن با هم شرکت می کردند و بعلت کثرت جمعیت، اوباش محلی قادر



بازدید روزنامه نگاران از توربین های برق و سدّ سفید رود

در سالهای قبل از انقلاب وزارتخانه ها از طریق اداره روابط عمومی کوشش می کردند با روزنامه نگاران روابط حسنه ای داشته باشند و کارهای انجام شده را به نظر آنان برسانند تا در مطبوعات منعکس شود و مردم نیز از آن آگاهی یابند.

روی همین اصل، هراز چندی گروهی از روزنامه نگاران بوسیله وزارتخانه های مختلف به نقاطی که فعالیت های عمرانی جریان داشت اعزام می شدند.

در عکس فوق که در سال ۱۳۴۵ برداشته شده گروهی از روزنامه نگاران را که به بازدید سد سفید رود و کارخانه برق آن رفته اند دیده می شوند. ردیف نشسته از راست: فیروز گوران سردبیر روزنامه آیندگان قبل از انقلاب و سردبیر مجله «جامعه سالم» که چندی قبل توقیف و لغو شد. سعید خلخالی عضو تحریری روزنامه کیهان، رحمان هاتقی (حیدر مهرگان) سردبیر روزنامه کیهان که در زندانهای جمهوری اسلامی جان باخت، نصرت الله نوح، فیروز مجلل خبرنگار اطلاعات (نشسته در جلو عکس)

ردیف وسط: از راست خسرو شاهانی خبرنگار پارلمانی روزنامه کیهان و طنز نویس مشهور. ناصر خدا بنده خبرنگار پارلمانی روزنامه کیهان، محمد بلوری دبیر سرویس حوادث روزنامه کیهان، علی پاداش خبرنگار شهرداری، روانشاد محمد طاهر طاهریان دبیر سرویس اقتصادی روزنامه کیهان.

ردیف ایستاده از راست: فتوره چی عضو تحریریه کیهان، احمد ریاحی کاشانی نویسنده اقتصادی و خبرنگار سازمان برنامه، پرویز آذری مسئول فنی صفحات کیهان، حسن علائی رئیس روابط عمومی سازمان برنامه، منوچهر محجوبی طنزپرداز و نویسنده ستون غلط های زیادی در روزنامه کیهان، شاهرخ عکاس سازمان برنامه.

به حمله به صفوف تظاهر کنندگان نبودند. من بیشتر از همه شیفته سخنرانی مهندس انصاری و دکلمه شعرهای افراشته بودم.

فکر می‌کنم سایر کارگران نیز از شعرهای افراشته خوششان می‌آمد. زیرا در کارخانه غالباً از آن صحبت می‌کردند.

معروفترین شعرهای افراشته در این دوره شعر «عریضه» «کارگر» و «شغال محکوم» بود که من هر سه شعر را از بر بودم و هستم.

شعر «عریضه» ترکیب بند یا مربع ترکیبی است که با ترجیع بند «آمیرزا» تکرار می‌شود و سرگذشت همسریکی از کارگران است که به نامه نویس دم پستخانه، برای نامه نوشتن مراجعه کرده است و به او می‌گوید درد دلم را در نامه بنویس، شعر اینگونه آغاز می‌شود:

بنویس که بیمار شده مرد کمینه

افتاده مریضخانه گرفته سل سینه

توضیح کنارش بده ... ماه نهمینه

بنویس مریضخانه چی گفته است آمیرزا

کارش دگر از کار گذشتست آمیرزا...

در شعر «کارگر» کارفرما، کارگران را مخاطب ساخته و آنها را تهدید می‌کند که دست از «اتحادیه بازی» بردارند و گر نه سروکارشان با او خواهد بود.

چون مجموعه شعر افراشته را با مقدمه هائی بر بعضی از شعرهایش که لازم بوده تنظیم و چاپ کرده‌ام این توضیحات زاید بنظر میرسد ولی چون یادآوری آنها همراه با نخستین سالهای فعالیت و کار من بوده است برای من دلنشین است و امیدوارم خوانندگان را نیز خوش آید.

روزی پر حادثه

سرانجام این جوش و خروش و فعالیت‌های سیاسی-صنفی کارگران با توطئه ای که از پیش طرح شده بود سرکوب گردید.

در تاریخ ۲۶ تیرماه ۱۳۲۵ من مانند روزهای دیگر صبح زود همراه سایر کارگران به کارخانه رفتم. ساعت نزدیک ده بود که سوت کارخانه بصدا درآمد و ماشین‌ها از حرکت ایستاد. سوت کارخانه معمولاً نشانه خطر است، (اگر بقصد تعویض شیفت کارگران نباشد) اگر در گوشه ای از کارخانه آتش سوزی می‌شد. سوت بصدا در می‌آمد و کارگران متفقاً برای خاموش کردن آتش می‌شتافتند. آنروز وقتی از سالن بزرگ کارخانه بیرون آمدیم دیدیم کارگران بر آشفته و عصبانی هریک چوبی یا میله ای در دست دارند و در جلوی دفتر کارخانه درهم میلولند و صدای «مرگ بر ارتجاع»، «مرگ بر سرمایه دار» بگوش می‌رسد. من تا رفتم خودم رابه قسمت جلوی کارگران برسانم کارگران به طرف در خروجی کارخانه حرکت کردند و با دادن شعارهای مختلف و نکان دادن دست و چوب بسوی شهر راه افتادند. واقعیت این است که من نفهمیدم چه کسی باعث تحریک کارگران بطرف شهر شد و چرا این حرکت صورت گرفت. وقتی متوجه شدم که منهم مانند سایر کارگران شاخه ای را که از درختی کنده بودم دردست داشتم و همراه بقیه می‌دویدم!

به مجرد رسیدن به بازار، حمله به مغازه‌های مخالفان تشکیلات شروع شد. در اولین مغازه تریه بار فروشی و بقالی، با ضربه چوبی، تغار ماست شکست و قسمتی از مغازه و بازار را سفید کرد، کسی از اشیاء مغازه چیزی بر نمی‌داشت ولی آنرا خرد می‌کرد، می‌انداخت و می‌ریخت. این جمعیت عنان گسیخته از اول بازار حرکت کرد تا به



مهندس صادق انصاری در ۴۰ سال پیش

انتهای آن رسید. مغازه داران مغازه ها را بستند و در گوشه ای به تماشا ایستادند. باز هم نمی دانم روی نقشه ای حساب شده بود و یا تصادفاً، آنروز، آیت الله کاشانی به سمنان آمده بود و در مسجد شاه (سلطانی) سخنرانی داشت. اکثر بازاریان و مردم شهر نیز آنروز برای شنیدن سخنرانی آقا در مسجد جمع شده بودند، وقتی خبر حرکت کارگران از کارخانه به شهر رسید نمی دانم چه کسانی و بچه منظوری درهای مسجد را بستند تا کسی داخل و خارج نشود. شاید برای جلوگیری از خونریزی بیشتر و یا شاید برای کشاندن کارگران به مرکز شهر و توسعه خرابی و غارت مغازه ها این کار صورت گرفت.

کارگران با عبور از بازار، از جلوی مسجد شاه هم گذشتند و بسوی شاهجو و لتیبار حرکت کردند. در میدان شیخ علاء الدوله به یکی دو نفر از مخالفین برخوردند که کتکی به آنها زدند و قصد برگشتن به کارخانه را داشتند که از سمت استخر لتیبار سر و کله سربازان پیدا شد. کارگران در وسط خیابان و میدان شیخ علاء الدوله ایستادند. فرمانده سربازان دستور متفرق شدن کارگران را داد ولی کارگران متفرق نشدند، آنها در واقع می خواستند با ادامه خیابان منوچهری به کارخانه برگردند ولی سربازان مسیر آنها را سد کرده بودند.

فرمانده سه یا چهار بار دستور داد تا کارگران متفرق شوند ولی آنها همانطور ایستاده بودند ابتدا دستور تیراندازی هوایی داده شد و پس از چند لحظه ای چند تیر نیز در داخل جمعیت (از کمر بیائین) شلیک گردید. تیرها اکثر به پاهای کارگران خورد و چند نفر مجروح شدند.

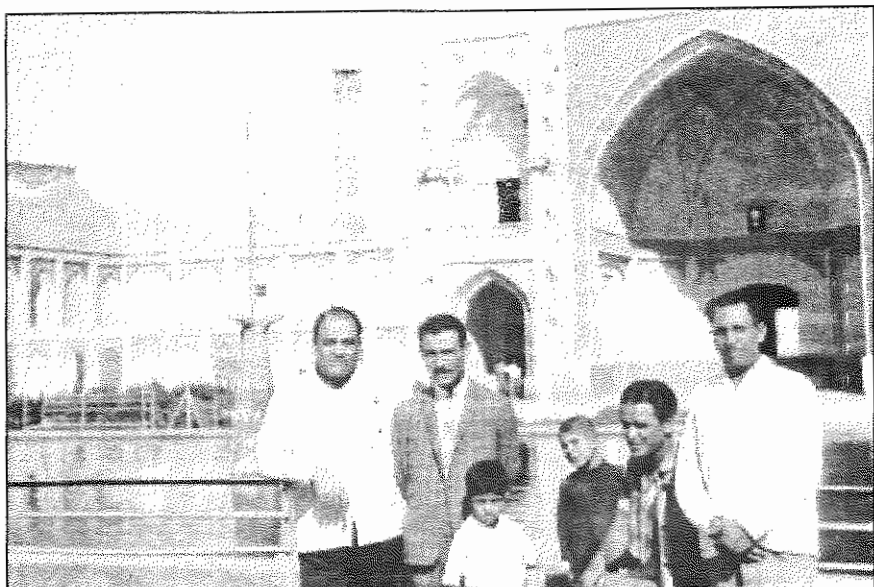
من نیز در پیاده روی خیابان منوچهری (نزدیک میدان) در حالیکه بدیوار تکیه داده بودم ناظر صحنه بودم. پس از شلیک تیر در داخل جمعیت، کارگران عقب نشستند

و از راههای فرعی به خانه های خود و بعضی هم بطرف کارخانه برگشتند. من از میان کوچه باغهای «سوق» خود را مجدداً به بازار رساندم و از آنجا بطرف کارخانه حرکت کردم. در کارخانه، کارگران وحشت زده در گوشه و کنار سالن کارخانه و در کنار ماشین های از کار افتاده نشسته بودند و درباره مجروحین حادثه و چگونگی رخداد این واقعه صحبت می کردند. در مرکز شهر، پس از متفرق شدن کارگران، سخنرانی آیت الله کاشانی پایان یافت و بسیاری از کسانی که دریای منبر آیت الله نشسته بودند پس از خروج از مسجد و آگاهی از ماجرای هجوم کارگران کارخانه ریسندگی به بازار شهر، بصورت دستجمعی در خیابانها بحرکت درآمدند. این گروه پس از عبور از چند خیابان، بسوی کارخانه که در شمال شهر است حرکت کرد. دیوار کارخانه دارای نرده های چوبی بود و من با سایر کارگران که در کارخانه بودیم از میان نرده های چوبی حرکت دستجات تجهیز شده را که بطرف کارخانه می آمدند می دیدیم همه از هم می پرسیدند این گروه برای چه مقصودی به سوی کارخانه می آید. هیچکس چیزی نمی دانست درب ورود و خروج کارخانه بسته بود و کسی را بداخل راه نمی دادند. این در حالی بود که در حدود صد نفر از کارگران در گوشه و کنار کارخانه نشسته بودند.

افراد تجهیز شده از طرف دولت و مخالفین حزب، هر لحظه به کارخانه نزدیک می شدند. کارگران کم کم از گوشه و کنار به محوطه و حیاط کارخانه آمدند و از پشت نرده ها نزدیک شدن مخالفان را به کارخانه نظاره می کردند. این گروه که از خیابان منوچهری به طرف کارخانه می آمدند تمام عرض و طول خیابان را اشغال کرده بودند و برق کارد و چاقوهای آنان در اشعه آفتاب از فاصله دوری بچشم می خورد و هنگامی که به پشت نرده های کارخانه رسیدند و در ورودی را بسته یافتند از نرده های چوبی بالا آمدند و درب دوم کارخانه را که درست مقابل، خیابان منوچهری واقع بود از پشت باز کردند و مانند سیل به محوطه کارخانه ریختند اولین کسی که از دیوار پائین پرید «رضا مداح» بود، با باز شدن در، بقیه مهاجمین براحتی در حیاط کارخانه و نزدیک دفتر جمع شدند و شعارشان این بود که: ما مهندس انصاری را می خواهیم. ما که هاج و واج مانده بودیم تعجب می کردیم که چرا این عده مهندس انصاری را در کارخانه می جویند مسئولان دفتری کارخانه نیز اظهار بی اطلاعی کردند ولی مهاجمین روی حرفشان ایستاده بودند، من نیز با سایر کارگران در اطراف این جمع ایستاده بودم و منتظر نتیجه نهائی بودیم. در این بین زمزمه ای در بین جمعیت شنیده شد که می گفتند: او را گرفتند. پیدایش کردند، و ما با کمال وحشت و تعجب چهره دوست داشتنی مهندس انصاری را دیدیم که مهاجمین او را از داخل یکی از اتاقهای دفتر یهداری بیرون آوردند و ضمن اینکه او را هل می دادند تا نزدیک جمعیت خشمگین آوردند و او را از بالای پله ها به میان این جمعیت انداختند. برق کارد و چاقو که بالا و پائین می آمد بچشم می خورد، او دیگر در محاصره او باش بود و بچشم دیده نمی شد. از دست عده معدود کارگرانی هم که در آنجا بودند هیچ کاری بر نمی آمد.

فرشته نجات

در این بین چهره مرد بلند بالایی که بُرک نازک و سفیدی پوشیده بود و بطرف جمعیت می دوید بچشم ما خورد. او فریاد می زد: کنار بروید. کنار بروید. جمعیت با شنیدن صدای این مرد، دست از کار خود برداشت و او صف جمعیت را شکافت و



نمایی از مسجد سلطانی سمنان، این مسجد در زمان فتحعلیشاه و از اموال مصادره شده ذوالفقارخان سردار او ساخته شده و بعضی از مردم زمین آنرا غصبی می دانند و کمتر در آن نماز می خوانند. به همین جهت شاعری گفته است.

حیف از این مسجد که در سمنان بود یوسفی ماند که در زندان بود
این عکس در سال ۱۳۴۰ از مسجد سلطانی گرفته شده و اشخاص در عکس از چپ: مشفق کاشانی شاعر، نصرت الله نوح، شبتایی، روانشاد محمد علی بهستا شاعر و نویسنده می باشند.

خود را روی بدن مجروح و خونین مهندس انصاری که کسی از زنده یا مرده بودن او اطلاعی نداشت انداخت.

کم کم چند نفری از مسئولان دفتری و پلیس های شهربانی سر و کله شان پیدا شد و جسد خون آلود مهندس انصاری را از زیر دست و پوی اوباش خارج ساختند و به بهداری کارخانه که در فاصله چند قدمی حادثه قرار داشت منتقل کردند.

مردی که برای نجات جان مهندس انصاری اقدام کرده بود هنگامی که از روی بدن خونین او بلند شد بزرگ سفید او کاملاً برنگ قرمز درآمده بود. او سید کاظم آقای شریعت پناهی یکی از مردان با نفوذ شهر بود که برای نجات مهندس انصاری تلاش می کرد. او فهمیده بود این جمعیت برای کشتن مهندس انصاری به کارخانه آمده است. من از لابلای جمعیت خود را به بهداری کارخانه رساندم تا وضع مهندس انصاری را بدانم.

در گوشه ای از بهداری جسدی را دیدم که از سر تا پای او باند پیچی شده بود و در بعضی نقاط از لای باندها هم خون بخارج نفوذ کرده بود. چاقو کشان که نتیجه کارشان را دیده بودند کم کم متفرق شدند و در این بین اتوموبیلی از راه آهن برای انتقال

جسد مهندس انصاری به راه آهن و حمل آن به تهران به محوطه کارخانه وارد شد. من ناظر حمل جسد مهندس انصاری از بهداری کارخانه به داخل اتوموبیل بودم. اتوموبیل بسرعت از کارخانه خارج شد.

دو سه روز که از ماجرا گذشت کم کم با خبر شدیم که مهندس انصاری هنگامیکه از هجوم کارگران بطرف شهر اطلاع یافته بود برای جلوگیری از اینکار خود را به کارخانه رسانیده بود ولی وقتی وارد کارخانه شده بود که کارگران به داخل شهر رسیده بودند و از دست او نیز کاری بر نمی آمد. در نتیجه اشخاصی که در کارخانه مانده بودند به او گفته بودند بشهر نروند چون جاننش در خطر است و او را در طبقه بالای بهداری زیر شیروانی مخفی کرده بودند. اینکه چه کسی محل اختفای او را به چاقویشان اطلاع داده بود معلوم نشد.

پس از اینکه ساعتی از حرکت دادن جسد خونین مهندس انصاری به راه آهن گذشت عده ای از چاقویشان گفتند: باید سر او را از بدنش جدا می کردیم تا از مرگ او مطمئن شویم و به همین قصد عده ای بطرف راه آهن براه افتادند. از آن طرف شایع شد که مهندس در اثر ضربات کارد و چاقو در گذشته است و جسد او به تهران انتقال می یابد. با بخش شدن این شایعه، او باش متفرق شدند و در خیابانهای شهر برای یافتن طرفداران حزب توده و دوستان مهندس انصاری بجستجو پرداختند. کلوپ حزب را نیز آتش زدند و اموال آنرا غارت کردند، در تمام این مدت پلیس شهربانی طبق معمول یا حضور نداشت و یا ناظر صحنه بود و دخالتی نمی کرد تا چاقویشان برنامه خود را اجرا کنند.

همانطور که قبلاً اشاره شد راه آهن یکی از نقاط فعال کارگری شهر محسوب می شد و کارگران متشکل راه آهن از طرفداران حزب و در نتیجه دوستدار مهندس انصاری بودند ولی بعلاوه فاصله راه آهن با مرکز شهر و کارخانه و ساعت وقوع حادثه که همه کارگران مشغول کار بودند برای نجات مهندس انصاری نتوانستند اقدامی بکنند و فقط دفتر مرکزی حزب را در جریان امر قرار دادند. از تهران به کارگران راه آهن سمنان توصیه شد که فوراً مهندس را یا قطار فوق العاده به تهران برسانند. تا رسیدن اتوموبیل حامل مهندس انصاری به راه آهن، قطار فوق العاده آماده شد و در تهران نیز دکتر مرتضی یزدی و سایر پزشکان برای نجات جان او آماده شدند. قطار حامل مهندس انصاری با سرعت و بدون توقف از سمنان به تهران حرکت کرد و در مدتی کمتر از دو ساعت او را به بیمارستان رساند.

در آنجا معلوم شد که ضربات وارده بر بدن مهندس چندان کاری نبوده و او با دو دست رگهای گردن و شکم خود را محکم گرفته بوده است و سر خود را طوری قرار داده بوده که از ضربات کارد و چاقو، مصون بماند، با اینهمه، نقطه سالمی در بدن او وجود نداشت ولی پزشکان با کار مداوم و فوری توانستند او را از مرگ حتمی نجات بدهند.

(توضیح: مهندس صادق انصاری در سال ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲ توانست پس از هجوم به حزب و سایر سازمانهای سیاسی، با خانواده خود از ایران خارج شود و اینک ساکن آلمان است و در برلن زندگی می کند. او در پائیز سال ۱۳۷۵ کتاب خاطرات خود را در ۵۷۰ صفحه همراه با عکس هایی از چهره فعالین سیاسی ایران چاپ و منتشر کرده است. عنوان کتاب او «از زندگی من یا پیاپی حزب توده ایران» نام دارد و سازمان نشر کتاب در لوس آنجلس که به همت آقای سهراب رستمیان اداره می شود آنرا به

چاپ رسانیده است. من نیز در سال ۱۳۶۴ در مسافرتی که به آلمان داشتم در خانه اش در شهر برلن به دیدارش رفتم و از واقعه ای که در سمنان بر سر او آمد سخن ها گفتیم.)

پس از این هجوم، فعالیت سیاسی در شهر عملاً تعطیل شد و جمعیت فدائیان کذائی هم که برای مبارزه با حزب تشکیل شده بود خود بخود متلاشی شد. باری، کار من در کارخانه ادامه یافت، همراه با کار به مطالعه آثار شعرائی که کتابهایشان در دسترس قرار می گرفت می پرداختم.

از ایرج میرزا بخاطر ساده گوئی از عشقی بخاطر اشعار احساساتی و افشاگریهای او از مجلس و دربار و از فرخی یزدی بخاطر توجهش به کار و کارگر خوشم می آمد.

تعزیه و تعزیه خوانان

در آن زمان در تکیه های محلات ثلاث سمنان، کدیور، زواقان و کوشمغان، تعزیه خوانی بر پا می شد و شبیه خوانان هر یک نقش خود را با خواندن اشعار منظومی که از قبل خوانده و حفظ شده بودند اجرا می کردند. شمر، با لباس قرمز، کلاه خود و با صدای نتراشیده و نخراشیده اطراف خیمه امام حسین نعره می کشید و شعر می خواند و مبارز می طلبید، حضرت عباس نیز با لباس غالباً سبز و زینت شده و کلاه خود پر دار با پرچی در دست و شمشیری بر کمر، گاهی با اسب و گاهی بی اسب در میدان مبارزه شعر می خواند و جولان می داد و سایر شخصیت های تعزیه هر کدام به موقع خود، روی صحنه می آمدند و نقشهای خود را ایفا می کردند. البته نقش طبل و شیپور و سنج و نی که موزیک تعزیه را تشکیل می داد نباید از یاد برد. من بخاطر صدای خوش تعزیه خوانان، تنوع در فرم شعرهایی که می خواندند و لباسهایشان که یادآور پوشاک مردمی از قرون گذشته بود از تعزیه و تعزیه خوانان خوشم می آمد و در هر نقطه ای که تعزیه می خواندند اگر کار نداشتم شرکت می کردم و از آن لذت می بردم.

این تعزیه خوانان مردمی روستائی و ساده بودند و از علاقه ای که به شهدای کربلا داشتند هر یک نقش خود را با خلوص نیت اجرا می کردند، تماشاگران تعزیه نیز مردمی روستائی و غالباً بیکار بودند که هم برای تفریح و تنوع و هم بخاطر ثواب به تماشا می نشستند و گاهی هم گریه ای می کردند.

من بیشتر محو شعرهایی که خوانده می شد بودم، شعرهای تعزیه که در قالب های مختلف و با آهنگها و ریتم های مختلف و با صداهائی از شش دانگ تا نیم دانگ خوانده می شد برایم جالب بود و غالب این اشعار را بخاطر می سپردم. شاید شناختی که در اوزان مختلف شعر فارسی بعدها در من پیدا شد سرمنشاء آن همین شعرهای تعزیه بود.

آغاز شعر سازی!

کم کم احساس کردم که خودم نیز می توانم شعرهایی در همان وزن و آهنگ بسازم. در کارخانه نیز دوستی داشتم بنام علی نصیری که هم سن و سال من بود. او هم از شعر خوشش می آمد و غالباً دیوانهای شعر را با هم می خواندیم و از آن لذت می بردیم. روزی به او گفتم من می توانم شعر بسازم و چند بیت از مرثیه ای را که به تقلید تعزیه خوانان ساخته بودم برایش خواندم. او گفت من هم می توانم در همین زمینه چیزهایی بسازم.

در آن زمان علاوه بر تعزیه و تعزیه خوانی، به «سه تابلوی مریم» اثر میرزاده عشقی خیلی علاقمند بودم و تقریباً همه این منظومه را از بر کرده بودم. دوستم به من گفت: بیا شعری به تقلید از سه تابلوی مریم عشقی بسازیم. من هم قبول کردم و شعری که با این بیت شروع می شد ساختیم:

روزی ز سر شوق بعنوان سیاحت

کردیم بیک مزرعه سبز اقامت
و سوژه شعر میرزاده عشقی را در قالب مثنوی در ۲۰ بیت ساختیم و خیلی از اینکار خوشحال شدیم. کم کم هر کدام جداگانه شعرک هایی ساختیم. دوستم به اینکار ادامه نداد ولی من با سماجت عجیبی دنبال شعر را گزفتم و دفتری یعنی دفترچه ای از غزلک هایی که ساخته بودم نوشتم.

روز و ششم یا به کار در کارخانه، یا نمایش تعزیه یا خواندن شعر و شعر نوشتن می گذشت. در کارخانه نیز از طرف اتحادیه کارگران کلاس هایی برای با سواد کردن کارگران تأسیس شده بود. من در این کلاس نیز ثبت نام کردم. آموزگار من در این کلاس مردی بنام «هجرت» بود که قبلاً نیز در دبستان سپهر معلم من بود. در این کلاس چیز زیادی نیاموختم ولی بعلت علاقه ای که بدرس و مشق داشتم در آن شرکت می کردم. این کلاسها نیز پس از سرکوب جنبش های کارگری تعطیل شد و باز من ماندم و چند دیوان شعر.

ضمناً در اثر شرکت در جلسات اتحادیه کارگران و سخنرانیهای کلوپ حزب و شنیدن اشعار محمدعلی افراشته کینه ای نسبت به سرمایه دار و رئیس و پلیس داشتم.



دیدار با نویسنده کتاب دُرد زمانه

دیدار با قدیمی ترین زندانی سیاسی ایران- در مسافرت نوروز امسال (۱۳۷۹) به ایران دوست هنرمندم مرتضی احمدی شبی ما را به خانه خویش خواند، در آنشب عزیزانی را که سالها ندیده بودم ملاقات کردم، عزیزانی که در عکس دیده می شوند ایستاده از راست: روشنگ نوح، محمدعلی عمویی قدیمی ترین زندانی سیاسی ایران و نویسنده کتاب خواندنی «دُرد زمانه»، مرتضی احمدی، نصرت الله نوح، . . فدایی.

ردیف نشسته: از راست نسرین عمویی، آنا ملکی (همسر روانشاد حسین ملکی نویسنده معروف)، فهیمه فراهانی، بهزاد فراهانی هنرمند معروف، آریتا احمدی دختر مرتضی احمدی.

زندان سمنان و یاغی های کوهستانی

دوستی و کلنجار من با پیمان، نوه یغمای جندقی!

در پنجاه و چند سال پیش رئیس کارخانه ما مردی بومی بود. این مرد قبل از اینکه رئیس کارخانه ریسندگی شهر شود مسئول اداره تلفن شهر بود. اگر کسی می خواست مثلاً از سمنان به تهران و یا شهرهای اطراف تلفن کند باید در تلفنخانه می نشست تا اپراتوری (بقول امروزی ها) محل مورد نظر را برایش بگیرد. بطوری که در شهر شایع بود روزی زنی برای صحبت کردن به تلفن خانه آمده بود. این زن نظر آقای رئیس را به خود جلب کرده بود و او را به این فکر انداخته بود که کامی از او بگیرد. از زن انکار و از او اصرار.

زن داستان را با شوهر خود در میان نهاد و مرد از زن خواست که آقای رئیس را به خانه دعوت کند. زن نیز اینکار را کرد. شوهر زن که با دوستان خود در گوشه ای از خانه مخفی شده بودند پس از ورود آقای رئیس و نشستن در اتاق، از جایگاه خود خارج شدند و حسابی حال آقا را جا آوردند و او را کتک خورده و زخمی در کوچه ای انداختند.

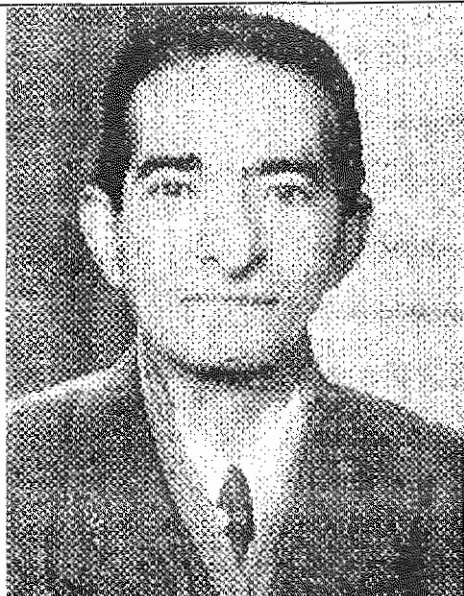
این داستان در شهر کوچک و مذهبی ما انعکاس یافت و آقای رئیس چند سالی مجبور به اقامت در شهر دیگری شد و سپس با عنوان رئیس کارخانه ریسندگی سمنان منصوب گردید و به سمنان آمد. او هر وقت در کارخانه ظاهر می شد بادی به غیغب می انداخت و با توب و تشر، کارگران را به کار بیشتر فرا می خواند. من این داستان را شنیده بودم و هنگامی که آقای رئیس را می دیدم ضمن اینکه در دلم به او می خندیدم کینه ای از او در دل خود حس می کردم و در آن حال و هوا او را نماینده امپریالیزم جهانی می پنداشتم!

داستان موش و پسر زندان زاد

در اینجا بیاد داستانی در ادبیات عرب افتادم که نقل آن خالی از لطف نیست. می گویند در زمان یکی از خلفا زن و شوهری به جرمی به زندان ابد محکوم شدند. این زن و مرد در زندان صاحب پسری شدند که خواه ناخواه و از روی اجبار محکوم بود که در زندان بماند تا بزرگ شود و بعد درباره سرنوشت خود تصمیم بگیرد. این پسر که در زندان بزرگ شده بود به غیر از موش حیوان دیگری را از نزدیک ندیده بود و هر وقت پدر و مادرش درباره موجودات خارج از زندان صحبت می کردند مثلاً می گفتند در جنگل حیوانی هست بنام فیل، این پسر می پرسید: آیا فیل از موش هم بزرگتر است؟

خلاصه اینکه پدر و مادر در تفهیم واقعیات خارج از زندان به پسر زندان زاد در مانده بودند.

من نیز در آن دوران آدم های حقیری مانند رئیس کارخانه را فعال مایشاء کل جهان



پیمان یغمائی (علی محمد) نواده یغمای جندقی شاعر معروف دوره قاجار بود. او فرزند عبدالله طغری و طغری فرزند محمد علی خطرو خطر فرزند یغماست. یغمای جندقی فرزندان دیگری نیز داشت که عبارت بودند از: احمد صفائی، اسماعیل هنر بزرگ و اسماعیل هنر کوچک، ابراهیم دستان معروف به یغمای ثانی که در خور جندقی زندگی می کردند و فقط محمد علی خطرا از خور به سمنان آمد که هنوز، هم نواده های او در این شهر زندگی می کنند.

شرح حال پیمان و سایر فرزندان و نوادگان یغما در تذکره شرای سمنان آمده است.

می پنداشتم و در دلم به آنها کینه داشتم. در هر صورت داستان تلفنخانه و زن و بقیه ماجرا را به شعر ساختم و برای چند نفر خواندم.

این اولین شعر من بود که بطور مخفیانه دست بدست گشت تا به خود آقا رسید.

در همان زمان دوست دیگری داشتم بنام محمد مفتون که از اعضای فعال حزب توده ایران بود و بقول خودش روی من «کار» می کرد تا مرا به حزب معرفی کند ولی من به شعر بیشتر از سیاست علاقه نشان می دادم.

روزی آقای مفتون داستانی درباره خسرو هدایت (که در رأس یکی از سازمانهای کارگری طرفدار دولت قرار داشت) و رابطه او با اشرف خواهر شاه را برایم تعریف کرد و گفت: این سوژه خوبست آنرا بشعر بساز. من هم سوژه را بخاطر سپردم و آنرا در قالب مثنوی ساختم و طبق معمول شعر آقای رئیس کارخانه و شعر خسرو هدایت و اشرف را در دفترچه خود نوشتم و گاه گاه برای دوستان می خواندم.

شعر دوم نیز به گوش رئیس کارخانه رسید و موقعیت خوبی برای انتقام گرفتن از من بدست او داد. ضمناً من دفتر شعرم را به هیچکس نمی دادم و همیشه آنرا با خود داشتم.

رئیس کارخانه به یکی از دوستان من گفته بود که اگر دفترچه فلانی را بتوانی برای من بگیری تا بتوانم انعام خوبی بگویم. این دوست منم با اصرار و تعهد اینکه دفترچه را به کسی نمی دهد آنرا از من گرفت که چند روز دیگر آنرا بمن پس بدهد.

نخستین زندان من

بعد از ظهر یکی از روزهای شهریور ماه سال ۱۳۲۸ بود و من در سالن پائین کارخانه ریسندگی مشغول کار بودم. در هنگام کار، کفشهای چوبی با بند چرمی می پوشیدیم تا رطوبت سالن دیرتر ما را به رماتیسیم مبتلا نکند. لباسهای کار ما روپوش و شلواری بندی و آبی رنگ بود که در همان کارخانه بافته می شد و سالی دو دست بما می دادند تا هنگام کار بپوشیم.

سالن کارخانه براه کار ماشینهای مختلف پراز ذرات پنبه بود و علاوه بر حلق و ریه، لباسهای آبی ما که هنگام کار می پوشیدیم از وفور پنبه سفید بنظر می آمد. من سرگرم کار بودم. در این ضمن نگاهم به «مشهدی محمد آقا» سرکارگر (یا بقولی سرعمله) ما افتاد که مشغول گفتگو با یک پلیس شهربانی بود. این وضع غیرعادی بنظر می آمد. پلیس هیچوقت به داخل سالن کارخانه نمی آمد. اگر با کسی کارداشتند او را به دفتر کارخانه احضار می کردند و مثلاً توضیحات لازم را به او می دادند. چند لحظه ای بیشتر از مکالمه سرکارگر ما با پلیس نگذشت که هر دو قدم زنان بطرف دستگاهی که من بر بالای آن کار می کردم آمدند. پلیس نام مرا پرسید و وقتی مطمئن شد که همانست که می خواهد، گفت: یک تک پا به «دفتر» تشریف بیاورید.

من هاج و واج ماندم. من و «دفتر»؟! من پنجسال است که در کارخانه کار می کنم هنوز یادم بدفتر نرسیده با من چکار دارند؟ آژدان گفت: بفرمائید. سرکارگر ما با نگاه، نظر او را تأیید کرد و من با همان کفش چوبی و لباس کارآبی رنگ پراز پنبه، همراه او براه افتادم. کارگران با تعجب بمن نگاه می کردند و من در حالیکه انعکاس صدای کفشهای چوبی ام بر سطح آسفالت سالن در گوشم می پیچید سالن را بطرف دفتر کارخانه ترک کردم.

در فاصله سالن کارخانه تا دفتر که نزدیک به ۲۰۰-۳۰۰ متر بود پلیس یک کلام هم با من حرف نزد تا پشت در یکی از اتاقهای دفتر رسیدیم. به من گفت همین جا یک لحظه بایست. و او با انگشت به در زد و پس از آنکه آنرا باز کرد پاها را محکم بهم کوبید و ضمن دادن سلام نظامی گفت: قربان او را آوردم. حاضراست.

همه روسای شهردر یک اتاق کوچک!

و به من اشاره کرد که داخل اتاق دفتر شوم. من وقتی وارد شدم از تعجب دهانم بازماند زیرا رئیس شهربانی، رئیس آگاهی، رئیس کارخانه، فرماندار، شهردار، رئیس دادگستری، رئیس بهداری و خلاصه هرچه رئیس و نیم رئیس در شهر داشتیم همه دور تا دور این اتاق کوچک نشسته بودند و به من که وارد شدم با تعجب نگاه می کردند. من نمی دانم تعجب من از دیدن آنهمه رئیس و نشان پهن بیشتر بود یا تعجب آنها از دیدن کارگر زنده پوشی که با کفشهای چوبی در برابر آنها ایستاده بود. پس از اینکه با ناباوری و تعجب مرا و یکدیگر را نگریستند رئیس شهربانی که سروان نانکلی بود لب بسخن گشود و گفت: پسر اسمت چیه؟ من گفتم: نصرت. گفت: فامیل تو؟. گفتم: نوحیان. گفت سواد هم داری؟ گفتم بله، یک کمی. گفت: این دفترچه را میشناسی؟. و من با شگفتی دفترچه شعرم را در دست رئیس شهربانی دیدم و گفتم: بله. مال منه.



یاد روزهای خوش بهار آزادی، در کوی نویسندگان بخیر

بقول قدیمی ها؛ هرچه آید سال نو گویم دریغ از پارسال. این روزها که ترس و وحشت از مرگ، نویسندگان داخل کشور را فرا گرفته و نویسندگان جرات خارج شدن از خانه خود را ندارند بی اختیار به یاد روزهای خوش بهار آزادی در ماههای اول انقلاب می افتم. نویسندگان مطبوعات ایران که گمان می کردند از زیر تیغ سانسور و تحکم مأموران جسته اند در خواب هم نمی دیدند که در فرداهای آینده، جرات خروج از خانه خود را هم نداشته باشند و همه در آن روزهای سرشار از شادی، بقول معروف با دمیشان گرد می شکستند! این عکس نمودار آن روزهاست و این عکس در منزل دوست و همکار روانشادم محمد طاهر طاهریان دبیر سرویس اقتصادی روزنامه کیهان برداشته شده است.

ار راست... قهرمان از روزنامه اطلاعات، محمد معلم شاعر و نویسنده، بهمن رضائی نقاش و کاریکاتوریست، محمد طاهر طاهریان دبیر سرویس اقتصادی روزنامه کیهان، رحیمیان از روزنامه اطلاعات، خسرو شاهانی، نصرت الله نوح، ناصر خدا بنده خبرنگار پارلمانی روزنامه کیهان.

- در این دفتر شعر نوشته شده، شعرها مال کیست؟
- مال خودم است. خودم نوشته ام.
- در صفحه فلان شعری با عنوان «حکایت سیاسی» هست. این شعر از کیست؟
- آن شعر هم مال خودم هست.
- در این شعر به مقامات مسئول اهانت شده است. آنرا خودت ساختی؟
- بله از خودم است.
- چرا شعری را که توهین به مقامات مقدس است ساختی؟
- از داستانش خوشم آمد ساختم.

در این هنگام رئیس شهربانی ضمن گفتگو با من از پشت میزی که نشسته بود برخاست و نرم نرمک بطرف من آمد و سیلی محکمی به گوشم نواخت که برق از چشم پرید.

این نخستین سیلی بود که از دست رئیس شهربانی و پلیس خوردم. در واقع نخستین صله و پاداش شعرم را گرفتم و چشمهایم باز شد! در حالیکه محکم سر جای خود ایستاده بودم و به چهره یکایک آنها نگاه می کردم رئیس شهربانی، پلیس را که در خارج از اتاق ایستاده بود صدا زد و گفت: او را ببر.

و من با همان لباس کار از حیاط کارخانه بطرف در خروجی و از آنجا پیاده، همراه پلیس تا اداره شهربانی و زندان راهنمایی شدم.

وقتی که درهای زندان پشت سرم بسته شد در حیاط زندان چشم به افرادی افتاد که با لباسهای راهراه سفید و زرد، در سینه کش آفتاب غروب نشسته بودند.

چند نفر از بچه محل های خودمان را در بین زندانیان دیدم. آنها بطرفم آمدند و پس از سلام و احوالپرسی و خوش و بش از وضع من و علت بزدن افتادم سؤال کردند. وقتی به آنها گفتم بخاطر ساختن یک شعر مرا بزدن انداخته اند همه زدند زیر خنده.

مگر چنین چیزی ممکن است. مطلبی را که فراموش کردم بنویسم. این بود که پس از انتقال از کارخانه به اداره شهربانی، رئیس آگاهی و کارآگاهی (آقای علاءالملکی) مرا خواست و با من به نرمی شروع بحرف زدن کرد و گفت: من ترا می شناسم، با پدرت دوست بودم. بیا برویم به خانه شما، تا مادرت ترا ببیند و نگران نشود. مرا با خود به خانه ما آورد و ضمن بازرسی از خانه، چند جلد کتاب شعر و نسخه هایی از شعرهای مرا که در دفتر دیگری نوشته بودم برداشت و با خود برد. من نیز با او به شهربانی رفتم. در بازجویی گفت: کار شما چیز مهمی نیست، فقط اگر بگوئی شعرا چه کسی ساخته همین الان ترا آزاد می کنم. گفتم من ساختم و کسی کمکم نکرده است، گفت: به سن و سال تو نمیرسد که خسرو هدایت و اشرف را بشناسی و از رابطه آنها اطلاع داشته باشی. گفتم داستانش را از یکی از دوستانم شنیدم و ساختم. گفت: او کیست؟

منهم از روی سادگی اسم او را گفتم و بزدن رفتم. ساعتی بعد دوست من آقای محمد مفتون با من در زندان بود. گفت: چرا اسم مرا به علاءالملکی گفتی؟ گفتم: بمن نگفته بودی که به کسی نگویم!! خلاصه اینکه او ما را حاشا کرد و پس از یکی دو هفته آزاد شد ولی برای من پرونده ساختند. علی عنایتی پسر دایی مادرم که قبلاً ذکر خبرش رفتم، در انموقع رئیس اداره پست و تلگراف بود و برای نجات من بدست و پا افتاد. باز پرس به او گفته بود: اگر متهم بگوید سواد ندارم و این دفترچه را پیدا کرده ام فوری او را آزاد می کنم.

اگر می خواهید بخوانم؟!

اما من در بازجویی شعر و دفترچه را مال خود می دانستم و می گفتم دلیل اینکه این شعرها از من است اینکه آنها را از حفظ هستم. اگر می خواهید بخوانم!! مادرم و خانواده استشهاد محلی تهیه کردند که این جوان عقل درست و حسابی ندارد و «صغیر» است باید آزاد شود.

ولی من دو پایم را در یک کفش کرده بودم که عاقلم و شعرها هم از من است اگر می خواهید بخوانم؟!

سرانجام پرونده به تهران رفت و مرا به سه ماه حبس تادیبی محکوم کردند. به حکم



جشن سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات (۳۰ سال قبل)

سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات در سالهای قبل از انقلاب، از قدرت، حرمت و عزت بسیاری برخوردار بود و توانست سری اول خانه های «کوی نویسندگان» را با هزینه اعضای خود بسازد که اینک مورد استفاده نویسندگان است.

درآمد سندیکا از محل حق عضویت اعضای آن تامین می شد و گاهی نیز با ترتیب دادن مسابقات ورزشی و یا جشن های عمومی برای رفع کمبود بودجه سود می جست. عکس فوق گوشه ای از اجتماع نویسندگان را در جشنی که بوسیله سندیکا در هتل کینگر، ترتیب یافته بود نشان می دهد.

اشخاص در عکس از راست: خسرو شاهانی طنزپرداز و خبرنگار پارلمانی روزنامه کیهان، عباس پهلوان سردبیر مجله فردوسی، منوچهر فاضل، رئیس شرکت تعاونی روزنامه کیهان، روانشاد عبدالله گله داری نویسنده و مفسر معروف روزنامه کیهان، عبدالمجید روح بخشان مترجم، نصرت الله نوح، جواد نوشین، فرد پشت به دوربین نیز آقای سپهر است که نام کوچک او را فراموش کرده ام.

دادگاه اعتراض کردم ولی سرانجام همان حکم ابرام شد و سه ماه در زندان ماندم. زندانیان سمنان دو گروه بیشتر نبودند، یا اشخاصی بودند که به جرم خرید و فروش مواد مخدر و مصرف آن بازداشت شده بودند و یا سارقین مسلحی بودند که در درگیری با مأموران ژاندارمری دستگیر شده بودند. بعضی ها هم می گفتند ما سارق نیستیم بر اثر پرونده سازی مأموران ژاندارمری که از ما پول می خواستند و ما نداشتیم بدهیم ما را جزو سارقین مسلح بازداشت کرده اند.

شهربانی در آنروزگار به زندانیان روزانه ۷ ریال جیره خشک می داد. باین صورت که ساعت ۸ و ۹ صبح مأمور مخصوص خرید به زندان می آمد و با کور سوادى که

داشت هرچه را که زندانیان احتیاج داشتند از محل همان هفت ریال جیره خشک، برای آنها می خرید و این مشکل ترین کار برای پلیسان شهربانی بود. مثلاً برای هر زندانی، پنجشاهی قند، پنجشاهی چای، ده شاهی نان، ده شاهی حلوا ارده، پنجشاهی سبزی، ده شاهی خرما و دهها رقم اجناس باین صورت خریداری می شد. در سمنان همانطور که مردم آن قانع و صبور هستند و کمتر با زندان سرو کار پیدا می کنند پلیسهای شهر هم چون بومی هستند و مردم آنها را می شناسند از رذالت پلیسهای سایر شهرها کمتر در آنها اثر می توان یافت. در صفحات آینده این یادداشتها در اینمورد صحبت خواهیم کرد.

در زندان سمنان در آنموقع در حدود بیست تا بیست و پنج زندانی بودند که همه از سنگسر و یا دهات اطراف بودند و فقط ۳ یا ۴ نفر از اهالی سمنان بودند.

هفته ای یکروز هم ملاقات داشتیم ولی در وسط هفته هم می شد با زندانیان ملاقات کرد. مایه آن فقط ۲ تا ۳ ریال بود. من در هنگام ملاقات از مادرم خواستم که شاهنامه پدرم را برایم بیاورد تا در زندان بخوانم. مادرم که زندانی شدن مرا بر اثر شعر و شاعری می دانست در ابتدا حاضر نبود شاهنامه را برایم بیاورد ولی وقتی فهمید که شاهنامه خواندن خطری ندارد شاهنامه را آورد و ساعتی خالی زندان می با خواندن شاهنامه پر شد و در زندان سمنان توانستم برای اولین بار شاهنامه را تا پایان بخوانم. در این زندان، زندانیان معتاد با استفاده از لوله هایی که از کاغذ می ساختند براحتی تریاک می کشیدند. تریاک زندان را غالباً مسئول زندان که افسر بود یکجا می خرید و بطور مخفیانه به عوامل خود در زندان تحویل می داد و آنها هم بطور نیمه مخفی آنرا بین زندانیان معتاد پخش می کردند و پول آنرا به افسر مربوطه پس می دادند. ودکا هم بهمین صورت برای کسانی که مایل بودند به زندان وارد می شد.

عصیان انفرادی یا یاغی گری

در سالهای پس از شهریور بیست، یاغیگری و قیام مسلحانه علیه دولت مرکزی در شمال و جنوب و غرب سمنان شدت بیشتری یافته بود و این به آن علت بود که با ورود متفقین به ایران، سربازان و افسران اسلحه را در خیابانها و پادگانها ریخته و با لباس مبدل به شهرستانها گریخته بودند. داستان فرار افسران ارتش در چادر نماز زانه یکی از سوژه هایی بود که تا سالها پس از آن مورد بحث مردم و مطبوعات بود.

این اسلحه ها بیشتر در اختیار ناراضیان کوهستان، مخصوصاً سنگسرها و پلوری ها قرار گرفت و هر کدام با تشکیل گروههایی سر به کوهستانها گذاشتند. البته قبل از شهریور بیست نیز یاغیگری در شمال و غرب منطقه سمنان و دامغان و شاهرود وجود داشت و «مشدی» که بصورت قهرمان افسانه ای شرق ایران درآمده بود نزدیک به سی سال با ژاندارمهای رضا شاه جنگید و سرانجام بمرگ طبیعی مرد. من در سالهای ۳۳ و ۳۴ در زندان قصر تهران با سواران و دوستان «مشدی» که زندانی ابد بودند هم بند بودم و داستان این سارق جوانمرد را مو به مو از آنها شنیدم و یادداشت کردم، بخشی مهمی از این کتاب که آگهی چاپ آنرا هم در پشت جلد کتاب «تذکره شعری سمنان» که در سال ۱۳۳۷ منتشر شد چاپ کردم، متأسفانه این کتاب که برای تهیه سناریویی در اختیار دوست شاعرم ممتاز میثاقی معروف به م.م. سنگسری قرار گرفته بود کم شد و فرصت بازنویسی آنرا پیدا نکردم. امیدوارم در ضمن این خاطرات نکاتی از زندگی این مرد را یادداشت کنم.

پس از «مشدی» یاغی دیگری بعد از شهریور بیست در اطراف سنگسر قد علم کرد که «حسین خان» نام داشت. این مرد نیز مدتها آرامش دامداران و ساکنان نواحی کوهستانی را بهم زد ولی سرانجام بوسیله عربعلی سنگسری که بعنوان چریک دولتی با

یاغیان مبارزه می کرد کشته شد. من هنگامی که از خیابان یغما، (فاصله بین استخر لتیبار و اداره پست و تلگراف) می گذشتم اجساد سارقان مسلحی را که بوسیله ژاندارمها و یا چریکهای دولتی کشته شده بودند در جلوی اداره ژاندارمری می دیدم در آنروزگار اداره ژاندارمری در خیابان یغما بود و مأموران ژاندارمری برای نشان دادن قدرت خود و زهرچشم گرفتن از مردم، مخصوصاً سنگسرها، اجساد سارقان مسلح را در جلوی اداره ژاندارمری رویهم می ریختند تا مردم آنها را تماشا کنند و پس از یکی دو روز آنها را بخاک می سپردند.

گاهی نیز مأموران ژاندارمری ساربانان و دامداران را نیز بعنوان «توبره کش» و کمک خود به اجبار به کوهستانها می بردند. در برخورد با مأموران ژاندارمری و چریکهای دولتی با یاغیان، غالباً این افراد ساده و بیدست و پا بودند که کشته و یا دستگیر می شدند.

یکی از کسانی که بعنوان سارق مسلح در زندان شهر یانی سمنان بازداشت بود جوانی ۲۵ تا ۳۰ ساله بود. او داستان دستگیری خود را اینگونه برایم تعریف کرد: شب، با یکی از اقوامم در راه کوهستانی سنگسر به پلور در پای کوهی استراحت می کردیم. شترها را زانو بسته بودیم و گاه و جو به آنها داده بودیم. خودمان نیز کتری جای را روی آتش گذاشته و نشسته بودیم و برای آماده شدن جای دقیقه شماری می کردیم که ناگهان صدای شلیک چند تیر را در اطراف خود شنیدیم. وقتی خواستیم برای پیدا کردن جان پناه از جا بلند شویم و یا آتش را خاموش کنیم بما فرمان دادند که از جای خود بلند نشوید که در محاصره هستید.

ما هم نشستیم و با کمال وحشت و تعجب در انتظار بقیه ماجرا بودیم. مأموران ژاندارمری از گوشه و کنار بیرون آمدند و ضمن اینکه برای ترساندن ما مرتب به چپ و راست ما شلیک می کردند دستهایمان را بستند و گفتند شما یاغی هستید، هرچه ما قسم خوردیم که والله بالله ما رعیت بیچاره هستیم و اسلحه نداریم که یاغی باشیم. گفتند پس شما برای یاغی ها اسلحه و غذا می برید و یا توبره کش آنها هستید.

بارهای ما را گشتند چیزی نیافتند. پول خواستند نداشتیم. ما را جلو انداختند که یاغی گرفتیم و ما را به شهر آوردند که حالا در اینجا هستیم. این نمونه ای از یاغی گیری مأموران ژاندارمری بود.

در مورد «مشدی» وضع باین صورت نبود. مأموران ژاندارمری به تعقیب او می پرداختند و از افراد می پرسیدند که: «مشدی» کدام طرف رفت؟

اگر آنها کوهستان سمت راست را نشان می دادند، مأموران به طرف دست چپ می پیچیدند که با «مشدی» و یا تفنگداران او برخورد نکنند. چون «مشدی» به آنها پیغام داده بود که من با شما کاری ندارم. من یا افسران شما کار دارم. شما فقیر و زن و بچه دار هستید ولی اگر جایی جلوی من درآمدید دیگر خونتان پای خودتان است و زنتان بیوه و بچه هایتان یتیم خواهند شد. کوشش کنید که جلوی من در نیائید. مأموران هم بینی و بین الله حرف او را گوش می کردند و هرگز از راهی که او رفته بود نمی رفتند که مبادا به او برخورد کنند. او هم از همه دامداران بزرگ که مثلاً ۲۰ گله گوسفند داشتند مقرری می گرفت و سهمی از آنرا هم به روستائیان و مردم فقیر می داد. خلاصه اینکه مأموران ژاندارمری در مقابل سارقان مسلح یا بهتر است یاغیان یا ناراضیان کوهستان گفته شود، حالت دو گانه ای داشتند در برابر ضعیف شیر و در مقابل قوی موش بودند.

گر به، شیر است در گرفتن موش
لیک، موش است در مصاف پلنگ

و بسیاری از افراد زحمتکش را به اتهام خرید و فروش اسلحه، رساندن آذوقه به یاغی ها و کمک به آنها نیز بازداشت می کردند و پس از سر و کیسه کردن آنها رهایشان می ساختند، افرادی که دستی به جیب و پولی در کیسه نداشتند با اتهام های مختلف در زندان می ماندند.

این گوشه ای از نوع اتهاماتی بود که زندانیان داشتند.

به زندانیان فقط یک پتوی سربازی تیره رنگ می دادند و چنانچه متهمی در شهر، خانواده نداشت یا کسی نبود که برای او رختخواب بیاورد باید زمستان و تابستان با همان پتوی کیف روز و شب رامی گذرانید. گاهی اتفاق می افتاد که قاچاقچیان معروف تریاک، که با کامیون، تریاک از مشهد به تهران حمل می کردند در راه گیر می افتادند اینها اگر موفقی نمی شدند که با مأموران کنار بیایند و با پول قضیه را سمبل کنند باید تا به کمک رسیدن پارتی هایشان از تهران، مدتی در زندان سمنان بمانند.

این زندانیان چاق و چله که پول حسابی داشتند نور چشم رئیس و مأموران بودند، هرچه می خواستند برایشان آماده بود. از ویسکی و ودکا تا تریاک. باینگونه زندانیان معمولاً اتاق اختصاصی هم می دادند. در سایر اتاقها شپش و کک و ساس از در و دیوار بالا می رفت و روزهای آفتابی که زندانیان کاری نداشتند سینه کشی آفتاب می نشستند و شپش می کشتند. غذای پختنی در زندان بندرت پیدا می شد. مگر کسانی که وضع بهتری داشتند و می توانستند چراغ پریموس تهیه کنند و با خرید مواد اولیه، غذائی بپزند. اکثریت زندانیان با نان و پنیر، نان و حلوا ارده، نان و ماست و نان و خرما سدجوع می کردند.

معنادران نیز برای کشیدن تریاک، یک قطعه زغال را سرخ می کردند و تریاک را نیز به سر سنجاق ففلی فرو می کردند و به آتش نزدیک می ساختند و با دمیدن و کشیدن آن، دود تریاک را به ریه های خود می کشیدند. من نیز همانطور که قبلاً اشاره کردم گاهی با بچه محل های خودم صحبت می کردم و در حیاط کوچک زندان قدم می زدیم و یا در دنیای وسیع، متنوع و گسترده شاهنامه فردوسی به سیر و سیاحت می پرداختم. خلاصه روزها یکی از پس دیگری سپری می شد و ما به گذراندن شب و روز مشغول بودیم.

سرانجام پس از چندبار بازجویی و بازپرسی دادگاه تشکیل شد و چون دردادگاه نیز حرفهای بازجویی را تأیید کرده بودم، دادگاه به اتهام توهین به مقام سلطنت و خانواده اش مرا به سه ماه زندان محکوم کرد. من به رای دادگاه اعتراض کردم و تقاضای تجدید نظر نمودم. پرونده برای رسیدگی مجدد به تهران ارسال شد و همان حکم ابرام گردید. در نتیجه سه ماه زندان را کشیدم و آزاد شدم.

رفتن به بیمارستان و حمام تفریح ما بود

زندان سمنان ساختمان کوچکی بود که در غرب شهربانی سمنان ساخته شده بود و برای ملاقات زندانی، حتماً باید به داخل محوطه شهربانی وارد شد و پس از کسب اجازه از دفتر زندان، بطرف زندان رفت. در سال های بعد از انقلاب به لطف جمهوری

اسلامی زندانهای جدیدی ساخته شده و یا از ساختمانهای آماده برای زندان استفاده می شود که تعداد آنها را نمی دانم.

اینکه که نزدیک پنجاه سال از آن روزها می گذرد وقتی به خاطرات تلخ و شیرین نخستین زندان خود فکر می کنم صحنه های روزهای نوجوانی ام مانند پرده سینمایی از برابر نظرم می گذرد، تنوع ما، در زندان، رفتن به بیمارستان، حمام و دادگاه بود. برای رفتن به بیمارستان باید قبلاً دفتر زندان را در جریان می گذاشتیم که مثلاً بیمار هستیم و مامورین نام ما را در لیست مخصوص می نوشتند و صبح روز بعد با چند مأمور مسلح راهی بیمارستان می شدیم. پزشک پس از نگاهی به ما، دارو را که عبارت از گرد یا قرصی بود به ما می داد. رفتن ما به حمام نیز تماشائی بود. مثلاً پنج زندانی در میان پانزده مأمور مسلح از وسط خیابان شهر به طرف حمام، قدم کش می رفتند. مردم در پیاده روها با حس ترحم و کنجکاری ما را نگاه می کردند. نگاههای مردم (مخصوصاً دانش آموزانی که مرا می شناختند و یا هم درس سابق من بودند) به من با نگاههای دیگران فرق می کرد. آنها با چهره ای خندان و بشاش به من سر تکان می دادند. چون می دانستند من بخاطر ساختن شعری علیه شاه و خواهرش زندانی شده ام. این نگاهها مرا مسرور می ساخت و لبخند غرور و افتخار را بر لبانم می نشانید. در آنروزگار من فقط هجده سال داشتم.

آزادی من از زندان، ضمن اینکه بمفهوم رهائی از قفسی تنگ بود اما در برخورد با دیگر مشکلات زندگی، شهر برایم از زندان بدتر بود. به کارخانه ریسندگی که پنج سال در آن کار کرده بودم و سابقه داشتم دیگر راهم ندادند. منم با اینکه به یک تومان پول احتیاج داشتم برای گرفتن حقوق معوقه و تسویه حساب هم به کارخانه مراجعه نکردم.

کلنجار من با نواده یغمای جندقی

در آنروزگار پیمان یغمائی، شاعر و نواده یغمای جندقی معروف، رئیس اداره کار سمنان بود و با اینکه ما وابستگی سببی با هم داشتیم (او دایی برادران بهرامی سیف الله و حسین که شوهر خاله و شوهر خواهرم هستند بود. همه به او «دایی جان می گفتند») وقتی اقوام ما برای استفاده از موقعیت او در جهت کمک به تعیین تکلیف من به او مراجعه کردند به آنها گفته بود: بروید. بروید و هرگز به کسی نگوئید که ما قوم و خویش هستیم. او توده ایست: بگذارید در زندان بماند تا آدم شود.

فکر می کنم این بزرگترین کمک او به من بود. البته در سالهای بعد با وجود اختلاف عقیده ای که با هم داشتیم دوست شدیم. و هر وقت از تهران به سمنان می رفتم مرا به خانه خود دعوت می کرد و می گفت زود بیا که ودکای خروشچف در یخچال است. البته این دوستی ما که نزدیک به نیم قرن اختلاف سن داشتیم نمی توانست دیدگاهها و افقهای مشترکی را برای ما فراهم کند. رابطه ما فقط رابطه شعری بود که می ساختیم و برای هم می خواندیم که آنهم اغلب با مجادله و کلنجار توأم بود. چون او بیشتر کارهایش مدح بود و یا ساختن ماده تاریخ برای سنگ قبر مردگان، که من در یک شعر به گویش سمنانی این جنبه از زندگی و شعرش را به انتقاد گرفته ام که از معروف ترین شعرهای سمنانی من است.

با اینهمه او در هنگام مرگ از پسرش سرهنگ یغمائی خواست و در واقع وصیت کرد که من شعری در مرگ او و برای سنگ قبرش بسازم. منم البته همین کار را کردم و هم اکنون شعری که روی سنگ قبر پیمان یغمائی است از من است. داستان جالبی که در اینمورد وجود دارد و ذکرش خالی از لطف نیست اینست که قبل

از مرگ پیمان شعری شوخی و جدی، انتقاد آمیز برایش ساخته بودم که ناتمام بود و بعد
تمامش کردم که نقل آن بقول خودم بی ضرر نیست!!

بار الها ببخش پیمان را

شاعر ضد توده ای پیمان
مادح شاه و مادح دربار
آنکه در مدح شاه و دربارش
بیش از اندازه ساخت شعر و شعار
ضبط تاریخ کرد و برجا هشت
کرد چون چاپ، دفتر اشعار
آنکه حرفی نزد ز محرومان
آنکه قدحی نکرد از استعمار
آنکه در شه پرستی خود داشت
فخر و می کرد روی آن اصرار
روز و شب، شعر سنگ قبر نوشت
بی توقع برای خرد و کبار
آه، کاینک مرا بیاید ساخت
شعری او را برای سنگ مزار
چه توان کرد رفتان باید
زین خرابات، سوی دار قرار
بار الها ببخش پیمان را
و قنار بنا عذاب النار

این شعر را همان طور که قبلاً توضیح دادم قبل از اینکه آخرین پیامش بوسیله فرزندش
بمن برسد ساخته بودم. وقتی سرهنگ اصغر یغمائی مرا دید و بمن گفت که آقا جان
به من گفت از تو بخواهم تا شعری برای سنگ قبرش بسازی، من درماندم که آیا به
آخرین پیام و وصیتش عمل بکنم یا نه؟
از طرفی انتقاد من به او این بود که برای همه کس شعر سنگ قبر می سازد، آیا
امروز من باید شعر سنگ قبر او را بسازم؟ در ضمن چون دیدم تقریباً مصالح شعر قبلاً
آماده شده، ماده تاریخ و وزن شعر نیز در دست است و من هم با فرزندانش دوست
هستم و آنها در مواقعی از زندگی نشان داده اند که با پدرشان فرق دارند و فرزند
بزرگش مهندس حسین یغمائی از فعالین سیاسی در خوزستان بود. پس ساختن شعر
از نساختن آن بهتر است. هر چند هر کس آنرا خواند با خنده ای زیر لبی بمن گفت:
خلاصه شعر سنگ قبر پیمان به گردنت افتاد!!
با اینکه آن شعر بر سنگ قبر پیمان تفر شده من آنرا در اینجا هم نقل می کنم با
معذرت از خوانندگان و برای پیمان نیز آموزش می طلیم:

نجل یغما

شاعر فحل شهر ما «پیمان»
 پاکدل، پاک طبع و نیک شعار
 نجل «یغما» نواده «اختر»
 صاحب طبع و دفتر اشعار
 آنکه در فقر بوده سالک راه
 آنکه در خانقاه بوده مدار
 زده عمری دم از ولای علی
 بوده مجذوب حیدر کرار
 چون نود سال زیست در دنیا
 در نوردید چرخ از او طومار
 ای بسا شعر سنگ قبر نوشت
 بی توقع برای خرد و کبار
 آه، کاینک مرا بباید ساخت
 شعری او را برای سنگ مزار
 چه توان کرد؟ رفته‌مان باید
 زین خرابات سوی دار قرار
 سال تاریخ فوت او را «نوح»
 گفت بی رنج و زحمت بسیار
 دومین روز از مه مرداد
 سیصد و شصت و یک ز بعد هزار
 رخت بریست زین سرای دودر
 کرد مسکن به جنت دادار

از بحث اصلی بدور افتادم. خلاصه اینکه مرا از کارخانه اخراج کردند و گرسنه و بیکار در شهر رها شدم و این در حالی بود که دو برادر و دو خواهرم به دبستان و دبیرستان می‌رفتند و مادرم که هرگز نتوانستم پاسخگوی محبت‌هایش باشم با کار خیاطی و درآمد دو باغی که داشتیم چرخ زندگی را می‌گرداند ولی بیکاری برای من کشنده بود.

آزادی من از زندان مقارن بود با شروع زمستان سال ۱۳۲۸ و من تصمیم گرفتم به کار نجاری بپردازم. از کار نجاری فقط الوار بری را بلد بودم که شاق‌ترین کار در نجاری بود.

سرانجام در مغازه استاد علی اکبر نجار، که قدری پائین‌تر از دکان سابق پدرم در بازار، مغازه نجاری داشت بکار پرداختم. در آنروزگار هنوز ماشین‌های چوب‌بری در ایران و یا در سمنان وجود نداشت و الوارها را با اره‌های دو سر به تخته تبدیل می‌کردند و آن باینصورت بود که الوار را عمودی در «خرک» که دستگاهی به شکل پرگار بود می‌انداختند و با چوبی دیگر از جلو آنرا محکم می‌کردند که نیفتد. آنگاه دو نفر یکی در بالای خرک و دیگری در پائین خرک، الوار را که قبلاً خط‌کشی و تقسیم‌بندی شده بود می‌بریدند. بریدن یک الوار و تبدیل آن به تخته کردن، گاهی دو یا سه روز طول میکشید. در واقع برای اره‌کش‌ها از خستگی و درد، شانه و دست و

بازوئی باقی نمی ماند. چون از صبح تا شب باید با فشار دست و آره، الوار را به تخته تبدیل می کردند و من کارم آره کشی بود و وقتی به خانه می آمدم از خستگی نای حرف زدن نداشتم.

درد آورتر از خستگی و فشار کار، جمع شدن دانش آموزان در جلوی مغازه و تماشای من بود. دانش آموزان بعد از تعطیل شدن دبیرستان، اکثر از بازار به خانه های خود می رفتند و وقتی از جلوی مغازه استاد علی اکبر که من در آنجا کار می کردم می گذشتند می ایستادند نگاههای آنها برخی تحقیرآمیز بعضی بی تفاوت بود. در واقع آنها از اینکه می دیدند جوانی به خاطر ساختن یک شعر، از کار در کارخانه به زندان افتاده و اینک به آره کش تبدیل شده یا نسبت به من دل می سوزانند و یا عبرت آمیز مرا می نگریند.

در همین روزها حادثه ای در سمنان اتفاق افتاد که نام مرا بیش از پیش بر سر زبانها انداخت و آن درگذشت سید کاظم آقای شریعت پناهی بود که خوانندگان نام او را در ماجرای کارخانه و نجات جان مهندس انصاری بخاطر دارند.

من هر قدر از سرمایه داران و مالکین بدم می آمد از شریعت پناهی خوشم می آمد و به او علاقه داشتم. گذشته از اینکه او را ناجی مهندس انصاری می دانستم خودم نیز یکبار با یکی از بستگانم برای کار خودم به او مراجعه کرده بودم. او فقط همان یکبار مرا دیده بود و من او را که مرد خوش قیافه و بلند قدی بود همیشه در شهر می دیدم. وقتی خبر مرگ سید کاظم آقای شریعت پناهی منتشر شد شهر یکپارچه تکان خورد. او علاوه بر اینکه تولیت موقوفات مسجد شاه را بعهدہ داشت مردی خیر خواه و سلیم النفس بود و مردم به او علاقمند بودند. در مراسم تشییع جنازه او شهر تعطیل شد و مراسم ختم او در مسجد شاه سمنان که به مسجد سلطانی معروف است با شرکت کلیه اهالی شهر برگزار شد.

من بمناسبت درگذشت این مرد شعری ساخته بودم و برای چند نفر از اطرافیانم خوانده بودم. خبر به بازماندگان آن مرحوم رسید و شعر را از من خواستند. من هم نسخه ای به آنها دادم و خود نیز برای شرکت در مراسم ختم به مسجد شاه رفتم. در آنجا از من خواستند تا شعری را که ساخته بودم در بلندگو بخوانم.

تا آن موقع بلندگو ندیده بودم و گویا برای اولین بار بلندگو به شهر آورده بودند تا صدای وعاظ به همه سالنهای مسجد و بیرون از آن که جمعیت زیادی ایستاده بود برسد. من نیز اولین بار بود که در جمع شعر می خواندم. بدون لکنت زبان و یا ناراحتی، شعر خود را از بلندگو خواندم و مورد تحسین و تمجید فراوانی واقع شدم. از فردا چشمهای بیشتری متوجه من بود و طبیعتاً عده بیشتری هم در جلوی مغازه نجاری برای دیدن من که در بالای خرک نجاری آره می دادم جمع می شدند!

استاد علی اکبر از این وضع ناراحت می شد و من هم بیشتر از او در عذاب بودم و دست و پای خودم را گم می کردم ولی چاره ای نبود، دو نفر را از جلوی مغازه رد می کردیم دو نفر دیگر می ایستادند. در آن مغازه من روزی یک تومان دستمزد می گرفتم و بهر جان کندن بود زمستان آن سال را در آن مغازه بسر بردم و کم کم طلیعه نوروز سال ۱۳۲۹ فرا می رسید.

همانطور که قبلاً نوشتم اقتصاد سمنان بسته به کارخانه ریسندگی و ادارات دولتی بود و کارهای تولیدی چشمگیر دیگری نداشت. به همین علت بسیاری از کارگران سمنانی، شهر خود را برای یافتن کار بهتر و ایجاد زندگی به سامان تری ترک کرده بودند و در

تهران ساکن بودند. همه این کارگران از بتا و نجار و کارگر ساختمانی، تعطیلات نوروز را برای دیدن اقوام و بستگان و خانواده خود با دست پر به زادگاه خود می آمدند و تا سیزده فرودین در سمنان می ماندند و سپس به تهران بر می گشتند. در واقع سمنان در هر عید نوروز میزبان هزاران نفر از فرزندان کوچ کرده خود بود و شهر حسابی شلوغ می شد.

من هیچوقت عیدهای شلوغ و با صفای آنروزگاران را فراموش نمی کنم.



در مسافرت شاملو به آمریکا

این نیز عکسی است از مسافرت احمد شاملو شاعر بزرگ ایران به آمریکا در سالهای ۱۳۶۹-۱۳۷۰. در این مسافرت که شاملو برای معالجه درد گردن به آمریکا آمده بود شبهای شعر متعددی در نقاط مختلف آمریکا دایر کرد و دوستان فراوانش موفق به دیدار او شدند. عکس فوق یکی از مهمانی های لوس آنجلس را نشان می دهد. اشخاص در عکس نشسته از راست: خواهر شاملو، احمد شاملو، ناصر شاهین پر

اشخاص ایستاده از راست: احسانی همسر خواهر شاملو، نصرت الله نوح و چند دوست دیگر که متأسفانه نامشان را بخاطر ندارم

ورود به تهران و آشنایی با گروههای سیاسی

خانه‌ای که مادر آن زندگی می‌کردیم و من در آن تولد یافتیم خانه ایست که پدر و پدر بزرگم نیز در آن زندگی کرده‌اند. این خانه در بازار سمنان، کوچه مقدم واقع است و ساختمانهای آن شمالی-جنوبی و دارای حیاط نسبتاً بزرگی با درختهای انار، انجیر، درختهای مو و یک آب انبار و حوض نیز بود.

ساختمان شمالی آن با زیرزمین‌های قدیمی، ولی ساختمان جنوبی آن نوساز بود. یعنی در جوانی پدرم به ساختمان آن اقدام شده بود.

در همسایگی غربی خانه ما کارگری زندگی می‌کرد بنام ذبیح الله مدنی که دارای چند فرزند پسر و دختر بود. یکی از پسرانش بنام احمد که از من چند سالی بزرگتر بود سالها قبل در نزد پدرم کار می‌کرد و پس از درگذشت پدرم، او چند سالی در سمنان ماند و سپس برای کسب درآمد بیشتر راهی تهران شده بود.

احمد با دوستم محمد مفتون پسر عمه، پسر دایی بودند و در نتیجه با من هم دوست بود و در سالهایی که در سمنان زندگی می‌کرد غالباً با هم بودیم و خانواده‌های ما هم بسبب همسایگی با هم دوست بودند و رفت و آمد داشتند. در عید نوروز سال ۱۳۲۹ دوستم احمد هم مانند سایر کارگران که برای دیدار خانواده از تهران به سمنان می‌آمدند به سمنان آمده بود.

او در تهران از ماجرای دستگیری من و زندانی شدنم اطلاع یافته بود و در ورود به سمنان برای احوالپرسی من و مادر و برادرانم به خانه ما آمد. پس از گفتگوهای زیاد وقتی به موقعیت من آشنا شد به من گفت: چرا در سمنان مانده‌ای؟ اینجا که کار نیست. بیا با من برویم به تهران، همانجا با هم کار و زندگی می‌کنیم برادرانم حبیب و محمد هم با من هستند. شما هم که بیائی همه ما خوشحال می‌شویم.

من از پیشنهاد او خوشم آمد ولی شهامت دل‌کندن از زادگاهم را نداشتم. با مادرم و سایر بستگان به مشورت نشستیم و آنها هم گفتند: برو، اینجا بدرد تو نمی‌خورد. ز آب خرد، ماهی خرد خیزد. سرانجام تصمیم به حرکت گرفتم و پس از تعطیلات نوروز با اتفاق احمد راهی تهران شدم. تهران را قبلاً یکبار دیده بودم و بخاطر جراحی کوچکی نزدیک به یک ماه در تهران اقامت داشتم.

آن بار نیز دوستم احمد بود که با من به همه جا می‌آمد و مرا به همه جا می‌برد و در واقع او بود که مرا با تهران آشنا کرد. البته این بار وضع فرق می‌کرد و من آمده بودم تا در این شهر بزرگ، کار و زندگی کنم. احمد کارگر ماهری بود و در تهران سابقه داشت. اما من تازه کار بودم و با تکیه به آشنائی با او باید بکار گمارده می‌شدم.

کار و زندگی من در تهران

در اولین کارگاه نجاری که مرا با خود برد روزانه ۲۵ ریال دستمزد به من دادند. خانه ما در جوادیه راه آهن بود و هر روز صبح باید با اتوبوس به محل کارمان در خیابان نواب می‌رفتیم. در آنموقع هنوز شرکت واحد و بلیطی وجود نداشت و شاگرد راننده یک قرانی‌ها را جمع می‌کرد. یک یا دو ماهی در این کارگاه مشغول بودم و کارش به



گزمه ها، عس ها، محتسب ها، داروغه ها و شبگرد ها،...

عکسی از مشتاق سمنانی در دوره قاجار

این عکس که تا کنون در جایی چاپ نشده مرکز حکومتی سمنان را در دوره قاجار نشان می دهد. مردی که در پشت میز کوچک با دفتر و دستک حکومت نشسته است میرزا مشتاق شاعر معروف سمنان است و این تنها عکسی است که از این شاعر باقی مانده، با توجه به اینکه مشتاق در سال ۱۳۲۶ هجری قمری (۹۲ سال قبل) در گذشته است این عکس بیش از صد سال عمر دارد. مشتاق از اعضای حکومتی سمنان بود و شرح حال و آثار او در تذکره شعرای سمنان که در سال ۱۳۳۷ بوسیله نگارنده چاپ شده آمده است.

ضمناً در این عکس که داروغه و اعضای حکومتی پیادگار گرفته اند می خواهند نمونه نان سنگکی را که نانویان باید بپزند برای تاریخ ثبت کنند!

نسبت سمنان سبک تر بود، چون در تهران الوارها را با ماشین چوب بری می بریدند و کارگر فقط آنها را رنده می کرد و بکار می برد. در یکی از روزها احمد به من گفت: امروز تنها به کارگاه برو، من حالم خوش نیست و نمی آیم. من هم تنها به کارگاه رفتم.

سرکارگر کارگاه از من پرسید احمد کجاست؟ گفتم حالش خوش نیست و نیامده. غیبت احمد چند روزی ادامه یافت و آنها متوجه شدند که در کارگاه دیگری با حقوق بیشتری بکار مشغول شده است. از همان روز مرا هم از کار اخراج کردند. شب وقتی به خانه آمدم ماجرا را به احمد گفتم. او گفت جای دیگری برایت پیدا می کنم و چند روز بعد مرا با خود به همان کارگاهی که خودش کار می کرد برد.

این کارگاه نجاری در خیابان امیریه مقابل ایستگاه گنج‌ای واقع بود و کارفرمای آن گفت: من فقط می توانم روزی یک تومان بتو بدهم.

در منزلی که با احمد و دو برادرش حبیب و محمد با هم زندگی می کردیم هر هفته هزینه خورد و خوراک را حساب می کردیم و بخش بر چهار می نمودیم و هر کسی سهم خود را می پرداخت. چنانچه من باید روزی یک تومان می گرفتم طبیعتاً این مبلغ درآمدم هزینه زندگی مشترک یا دوستانم را جوابگو نبود. به همین جهت ضمن کار در مغازه جدید رختخوابم را هم آوردم و شبها را در جلوی همان مغازه، یعنی پیاده روی مقابل ایستگاه گنج‌ای امیریه می خوابیدم و با همان یک تومان زندگی بخور نمیری را ادامه می دادم. این روزها، سخت ترین روزهایی بود که از نظر مادی در تهران گذراندم.

دوستم احمد یکبار بمن گفت: تو استاد عابدین را می شناسی؟ گفتم نه. گفت: او شاگرد پدرت بوده و خیلی بدیدن توهم مشتاقی است. او سرکارگر یک کارگاه نجاری قدری پائین تر از این مغازه، یعنی چهار راه معزالسلطان است. من با او صحبت کرده ام اگر دوست داشته باشی به آنجا بروی حقوقت را هم بیشتر می کند.

منهم موافقت کردم و غروب به مغازه ای که می گفت رفتم. در این مغازه با استاد عابدین و برادرش قدرت آشنا شدم. آنها مرا با روئی گشاده پذیرفتند. استاد عابدین گفت می توانی رختخوابت را بیاوری و در همین مغازه یا پشت بام آن هم بخوابی. حقوقت را فعلاً روزانه ۱۵ ریال و پس از یکماه ۲۰ ریال خواهیم پرداخت. منهم رختخوابم را بدوش کشیدم و از ایستگاه گنج‌ای به ایستگاه معزالسلطان نقل مکان کردم.

استاد عابدین کارگر ماهر و شریفی بود، او با بدن استخوانی و لاغریش بیش از دو کارگر در روز کار می کرد. برادرش قدرت هم که هم سن و سال من بود برایم دوست خوبی بود و من کار و زندگی تازه را با شور و شوقی فراوان استقبال کردم. استاد عابدین همانطور که قبلاً اشاره شد از همشهریان من بود و قبلاً نیز با پدرم کار کرده بود. او مردی با ذوق بود و در ساعات استراحت، می گفت: برایم شعر بخوان و قصه تعریف کن.

عصرها غالباً پس از پایان کار که دست و روی خود را می شستیم می گفت: بیا قدری قدم بزنیم و از زندان و ماجرای دستگیری برایم تعریف کن، خیابان امیریه را تا چهار راه پهلوی و آب کرج (بلوار کشاورز فعلی) قدم زنان میرفتیم. در آن تاریخ خیابانها و کوچه های بالاتر از چهار راه پهلوی خاکی بود و تک و توکی ساختمان در دست اقدام بود. آب کرج مانند رودخانه بی فواره ای از کنار درختان کج و معوج خیابانی که بعدها الیزابت و فعلاً کشاورز نام گرفته است می گذشت.

در کناره های رودخانه، اشخاص بیگار و یا زنان سرگردان پرسه می زدند و ما هم در عالم خود سیر می کردیم. من برای این کارگر شریف که مرا از بیکاری و تنهائی رهانیده بود شعر می خواندم و داستانهای از شاهنامه یا امیر ارسلان تعریف می کردم. برادرش قدرت، در خانه خواهرش در ایستگاه دلبخواه خیابان امیریه زندگی می گرد.



سمینار استانداران کشور در روزنامه کیهان

دکتر مصطفی مصباح زاده مدیر و موسس روزنامه کیهان کوشش می کرد نویسندگان روزنامه را با استانداران و سایر شخصیت های مملکتی آشنا کند تا برای تهیه مطلب، خبر و رپرتاژ به مشکلی برخوردند و با استفاده از آشنایی قبلی خبرها و مطالب منطقه را آسانتر بدست بیاورند. به همین جهت هر از گاهی استانداران سراسر کشور را به تالار پذیرائی روزنامه کیهان دعوت می کرد تا مخصوصاً نویسندگانی که مسئولیت خبرهای استان های کشور را داشتند با استانداران مناطق خبری خود آشنا شوند. عکس فوق گوشه ای از یکی از سمینارهای استانداران را در کیهان نشان می دهد. اشخاص در عکس از راست: فرج الله عسکریور مسئول استان مرکزی، نصرت الله نوح، علی خیرخواه، مهدیان و خانم ها نبویان و گلزاری مسئولان خبری استانهای مختلف کشور می باشند.

به من گفت اگر تو نخواهی به جای دیگری بروی منم از خانه خواهرم می آیم و در مغازه با تو می مانم. من از پیشنهاد او استقبال کردم و او هم به مغازه نقل مکان کرد و از تنهایی شبانه رهائی یافتم.

کارگاه نجاری که استاد عابدین سرکارگر آن بود به مردی بنام احمد صالحی تعلق داشت. این مرد خودش کار بساز و فروش می کرد و مغازه را به استاد عابدین واگذار کرده بود و او بود که مغازه را می گردانید. احمد صالحی صاحب کارگاه نجاری دو برادر داشت. یکی بنام مصطفی که با ما در همان کارگاه کار می کرد و دیگری استاد ابوالفضل بود که در سرپل امیر بهادر (دو ایستگاه بالاتر از مغازه ما) مغازه نجاری داشت.

استاد ابوالفضل قدی کوتاه داشت و نسبتاً چاق بود. روزی که به مغازه برادرش برای دیدن استاد عابدین آمد، استاد عابدین مرا به او معرفی کرد. او ضمن اینکه به قیافه ام دقیق شده بود گفت: چه شعری برای شاه ساخته بودی که ترا بزندان انداختند؟ گفتم: چیز مهمی نبود، یکی از دوستانم داستانی را تعریف کرد و منم آنرا بشعر درآوردم. از من خواست که آنرا بخوانم و منم با اکراه آنرا خواندم. گفت: در شعرت کینه هست، ولی کور است و جهت دار نیست. نتیجه ای که از این داستان گرفته ای بغیر از فحش چارواداری چیزی تحویل خواننده نمی دهد. کینه ات هنوز کینه طبقاتی نشده. کم کم خوب می شود. تو کارگری و باید بیشتر به کارگران و رنجی که می برند فکر کنی.

حرفهای او ضمن اینکه مرا ناراحت کرد از او خوشم آمد، قدری پیرامون مسایل سیاسی روز بحث کردیم و گفت باز هم برای دیدن شما می آیم. بعد از رفتن او، استاد عابدین به من گفت: استاد ابوالفضل از همه برادرانش بهتر است. تابستان شروع شده بود و مغازه که سقف شیروانی داشت مانند حمام گرم بود و ما مخصوصاً در بعدازظهرها از گرما کلافه می شدیم. در یکی از بعدازظهرهای گرم تابستان که ما مشغول کار بودیم استاد عابدین گفت: جوانی از جلو مغازه رد شد و خیلی اینجا را نگاه کرد. بین برادرت نباشد. من از مغازه بیرون رفتم و دیدم برادرم بود. بار خستخواهی پر دوش بدنبال یافتن من مغازه ها را نگاه می کرد، او را بداخل مغازه آوردم و از حال و احوال او و خانواده پرسیدم. گفت: دبیرستان تعطیل شده و بیکار بودم. گفتم بیایم تهران کار کنم. استاد عابدین گفت: بنشین خستگی ات را در کن تا بعد برایت فکری بکنم و بمن گفت: استاد ابوالفضل بیک شاگرد پادو احتیاج دارد. اگر داداشت برود خوبست. غروب به اتفاق برادرم محمدعلی و استاد عابدین به مغازه استاد ابوالفضل رفتم و او ضمن خوشحالی از دیدن ما برادرم را برای شاگردی در مغازه پذیرفت. این موضوع باعث شد که بیشتر بتوانم استاد ابوالفضل را ببینم و با او آشنائی بیشتری پیدا کنم.

آشنایی من با تشکیلات مخفی حزب

کم کم با استاد ابوالفضل خصوصی تر شدم و او روزی گفت: تو در کارخانه سمنان کار می کردی هیچوقت به کلوب حزب هم میرفتی؟ گفتم همیشه میرفتم و داستان مبارزات کارگران و مهندس انصاری را برایش تعریف کردم. گفت: درست است که حزب غیر قانونی شده ولی تو نباید بیطرف در گوشه ای بنشینی. گفتم: منم دوست ندارم بیطرف باشم و در گوشه ای بنشینم. اما چون در تهران غریبم و کسی مرا نمی شناسد تنها مانده ام. گفت: من برایت روزنامه می آورم بخوان و چند روزی بیشتر فکر کن. اگر آمادگی مبارزه را داری ترا به تشکیلات معرفی می کنم و گرنه می توانی بعنوان سمپایزان از من روزنامه بگیری و بخوانی. مبارزه سخت است. زندان دارد، شکنجه دارد، اعدام دارد، کسی که عضو می شود باید پیه همه این چیزها را به تن خود بمالد. گفتم: فکر می کنم آمادگیش را دارم و از چیزی هم نمی ترسم. از آنروز به بعد روزنامه مردم، رزم، و ظفر را که بطور مخفی چاپ و منتشر می شد برابم می آورد و من پس از خواندن به توصیه او آنرا به قدرت و مصطفی برادر استاد ابوالفضل می دادم تا آنها هم بخوانند.

گروه چهار نفری ما که در کارگاه، نجاری احمد صالحی کار می کردیم سوژه تازه ای برای بحث پیدا کرده بودیم: مبارزه، کار، سرمایه، استثمار، استعمار، انقلاب، حزب، شاه، حکومت، امپریالیسم، سوسیالیسم و کمونیسم کلمات تازه ای بود که در بحثهای ما بکار می رفت سرانجام در اوایل پائیز همان سال، استاد ابوالفضل، من، قدرت و مصطفی برادرش را به تشکیلات مخفی معرفی کرد و بقول خود:

قطره ای از نهر بودم رو بذرهای نهادم

نیمه دوم سال ۱۳۲۹ دورانی پر جوش و خروش و بقول معروف دوران ساز بود. تلاش برای ملی کردن صنعت نفت به اوج خود رسیده بود و جامعه برمی خاست تا حقوق از کف رفته خود را باز یابد. جبهه ملی و دکتر مصدق، همچنین دکتر بقائی، حسین مکی، آیت الله کاشانی و همه



این نیز عکس دیگری است از سمینار استانداران در وزارت کشور. وزارت کشور در آن روزگار در ساختمان معروف خود، واقع در خیابان جنوبی پارک شهر واقع بود که دارای سالن های بزرگ با وسایل لازم برای کنفرانس ها و سیمینارها بود.

در روزهایی که سمیناری در وزارت کشور ترتیب می یافت مسئولان خبری استانهای کشور در سمینار شرکت می کردند و پس از تهیه گزارش های لازم و پایان یافتن سمینار به سر کار خود بر می گشتند و در بعد از ظهرها خارج از سرویس اداری، کار روزانه خود را نیز انجام می دادند. از اینکه نام کوچک چند نفر از همکاران را فراموش کرده ام عذر می خواهم!

در عکس از راست... عظیم، نصرت الله نوح، جلیل خوشخو،... سجادی، روانشاد یوسف صدیقی مازندرانی... میلانی، غلامرضا ثریا مسئول آگهی های شهرستانها و محمد تقی اسماعیلی مسئول تحریریه شهرستانها.

آنهايي که امروز دستشان برای مردم رو شده است در آن روزگار به مثابه قهرمانانی برای پاره کردن زنجیرهای استثمار و استعمار قد برافراشته بودند و کوس لمن الملکی می زدند.

تظاهرات و میتینگ ها هر روز در میدان بهارستان، مسجد شاه و خیابانهای تهران ترتیب می یافت. دکتر یقانی در این تظاهرات، کف بر لب آورده شعار مرگ برامپریالیسم انگلیس می داد. بورژوازی ملی و بازار می رفت تا حکومت را قبضه کند. روزنامه های طرفدار جبهه ملی چپ و راست منتشر می شد با تیترا و کلیشه های رنگی و شعارهای انقلابی.

فراموش نکنیم که دو سال از غیرقانونی شدن حزب توده ایران گذشته بود و تمام سران حزب و اعضای کمیته مرکزی آن در زندان بودند. میدان برای فعالیت بورژوازی از همه جهت آماده بود.

در همین سال که بورژوازی برای قبضه کردن حکومت، پرچم ملی کردن صنعت نفت را بدوش کشیده بود مبارزات کارگری درخشا و آشکار ادامه داشت و جناح چپ نیز

می رفت تا زنجیر غیرقانونی بودن حزب توده ایران را از پا بگسلد و مبارزه مخفی را با مبارزه علنی تلفیق سازد.

در چهارم اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۹ کارگران کارخانه نساجی شاهی دست به اعتصاب زدند. این اعتصاب در واقع نخستین اعتصاب پس از توطئه ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و غیرقانونی شدن حزب توده ایران بود. البته دولت اعتصاب را غیرقانونی اعلام کرد و در هجوم مأموران فرمانداری نظامی به کارگران، پنج تن از کارگران قتل رسیدند. در همین ماه اعتصاب دانشجویان دانشکده پزشکی دانشگاه تهران شکل گرفت و سایر دانشکده ها نیز برای اعلام همدردی با دانشجویان دانشکده پزشکی اعلام اعتصاب کردند.

در ۱۴ خردادماه همین سال جمعیت ایرانی هواداران صلح، بریاست استاد فقید ملک الشعراء بهار موجودیت خود را اعلام کرد.

تشکیل جمعیت ایرانی هواداران صلح بریاست استاد بهار، نقطه عطفی در مبارزات کارگری ایران و فعالیت علنی نیروهای مترقی بود. فراموش نکنیم که در آن زمان جنگ کره و چین با نیروهای مداخله گر آمریکا تحت فرماندهی ژنرال مک آرتور بشدت جریان داشت. مردم چین ۶۰۰ میلیونی و کره می رفتند تا پای آمریکا را از بخش بزرگی از آسیا ببرند و او را وادار به عقب نشینی کنند.

در جهان، جنبش بزرگی در هواداری از صلح و علیه جنگ شکل گرفته بود و بزرگترین شخصیت های جهانی مانند ژولیو کوری و پیکاسو به نهضت ضد جنگ پیوسته بودند. جمعیت ایرانی هواداران صلح نیز با انتشار روزنامه «مصلحت» بعنوان ارگان خود، قدم در این میدان نهاد.

شخصیت علمی، ادبی بهار، بعنوان شاعری بزرگ و نویسنده ای محقق، پشتوانه ای بود برای جمعیت نوپای صلح ایران. بهار با سرودن قصیده غرای «جغد جنگ» که بدون شک یکی از شاهکارهای او و ادبیات فارسی است. فریاد صلح خواهی مردم ایران را بگوش جهانیان رسانید.

اثر این قصیده با اینکه در قالب خراسانی و دارای کلماتی مطمئن و ثقیل برای عامه مردم بود، چون سنگی در برکه ای را کد، باعث ایجاد موجهایی در پی یکدیگر شد. در شهرستانها و محلات مختلف تهران کمیته های صلح ترتیب یافت و کارگران و دانشجویان در این کمیته ها ثبت نام کردند. نخستین میتینگها بعنوان مخالفت با جنگ و طرفداری از صلح جهانی بر پا گردید.

در این میتینگها ضمن اینکه تظاهر کنندگان پلاکاردهائی با شعار «مبارزه علیه جنگ» در دست داشتند تصاویری از استاد بهار و آرم جمعیت، که کبوتری سید بود با خود حمل می کردند. (آرم جمعیت کبوتر سپیدی بود که پیکاسو نقاش بزرگ آنرا کشیده بود).

من نیز با قدرت و مصطفی و استاد عابدین در همه این تظاهرات شرکت می کردم. در دیماه همین سال «جمعیت ملی مبارزه با شرکت استعماری نفت جنوب» تشکیل شد. این جمعیت در اولین کنگره خود در پایان دیماه سال ۱۳۲۹ نام خود را به «جمعیت ملی مبارزه با استعمار» تبدیل کرد. روزنامه «شهباز» ارگان این جمعیت بود و رحیم نامور مبارز معروف در راس این جمعیت قرار داشت.

در ۲۷ بهمن همین سال نخستین میتینگ «جمعیت ملی مبارزه با استعمار» در تهران ترتیب یافت. در این میتینگ که دو سال پس از غیرقانونی شدن حزب توده ایران تشکیل شده بود دهها هزار نفر از کارگران و دانشجویان و سایر طبقات شرکت کردند و برای نخستین بار شعارهای حزب را بطور علنی به میان مردم بردند.

روزنامه «به سوی آینده» نیز به مدیریت «محمود ژندی» در همین ماه با قطع کوچک در تهران و شهرستانها منتشر شد. این روزنامه، یکی از روزنامه های معتبر سالهای ۲۹ تا ۲۸ مرداد سال ۳۲ بود و بعنوان ارگان علنی حزب، مشهور شده بود.

فرار زندانیان سیاسی از زندان قصر

در ۲۵ آذرماه همین سال حادثه ای غیر مترقبه، ایران را مانند زلزله لرزاند. در شرایطی که مجلس و دولت سپهبد رزم آرا بر سر ملی کردن با نکردن نفت، مبارزه و کشمکش داشتند روزنامه های تهران خبر فرار سران حزب توده ایران را از زندان قصر منتشر ساختند.

این خبر مانند صاعقه ای بر تهران فرود آمد و هر کس به نوعی آنرا تعبیر می کرد. رادیو اعلام کرد همه مرزها بسته شده و تا چند ساعت دیگر فراریان دستگیر خواهند شد. مأموران شهربانی و ارتش همه محلات و نقاط مختلف مشکوک را تحت نظر گرفتند و خانه های افراد مشکوک را بازرسی کردند ولی در هیچ جای اثری از فراریان بدست نیامد.

برای مردم این نکته جالب بود که فراریان با یک کامیون ارتشی به همراه سرباز و افسر، از زندان تحویل گرفته شده بودند تا برای محاکمه به دادرسی ارتش برده شوند، در آخرین لحظه، افسر نگهبان زندان قصر بعنوان اینکه می خواهد همراه متهمین به دادگاه برود با آنها رفته بود و خبری از او بدست نیامد. کسانی که از زندان قصر فرار کرده بودند عبارت بودند از: دکتر مرتضی یزدی، دکتر حسین جودت، دکتر نورالدین کیا نوری، علی اکبر شاندرمنی، احمد قاسمی، عبدالحسین نوشین، صمد حکیمی، خسرو روز به و بزرگ علوی.

گروه ها و سازمانهایی که نمی خواستند به تشکیلات مخفی حزب و سازمان نظامی آن بها بدهند می گفتند: «سپهبد رزم آرا» آنها را آزاد کرده تا از روسها آوانس بگیرد! از طرفی می دیدند غیر قانونی بودن حزب، بیشتر آنرا منسجم و ضربه ناپذیر کرده است. چون هشت ماه پس از غیر قانونی شدن حزب، روزنامه «مردم» ارگان حزب که بطور مخفی منتشر می شد در سراسر کشور انتشار یافت.

روزنامه مخفی «مردم» درست در دهم مهرماه سال ۱۳۲۸ که مقارن با هشتمین سال تاسیس حزب بود منتشر شد. نسخه هایی از این روزنامه برای روزنامه ها، وزرا، وکلای مجلس و سایر مقامات فرستاده شد و این دهن کجی بود به غیر قانونی کردن حزب.

چهارماه بعد، درست در ۱۵ بهمن سال ۱۳۲۸ (یکسال پس از غیر قانونی شدن حزب) نیز نخستین شماره روزنامه مخفی «رزم» ارگان سازمان جوانان منتشر شد. البته پس از انتشار روزنامه های مخفی مردم و رزم، «ظفر» نیز که بعنوان ارگان شورای متحد مرکزی کارگران بود منتشر شد. تشکیلات مخفی حزب در تهران و شهرستانها شبکه بندی شده بود و رسیدن روزنامه به آنها مانند آبی بود که به زمین تخم پاشیده می رسید.

همه آنها دولت و مخصوصاً شاه را وحشت زده کرده بود. چون در میان سران حزب که فرار کرده بودند خسرو روزبه، افسری که شاه از ترس او شبها راحت نمی خوابید وجود داشت.

اینهمه طرح و نمادی بود از جو جامعه در سال ۱۳۲۹ که من و قدرت و مصطفی عضو سازمان جوانان و تشکیلات مخفی شده بودیم.

پس از اینکه استاد ابوالفضل به هر یک ما «قرار تماس» جداگانه ای داد دو هفته ای طول کشید تا با ما تماس گرفتند. نخستین مسئول من یک دانشجوی دانشگاه بود که

به مغازه آمد و نام مرا برد. من به طرف او رفتم و او قرار تماس را گفت. منم پاسخ دادم. قرار شد همان شب پس از پایان کار با من تماس بگیرد. همان شب ساعت ۸ مسئول من به در مغازه آمد و در درون مغازه که در آن را بسته بودم در زیر نور کم‌رنگ چراغ نفتی، روی دستگاه نجاری نخستین جلسه را تشکیل داد. او از وضع کار و زندگی من پرسید و وقتی فهمید در همان مغازه می‌خوابم گفت: پس جلسه شما را با قدرت و مصطفی هر هفته در همین مغازه تشکیل میدهم، و جلسات ما ادامه یافت.

معمولاً رسم بر این بود که اعضای تازه وارد شش ماه اول را بعنوان آزمایشی کار کنند و سپس عضو رسمی شناخته شوند. من بیشتر مطالعه می‌کردم و آمادگی بیشتری برای اداره جلسات نشان داده بودم. چند عضو جدید را نیز به تشکیلات معرفی کرده بودم و گاهگاهی اشعاری را نیز که می‌ساختم از طریق حوزه به مرکز می‌فرستادم.

کلاس کادر، دانشگاه من

هنوز سال ۱۳۲۹ به پایان نرسیده بود که حوزه مرا از قدرت و مصطفی جدا کردند و من ضمن اینکه در حوزه جدیدی رفتم مرا به کلاس کادر نیز معرفی کردند. کلاس کادر در واقع برای من دانشگاهی بود که در آن ثبت نام کرده بودم. در این کلاس که ۱۵ تا ۲۰ نفر از مسئولان حوزه‌ها شرکت داشتند، کتابهای تئوریک و ایدئولوژیک بما تدریس می‌شد.

باینصورت که کتاب را قبلاً می‌خواندیم و در کلاس کادر به تجزیه تحلیل مطالب آن می‌پرداختیم در این کلاسها بود که تفکر من شکل گرفت. کم کم اداره دو حوزه را به من واگذار کردند.

یکی از این حوزه‌های کارگری، در زاغه‌های «گود اختر کور» و کوره پزخانه در جنوب تهران بود. اولین شبی که مسئول مرا برای معرفی به آن حوزه برد بمن گفت: درست دقت کن. راهها را یاد بگیر. در این شهر زیرزمینی گم می‌شوی هر وقت گم شدی آدرس دواخانه را بپرس. وقتی دواخانه را پیدا کردی خانه مورد نظر را پیدا خواهی کرد.

زاغه‌هایی که مورد بحث ماست امروز وجود خارجی ندارد و تبدیل به پارک خزان و اتوبان شده ولی واقعاً شهری زیرزمینی بود که با خانه‌های خشتی تو سری خورده و درهای چوبی و آهنی شکسته بسته، جمعی کارگر محروم را با خانواده خود جا می‌داد. من هفته‌ای یک‌شب به این شهر زیرزمینی که در جنوب پایتخت کشور شاهنشاهی واقع شده بود میرفتم و واقعاً هر شب گم می‌شدم و پس از پیدا کردن تنها مغازه تو سری خورده‌ای که دواخانه این شهر بود به خانه مورد نظر می‌رسیدم. در این خانه چند کارگر جمع می‌شدند و من ضمن دادن دستورات تشکیلات و مذاکره پیرامون مسایلی که باید گفته می‌شد روزنامه و نشریات مخفی را بآنها می‌رساندم و حق و عضویت و پول را از آنها می‌گرفتم و قرار هفته بعد را می‌گذاشتم و بیرون می‌آمدم. نکته قابل توجه اینکه من فاصله چهار راه معزالسلطان، خیابان امیریه تا زاغه‌های جنوب شهر را همیشه پیاده طی می‌کردم. چون پولی برای سوار شدن به اتوبوس و تاکسی نداشتم.

شاید در مورد این شهر زیرزمینی توضیح کافی ندادم تا خواننده بداند مردم محروم ما در چه بیغوله‌هایی بنام «خانه» زندگی می‌کردند. واقعیت این است که تمام جزئیات راه ورودی به آن شهر را بخاطر ندارم، چون درست ۵۰ سال از آن زمان

می‌گذرد. اینقدر می‌دانم که از خیابان خاکی شوش به طرف بیابانهای جنوب چند کیلومتری میرفتم. در مدخل ورودی به این شهر، بیش از بیست پله می‌خورد که پائین میرفتم و کوچه‌های پریچ و خم آنرا طی می‌کردم تا به داروخانه برسم. داروخانه مغازه توسری خورده‌ای بود که چند بسته قرص و شربت داشت.

این گودال بزرگ و عمیق که اینک پناهگاه کارگران کوره پزخانه و سایر محرومان بود بر اثر خاکبرداری سالیان از طرف کوره پزها بوجود آمده بود. چون دیگر امکان حمل خاک از این محل و یا تبدیل آن به خشت وجود نداشت این گود مثروک افتاده بود و مردم با بر پا داشتن چند خشت و حلی اتاقکی ایجاد کرده بودند و در زیر آن شبی را بصبح می‌رساندند.

حوزه دیگری که باید اداره می‌کردم در خیابان جمادی الحق سیمتری نزدیک راه آهن بود.

در این حوزه نیز پنج نفر شرکت می‌کردند که وضع آنها به نسبت ساکنان شهر زیر زمینی بهتر بود.

همیشه قابلمه آبگوشت در گوشه اتاق روی چراغ پریموس می‌جوشید و بوی آبگوشت تازه را در فضا پخش می‌کرد. شرکت کنندگان این حوزه جوان بودند و اهل آذربایجان. آنها پس از پایان کار حوزه، غالبا مرا در آبگوشت خود شریک می‌کردند و به اصراری که من نمی‌خواستم در شامشان شریک شوم وقتی نمی‌نهادند.

شبهائی که حوزه یا کلاس کادر نداشتیم باتفاق استاد ابوالفضل، استاد عابدین و قدرت و مصطفی به خانه صلح می‌رفتیم. خانه صلح که مرکز جمعیت ایرانی طرفدار صلح بود در خیابان فردوسی مقابل فروشگاه فردوسی، کوچه سیرک واقع بود. این مرکز دارای حیاطی نسبتا وسیع بود و اتاقهایی در اطراف آن داشت. اساتید دانشگاه، دانشجویان و کارگران در اوقات بیکاری به اینجا سری می‌زدند و محلی بود برای دید و بازدید دوستان و شنیدن سخنرانی ناطقین پیرامون مسایل سیاسی روز.

محل «جمعیت ملی مبارزه با استعمار» نیز در ضلع شمال غربی میدان حسن آباد بود و آنجا نیز شبها محل تجمع کارگران و روشنفکران بود.

تلفیق مبارزه مخفی و علنی حزب، هر روز بیشتر محسوس بود و هر روز روزنامه‌ای تازه و یا سازمانی جدید در گوشه و کنار تهران تأسیس می‌شد.

آشنایی من با افراشته و روزنامه چلنگر خودکشی صادق هدایت و مرگ ملک الشعرای بهار

اینک که در مرور «یادمانده‌ها» یم به زندگی و فعالیت روانشاد محمدعلی افراشته رسیده ایم تصادفاً با چهلیمین سال درگذشت او نیز مصادف شده است. افراشته شاعر مردم دوست و طنزسرای ایران که مدیر مؤسس روزنامه چلنگر نیز بود در ۱۶ اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۸ در صوفیه بلغارستان بر اثر سکت قلبی درگذشت. او بیش از یک سال و نیم پس از کودتای ۲۸ مرداد، مخفیانه در ایران زندگی کرد و پس از کشف سازمان نظامی در شهریورماه سال ۱۳۳۳، در اواخر سال ۱۳۳۴ از ایران خارج شد و در بلغارستان سکنا گزید، دوری از وطن، برای مردی که قلبش با آهنگ زندگی روزانه مردم ایران می طپید بسیار تلخ و ناگوار بود و به همین جهت چند سالی بیشتر نتوانست در خارج از خاک وطن زندگی کند. او در ۱۶ اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۸ پس از ۵۱ سال زندگی در صوفیه چشم از جهان فرو پوشید.

انتشار روزنامه فکاهی - سیاسی چلنگر در چهار صفحه به قطع کوچک در تاریخ ۱۷ اسفند ماه ۱۳۲۹ حادثه ای در مطبوعات آن روز ایران بود.

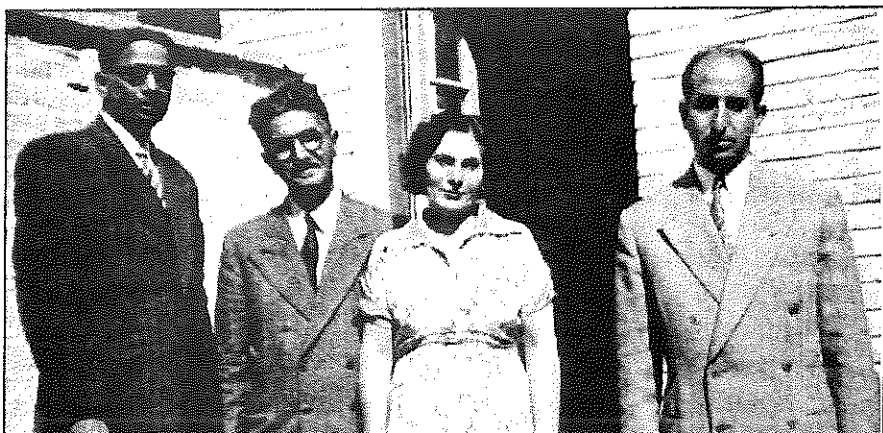
در مورد محمدعلی افراشته شاعر مردم دوست و نخستین استاد، مطالب فراوانی نوشته ام و در مقدمه کتابهایی که از او در سال های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰ در سه جلد چاپ کرده ام و همچنین در کتاب «بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی» درج شده است و نیازی به تکرار آن نیست. فقط باید بطور خلاصه بگویم:

افراشته مردی بود که در برهه ای از زمان، شعرش شعار مردم بود و کلامش تا پائین ترین طبقات جامعه نفوذ می کرد. علت نفوذ کلام افراشته در مردم، صراحت، سادگی کلام، بی پیرایگی، همدلی و همزبانی او با مردم بود.

سوژه شعر افراشته را آدمهای محروم، توسری خورده، نفرین شده و آواره شهرها و روستاها تشکیل می داد. او به شعرای که اسیر رزق و برق کلام و آرایش جملات و قافیه و ردیف هستند با دیدی تمسخرآمیز می نگریست و چون می دانست در شعرش با کدام طبقه سر و کار دارد با زبان آنها با آنها حرف می زد. طنز تلخ و گزنده ای که در شعرش وجود داشت خواننده را می خنداند و گاه می گریاند. بیکاریها، دردربها، محرومیتها، تبعیضها، رشوه خوارها و فساد حاکم بر دستگاه حاکمه مایه اصلی شعر او بود.

او گاهی از زبان کارفرما، صاحب کارخانه، گاهی از زبان مالک و گاهی از زبان کشاورز وابسته به زمین به تشریح دردهای اجتماعی می پرداخت. او رابطه ای را که بین طبقات حاکم، برای استثمار طبقه محروم وجود داشت می دید و این رابطه ها را با زبانی ساده و توده فهم برای کارگران و سایر طبقات محروم فاش می کرد.

افراشته پس از شهریور ۱۳۲۰ و تأسیس حزب توده ایران به صفوف آن پیوست و آثارش در روزنامه ها و نشریات حزبی به چاپ می رسید. ولی بعد از ۱۵ بهمن سال



این عکس در حیاط دفتر روزنامه چلنگر گرفته شده است. از راست دکتر عبدالعلی طاعتی استاد دانشگاه (در رشته ادبیات)، همسر محمد علی افراشته، محمد علی افراشته، نفر چهارم یکی از روزنامه نگاران پاکستانی است که به دیدن افراشته آمده بود و نامش را فراموش کرده‌ام.

۱۳۲۷ کمتر شعری از او در جراید تهران بچشم می خورد. در سال ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ که مبارزه مجدداً اوج گرفت آثار افراشته در روزنامه های مخفی و علنی حزب چاپ می شد ولی جای یک روزنامه طنز فکاهی - سیاسی در جامعه مطبوعات خالی بود. البته روزنامه هائی مانند توفیق و حاجی بابا منتشر می شدند که فکاهی سیاسی بودند ولی آنها خط و هدف و پیام سیاسی خاصی نداشتند و بیشتر وزرا و نمایندگان مجلس را دست می انداختند. این روزنامه ها به مبارزه کارگران و اختلاف طبقاتی توجهی نداشتند و جامعه تشنه چنین روزنامه ای بود.

سرانجام در روز پنجشنبه هفدهم اسفندماه ۱۳۲۹ روزنامه چلنگر با قطع کوچک خود منتشر شد و خیلی زود هم جای خود را در کنار رنگین نامه های ریز و درشت باز کرد. در آنروزگار روزنامه های اطلاعات و کیهان با قطع بزرگ و صفحات زیاد منتشر می شد که قیمت آن ۲ ریال بود. روزنامه چلنگر هم که در ۴ صفحه با قطع کوچک یعنی درست باندازه نیم صفحه اطلاعات منتشر می شد ۲ ریال قیمت داشت و واقعاً مانند ورق زر دست بدست می گشت.

اولین شماره روزنامه چلنگر با ۴ شعر از افراشته، یک شعر از ابوتراب جلی و دو داستان یکی از افراشته و دیگری از مهندس امین محمدی (طوطی) منتشر شد. بالای روزنامه، شعار معروف

«بشکنی ای قلم ای دست اگر»

پیچی از خدمت محرومان سر»

بالای یک ستاره پنج پر بطور شکسته بچشم می خورد. در همین شماره «نامه سرگشاده» افراشته، بجای سر شعر گذاشته شده بود که بدرج آن اقدام می شود:

نامه سرگشاده چلنگر باشی، به خوانندگان

نامه سرگشاده ی بنده

بحضور جناب خواننده

من به امید حضرت عالی

نه بعشق دکان بقالی

دیگ و پاتیل داده ام به گرو

شده ام روزنامه چی بیکهو

ربع قرن است می نویسم چیز

توی روزنامه ها رقیق و غلیظ

باز کردم دکانکی نیم باب

آخر خط شانزده «نواب»

تازه چرخیم و تازه دکاندار

بی چک و چونه دونه ای دوزار

هر که هستی و هر کجا هستی

قدغن هست نسیه و دستی

در خریدش اگر کنی اهمال

کیلوئی می برد حسن بقال

طبق یکبرگ امتیاز و جواز

روزنامه چی ام نه پاکت ساز

شعر من گر شود لفاف پنیر

پای سرکار هست این تقصیر

پس بیا تا قرار بگذاریم

نقشه از بهر کار بگذاریم

داد و غوزش بعهدہ بنده

پای خواننده خواندن و خنده

عهدہ بنده گُر و گُر اشعار

فکر کردن بعهدہ سرکار

رفع توفیق و دفع شر با من

رؤیت شکل پایور با من

من ندیدم سلامتی ز پلیس

گر تو دیدی برای من بنویس

غیر از آن یک هزار و یک فامیل

همه را مخلص علی التفصیل

چاکرانم آچار بدستان را

بشت بندش عموم دهقان را

«کبله محمود» رفته برزن را

کاسه بشقابی، چینی بندزن را

مخلص بچه های دانشگاه

در شب تار مشعل سر راه

چاکر مادران و خواهرها

یاوران پسر، برادرها

چاکر جمله یک قلم از دم

هستم همراهتان قدم بقدم



تصویر محمدعلی افراشته در سالهای انتشار
روزنامه فکاهی-سیاسی چلنگر

خلاصه اینکه اولین شماره روزنامه چلنگر بسیار خوش درخشید و دولت مستعجل هم نبود و تا آستانه کودتای ۲۸ مرداد، تن شاه و عوامل او را لرزانید و چراغ راهنمایی برای مردم در مبارزه بود.

دیگر از حوادث قابل ذکر آخرین روزهای سال ۱۳۲۹، باید قتل سپهبد رزم آرا نخست وزیر، بدست خلیل طهماسبی و تصویب قانون ملی شدن صنعت نفت از مجلس شورای ملی ایران را ذکر کرد که هر دو حادثه در ۲۹ اسفند آخرین روز سال بوقوع پیوست. ضمناً در همین روز هشت هزار نفر از کارگران منطقه نفتی بندر معشور با اعتراض به کاهش دستمزدهایشان اعتصاب کردند و به اینطریق سال ۱۳۲۹ سال پر حادثه ای که آبستن حوادث مهمتر بود پایان رسید.

بازگشت به سمنان

نوروز سال ۱۳۳۰ فرا رسید و من هم مانند سایر کوچندگان که برای کار شهر خود را ترک می کنند و درعید نوروز به آن بازمی گردند به سمنان برگشتم. درست یکسال بود که سمنان را ترک گفته بودم. ظاهراً یکسال از شهر و دیار خود دور بودم و اینک باز خود را در میان خانواده و بستگان خود می دیدیم، اما در باطن چقدر عوض شده بودم، دیگر من آن آدم بیکار و سرگشته عید سال گذشته نبودم که دوستم احمد مرا با خود به تهران برد. چشمهایم باز شده بود و دنیا را آنطور که بود می دیدم

نه آنطور که برایم تعریف کرده بودند و می خواستند آنطور ببینیم. احساس می کردم دیگر تنها نیستم. به کار و پول فکر نمی کردم. خود را همراه با کاروانی می دیدم که بسوی آینده ای درخشان به پیش می تازد. حرفی برای گفتن داشتم و گوشی برای شنیدن، نقطه نظر داشتم و در بحث هایی که پیش می آمد ساکت و بیطرف نبودم. راجع به همه مسایل می توانستم نظر بدهم و درباره آن بحث کنم. در هر خانه ای که می رفتم صحبت از مبارزه و ملی کردن نفت و سایر مسایل سیاسی بود. وقتی این عید را با عید سال گذشته مقایسه می کردم بنظرم می رسید سالها فاصله زمانی بین این دو عید وجود دارد، دید و بازدید عید در فضائی گرم و سرشار از امید پایان یافت و زادگاهم را بمقصد تهران ترک کردم.

سال اعتصاب ها

فروردین ماه سال ۱۳۳۰ با اعتصابات گسترده در خوزستان و اصفهان همراه بود. پس از ترور رزم آرا، شاه، علاء را مأمور تعیین کابینه کرد و او هم کابینه ای مانند همه کابینه ها به شاه معرفی نمود ولی اینها هیچیک پاسخشوی توفانی که از راه می رسید نبود.

«قطع دست انگلیس از ایران» خواست مردم بود و جبهه ملی در اوج قدرت. عده ای از وکلای انگلیسی مجلس شورای ملی که از دربار حمایت می کردند کم کم تغییر جهت دادند. این تغییر هر چند ظاهری بود ولی اینها در برابر افکار عمومی مجبور به عقب نشینی شدند و با جبهه ملی هم صدا گشتند. جمال امامی عامل کهنه کار انگلیس به دکتر محمد مصدق که در رأس فراکسیون جبهه ملی بود پیشنهاد کرد که نخست وزیری را بعهده بگیرد.

این زمزمه به همه جا سرایت کرد و سرانجام دکتر محمد مصدق مأمور تشکیل کابینه شد و کابینه خود را به شاه معرفی کرد. شهر غرق در جشن و سرور و شادمانی شد. بازار بیش از همه در این جشن و سرور پایکوبی کرد. اما ببینیم کابینه ای که آقای مصدق السلطنه به مجلس معرفی کرد چه معجونی بود؟

وزیر کشور کابینه مصدق، سرهنگ زاهدی عامل کهنه کار استعمار بود که سرانجام عامل کودتای خونین ۲۸ مرداد از آب درآمد. رئیس شهربانی او هم بنام سرهنگ دفتری عامل کودتاچیان بود. در کتاب «چهره حقیقی مصدق السلطنه» که همراه با یادداشتهای سیاسی حسن ارسنجانی، (معاون قوام السلطنه در حکومت ۲۶ تا ۳۰ تیر سال ۱۳۳۱) بوسیله دکتر حسن ایت، پس از ترور او در تاریخ اسفند ماه ۱۳۶۰ منتشر شد پیرامون کابینه دکتر مصدق می خوانیم:

«... و اما مسئله مهم تر اعضای کابینه مصدق است، تعدادی از وزرای او فراماسون بودند. بهمین جهت هنگامیکه مصدق کابینه خود را به مجلس معرفی می کند در جلسه ۱۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۰ یکی از نمایندگان در مورد این کابینه چنین گفت:

«... من موافقم با دکتر مصدق، ولی با این وزرای فراماسون و قزاق که در کابینه هستند مخالفم، ما از دکتر مصدق انتظار نداشتیم وزیر فراماسون و قزاق بیاورد (نقل از مذاکرات مجلس ۳۰/۲/۳۰) و در موقع رأی اعتماد گرفتن از مجلس، همان نماینده آمد و داد کشید و گفت: من با وزیر کشوری که نظامی باشد مخالفم، با دیکتاتوری مخالفم، مرا خفه کردید، نباید رفقای تقی زاده (عامل قرارداد نفت)



عکسی یادگاری از هفته نامه آژنگ هنری جمعه

شاید نسل امروز نامی هم از روزنامه آژنگ و مخصوصاً آژنگ هنری که روزهای جمعه در تهران منتشر می شده نشنیده باشد. این هفته نامه در چهل سال پیش، یعنی، در سالهای ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹ یکی از پر خواننده ترین و روشنفکرپسندترین نشریات هنری-اجتماعی ایران بود که مطالبی آموزنده و بیادماندنی و خواندنی داشت. سردبیری آژنگ هنری جمعه را دوست و استاد ارجمند حضرت آقای فرهنگ فرهی عهده دار بود و دفتر این نشریه پایگاه و جایگاه هنرمندان، موسیقی دانان، شاعران، و نویسندگان، از شاملو تا اخوان و جوانانی که (البته جوان های قدیم) تازه از شهرستانها به تهران می آمدند بود. من نیز در این نشریه صفحه ای داشتم با عنوان «شعرذانی چیست؟» که بعدها این عنوان به «این قند پارسی» تبدیل شد و هر هفته یکی از چهره های برجسته شعر کلاسیک ایران را تجزیه و تحلیل و معرفی می کردم.

این عکس یادگار آن دوران است و اینکه منوچهر آتشی شاعر نوپرداز معاصر هم تازه از جنوب به تهران آمده بود و با نشریه هفتگی آژنگ هنری همکاری داشت. از راست: نصرت الله نوح، فرهنگ فرهی و منوچهر آتشی در دفتر-هفته نامه آژنگ هنری

در کابینه باشند.

اما وزیر خارجه مصدق باقر کاظمی بود که در دوران سلطنت رضاشاه سمت وزارت خارجه را عهده دار بود... در همین رابطه است که می بینیم داماد دکتر مصدق یعنی دکتر احمد متین دفتری که در دوره رضاشاه حتی به نخست وزیری هم رسیده و قبل از حکومت مصدق در لباس سناتوری انجام وظیفه می کرد بعد از پیروزی نهضت، علاوه بر حفظ کرسی سناتوری با پشتیبانی دکتر مصدق به عضویت هیات مدیره نفت راه یافت و براساس اسناد کشف شده از خانه سدان، نقش فعالی در ارتباط حکومت مصدق با انگلیسی ها داشته است. این آقا بعد از ۲۸ مرداد هم در لباس سناتوری خدمت به استعمار را ادامه داد.

همچنین دکتر شاپور بختیار که اسناد همکاری او با انگلیسها در اسناد خانه سدان درآمد بعنوان معاون وزیر کار مصدق منصوب شد...»

تا اینجا نقل از کتاب دکتر حسن آیت بود.

البته دکتر حسن آیت در کتاب خود از دکتر بقائی کرمانی نامی بمیان نمی آورد و او را

بعنوان قهرمان مبارزه با مصدق می ستاید. در اینجا فرصتی نیست که به طور مشروح به کابینه مصدق و سیاست داخلی و خارجی آن پرداخته شود، اما در ضمن خاطرات، مسائلی که برجسته تر است نقل می شود. همانطور که قبلاً اشاره شد فروردین ماه سال ۱۳۳۰ همراه با تغییر و تبدیلات، اعتصابات و تظاهرات کارگری همراه بود. در همین ماه «کانون جوانان دمکرات ایران» اعلام موجودیت کرد. این کانون نقش علنی «سازمان جوانان حزب توده ایران» را داشت و روزنامه ارگان آن نیز بهمان نام کانون منتشر می شد. محل کانون خیابان نادری، کوچه نوبهار در ساختمانی نسبتاً وسیع و دو طبقه، مقابل باشگاه آارات بود. با گشایش این کانون، فعالیت دانشجویان و جوانان کارگر در مسیر و مرکزی مشخص کانالیزه شد و حوادثی که بر سر این کانون آمد در موقع خود نوشته خواهد شد.

خودکشی صادق هدایت

در نیمه فروردین ماه همین سال، صادق هدایت نویسنده توانای ایران که نقش انکار ناپذیری در تحول و پیشبرد نثر فارسی داشت در پاریس خودکشی کرد. خودکشی هدایت عکس العمل گسترده ای در مطبوعات کشور داشت و علاوه بر روزنامه های مترقی، بعضی از مجلات و رنگین نامه های بورژوازی نیز در غم از دست دادن او به نوحه سرایی پرداختند و برخی نیز به او نیش و کنایه زدند.

افراشته که همیشه خود را شاگرد صادق هدایت می دانست و عمیقاً به او احترام می گذاشت در شماره هفتم روزنامه چلنگر تصویری از او را که کار مرحوم مؤید ثابتی نقاش معروف بود چاپ کرد و در زیر آن نوشت: اگر گفته شود الهه هنر سیاهپوش و ماتمزه است اغراقی نیست، کسی در گذشته که درباره او یکی از اساتید ادب مترقی معاصر ایران که افتخار شاگردیش را داریم چنین اظهار نظر می کند:

«... ما همه افرادی که امروز به «نوشتن» علاقه نشان می دهیم. به این معلم بزرگ هنری خود شدیداً مدیونیم و غالباً در راههایی میرویم که او با استقامت و شایستگی پیموده و بطور آشکار در موقع عرضه استعداد خود، ضعف و عدم لیاقت نشان می دهیم و پی می بریم که فاصله ما با آموزگاری که شروع کننده زبردستی بوده است چقدر زیاد است.

نسلهای آینده بدون تردید نام هدایت را تحلیل خواهند کرد. زیرا او به زبان، به تاریخ، به ملت به روح تکامل اجتماعی و آزادی ملت ایران خدمت کرده و خود سرمشق یک انسان وارسته و بزرگواری بوده است.»

این مطلب را مرحوم افراشته از نوشته استاد بزرگوار احسان طبری نقل کرد. و در پایان می افزاید:

«رفتار خصوصی صادق عزیز با دوستان و پیروان مکتب هنری اش با صمیمیت و فروتنی غیر قابل وصفی توأم بود، چشمه فیاضی که در مقابل یک پرسش، با صد پاسخ به شاگردان خود افتخار می داد. من که شاگرد آخر صف شاگردان فقید بوده ام شهادت می دهم که در عمر خود درختی به این عظمت بارآور و به این اندازه شاخه گستر ندیده بودم.

عکس بالا را که کار آقای مؤید ثابتی نقاش معروف است ما قبلاً کپی و کوچک آماده کرده بودیم و بوسایلی تلاش داشتیم تا مگر بتوانیم استاد بزرگوار خود را برانگیزانیم بلکه با دستخطی روزنامه چلنگر را مباحی و سرافراز فرماید. متأسفانه



صادق هدایت

فقط این مجال برای ما باقی ماند که بتوانیم دور عکس را یک حاشیه سیاه بگذاریم.»

افراشته و صادق هدایت

افراشته به هدایت خیلی عشق می ورزید. او بعدها که من به «چلنگر خانه مبارکه» راه یافتم خاطرات خود را از صادق هدایت برای چلنگریون تعریف می کرد. از جمله می گفت: «نام روزنامه چلنگر را هم صادق هدایت انتخاب کرده است. در آنروز گاران «کافه فردوسی» که محل تجمع روشنفکران بود پاتوق صادق هدایت هم بود. (این کافه در خیابان اسلامبول بود که بعد از ۲۸ مرداد خراب شد).

وقتی من می خواستم روزنامه منتشر کنم هر کس نامی به من پیشنهاد کرد و من همه را نوشتم. شب به کافه فردوسی آمدم و هدایت را دیدم. داستان روزنامه و اسامی پیشنهاد شده را با او در میان گذاشتم. هدایت گفت: هیچیک از این اسامی مناسب خطی که تو برای روزنامه انتخاب کرده ای نیست. اگر من جای تو بودم نام «چلنگر» را انتخاب می کردم. و من هم همین نام را انتخاب کردم و وقتی اولین شماره روزنامه چلنگر منتشر شد هدایت هنوز در ایران بود، روشنفکران پاتوقی کافه فردوسی، هر کدام با دیدن روزنامه چلنگر لب و لوجه خود را پیچانند و نشان دادند که از این روزنامه خوششان نیامده. وقتی هدایت به کافه آمد ماجرا را با او در میان گذاشتم او گفت: «اگر این روشنفکران از روزنامه توتعریف می کردند باید ناامید می شدی، حالا که آنها خوششان نیامده حتماً روزنامه موفق خواهد بود. کار خود را بکن و به تعریف و تکذیب اینها اهمیت مده...»

درگذشت ملک الشعرای بهار

این نظرات افراشته بود درباره صادق هدایت. هنوز جامعه ایران در مرگ صادق هدایت سوگوار بود که خبر درگذشت استاد ملک الشعرای بهار، رئیس جمعیت ایرانی

هواداران صلح در تهران انتشار یافت. مرگ بهار در تهران و شهرستانها انعکاس بیشتری از مرگ صادق هدایت داشت. زیرا بهار شاعری مشهور و نویسنده و محقق تثبیت شده و استاد دانشگاه نیز بود. علاوه بر همه اینها او رئیس جمعیت ایرانی هواداران صلح هم بود و نیروهای مترقی ایران به او ارج و احترام می گذاشتند.

نام بهار برای من نیز از جوانی و زمانی که شعر خواندن و شعر گفتن را آغاز کردم مقدس و مورد احترام بود. بسیاری از شعرهای او را مخصوصاً اثری را که در سویس هنگام بیماری ساخته بود از بر بودم. در آن زمان هنوز از نزدیک با افرشته، ابوتراب جلی، سیاوش کسرائی، هوشنگ ابتهاج «سایه» و دیگر شعرای مترقی ایران آشنا نبودم و از معاصرین بیش از همه به بهار ارادت می ورزیدم، مخصوصاً آخرین قصیده او «جغد جنگ» خیلی در من تاثیر کرد، مرگ بهار از دیدگاه من فاجعه ای بود برای شعر فارسی. شعری در مرگ بهار ساختم ولی هنگامیکه آنرا با اشعاری که دیگر شعرا در مرگ بهار ساخته بودند مقایسه می کردم آنرا قابل چاپ نمی دانستم و هیچوقت هم آنرا چاپ نکردم و امروز که این صفحات را سیاه می کنم با یاد آنورها که بیش از چهل و هفت سال گذشته و من از نوجوانی قدم در سراشیب زندگی گذاشته ام چند بیتی از آنرا نقل می کنم. هرچند هنوز هم آنرا قابل چاپ نمی دانم:

دیگر بهار ملک نبیند چنین بهار

افسوس، گشت روز سخن همچو شام تار

در ماتم بزرگترین شاعران، بهار

فریاد، کاین بهار ادب را خزان رسید

شیون، که چید دسته گلی دست روزگار

آوخ، که اهل شعر و ادب بی پدر شدند

دیگر بهار ملک نبیند چنین بهار

رفتی و لیک نام تو اندر قلوب خلق

حک کرده است دست توانای روزگار

مام وطن ز زادن شبه توشد عقیم

دیگر نژاد شبه تو هرگز پروزگار

در سال جدید کار و فعالیت من نیز ادامه داشت. مسئول من از نظر کار تشکیلاتی عوض شده بود جوانی به سن و سال خودم که دانشجوی دانشگاه هم بود بنام «حسن ژولیده» مسئول من شد. حسن در واقع علاوه بر مسئول تشکیلاتی، استاد و راهنمای ادبی من هم به حساب می آمد. من دفتر شعر خود را برای مطالعه به او دادم. او پس از خواندن آن، نظراتش را در آخرین صفحه دفتر نوشت، نوشته او خیلی در من اثر گذاشت. او نوشته بود:

رفیق عزیز نوحیان، دفترچه اشعارت را خواندم. به عقیده من باید بر روی این نحوه تفکر و این فورم اشعار قلم فرمز کشید. از لابلای سطور این اشعار، شما با قیافه یک مرد منزوی و صوفی منش خودنمایی می کنید. مردی که نیروی ملت را بهیچ می انگارد و همه چیز را از «فلک» این نیروی موهوم و خیالی می شمارد و روی این اصل داثم به سرو سینه می زند و از فلک شکوه ها می کند. بنیان دنیا کار، و محرک دنیا ملتها هستند... باید با مردم رابطه نزدیک و ناگسستنی داشت تا از قدرت



ملک الشعراى بهار

بیکرانش آگاهی یافت... شاید این انتقادات من برای شما کمی و تا حدی زننده باشد. ولی چه باید کرد؟ می خواستم ننویسم. ولی فکر کردم و دیدم که نمی توانم ننویسم. در زندگی رفیق عزیزم خیلی چیزهاست که بواسطه مرور زمان مصاحب دلپذیری می شود، در حالیکه اگر بدقت نگاه کنیم می بینیم که در انبان خود دانه های مخدر و مسمومی دارد که مغز ما را تیره می کند و مانع از تفکر درست و منطقی اش می گردد. استعداد شما بسیار عالی است این تصادفی نیست. این یک واقعیتی است ولی شما باید سعی کنید که این استعداد را با اصول صحیحی تربیت کنید تا میوه های نیکوئی هم بچینید. شما هنرمند خوش قریحه ای هستید ولی ملت ما از هنرمندان انتظار یآوری دارد. شما باید با نوک قلم خود بهترین و مؤثرترین کمک ها را بکنید. «تالستوی» می گوید: «هنر وسیله اجتماعی کردن احساسات است» و شما باید احساسات بشردوستانه و ملت پرستانه ای را «اجتماعی» کنید. زیرا که «هنرمندان معماران روح بشرند».

خواهان پیروزی شما ۳۰/۳/۱۴ حسن ژولیده

آقای حسن ژولیده گویا قرار بود مسئول مادام العمر من باشد! چون بعد از کودتای ۲۸ مرداد یکدیگر را در زندان دیدیم و آنجا نیز از راهنمائیهایشان استفاده کردم. پس از آزادی از زندان با فاصله ۷ سال، هنگامی که در روزنامه کیهان بکار پرداختم

او مسئول تحریری سرویس شهرستانها بود و در آنجا هم رئیس و مسئول من بود! البته در سالهای بعد از ۱۳۵۰ به فرانسه مسافرت کرد و پس از مراجعت او که کشور دراستان انقلاب ۲۲ بهمن بود با او با نام دکتر آذریاد دیدار داشتم. این یک اسم مستعار نبود و او نام فامیل خود را عوض کرده بود. آقای ژولیده یا آذریاد در سالهای جوانی نام مستعار «ژیان» را داشت. در واقع او اولین کسی بود که مرا با شعر نو آشنا کرد. زادگاه وی رشت بود و مدتی نیز یکی از فرزندان افراشته را تدریس می کرد.

در اواخر فروردین ماه سال ۱۳۳۰ که او مسئول تشکیلاتی من بود روزی پس از بحث و گفتگو درباره شعر به من گفت: تو محمدعلی افراشته را می شناسی؟
گفتم: سالهاست با شعر او آشنائی دارم ولی از نزدیک او را ندیده ام. گفت: تشکیلات دستور داده که ترا با او آشنا کنیم.

مدتها بود که من در هر جلسه پس از دادن گزارشات کار خود، شعری هم به مسئول خود می دادم. آنها سرانجام از ارسال مکرر شعر از طرف من به بخشهای بالاتر خسته شدند و تصمیم گرفتند مرا به افراشته معرفی کنند. آقای ژولیده قرار تماشای به من داد و گفت در فلان تاریخ به منزل افراشته مراجعه کن و پس از دادن قرار تماشای خودت را معرفی کن. من هم کار را کردم.

آشنایی من با افراشته

روز سه شنبه دهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۰ که مقارن بود با اول ماه مه روز جشن جهانی کارگران من با قرار تشکیلاتی، به خانه افراشته، واقع در خیابان نواب، کوچه ماه، رفتم. از شادی در پوست خود نمی گنجیدم. هنگامی که زنگ درخانه را بصدا درآوردم مردی با موهای جوگندمی در ریدشامبر در را برویم باز کرد. من پس از گفتن: سلام و صبح بخیر، علامت تماس را گفتم و او مرا به اتاق کنار در ورودی که پنجره ای به کوچه داشت راهنمائی کرد.

در اتاق بروی صندلی نشستم و او نیز پشت یکی از میزها نشست و حال مرا پرسید. از کار و زندگی و میزان سواد و مطالعاتم سئوالاتی کرد. من مختصر و مفید زندگی گذشته و حال خود را برایش بازگو کردم. گفت: روزنامه چلنگر را می خوانی گفتن قسمتهائی از آنرا می خوانم. گفت: چرا همه اش را نمی خوانی؟ گفتم: برای اینکه قسمتهای دیگر زیر روزنامه های دیگر است و روزنامه فروش اجازه نمی دهد آنرا بردارم و همه قسمتهای آنرا بخوانم!

لبخندی زد و گفت: پس اینطور؟ گفتم: بله.

پرسید: از شعرهایت چیزی همراه داری؟ گفتم: بله. و دفترچه ای را که مقداری از غزلک هایم در آن نوشته شده بود بدست او دادم و او در حالیکه مشغول مطالعه آنها بود من به تماشای چهره او و اتاق، که دفتر روزنامه چلنگر بود پرداختم. بعد از مدتی که دفترچه را ورق زد و قسمتی از آنرا خواند رویش را به من کرد و گفت: خاطر خواهی؟ عاشقی؟!

من که از شرم سرخ شده بودم گفتم: اختیار دارید آقا، این چه فرمایشی است. من نان ندارم بخورم عاشقی ام کجا بود؟ گفت: پس این غزلکها و این «ننه من غریب» ها چیست در آورده ای؟ گفتم: من نمی دانم. من همین طور یاد گرفته ام شعر بسازم. گفت: همه اینها را بریز دور.



زندگیت را بساز. زندگی تو بهترین سوژه برای شعرهایت هست. گفتم: نمی دانم. نمی توانم. گفت: یاد می گیری.

فورا «تقی» آبدارباشی چلنگرخانه را صدا کرد و گفت: یک دوره روزنامه چلنگر را بیاور. تقی هم یک دوره روزنامه چلنگر را که عبارت از نه شماره بود آورد. روزی که من به خانه افراشته آمدم نهمین شماره روزنامه چلنگر منتشر شده بود که سر شعر آن به افراشته تعلق داشت و برای دکتر مصدق که تازه به نخست وزیری رسیده بود آنرا ساخته بود.

افراشته دوره روزنامه را از تقی گرفت و ضمن اینکه آنرا بمن می داد آخرین شماره آنرا برداشت و بمن گفت: رفیق نوحیان، چون تو کارگر و زندان دیده ای، من به تو خیلی امیدوار هستم. اگر بتوانی سی سال دیگر هم شعری مثل شعری که من در این شماره برای دکتر مصدق ساختم بسازی من اجرمت را گرفته ام و خوشحال خواهم شد. اضافه کرد:

حالا به این شعر گوش بده تا برایت بخوانم و آن شعر این بود:

... نه وقت بازبست

آقای مصدق الممالک

حال که شدی و غیر ذالک

حالا که دگر کیا بیائی

چشم نزنند پیشوائی

حالا که بدون عیب و علت

ناگاه شدی رئیس دولت

هشتاد وکیل بی موکل

بردند خر ترا بمنزل

گیرم کلکی بکارتان نیست
 در دست کسی مهارتان نیست
 بی نقشه انگلیس و آمریک
 در قل و قل است پیشوا دیک
 از وقت تحصنت الی حال
 از آن سنوات تا به امسال
 گیرم همه را بدون شیوه
 بی ریگ میان لنگه گیوه
 بی قاسم کور و جبهه ملی
 بی چشمک و انتظار هنلی
 گیرم غش و ضعفه ات درست است
 اعصاب مبارک تو سست است
 از بابت قصد غربتی نیست
 صد در صد عشو ها طبیعی است
 آب منگل اشکت از جگر هست
 سودای وطن ترا به سر هست
 حالاکه جناب پیشوائی
 بر درد دل وطن دوائی
 بیّا عوضی ندی دوا را؟
 پارو نکنی تو بیل ما را؟
 این شرکت نفت حقه باز است
 دست عموسام هم دراز است
 این چشته خوران نفت ایران
 رنگت نکنند پیشوا جان!
 کاری نکنی به پیشوائی
 گوئیم عجب دوالپائی
 آسید حسن* تفنگ روکول
 ما را به هزار حقه زد گول
 آتروز که اتحاد کم بود
 «آقا» که سرش به جیب غم بود
 کردیم نشاط و شادمانی
 طوریکه جنابتان میدانی
 یک وقت خبر شدیم دیدیم
 ایوای که مفتحه میچریدیم
 مشروطه چی بزرگ، نامرد
 تو سرخ نبود و بود تو زرد
 حالا نکند جنابعالی
 از روی کمال بی خیالی!
 امروز دوباره مثل آنروز
 قوزی بنهی بروی آن قوز

هرچند که ما نمی گذاریم
 از خائن خود پدر درآریم
 با ملت خویش عهد بستیم
 ما شیر بند نفت هستیم
 القصه جناب پیشواجان
 حالا که زدی میان میدان
 «غافل مشین نه وقت بازیست
 وقت هنراست و سرفرازیست»
 *آسید حسن تفنگ روکول، اشاره به تقی زاده عاقد قرار داد نفت است.

افراشته پس از خواندن این شعر و دادن روزنامه ها بمن گفت: اینجا را خانه خودت بدان هر وقت فرصت کردی به من سری بزن. شعرهای تازه ات را بیار بمن بده. خجالت نکش. من امروز مخصوصاً از تو سخت انتقاد کردم که تکلیف خودت را بدانی. اگر نازک نارنجی، و بچه ننه هستی از روز اول بروی پی کارت و اگر مرد تلاش و سنگر و مبارزه ای، بسم الله بفرما. این را هم بدان در دفتر روزنامه، آدمهای زیادی از دکتر و مهندس و اداره ای می آیند که همه شاعرند، یعنی از سرسیری شعری می سازند و برای چاپ می آورند. شعرشان غلط هم نیست، ولی جان ندارد. حرکت ندارد. میدانی چرا؟ برای اینکه گرسنگی و تشنگی و رنج و زحمت را فقط در کتاب خوانده اند، در صحنه عملی زندگی با فقر و محرومیت و گرسنگی دست بگیران نبوده اند. این است که وقتی از گرسنه و بیکار توصیف می کنند آن توصیف و شعر آبکی از کار در می آید!

ولی کسی که خود از میان توده کار و رنج برخیزد خوب می تواند رنج و زندگی خود را تصویر کند و بسازد. اینست که بتو می گویم کارت را با همت و پشتکار ادامه بده. خودآموزی کن. شعرساز و خسته هم نشو. من در همه ساعات روز منتظر دیدار تو هستم.

از خانه افراشته با دستی پر و دلی سرشار از امید به آینده بیرون آمدم. نه شماره روزنامه چلنگر را که افراشته بمن داده بود مانند گنجینه گرانمایی به خانه بردم و چون تشنه ای که در بیابان به چشمه آب گوارائی رسیده باشد همه شماره ها را سطر به سطر خواندم و لذت بردم و تلاش می کردم به شیوه افراشته در روزنامه چلنگر شعر بسازم.

در رفت و آمد به خانه افراشته که محل دفتر روزنامه چلنگر هم بود با شعرا و نویسندگانی آشنا شدم که هر یک در تربیت استعداد و راهنمایی من در شعر نقش ویژه ای داشتند.

به یاد محقق برجسته و حافظ شناس معروف،

انجوی شیرازی

معلم مهربان و فروتن



«... کلمه مولی، با یک تلفظ، دو معنی را می‌رساند، هم به معنی آقا و هم بنده، و هر الفی که در کلمات عربی بعد از حرف سوم بیاید به صورت یا، نوشته می‌شود، مانند موسی، عیسی، مصطفی، و مرتضی...». درست چهل سال از آن تاریخ می‌گذرد. هنوز طنین صدای رسا و مهربانش که در زیر سقف سلول زندان می‌پیچید در گوش جانم باقی است. استاد روانشاد انجوی شیرازی را می‌گویم که در نیمه دوم شهریور ماه امسال در تهران بدرود حیات گفت و به ابدیت پیوست.

کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۴۲ صورت گرفته بود و مأموران فرمانداری نظامی تیمور بختیار، کشور را در زیر سیطره خویش داشتند. روانشاد دکتر محمد مصدق در زندان سلطنت آباد بسر می‌برد و سایر زندانهای ایران لبریز از مبارزان راه آزادی بود. سران جبهه ملی و اعضای فعال آن، اعضای و کادرهای حزب توده ایران، همه و همه در سراسر ایران، زندانها را پر کرده بودند.

تهران زندانیهای پزرگسرو بیشتری داشت، اعضای سرشناس و کادرهای شهرستانها را نیز برای محاکمه و بازجویی به تهران می آوردند. خاک، فلک الافلاک، لشکر زهری، زندان قصر و زندان مشهور به موقت شهرپانی تهران مرکز زندانیان سیاسی بود.

شخصیتهای سیاسی و زندانیانی که هنوز تکلیفشان معلوم نشده بود در زندان موقت شهرپانی که در ضلع غربی توپخانه واقع بود نگهداری می شدند. در طی روز، افراد را پس از دستگیری، به قرنطینه، که در جنب زندان موقت بود می بردند و شامگاهان، آنها را به زندان موقت تحویل می دادند. در هر غروب، زندانیان سیاسی جلوی در ورودی زندان می ایستادند تا افراد تازه وارد را که همانروز دستگیر کرده بودند و به زندان می آوردند ببینند و اگر از دوستان و هم مسلکان خود در میان آنها کسی را می دیدند، با دادن رشوه به رئیس بند، او را به "بند" خود می بردند.

رئیس بند، کسانی بودند که از طرف مسئولان زندان تعیین می شدند و غالباً افراد شور و جانی بودند که محکومیت ابد و یا پانزده سال داشتند. این اشخاص مورد حمایت پلیس بودند و به کار زندانیان یک "بند" نظارت داشتند.

زندانهای تهران مخصوصاً زندان قصر و موقت، دارای چندین "بند" بود که هر "بند" به نسبت گنجایش ۳۰۰ تا ۴۰۰ یا کمتر و بیشتر زندانی را در خود جا می داد. مثلاً زندان موقت شهرپانی، که در سالهای حکومت رضاشاه به وسیله آلمانها ساخته شده بود، شش بند و یک فلکه داشت. این زندان بصورت دایره ای، در دو طبقه ساخته شده بود. طبقه هم کف، شامل بندهای ۳، ۴، ۵ و ۶ بود با حیاطی برای هواخوری زندانی ها، حمام و اتاق ملاقات. طبقه دوم آن دارای فلکه ای بود که اتاقهای مستطیلی داشت، با یک بقالی و بندهای یک و دو. اتاقهای فلکه و بند یک و دو، اختصاص به زندانیانی داشت که وضع مالی مناسبتری داشتند و در نتیجه پول بیشتری به رئیس بند داده بودند.

استفاده از حیاط برای همه زندانیان امکان پذیر بود. حمام نیز هفته ای یکبار نوبت هربند بود و کسانی که می خواستند خارج از نوبت به حمام بروند باید پولی به مسئولان حمام بدهند.

سرگرمیهای زندانیان

زندانیان برای "وقت کشی" شیوه ها و راههای مختلفی انتخاب کرده بودند، بازی شطرنج، تخته نرد، بیشتر به زندانیان سیاسی تعلق داشت و آنها بودند که با ساختن شطرنج سایر زندانیان را به بازی شطرنج فرامی خواندند. زندانیان عادی غالباً قناربازی می کردند و با ورق یا "قاب" خود را مشغول می داشتند. معمولاً قمار در زندان ممنوع بود ولی اینها با "دیدن" پاسبان مشکل را حل می کردند. زندانیان سیاسی علاوه بر بازی شطرنج و تخته نرد، کلاسهای درس نیز دایر می کردند و افراد خودی و گاهی زندانیان عادی را نیز درس می دادند که اینکار غالباً دور از چشم پلیس صورت می گرفت چون زندانیان عادی در نشست و برخاست با زندانیان سیاسی، چشم و گوششان باز می شد و دیگر آلت دست زندانیان نمی شدند و علیه زندانیان سیاسی اقدامی نمی کردند. به همین جهت پلیس کوشش می کرد که زندانیان عادی با زندانیان سیاسی تماس نگیرند. وارد کردن کتاب به زندان مشکل بود. به همین جهت زندانیان سیاسی کتابهای موجود در زندان را خیلی با دقت محافظت می کردند تا به دست پلیس نیفتد و از بین نرود. گاهی هم خانواده ها، با کوشش و تلاش موفقی می شدند کتابهای هادی، درسی و ادبی را برای زندانیان بفرستند. این کتابها به اختیار عموم زندانیان سیاسی بود و همه آنها در ساعات مختلف از آن استفاده می کردند.

وجود استادان، دانشگاهیان، پزشکان، دبیران، مهندسان و محققان در زندان، برای جوانها و دانشجویان دستگیر شده نعمتی بود و می توانستند به بهترین وجهی از وجود این استادان بهره مند شوند.

من در آذربایجان (مهرماه ۱۳۳۲) بیست و دو سال داشتم و در زمره جوانهای زندان محسوب می شدم. برخی از شخصیتهایی که در آذربایجان در زندان موقت بسر می بردند عبارت بودند از: خلیل ملکی و برادرش (که تازه از خارک به زندان موقت منتقل شده بودند) محمدعلی توفیق (مدیر روزنامه فکاهی توفیق) سیدابوالقاسم انجوی شیرازی، مصطفی بی آزار (دبیر دبیرستانهای تهران)، پرویز اتابکی، شرف خراسانی (شاعر)، دکتر آیدین، دکتر بهار نوری، دکتر صادق پیروز، حیدر رقابی " هاله " (شاعر جبهه ملی)، قاسم لباسچی (از یاران نزدیک دکتر مصدق که اینک در ساکرامنتو ساکن است)، دکتر شهیدی، دکتر تولمی، دکتر سرداد بهار (استاد دانشگاه و فرزند ملک الشعرای بهار)، شاهرخ مسکوب (نویسنده و محقق)، نوشین سلطان زاده، مهندس دبیری، احمدحسابی، دکتر نوذر نیکرو، کریم کشاورز (مترجم مشهور)، احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، سیاهش کسریایی، شیخ مصطفی رهنما و... ذکر نام دیگر عزیزانی که برخی از آنها به تاریخ پیوسته اند در جای خود خواهد آمد.

کلاسهای درس زندان

دوست ارجمند شاهرخ مسکوب، کلاس شاهنامه داشت که من و گروهی دیگر از آن استفاده می کردیم (که ذکر آن خواهد آمد) کلاسهای زبان انگلیسی، فرانسوی، روسی و آلمانی نیز دایر بود و هر کسی در هر کلاس که دوست داشت شرکت می کرد.

به توصیه دوستان، روانشاد انجوی شیرازی، کلاسی برای من ترتیب داد که در آن کلیله و دمنه و قابوسنامه را به من درس می داد. علت اینکه این کلاس برای من ترتیب یافته بود این بود که من خواستار مطالعه در رشته ادبی بودم و کلاسهای فارسی که برای تدریس دیگران دایر بود مرا قانع نمی کرد و می خواستم متون ادبی مانند تاریخ بیهقی و کلیله را بخوانم. این بود که استاد انجوی با کمال گشاده رویی این پیشنهاد دوستان و خواهش مرا پذیرفت و علاوه بر کلیله و قابوسنامه، بخشی از عروض را نیز به من درس داد. باید صادقانه اعتراف کنم اگر چیزی یاد گرفته ام و می توانم شعری بسازم و یا مطلبی بنویسم نتیجه تلاش و کوشش آن بزرگواران و استادان انساندوست و شریف است که بجای تدریس در دانشگاهها و دبیرستانهای کشور، به سیاهچال ها کشانده شده بودند و من توانستم از وجودشان نهایت استفاده را ببرم.

درگذشت روانشاد انجوی شیرازی و نگارش خاطراتی از او را که در حافظه داشتم، باعث شد که برخی از یادمانده هایم را از دوران زندان بنویسم و قضاوت و نیک و بد آن را به آیندگان بسپارم.

پس از ۲۸ مرداد، فرمانداری نظامی، تمامی افرادی را که بازداشت می کرد " ماده پنج " می نامید. در این قانون گویا تبصره ای وجود دارد که در شرایط غیرعادی و خاص، فرمانداری نظامی می تواند افراد مشکوک را به استناد ماده پنج حکومت نظامی بازداشت کند.

این ماده قانون، همیشه دست آویزی بود برای فرمانداری نظامی، که افراد را بدون هیچ جرم مشخصی بازداشت کند و هر مدت زمانی که مایل باشد آنها را در توقیف نگهدارد. همچنین توقیف روزنامه ها به استناد این ماده قانون صورت می گرفت.

روی این اصل، هرچه زندانی از گروههای مختلف بازداشت می شدند آنها را "ماده پنجمی" می نامیدند و گاهی تا یکسال هم بدون اینکه جرم آنها مشخص شده باشد در زندان می ماندند.

فی المثل مرا با چند نفر از کارگران درودگر، در تاریخ ۲۸ شهریور ماه ۱۳۳۲ درست یکماه پس از کودتا در یک مفازه نجاری واقع در قلعه وزیر (خیابان امیریه تهران) بازداشت کردند. بازداشت من هنگامی صورت گرفت که از ناهار برمی گشتم. وقتی وارد کارگاه شدم، ماموری از پشت سر اسلحه خود را به پشت گردنم گذاشت و گفت: برو توی مفازه. هنگامی که وارد عقب مفازه شدم دیدم استادکار و همه کارگران را که مثل من از ناهار برگشته بودند بازداشت کرده اند و منتظر من هستند.

برروی یکی از دستگاههای نجاری مقدار زیادی روزنامه مردم، رزم و ظفر همراه با اعلامیه های ضدکودتا تلنبار شده بود. ماموران فرمانداری نظامی که با یک افسر شهربانی همراه بودند، به من گفتند: این روزنامه ها مال شماست، بگو آنها را چه کسی برای تو می آورد؟

گفتم: شما دیدید که من تازه وارد مفازه شده ام و چیزی به همراه خود نداشتم. گفتند: شما روی این دستگاه کار می کردید و همه این روزنامه ها را از زیر این دستگاه بیرون آوردیم و همه آنها متعلق به شماست.

گفتم: من سواد ندارم و چیزی نمی توانم بخوانم. پس از اینکه مقداری ما را مورد محبت قرار دادند با یک کامیون ارتشی همه ما را به مرکز فرماندهی نظامی که در ساختمان شهربانی تهران بود انتقال دادند. چون تعداد دستگیر شدگان در آنروز زیاد بود، فرصت بازجویی از ما را پیدا نکردند و همه ما را به زندان زیر ساختمان شهربانی منتقل کردند. این زندان مانند آب انبارهای قدیمی، دارای ۳۰ تا ۴۰ پله بود که پس از طی این پله ها به کف زندان می رسیدیم. دیوارها نمرور و نمناک بود و بوی عفونت از درودیوار می آمد. استاد اکبر، صاحب کارگاه نجاری، و دو کارگر را که با هم دستگیر شده بودیم در یک اتاق جای دادند. رختخواب ما عبارت بود از پتوی مربوط سربازی. مسلم است که این زندان از روزی که ساختمان شهربانی ساخته شده، نور آفتاب و هوای بیرون را به خود ندیده بود. آنشب را تا صبح به بحث و گفتگو و اینکه فردا در بازجویی چه بگوییم گذشت.

فردا صبح ما را به بازجویی بردند. من خود را حسن موسوی معرفی کردم. جوان بیسوادى که تازه از دهات اطراف قزوین برای کار به تهران آمده است. چیزی که برای ما مایه تعجب و حیرت بود این بود که در بازجویی، از گونی های روزنامه، که آنرا "اوراق ضاله" می نامیدند و در کارگاه کشف کرده پسرودند اثری نبود (بعدها فهمیدیم که افسران سازمان نظامی مدارک افراد دستگیر شده را از روی پرونده ها برمی داشتند). اصلاً در آن باره از ما سوالی نشد و بازپرس فقط باعنوان ماده پنجمی حکم بازداشت ما را صادر کرد که اول ما را به قرنطینه بردند و شب هنگام تحویل زندان وقت شهربانی دادند.

همانطور که قبلاً اشاره کردم زندانیان سیاسی که قبلاً دستگیر شده بودند، هر شامگاه جلوی در ورودی زندان می ایستادند و بازداشت شدگانی را که به زندان می آوردند اگر نمی شناختند زیر سوال می گرفتند که: شما ماده پنجمی هستید یا نه؟ اتهام شما چیست؟ به این طریق دوستان خود را پیدا می کردند و نمی گذاشتند آنها را به "بند" های دزدان و معتادان ببرند.

ما را نیز به همین طریق شناختند و به بند ۳ که نیمی از آن متعلق به زندانیان سیاسی و نیمی دیگر از زندانیان عادی بود بردند. در آن لحظه ما نمی توانستیم متوجه بشویم که دوستان زندانی، با پرداخت پول به رئیس بند، ما را از چنگ دزدان نجات می دهند.

زندانان سیاسی در زندان، زندگی اشتراکی داشتند. به این صورت که هر کس هر مبلغ پول داشت و یا برای او می آوردند آنرا در اختیار صندوق کل، که به آن "کمون" می گفتند می گذاشت. این کمون بوسیله زندانیان سیاسی که سابقه بیشتری داشتند اداره می شد و کمبود مالی کمون نیز بوسیله تشکیلات خارج از زندان و یا از محل کمک به زندانیان سیاسی تامین می شد.

زندگی در "کمون" دارای نظم و ترتیب خاصی بود. هر روز یک نفر مسئول تهیه شام و ناهار و صبحانه برای گروه بود، هر "بند" برای خودش یک کمون داشت و کمون موظف بود به نیازمندیهای افراد پاسخگو باشد.

مثلاً افرادی را از شهرستانها می آوردند که ملاقاتی نداشتند و در نتیجه کسی نبود برای آنها پول، لباس، میوه و سایر وسایل مورد نیازشان را بیاورد، کمون از محل بودجه خود لباس و سایر وسایل مورد لزوم زندانی را تامین می کرد.

هنگام صبحانه، ناهار و شام، فردی که مسئول تهیه غذا بود آنرا تهیه و آماده می کرد و به تعداد افراد بشقاب، قاشق، چنگال، میوه و هرچه موجود بود به تساوی برای هر بشقابی می گذاشت. در نتیجه کسی که ملاقاتی داشت با کسی که ملاقاتی نداشت هر دو به یکسان از صندوق کمون استفاده می کردند و هرگز کسی متوجه نمی شد که چه کسی چه مبلغ پول به کمون داده و چه کسی پول نداده است. پذیرش در کمون وقتی صورت می گرفت که شخص شناخته شده و از تشکیلات خارج تایید شده باشد مسئول روز را در اصطلاح کمون، "رئیس" می گفتند ولی در واقع او پیشخدمت روز بود و او بود که باید صبحانه، ناهار و شام را برای همه تهیه کند و پس از صرف غذا، ظرفها را نیز بشوید و آنها را برای رئیس لردا آماده کند.

اینگونه "ریاست" نوبتی بود و هر روز نوبت یکی از افراد گروه بود. ضمناً برای بعضی از اشخاص، از منزل غذا می آوردند. آن غذا نیز چون دارای کیفیت بهتری بود در اختیار کمون قرار می گرفت و کمون آنرا بین افرادی که دارای ناراحتی معده بودند و یا بیماریهای دیگری داشتند تقسیم می کرد و صاحب غذا غالباً به آن لب نمی زد و از غذایی که بقیه افراد کمون می خوردند مصرف می کرد و هرگز هم ناراحت نمی شد. همچنین اشخاصی که سیگاری بودند کمون به آنها سیگار می داد و ضمناً مرتب به آنها توصیه می کرد که برای تامین سلامتی خود و کمک به بودجه کمون از میزان مصرف سیگار خود بکاهند!

درگذشت روانشاد انجری شیرازی و نوشتن خاطراتی که از او در زندان داشتیم باعث شدتایه تشویق دوستان، گوشه ای از خاطرات خود را در رابطه با شخصیت ها و افرادی که چهل سال قبل با آنها در زندان بودم و اغلب آنها اینک روی در نقاب خاک کشیده اند بنویسم.

در نوشتن این خاطرات، قصد من تعریف و یا حمایت از هیچ سازمان، حزب و شخصیتی نیست. فقط آنچه را که دیده ام و یا از اطرافیانم شنیده ام می نویسم. امیدوارم این مطالب باعث رنجش و یا سوء تعبیری برای کسی نشود. در این مقالات کلمات حزب، تشکیلات سازمان، مقصود حزب توده ایران و سازمان نظامی افسران حزب توده می باشد.

درست است در زمانی که مورد بحث ماست (نیمه دوم سال ۱۳۳۲) هنوز سازمان نظامی کشف نشده بود، ولی گاهی افسرانی مربوط به این سازمان، بدون اینکه شناخته شوند دستگیر می شدند که با دیگر زندانیان سیاسی هم اتاق بودند؛ از جمله سروان محقق زاده و سروان خسرو روزبه، که داستان او خواهد آمد. همانطور که اشاره شد یکی از سرگرمی های زندانیان سیاسی، مطالعه و خودآموزی بود. بسیاری از افراد هنگام دستگیری با هیچ زبان خارجی آشنایی نداشتند ولی در زندان، با پشتکار و مطالعه فراوان توانستند به زبانهای مختلف تا آن اندازه آشنا شوند که دست به ترجمه آثار نویسندگان خارجی بزنند.

کلاس شاهنامه شاهرخ مسکوب

از جمله کلاسهایی که در زندان دایر بود و افراد علاقه مند در آن شرکت می کردند، کلاس شاهنامه بود. این کلاس در یکی از اتاقهای بند ۴ زندان موقت شهرستانی تشکیل می شد. استاد این کلاس، دوست بزرگوار و نویسنده معروف " شاهرخ مسکوب" بود. اودر این کلاس داستان رستم و اسفندیار را تدریس و تشریح می کرد. شرکت کنندگان در این کلاس تا آنجا که بخاطر دارم دکتر مهرداد بهار فرزند ملک الشعرای بهار (پژوهشگر و استاد دانشگاه تهران)، مصطفی بی آزار دبیر و استاد فرزانه دبیرستانهای تهران، نوشین سلطان زاده، پرویز اتابکی، (نصرت الله نوح)، پرویز فراست، علی پهلوان، دکتر نوذرنیکرو و چند تن دیگر بودند.

من شاهنامه را یکبار در سال ۱۳۲۸ در زندان سمنان خوانده بودم و آشنایی مختصری با آن داشتم ولی وقتی در این کلاس شرکت کردم و فردوسی را با آن عظمت، از دیدگاه شاهرخ مسکوب شناختم، شرم داشتم بگویم که من شاهنامه را خوانده ام و یا با فردوسی آشنایی دارم. کلاس درس شاهرخ مسکوب، برای همه ما آنقدر جالب، آموزنده و گیرا بود که پس از پایان کلاس همه پیرامون شخصیت های داستان رستم و اسفندیار صحبت می کردیم و بدون شک همان گفتار شاهرخ مسکوب در کلاس زندان بود که بعدها وقتی از زندان آزاد شد آنها را جمع آوری و تنظیم کرد و با عنوان " مقدمه ای بر داستان رستم و اسفندیار " چاپ کرد. این کتاب با اینکه بارها تجدید چاپ شده هنوز نایاب است و یکی از کتابهای خوبی است که برای شناخت فردوسی و اثر کرانقدرش، همه باید آنرا بخوانند. گویا اینک شاهرخ مسکوب در پاریس زندگی می کند. امیدوارم عمری طولانی داشته باشد و بتواند شاکردانی مانند مرا آموزش بدهد.

تنها شاگرد کلاس

باز همان طور که اشاره شد کلاسهای ادبی و تدریس متون فارسی، طرفداران چندانی در زندان نداشت. چون زندانیان سیاسی یا از رده بالای اجتماع بودند که تحصیل کرده و فارغ التحصیل بودند و یا کارگرانی بودند که سواد کمتری داشتند و به فراگیری زبانهای خارجی تمایل بیشتری نشان می دادند. روی همین اصل، کلاسهایی که برای آموزش و تربیت من تشکیل می شد تنها دانش آموز آن من بودم (به غیر از کلاس شاهنامه که شرح آن رفت). من علاوه بر کلاسی که با روانشاد انجری شیرازی داشتم و درباره آن صحبت شد، کلاس دیگری با استاد مصطفی بی آزار داشتم.

این انسان بزرگوار روزی دو سه ساعت با من، روی متون منظوم کلاسیک فارسی، مانند منوچهری دامغانی، مسعود سعد سلمان و منتخبات قصاید بهار که

تازه چاپ شده بود کار می کرد. من ابتدا قصیده ای را می خواندم و او گوش می داد. سپس خود مجدداً آن قصیده را شمرده می خواند و ضمن تقطیع اوزان عروضی آن، همه ترکیب ها، لغات و جملات عربی آنرا برابم تشریح و معنی می کرد. کلاس استاد بی آزار نیز برای من کلاسی بسیار گرانها و آموزنده بود. یک روحانی نیز از زندانیان سیاسی بود که در آلمان یا ما بود. او شیخ مصطفی رهنما نام داشت و مدیر مجله "حیات مسلمین" بود که با عبا و عمامه و نعلین در زندان بسر می برد. او طرفدار پرواقصر مبارزات مردم الجزایر و جنبش عبدالناصر در مصر بود و بیشتر بغاطر ترجمه و بخش مطبوعات مترقی عربی دستگیر و بازداشت می شد. او با اینکه مارکسیست نبود با زندانیان سیاسی چپ و جبهه ملی روابط خوبی داشت و در "کمون" با زندانیان سیاسی بود. درباره کمون توضیحات لازم در شماره قبل داده شده است.

من مدتی نزد شیخ مصطفی رهنما، عربی خواندم. این شیخ که مرد مبارز و آگاهی بود نواقصی هم داشت که باعث می شد گاهی وقتها، زندانیان او را به اصطلاح دست ببندازند. همانطور که قبلاً توضیح دادم در کمون زندانیان سیاسی، غذاهای خانگی، میوه و سبزی، در مرحله اول به بیماران، زخم معده ای ها و یا افراد شکنجه شده که نمی توانستند هر غذایی را بخورند تعلق داشت و سپس اگر میوه یا سبزی باقی می ماند به تساوی بین بقیه افراد در سر سفره تقسیم می شد.

آب تصفیه شده برای بیماران

در تبعیدگاه هایی مانند خارک، که آب آن شور و سنگین بود با کمک پزشکان زندانی، برای بیماران آب تصفیه شده تهیه می کردند. یعنی با وسایل ابتدایی آب را برای بیماران تصفیه می کردند. این داستان را دوستان از خارک تعریف می کردند. در آلمان شیخ رهنما هم به خارک تبعید شده بود. شیخ نیز در خارک مجبور بود مانند همه زندانیان سیاسی، آب شور بخورد و هر غذایی را که کمون تهیه می کرد مصرف نماید.

شیخ متوجه شده بود که ظرفی مخصوص، از آب تصفیه شده برای بیماران و زخم معده ای ها تهیه می شود. یکی دو بار دور از چشم زندانیان خود را به ظرف آب تصفیه شده می رساند و از آن می خورد. دوستان در این مورد به او تذکر دوستانه داده بودند ولی او زیاد گوشش بدهکار آنها نبود و هر وقت فرصت می کرد خود را به ظرف مخصوص آب تصفیه شده می رسانید و دلی از عزا در می آورد.

دوستان بدون اینکه موضوع را به او بگویند محل ظرف آب تصفیه شده بیماران را عوض کردند و آنرا در جای دیگری قرار دادند و در این ظرف که همیشه آب تصفیه شده موجود بود سولفات دوسود و یا مواد دیگری ریختند.

شیخ بی خبر از همه جا، به امید اینکه در این ظرف آب تصفیه شده وجود دارد ظرف را سر کشیده بود! خوردن همان بود و به اسهال دچار شدن همان. دوستان تعریف می کردند که شیخ یکپایش لب دریا بود و یک پایش در اتاق و رویش هم نمی شد که از پزشک کمون داروی جلوگیری از اسهال بخواهد. مجبور بود بسوزد و بسازد. سرانجام دوستان بطور غیرمستقیم دارویی برای جلوگیری از اسهال به او دادند و او را مداوا کردند ولی دیگر شیخ هرگز به طرف ظرف آب تصفیه شده بیماران نرفت.

شیخ رهنما پس از آزادی از زندان، باز بکار مطبوعاتی پرداخت. او در روزنامه کیهان نیز استخدام شد و در بخش عربی روزنامه، مطلب و ترجمه می داد و ما باز همکار شده بودیم. هنگامی که سندیکای نویسندگان و خبرنگاران، برای خان

سازی اعضای خود اقدام کرد، شیخ رهنما نیز تقاضایی برای دریافت خانه به سندیکا داد. این خانه ها در خرداد ماه سال ۱۳۵۴ بصورت قرعه کشی بین متقاضیان تقسیم شد و یک آپارتمان نیز به شیخ رهنما تعلق گرفت.

پس از انقلاب، شیخ با اترمبیل مخصوص و پاسدار به کوی نویسندگان رفت و آمد می کرد و این باعث شد که ساکنان کوی، او را تحویل نگیرند. یکبار هم در یکی از آپارتمانها که جوانان کوی "پارتی" داشتند شیخ به کمیته تلفن کرده بود که پاسدارها آمدند و همه بچه ها را به کمیته بردند.

بعد از این ماجرا، شیخ از کوی نویسندگان رفت و بطوریکه شنیدم وضع مالی او مانند همه همشینانش خیلی خوب شده است. همچنین می گفتند در کمیته ها و در "بهای کشی" دست خیلی ها را از پشت بسته است. اینها را البته شنیده ام. والله اعلم بحقایق الامور!

-۴-

روزنامه "آتشبار" که در سال ۱۳۳۲ به مدیریت روانشاد انجوی شیرازی هر هفته در روزهای شنبه منتشر می شد نام او را در محافل مطبوعاتی و سیاسی بیشتر بر سر زبانها انداخت. این روزنامه که شیوه ای ضد درباری داشت در بین روشنفکران، طرفداران فراوانی پیدا کرد و همین مسئله باعث شد که انجوی بعد از کودتای ۲۸ آرمرداد در معرض خطر اعدام قرار گیرد و مانند کریم پور شیرازی مدیر روزنامه شورش که زنده زنده سوزانده شد به مجازات برسد. اما دوستان و همشهریان انجوی که در دستگاه کودتاجیان نفوذ فراوانی داشتند به دست و پا افتادند و در نتیجه دولت زاهدی با تبعید او به بندرعباس و سپس اعزام او به زندانهای تهران قناعت کرد و دست از سر او برداشت.

انتشار "توپ مروارید" هدایت

خسرو در همین روزنامه آتشبار بود که کتاب "توپ مروارید" اثر صادق هدایت که از دوستان انجوی بود، برای اولین بار به صورت پاورقی انتشار یافت. انجوی بعد از رهایی از زندان بقول معروف خیلی دست به عصا راه می رفت تا مبادا گزکی بدست مأموران انتظامی و ساواک بدهد و پرونده مختومه اش را دوباره برایش علم کنند!

انجوی در تبعیدگاه خارک و زندانهای تهران مورد محبت و علاقه همه زندانیان سیاسی بود و از احترامی خاص برخوردار بود. او زبانی گرم و شیرین و حافظه ای قوی داشت. شبها غالباً زندانیان سیاسی در اتاق شماره ۵۳ فلکه زندان موقت شهربانی دور هم جمع می شدند و با خواندن شعر یا تعریف قصه و جوک وقت خود را می گذراندند. در این جمع دکتر آیدین که متخصص زیبایی و پوست بود همیشه تازه ترین جوکها را تعریف می کرد. انجوی نیز در این جمع از او کم نمی آورد و با تعریف کردن قصه ها و جوکها و همچنین خواندن اشعار طنز و هزل، وقت زندانیان را خوش می کرد.

همین برخورد خوب و شیرین زبانی انجوی بود که او را بین زندانیان محبوب ساخته بود و مورد علاقه همه سیاسی ها قرار داشت.

کریم کشاورز مترجم معروف در کتاب "۱۴ ماه در خارک" داستانی پیرامون زندگی زندانیان سیاسی خارک نوشته که در آن از انجوی به فراوانی یاد شده همچنین اردشیر آوانسیان که از قدیمی ترین کمونیستهای ایران بود در کتاب "خاطرات اردشیر آوانسیان" چاپ آلمان پیرامون ورود انجوی به دنیای سیاست مطالبی آورده که خلاصه ای از آنرا نقل می کنم.

آوانسیان تحت عنوان "شیرازی ها" در این کتاب نوشته است:

شیرازی ها

... نمی دانم که چطور شد عده ای شیرازی دوستی نزدیکی با من پیدا کردند، این عده عبارت بودند از دکتر حکمت، انجوی ها (یکی ریش داشت دیگری سیبل! آنکه سبیل داشت محمد انجوی برادر انجوی بود)، علی منقی، قریشی و چند نفر دیگر. گاه گاهی با این عده برخوردهای دوستانه هم داشتیم یکی از اینها انجوی بود. این شخص گویا بدواً آخوند بوده (استاد دکتر محمدجعفر محبوب که از دوستان، همراهان و همدرسان روانشاد انجوی بوده است می گوید: انجوی هیچگاه آخوند نبوده است.) و کم کم از آخوندی به ما گروید. این گروه پیشنهاد کردند که یک محفل علمی برایشان دایر شود و من برایشان از فلسفه مارکسیسم مطالبی بگویم. ابتکار این کار با دکتر حکمت استاد دانشگاه بود. این عده هفته ای یک بار در خانه دکتر حکمت در شمیران جمع شده و من هم از علوم اجتماعی، ماتریالیسم تاریخی، دیالکتیک اکثراً از انقلاب کبیر، از کارهای سازمانی حزب و از وضع بین المللی برای آنها صحبت می کردم. این جلسات در روزهایی بود که عده ای تعطیلی داشتند و معمولاً دکتر حکمت به این عده چلوکباب هم می داد. اما انجوی علاقه زیادی به علم مارکسیسم داشت. روزی نمی دانم به چه مناسبتی ما فکر کردیم که این انجوی را که تا دیروز آخوند بود به مشهد بفرستیم تا در مساجد وعظ کند. وقتی این را به او گفته بودند، در جواب گفته بودند من به هیچ وجه حاضر نیستم لباس آخوندی پوشیده و بروم تری مذهبی ها و در سراکز ارتجاعی کار کنم و برای من بس است، حالا من می خواهم روز به روز ترقی نموده و از وضع سابق بیرون بیایم.

این خبر را به من دادند و من در ملاقاتم با او این موضوع را مطرح کردم. به روزنامه " ایران ما " رفته و در یک اتاق خلوت کریم. آن روزها " ایران ما " به حزب ما سمپاتی داشت. به انجوی گفتم بگو ببینم این راست است که شما رفتن به مشهد و کار در آنجا را رد کردید؟ در پاسخ گفت آری و دلایل زیادی آورد. بعد از شنیدن حرفهای او پرسیدم: آیا یادت هست که تو هم از آنهايي بودی که اصرار داشتی که من بیایم و برای شما فلسفه و مخصوصاً از ماتریالیسم دیالکتیک صحبت کنم؟ گفت آری! گفتم: ماتریالیسم دیالکتیک همین را می طلبد که تو بروی به مشهد، با مردم، با توده مذهبی تماس بگیری و آنها را به راه راست هدایت کنی و از طرفی هم نفوذ آخوندهای مرتجع را کم کنی. معلوم شد که این حرفها در او اثر زیادی کرد خلاصه عمده خود را به سر کرد و رفت به مشهد و از قراری که خود رفقا می گفتند این انجوی در مشهد غوغا کرد و شب و روز به مساجد می رفت و تبلیغات می کرد. از مذهب گرفته تا سیاست. نتایج تبلیغات او بی مانند بود. البته اسم حزب توده را نمی برد، ولی نتیجه تبلیغات او آن بود که به مردم روح مبارزه می آموخت. روح استقلال و آزادی تشویق می کرد و از علی و امام حسین صحبت می کرد که آنها زیر بار ستم نرفتند و حالا هم ملت نباید زیر بار ستم امپریالیسم و مرتجعین کشور بروند. خلاصه این انجوی مدت مدیدی در مشهد به سر برد و باید گفت که این کار یکی از کارهای خوب ما بود، برای راه یافتن بین توده های وسیع و طبقه متوسط، یا زحمت کشان بازار، مخصوصاً در شهری مانند مشهد، مردم متعصب و تحت نفوذ آخوندهای ارتجاعی. »

البته این نظر اردشیر آوانسیان پیرامون انجوی شیرازی است، اما همانطور که اشاره شد انجوی هرگز آخوند نبوده ولی معلومات او در زبان و ادبیات عرب به حدی بود که هر کسی با او صحبت می کرد فکر می کرد که او آخوندی جامع-الشرایط برای اقتداست و واقعاً نیز آموزگار و استادی کم نظیر بود. آوانسیان که

خاطرات خود را در سالهای قبل از انقلاب ایران نوشته، در مورد انتشار دیوان حافظ به تصحیح انجری شیرازی اشاره ای دارد و می نویسد: اخیراً آقای احسان طبری به من گفته انجری در تهران نسخه ای از حافظ را تصحیح و چاپ کرده که از بهترین متنهای حافظ می باشد که تاکنون منتشر شده و کار او از سایر محققین و حافظ شناسان بهتر و مهمتر است.

می دانیم که چاپ اول دیوان حافظ تصحیح انجری در سال ۱۳۴۵ در تهران منتشر شد و چاپ آخر آن که چاپ هشتم است چند روزی قبل از درگذشت آن روانشاد در تهران انتشار یافت.

اردشیر آوانسیان

اردشیر آوانسیان در سال ۱۲۸۳ متولد و در سال ۱۳۶۹ در سن ۸۶ سالگی چشم از جهان فرو بست.

آوانسیان از اولین اعضاء و فعالان و رهبران حزب کمونیست ایران بود. وی از سال ۱۳۰۱ که به سازمان جوانان حزب کمونیست ایران پیوست تا همین اواخر که بیماری او شدت گرفت و سخته ناقص قدرت کار کردن را از وی سلب کرد، همچنان فعال و با سرنوشت چپ و کمونیستهای ایران در پیوند بود.

بایداری، سرسختی و شجاعت در برابر دشمن و در زندانها و تبعیدگاهها، ایمان راسخ و خلل ناپذیر به دفاع از حقوق محرومان و ستکشان ایران و جهان؛ صداقت و سادگی، رک گری و یکدندگی و سازش ناپذیری، توأم با مهربانی و انسان دوستی و از همه بالاتر عشق به ایران و ایرانی، از او که پس از ۷۰ سال تلاش و در عین کمپولت و بیماری هنوز شعله سیارزه و شور انقلابی در قلبش زبانه می کشید، یک انسان دوست داشتنی و رویائی ساخته بود.



زندان برای مادانشگاه بود

اگر بگویم زندان برای زندانیان سیاسی به مثابه دانشگاه برد سخنی به گزاف نگفته ام. درست است که دستبند قبائی، شکنجه و اعدام هم وجود داشت، ولی وجود استادان گرانمایه، انسانهای مقاوم و مبارز، جو آکنده از عشق به آزادی و مبارزه، چنان فضایی به وجود آورده بود که زندانی به تنها چیزی که فکر نمی کرد آزادی از زندان بود.

روانشاد ابرالحسن تفرشیان، نویسنده کتاب "قیام انسران خراسان" که سالها سرارت زندان و تبعید را در ایران و عراق تجربه کرده بود، در سال ۱۳۶۱ نیز همزمان با هجرم به سازمانهای سیاسی، دستگیر شد. او البته این بار بیش از چند

روزی بازداشت نبود و وقتی علما فهمیدند که او بعد از انقلاب، با حزب توده ایران همکاری نداشته آزادش کردند. این مرد مبارز و آگاه روزی که برای دیدنش به خانه اش در خیابان میرداماد رفته بودم به من گفت: تمام سالهای تبعید و زندانی من در دوره شاه یکطرف، این چند روزی که در بازداشت اینها بودم یکطرف. نمی دانی چه بر سر آدم می آورند. ما باید قدر آن روزهایی را که در زندانهای رژیم گذشته گذراندیم بدانیم.

تفرشیان در اواخر سال ۱۳۶۹ در حالیکه از ایران برای معالجه بیماری سرطان به آمریکا آمده بود، در لوس آنجلس درگذشت. او یکی از افسرانی بود که در قیام افسران خراسان که به رهبری سرگرد اسکندانی در سال ۱۳۲۴ در مشهد صورت گرفت و در گنبد قابوس سرکوب شد شرکت داشت. روانش شاد.

فردوسی ریخته گر

در شامگاهان یکی از روزهای آذر یا دی ماه سال ۱۳۳۲ بود که به عادت هر روزه جلوی در ورودی زندان موقت شهربانی جمع شده بودیم تا زندانیان تازه دستگیر شده را تماشا کنیم. و اگر احیاناً رفیقی، دوستی، آشنایی در بین آنها دیدیم، او را به اتاق خود ببریم و نگذاریم او را با زندانیان عادی هم اتاق کنند. در بین دستگیر شدگان که وارد زندان شدند، مردی بود در مرز ۳۰ تا ۳۵ سالگی، با اندامی رشید، چهارشانه، لباس یک تکه کارگری سیاه، که جلوی آن زیپ داشت.

این مرد رختخواب خود را هم که در چادرشبی سفید پیچیده بود به دوش داشت. قیافه سهربان و بشاش او مرا تحت تأثیر قرار داد و جلو رفتم و از او پرسیدم: ببخشید، شما ماده پنجمی هستید؟ با لبخندی سرش را به علامت تأیید تکان داد. به او دست دادم و او را به بند سه که اتاق من هم در همان بند بود راهنمایی کردم.

مستول بند ما که از طرف تشکیلات تعیین شده بود هدایت معلم نام داشت، که به او اراکی هم می گفتیم، مردی شریف و انسانی آگاه بود (این مرد بعد از سالها زندان، در قتل عام زندانیان سیاسی در شهریور ماه ۱۳۶۷ در اوین اعدام شد). تازه وارد را به او معرفی کردم و او گفت: در اتاق خودتان به او جا بدهید. اتاق ما، اولین اتاق دست راست بند ۴ بود که از سایر اتاقها کمی بزرگتر بود.

سلولهای دیگر، یک متر در یک متر و نیم عرض و طول داشت و اتاق ما دو متر و نیم در دو متر و نیم بود و تقریباً ده نفر در آن می خوابیدیم. ناهار، صبحانه و شام هم در اتاق ما "سرو" می شد، یعنی رئیس روز، از اتاق ما بعنوان ناهارخوری هم استفاده می کرد.

با زندانی تازه وارد دور اتاق خودمان نشستیم و گفتگو بدون آنکه جنبه تحقیقاتی و بازجویی بخود بگیرد آغاز شد. معمولاً علت بازداشت شدن، شغل و احیاناً موضوع پرونده کسی را نمی پرسیدیم. اینکار ممنوع بود. یعنی خود زندانیان سیاسی این نوع سئوالها را ممنوع کرده بودند تا کسی از پرونده دیگری آگاه نشود و احیاناً پلیس نتواند از کار دستگیر شدگان سر در بیاورد. البته بعد از آشنایی بیشتر، همه افراد اگر می خواستند از پرونده یکدیگر آگاه می شدند.

از تازه وارد پرسیدیم: شما را به چه نامی صدا می زنیم؟ او گفت: نام من "فردوس" است و ریخته گرم. با کمال دلسوزی پرسیدیم: چطور شد که شمار را بازداشت کردند؟ گفت: نیکسون، معاون رئیس جمهور آمریکا، آمده بود. خیابانها شلوغ بود، اعلامیه علیه نیکسون پخش شده بود. من هم در حال عبور بودم سرا دستگیر کردند.

ما دیگر چیزی نگفتیم. ضمناً ما برای سرگرمی از خرده نانهای ته سفره، خمیر و با آن شطرنج ساخته بردیم و بازی می کردیم. البته مهره ها کج و معوج و بی قواره بود و فقط خودمان آنها را می شناختیم و از آن استفاده می کردیم. هنگامی که من با یکی از هم اتاقیها مشغول بازی شطرنج بودم، فردوس گفت: شطرنج هم بازی می کنید؟ خیلی خوب است. منم دوست دارم.

ضمناً در همان روزها، تازه مسابقه شطرنج بین بازیکنان پندهای زندان شروع شده بود و من فقط در بند خودمان که بند سه بود بین دوستان پرنده شده بودم و باید با بندهای دیگر بازی می کردم. به فردوس گفتم: شما بازی می کنید؟ گفت: بله، ولی مهره های شما خیلی فکسنتی و ناچور است. مهره ها را به او نشان دادم و آنها را روی مقوا چیدم. ضمناً فراموش کردم بگویم که تخته شطرنج ما، مقوای جعبه شیرینی هایی بود که ملاقاتی ها برایمان می آوردند و ما آنها خط کشی می کردیم و بجای تخته شطرنج مورد استفاده قرار می دادیم.

مهره ها روی مقوا چیدم و به فردوس گفتم بفرمایید، بازی کنیم. او گفت: شما حرکت کنید. من اولین مهره را پیش بردم و او هم بازی را شروع کرد. با کمال تعجب دیدم در حرکت چهارم "مات" شدم. وقتی به قیافه خنداناش نگاه کردم گفت: غیبی ندارد، اشتباه کردی. از نو مهره ها را بچین.

مهره ها را از نو چیدم و بازی را شروع کردم. این بار با تمام دقت و تلاشی که کردم در حرکت پنجم مات شدم. در واقع خودم هم گیج و مات مانده بودم که نکند این آقا که می گوید فردوس هستم، خسرو روزبه باشد که ناشناخته دستگیر شده است. چون در آزمون فقط روزبه بود که کتابی درباره شطرنج و قوانین آن نوشته بود و خیلی مشهور بود. به قیافه او نگاه کردم. دیدم نه، شباهتی با خسرو روزبه ندارد. وقتی حیرانی و درماندگی را در قیافه من دید با خنده شیرینی مهره ها را جمع کرد و گفت: ناراحت نشو، خوب مقاومت کردی!

آن شب پس از صرف شام، هرچه خرده نان در ته سفره بود جمع کرد و آنها جوید و خمیر ساخت. این خمیرها را آنقدر با دست "ورز" داد که مانند گل رُس شد و دیگر به دست نمی چسبید. آنوقت با استفاده از یک قاشق، اولین دست مهره های شطرنج را به زیبایی مهره های کارخانه ساخت و به ما که با حیرت دهانمان باز مانده بود گفت: از فردا به شماها یاد می دهم که همه تان شطرنج بسازید.

و واقعا هم از فردا به همه بچه ها یاد داد که چگونه مهره های شطرنج بسازند و مورد استفاده قرار دهند. پس از بحث شطرنج گفت: شما روزهایتان را چگونه می گذرانید؟

یکی از دوستان گفت: من آلمانی می خواندم. معلمان را به زندان قصر منتقل کرده اند و دیگر اینجا کسی نیست که به من آلمانی درس بدهد. فردوس گفت: از فردا خودم به شما درس می دهم. اگر بچه های دیگر هم علاقه مندند به آنها هم اطلاع بدهید تا بیایند و از کلاس استفاده کنند.

از من سؤال کرد: شما چی؟ گفتم: من پیش یکی از دوستان زبان روسی می خواندم. او مرخص شده و من معلم ندارم. گفت: از فردا صبح آماده باش خودم به شما درس می دهم. از دوست دیگری پرسید: شما چه می کنید؟ گفت: من می روم بند ۲ در طبقه بالا، با بچه های دیگر انگلیسی می خوانم. گفت: اگر تعداد افراد کلاستان زیاد است و نمی توانید خوب از کلاس استفاده کنید می توانم همین جا برایتان کلاسی دایر کنم.

من هاج و واج به او نگاه می کردم و در دل می گفتم: بگر یک کارگر ریخته گر، چند زبان می داند که می خواهد به همه زبانهای زنده دنیا تدریس کند و کلاس داشته باشد؟

براستی نیز از فردا همه ما کلاس گذاشت و به همه درس داد و ساعات فراغت را نیز، خودش در حیط زندان راه می رفت و کتابی را که در دست داشت مطالعه می کرد. من حیران مانده بودم که این آدم کیست؟ اینقدر سهربان، باسواد و انسان، چرا دستگیر شده است؟

خسرو روزبه رابایک سلمان عیوض کردند!

بعد از ظهرها که معمولاً زندانیان ساعتی استراحت می کردند، جیب برها و دزدان سابقه دار موقعیت را برای سرقت اشیاء و اثاثیه زندانیان مفتحت می شدند و دستبرد می داد. دارایی نداشته شان نمی زدند. روی همین اصل، زندانیان سیاسی در هر بند، از طرف خود، کسی را مسئول و نگهبان می گذاشتند تا متوجه اتاقتها و اثاثیه شان باشند. در این ساعتها درهای همه بندها بسته می شد.

در یکی از این بعد از ظهرها که مسئولیت نگهبانی بند ۳ با من بود متوجه شدم که "فردوس ریخته گر" که بعد از هفته ای از بند ما به بند یک منتقل شده بود، رختخواب بر دوش می خواهد از در زندان خارج شود. بند ۳ در کنار در ورودی زندان قرار داشت و او هنگام عبور از جلوی بند ۳ مرا دید. به طرف من آمد ولی چون درها بسته بود از پشت میله های مشبک در ورودی با هم روبوسی و خداحافظی کردیم و او با همان قیافه خندان از زندان بیرون رفت.

در مدت یک یا دو ماهی که این مرد در زندان بود، چه زمانی که در بند ما با هم بودیم و چه زمانی که در بند یک اقامت داشت، وجود او برای من معنای بود. نمی توانستم باور کنم مردی که چندین زبان می داند و آتم تا حدی که به سایرین درس می دهد ریخته گر باشد.

در این مورد پرسش از سایرین نیز جزو گناهان کبیره بود. چون کنجکاوی در مورد کار و چیزی که به شخص مربوط نیست در نزد زندانیان عملی ناپسند و زشت است. تازه اگر می پرسیدم ممکن بود کسی نداند و اگر هم بداند نگوید. این سؤال به صورت معنایی، مدتها منظم را به خود مشغول داشته بود. من که در پایان شهریور ماه ۱۳۳۲ بازداشت شده بودم، در اوایل اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۳ بدون تشکیل دادگاه و یا اعلان جرم و اتهام آزاد شدم. (البته اولین بازداشت) همانطور که قبلاً اشاره شد، من با نام حسن موسوی به زندان رفتم و هنگام خروج از زندان هم با همین نام آزاد شدم. البته از من شناسنامه خواستند که گفتم دهاتی هستم و شناسنامه ندارم.

کشف سازمان نظامی

حدود پنج ماه از آزادی من می گذشت که سازمان نظامی کشف شد و جامعه بهت زده آنروز ایران، با حیرت و ناباوری دریافت که چه نیروهایی در ارتش و دستگاه حکومتی در اختیار حزب بوده و در روز ۲۸ اسفند برای جلوگیری از کودتا اقدام نکرده و از جای خود تکان نخورده است. این خشم و خروش و تاسف اعضای حزب و سایر مردم حد و مرزی نداشت.

دو سه هفته ای از اعلان کشف سازمان نظامی نگذشت بود که اولین گروه انصران سازمان نظامی به جوقة اعدام سپرده شدند. سرهنگ سیامک، با چهره ای مغرور، خشم و نفرت خود را بر چهره جلادان پاشید و در سحرگاهی خونین به استقبال جاودانگی شتافت. دیگران نیز همانند او بودند.

در آن روزها، بدون اینکه اعلام شود، برای همه مبارزان و وطن پرستان روز عزای عمومی بود. همه مردم، حتی مخالفان سیاسی حزب، از اینکه این همه نیروهای وفادار و مومن به مردم، بدون اینکه عملی انجام داده باشند اعدام می شوند، ناراحت بودند.

در آن روزها، که همه جا صغیت از اعدام اسیران بود، من نیز مغموم و افسرده، از میدان بهارستان به طرف دروازه شمیران می رفتم. نزدیکی های خیابان فخرالدوله به جلال مساح برخوردیم.

جلال مساح نیز بعد از کودتا در زندان موقت شهرستانی پا ما بود. او نیز تازه آزاد شده بود. جلال از نویسندگان و روزنامه نگاران بعد از شهریور بیست بود و در سال ۱۳۲۷ هنگامی که خسرو روزبه در دادگاه دادرسی ارتش محاکمه می شد، او به عنوان خبرنگار در آن دادگاه شرکت کرده بود و کلیه مدافعات روزبه را برای اولین بار در کتابی جمع آوری و چاپ کرد. این کتاب او در آن روزگار خیلی با استقبال روبرو شد و چندین بار تجدید چاپ شد. (البته مدافعات روزبه در آن دادگاه معروف است و بارها چاپ شده است. او نیز در زندان ماند تا آذرماه ۱۳۲۹ که با نقشه سازمان نظامی به همراه سران حزب از زندان فرار کرد). هنگامی که من و جلال مساح به هم رسیدیم، هر دو افسرده و غمگین نگاهی به هم کردیم و همه حرفهای ناگفته خود را از نگاه هم خواندیم و واقعا بدون اشک گریستیم.

جلال گفت: استاد تو نیز از جنگ نظامیان جان به در نخواهد برد و اعدام خواهد شد.

گفتم: استاد من؟!

گفت: آره، سروان را می گویم.

گفتم: سروان؟!

گفت: آره دیگه.

گفتم: من سروان را نمی شناسم. چه کسی را می گویی؟

گفت: اسم استاد در زندان چه بود؟ ریخته کر؟ فردوس؟

گفتم: فردوس ریخته گر را می گویی؟ او سروان بود؟

گفت: بله. او سروان محقق زاده، یا محقق دوانی بود از اسیران نیروی هوایی که بیش از یکسال برای دستگیری او فعالیت شده بود. او را نشناخته، گرفته بودند ولی سازمان نظامی که هنوز لو نرفته بود توانست او را نجات دهد، ولی این بار هیچکدامشان شانس نجات ندارند و همه اعدام می شوند.

من که با ناباوری چشم به دهان مساح دوخته بودم، گفتم: راست می گویی؟ و در مخیله ام آن اعدام رشید و قد و بالای سروانند را بخاطر آوردم که به میدان اعدام می رود. مساح گفت: قدم بزنیم. و با هم چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که به یک بساط روزنامه فروشی رسیدیم. او بدون جستجو، مجله ای را برداشت. شاید مجله "تهران مصور" بود. در روی جلد آن عکسی از سرهنگ سیابک و سرهنگ میثری بود. در پشت جلد آن مجله چهره فردوس ریخته گر، یا سروان محقق زاده، به چشم نی خورد. در حالیکه دستهایش از پشت بسته بود و در محاصره چند سرباز، به جلسه دادگاه می رفت.

او همراه با سومین گروه اسیران سازمان نظامی به جوخه اعدام سپرده شد.

خسرو روزبه و سلمانی خیابان جمال الحق

یکی دیگر از مسائلی که تاکنون در جایی نوشته نشده و اگر هم نوشته شده

باشد، بطور اشاره از آن گذشته اند موضوع دستگیری خسرو روزبه قبل از کشف سازمان نظامی است.

در نیمه دوم سال ۱۳۳۲ در همان زمانی که سروان محقق زاده بطور ناشناس دستگیر شده بود، که ذکر آن گذشت، خسرو روزبه هم در یکی از کلاسهای تعلیمات نظامی که برای اعضای حزب و کاردهای ضربت در شهر ری تشکیل داده بودند دستگیر شد.

چگونگی لو رفتن آن کلاس تعلیماتی را از کسی نشنیده ام. اما بعد از مدتی که روزبه را از زندان نجات دادند مسئله دستگیری او را عده ای از زندانیان سیاسی می دانستند. همانطور که قبلاً اشاره شد من در بند ۳ زندان سوقت شهربانی بودم و مسئول بند ما که از طرف تشکیلات تعیین می شد هدایت معلم نام داشت (او از کارهای ورزیده تشکیلات بود که در سال ۱۳۴۷ بعد از امضای قرارداد صلح با عراق، به همراه دیگر زندانیان سیاسی اعدام شد).

در آن زمان شبکه ای در قزوین کشف شده بود و عده ای را دستگیر کرده بودند که حدود ۱۰ نفر از آنها را به تهران اعزام داشته بودند. این عده در بند ۳، یک یا دو اتاق (سلول) داشتند و دو سه هفته ای بود که در این بند زندانی بودند. در شامگاه یکی از روزها که گروهی زندانی جدید آورده بودند چند نفری را هم به بند ما دادند. هدایت ضمن تقسیم این افراد به سایر اتاقها، یکی از سلولهای قزوینی ها را خالی کرد و افراد آن را بین اتاقهای دیگر تقسیم نمود و زندانیان جدید را جابجا کرد و به همه آنها جا داد.

از فردا صبح با زندانیان تازه آشنا شدیم ولی یکی از سلولها، همان اتاقی که به قزوینی ها تعلق داشت، همیشه درش بسته بود. ما که در راهرو غالباً قدم می زدیم از راه کنجکاری گاهی از سوراخ سلول به درون آن نگاه می کردیم.

در آن سلول فقط یک نفر زندانی بود و او غالب اوقات خوابیده و پتویی بر سر خود کشیده بود. روزی ضمن گفتگوهای دیگر از هدایت پرسیدیم: رفیق، در این اتاق قزوینی ها، چرا فقط یک نفر را جا داده اید و در سایر سلولها ۳ تا ۵ نفر هستند؟

او در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت: این دوست ما را از شهرستان آورده اند و بیمار است. دکترها هم گفته اند بیماری او ممکن است مسری باشد و به همین جهت او را تنها در این سلول گذاشت ایم تا استراحت کند. البته به بیمارستان شهربانی هم اطلاع داده ایم ولی تا تخت بیمارستان خالی شود فعلاً باید در همین اتاق بستری باشد. ما آدمهای صاف و ساده هم قبول کردیم.

اما بعد از دو سه روز، این آقای شهرستانی یک شب به بازجویی برده شد ولی فردای آنروز گویا حالش خوب شد، چون از فردا دیگر در سلول خود نمی خوابید و گاهی از اتاقش بیرون می آمد و در حیاط زندان هم قدم می زد.

او قدی نسبتاً کوتاه، اندامی چهارشانه و ورزیده، سری طاس و سبیلی پرپشت داشت. با کسی هم حرف نمی زد یا اگر حرف می زد زیاد قاطبی سایر زندانیان نمی شد. در قیافه و رفتار او هم چیزی وجود نداشت که جالب توجه باشد. یک فرد عادی بود که در خیابان جمال الحق نزدیک راه آهن تهران مغازه سلمانی داشت و یکی دو هفته ای هم زندانی بود و آزاد شد و همه چیز عادی بود.

بعد از آزاد شدن این سلمانی، قزوینی ها مجدداً به اتاق خود برگشتند و همه چیز روال عادی خود را پیدا کرد. اما جسته و گریخته درباره این زندانی مرموز که مدتی در اتاق بستری بود و بعد هم خوب شد و آزاد شد، حرفهایی زده می شد. می گفتند که او را با یکی دیگر عوض کردند. مدتها طول کشید و شاید پس از کشف سازمان نظامی بود که فهمیدیم این سلمانی خیابان جمال الحق را در

شب بازجویی، افسران سازمان نظامی، با خسرو روزبه که بطور ناشناس دستگیر شده بود عرض کردند و در واقع آن بیمار شهرستانی که در سلول تروینی ها خود را به بیماری زده بود خسرو روزبه مسئول نظامی افسران بود که خود را به بیماری زده بود که مجبور نشود با کسی صحبت کند و شناخته شود.

البته بعد از کشف سازمان نظامی، مسئله دستگیری سروان محقق زاده، خسرو روزبه و بسیاری از کادرهای دیگر سازمان نظامی و حزب، که بطور ناشناس دستگیر شده بودند و با کمک سازمان نظامی آزاد شده بودند، روشن شد ولی دستگاه انتظامی و دولت، صلاح ندید که آنرا علنی کند و به اصطلاح در بوق بدمد، و مسئله مسکوت و در پرده ابهام ماند. شاید این موضوع و سایر موارد مشابه در خاطرات زندانیان آروزگار با تفصیل بیشتری نوشته شود و یا شده باشد.

چگونگی حفظ اشیای ممنوعه!

یکی از مشکلات زندان حفظ لوازم و اثاتی بود که داشتن آن در زندان ممنوع بود، مانند کتاب، چاقو، تیغ و لوازمی از این قبیل. البته یک سری از کتابها را که خانواده زندانیان می آوردند، قبل از آوردن به زندان، آنها را به فرمانداری نظامی می بردند. مأموران ویژه فرمانداری نظامی آن کتابها را مطالعه نمی کردند و چنانچه کتابهای بی ضرر می تشخیص داده می شد صفحه اول آنها مسموم به شهر فرمانداری نظامی می کردند. داشتن این کتابها آزاد بود و در بازرسهای دستجمعی که از زندان صورت می گرفت جمع آوری نمی شد. اما اگر کتابها سیاسی بود و یا مأموران زندان آنها سیاسی تشخیص می دادند، از زندانی می گرفتند و دیگر به او نمی دادند.

برای حفظ این کتابها، زندانیان شیوه های مختلفی به کار می بردند و راههای گوناگونی جهت حفظ آنها پیدا کرده بودند. از جمله اینکه در بعضی از اتاقها، آجر کف اتاق را برسی داشتند و مقداری از خاک آنها نیز خارج کرده، محلی برای یک یا چند کتاب ایجاد می کردند و با تخته روی آنها می پوشانیدند و زیری زندان را روی آن پهن می کردند.

بازرسی از زندانیان و اثاتی آنها، حداقل ماهی یکبار صورت می گرفت. در این روز، حدود ۱۰ تا ۲۰ پلیس به زندان وارد می شدند و به زندانیان اعلام می کردند تا همه ااثا خود را با خود از سلول به حیاط زندان ببرند. وقتی پند از زندانیان خالی می شد، پلیسها با دقت، همه اتاقها را جستجو می کردند و چون اتاقها خالی بود جستجوی آنها زیاد طول نمی کشید.

در این هنگام که همه زندانیان در حیاط بودند و در حیاط هم بسته بود، باز می شد. پلیس ها ابتدا زندانی را تفتیش بدنی می کردند و سپس همه ااثا او را باز کرده واری می نمودند. اگر از نظر آنها چیز غیرقانونی وجود داشت برسی داشتند و در غیر اینصورت به زندانی اجازه داده می شد تا به سلول خود برگردد.

شراب سازی در زندان!

در بین زندانیان سیاسی همانطور که اشاره شد از دکتر تا استاد دانشگاه، از کارگر تا پیشه ور و روستایی، همه نوع آدمی بود. یکی از پزشکانی که در بین زندانیان محبوبیت فراوانی داشت و پلیس نیز برای او احترام قابل بود، دکتر

جعفر رحمانی متخصص اعصاب بود.

دکتر رحمانی به اتهام رابط بین حزب کمونیست عراق و حزب توده ایران بازداشت شده بود. سرمی پیمان کمونیست دیگر عراقی نیز که بین ایران و عراق در رفت و آمد بود، بازداشت شده و در بین ما بسر می برد و از دوستان دکتر رحمانی بود. مطلب دکتر رحمانی قبل از دستگیری در چهارراه پهلوی سابق، مقابل تاتر شهر فعلی قرار داشت و پس از آزادی از زندان نیز چندین بار او را در مطبش ملاقات کردم. زندانیانی که زخم معده داشتند و یا به بیماری عصبی مبتلا بودند و تعدادشان در بین زندانیان کم نبود، از مشتریان دکتر رحمانی بودند. دکتر رحمانی چون زندانی بود قانوناً اجازه طبابت نداشته ولی آنقدر در کار خود مهارت داشت که افسران زندان نیز برای معاینه و معالجه خانواده خود و یا دوستان خود به او مراجعه می کردند. گاه نیز شبها برای معالجه بیماران و زندانیان او را از زندان به خارج می بردند. او نیز در زندان با استفاده از میوه و سایر موادی که برای زندانیان می آوردند و ورود آن آزاد بود، داروها و شربت های ساده ای برای بیماران زخم معده ای درست می کرد و مسئولان زندان هم چون به کارش اعتماد داشتند، از کار او جلوگیری نمی کردند و غالباً مواد مورد نیاز او را هم تأمین می کردند. دکتر رحمانی نیز با استفاده از این مواد و انگور و خربا، دور از چشم همه به تهیه آبجو و شراب نیز می پرداخت. این شراب یا آبجو در اتاق او تهیه و ذخیره می شد تا برای روزهای خاص مورد استفاده قرار گیرد. این موضوع را بعضی دکتر و چند نفر از خواص و دوستان او کسی نمی دانست.

روزهای خاص، روزهای اعیاد، جشنها و سرگورسیها بود. گذشته از ایام عید نوروز، جشن مهرگان نیز در زندان گرامی داشته می شد و یا روز ۱۴ بهمن که سالروز درگذشت دکتر تقی ارانی در همین زندان بود برنامه ای ترتیب می یافت و زندگی و فعالیت او برای جوانان بررسی و تشریح می شد.

در این جشنها، زندانیانی که از تشکیلات خارج از زندان تأیید شده بودند شرکت داده می شدند. البته این برنامه ها غالباً دور از چشم پلیس زندان ترتیب می یافت و یا به پلیس گفته می شد که جشن تولد یکی از زندانیان و یا فرزندان آنهاست که دور هم جمع شده ایم.

در این جشنها، بطور پنهانی از شراب و آبجویی که دکتر رحمانی تهیه کرده بود هر چند مقدارش کم بود، استفاده می شد. یکبار در یکی از بازرسیها، مأموران زندان دو یا سه شیشه از شراب هایی را که دکتر برای روزهای خاص تهیه دیده بود، بدست آوردند.

دکتر خیلی ساده به آنها گفت: "این داروی زخم معده و یا شربت سینه است و برای بیماران درست کرده ام و شما هم می توانید از آن استفاده کنید". مأموران چون می دانستند دکتر رحمانی به معالجه بیماران زندانی می پردازد و از طرفی با چهره خندان و مهربان او برخورد کرده بودند، یا قبول کردند که شیشه ها شربت سینه است و یا از موضوع چشم پوشی کرده بودند و در نتیجه شیشه ها را به او برگرداندند.

بشکه های آیشاهی

صبح، در زندان با صدای باز و بسته شدن درهای زندان آغاز می شد. البته ساعتها قبل از باز و بسته شدن در زندان، صدای گاریهای آب شاهی، که از پشت دیوار زندان برای بردن آب به خانه های مردم، می آمدند زندانیان را از خواب نوشین سحرگاهی بیدار می کرد. روانشاد ملک الشعرای بهار نیز در چند قصیده ای که در همین زندان شهربانی سروده، از سر و صدای بشکه های آیشاهی که او را از

خواب بیدار کرده اند یاد کرده است.
فکر می کنم جوانان امروز یادی و خاطره ای از بشکه های آبشاهی و اسبها و قاطرهایی که از سپیده صبح در خیابانهای سنگفرش تهران از اینسو به آنسو می رفتند، ندارند.

در آتروزگار، هنوز تهران لوله کشی آب آشامیدنی نداشت و آب مردم تهران از چند قناتی که در تهران و اطراف آن وجود داشت تأمین می شد که معروفترین آن "قنات شاه"، "فرمانفرما" در خیابان پاستور، "سرچشمه" در چهارراه سرچشمه تهران بود.

مسئله آب آشامیدنی مردم تهران، البته رابطه ای با مطالب ما ندارد ولی چون بحث سر و صدای اسبهای بشکه های آبشاهی که زندانیان را از خواب بیدار می کرد پیش آمد، فکر می کنم برای آگاهی جوانان بد نیست که درباره آئتم چند جمله ای نوشته شود.

دوست محقق و نویسنده ام آقای حسین ملکی در کتاب "تهران در گذرگاه تاریخ" پیرامون پیشینه تاریخی آب تهران مطالب مشروعی دارد. او می نویسد: "آب تهران، قبل از لوله کشی آب آشامیدنی با استفاده از ۲۶ رشته قناتی که در تهران و حومه حفر شده بود، تأمین می شد. روزگاری نه چندان دور، در همین تهران بشکه داران (آبشاهی ها) برای خرد کیابایی داشتند و صنف زورمندی به حساب می آمدند.

بشکه داران با گاری مخصوصی که دارای دو چرخ بود و روی آن بشکه بزرگ آهنی تعبیه شده بود، آب حمل می کردند. این بشکه ها در سطح فوقانی دریچه ای داشت که آب را از قنات های معین توسط تلمبه وارد بشکه می کردند و به هنگام فروش، از شیرری که در پهلوی بشکه نصب شده بود، سطل سطل به مشتریان تحویل می دادند. اتحادیه بشکه داران ترتیبی داده بود که هر بشکه دار فقط از قنات تعیین شده خود آب بردارد.

سورچی (راننده) آنها، هم گاری بشکه را هدایت می کرد و هم آب را به مشتریان خود در محلات معین می فروخت و از ورود به حریم بشکه داران دیگر نیز خودداری می کرد.

از مشاغل و حرفه هایی که همراه با بشکه داری و درشکه داری از عرصه اجتماعی تهران برای همیشه خارج شده و به سینه تاریخ سپرده شدند، می توان از شغل های علانی، نعلبندی، خاموت سازی، چرخ سازی (چرخ مخصوص گاری و درشکه)، کاروانسرا داری (کاروانسراها دارای اصطبل های مخصوص برای نگهداری اسبها بودند)، و آهنگری (سازنده نعل اسب و بشکه های آب) و غیره نام برد. در کنار ترک فعالیت کسبی بشکه داران، تعدادی از قبه خانه ها و پاساژها نیز که در مجاورت قنات ها برای بشکه داران غذا و جای تهیه می کردند تعطیل شدند.

شعر و شلوارماجرا آفرین!

هفته ای یکبار حمام نوبت زندانیان سیاسی بود و در این روز زندانیان عادی به حمام نمی آمدند و زندانیان سیاسی نیز یک نفر را در سربینه حمام می گذاشتند تا متوجه لباسهای آنها باشد.

حمام زندان موقت شهربانی تهران ۵ یا ۶ عدد دوش داشت و فضای نسبتاً گسترده ای برای ۲۰ تا ۳۰ نفر که بتوانند خود را کیسه بکشند و مایون بزنند وجود داشت.

زندانیان سیاسی روزی که به حمام می رفتند غالباً لباسهای خود را هم با خود می بردند و در آب گرم حمام می شستند و با خود به بند می آوردند. در هر بندی یک نفر از زندانیان سیاسی مسئول اترکردن لباسهای افراد بود. گاهی ممکن بود لباس دوستان بند دیگر را هم اتر کنند. اصولاً سلطانی، خیاط و اترتی زندانیان سیاسی از خود آنها بود. بعضی وقتها، حمام نه تنها آب گرم نداشت بلکه آب سرد هم از شیر نمی آمد. یکبار خود من بیش از یکبار زیر دوش ایستادم و از آب گرم و سرد خبری نشد و از خیر حمام گذشتم.

بعضی از روزها که نوبت حمام زندانیان سیاسی بود احتمال داشت یکی از آنها به بازپرس یا دادگاه رفته باشد و نتواند از حمام استفاده کند. در اینگونه مواقع زندانی مجبور بود از حمام صرفنظر کند و یا روز بعد همراه با زندانیان عادی به حمام برود که چون کشیک برای لباس وجود نداشت ممکن بود پول یا لباس او به سرقت برود.

دزدی که به کاهدان زد

در یکی از همین روزهایی که نوبت حمام ما بود، من به بازپرسی رفته بودم و نتوانستم از حمام استفاده کنم. به ناچار فردای آنروز به حمام رفتم. اما چون احتمال بازرسی اتاقها می رفت و باید اتاق تمیز می ماند من همه شعرهایی را که ساخته بودم و همیشه با خود داشتم با خودم به حمام بردم. این شعرها روی کاغذهایی که دفترچه آنها از بقالی زندان خریده بودم نوشته شده بود. همه شعرها، تند و سیاسی بود و اگر به دست پلیس می افتاد باعث دردسر تازه ای می شد. شعرها تاریخ داشت و نشان می داد که در زندان سروده شده و شاعر آن نیز در زندان است.

خلاصه با یک پیراهن و زیرشلوار و شلوار به حمام رفتم. استاد حمامی یا سربینه دار که همه را می شناخت، جایی را برای گذاشتن لباسهای من نشان داد. در حمام، قفسه بندی برای جا دادن لباس، وجود نداشت و لباسها را روی زمین و در کنار هم یا در بقیچه می گذاشتیم. منم چنین کردم و به حمام رفتم. وقتی از حمام بیرون آمدم و خواستم لباس بپوشم متوجه شدم که شلوار من سرجایش نیست. به استاد حمامی موضوع را گفتم. او هم اظهار بی اطلاعی کرد. من فوراً به یاد آمد که همه شعرهای من در جیب پشت شلوارم بود. و رباینده شلوار، به خیال اینکه این کاغذها اسکناس است آنها برده، وقتی ببیند کاغذ است و اسکناس نیست ممکن است آنها را به پلیس بدهد و قضیه برمالا شود.

من بدون اینکه به گسی چیزی بگویم از حمام بیرون آمدم و به بند و اتاق خود رفتم. شلوار دیگری پوشیدم و برای قدم زدن به حیاط رفتم. هر چه فکر کردم چه باید بکنم عظم به جایی قد نداد. ولی یک موضوع مسلم بود که گم شدن شلوار، و پیدا شدن اشعار کاذبی پیاپی خواهد داشت. در این فکر افتادم که موضوع را به مسئولان تشکیلات سیاسی داخل زندان، که کاملاً مخفی بود اطلاع دهم.

در آنزمان حدس می زدم که اداره کننده تشکیلات داخلی زندان، دکتر بهار نوری است. روی همین اصل، بدون اینکه بروی خودم بیاورم که می دانم با چه کسی صحبت می کنم موضوع را به او گفتم. گفت: خیلی کار بدی کردی، اگر هم پلیس نفهمد که آن شعرها مال تست یقه دوستان دیگر را می گیرد، چه کسی می داند که تو امروز به حمام رفته ای؟

گفتم: فقط حمامی می داند. زیرا دوستان همه کلاس داشتند و یا در اتاق ها شطرنج بازی می کردند.

گفت: آیا در هیچ شعر و کاغذی نام تو هم نوشته شده یا نه؟

گفتم: همه شعرها تاریخ دارند و معلوم می شود که در همین زندان ساخته شده ولی نام من بر روی هیچکدام نیست.
گفت: موضوع کم شدن شلوارت را به کسی گفته ای؟
گفتم: نه!

گفت: پرو در" بند شش " و در اتاق آخر رختخواب پینداز و بخواب. هر کدام از دوستان هم آمدند بلند نشو و بگر مریضم و تب و لرز دارم. منم می آیم و دارو و قرص برایت می آورم.

خود او موضوع را به کمون بند ۶ اطلاع داد و من با رختخوابم از بند ۳ به بند ۶ نقل مکان کردم. ساعتی بعد، دکتر بهارنوری با مقداری قرص و شربت به اتاق من آمد و ضمن اینکه به همه وانمود می کرد که من بشدت مریض هستم، گفتم: دوسه روز استراحت کن تا حالت خوب شود. به دوستان هم سفارش من را کرد و رفت. من در حالیکه پتو را بر سرم کشیده بودم، در فکر بودم که چطور می شود. امروز هیچ اتفاقی نیفتاد. اما فردا ساعت ۱۰ یا ۱۱ صبح، سروان جوانشیر رئیس زندان بدون اینکه به محتویات شلوار می که در دست داشت اشاره کند یا صدای نسبتاً بلندی در همه بندها راه می رفت و می گفت: رفقا! هرچه به شما می گویم زندانیان عادی را بین خودتان راه ندهید، لباس و پولتان را می دزدند، باز هم گوش نمی کنید. این شلوار را از اتاق شماها دزدیده اند صاحبش می تواند بیاید و آنرا بگیرد. معلوم بود که هیچکس برای گرفتن شلوار مراجعه نکرد. همه وحشت من از این بود که یکی از هم اتاقیهای من، شلوار مرا بشناسد و بدون اینکه ماجر را بدارد حرفی بزند. که خوشبختانه چنین نشد و جناب سروان، پس از مدتی راه پیمایی در بندها و طلب کردن صاحب شلوار به دفتر خود رفت و ماجر را بیاورد. پایان یافت.

روزنامه زرشک

من در زندان یک روزنامه فکاهی بنام " زرشک " در آورده بودم که شعر و مطلب آن از من بود و کاریکاتورهای آنرا یکی از دوستان نقاش کشیده بود. در این روزنامه از اوضاع داخلی زندان و کمبودهایی که در " کمون " وجود داشت انتقاد کرده بودم. این روزنامه فقط یک شماره تهیه شده بود و دور از چشم پلیس هر روز در یکی از بندها در اختیار دوستان قرار می گرفت و وقتی دوستان آن بند، روزنامه را می خواندند آنرا به بند دیگر به دوستان دیگر می دادند تا آنها نیز آنرا بخوانند. به همین ترتیب در تمام بندها این روزنامه دست به دست می گشت و من دیگر آنرا ندیدم و در اول اردیبهشت سال ۱۳۳۳ از زندان آزاد شدم.

یکی از دوستان که دو سه ماهی بعد از من از زندان آزاد شده بود ماجرای این روزنامه را که برای یکی از دوستان، دردسر آفریده بود تعریف کرد. او می گفت: این دوست زندانی هنگامی که آزاد می شد این روزنامه یک صفحه ای را به عنوان یادگار از زندان با خود برده بود. اما هنگامی که خواستند برای مرخصی، اثاث و رختخواب او را بازرسی کنند این روزنامه را دیده بودند. بازجویی از او شروع شده بود و او منکر نوشتن آن شده بود. اما پلیس علاوه بر روزنامه، شعرهایی را هم که از شلوار من پیدا کرده بود به او نسبت می داد. اما خوشبختانه زیر همه شعرها تاریخ داشت و او با توجه به تاریخ بازداشت خود و مدت زندانی، به پلیس قبولاند که هنگامی که این شعرها در زندان سروده شده بود، او در این زندان نبوده است و خلاصه با پادرسایانی چند افسر و بازجویی از چند زندانی، اتهام نوشتن روزنامه و سرودن شعرها از او برداشته شد.

اما در مورد شلوار کذایی و چگونگی بسرقت رفتن آن، دوستان تعریف می

کردند که یکی از زندانیان عادی شلوار را از حمام به طبع آنکه پولی در آن باشد برداشته بود ولی هنگامی که در اتاق خود جیبهای آنرا بازرسی می کنند، می بیند به غیر از مثنی کاغذ چیزی در آن نیست، شلوار نیز مستعمل است و برای او در آن فضا، قابل استفاده نمی باشد و ممکن است او را لو هم بدهد. روی این اصل تصمیم می گیرد که آنرا در بشکه ای که زباله ها را در آن می ریزند بیندازد. مأمور حمل زباله نیز هنگام خالی کردن بشکه، متوجه می شود که شلواری قابل استفاده در آن است. او نیز از روی کنجکاری آنرا برمی دارد و بازرسی می کند، می بیند بجز مثنی کاغذ، چیزی در آن نیست. برای روشن شدن ماجرا و یا خودشنی آنرا در اختیار پلیس زندان قرار می دهد و پلیس زندان نیز رئیس زندان را در جریان می گذارد که ماجرای آن گفته شد. به این صورت چیزی نمانده بود که شلوار مستعمل کذایی بنده، برای بنده و بنده خدایی دیگر پرونده و دردسر درست کند.

جلسات تشکیلاتی در داخل زندان

در ماههای اول بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، حتی تا اواسط سال ۱۳۳۳ آنچه برای ما باعث تعجب بود، وجود روزنامه "مردم" ارگان حزب توده ایران در زندان بود. در حالیکه در خارج از زندان این روزنامه مخفی، ماهها و هفته ها بعد از انتشار بدست اعضا می رسید البته این روزنامه در زندان به دست همه کس هم نمی رسید و همه کس از وجود آن اطلاع پیدا نمی کرد، فقط افرادی که صلاحیت آنها از طریق تشکیلات خارج از زندان تأیید شده بود و ضعف نشان نداده بودند، از وجود آن آگاهی پیدا می کردند. آنهم به این صورت که به افراد مورد نظر گفته می شد که برای بحث پیرامون مسئله ای، در فلان اتاق حاضر شوند. در ساعت مقرر، افراد در اتاق تعیین شده دور هم می نشستند، کسی که مسئول اداره جلسه بود روبروی در ورودی اتاق می نشست. و مجله ای را باز می کرد که بصورت ظاهر مشغول خواندن مجله بود اما در داخل مجله، روزنامه "مردم" قرار داشت و او مقالات و مطالبی را که باید به اطلاع اعضای شرکت کننده در جلسه برسد برای شرکت کنندگان در جلسه می خواند.

اما علت اینکه این آقا روبروی در ورودی اتاق می نشست این بود که روی در همه اتاقها یک سوراخ وجود داشت که پلیس زندان، از این سوراخ همه سلولها را کنترل می کرد و اگر احیاناً هنگامی که دوستان در جلسه شرکت داشتند پلیس از سوراخ در، به درون اتاق نگاه می کرد، عده ای را می دید که دور هم نشسته اند و مشغول خواندن مثلاً مجله "تهران مصور" یا "ترقی" هستند. پلیس معمولاً وقتی در اتاقها سر و صدایی نبود. در آن را باز نمی کرد و به گشت خود ادامه می داد. به این طریق در مدت یک یا دو ساعت مقالات روزنامه خوانده می شد و دوستان مطالبی را که باید روی آن بحث شود یادداشت می کردند. آنگاه روزنامه از اتاق بیرون برده می شد و به وسیله مسئول مربوطه به اتاقهای دیگر تحویل می گردید و سپس بحث ادامه می یافت.

بالام جان، لطفاً در جلسه تان دعوان کنید!

روزی پس از خواندن روزنامه و تحویل آن به مسئول مربوطه، بحث داغی پیرامون موضوعات روز-که غالباً انتقاد اعضا از حزب، درباره علت عدم قیام و جلوگیری

و مبارزه با کودتا بود- در گرفته بود. جمعی نظر حزب را که در روزنامه اعلام شده بود درست می پذیرفتند و بعضی به آن انتقاد و اعتراض داشتند و می گفتند حزب حتماً باید در برابر کودتاچیان مقاومت می کرد ولو اینکه به قیمت شکست و دادن تلفات سنگین باشد.

البته در آنروزها هنوز سازمان نظامی حزب، کشف نشده بود و اعضای حزب از وجود این سازمان منسجم نظامی در قلب ارتش خبر نداشتند، و بیشتر می پذیرفتند که حزب برای مقابله با کودتاچیان، نیروی لازم را در اختیار نداشت و باید منتظر حوادث بعدی می ماند.

افرادی که نظر حزب را درست نمی پذیرفتند، غالباً کادرهای ورزیده ای بودند که می دانستند حزب، دارای گارد ضربت است و افراد تعلیم دیده ای را در نقاط مختلف تهران برای روز میادا آماده کرده است.

خلاصه اینکه بحث دوستان در اتاق کوچک بند ۳ (که بزرگترین اتاق این بند بود) چنان بالا گرفت و سر و صدای آن زیاد شد که دوستان غیرتشکیلاتی بند نیز متوجه سر و صدا شدند و از سوراخ در به داخل اتاق نظر می انداختند.

آنروز پلیس داخل بند، که نامش را فراموش کرده ام، مردی قزوینی بود. این پلیس، آدم بسیار مهربان و سودبی بود. زیر لبی به ما سلام می کرد و احترام می گذاشت. وقتی سر و صدای اتاق بالا گرفته بود، او نیز به پشت در آمد، چون دید دوستان ساکت نمی شوند با زدن تلنگری به روی در، آن را باز کرد.

دوستان که وجود پلیس و فضای زندان را فراموش کرده بودند ناگهان ساکت شدند. آزادان قزوینی با چهره ای حق به جانب و خندان با لهجه غلیظ قزوینی گفت: بالام جان! من به شما چیزی نمی گویم جلسه تشکیل می دهید، لااقل شما خودتان در جلسه تان دعوا نکنید.

شنیدن این جمله از دهن پاسبان، مانند آب یخی بود که بر آتش خشم و غضب دوستان ریخته شد. سنگرب ها از هم باز شد، چهره های خشمگین و عیوس، رنگ لبخند گرفت و همه با هم خندیدند. یکی از دوستان به پاسبان گفت: سرکار، دعوا نمی کنیم، دوستان حرف می زنیم فقط کمی صدایمان بلند شد، ببخشید. چشم، رعایت می کنیم.

پاسبان، که هنوز قیافه مهربان و خندانش را بخاطر داریم بدون گفتن کلمه ای از اتاق خارج شد.

رئیس و افسر نگهبان زندان

تعریفی که از آزادان قزوینی مأمور بند خودمان کردم، البته شامل همه پاسبانها نمی شود. بسیاری از پاسبانها برخوردی کین ترزانه با زندانیان، مخصوصاً زندانیان سیاسی داشتند.

در زندان دور از چشم رئیس زندان و شاید هم با اطلاع رئیس زندان همه نوع مواد مخدر وارد می شد. معلوم بود که فقط پاسبانها یا افسران می توانستند آنرا به داخل زندان بیاورند.

رئیس زندان مرد جا افتاده ای بود بنام سرگرد یا سرهنگ جوانشیر، یکی از معاونان و یا افسر کشیک او جوان مؤدب و شسته رفته ای بود که "گل آرا" نام داشت. البته بعد از کشف سازمان نظامی، بقول معروف، کاشف بعمل آمد که ستوان یا سروان گل آرا از افسران سازمان نظامی بود و دستگیر و زندانی شد.

البته با دستگیری او، زندانیان سیاسی خیلی ناراحت شدند، چون حدس می زدند که روزنامه "مردم" را - که در خارج از زندان کسی به آن دسترسی نداشت

و بلافاصله بعد از انتشار و در داخل زندان به دست زندانیان می رسید - او به داخل زندان می آورد و به مسئولان تشکیلات مخفی داخل زندان تحویل می داد. الان که این سطور را می نویسم باید بگویم که ستوان یا سروان گل آرا افسر کشیک زندان، همین جناب آقای امیر گل آرا دوست عزیز بنده و نویسنده خاوران است که خوانندگان خاوران با قلم و طرز تفکر او آشنایی دارند. با آگاهی از اینکه ایشان از سیاست، مخصوصاً از آنچه روزگاری معتقد بوده اند به شدت متنفر هستند خواهش می کنم منصفانه لااقل خاطرات این دوره از زندگیشان را بنویسند.

"سوداش" دعای سر سفره زندان!

تامین غذا و مایحتاج روزانه، برای زندانیان سیاسی، یکی از مشکلات مسئولان "کمون" بود. چون غذاهایی که به زندانیان داده می شد، اغلب قابل استفاده نبود. برای اینکه خوانندگان عزیزتصویری از زندانهای چهل سال پیش رادر جلوی چشم خود داشته باشند، نوع و طرزتغذیه یک روززندانهای هارا بعنوان مثل می نویسم. هر روز صبح ساعت هفت و نیم یا هشت، یکی از پاسبانها که قدی کوتاه، شکمی خمیره مانند، چهره ای گوشت آلود و چشمهایی ورقلمبیده داشت، با در سطل دسته دار رویار، وارد بند می شد و با صدای تکره خود داد می زد: چاهی! چاهی!

در این سطلها، چای برای زندانیان آورده می شد. هر زندانی هر ظرفی را که داشت مانند کاسه، پارچ، قوری یا لیوان یا بادی، آنرا در سطل فرو می برد و پر از چای می کرد و به اتاق خود می رفت. هنگامی که سطل از چای خالی می شد، آقای پاسبان آنرا به آبدارخانه می برد و پر می کرد و دوباره برمی گرداند تا به همه زندانیان چای برسد. این چای صبحانه بود که به همراه یک نان تافتون به زندانی داده می شد، البته یک تافتون سهم دو نفر بود برای صبحانه.

آش و آبگوشت

غذای ظهرزندانان، هفته ای سه روز آش و چهار روز آبگوشت بود. کاسه های آش و آبگوشت در ساعت معین به وسیله ماموران به تعداد افراد زندانی به اتاقها داده می شد. درکاسه های آبگوشت همه چیز پیدا می شد، حتی گوشت! کاسه های آبگوشت وقتی به دست زندانیان می رسید مدتی از کشیدن آن گذشته بود و اغلب سرد و ماسیده بود. به همین جهت، زندانیان یا نمی توانستند آنرا بخورند و یا آنرا مجدداً گرم می کردند و با افزودن چاشنی بر آن، آنرا مصرف می کردند. زندانیان بطور شوخی می گفتند: آشپزهای زندان برای بختن آبگوشت، الاغی را که بار نخود لوبیا دارد به لب دیگ می برند و او را با بار نخود لوبیا به داخل دیگ می اندازند و شیر آب را باز می کنند و وقتی دیگ از آب پر شد شیر را می بندند و در دیگ را محکم می کنند. این دیگ روز بعد آبگوشت زندان را تامین خواهد کرد!

زندانان سیاسی چنانچه مجبور به خوردن این آبگوشت بودند و کمون بودجه ای برای تهیه غذای دیگر نداشت، اول مواد مورد استفاده آبگوشت، مانند نخود لوبیا و گوشت آنرا جدا می کردند و در ظرفی جداگانه می جوشانند و با اضافه کردن کوجه و لیموعسانی، آنرا مصرف می کردند.

آش معروف

آش زندان غذایی بود که زندانیان هیچگاه آنرا فراموش نمی کردند. در آش بود که واقعاً همه چیز یافت می شد. از سبزی و گوشت، تا بند کفش و دکمه و میخ و سوزن. در آبگوشت پیدا کردن اشیای مفتر، راحت تر از آش بود، در آش، زندانی وقتی متوجه سنگ می شد که دنداناش شکسته بود!

روی همین اصل روزی که نوبت آش بود همه با احتیاط کامل غذا می خوردند و کوشش می کردند که غذا را تند نخورند تا اگر سنگ و یا چیز دیگری در آش است قبل از آنکه دندانشان را بشکنند آنرا کشف کنند.

برای آش، من سرودی ساخته بودم که شوخی شوخی، جدی شد و بچه ها سر سفره آنرا می خواندند و می خندیدند. الان که چهل سال از آن روزها گذشته یک بند از این سرود را بخاطر دارم که به یاد دوستان همسفره و همکاسه آنرا می نویسم و امیدوارم در هر کجا که هستند سالم باشند و آش و سرود را فراموش نکنند. سرود آش سه یا چهار دوبیتی بود که یک بیت آن تکرار می شد:

آش آمد، آش آمد، آش آمد

آش پر روده و ماش آمد

لنگه اُرسی از لاش آمد

نان پُرشن به همراهش آمد

آش آمد، آش آمد، آش آمد

آش پر روده و ماش آمد

ساچمه پلو

غذای شب زندانیان، که غروب هر روز بین آنها پخش می شد، کشمش پلو، یا استامبولی پلو بود که زندانیان به اولی ساچمه پلو و به دومی شفته پلو می گفتند. کشمش پلو اگر به دقت بازبینی می شد سنگ و کلوخی در آن نبود از غذاهای دیگر بهتر بود و می شد آنرا خورد. اما متأسفانه خالی از شن و سنگ نبود و یکی از همین سنگها بود که اولین دندان کرسی مرا شکست. در آنروزگار همه زندانهای من سالم بود چون فقط ۲۲ سال داشتم و هر وقت به یادندان شکسته ام می افتادم، بی اختیار چهره معصوم و مغموم رودکی، پدر شعر فارسی در ضمیرم نقش می بست که می گفت:

سرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود نبود دندان، لا، بل چراغ تابان بود

غذای افسری

این وضع غذای زندان بود. البته زندانیان سیاسی، مخصوصاً در قصر، خودشان برای خودشان غذا تهیه می کردند و فقط شبها از غذای زندان می خوردند. در شهرستانها تا جایی که دیده ام و بخاطر دارم مثلاً زندان سمنان، به زندانی روزانه ده ریال جیره تعلق می گرفت که مأمور زندان موظف بود از محل این ده ریال، هر چه را که زندانی احتیاج دارد برایش بخرد. مثلاً ده شاهی قند، ده شاهی چای، پنج شاهی سبزی، دو سیرگوشت و نان و ... اینکار برای مأمور زندان اعمال شاقه ای بود که از شکنجه بدتر بود چون غالباً "کم" می آورد. (امیدوارم در آینده به شرح آن بپردازم).

در زندانهای تهران به غیر از غذاهایی که برای زندانیان می پختند و شرح آن آمد، غذاهای بهتر و یا خصوصی تری برای افسران و مأموران زندان تهیه می شد که از کیفیت خوبی برخوردار بود و گاهی زندانیان پولدار (غیر سیاسی) می توانستند از آن استفاده کنند. این غذاها، همزمان با توزیع غذاهای زندانیان، در سینی های مخصوص بوسیله نظامتچی ها به زندانیان عرضه می شد. نظامتچی که سینی "غذای افسران" را روی سر داشت فریاد می زد: آی، غذای افسری ۴ ریال. این غذاها رنگ و بوی غذاهای کافه های خارج از زندان را داشت. در زندان یک بقالی هم وجود داشت که وسایل لازم و خوراکی های مورد احتیاج زندانیان را می فروخت ولی زندانیان سیاسی که از کمون استفاده می کردند کمتر چیزی از فروشگاه می خریدند.

ورود نیکسون و قربانی کردن دانشجویان

چهار ماه پس از پیروزی کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، نخستین درگیریهای مردم با کودتاچیان آغاز شد. این درگیریها از دانشگاه تهران، که همیشه سنگر و پایگاه مقاومت جوانان در برابر دولتها بود، شکل گرفت. در ۱۶ آذر ماه سال ۱۳۳۲ آقای نیکسون که در آنروزگار معاون آیزنهاور، رئیس جمهور آمریکا، بود برای بازدید از ایران و دیدار با سران حکومت کودتا و دادن خط مشی سیاسی به آنها به تهران آمد.

ورود او به ایران در حالی بود که روانشاد دکتر محمد مصدق و سران جبهه ملی در پادگان سلطنت آباد تهران در بازداشت به سر می بردند و زندانهای ایران مملو از مبارزین چپ و راست بود. از لحظه ورود نیکسون به تهران، تظاهرات در خیابانهای شهر، بازار و دانشگاه آغاز شد. در این تظاهرات همه نیروهای ضد کودتا و دربار، از جبهه ملی تا حزب توده ایران شرکت داشتند و گویا بین آنها توافقی شده بود تا تظاهرات مشترکی در تهران و شهرستانها صورت گیرد.

در زندانهای تهران و شهرستانها نیز در همین روز اعتصاب غذا اعلام شد و نیروهای جبهه ملی و توده ایها مشترکا اعلام اعتصاب غذا کردند.

تظاهرات دانشگاه، یکپارچه و گسترده بود و باعث تعطیل همه کلاسهای دانشگاه شد. دانشجویان در سخنرانیهای خود حکومت کودتا را محکوم و به ورود نیکسون اعتراض کردند.

دانشگاه تا آنروز حریم مقدس تدریس و تحصیل بود و پلیس و سرباز حق ورود به آن را نداشتند. اما با ورود نیکسون و اعتراض دانشجویان به ورود او، محل تاخت و تاز سربازان و کماندوهای کودتا شد. زد و خورد خونین بین دانشجویان و سربازانی که به حریم دانشگاه تجاوز کرده بودند آغاز شد.

اولین کشتار در دانشگاه تهران

سربازان قصد داشتند دانشجویان را از دانشگاه اخراج کنند ولی دانشجویان مقاومت کردند. سرانجام بر اثر تیراندازی سربازان به سوی دانشجویان، عده ای زخمی و سه نفر نیز کشته شدند که اساسی آنها معروف است و در واقع اولین شهیدان دانشگاه پس از کودتای ۲۸ مرداد محسوب می شدند. این سه نفر احمد فندچی، مصطفی بزرگ نیا و شریعت رضوی نام داشتند که در واقع پیش پای آقای نیکسون قربانی شدند.

بعد از دانشگاه، مهمترین مرکز تظاهرات، بازار و سبزه میدان و سرچشمه بود. در این تظاهرات نیز عده ای کشته و زخمی شدند که خبرهای آن نیز طبق معمول سانسور شد.

در زندان ها، اعتصاب با آرامی و بدون درگیری آغاز شد. از روز قبل به وسیله زندانیان سیاسی، به مسئولان زندان اعلام شده بود که فردا (۱۶ آذر) در زندان اعتصاب غذا خواهد بود و زندانیان از گرفتن صبحانه، ناهار و شام خودداری کردند. اما روز بعد، مانند روزهای قبل، مأمور صبحانه، سطلهای چای و نان تافتون را به بندها آورد. زندانیان سیاسی از پذیرفتن آن خودداری کردند ولی زندانیان عادی آنرا گرفتند.

هنگام ظهر نیز، سینی های محتوی کاسه های آش یا آبگوشت به بندها آورده شد و در جلوی هر اتاقی، سهمیه غذای افراد، مانند روزهای قبل گذاشته شد. اما زندانیان سیاسی که در اعتصاب غذا بسر می بردند، از تحویل گرفتن غذا خودداری کردند و سینی ها پشت در اتاقها دست نخورده مانده بود.

سروان جروانشیر، رئیس زندان موقت شهرپانی، هنگام ظهر به بندهای طبقه پائین آمد و از زندانیان خواست که از این "بازی" دست بردارند و غذای خود را تحویل بگیرند. اما کسی به او توجهی نکرد. او به طبقه دوم زندان و فلکه معروف هم رفت و از زندانیان آنجا نیز خواست تا اعتصاب خود را بشکنند اما آنها هم به او پاسخی ندادند. او وقتی دید زبان خوش، کاری از پیش نمی برد، به تهدید کردن پرداخت که: شماها را تبعید می کنم و به زندانهای بدآب و هوا می فرستم.

سرازیر شدن سینی های آش

گفتن این جملات، آتش خشم زندانیان را تیزتر کرد و به یک چشم بر هم زد، همه سینی های غذا از طبقه دوم به پائین (محوطه دایره مانند ورودی زندان) پرت شد. آش و آبگوشت، زمین آسفالت را فرش کرد و کاسه ها با سر و صدا به گوشه و کنار پرت می شد. رئیس زندان وقتی این عکس العمل زندانیان سیاسی را دید سکوت کرد و با خشمی فروخورده به دفتر کارش برگشت و دیگر با زندانیان صحبتی نکرد.

زندان مجددا آرام شد و سکوتی دلبره انگیز بندها را فرا گرفته بود. زندانیانی که اعتصاب غذا کرده بودند حتی برای هواخوری هم از اتاقهای خود خارج نشدند. غالباً رختخوابهای خود را پهن کرده استراحت می کردند و یا مشغول مطالعه بودند.

غذای شب نیز طبق معمول، شامگاهان به زندان آورده شد و پشت درهای اتاقها گذاشته شد ولی کسی به آن دست نزد. ساعت نزدیک هشت بعدازظهر بود که درهای ورودی زندان، با صدای گوشخراشی باز شد و زندانیان جدید را به زندان آوردند. زندانیان تازه وارد، بدون استثناء همه سیاسی بودند و همه هم همانروز دستگیر شده بودند. ورود زندانیان تازه دستگیر شده، نیروی تازه ای به زندانیان اعتصابی داد و همه از اتاقهای خود خارج شدند تا به استقبال دوستان تازه بروند. آخرین خبرها از آخرین برخوردها، چگونگی تظاهرات در نقاط مختلف تهران، تعداد کشته شدگان و زخمی ها، امکان ادامه تظاهرات و اعتصاب سراسری، اینها همه سئوالات و مطالبی بود که همه زندانیان می خواستند از تازه دستگیر شده ها بپرسند.

با ورود زندانیان تازه، جو زندان عوض شد. خشم و خروش و جنگ اعصاب ساعات بعدازظهر فروکش کرد و زندانیان تازه بین بندها تقسیم شدند. در هر

بندی چند زندانی تازه وارد وجود داشت همه زندانیان قدیمی، دور زندانیان جدید جمع شده بودند و درباره تظاهرات آنروز و نتیجه آن صحبت می کردند.

عکس العمل زندانبانان در برابر اعتصاب

اعتصاب غذا، برای یک روز اعلام شده بود و از فردا زندان و زندانیان روال عادی و کار همیشگی خود را آغاز می کردند. اما یک مسئله لاینحل مانده بود و آن اهانت غیرمستقیمی بود که به رئیس زندان شده بود و او با بردباری و شکیبایی آنرا تحمل کرد و هیچگونه عکس العملی نشان نداد. ما باید منتظر عکس-العمل او در آینده می بودیم.

واقعیات این بود که رئیس زندان، امروز به علت جو آشفته و توفانی خارج از زندان و تظاهرات گسترده دانشجویان و مردم عادی، در موضع ضعف قرار داشت و نمی توانست عکس العمل تنیدی علیه زندانیان سیاسی نشان دهد او در روزهای آینده این ضعف و توهین بخود را جبران و تلافی خواهد کرد.

معمولاً تلافی اینگونه تظاهرات و برخوردها به دو نوع صورت می گرفت. گاهی سختگیری همگانی آغاز می شد. مثلاً کتاب ها، چراغ پریموس و دیگ و بادی که مورد نیاز و متعلق به زندانیان بود از آنها گرفته می شد تا مجبور شوند غذای زندان را بخورند و مطالبه نکنند. گاهی نیز دق دلی خود را بر سر چند نفر خالی می کردند. این بار احتمال داده می شد فقط ناپندگان بندها که برای اعلام اعتصاب غذا به دفتر رئیس زندان رفته بودند زیر ضرب قرار بگیرند.

تنبیه "محرکان" اعتصاب غذا

پیرامون ورود نیکسون معاون رئیس جمهوری آمریکا به تهران و تظاهرات گسترده دانشجویان دانشگاه تهران و مردم، در بازار و سطح شهر، که منجر به کشته شدن سه دانشجو در دانشگاه و گروهی کشته و زخمی در شهر شد، سخن گفتیم. این تظاهرات با عکس العمل شدید دولت زاهدی مواجه شد و گروهی از دستگیرشدگان به خارک تبعید و بقیه به زندانهای تهران تحویل شدند.

بعد از اعتصاب غذا در زندانهای تهران و شهرستانها، که به عنوان اعتراض به ورود نیکسون صورت گرفته بود، جو ارباب و وحشت زندانها شکسته شد و زندانیان بر مقاومت خود در برابر زندانبانها افزوده بودند. گزارش اعتصاب غذای زندانیان، همزمان با تظاهرات گسترده دانشگاه و بازار، مقامات حکومتی و فرمانداری نظامی را خشمگین کرده بود و برای سرکوب زندانبانها و ایجاد جو فشار و اختناق در فکر برنامه ای بودند.

روسای زندانبانها نیز گزارش فعالین داخل زندان را هر روز به رکن دو، مرکز تصمیم گیری جهت تبعید و بازداشت افراد، می فرستادند. گروهی از فعالین داخل زندان که عامل ایجاد اعتصاب غذا شناخته شده بودند به خارک تبعید شدند و برخی دیگر به زندانهای دیگر انتقال یافتند.

در زندان معروف به سوقت شهربانی، که بعدها به "کمیتة مشترک" و بعد از انقلاب به "۳۰۰۰" معروف شد، در آلمان در حدود ۵۰۰ زندانی سیاسی وجود داشتند. بعد از اعتصاب غذای ۱۶ آذر که شرح آن گذشت، همه منتظر حوادث جدیدی در زندان بودیم.

برای اعلام اعتصاب غذا به دفتر زندان، از هر بند یک نفر انتخاب شده بود که دستجمعی به دفتر رئیس زندان رفتند و از طرف زندانیان بند خود، اعلام اعتصاب غذا کردند.

از طرف زندانیان سیاسی بند ۴، مهرداد بهار (دکتر مهرداد بهار امروز، فرزند ملک الشعرای بهار، استاد دانشگاه تهران، نویسنده و محقق و باستانشناس معروف) از طرف بندهای دیگر تا جایی که به یاد دارم مهندس محمد دبیری کیلانی، کارشناس و مدیرکل وزارت کشاورزی (که در سال ۱۳۵۶ در تهران درگذشت)، هدایت معلم (معروف به اراکی که قبلاً دربارهٔ او مطلبی نوشتم و در اعدامهای دستجمعی زندانیان به سال ۱۳۶۷ بعد از امضای قرارداد صلح ایران و عراق در زندان اوین اعدام شد) و چند نفر دیگر به دفتر زندان رفته بودند.

آغازتغییر و تبدیل محل زندانیان

دو سه هفته ای از اعتصاب غذای زندان نگذشته بود که تغییر و تبدیل زندانیان آغاز شد. این تغییر و تبدیل، همیشه مقدمه فشارهای بیشتر و پس گرفتن امتیازاتی بود که زندانیان در طی ماهها و بلکه سالها تلاش گرفته بودند. گذشته از این، برنامه هایی بود که اجرای آنها در زندانی، مانند زندان موقت شهرپانی یا آنسبه زندانی پرخاشجر و سرشناس امکان پذیر نبود. باید زندانیان از هم جدا می شدند و اشخاصی که از دیدگاه زندانیان، محرک و به وجود آورنده اعتصاب غذا بودند به نسبت "جرم" خود مجازات می شدند.

این بود که یک بعدازظهر، اسامی گروهی از زندانیان، شاید در حدود چهل نفر، به وسیله مأمور مربوطه خوانده شد و به آنها اعلام گردید که تا نیمساعت دیگر اثنای خود را جمع کنند و برای انتقال به زندان دیگری آماده باشند. در اینگونه مواقع، همه زندانیان می فهمیدند که فقط مسئله انتقال و یا تعویض زندان مطرح نیست. مسئله اصلی زهرچشم گرفتن از زندانیان و تنبیه اشخاصی است که بوجود آورنده اعتصاب غذا شناخته شده بودند. روی این اصل همه زندانیان در جمع آوری اثنای زندانیانی که باید بجای دیگر منتقل شوند به آنها کمک می کردند و آنها را طی مراسمی از در زندان خارج می کردند.

"کمون" به موقعیت زندانیان، خوب آگاه بود. ممکن بود یکی از زندانیان لباس، رختخواب و یا پول به اندازه کافی نداشته باشد و پس از انتقال به محل جدید، به سرعت نتواند دوستان سیاسی خود را پیدا کند و از نظر مالی در مضیقه بیفتد. این بود که قبل از انتقال، پول و یا خوراکی قابل انتقال و لباس اضافی از طرف کمون به زندانیان داده می شد و پس از آن مراسم خداحافظی به عمل می آمد.

مراسم "خداحافظی" در زندان

"خداحافظی" در زندان، چه بخاطر مرخصی و چه بخاطر انتقال زندانی، از یک زندان به زندان دیگر، همیشه با ابراز احساسات و هلهله خاصی همراه بود و زندانیان که در طی مدت زندانی، با یکدیگر انس و الفت گرفته بودند به هنگام جدا شدن از یکدیگر، صمیمانه ترین احساسات را بروز می دادند و گاهی عقده گلو جاری شدن اشک شوق را باعث می شد و طرفین نمی توانستند حرفهای خود را بزنند. اینگونه حالتها هنگام آزاد شدن زندانیان از زندان، بیشتر به وجود می آمد، چون زندانیان می دانستند که چه روزی آزاد می شوند از روزهای قبل برنامه هایی چیده می شد. ایراد سخنرانی ها، خواندن شعرها، سنارشبای لازم به رفیق در حال آزادی، که زندانیان را فراموش نکن، و یا دادن آدرس دوستان و خانواده که به آنها سری بزن.

در این میان، زندانی آماده خروج، حاج و واج و خوشحال، نمی دانست چه بگوید و چه بکند و بعضی از زندانیها کمی با شوخی داشتند می گفتند: غصه نخورید خیلی زود برمی گردد، کجا برود که از اینجا بهتر باشد، نانش مفت و آتش مفت. خلاصه اینکه آزاد شدن زندانی از زندان با مراسمی همراه بود که از طرف زندانیان برگزار می شد. در پایان این مراسم شعر "آزادی از زندان" را که من در همان زندان ساخته بودم می خواندند. در این شعر، مراسم سوگند از لحظه ای که در زندان باز می شود و سامور مربوطه اسم زندانی را اعلام می کند تا لحظه خروج او، که با سوگند همراه است و سوگند می خورد که مبارزه را ترک نکند، بیان شده بود. شعر با این بیت آغاز می شود:

سیله زندان جرنج رنگ صدا کرد
دربی از آهن به روی پاشنه چرخید ...
و پاراکراف پایانی که با سوگند خاتمه می یافت اینگونه بود:
بر همه پوینندگان راه آرانی
بر همه رزمندگان بسته در این بند ...
این شعر چون از کارهای دوران جوانی من بود، در هیچیک از مجموعه شعرهایم آورده نشده است.

رختخواب و چمدان تنها دارایی زندانی

خلاصه اینکه پس از نیم ساعت، همه کسانی که اساسی شان اعلام شده بود با رختخواب و اثاثیه خود که غالباً یک چمدان بود، برای انتقال آماده شدند. گروهی از این جمع به خارک و فلک الافلاک تبعید شدند و جمعی از آنها به زندانهای تپ زرهی، قزل قلعه و زندان قصر انتقال یافتند. وقتی همه افراد که باید منتقل شوند آماده شدند، افسر زندان اساسی یکایک آنها را خواند و تک تک همه آنها را با عکسی که هنگام بازداشت شدن از آنها گرفته شده بود تطبیق کرده و پس از آنکه مطمئن شد اساسی اعلام شده با زندانیان موجود و عکسها مطابقت دارد آنها را از بقیه جدا می کرد و از در زندان بیرون می برد. با خروج هر زندانی، مثل اینکه شور و شادی، نور و روشنائی، امید و اطمینان از زندان خارج می شد و زندان از روزهای دیگر در چشم زندانیان باقیمانده تنگتر و تاریکتر می شد و همه با بغض و کینه به سلولهای خود می رفتند. شاید نیازی به گفتن نباشد که دکتر مهرداد بهار، مهندس محمد دبیری و هدایت معلم نیز جزو افرادی بودند که از زندان ما منتقل شدند. ما ماندیم و دنیایی دلهره، و اندوه اینکه آیا چه بر سر آنها خواهد آمد.

"پذیرایی" از مهرداد بهار!

ارتباط با زندانهای دیگر و آگاهی از سرنوشت دوستانی که به تبعید و یا تعویض زندان محکوم شده بودند، به گذشت زمان و ایام بیشتری نیاز داشت. زندانیان هر زندان، فقط از محوطه و مجموعه زندانهای خودشان باخبر بودند و رفت و آمد از زندانی به زندان دیگر ممکن نبود مگر برای تعویض زندان و گاهی نیز به بهانه دادگاه.

معمولاً زندانیانی که در زندان قصر بودند برای رفتن به دادگاه به "شهر" آورده می شدند، در آنروزگار فاصله زندان قصر تا مثلاً دادگستری و یا دادرسی ارتش، راه زیادی محسوب می شد و هنوز زمینهای باغ صبا و قسمتهای جنوبی آن ساخته نشده بود و در فاصله زندان قصر تا تهران، ایراضی ساخته نشده زیادی

وجود داشت). زندانیانی که به دادگاه می آمدند غالباً از صبح تا غروب در دادرسی ارتش سرگردان می شدند تا نوبت تشکیل دادگاه آنها برسد. گاهی اوقات نوبت تشکیل دادگاه، به بعضی از زندانیان نمی رسید و باید منتظر فردا صبح می ماندند. اینگونه زندانیان را به زندان موقت شهربانی تحویل می دادند تا فردا زودتر آنها را به دادگاه ببرند. بقیه زندانی هایی را که دادگاهشان تشکیل شده بود و رای دادگاه به آنها اعلام شده بود به زندان قصر بر می گرداندند.

نظری به "ازدحام کوچه خوشبخت!"

وسیله انتقال زندانیان از زندان به دادگاه، اتوبوسهای مخصوصی بود که فقط یک پنجره داشت، آنهم یک توری ضخیم روی شیشه اش نصب شده بود که زندانی نتواند از آن فرار کند! اگر زندانی شانس داشت و مقابل پنجره نشست بود می توانست از آن "به ازدحام کوچه خوشبخت" نظری بیندازد و مردمی را که درکوچه ها و خیابانها آزادانه قدم می زدند، تماشا کند!

زندانهای را که موقتاً تحویل زندان موقت شهربانی می دادند مهمانان تازه و یک شبه ای بودند که می توانستند اطلاعات و آگاهی های لازم را از زندان خود برای ما و سایر دوستان بیاورند. اینها بودند که داستان تنبیه "محرکین اعتصاب غذا" را برای ما تعریف کردند. شاید بعد از یک هفته بود که فهمیدیم زندانیان زندان قصرچه بلاتی برسر سردار بهار، مهندس دبیری، هدایت معلم و سایرین آورده اند.

همانطور که قبلاً اشاره شد زندانیان برای تنبیه زندانیان شیوه ها و راههای مختلفی ابداع کرده بودند. بعنوان نمونه: وقتی "محرکین اعتصاب غذا" را از زندان موقت شهربانی بیرون بردند آنها را به چند دسته تقسیم کردند. خاکی ها و فلک‌الافلاکی ها را از سایرین جدا کردند و سهم زندان قصر را هم به آن زندان فرستادند.

لازم به توضیح نیست که گفته شود زندان قصر، یکی از کاخهای شاهان قاجار بود که بعد از کودتای سوم اسفند، به وسیله رضاشاه پهلوی به "زندان قصر" تبدیل شد. این زندان که در آرزوگار بزرگترین زندان ایران بود، از چهار شماره زندان، فضای سبز و قسمت اداری تشکیل می شد. مثلاً زندان شماره یک که از سایر شماره ها بزرگتر بود دارای ۱۲ "بند" بود که در هر بند آن به نسبت ۳۰۰ تا ۶۰۰ زندانی را جا می دادند. هر بند برای خودش حیاط، دستشویی و آبریزگاه جداگانه داشت و فقط از یک در به خارج از بند که آنرا "هشتی" یا "زیرهشتی" می گفتند، راه داشت.

قرتگاهِ پلیس ها

در منطقه "زیرهشتی" فقط افسران و پلیس های زندان می توانستند رفت و آمد کنند. هر زندانی فقط یکبار از این قسمت عبور کرده و به بند خود رفته بود، خروج از بند و رفتن به بند دیگر امکان نداشت (مگر به شرط و شروطی که بعداً شاید نوشته شود). برای رفتن به دادگاه و یا اعزام از زندانی به زندان دیگر نیز باید از این منطقه عبور کرد.

به غیر از افسران و پلیس ها، مأموران نظافت و کسانی هم که گزارش زندانیان را به رئیس زندان می دادند می توانستند در این منطقه رفت و آمد کنند. مسئولان زندان همیشه عده ای از زندانی های قاچاقچی، یا قاتلهای اعدای را که حکم ابد گرفته بودند و یا چاقوکشان حرفه ای (لومپن ها) را که کارشان ایجاد

نزاع در زندان بود، در اختیار داشتند و از آنها برای سرکوب و آزار زندانیان سیاسی استفاده می کردند. اینها بودند که فعال مایشاء زندان بودند، از تریاک تا وُدکا در زندان خرید و فروش می شد و اینها عامل فروش بودند. اینها گوش به زنگ فرمانهای رئیس و یا مسئولان زندان بودند تا هر امری که به آنها ابلاغ می شد اجرا نمایند.

"محرکین اعتصاب غذا" را که از زندان موقت شهرپانی به زندان قصر آورده بودند در زیر همین "هشتی" نگه داشتند و به بهانه اینکه باید ااثاثیه شان بازدید شود آنها را مدتی معطل کردند. در این ضمن چند نفر از چاقوکشان که ذکرشان رفت به "هشتی" وارد می شوند و ضمن دادن شعارهای "شاه پرستانه" به زندانیان سیاسی که به زعم آنها "ضد شاه" هستند، فحش می دهند. زندانیان سیاسی سکوت می کنند و پاسخی به آنها نمی دهند. اما آنها جلوی زندانیان می آیند و از آنها می خواهند که همراهشان شعارهای "زنده باد شاه" بدهند. زندانیان باز هم سکوت می کنند. چاقوکشان جبری تر شده، در جلوی افسران مسئول و پلیس های محافظ زندانیان، با آنها دست به یقه می شوند و از آنها می خواهند که شعار "زنده باد شاه" بدهند. وقتی آنها باز هم سکوت می کنند، چاقوکشان ضمن توهین به زندانیان، یکی از آنها را زیر مشت و لگد می گیرند که صدای همه آنها که ۶ یا ۷ نفر بودند بلند می شود و شعار "مرگ بر شاه" می دهند. پلیس ها هم که منتظر همین بودند با شنیدن فریاد "مرگ بر شاه" از طرف زندانیان به آنها هجوم می آورند و با باتوم همه را لت و پار می کنند.

تقسیم مجروحین به بندهای مختلف

اینکه چه مدت این زندانیان زیر ضربات مشت و لگد چاقوکشان و باتومهای پلیس ها بودند، نمی دانیم. هفته بعد دوستانی که از زندان قصر برای رفتن به دادگاه آمده بودند در مدت یک شبی که میهمان زندانیان زندان موقت بودند، تعریف می کردند که: ساعت ۸ و ۹ شب بود که پاسبانان، یک زندانی را که سر و روی خون آلود و یادکرده ای داشت به داخل بند آوردند و او را در یکی از اتاقها انداختند. چهره اش مطلقاً قابل شناسایی نبود و حرف هم نمی توانست بزند. ما فقط می توانستیم خونها را از چهره او پاک کنیم و آنرا بشوئیم و زخمهای او را با وسایل ابتدایی که داشتیم پانسمان کنیم. ما می دانستیم که او یک زندانی سیاسی است ولی نمی توانستیم او را بشناسیم. خلاصه، نزدیکیهای صبح کمی به هوش آمد و چشمهای خود را باز کرد ولی هنوز قادر به حرف زدن نبود. قدری آب جوش و شربت درست کردیم و با قاشق در دهانش ریختیم. کم کم دهانش باز شد و به سختی می توانست حرف بزند. به او گفتیم: خودت را ناراحت نکن، قدری استراحت کن. هر وقت حالت بهتر شد به ما بگو چه شده و نام تو چیست. پس از دقایقی لبهای یادکرده و کبودش به علامت تبسمی از هم باز شد و گفت: من مهرداد بهار هستم. گفتیم: چند نفر با تو بودند؟ با علامت دست گفت: ۷ نفر. اما که از خشم و غضب لبریز شده بودیم هیچ کاری از دستان بر نمی آمد و هیچگونه اعتراضی نمی توانستیم به این وحشی گری پلیس بکنیم، فقط می دانستیم که همه دوستانمان را که با او از زندان موقت شهرپانی آورده اند در "زیر هشتی" به همین روز انداخته اند و هر کدام از آنها نیز در حال حاضر در یکی از بندها همین حالت را می گذرانند.

من ماهها بعد مهرداد بهار را که برای رفتن به دادگاه به زندان موقت آورده بودند دیدم، هنوز زیر چشمهایش کبود بود.

آخرین گام سیاسی ملک الشعرای بهار

خبر "لت و پار" کردن مهرداد بهار، دانشجوی مبارز و سرشناس و فرزند ملک الشعرای بهار، از طرف پلیس زندان به سرعت در خارج از زندان انعکاس و بازتاب یافت. مهرداد بهار در آن سالها، به عنوان چهره‌ای انقلابی و خردرئیم ایران، در کشورهای خارج نیز شهرت داشت و اغلب خبرنگاران خارجی که به ایران می‌آمدند با او بعنوان نماینده دانشجویان مبارز مصاحبه می‌کردند. این شهرت تنها به خاطر مهرداد بهار و مبارزاتش علیه رژیم نبود، بلکه نام بلندآوازه پدرش، ملک الشعرای بهار، که نزدیک به نیم قرن از انقلاب مشروطیت تا زمان نهضت ملی شدن صنعت نفت، در راه آزادی تلاش کرده بود و همیشه مبارزی پیشگام و آگاه بود در این شهرت تأثیر بسزایی داشت. ملک الشعرای بهار، شاعر و روزنامه‌نگار، محقق و سیاستمداری سخت‌کوش بود که همیشه یا در زندان و تبعید بود و یا در سنگر شعر و روزنامه‌نگاری به پیکار مشغول بود.

آخرین گام سیاسی بهار که با سر و صدای زیادی توأم بود، ایجاد "جمعیت ایرانی هواداران صلح" بود. این جمعیت به دست ملک الشعرای بهار تأسیس شد. محل این جمعیت در خیابان فردوسی تهران، مقابل فروشگاه فردوسی در کرچه معروف به "کرچه سیرک" بود.

در سال ۱۳۲۹ که "جمعیت ایرانی هواداران صلح" تشکیل شد، جنگ در کره، چین و خاور دور ادامه داشت و ژنرال مک‌آرتور، فرمانده نیروهای آمریکا و کشورهای متفق او در این جنگ بود، استفاده از بمبهای شیمیایی و بمباران بی‌وقفه شهرها و روستاهای مورد تهاجم ارتش آمریکا، در دنیا سروصدای زیادی ایجاد کرده بود و در کشورهای مختلف اروپایی، جنبشی علیه جنگ و بخاطر دستیابی به صلح بوجود آمده بود.

نخستین فعالیت علنی نیروهای چپ

اما در ایران بعد از تیراندازی به شاه در دانشگاه تهران، در بهمن ماه سال ۱۳۲۷ و غیرقانونی شدن حزب توده ایران، حرکت و جنبشی در راه صلح وجود نداشت. این بود که اقدام ملک الشعرای بهار به تأسیس "جمعیت ایرانی هواداران صلح"، خیلی عادی بنظر می‌آمد. مخصوصاً اینکه بهار همزمان با تأسیس این جمعیت، قصیده معروف "جغد جنگ" را نیز ساخت و انتشار داد.

انتشار قصیده "جغد جنگ" در مطبوعات تهران با استقبال فراوانی مواجه شد. در این قصیده، تصویری از ویرانی جنگها و آوارگی و کشتار انسانها ارائه شده بود. انتشار این قصیده، آثام بعد از بیماری درازمدت بهار، که برای معالجه آن به سوئیس نیز رفت و برگشت و در واقع آخرین قصیده و شعر استاد بهار بود، اثر فراوانی در محافل ادبی، فرهنگی و سیاسی بجا گذاشت. آن قصیده با مطلع «فغان ز جغد جنگ و مرغی او - که تا ابد بریده باد نای او» آغاز می‌شد. دولت وقت نیز بهانه‌ای نداشت تا این جمعیت را غیرقانونی اعلام کند و یا از فعالیت قانونی و علنی آن ممانعت بعمل بیاورد، مخصوصاً اینکه چهره سرفراز، مبارز، معروف و برجسته‌ای مانند ملک الشعرای بهار در رأس آن قرار داشت.

بهار هنگام گشایش این جمعیت، که با حضور چهره‌های سرشناسی مانند استاد سعید نفیسی و اغلب اساتید دانشگاه و فرهنگیان، برگزار شد پیاپی به مردم ایران داد و در آن از مردم دعوت کرد که علیه جنگ و جنگبارگی اعتراض کنند.

روزنامه ارگان این جمعیت نیز "مصلحت" نام داشت که با مدیریت روانشاد احمد لنکرانی انتشار می یافت و در ضراسر ایران توزیع می گردید. هنوز یکی دو ماه از تأسیس "جمعیت ایرانی هواداران صلح" نگذشته بود که تشکیل میتینگهای طرفداران صلح آغاز شد. در این میتینگها، تصویرهایی از چهره ملکالشعرا بهار، همراه با کاریکاتورهایی از ترومن رئیس جمهور وقت آمریکا و عکسهایی از ویرانه های شهرها و روستاهای بمباران شده گره، چین و سایر نقاط، در دست تظاهرکنندگان بود و شمارهایی علیه سیاست دولت آمریکا و جنگ و جنگ طلبی می دادند.

درگیری مخالفان و موافقان

یکی دو بار این میتینگها و اجتماعات بدون درگیری برگزار شد ولی از ماههای سوم و چهارم، درگیری بین تظاهرکنندگان و دستجات مخالف، که غالباً از طرف دولت و شهرپایانی و مخالفان حزب توده حمایت می شدند آغاز شد. آرم جمعیت هواداران صلح، کبوتری بود که پیکاسو نقاش معروف آنرا نقاشی کرده بود و این کبوتر به کبوتر صلح معروف شده بود و غالباً جوانان وابسته به گروههای چپ این آرم را به سینه می زدند. فروش روزنامه "مصلحت" و جمع آوری امضاء به نفع صلح از کارهایی بود که به وسیله جوانان ظاهراً وابسته به جمعیت هوادار صلح صورت می گرفت. در واقع این اولین حرکت و اولین قدم حزب توده، در راه علنی شدن و یا تلقین فعالیت مخفی با فعالیت علنی بود.

آخرین روزهای زندگی بهار

در این زمان دولت کاملاً هدفها و ماهیت این جمعیت را می شناخت و به مقابله با آن برآمده بود. البته در آخرین ماههای سال ۱۳۲۹ که فعالیت "جمعیت ایرانی هواداران صلح" به اوج رسیده بود و تظاهرات گسترده ای را در خیابانهای تهران برآه می انداخت، بهار دیگر تاب و توان حرکت و فعالیت را نداشت و آخرین ماههای زندگی خود را می گذراند. او در آخرین پیام خود که در نوروز سال ۱۳۳۰ منتشر شد، خطاب به جوانان و مبارزان راه صلح گفت: "پیروزی صلح بر جنگ را، حتی در روزهایی که من زنده نباشم، شما جشن بگیرید." او در پایان

فروردین ماه سال ۱۳۳۰، پس از سالها مبارزه با بیماری روانکاه سل، در تهران چشم از جهان فرو بست و دفتر شعر "وقاد" خود را بدست تاریخ سپرد. امروز که بیش از چهل سال از مرگ بهار می گذرد واقعا نمی دانم او چقدر به حزب توده ایران وابسته بود، آیا اصولاً وابسته بود یا نه؟ آیا پسرش دکتر سهرداد بهار، مشرق اودر تأسیس جمعیت ایرانی هواداران صلح بود یا خود او که قبلاً شاگرد حیدرعمواوغلی، انقلابی معروف، بود و مقالاتی پیرامون سوسیالیسم و لنین نوشته بود فرزند خود را به راه سوسیالیسم رهنمون شد؟ پاسخ این سؤالا را فقط فرزند او، دکتر سهرداد بهار، نویسنده و استاد محقق، می تواند بدهد. امیدوارم او در خاطرات خود این نکات تاریک را روشن کند.

روای آزادی انقلابی!

چند روزی از ورود نیکسون، معاون رئیس جمهور وقت آمریکا و تظاهرات دانشگاه و بازار نگذشته بود، اعتصاب غذا هم به پایان رسیده بود و زندانیان بقول معروف، مشغول زندانی کشیدن بودند و هرکدام به سرنوشت خویش و روزهای آزادی می اندیشیدند.

زندانیان تازه شام خورده بودند و ساکنان هر اتاقی یا در اتاق خود و یا در اتاقهای دیگر بند، مشغول بازی و یا مطالعه بودند. درهای حیاط زندان، برخلاف فصل تابستان، که همیشه باز است و زندانیان می توانند رختخواب خود را در حیاط بیندازند و در فضای آزاد دراز بکشند و آسمان صاف و پرستاره را تماشا کنند، بعلمت سرمای زمستان بسته بود و زندان در سکوت و خاموشی فرو می رفت.

غریو انفجار زندانیان را برانگیخت

عده ای نیز در رختخوابهای خود خوابیده بودند تا خوابهای خوش آزادی را ببینند و روزی از روزهای زندان را سپری کرده باشند. در این سکوت و بیخبری، صدای انفجارهای پیایی و غریو تیرو توپ، زندانیان را وحشت زده از جا برانگیخت. همه بی اختیار از اتاقهای خود بیرون آمدند ولی بجز "کریدور" و پشت در بسته زندان، جایی نداشتند و نمی توانستند بروند. همچنان صدای انفجار گلوله ها و غرش صفیرراندی بگوش می رسید. همه زندانیان بدون اینکه کلامی با هم حرف بزنند با اشارات چشم آبرو از یکدیگر سؤال می کردند و می خواستند بدانند در پشت درهای بسته زندان چه می گذرد؟ آیا قیامی صورت گرفته؟ آیا از طرف طرفداران جبهه ملی و ارتش، علیه کودتاجیان، کودتا شده؟ آیا نیروهای چپ، مسلح شده اند و دست به انقلاب زده اند؟ همه متأسف بودند که نمی توانند حتی گوشه ای از آسمان را از پشت میله ها ببینند. همه این حدسهای هم که زده می شد می توانست درست باشد. ممکن بود نیروهای طرفدار دکتر مصدق، که در روز ۲۸ آموداد غافلگیر شده بودند، توانست باشند در این چهارراه که از کودتا می گذرد متشکل شده و دست به یک ضدکودتا بزنند. بعضی از ترده ای ها نیز می دانستند که حزب در تدارک نیروهای چریکی است و مشغول تدارک اسلحه و آموزش فنون رزمی به برخی از اعضای خود است.

خلاصه اینکه هر گروه مطمئن بود که نیروهای آنها هستند که دست به عملیات نظامی زده اند و به زودی تهران را تسخیر خواهند کرد. پس از تسخیر تهران، گشایش کدام نقطه برای انقلابیون سهم تر از زندان است؟ مسلماً هر گروهی که دست به انقلاب زده باشد، اگر نه اولین هدف، حتماً دومین هدف آنها تسخیر زندان و آزادی هزاران زندانی سیاسی است که از سنگر مبارزه، به پشت میله های زندان کشیده شده اند و آزادی اینها از زندان می تواند پشتوانه ای برای انقلاب و برگشت ناپذیر بودن آن محسوب آید.

برای خروج از زندان رختخوابها جمع شد!

این بود که خواب از چشم همه زندانیان پریده بود. در گوشه و کنار کریدور، در اتاقها و در دستشویی و خلاصه در گوشه و کنار، همه جا زندانیان، دو به دو،

سه به سه، دور هم جمع شده بودند و دربارهٔ درگیری‌هایی که در خارج از زندان جریان داشت با هم صحبت می‌کردند. عده‌ای جریان را تا آنجا خاتمه یافته تلقی می‌کردند که حتی رختخواب خود را هم جمع کرده بودند و لباسهای خود را هم پوشیده بودند و آماده بودند تا دوستان آنها و یا هر کسی که دست به عملیات زده، برای بازگشایی درهای زندان اقدام کند و آنها را از این زندان لعنتی نجات دهد. زندانیان عادی که انتظار نداشتند کسی بخاطر آزادی آنها انقلاب کند و آنها را از زندان نجات بدهد، دور و بر زندانیان سیاسی می‌پلکیدند و با زبان بی‌زبانی از آنها می‌خواستند که هنگام آزادی از زندان، آنها را فراموش نکنند.

خلاصه اینکه زندان و زندانیان در آن شب، لحظات انتظار و اضطراب آلودی را گذراندند. صدای انفجارها و شلیک‌ها بعد از مدتی کم شد و پس از تقریباً نیم ساعت به خاموشی گرایید. اما امید همچنان در دلها پنجه انداخته بود و کسی نمی‌خواست فکر کند که ممکن است این رویا و وعدهٔ آزادی یک شوخی و خیالی پادروها باشد.

آخر مگر ممکن است این همه صدای شلیک و انفجار، شوخی باشد و یا مثلاً گوش کسی صداها را عوضی شنیده باشد؟ پس چرا صداها فروکش کرد؟ چطور شد؟ آیا مهاجمین به عقب رانده شدند؟ شکست خوردند و صحنه را خالی کردند؟ ممکن است از این منطقه عقب نشسته باشند تا از جاهای مناسب‌تری حمله خود را آغاز کنند؟ اینها و هزاران گونه از این سوالات در ذهن و فکر دهها زندانی سیاسی و غیرسیاسی دیگر می‌گذشت. عجیب تر این بود که پاسبانان داخل زندان و مأموران گشت بندها نیز چیزی از این سر و صداها و انفجارهای پیاپی نمی‌دانستند. البته زندانیان از آنها سوال نمی‌کردند ولی آنها هم گیج و بهت زده، دوروبر خود را نگاه می‌کردند.

دفترداخلی زندان نیز معمولاً پس از دادن هذای شب زندانیان، بسته می‌شد و زندان می‌ماند با پاسبانان و زندانی‌ها. افسر نگهبان نیز غالباً در اتاقی که در قسمت بیرونی زندان داشت استراحت می‌کرد و اگر به او احتیاجی پیدا می‌شد، پاسبانان به او مراجعه می‌کردند.

این بود که هیچ روزنه‌ای و هیچ محلی برای پرسش و یا کنجکاوی باقی نمی‌ماند که زندانیان بتوانند از آن طریق خبری بدست بیاورند. کشیکهای داخل زندان نیز طبق معمول در ساعت ۸ صبح پست خود را تحویل می‌دادند. در این ساعت همهٔ پاسبانهای زندان عوض می‌شدند و پست بعدی نیز ۲۴ ساعت انجام وظیفه می‌کرد و سپس جای خود را به دیگری تحویل می‌داد.

بعضی از زندانیان بدون اینکه به روی خود بیاورند کم کم به اتاقهای خود برگشتند و در حالت خواب و بیداری دراز کشیدند. کار آن عده که رختخوابهای خود را جمع کرده بودند از همه خنده دار تر بود. اینها از نگاه کردن به سایر زندانیان نیز خجالت می‌کشیدند ولی کم کم رختخوابها را به اتاقهای خود منتقل کردند و خود به جمع زندانیان، که در کریدور دور هم ایستاده و یا نشسته بودند پیوستند. اگر تمام اظهارنظرها و حرفهایی که آن شب زده شد، جمع آوری می‌شد به تنهایی می‌توانست کتابی از اظهارنظرهای زندانیان را در آن شب هیجان انگیز تشکیل دهد.

بعضی‌ها هنوز هم امیدوار بودند که درگیری از سر گرفته شود ولی این امید خیلی کمرنگ و بی‌رغ می‌نمود.

در ساعت ۱۰ بعدازظهر که دو سه ساعتی از انتظار بی‌پایان زندانیان می‌گذشت، در زندان باز شد و پاسبانی برای انجام کاری به داخل زندان آمد. باز

هم کسی نمی خواست از او چیزی پرسد ولی پاسبان گشت که انتظار زندانیان را دیده و خود نیز کنجکاو شده بود، از همکار خود درباره انفجارها و شلیک‌های متوالی سؤال کرده بود و پاسخ آنرا به زندانیان رسانید:
آن شب به افتخار ورود و میهمانی نیکسون در وزارت امور خارجه (جنب زندان شهربانی) مراسم آتش‌بازی برپا بود!

نزدیکترین ها، زودتر فراموش می شوند

در بهمن و اسفند ماه سال ۱۳۳۲ زندان موقت شهربانی، بیشترین چهره های معروف و سیاسی رادر خود جاداده بود، مخصوصاً در اسفندماه، بعد از اینکه گروهی از زندانیان سیاسی را از زندانهای تهران به فلک‌الافلاک و خارک بردند (این عده در تظاهرات ۱۶ آذر که قبلاً درباره آن صحبت شد دستگیر شده بودند) جمعی را از آن تبعیدگاهها به تهران برگرداندند:

در این میان گروهی را مجدداً به زندانهای تهران تحویل دادند و جمعی را نیز که "جرم" کمتری داشتند و یا پارتی های گردن کلفتی دنبال کارشان بود از همان فرمانداری نظامی آزاد کردند. مرحوم ناظرزاده کرمانی از آن گروهی بود که بعد از بازگشت از تبعید آزاد شد و دیگر به زندان نیامد، اما جمعی دیگر از جمله روانشادان: خلیل ملکی، لیدر معروف حزب زحمتکشان (نیروی سوم)، محمدعلی توفیق مدیر روزنامه نکاهی توفیق، رضاملکی برادر خلیل ملکی، حیدر رقابی (هاله) شاعر ترانه معروف "مرا بیوس" و گروهی دیگر که اساسی آنها را دقیقاً بخاطر ندارم از تبعیدگاههای خارک و فلک‌الافلاک به زندان موقت شهربانی منتقل شدند و پس از چند هفته ای به ترتیب آزادی خود را باز یافتند.

در اسفند ماه آن سال علاوه بر افرادی که نام برده شد، چهره های سرشناس دیگری مانند دکتر آیدین (متخصص زیبایی و پوست)، دکتر بهیار نوری، دکتر تولمی، دکتر عشقی، دکتر صادق پیروز (چشم پزشکی)، مهندس عالیخانی (موسیقی دان و آهنگساز)، شرف خراسانی (شاعر)، سید ابوالقاسم انجری شیرازی، پروین اتابکی، مصطفی بی‌آزار، نوشین سلطان زاده، حاجی قاسم لباسچی (تاجر معروف بازار)، محمود دژکام (مدیر روزنامه رکبار)، شاهرخ مسکوب (نویسنده و محقق معروف) در زندان بودند.

ماجرای کتاب سال و من و شاهانی

در ضمن نوشتن این مطلب و فشار آوردن به حافظه، برای بخاطر آوردن نام عزیزانی که در چهل سال قبل با هم زیر یک سقف زندگی می کردیم، بخاطر می آید که من در هنگام نوشتن مطلب و یا نگارش موضوع خاصی، همیشه نزدیکترین و عزیزترین دوستان خود را فراموش کرده ام. برای تغییر ذائقه بد نیست از زندان موقت شهربانی، به روزنامه کیهان بیاایم. در سالهای ۱۳۴۵ تا آستانه انقلاب، گردآوری و تنظیم کتاب سال کیهان، که مجموعه ای وزین و خواندنی بود به عهده روانشاد رحمان هاتنی (حیدر سهرگان) بود. البته همه می دانند که رحمان هاتنی بعدها سردبیر روزنامه کیهان شد و تا چند ماهی بعد از انقلاب نیز این سمت را داشت ولی در اثر فشار انجمن اسلامی روزنامه کیهان و چماقداران، از کار خود کناره گرفت و بعد هم دستگیر شد و در زیر شکنجه جان سپرد که داستانش در جای خود خواهد آمد.

هنگامی که رحمان هاتفی مسئولیت تنظیم، نوشتن و انتشار کتاب سال کیهان را عهده دار بود، از من نیز خواست تا هر سال، پیرامون موضوعی که مورد علاقه ام می باشد مطالبی تهیه کنم و به او بدهم تا در کتاب سال کیهان چاپ کند.

من نیز چون در سرویس شهرستانهای روزنامه کیهان کار می کردم، برایم راحت تر بود که مطالبی را که تهیه می کنم پیرامون مسائل شهرستانها باشد تا هم همه خوانندگان کتاب سال بتوانند به موقعیت طبیعی، جغرافیایی شهرستانها بیشتر آشنا شوند و هم من بتوانم خلاصه ای از آن مطلب را که برای کتاب سال تهیه می کردم در روزنامه کیهان نیز مورد استفاده قرار دهم. این بود که پیشنهاد "رحمان" را پذیرفتم و به او گفتم من هر سال مطلبی از یک استان تهیه می کنم و پیرامون بناهای تاریخی، باستانی، موقعیت طبیعی، جغرافیایی و شخصیتهای ادبی و سیاسی استان و همچنین نیازمندیهای منطقه بحث و بررسی می کنم.

این پیشنهاد مورد قبول او واقع شد و من یکبار پیرامون استان گیلان، در سالی دیگر پیرامون خراسان و سالهای بعد پیرامون مسائل دیگری مطلب تهیه کردم که چاپ شد.

هنگامی که مطلب مربوط به خراسان را تهیه می کردم از راهنمایی های دوست عزیز و دیرینم خسرو شاهانی، نویسنده و شاعر طنزپرداز استفاده می کردم و در هر مورد نظر او را می پرسیدم. مثلاً مطالبی را که درباره ملک الشعراء بهار، خیام، فرخ خراسانی، غماد خراسانی، مهدی آخوان ثالث، محمد قهرمان و سایرین تهیه کرده بودم پیش خسرو می آوردم و برایش می خواندم و نظرش را جویا می شدم. او هم نظر خود را می گفت و من نظرش را اعمال می کردم.

فلان فلان شده مگر رفیقت هم نبودم؟

سرانجام کتاب سال کیهان در آمد و من بادی به غیبت انداختم و یک جلد آنرا برداشتم و با خسرو نشستیم به ورق زدن. خوب که کتاب را ورق زدیم و همه مطالب آن را دیدیم و تاشنا کردیم، خسرو رویش را به من کرد و با تلهفه غلیظ خراسانی گفت: "فلان فلان شده مگر نویسنده و شاعر نبودم، مخبر پارلمانی کیهان نبودم، سالها کارگاه نمادسازی خواندنی ها را نمی نوشتم، برای رادیو برنامه نمی نوشتم، تا امروز ۱۲ جلد از داستانهای من چاپ نشده، آثارم در شهرها و جمهوریهای شوروی (آزاد) ترجمه و چاپ نشده، نویسنده کیهان نبودم، افتخار خراسان نبودم، آخه رفیقت هم نبودم که پارتی بازی کنی و عکس و داستان و شعر مرا هم در کتاب سال کیهان چاپ کنی و مرا هم مثل این فلان فلان شده ها معروف کنی؟"

هنگامی که رگبار انتقادات آنچنانی خسرو برویم گشوده شده بود، من هاج و واج مانده بودم که "ای دل خال، راست می گوید، او که معروفترین و محبوبترین چهره خراسان امروز و تهران است و من هم که شب و روز با او هستم چطور شد که به ذهنم خطور نکرد. از او هم عکس، مطلب، شعر و داستان در کتاب سال بگذارم؟ و بقرول خودش او را هم مثل دیگران معروف کنم! چرا او را که از همه به من نزدیکتر بود فراموش کردم؟

صبر کردم تا خسرو، حسابه داد و بیداد خود را کرد. وقتی دیدم آتش خشمش فروکش کرده، گفتم: من فلان فلان شده فراموش کردم که تو فلان فلان شده نزدیک ترین دوست من هم، مشهدی هستی. تو چرا یکجوری به من نگفتی که توجه شوم و اشتباهم را جبران کنم و امروز خجالت نکشم.

گفت: بگو هیشوخت عادت نکردم به مصاحبه بنشینم و شعر و مطلبم برای چاپ، مثل بعضی ها به دفتر روزنامه ها ببرم و به مسئولان صفحات ادبی مجیز بگویم تا مطلبم چاپ کنند.

صورتش را بوسیدم و از او عذرخواهی کردم ولی مگر ول کن معامله بود. وقت و بی وقت بهانه ای پیدا می کرده و مطلب را دوباره به زخم می کشید. ماهها گذشت تا مطلب را فراموش کند.

فراموش شده ای دیگر

بقول معروف، این مثل را بدان آوردم تا خاطرنشان کنم که در ضمن نوشتن یادمانده‌ها از زندان، نام یکی از عزیزان و شریفترین دوستانم را که امروز نیز در میان ما نیست، از قلم انداخته‌ام. واقعا تمجب می کنم چرا داستان من و شاهانی تکرار شده است. شاهانی زنده است و با انتقادات و یا فحشهای چارواداری دق دلش را سرم خالی کرد ولی این رفیق عزیز و دوست همبندم سالهاست که به دست جلادان جمهوری اسلامی بخون خفته است. او حسن حسین پور تبریزی نام داشت.

ثقی - به قیمت جان - بر چهره شکنجه گر

صحبت از چهره ای فراموش شده بود که در آخرین ماههای سال ۱۳۳۲ در زندان موقت شهربانی با ما بود. او حسن حسین پور تبریزی نام داشت و یکی از شاگردان کلاس شاهنامه دوست بزرگمان شاهرخ مسکوب در زندان بود که نام او در نوشتن این "یادمانده‌ها" از قلم افتاده بود.

روانشاد حسین پور، کارگری فعال و سازمان دهنده تشکیلات کارگری بود و از سالهای اول تشکیل شورای متحده مرکزی، در آن سازمان سابقه فعالیت داشت. او پس از غیرقانونی شدن حزب، در بهمن ماه سال ۱۳۳۲ به فعالیت مخفی پرداخت. پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مدتی مخفی بود و سپس حزب، برای حفظ او از پلیس و زندان و آموزش بیشتر، او را به همراه علی امید نماینده کارگران صنف نفت و ... خوشی صاحب امتیاز روزنامه جوانان دموکرات به خارج از کشور اعزام داشت. گویا در لبنان مأموران سفارت ایران و رکن دو و فرمانداری نظامی این سه نفر را شناخته بودند و با کمک پلیس محلی هر سه نفر را دستگیر کردند و به تهران فرستادند.

ایرج اسکندری دبیرکل حزب توده، که در آنموقع در خارج از کشور فعالیت داشت با این سه نفر ملاقات کرده بود و در خاطرات خود پیرامون دیدار و آشنایی با آنها مطالبی نوشته است که برای بررسی بیشتر بی توان به آن رجوع کرد. حسین پور چند سالی در زندانهای تهران بود و پس از آزادی، مجدداً به کار و فعالیت در محیط کارگری پرداخت. او شاعر نیز بود و مقالاتی هم پیرامون امور کارگری و اقتصاد می نوشت.

پس از انقلاب نیز حسین پور همچنان به فعالیت در امور سندیکایی و کارگری مشغول بود، تا اینکه در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ همزمان با هجوم سازمان یافته به سازمانهای سیاسی، او نیز دستگیر و به شکنجه گاه اعزام شد.

او که کارگری آگاه، سندیکالیستی باتجربه بود و نزدیک به چهل سال سابقه مبارزه و زندان داشت در برابر بازجویان و شکنجه گران مقاومت کرد و تسلیم نظرات آنها نشد. بازجوی او یک روحانی بود به او فحش داد، حسین پور نیز ضمن برگرداندن فحشهای بازجو، به صورت او ثف انداخت.

جسدی شکسته و سوخته

معلوم بود که بعد از اینکار، او از دست شکنجه گران جان سالم بدر نخواهد برد و نبرد. فرزندش روزبه، که اینک ساکن کالیفرنیاست در دیداری برایم تعریف کرد که: وقتی برای تحویل جسد پدر رفتیم، از آن انسان پرجوش و خروش قوی بنیه، اسکلتی شکسته و سوخته به وزن ۱۵ کیلو به ما تحویل داده شد که هیچ شباهتی با آن پدری که شما می شناسختید نداشت. روزبه اضافه کرد: یکی از پرستاران بیمارستانی که پدر را از شکنجه گاه به آنجا برده بودند، آشنا بوده، از پدر می پرسد: شما را از کجا آورده اند؟ و او پاسخ می دهد: از جهنم.

همین پرستار به خانه ما زنگ زد و گفت: اگر زود بیایید می توانید پدرتان را زنده ببینید. ما با سرعت به طرف بیمارستان رفتیم ولی وقتی به آنجا رسیدیم که او دیگر زنده نبود. پرستار گفت: پدرتان را در آستانه مرگ، به عنوان اینکه ناراحت قلبی دارد به این بیمارستان آوردند و چون مطمئن بودند که تا یکی دو ساعت دیگر می میرد و نمی توانند حرفی بزنند و بگویند که چه بر سرش آمده، او را رها کردند و رفتند. فقط به ما سپردند که اگر خانواده اش سراجعه کردند، جسد را به آنها تحویل بدهیم. او نیز پس از دقایقی جان سپرد.

مادر پیر حسین پور نیز که به او "مامان" می گفتند با از دست دادن تنها فرزندش، به جنون مبتلا شد. او تا آخرین روزهایی هم که زنده بود باور نمی کرد که فرزندش زندانی بوده و زیر شکنجه کشته شده، او همیشه می گفت: حسن آقام بزودی می آید.

این داستان زندگی مردی شریف و کارگری آزاده بود که سراسر عمر خود را در مبارزه با عوامل فساد گذراند و سرانجام نیز جان خویش را در راه هدف و آرمان خود فدا کرد. یادش بخیر و روانش شاد.

یک جلد بینوایان و دهها خواستار

همانطور که قبلاً اشاره شد، مطالعه بعضی از کتابهای ادبی و هنری در زندان آزاد بود و خانواده ها می توانستند کتابهای مجاز را با اجازه و تصویب مقامات زندان، برای زندانیان بیاورند. یکی از کتابهایی که در زندان داشتیم و طرفداران فراوانی هم جهت مطالعه داشت بینوایان ویکتور هوگو بود. در اواخر حکومت روانشاد دکتر مصدق (۱۳۳۲) شاید برای اولین بار فیلم ۴ ساعته بینوایان در سینماهای تهران به نمایش گذاشته شده بود و جوانانی که اهل کتاب و مطالعه بودند این فیلم را در سینما دیده بودند و دوست داشتند اصل کتاب را نیز بخوانند.

اما یک جلد کتاب نمی توانست پاسخگوی آتشمه خواننده باشد. این بود که مسئول کتابخانه، اساسی داوطلبان کتاب را یادداشت می کرد و به هر کدام دو ساعت فرصت می داد تا به نوبت این کتاب را بخوانند. آخرین ساعت مطالعه کتاب، ساعت ۱۰ تا ۱۲ شب بود که بعد از آن چراغ اتاق زندان را "تاریک" می کردند. لازم به توضیح است که چراغ اتاقها در زندان هیچگاه خاموش نمی شد. ولی زندانیان برای اینکه هنگام خواب، نور چراغ اذیتشان نکند قابی مقرایی از جمبه های شیرینی درست کرده بودند و آنرا در کنار چراغ نصب کرده بودند و به وسیله نخى که از پایین کشیده می شد آنرا روی چراغ می گذاشتند و

برمی‌داشتند . روی این قاب که مقربایی بود سوراخهای ریز و درشتی ایجاد شده بود که وقتی روی چراغ قرار می گرفت اتاق را کاملاً تاریک نمی کرد و نور مختصری از سوراخهای ایجاد شده، در سطح اتاق پخش می کرد که باعث ناراحتی هم نمی شد.

من برای اینکه بتوانم ساعت‌های بیشتری کتاب را در اختیار داشته باشم تقاضا کرده بودم که از ساعت ۱۰ تا ۱۲ شب کتاب را در اختیار من بگذارند. وقتی تقاضایم مورد قبول واقع شد در یکی از روزها با کمک یکی از دوستان، قاب مقوایی چراغ را از سقف پایین آوردیم و سوراخی به اندازه یک پنج ریالی به آن قسمت مقوا که نزدیک به رختخواب من نور چراغ را منعکس می کرد، ایجاد کردیم و مقوا را دوباره در سر جای خود نصب کردیم. باین ترتیب، پس از ساعت ۱۲ شب، که قاب روی چراغ قرار می گرفت نوری به اندازه یک بشقاب، روی رختخوابم می افتاد و در حالیکه در رختخواب خود نشسته بودم به راحتی می توانستم با استفاده از آن نور، تا صبح کتاب بخوانم و نور چراغ هم مزاحم سایر دوستان که می خواستند در نور کم استراحت کنند نباشد. به این ترتیب توانستم شبها ۴ تا ۵ ساعت و گاهی بیشتر کتاب بخوانم و در نتیجه کتاب بینوایان را به این طریق، برای اولین بار در مدت دو هفته خواندم.

سرنوشت دردناک کریمپور شیرازی

کریمپور شیرازی مدیر روزنامه شورش، یکی از چهره‌های معروف و خبرساز سالهای پس از شهریور ۲۰ تا یکسال پس از کودتای ۲۸ ارداد سال ۱۳۳۲ بود. او در ابتدا همراه با گروه معروف به شیرازیها (فریدون تولی، رسول پرویزی، انجری شیرازی...) که در شماره های قبل پیرامون آنها، با استفاده از خاطرات اردشیر (آرداشس) آوانسیان صحبت شد، به حزب توده ایران پیوست و پس از آن در سالهای ۲۷ - ۱۳۲۶ از حزب توده بیرون آمد و به جبهه ملی که تازه در حال تشکیل و شکل‌گیری بود، پیوست.

روانشاد کریمپور، جوانی باذوق، پر حرارت، شاعرمنش، با احساساتی تند و وطن‌پرستانه بود. او در سال ۱۳۲۹ که فعالیت جبهه ملی به رهبری روانشاد دکتر محمد مصدق، در اوج و شکوه خود بود و بر سینما هر جوان ایرانی، آرم "صنعت نفت باید ملی شود" می درخشید، روزنامه ضددرباری شورش را با تندترین مقالات پیرامون شاه و خانواده او مخصوصاً اشرف پهلوی منتشر کرد. او از طرفداران که نه، بلکه از جان‌نثاران مصدق بود و جانش را نیز خالصانه نثار کرد. روزنامه شورش یادآور روزنامه مرد امروز بود که به مدیریت روانشاد محمد مسعود با مقالات تند و آتشین خود دربار و سرمایه‌داران داخلی را مورد هجوم قرار می داد. این روزنامه طرفداران فراوانی در بین گروه‌های مختلف سیاسی داشت و در روزهای انتشارش شور و غوغایی در تهران برمی‌انگیخت.

دشمنان کریمپور فرصت انتقام یافتند

کریمپور شیرازی با انتشار روزنامه شورش، درست است که محبوبیت فراوانی بین مردم و مخالفان دربار بدست آورد، اما از آنطرف نیز درباریان و طرفداران آنها را که چند روزنامه‌نویس هم در میانه‌شان بودند به شدت ناراحت می کرد. آنها برایش خط و نشان می کشیدند و منتظر روزی بودند که بتوانند تلانی این

پرده‌دریها را بکنند و کینه‌ها و غفده‌های خود را بر سر او خالی کنند. این موقعیت مساعد در ماههای بعد از کودتای آمریکایی - انگلیسی ۲۸ مرداد بدست آنها افتاد. کریمپور که خود، خطر را احساس کرده بود، پس از وقوع کودتا مخفی شد ولی چون با سازمانی و یا حزبی که بتواند او را حفظ کند و احيانا در صورت لزوم به خارج از کشور منتقل کند رابطه‌ای نداشت، این بود که نتوانست بیش از ۵ یا ۶ ماه خود را از دید و چنگال ماموران فرمانداری نظامی تیسور بختیار حفظ کند و در دیماه و یا بهمن ماه سال ۱۳۳۲ ماموران توانستند مخفیگاهش کشف و او را دستگیر کنند.

دستگیری کریمپور شیرازی همانقدر که مردم و نیروهای مبارز و ملی را ناراحت و اندوهگین کرد درباریان و طبقه‌ی حاکمه را خشنود ساخت. روزنامه‌های آنروز تهران که همه زیر سایه سرنیزه به حیات خود ادامه می دادند و فقط مطالبی را می نوشتند که "حکیم فرموده" باشد، این بار نیز همان عکس و مطالبی را که ماموران قلم بدست فرمانداری نظامی نوشته و به آنها داده بودند در صفحه اول روزنامه‌ها و مجلات خود چاپ کردند. خبر شامل یک عکس بود که کریمپور را در لباس زمستانی، با ریشی انبوه که حاصل ۶ ماه دربدری و زندگی مخفی او بود، نشان می داد. متن خبر نیز یک مشت توهین و هتاک به روانشاد کریمپور و تقدیر و تشویق از ماموران و جلادان فرمانداری نظامی بود که بالاخره موفق شده بودند این "عنصر خطرناک و ضدشاه" را دستگیر کنند.

نمایش هول‌انگیز در کنار آتش انسان

بطوریکه بعدها خبر از درون دیوارهای مخوف زندان لشکرزرهی به بیرون درز کرده بود، حضرات درباریان، برنامه خاصی جهت کینه‌کشی و انتقامجویی از روانشاد کریمپور ترتیب داده بودند، گویا همه دشمنان او جمع شده بودند و بعد از انواع توهینها و تحقیرها، او را با نفت آتش زدند و در اطراف آتش به تماشای پرداختند.

روزنامه‌های زیر سیطره جلادان نیز که طبق معمول خبرهایی را که تنظیم شده در اختیارشان قرار می گرفت، چاپ می کردند، در این مورد نیز خبری را که در فرمانداری نظامی تنظیم شده و تمام جوانب آن در نظر گرفته شده بود تا چیزی از اصل ماجرا درز نکنند چاپ کردند.

خبر این بود که: یک زندانی بنام کریمپور، در زندان خود را آتش زده است. عکس کریمپور هم برای اثبات قضایا چاپ نشده بود!

حالا معلوم نیست زندانی "خطرناکی" که دو سه هفته قبل، خبر دستگیری او با آن آب و تاب در جراید و مجلات کشور منتشر شد و معمولا اینگونه زندانیان را در سلولهای انفرادی جا می دهند و ماموری مراقب جلوی در سلول او می گمارند تا از سوراخ در، سلول خالی را که فقط یک زندانی در آن محبوس است زیر نظر داشته باشد تا کسی احيانا نتواند با او تماس بگیرد، چطور نفت بدست آورده و کبریت و یا آتش فراهم کرده و خود را آتش زده است؟! البته نویسندگان خبر، فکر این گوشه کار را نکرده بودند!

انتشار این خبر به آنصورت که در جراید منعکس شد، مسلم است که مورد قبول و باور کسی نبود و موجی از تأثر و اندوه در جامعه بوجود آورد.

در آنروزها که پایان سال ۱۳۳۲ بود ما نیز در زندان موقت شهربانی، در تدارک برکناری نوروژی محقرانه بودیم. روزی بعد از قدم زدن در حیاط زندان

(زندانیان روزی دو سه ساعت در حیاط قدم می زنند تا زیاد چاق نشوند) به اتاق روانشاد حیدر رقابی (هاله) شاعر و سراینده تصنیف معروف "مرا بیوس" رفته بودم. او و جمعی از دوستان عضو جبهه ملی، در اتاق نشسته اند ولی حال و هوای هر روز را ندارند و خیلی گرفته و پکر هستند. پس از لحظاتی که در جمع آنها بودم به هاله گفتم: چرا پکر هستید؟ اتفاق تازه‌ای افتاده است؟ گفت: بله، الان یکی از دوستان خبر آورد که کریمپور شیرازی را در زندان زرمی سوزانده اند. خبر بسرعة در زندان پخش شد و موجی از تنفر و انزجار علیه جلادان در زندان ایجاد کرد. هر اتاق نیز دوستان دور هم نشستند سوگوارانه یادش را گراسی داشتند.

تأسف در این است که امروز چهل سال از این ماجرا می گذرد و متأسفانه هیچیک از دست‌اندرکاران آن حادثه شوم، پرده از راز چگونگی این فاجعه برنداشته‌اند و لاف‌لاقی بعنوان "شنیده‌ها" نیز مطلبی در این مورد ننوشته‌اند.

از رهبری اعتصاب تا صحنه تئاتر

در زندان، گذشته از چهره‌های سیاسی و مبارزان معروفی که در این نوشته‌ها از آنها یاد شده و نام آنها تقریباً برای دست‌اندرکاران سیاسی آشناست، چهره‌هایی نیز بودند که شهرت چندانی نداشتند ولی انسانهای مبارز و مقاومی بودند که در برابر شکنجه‌گران مقاومت کردند و از شرافت و حیثیت سیاسی خود پاسداری نمودند.

منصور جوهری، جوانی کُرد بود با چشم و ابنوی سیاه، ورزشکار، چهارشانه و با قدی متوسط. او از کارگران صنعت نفت بود و بعد از اعتصاب سال‌های ۱۳۲۹ و ۱۳۳۰ او را به اتفاق چند تن از سازمان‌دهندگان اعتصاب از خوزستان تبعید کردند. این گروه در کارخانه چیت‌سازی تهران بکار پرداختند و اتحادیه‌های کارگران کارخانه‌های چیت‌سازی و سیلو را که در جنوب تهران و نزدیک هم واقع شده بود، اداره و رهبری می‌کردند.

من با منصور جوهری در سال ۱۳۳۱ در گرماگرم اعتصاب کارخانه ریسندگی و بافندگی سمنان آشنا شدم. او به همراه گروهی از نمایندگان کارگران کارخانه‌های تهران، برای اظهار پشتیبانی و همدردی با کارگران اعتصابی، به سمنان آمده بود. در این جمع به غیر از جوهری، سرتضی لنگرانی و چند تن دیگر نیز بودند که اسمشان بخاطر من نمانده است.

اعتصاب کارگران کارخانه ریسندگی و بافندگی سمنان، به دنبال تقاضای کارگران، برای افزایش دستمزد و بهبود شرایط کار صورت گرفته بود. رهبری اعتصاب، به عهده علیمحمد سعدالدین، فرزند سلمان، چوپان سنگسری بود که از کادرهای ورزیده حزب بشمار می‌رفت. او ابتدا در زیراب و سایر نقاط مازندران فعالیت داشت و پس از غیرقانونی شدن حزب توده، برای ایجاد تشکیلات مخفی حزب در سمنان فرستاده شده بود.

سعدالدین در واقع بنیانگذار تشکیلات مخفی حزب توده در سمنان بود که با وجود کارخانه ریسندگی و بافندگی و دارا بودن بیش از هزار نفر کارگر، یکی از نقاط حساس کارگری به حساب می‌آمد. سعدالدین چون یک کادر بومی شناخته نشده بود توانست در ابتدا بصورت پاریز، در کارخانه استخدام شود و بدون اینکه

توجه پلیس را جلب کند، کادربهای مورد نیاز تشکیلات مخفی را از بین دانش‌آموزان و کارگران با استعداد و آگاه انتخاب و تربیت نماید.

اولین اعتصاب پیروز پس از ۱۳۲۷

کار او در ایجاد تشکیلات مخفی حزب در سمنان به آن اندازه درخشان بود که توانست اولین اعتصاب کارگری پس از غیرقانونی شدن حزب در سال ۱۳۲۷ را که به پیروزی کارگران منجر شد، در سمنان سازمان بدهد. البته باید در نظر داشت که اولین اعتصاب کارگری بعد از سال ۱۳۲۷ در شاهی رخ داد. اما این اعتصاب نتوانست به پیروزی کارگران منجر شود و سرکوب شد.

به همین دلیل پیروزی اولین اعتصاب کارگری سمنان که در سال ۱۳۴۰ صورت گرفت، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بود و نام سعدالدین به عنوان نماینده کارگران سمنان و همچنین متخصص اعتصابهای کارگری در ایران بر سر زبان کارگران و محافل کارگری بود. منصور جوهری برای به پیروزی رساندن دومین اعتصاب کارگری در سمنان، به این شهر آمده بود که با او آشنا شدم. در آنروزها هنوز استالین زنده بود و منصور جوهری که همیشه لباس سیاه سرتاسری کارگری می‌پوشید، با سبیل‌های سیاه و نگاه سهربان و نافذ و سخنان انقلابی، چهره استالین را در خاطرها مجسم می‌کرد.

جوهری و دوستانش بیش از چند روزی در سمنان نماندند و به تهران برگشتند. دیدار مجدد ما در کارخانه چیت‌سازی تهران صورت گرفت با فاصله شاید یکماه. زیرا اعتصاب کارگران سمنان به شدیدترین وجهی سرکوب شد، در این درگیری که آتش مسلسل و تفنگ در یکسو و کارگران با دست خالی در طرف دیگر بودند معلوم بود که برنده، آتش مسلسل است.

کشتار کارگران اعتصابی

پس از نیمساعت تیراندازی پسوی کارگران اعتصابی، که در کارخانه پناه گرفته بودند، علی سعدالدین (برادر علیمحمد سعدالدین)، حسن زرگر (داماد سعدالدین)، سعداللهی معاون سعدالدین و چند نفر دیگر کشته شدند و نزدیک به پنجاه نفر نیز مجروح گردیدند. سعدالدین و بیش از صد کارگر دیگر دستگیر و زندانی شدند. با سرکوب اعتصاب، دستگیری و تبعید نیز در شهر آغاز شد. من که سابقه پنجسال کار در کارخانه و فعالیت سیاسی نیز داشتم، هر لحظه بیم آن می‌رفتم که دستگیر شوم. این بود که محل خود را تغییر دادم و روز بعد توانستم مخفیانه از شهر خارج شوم و به تهران بروم.

در کارخانه چیت‌سازی تهران، ماجرای اعتصاب و سرکوب و کشتار کارگران کارخانه ریسنده گی و بافندگی سمنان را طی کنفرانسی تشریح کردم و توضیح دادم که نزدیک به ۴۰۰ نفر از کارگران نیز از کارخانه اخراج و یا تبعید شدند. بعد از این کنفرانس، دیگر منصور جوهری را ندیدم تا بعد از کودتای ۲۸ آبرداد و در زندان موقت شهربانی.

دیدار جوهری در زندان برایم لذت‌بخش بود و توانستم خاطرات و یاد دوستان از دست رفته را با هم مرور کنیم. جوهری در خانواده‌ای هنردوست بزرگ شده بود و پدرش نیز شاعر بود.

دلخوشی جوهری به روز ملاقات و دیدار با دختر کوچکش بود که به عروسکها می‌مانست. این دختر آنقدر زیبا و نمکین بود که مأموران زندان، بجای ملاقات در پشت میله‌ها او را در جلوی در ورودی داخل زندان می‌آوردند تا بتوانند بابایش را از نزدیک ببینند و او را ببوسد، ما نیز با تماشای او در شادی جوهری شریک می‌شدیم.

پدر و دختری هنرمند

آن دختر کوچولوی آنروز، امروز یکی از هنرمندان و بازیگران تئاتر ایران است. اگر نام کوچکش را اشتباه نکنم باید تانیاجوهری باشد. او را در یکی از جلسات شورای نویسندگان و هنرمندان در سال ۱۳۶۱ دیدم. با او از پدرش صحبت کردم و شعری را که در مرگش ساخته بودم، برایش خواندم. خیلی متأثر بود از اینکه پدرش را زود از دست داده و فقط خاطره مبهمی از او را در ذهن دارد. همین جا باید اضافه کنم که منصور جوهری نیز یکی از هنرمندان تئاتر ایران بود. او پس از آزادی از زندان، با گروه مصطفی اسکوتی، هنرمند معروف و شناسانده شیوه استانیسلافسکی به جامعه ایران، همکاری خود را آغاز کرد و در تمام برنامه‌های تئاتری که خود در آن نقش داشت، نیز به تماشا دعوت می‌کرد. همانطور که می‌دانیم گروه هنری مصطفی و مهین اسکوتی فعالیت هنری خود را از سال ۱۳۳۹ در تئاتر آناهیتا واقع در یوسف‌آباد تهران آغاز کردند. اولین نمایشنامه‌ای که گروه اسکوتی در تئاتر یوسف‌آباد روی صحنه آورد، "اتللو" اثر معروف شکسپیر بود. منصور جوهری در این نمایشنامه نقش مهمی را اجرا کرد. شاید نقش دوم بود که من دقیقاً بخاطر ندارم. نقش اتللو را مصطفی اسکوتی و نقش دزدمنوا را مهین اسکوتی بازی می‌کرد. در همه نمایشنامه‌هایی که در این تئاتر بروی صحنه آمد، جوهری نقش داشت. او به هنر تئاتر عشق می‌ورزید و من عکس او را آخرین بار در مرکز تئاتر آناهیتا، در قاب زیبایی، همراه با عکس سایر هنرمندان تئاتر ایران دیدم.

اعتیاد از مبارزان قدیم قربانی می‌گیرد

دوستی که "یادمانده‌ها" را به ترتیب از اول خوانده‌ام، در دیداری می‌گفت: شما در مورد آدم‌هایی که در خاطرات خود از آنها یاد می‌کنید، زود می‌گذرید و خواننده را به همه زوایای زندگی و سرنرشت او مربوط نمی‌کنید، در حالیکه خواننده می‌خواهد بداند آدمی که در چهل سال قبل با شما بوده آیا الان زنده است؟ و اگر نیست کی، چگونه و در کجا در گذشته است؟

نمی‌دانم چقدر حق با این دوست است. آیا واقعا باید در مورد آدم‌ها توضیحات بیشتری بدهم یا نه، در هر صورت کوشش می‌کنم این موضوع را رعایت کنم. بعضی از دوستان نیز می‌گویند: خاطرات خیلی خشک و سیاسی شده، رنگ ادبی به آن بده و شعر چاشنی آن کن. نمی‌دانم چه کنم؟!

در شماره گذشته پیرامون جوهری هنرمند تئاتر و فعال سندیکاهای کارگری صحبت شد. همانطور که اشاره شد جوهری پس از آزادی از زندان به کار تئاتر پرداخت و با گروه اسکوتی فعالیت خود را آغاز کرد.

آلودگی محیط هنری

همانطور که می دانیم، محیط هنری در آن سالها (دهه ۱۳۴۰ - ۱۳۴۰) سالم نبود. با وجودیک هنرمندان ارزنده‌ای مانند مصطفی اسکوتی، مهین اسکوتی، گرتا، مهرزاد، محمدعلی جعفری، محمدتقی کهنمونی و دهها هنرمند شریف دیگر در این عرصه فعالیت می کردند و اعتیادی نیز نداشتند، جمعی آلوده به موادمخدر نیز وجود داشتند و بطوریکه شایع بود ساواک نیز به این آتش دامن می زد و کسانی را که تسلیم نمی شدند و از زندان رهایی می یافتند به انواع حيله ها به دام اعتیاد می انداخت (البته زمینه آن باید فراهم می بود تا هنرمند به اعتیاد کشیده شود). استفاده از زن یکی از این راهها بود و متأسفانه منصور جوهری نیز به وسیله یکی از زنان هنرپیشه که با ساواک در ارتباط بود، به این دام افتاد. این داستان که جوهری به وسیله یکی از هنرپیشگان به اعتیاد کشیده شد، توسط یکی از دوستان نزدیکش به من گفته شد. او در آغاز کار با گروه اسکوتی، خیلی سالم و سر حال و قدرتمند بود. البته بقول خودش گاهی دودی می گرفت.

شبی با دوستانم: روانشاد محمدعلی بهشتا؛ شاعر و نویسنده، ابوالفضل خاکسروش؛ قاضی دادگستری، و جعفر طباطبائی که اینک در آلمان زندگی می کند، برای صرف شام به کافه رستوران معروف به "حسین بشکه" واقع در اول لاله زار نو رفتیم. هنوز شام ما به پایان نرسیده بود که منصور جوهری هم از در وارد شد و با دیدن ما و تقاضای ما، به سر میز ما آمد و جمع چهار نفری ما پنج نفر شد. ضمن صرف شام و صحبت از گوشت و کنار، قرار گذاشتیم یکی دو ساعتی در خیابانهای تهران پیاده روی کنیم. البته دوستان همه سوار "خر انگوری" بودند و می شد دو سه ساعتی گل گفت و گل شنفت و پیاده روی کرد.

هنگامیک از کافه "حسین بشکه" بیرون آمدیم، جوهری گفت: شما که می خواهید قدم بزنید، بیاتید مسیر را از اینجا بطرف نظام آباد برویم. من در آنجا کاری دارم. بعد از انجام کارم راهپیمایی اصلی را شروع می کنیم. دوستان من هم که تازه از نزدیک با جوهری آشنا شده بودند، پیشنهاد او را پذیرفتند و با هم از خیابان لاله زار نو به شاهرضا و از آنجا به طرف میدان فوزیه و نظام آباد حرکت کردیم. در بین راه از او پرسیدم در کجای نظام آباد کار داری؟ ما سزاحم کارت نشویم؟ گفت: نه، در یکی از تریاکخانه‌های آن می خواهم دودی بگیرم. ششای بیرون قدم بزنید تا من زود بروم و برگردم. گفتم: آنقدر احتیاج داری که نمی توانی امشب را بدون دود بگذرانی؟ گفت: می خواهم برنامه من کامل باشد.

وقتی موضوع را با دوستان در میان گذاشتم، گفتند: او اگر تنها برود تا سه چهار ساعت دیگر هم بیرون نمی آید. باید یکی از ماها با او برویم که او را زودتر به بیرون بکشانیم. خلاصه قرار شد من با او بروم که او را زودتر بیرون بیاورم.

دوستان همکار و تریاک خانه

وقتی به داخل آن خانه رسیدیم، دیدم دوستان مطبوعاتی، رادیر تلویزیونی و آشنایان فراوانی در کنار منقل و یا در انتظار نوبت، با فاصله از منقل نشسته اند. بعد از خوش و بش با دوستان، من هم در کنار جوهری نشستم تا نوبت او برسد و به اصطلاح خود را بسازد که حرکت کنیم. شاید حدود یکساعت دوستان در بیرون خانه قدم زدند تا ما توانستیم به آنها برسیم و راهپیمایی خود را آغاز کنیم. آنشب در حدود ساعت ۱۲ از انتهای نظام آباد بطرف میدان فوزیه حرکت کردیم. از میدان فوزیه به طرف میدان ۲۴ اسفند و از آنجا به طرف راه آهن و از

راه آهن به طرف میدان شوش براه افتادیم. هنگامیکه نزدیکی های میدان شوش رسیدیم، سینه آلق در شرق تهران گلگون بود و صبحی تازه، نفس خود را به تهران خواب آلود می دیدم. ما آن شب نخواستیم.

آن شب در آن راه پیمایی متوجه شدم که جوهری به دام اعتیاد گرفتار شده است. با زبان ملایم و دوستانه، خیلی تلاش کردم عاقبت وخیم اعتیاد را برایش بگویم. اما می دانستم که او بهتر و بیشتر از من می داند، با این بلا آشناست و سرنوشت تلخ آنرا نیز پذیرا شده است. احساس می کردم می خواهد همه چیز را فراموش کند. آن گذشته پر تب و تاب، آن پیکار سخت و بی امان، از این کارخانه به آن کارخانه، از این کارگاه به آن کارگاه، از این تبعیدگاه به آن شهر، از این زندان به آن زندان.

آیا همه امیدها به بن بست رسیده بود؟ همه امیدها به یاس و همه روشنایی ها به تیرگی تبدیل شده بود؟ لااقل از نظر او آری.

بعد از آتشپ دو سه باری بیشتر او را ندیدم. من گرفتار کار در روزنامه کیهان بودم و او هم یا در صحنه تئاتر و یا با دوستان تازه اش، که مشغول کردن گور او بودند، سرگرم بود.

و سرانجام یکروز، داود، دوست قدیمی او به من زنگ زد و خبر مرگش را که بر اثر تزریق هروئین قلبی رخ داده بود، به من داد. عرق سردی بر پیشانی ام نشست و بی اختیار مژگانم خیس شد. شعر "مسموم زمان" را از زبان او، برای خودش ساختم. مرگ او در ماههای اول سال ۱۳۴۰ رخ داد. برای اینکه مطلب زیاد تأثرآور نباشد، شعر "مسموم زمان" را به یاد او با هم بخوانیم. این شعر برای اولین بار در هفته نامه جمعه، یا این جمعه که به سردبیری ایرج نبوی در تهران منتشر می شد، چاپ شد.

"مسموم زمان"

اندیشه ز بیگانه و محرم مکن ای پیر،

پر کن تو یکی جام

کن تلخ مرا کام

تا پاک شود کام من از تلخی ایام،

مندیش از این کار مرا چیست سرانجام

جامی بده و درگذر از حاصل و فرجام

ز آغاز چه دیدم که ببینم ز سرانجام؟

از کثرت آلام -

خونم همه چون زهر روان گشته به شریان،

مسموم زمانم من و زندانی دوران.

جز باده گلرنگ بر این درد جگرسوز

کس چاره ندانسته نه دیروز و نه امروز

بگذار دمی فارغ از اندوه روانگاه

بر آتش دل، آب جگرسوز بریزم

بگذار بر این خاک نشینم ز سر درد

اشکی دو سه بر حسرت دیروز بریزم

در هر ضربان قلبم چون مرغ گرفتار
می‌کوبد بال و پر و سر، سخت به دیوار
خواهد بجهد زین قفس تنگ بیکبار

امروز مرا دریاب ای پیر روان‌بخش
هرگز مخور اندوه که چون باشم فردا
گیرم که نیامد نفس از سینه نیاید
گیرم مرا عمر بصد سال نیاید
با مردن من خون رگ کس نگشاید
وز بودن من بار غم خلق نکاهد
گیرم که چو زاغان به جهان ماندم بسیار
بس مزبله‌ها دیدم و بس لاشه گفتار
بگذار چو شاهین به دل ابر بمیرم
ارزانی زاغان باد این لاشه و مردار

ادعای عجیب چوپانزاده ای سنگسری!

زندگی، فعالیت و سرنوشت منصور جوهری، در شماره قبل بازگو شد، اما زندگی علیمحمد سعدالدین رهبر اعتصاب کارخانه ریسندگی و بافندگی و نماینده کارگران سمنان، که بنیانگذار تشکیلات مخفی حزب توده ایران در سمنان نیز بود، ناتمام رها شد.

سعدالدین پس از کشتار کارگران اعتصابی، همانطور که اشاره شد، با گروهی از فعالین کارگری سمنان مانند سیدنصرالله خاتمی و شعبان شجاعی که معاونان او بودند، دستگیر شد و مدتی شاید دو سه ماه، در زندان سمنان بود. فراموش نکنیم که در سال ۱۳۳۱ جز سیاسی طوری نبود که بشود اشخاص را بدون دلیل ماهها بازداشت کرد. حکومت نظامی و ماده پنج آن نیز حاکم نبود. در نتیجه دادگستری که اغلب از قضات شریف و مبارز تشکیل شده بود حداقل دو سه هفته بعد از بازداشت افراد، که بوسیله پلیس صورت می گرفت به کار متهم رسیدگی و او را آزاد و یا محاکمه می‌کرد. در مورد کارگران اعتصابی، چون جرمی مرتکب نشده بودند و اعتصاب نیز قانونی شناخته شده بود، آنها را پس از یکی دو ماه آزاد کردند و برخی از فعالین را نیز به قم و ساوه تبعید نکردند.

روزهای سرنوشت ساز

سعدالدین نیز پس از آزادی از زندان به تهران آمد و در این شهر که در آن روزگار به یکی از بزرگترین مراکز فعالیت کارگری ایران تبدیل شده بود، به کار و مبارزه پرداخت.

در ماههای اول سال ۱۳۳۲ که ایران روزها و ساعت‌های سرنوشت‌سازی را می‌گذراند، گاهی‌گاهی سعدالدین را می‌دیدم و می‌دانستم که او در تشکیلات مخفی

حزب فعالیت می‌کند. آن روزهای پر تب و تاب به سرعت سیری شد و کودتای ۲۸ آسرداد ۱۳۳۲ سکوتی سنگین را بر ایران تحمیل کرد. من فقط یک‌ماه پس از کودتا آزاد بودم و در این مدت فقط یکبار توانستم سیدالدین را ببینم. او در خانه‌ای با دو نفر از دوستانش، سید نصرالله خاتمی و شمعان شجاعی، که از سمنان با هم بودند و فعالیت می‌کردند زندگی می‌کرد. البته این خانه مخفی‌گاه آنها هم بود و آنها کمتر از خانه خارج می‌شدند. از خبرهای تازه پرسیدم، گفتم دستگیریه‌ها به شدت ادامه دارد و مقداری اسلحه از خانه هاشم‌زاده کشف شده، گفت: نارنجک هم در میان این سلاح‌ها بود؟ گفتم: نه، بطوریکه روزنامه‌ها و مجلات نوشته‌اند مقداری تفنگ، اسلحه کمری، فشنگ و چند مسلسل گرفته‌اند. گفتم: پس کار تمام است. فردا یا پس فردا، انبار نارنجک‌ها را نیز پیدا می‌کنند. و همین‌طور هم شد.

من دیگر نتوانستم او را ببینم، تا سال ۱۳۳۵ که از زندان آزاد شدم او را مجدداً در سمنان دیدم. دو سال و نیم بود او را ندیده بودم. همان نگاه نافذ، اندامی عضلانی، و لحنی سخت پرخاشگر را حفظ کرده بود. از او درباره زندگی و چگونگی رهایی‌اش از پیگرد و تعقیب پلیس پرسیدم.

گفت: وقتی دیدم رده بالای مرا گرفته‌اند و بزودی نوبت من می‌رسد، خودم را معرفی کردم. کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. چیزی در بالا نمانده بود که ندانند و در پائین هم تقریباً، بلکه تحقیقات، تشکیلات متلاشی شده بود. من هم چیزی بیشتر از آنها که دستگیر شده بودند نمی‌دانستم. لزومی نداشت زندگی مخفی و پر دردسری را آغاز کنم که مطمئن بودم بیش از یکی دو ماهی نمی‌توانست ادامه پیدا کند. وقتی خودم، خودم را معرفی کردم و چیزی هم از من نگرفته بودند دیگر سختگیری هم وجود نداشت و پس از مدتی مرا آزاد کردند که به سمنان آمدم و در راه آهن قسمت "دبیر" (بخش تعمیرات لوکوموتیو) مشغول کار شدم و یک نصیحت هم به تو می‌کنم چون خیلی دوست دارم. از تو خواهش می‌کنم که حداقل در این سالها، فعالیت سیاسی نکن. چون تمام فعالیت‌ها زیر نظر پلیس است و همه سرانجام دستگیر خواهند شد.

چوپانزاده دلیر

من از حرف‌های او یک خوردم. فکر کردم ترسیده است. ولی می‌دانستم تنها چیزی که در وجود او نیست ترس است. او یک بچه چویان سنگسری، که بدون داشتن تحصیلات عالی و یا متوسطه، و بدون داشتن لااقل یک یادداشت، دو ساعت درباره مطلبی سخنرانی می‌کرد و سخت‌ترین مأموریت‌ها را به تنهایی انجام می‌داد هیچ وقت نمی‌ترسید.

در سالهای ۱۳۳۸ و ۱۳۳۹ هنگامیکه داستان "تشکیلات تهران" و عباسعلی شهریار از اتفاق افتاد، به کُنه حرف او پی بردم. سالی قبل از اینکه ماجرای شهریار و تشکیلات تهران آفتابی شود به سمنان رفته بودم. همیشه در مسافرت‌هایم به سمنان، اول به سراغ او می‌رفتم. در یک خانه کوچک آجاره‌ای می‌نشست و همیشه هم ناهار یا شام، مرا نکه می‌داشت و غذایی با هم می‌خوردیم. من برایش شعر می‌خواندم و او از گوشه و کنار برایم حرف می‌زد. بی‌ملایی هم می‌زد. باز از من پرسید: فعالیت که نمی‌کنی؟ گفتم: نه، گفتم: به همه دوستان و آشنایی را که می‌شناسی، به هر زبانی که می‌دانی بدون اینکه پلیس متوجه شود، بگو. به آنها هشدار بده که فعالیت نکنند. تشکیلاتی درست کرده‌اند بنام حزب توده، که روزنامه مردم را هم چاپ می‌کنند و همه آن زیر نظر ساواک است. خیلی متوجه باش و به آدم‌هایی هم که می‌شناسی و به آنها اعتماد داری بگو که متوجه

باشند. البته اسم نمی برد که چه کنسی فعالیت را رهبری می کند ولی از اینکه اینقدر آگاه و دقیق است، متحیر می ماندم. او خیلی می دانست، مطالبی که شاید هیچوقت رو نشود.

از جمله روزی از او پرسیدم: چرا حزب در ۲۸ مرداد در برابر کودتا نایستاد؟ گفت: من مسئول بسیج و مسلح کردن کارگران جنوب تهران بودم. همه کادرهای زیردست من در محله های خودشان مستقر بودند و منتظر دستورات من بودند و من هم منتظر دستورات بالا. در شب ۲۸ مرداد با گروهی در جلسه ای سرنوشت ساز شرکت داشتم (از کسی اسم نبرد). همه فرماندهان قسمتهای مختلف تهران بودند. قرار شد فردا صبح (۲۸ مرداد) کودتا، از هر گوشه تهران به هر شکلی که خود را نشان داد به شدیدترین شکلی سرکوب شود. این جلسه تا نزدیکی صبح ادامه داشت و همه از هم خداحافظی کردیم تا فردا در تهران با کودتاچیان دست و پنجه نرم کنیم. من وقتی به محل خودم آمدم، دست و رویی شستم و آماده شدم تا به محل کادرهای زیردست خود بروم و با آنها به خیابان بروم.

دستورات جدید ماراتخانه نشین کرد

در این هنگام کادری از بالا آمد و گفت: دستورات قبلی لغو شده و باید منتظر دستورات بعدی باشید. یعنی در خانه هایتان بنشینید. من حرف او را قبول نکردم. نپذیرفتم و گفتم: من این فرمان و دستور را قبول ندارم. خودم تازه از جلسه آمده ام و همان دستورها را عملی خواهم کرد.

گفت: یا دستور جدید را قبول کن و یا باید با من بیایی تا همانجا که بودی دستور جدید را بنویس و ابلاغ کنند. من هم بالاچار پذیرفتم و با او رفتم و دیدم متأسفانه دستور جدید از کمیته مرکزی آمده و همه دوستان هم آنرا پذیرفته اند. وقتی حرفش به اینجا رسید، قیافه اش درهم رفت و گفت: مقصود اصلی شاید من هستم. اگر با اسلحه ای که همراه داشتم، پیک آخر را که دستور جدید را برایم آورد زده بودم و با نیروهای خودم به خیابان آمده بودم، بقیه و از جمله سازمان نظامی و خسرو روزه هم از من تبعیت می کردند و وضع به اینجا نمی رسید. ولی چه کنم که پیک آخر که دستور را آورد معلم من هم بود و من در کلاس او تعلیم دیده بودم. گفتم: پیک آخر کی بود؟ گفت: دکتر کیانوری.

این حرفها را من کلمه به کلمه از زبان سعدالدین، که امروز در بیان ما نیست، شنیدم و می نویسم. آیا این ماجرا و آنطور که شنیده ام درست است یا نه، من نمی دانم. من فقط راوی داستانی هستم که شنیده ام و آنرا برای آیندگان نقل می کنم. اگر هم درست نباشد، باز من مسئولیتی ندارم؛ ماجرای را شنیده ام و بازگو کرده ام.

پای صحبت آنهايي که از دام "شهریاری" رهیدند!

ماجرای عباسعلی شهریاری و "تشکیلات تهران" معروفتر از آن است که نیازی به بازگویی داشته باشد اما علت اینکه در شماره گذشته از آن یادی شد به این جهت بود که علی محمد سعدالدین به من هشدار داده بود که مبادا با تشکیلات "کار" کنی و من هم چون به او اعتماد داشتیم، حرفش را پذیرفتم والا ممکن بود در آن دوزان که هنوز کله‌ام بقول معروف، بوی قرم‌سبزی می‌داد من هم مانند خیلپهای دیگر به دام شهریاری و تشکیلات کذایی‌اش که شعبه‌ای از ساواک بود بیفتم.

اما نکته‌ای که باید درباره آن گفت و نوشت، این است که خیلپها به شهریاری اعتماد نداشتند و او را ساواکی و یا وابسته به ساواک می‌دانستند و با او همکاری نکردند و در نتیجه از مهلکه و دام زندان نجات یافتند. اما آن گروهی که آشنایی قبلی با او نداشتند و او را آنطور که باید و شاید نمی‌شناختند، در دامش افتادند و از هستی ساقط شدند. آنهايي هم که او را می‌شناختند، دسترسى به مرکزیت حزب که در خارج بود نداشتند تا بتوانند ماهیت او را برای مسئولان حزبی روشن کنند. یکی از کسانی که شهریاری را خیلی خوب می‌شناخت و در دامش نیفتاد (به غیر از سعدالدین) عزت اصفری معروف به چنگیز بود.

عزت، خوشبختانه در قید حیات است و شر و شر و گنده. البته تا این لحظه، چون ما جوانان قدیم کارهایمان را کرده‌ایم و دیگر چندان به ماها نمی‌شود اعتماد کرد و هر لحظه ممکن است ریق رحمت راسرکشیم و یا بقول فقرا، خرقه تهی کنیم. عزت، از افسران و فعالین فرقه دموکرات آذربایجان بود و پس از عقب‌نشینی فرقه به آنطرف مرزها، با گروهی که بعدها به گروه تفرشیان-تیرا معروف شد از راه کردستان عقب نشستند و به عراق پناهنده شدند. در عراق نیز چون خانواده فیصل و نوری سمیع که از دوستان و حامیان شاه بودند حکومت و سلطنت می‌کردند، پناهندگان سیاسی را توقیف کردند و در زندانهای عراق، مخصوصاً نقره‌السلطان نگهداشتند. زندانیان پناهنده نیز چون می‌دانستند اگر به ایران تحویل داده شوند سرنوشته بهتری از سایر افسران فرقه که اعدام شدند نخواهند داشت، این بود که به بازداشت خود رضایت دادند و دم نزدند. این عده سه چهار سالی در زندانهای عراق ماندند تا اینکه در ایران جوّ سیاسی قدری آرام شد و در سالهای ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹ تقاضا کردند که دولت عراق یا آنها را آزاد کند و یا به ایران برگرداند.

دولت عراق نیز آنها را تحویل ایران داد و این گروه که دوره زندان عراق را گذرانده بودند اینجا هم مدتی در بازداشت بودند تا دادگاه به کار آنها رسیدگی کند. در سالهای مورد بحث، با وجود سازمان نظامی و کادرهای قوی در دادگستری، معلوم بود که این گروه، زیاد در زندان نمی‌مانند و آزاد می‌شوند.

از این گروه، من با عزت اصفری (چنگیز)، زربخت و ابوالحسن تفرشیان آشنا بودم و داستان عقب‌نشینی و پناهندگی را از زبان خودشان شنیده‌ام. من اصفری را وادار کردم خاطراتش را بنویسد و او هم تقریباً دویست صفحه‌ای (کاغذ نیم‌ورقی) را تا من در ایران بودم نوشته بود که من آنرا می‌خواندم و او را تشویق به ادامه آن می‌کردم. تمام ماجرای این گروه در کتاب "قیام افسران خراسان" تألیف روانشاد ابوالحسن تفرشیان نوشته شده، این کتاب بارها در تهران تجدید چاپ شده، آخرین چاپی که من دیدم و روانشاد تفرشیان نسخه‌ای از آنرا بمن داده است روجلدی داشت که عکسی از او را در زندان نقره‌السلطان نشان می‌داد.

داستان پناهندگی این گروه به این علت شرح داده شد که می‌خواستیم درباره عزت اصفری و عباسعلی شهریاری مطلبی بنویسم و باید شما با عزت اصفری آشنا می‌شدید.

عزت، برای من تعریف کرده بود که چگونه با عباسعلی شهریاری آشنا شده، چقدر با هم کار کرده‌اند و از کی او را بعنوان آدمی مشکوک و یا مأمور شناخته است.

شهریاری از زبان عزت

عزت می‌گفت: در سال ۱۳۴۰ که جریان اعتصاب کارگران در صنعت نفت خوزستان به اوج رسیده بود، من از طرف حزب، برای رهبری اعتصاب، با چند نفر دیگر به خوزستان رفتیم. همه ما در یک خانه بودیم و قرار گذاشته بودیم که هیچکدام حق خروج از خانه را نداشته باشند تا هیچ خبری از کمیته اعتصاب به بیرون درز نکند. این قانون مورد قبول همه ما بود و رعایت آن از اصول تشکیلاتی به حساب می‌آمد. اما یکبار متوجه شدیم که عباسعلی شهریاری برخلاف دستور کمیته اعتصاب، یکی دو ساعتی خود را به بیرون از خانه رسانده، ولی نمی‌دانستیم کجا رفته و با چه کسی تماس گرفته است. وقتی شهریاری برگشت از او توضیح خواستیم که به چه علت از خانه خارج شده و کسی را در جریان نگذاشته است. او پاسخ درست و مشخصی به ما نداد و دلایل بی‌پایه و اساسی می‌تراشید، ما هم گزارش خروج او را از خانه که بدون اطلاع کمیته اعتصاب بود، به مرکز دادیم ولی در آن روزها، آنقدر کار و گرفتاری وجود داشت که کسی به این مسئله زیاد توجه نکرد. اما من (عزت) هیچگاه این حرکت او را فراموش نکردم و کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه می‌دانستم.

روزگار گذشت، کودتای ۲۸ آرداد پیش آمد و هر کسی به گوشه‌ای پرتاب شد. هفت هشت سالی گذشت و تا دوباره افراد توانستند همدیگر را ببینند و احیاناً برنامه‌ای برای فعالیتهای دستجمعی بریزند. در یکی از همین روزها، عباسعلی شهریاری پیش من آمد و پس از مدتی بحث و گفتگو، دامنه صحبت را به اینجا کشانید که باید کاری کرد و نباید دست روی دست گذاشت و نظاره‌گر بی‌بو و بی‌خاصیت بود. من سکوت کردم تا او خوب همه حرفهای خود را بزند. او حرفهای آخر را زد و گفت: ما که به یکدیگر اعتماد داریم و بچه‌ها را می‌شناسیم باید آنها را جمع و جور کنیم. من در حال ایجاد تشکیلاتی هستم و با مرکزیت خارج هم تماس دارم و آنها دستور فعالیت بما داده‌اند.

من در پاسخ گفته‌های شهریاری گفتم: من خیلی زندانی کشیده‌ام و خسته شده‌ام. دیگر دوست دارم گوشه‌ای بنشینم و تماشاگر ساده‌ای باشم. برای شما آرزوی موفقیت و پیشرفت دارم. شهریاری وقتی دید از من آبی گرم نمی‌شود، سرا بحال خود گذاشت و رفت به سراغ افراد دیگری که او را آنطور که بود نمی‌شناختند.

یکی دو ماهی طول نکشید که شبی بدون اطلاع قبلی، پرویز حکمت‌جو به خانه ما وارد شد. من که از ورود او به ایران بی‌اطلاع بودم جا خوردم و پس از خوش و بش و احوال‌پرسی از او پرسیدم: کی و چرا به ایران آمدی؟ گفت: با خاوری آمدم و قرار است کار تشکیلات را در اینجا سروسامانی بدهیم. شنیدم به شهریاری گفته‌ای که خسته شده‌ای و نمی‌خواهی کار کنی؟ با تعجب گفتم: شما می‌خواهید با شهریاری کار کنید و با او تشکیلات را سروسامان بدهید؟

گفت: آره، رادمنش خیلی به او ایمان دارد و ما هم آمده‌ایم تا با کمک او سازمان بهم‌ریخته را سروسامانی بدهیم.

من به پرویز حکمت‌جو گفتم: خواهش می‌کنم اگر می‌توانی برگرد، و یا حداقل با این آدم کار نکن. اگر عامل ساواک نباشد، ساواک او را زیر نظر دارد. من هم نه با او و نه با شما، با هیچکدام کار نمی‌کنم. پرویز که کسی از من رنجیده بود به فکر فرو رفت و گفت: تو می‌توانی کار نکنی ولی من آمده‌ام که کار کنم. به هر قیمتی که باشد.

بهای گزافی که پرویز حکمت‌جو پرداخت

شاید خیلی‌ها ندانند که پرویز حکمت‌جو از افسران نیروی هوایی و عضو سازمان نظامی حزب توده ایران بود. با کشف سازمان نظامی و دستگیری افسران توده‌ای، او توانست مخفی شود و سپس به کمک حزب به خارج از کشور منتقل گردد. در دوران اختفا در ایران، او با لباس کارگری در کوره‌پزخانه‌های تهران کار می‌کرد. البته در حین کار به فعالیت بین کارگران نیز می‌پرداخت. در زمانی که دکتر رضا رادمنش دبیرکل حزب بود تصمیم گرفت در ایران تشکیلات حزبی

را که متلاشی شده بود سازمان بدهد. او عباسعلی شهریاری را برای اینکار انتخاب کرد و برای همکاری با او پرویز حکمت‌جو و علی خاوری (دبیر فعلی حزب) را به ایران فرستاد. شهریاری نیز همانطور که می‌دانیم در رابطه با ساواک، "تشکیلات تهران" را شکل داد و افراد را که به این تشکیلات جذب می‌شدند به ساواک معرفی می‌کرد. ساواک نیز در موقعی که مقتضی می‌دانست آنها را دستگیری کرد. در همین رابطه پرویز حکمت‌جو و علی خاوری نیز به چنگال ساواک افتادند. حکمت‌جو در زیر شکنجه‌های ساواک جان باخت و خاوری نیز محکوم به اعدام شد. اما بر اثر فشار افکار عمومی و سازمان عفو بین‌المللی، اعدام او به حبس ابد تقلیل یافت. پس از ۲۵ سال زندانی کشیدن، در آستانه انقلاب همراه با بقیه زندانیان سیاسی از زندان آزاد شد.

نامه ای که اعدام دکتر دانش را تسریع کرد

با متلاشی شدن "تشکیلات تهران" و لو رفتن اعضای آن، ساواک و "مقام امنیتی"، "شور"های فراوانی در تلویزیون اجرا کردند و خود را فاتح بلائنازع مرصه سیاسی پنداشتند. عباسعلی شهریاری هم از طرف "مقام امنیتی" بعنوان "مرد هزارچهره" معرفی شد و به پاس خدماتی که به ساواک کرده بود دستش به عرب و عجمی بند شد و مخفی و نیمه مخفی، همکاری خود را با ساواک ادامه داد تا اینکه در سال ۱۳۵۱ به وسیله سازمان چریکهای فدایی خلق غیاباً محاکمه و در نزدیکی خانه اش در خیابان پرچم تهران اعدام شد.

و اما علیمحمد سعدالدین نماینده کارگران ریسندگی و بافندگی سمنان که مرا از فعالیت سیاسی منع کرده بود، خود نیز از فعالیت کناره گرفت و در قسمت "دیو"ی راه آهن سمنان به کار پرداخت. این مرد تا آخرین روزهای زندگی اش (اسفند ماه سال ۱۳۶۴) در خانه محقری که راه آهن در محوطه ایستگاه راه آهن برای کارگران خود ساخته بود زندگی می کرد.

اینکه گفتم سعدالدین از فعالیتهای سیاسی کناره گرفت باید می نوشتم ظاهراً کناره گرفت. چون با تسلطی که ساواک بر جامعه پیدا کرده بود، آدمی شناخته شده مانند او نه تنها نمی توانست فعالیت داشته باشد بلکه با هر کس هم که معاشرت و گفتگو می کرد او را زیر ذره بین ساواک قرار می داد. او بدون اینکه فعالیتی تشکیلاتی داشته باشد، در بیدار کردن مردم و راهنمایی آنها اقدام می کرد.

من در آن زمان در روزنامه کیهان کار می کردم. او محرمانه ترین خبرهای شهر را مخفیانه برای من می فرستاد و من بدون ذکر نام خبرنگار آنرا چاپ می کردم. ساواک نیز خبرنگار روزنامه کیهان را که آقای هادی حسینی بود جلب می کرد و از او توضیح می خواست که چرا فلان خبر را برای روزنامه فرستادی؟ وقتی خبرنگار، ارسال خبر را انکار می کرد، بیشتر به او مشکوک می شدند و حرفهایش را باور نمی کردند.

سعدالدین و انقلاب سال ۱۳۵۷

طبقات مختلف مردم سمنان، سعدالدین را - که مبارزی پاکبخته بود و برادر و داداد و دوستان نزدیک او در کنارش کشته شده بودند - به خوبی می شناختند و به او احترام می گذاشتند. من نیز قلباً به او علاقمند بودم و در مسافرتها به سمنان، همیشه از او دیداری بعمل می آوردم. در روزهای پایانی رژیم گذشته، که سراسر ایران با تحرک و جنب و جوش در آمده بود، دیداری در سمنان با سعدالدین داشتم. شاه ایران را ترک کرده بود ولی هنوز حکومت به دست آخوندها نیفتاده بود. من با او درباره آینده ایران صحبت می کردم و نظراتش را جویا می شدم. او گفت: ما انتخاب دیگری نداریم، خمینی بعنوان سبیل مبارزه با شاه، شناخته شده و مردم را که زمینه مذهبی هم دارند به دنبال خود کشانده، منجم به سهم خودم به آنها کمک کرده ام.

من به او گفتم: شما چه کمکی به او کرده‌اید؟
گفت: آقای عالمی (عالمی روحانی داسفانی که ساکن سمنان است و اینک گویا دادستان دادگاه انقلاب در این شهر می‌باشد و یا پستی در همین ردیف دارد) چند بار شبانه، به منزل ما آمده بود و از من برای نوشتن اعلامیه‌ها و طریق پخش آن راهنمایی می‌خواست. من هم اعلامیه‌ها را برایشان نوشتم و چگونگی تکثیر و پخش آن را هم به ایشان گفتم. از این گذشته با راهنمایی من بود که در این شهر تظاهرات علیه شاه، بطور مسالمت‌آمیز انجام شد و تیراندازی و کشت و کشتاری صورت نگرفت.

من که حاج و واج مانده بودم گفتم: تو در این گوشه راه‌آهن چگونه تظاهرات را رهبری کردی و کسی کشته نشد؟

گفت: چند ماه قبل از این آقای عالمی پیش من آمد و گفت: مسئله قیام مسلحانه ممکن است پیش بیاید و ما به اسلحه احتیاج داریم.
از او پرسیدم: در حال حاضر شما آیا اسلحه‌ای دارید؟
گفت: فقط چند کلت کمری و یک تفنگ داریم.
گفتم: من کسی را می‌شناسم که اسلحه دارد و شما می‌توانید از او بخرید.

استفاده از اسلحه‌های ۲۸ آمرداد

خلاصه قرار شد اسلحه‌هایی که قبل از ۲۸ آمرداد تهیه شده و بکار نرفته بود به ایشان بدهیم. آن اسلحه‌ها در دهی در حومه سمنان در اختیار یکی از دوستان ما بود که من به او پیغام دادم و آن اسلحه‌ها را به شهر منتقل کرد و در اختیار عالمی قرار گرفت. البته آنها هم به من (سعدالدین) قول داده‌اند که در تظاهرات، شعارهای مشترکی با ما داشته باشند و چنانچه عکسی از شریعتی یا خمینی در تظاهرات آورده شود، عکسی هم از دکتر آرائی و روزبه باشد تا نظر هر دو گروه تأمین شود.

من از سعدالدین سؤال کردم داستان تظاهرات مسالمت‌آمیز چگونه بود. پلیس و ژاندارسها چگونه شد که به سوی مردم تیراندازی نکردند؟

گفت: چند هفته قبل از شروع تظاهرات، هنگامیکه اسلحه‌ها به شهر آورده شد، شبی معاون رئیس شهربانی را در خانه‌ای که متعلق به یکی از دوستانش بود دعوت کرده بودند. پس از صرف شام، دو نفر که مسلح بودند از او می‌خواهند که مقاومت نکند و چشم بسته با آنها به جایی برود تا چیزی را به او نشان بدهند. او نیز چون به آنها اعتماد داشت حاضر شد چشمهای او را ببندند و او را به هر کجا که می‌خواهند ببرند و هرچه را که می‌خواهند به او نشان بدهند.

آنها او را به خانه‌ای بردند که اسلحه در آنجا نگهداری می‌شد. چشمهای او را باز کردند و به او گفتند: لوله‌های این اسلحه‌ها در صورت تیراندازی بطرف مردم، به سوی شما نشانه خواهد رفت. به ریاستان بگریید نگذار در تظاهرات برادرکشی شود وگرنه ما هم دست به اسلحه می‌بریم.

آقای معاون رئیس شهربانی را همانگونه که با چشم بسته به خانه امن برده بودند همانطور برگرداندند و او نیز ماجرا را با رئیس شهربانی در میان گذاشت و قرار شد هر دو طرف تلاش کنند تا در تظاهرات، خونریزی و برادرکشی نشود و واقعا همینطور هم شد. در روزهای پر تب و تاب بهمن ماه که در اکثر شهرها، درگیری و تیراندازی بود در سمنان، تیری به سوی تظاهرکنندگان شلیک نشد.

البته آقای عالمی، آخوند دوره شاه، تا رژیم جدید قدرت نگرفته بود به قول خود پای‌بند بود ولی با به قدرت رسیدن آخوندها، بگیر و ببند در شهر شروع شد و از مجاهد و فدایی و توده‌ای دستگیر و شکنجه و اعدام شدند.

اعدام پزشک متخصص کلیه

یکی از اعدام‌شدگان دکتر احمد دانش‌شریعت‌پناهی بود. این پزشک، متخصص و جراح کلیه بود و با اینکه در تهران مطب داشت، شبهای جمعه به سمنان می‌آمد و دو روز آخر هفته را در شهر و روستاها بطور رایگان به معالجه و مداوای بیماران می‌بضاعت می‌پرداخت. او نیز در بین مردم محبوبیت داشت و چون از خانواده معروف شریعت‌پناهی‌های سمنان بود و احتیاج مالی چندانی نیز نداشت غالباً از بیماران پول نمی‌گرفت و دواى آنها را هم می‌داد.

دکتر احمد دانش‌شریعت‌پناهی تحصیل‌کرده آلمان بود و در آلمان به مارکسیسم علاقمند شد و به حزب توده ایران گرائید. در روزهای پس از انقلاب و در انتخابات، او از طرف حزب کاندیدای نمایندگی مجلس از سمنان شد. در هجوم سازمان‌یافته پهن ماه ۱۳۶۱، دکتر دانش نیز همراه با اعضای کمیته مرکزی حزب و کادرهای آن دستگیر شد.

دکتر دانش در زندان نیز به معالجه بیماران اقدام می‌کرد و بارها همراه با پاسداران برای جراحی او را به بیمارستانهای مختلف برده بودند. مسئله‌ای که اعدام او را تسریع کرد نامه مشروحی بود که از زندان اوین بمفوض آیت‌الله منتظری نوشت و ضمن شرح شکنجه‌های زندانیان از او خواست که در کار محاکمه زندانیان سیاسی و رسیدگی به پرونده‌هایشان دخالت کند.

این نامه که به وسیله همسر دکتر از زندان اوین خارج شد علاوه بر اینکه برای آیت‌الله منتظری فرستاده شد، نسخه‌ای از آن نیز به سازمان هفوف بین‌الملل و سایر مراکز و مجامع جهانی ارسال شد و سر و صدای بسیاری را باعث شد. نامه آنقدر مستدل و منطقی و مشروح بود که رهبری حزب در خارج از کشور، آنرا بعنوان فوق‌العاده روزنامه مردم ارگان مرکزی حزب توده ایران در چهار صفحه چاپ و منتشر کرد.

متأسفم که در این لحظه، سال و تاریخ اعدام دکتر دانش را بخاطر ندارم تا بدانم او زودتر اعدام شد و یا همشهری او علیمحمد سمدالدین در اثر فشارهای روحی زودتر سکنه کرد.

سمدالدین در اسفند ماه سال ۱۳۶۴ که من برای دیدار فرزندانم به آمریکا آمده بودم درگذشت. او وصیت کرده بود بیتی از یک شعر مرا بر سنگ مزار او نقر کنند. آن بیت این بود:

غیر از شرنگ رنج زمینای زندگی "هرگز نه روزگار مرا ساغری نبود
امروز نیز این بیت بر سنگ قبر او در محوطه اماژاده معروف به "الکا" که علی‌بن‌جعفر هم به آن گفته می‌شود، در شمال غربی سمنان به چشم می‌خورد.

برگزاری مراسم عید نوروز در زندان

بقول قدیمی‌ها: حرف، حرف می‌آورد. صحبت ما از زندان موقت شهرستانی تهران و منصور جوهری، به سرنوشت او و بحث پیرامون زندگی و مبارزات علیمحمد سمدالدین، عزت علی‌اصغری (چنگیز)، ابوالحسن تفرشیان، عباسملی شیرازی (مرد هزارچهره ساواک)، پرویز حکمت‌جو و سرانجام اعدام دکتر احمد دانش شریعت‌پناهی کشید.

تا آنجا گفتم که اسفندماه سال ۱۳۳۲ رو به پایان بود و زندانیان در تدارک جشن محقرانه نوروز در زندان بودند. در این شرایط معمولاً هر زندانی به یاد عید در سالهای گذشته می‌افتاد و بخاطر می‌آورد که در سال گذشته مثلاً در چه شرایط مناسبی بوده و هیچ فکر نمی‌کرده که امسال عید را باید در زندان بگذراند.

عید آنسال در واقع اولین نوروزی بود که مردم ایران زیر سیطره کودتاچیان می‌گذرانیدند. زندانیان بخاطر می‌آوردند که در سال گذشته هنگام تحویل سال، روانشاد دکتر محمد مصدق از رادیو ایران، پیامی برای ملت فرستاد و در آن آرزوی پیروزی برای ملت ایران در مبارزه با انگلیس و کمپانی‌های نفتی کرده بود، اما امروز که عید نوروز دارد نزدیک می‌شود، مصدق در زندان سلطنت‌آباد زندانی است و بقیه اعضای کابینه‌اش یا در زندانند و یا آواره کشورهای دیگر.

همچنان زندانیانی که سابقه محکومیت بیشتری داشتند می‌توانستند بخاطر آورند که مثلاً چهارده یا پانزده سال قبل از این در همین زندان موقت شهربانی انسانهای شریفی، مانند دکتر تقی ارانی و فرخی یزدی مدیر روزنامه توفانی توفان و وکیل مجلس شورایی زندانی می‌کشیده‌اند. زندانیان در بند ۳ زندان موقت شهربانی در انتهای کریدور، سلولی را نشان می‌دادند و می‌گفتند که این سلول متعلق به فرخی یزدی و ارانی بوده است. البته ارانی در همین زندان جان سپرد ولی فرخی یزدی در بهداری زندان قصر، با آپول هوایی که پزشک احمدی به او تزریق کرد، چشم از جهان پوشید.

فرخی یزدی و عید زندان

در اینجا بی‌مناسبت نیست تا غزلی را که فرخی یزدی به مناسبت عید نوروز سال ۱۳۱۸، آخرین سال زندگی‌اش، در زندان قصر سروده است به یاد او بخوانیم. در این غزل که از زبان همه زندانیان سروده شده است، به سختی‌های زندان، شایعه عفو عمومی، دلنگی زندانیان، علت دوری از خانواده و تظاهر به برگزاری عید نوروزی که به قول فرخی "از بیداد خنثاکان عزاست" اشاره شده است. در واقع این غزل زبان حال همه زندانیان بوده و خواهد بود، همیشه خوانده شده و باز هم خوانده خواهد شد:

سوگواران را مجال بازدید و دید نیست	بازگردای غید از زندان، که ماراعید نیست
گفتن لفظ مبارک‌باد طوطی در قفس	شاهد آئینه دل‌داند که جز تقلید نیست
عید نوروزی که از بیداد خنثاکان عزاست	هر که شادی میکنند از دوده جمشید نیست
سر، به زیر پرازان دارم که دیگر این زمان	بامن آن مرغ غزلخوانی که می‌نالد نیست
بی‌گناهی کر، به زندان مرد با حال تباه	ظالم مظلوم‌کش هم تا ابد جاوید نیست
هر چه عریان‌تر شدم، گردید بامن کرمت	هیچ یار سربانی بهتر از خورشید نیست
وای بر شهری که در آن مُرد مردان درست	از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست
صحبث عنو عمومی راست باشد یا دروغ	هر چه باشد از حوادث فرخی تو مید نیست

برگزاری عید نوروز در زندان گذشته از اینکه احترام به یکی از سنتهای قدیمی ایرانیان باستان بود، تحولی نیز در زندگی آرام و یکنواخت زندانیان بشمار می‌آمد. این مراسم در زندانهای مختلف با شرایط و شیوه‌های گوناگونی برگزار می‌شد. مثلاً در زندان موقت شهربانی، در هر بندی، زندانیان یک سفره هفت‌سین می‌انداختند و سبزه‌هایی که از قبل تهیه شده بود در این سفره به همراه سنج و سنبل و سیر و سنگ، ساق و سرکه نیز گذاشته می‌شد و به هنگام تحویل سال همه زندانیان دور سفره هفت‌سین جمع می‌شدند و پس از صرف شیرینی و چای، برای همدیگر آرزوی پیروزی، سؤقت و رهایی از زندان می‌کردند.

اجرای برنامه های هنری

زندانیان سایر بندها نیز به این ترتیب از اتاقهایی که در آن سفره انداخته شده بود دیدن می کردند و عید را به یکدیگر تبریک می گفتند. علاوه بر اجرای مراسم و برنامه هفت سین که معمولاً هنگام تحویل سال نو صورت می گرفت، شب تحویل سال نو و شام روز عید نیز، برنامه های هنری مانند اجرای تئاتر، دکلمه شعر، کنسرت و موسیقی و آواز برگزار می شد. باید این نکته نیز تذکر داده شود که در میان زندانیان سیاسی، هنرمندانی در رشته های مختلف وجود داشتند که برای اجرای اینگونه برنامه ها از آنها استفاده می شد. گیلک ها، آذربایجانی ها، کردها و فارس ها هر کدام شهرها، ترانه ها و رقصهای خود را اجرا می کردند.

برای اجرای برنامه های موسیقی و آواز، از دوست ارجمند مهندس تقی عالیخانی که علاوه بر تسلط دستگاههای موسیقی، آهنگسازی قابل نیز بود استفاده می شد. مهندس عالیخانی برای برنامه موسیقی عید سال ۱۳۳۲ چند آهنگ را که خود ساخته بود با همکاری سایر دوستان اجرا کرد. آن آهنگها و شعرهایی که روی آن گذاشته شده بود مربوط به حال و هوای خوزستان بود با توصیف طلوع و غروب زیبای خورشید گلگون در دامن ارون درود.

من شعر یکی از این آهنگها را خیلی دوست داشتم و تقریباً همه دوستان آنرا از پروردند و متأسفم که اینک فقط جمله "در آن دیدم لعل ... به یادم مانده است. با توجه به اینکه آقای مهندس عالیخانی اینک ساکن شمال کالیفرنیاست از او می خواهم خاطرات خود را درباره این روزها بنویسد و از دوستانی که احیاناً من نامشان را فراموش کرده ام، یادی کند.

نکته دیگری که تذکر آن لازم است اینکه نویسنده ارجمند آقای حسین جعفری که ستون "نکته ها در گذرگاه تاریخ" را در هفته نامه خاوران خودشان می نویسد، روزی از من سؤال کرد که: اغلب اشخاصی که در خاطرات خود از آنها نام می بری، در خاطرات روانشاد کریم کشاورز، مترجم و محقق معروف، (چهارده ماه در خارک) نیز وجود دارند. دیدار شما با این اشخاص قبل از تبعیدشان به خارک بوده و یا بعد از تبعیدشان به خارک؟

باید بگویم اکثریت این افراد را بعد از گذراندن تبعیدشان (دوره تبعید سال ۱۳۳۲ و ۳۳ بوده است) دیده ام و اینها در سال ۱۳۳۴ در زندانهای موقت شهربانی، قصر، زرهی و قزل قلعه بوده اند. برخی از آنها نیز بعد از اعتصاب غذای معروف آذرماه ۱۳۳۲ (که شرح آن گفته شد) بعنوان محرکین اعتصاب به خارک تبعید شدند.

دو عکس منتشر نشده اختصاصی

اولین قربانی توطئه شهریاری - ساواک

سروان خلیان پرویز حکمت جو از خلیانان نیروی هوایی ایران بود که با کشف سازمان نظامی حزب توده، تحت تعقیب قرار گرفت و مخفی شد؛ او پس از گذراندن دوره اخفا به خارج از ایران منتقل شد و مجدداً در تشکیلات به فعالیت پرداخت.

هنگامی که عباسعلی شهریاری "تشکیلات تهران" را زیر نظر ساواک به راه انداخت و با مرکزیت حزب توده در خارج از کشور تماس گرفت، دکتر رادمنش دبیرکل وقت حزب توده ایران افعال شهریاری شد و پرویز حکمت جو را با ملی خاوری برای فعالیت به ایران فرستاد که هر دو دستگیر شدند. پرویز جزو اولین قربانیان توطئه شهریاری - ساواک بود که در زیر شکنجه های سخت جان سپرد.



پرویز در لباس دزدی در دوره پزخانه های تهران

پرویز حکمت‌جو، پس از کشف سازمان نظامی، در دوره پزخانه‌های تهران مخفی شد و ضمناً به فعالیت در میان کارگران پرداخت. همانطور که در عکس دیده می‌شود او در لباس کارگران دوره پزخانه، به همراه زنی که ظاهراً نقش زن او را دارد در کنار منقل آتش نشسته است. ضمناً فراموش نکنیم که اولین اعتصاب کارگری ایران که پس از ۲۸ مرداد صورت گرفت در دوره پزخانه‌های تهران بود که نزدیک ۳۰ هزار نفر در آن شرکت داشتند و رژیم با سرکوب خونین و اجرای توطئه سکوت در مورد کشتار کارگران از درز خبر آن به سراسر ایران و جهان جلوگیری کرد و تاکنون نیز بررسی دقیقی پیرامون آن اعتصاب و کشتار صورت نگرفته است.

داداش علی آقا!

نمیدانم جنوب شرقی تهران را در ۴۰ تا ۴۵ سال قبل بخاطر دارید یا نه؟ خیابان ری، خیابان خراسان، خیابان لرزاده و پاک، تیر دوقلو، بیسیم نجف آباد و میدان خراسان، که دروازه ورود و خروج کامیونها، اتوبوس ها و سایر وسایط نقلیه بود و هنوز هم هست.

از بهار سال ۱۳۳۳ من ساکن اجباری این بخش بودم، تازه از زندان کودتا آزاد شده بودم، جایی برای بیتوته کردن و کاری برای انجام دادن نداشتم مگر فعالیت مخفی و تشکیلاتی، که می رفت تا آخرین روزهای حیات خود را طی کند و به بن بست و تلاشی برسد.

قبلاً نیز در جایی اشاره کرده ام که من در روز ۲۸ شهریور ماه سال ۱۳۳۲، یعنی درست یک ماه پس از کودتای ۲۸ مرداد، در یک کارگاه نجاری واقع در قلعه وزیر امیریه، به اتفاق سه نفر دیگر (دو کارگر و صاحب کارگاه) همراه با مقدار زیادی روزنامه های چاپ مخفی (مردم، رزم، ظفر) و اعلامیه های ضد کودتا چپان دستگیر شدم، صاحب این کارگاه که «اکبر آقا» نام داشت مرد شریفی متمایل به چپ بود و با فعالیت ما، که کارگران او بودیم مخالفتی نداشت ولی واقعیت این بود که او از میزان فعالیت ما (من) و چگونگی آن آگاهی نداشت، نه تنها او از آنچه در آن کارگاه می گذشت آگاهی نداشت، آن دو کارگری هم که از اعضای تشکیلات مخفی حزب توده ایران بودند قدرت شربتی هم شهری من و یک نفر دیگر دامغانی بود که اسمش را فراموش کرده ام از چند و چون کار چیزی نمی دانستند.

این کارگاه نجاری که بین کوچه قلعه وزیر و دبیرستان دخترانه داوری (در آن روزگار) واقع شده بود، در واقع محل پخش نشریات مخفی تشکیلات در آن منطقه بود. من مسئول یکی از واحدهای سازمانی بودم و باید نشریات را به اشخاصی که مسئولان حوزه ها هستند تحویل می دادم. تا آنها به حوزه ها و واحدهای خود ببرند و به دست افراد و اعضا برسانند.

برنامه کار طوری چیده شده بود که هیچکس به این موضوع پی نمی برد. این مغازه به شکل آل بود و من در ضلع پشتی مغازه کار می کردم که از بیرون دیده نمی شد. روزهایی که قرار بود پیک مخصوص، بسته های روزنامه و اعلامیه را بیاورد من اثنایه کارم را به بیرون مغازه می آوردم و در بیرون کار می کردم. قرار ما با «پیک» (که همیشه دختری بود با سبیدی نسبتاً بزرگ ظاهراً سبزی و سیب زمینی)، این بود که وقتی من او را دیدم از جایم که در بیرون مغازه بود برخیزم و به داخل مغازه بروم و او هم به عنوان اینکه دوست من است برای دیدن من به داخل مغازه بیاید و سبد را که رویش کمی سبزی و در زیرش روزنامه و اعلامیه بود به من تحویل بدهد و برود. گاهی که روزنامه ها زیاد بود او مجبور بود دو سه بار بیاید و برود. قرار من با همکارانم در کارگاه این بود که وقتی کسی به دیدن من می آید هیچکس مزاحم ما نشود. آنها هم چون تشکیلاتی بودند این موضوع را خوب درک و عمل می کردند. بعد از رفتن «پیک» در فرصت مناسب. من روزنامه ها و اعلامیه ها را به تعداد واحدها و حوزه ها



آبگوشت پارتی معروف سیند

دوست شاعر ما آقای سیند در پختن آبگوشت و دعوت دوستان به خانه زیبایش از بهانه ای استفاده می کند. ضیافت های او علاوه بر شمال کالیفرنیا در سایر نقاط نیز شهرت بسزایی کسب کرده است. در عکسی که ملاحظه می فرمائید ضیافت آبگوشت پارتی به بهانه حضور دوست شاعر و استاد روزنامه نگارمان دکتر محمد عاصمی مدیر موسس فرهنگنامه «گاوه» دایره شده است.

اشخاص در عکس نشسته از راست: نصرت الله نوح، حسن رجب نژاد نویسنده و سردبیر هفته نامه خاوران، استاد محمود ذوالفقون هنرمند معروف، دکتر محمد عاصمی، دکتر قدرت الله واحدی، دکتر اکبر صدیف. ردیف پشت سر: امیر نجات، سام سرمکانیک، ایرج طبیب نیا، جهانگیر صداقت فر.

ردیف ایستاده از راست مسعود سیند، حسین جعفری، رضا معینی، و نهرینی، اصغر شرفی،
در ردیف جلو نشسته خانم دکتر زهرا طاهری در عکس دیده می شوند.

تقسیم می کردم و همه را در جایی مناسب زیر دستگاه نجاری که روی آن کار می کردم، می گذاشتم تا به مسئولان واحدها و حوزه ها تحویل دهم. قرار من با مسئولان حوزه ها و واحدها برای گرفتن نشریات اینطور بود که برای هر کدام ساعتی را در بعد از ظهر همان روز تعیین کرده بودم تا برای گرفتن روزنامه بیایند: مثلاً یکی در ساعت ۱ بعد از ظهر، دیگری یک و نیم و نفر بعدی ۲ و ۳ و ۴، بدینگونه تا غروب همه روزنامه ها و اعلامیه ها به دست مسئولان پخش رسیده بود. بعضی وقت ها اعلامیه ها و روزنامه ها بیشتر از حد معمول بود و یا یکی از افراد دستگیر می شد و روزنامه های او پیش من می ماند. این بود که در روز دستگیری من و همکارانم (۲۸ شهریور ۱۳۳۲) مقداری بیش از یک گونی روزنامه و اعلامیه از زیر دستگاه من درآمد که با خودمان به فرمانداری نظامی تحویل شد.

در بازجویی من خود را به نام حسن موسوی معرفی کردم که تازه از ده به تهران آمده ام و سواد هم ندارم و در زیر ورقه های بازجویی انگشت می زدم. چون دهاتی بودم و بی سواد و مدرکی هم علیه من وجود نداشت پس از هفت ماه، اوایل اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۳ از زندان آزاد شدم. نکته جالب این است که وقتی ما را برای بازپرسی بردند از گونی روزنامه و اعلامیه خبری نبود و همه را رفقای سازمان نظامی از بین برده بودند. پس از آزادی دیگر به کارگاه نجاری برنگشتم و کار مطبوعاتی و فرهنگی گرفتم یعنی در واقع از دنیای کارگری و پرولتاریا جدا شدم و به صف روشنفکران پیوستم. اگر فرصتی بود درباره این هفت ماه زندان گفتنی هایی هست که خواهم نوشت.

جنوب شرقی تهران و خیابانهای خراسان و لرزاده

خیابان «لرزاده» خیابانی است که از نیمه خیابان خراسان قبل از آنکه به میدان خراسان برسیم به طرف جنوب منشعب می شود. در وسط خیابان لرزاده، نبش خیابان پاک، مسجد نسبتاً نو ساز بزرگی است که به مسجد لرزاده معروف است و آخوندی بنام «آیت الله برهان» امام جماعت آن مسجد بود که درباره او هم سخن خواهم گفت. لرزاده سازنده این مسجد به طوری که گفته می شد از معماران معروف تهران بوده و گویا یکی از کاخ های رضاشاه را هم او ساخته بوده است.

روبروی مسجد لرزاده یک مغازه خواربارفروشی وجود داشت و ساختمان پهلوی پشت مغازه نیز منزل آیت الله برهان، امام جماعت مسجد لرزاده بود. این مغازه خواربارفروشی که در مقابل مسجد لرزاده واقع بود به برادر من تعلق داشت که نامش علی آقااست و سه سال از من کوچک تر است.

من وقتی از زندان بیرون آمدم یگراست به مغازه او رفتم و او هم در پشت یکی از جعبه آئینه ها، یک صندلی برایم گذاشت و به خواندن و نوشتن مشغول شدم.

مغازه وضع خوبی داشت، رفت و آمد مشتریان، آشنایان فراوانی برای برادرم ایجاد کرده بود. هر کدام از مشتری ها که می رسیدند با کنجکاوی مرا برانداز می کردند. برادرم می گفت: اخوی تازه از ولایت آمده، مشتری ها سری برایم تکان می دادند و می رفتند. می دانم تا اینجای قضیه هیچ چیز تازه ای نداشت و همه چیز عادی بود و من هم به همه مشتریان کم کم آشنا شدم و سلام و علیکی پیدا کردم.



عکسی از انجمن ادبی ایران- پاکستان در چهل سال قبل

در سالهای پس از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ که محافل و مطبوعات آزادپخواه و دموکرات وجود نداشت، انجمن های ادبی متعددی در تهران و شهرستانها یکی پس از دیگری به وجود آمد. تنها در تهران ۶ یا ۷ انجمن ادبی وجود داشت که هر کدام یکی از شب های هفته را به خود اختصاص داده بودند و اهل شعر و ادب با شرکت در آنها شعری می خواندند و شعری می شنیدند و در نتیجه یکی دو ساعتی را فارغ از غوغای سیاست به شعر و ادب می پرداختند.

یکی از این انجمن ها، انجمن ادبی ایران- پاکستان بود که به ریاست صادق سرمد شاعر معروف آن روزگار اداره می شد. سرمد شاعری بدیهه گو و قصیده سرا بود که در سال ۱۳۳۹ در تهران درگذشت و دیوان او در سال ۱۳۴۷ در تهران منتشر شد.

انجمن ادبی ایران- پاکستان که از سال ۱۳۳۶ تشکیل شد پاتوق شعرای معروف آن روزگار مانند رهی معیری، غلامرضا روحانی، عباس فرات، هادی رنجی، صادق سرمد، دکتر مهدی حمیدی و سایرین بود و هر شاعری شعر خود را برای حضار می خواند. این عکس نیز در سال ۱۳۳۶ بخشی از شرکت کنندگان در انجمن را نشان می دهد.

از راست به چپ عبدالصمد حقیقت (شاعر)، صادق سرمد، عباس خلیلی مدیر روزنامه معروف اقدام، نویسنده و مترجم (پدر سیمین بهبهانی)، گیتی ایروانلو، پروین محمودی، نصرت الله نوح، فریدون باغشمالی.

ردیف پشت سر از چپ به راست شش نفر اول شناخته شدند: رضا شمسایی تصنیف ساز، بیژن ترقی شاعر و ترانه سرا، محمد شهریاری (شاعر خطاط) خلیل سامانی (موج) مؤسس انجمن ادبی صائب در تهران، مهرداد اوستا، عباس کی منش (مشق کاشانی).

البته در این مدت دوستان و همکاران مطبوعاتی، شاعران، زندانیان سابق، تشکیلات چپ‌ها، به دیدنم می‌آمدند ولی کار مخفی، در نهایت پنهانکاری ادامه داشت که حتی برادرم نیز متوجه آن نمی‌شد و اگر هم می‌شد مخالفتی نمی‌کرد.

در گوشه مغازه همیشه چراغ پریموسی با شعله ملایم می‌سوخت و کتری و قوری جایی روی آن بود که به مشتریان آشنا و مهمانان چای می‌دادیم.

در میان همه آدم‌هایی که به مغازه می‌آمدند یکی هم آژدان پست بود که یک روز در میان در آن خیابان کشیک می‌داد. نام او یعقوبی بود و ما او را سرکار یعقوبی می‌نامیدیم. او هم در روزهای کشیک به مغازه می‌آمد و با برادرم احوالپرسی گرمی می‌کرد و برادرم هم یک یا دو چای دیشلمه (قند پهلوی) به او می‌داد و او هم پس از کمی خوش و بش و خوردن چای می‌رفت.

هنوز یک ساعتی نگذشته بود که دوباره بر می‌گشت و شروع می‌کرد به داستان گفتن از ری و روم و بغداد و کوشش می‌کرد بیشتر با من صحبت کند. من به او اعتنائی نمی‌کردم و حواس خود را متوجه جایی دیگر می‌کردم، او با لحن شوخی می‌گفت: داداش علی آقا، یه خورده هم شعر برای ما بخوان. گویا از برادرم شنیده بود که چیزکی می‌سازم.

گفتم: من که سواد ندارم شعر بخوانم، شما که مدرسه رفتی و آجان شدی برامون شعر بخوان، من فقط یکی دو کلاس اکابر تو ولایت رفتم.

گفت: می‌دانم، داداش برام تعریف کرده. و بحث به همین جا خاتمه می‌یافت، بعد از رفتن او از برادرم خواستم که زیاد به این آجان میدان ندهد و پایش را یک جوری از مغازه ببرد.

برادرم گفت: این سرکار یعقوبی دامغانی یه، آدم خوبی یه، چکارت داره؟!!

گفتم: برو بچه‌ها اینجا میان، خوب نیست او باشد و کسی را اینجا ببیند.

گفت: آجان دولته، چیزی نمی‌تونیم به او بگیم. با ما بد میشه و کارها بیشتر گره می‌خوره.

زمان گذشت، آجان کار خودش را می‌کرد و ما هم کار خودمان را می‌کردیم، ولی آجان از ما دست بردار نبود. هر روز که نوبت کشیکش بود به ما سر می‌زد و با خنده و شوخی می‌گفت: داداش علی آقا با ما خوب نمی‌شه، داداش علی آقا برامون شعر نمی‌خونه.

روزی چند مجله و روزنامه علنی که من هم با آنها کار می‌کردم مانند مجله امید ایران، نقش جهان، روزنامه زهرخند (که یک شماره بیشتر در نیامد) روی پیشخوان مغازه بود و مشغول خواندن آنها بودم. گفت: داداش علی آقا، اجازه می‌فرمائید مجله شما را ورق بزنم؟ منم از روی لاعلاجی گفتم: خواهش می‌کنم بفرمائید.

مجله امید ایران را برداشت، ورق زد تا رسید به صفحه ادبی آن که اشعاری از: کارو، محمود پاینده، خلیل سامانی (موج)، محمد کلانتری (پیروز) نصرت الله نوح و چند شاعر دیگر در آن بود. مجله را جلوی صورتم گرفت و گفت: آهان. این شعرها خوبست، داداش علی آقا، اگر شعر می‌خوانی این شعرها را بخوان. اینها شاعران خوبی هستند و اسم‌های آنها را هم با صدای بلند قرائت کرد.

من گفتم: سرکار یعقوبی دل خوشی داری، من بیشتر عکسهای مجلات را تماشا می کنم هنوز سوادم آن قدر قد نمی دهد که بتوانم این جور شعرها را بخوانم.

گفت: کم کم یاد می گیری. داداش علی آقا!

در غروب یکی از روزهای تابستان همان سال یکی از اعضای تشکیلات مخفی که مسئولیت حفظ کتابخانه بخش را داشت به دیدنم آمد و گفت: یکی از افراد، دستگیر شده و او محل کتابخانه را می داند اگر زیر شکنجه حرفی بزند صاحب خانه با کتابخانه لو می روند.

گفتم: فکر می کنی چکار می توانیم بکنیم. گفت: نمیدانم هر تصمیمی می خواهید بگیرید باید عجله کنید.

گفتم: من که جایی ندارم. میدانی که من اینجا هستم.

گفت: همینجا هم بدن نیست. کسی بویی نمی برد. زیاد نیست فقط سه چهار گونی می شود، میتوانی بغل گونی های قند و شکر بچینی تا جایی برایشان پیدا کنیم. فکری کردم و دیدم راه دیگری نداریم. گفتم: خیلی خوب برو بیار. بعد از نیم ساعت، یکی از گاریهای دوچرخه، که بجای اسب، آدم آنرا بجلو می کشید، جلوی مغازه ایستاد و حمال یا باربری که گاری را می کشید گفت: داداش علی آقا چار تا قند و شکر که خواسته بودی تحویل بگیر، رسید بده.

خودش گونی ها را بدوش کشید و به داخل مغازه آورد و در کنار سایر گونی های قند و شکر چید و رفت. بعد از چیدن گونی های کتاب «ضاله» در کنار قند و شکر، برادرم زیرچشمی به من نگاه کرد و گفت: باید زودتر ردش کنی، اینجا خطرناکه، حسین می تونه کمکت کنه.

* * *

بعد از کودتای ۲۸ مرداد، همکاریهای موضعی بین نیروهای جبهه ملی که طرفداران مصدق بودند با حزب توده به وجود آمده بود و برنامه های مشترکی مانند تظاهرات بازار و سی تیر سال ۱۳۳۳ به مرحله اجرا درآمد که بسیار هم موفقیت آمیز بود. در سطح پائین تر نیز در محلات و بخش ها، جوانان با عقاید مختلف در مبارزه و تظاهر علیه کودتاچیان همکاری می کردند.

در خیابان لرزاده که مورد بحث ماست (در پنجاه قدمی مسجد لرزاده) مردی بازاری، مومن و مقدس به نام زرنندی زندگی می کرد. این مرد، پدر علی زرنندی «شاباجی» خانم معروف رادیو بود. زرنندی ها، پدر و پسر به مغازه برادرم می آمدند و خرید می کردند و با هم آشنا بودیم. زرنندی خواهرزاده ای داشت بنام حسین، که در ضلع شرقی مسجد لرزاده خانه ای داشت و با مادرش زندگی می کرد. حسین هر وقت به دیدن ما می آمد از سیاست و مبارزه با کودتاچیان سخن می گفت و چون مرا می شناخت و از فعالیت من با خبر بود از من می خواست که کاری به او رجوع کنم تا انجام بدهد. می گفت: از شعار نویسی تا پخش تراکت و تظاهرات موضعی هر کاری بگویی می کنم. جوانی قوی هیکل و نترس بود و فداکار.

وقتی مسئله کتابخانه و مشکل حفظ کتابها پیش آمد موضوع را با او در میان گذاشتم و از او خواستم تا در خانه اش محلی برای مخفی کردن کتابها آماده کند.

او گفت: فردا مادرم را به خانه خواهرم می فرستم و با هم اینکار را می کنیم.
فردا بعد از ظهر که خیابان نسبتاً خلوت بود چهارگونی کتاب را بارگیری کردیم و به خانه او که در صد قدمی مغازه برادرم بود انتقال دادیم. در آشپزخانه بزرگ خانه شان، جایی که هیزم ریخته بود، هیزمها را به کناری زدیم و گودالی برای دفن ۴ گونی کتاب کندیم، گونی ها را در آن جا دادیم و رویش را خاک ریختیم و هیزمها را سر جایش ولو کردیم. سپس خاکهای اضافی را هم با همان گاری در خرابه های اطراف ریختیم و از شر کتابها آسوده شدیم!

* * *

سال ۱۳۳۳ سال پر حوادث و ماجرای بود. در شهریورماه این سال، سازمان نظامی حزب توده ایران کشف شد و نزدیک به ۶۰۰ افسر و درجه دار دستگیر شدند. چاپخانه بزرگ مخفی حزب در داودیه کشف شد و کارکنان و مسئولان آن نیز دستگیر شدند.

من نیز در اواخر بهمن ماه همین سال به دنبال چاپ منظومه «گرگ مجروح» مجدداً دستگیر شدم. ماجرای این دستگیری را در مقدمه «گرگ مجروح» که در کتاب «بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی» چاپ شده آورده ام.

* * *

پس از نه ماه هواخوری در تهران بزرگ، مجدداً به دوستان زندانی رسیدم و زندگی جدیدی را آغاز کردم. زندگی در «کمون» که شرح آنرا در قسمت اول «یادمانده ها» آورده ام.

زمان گذشت. سال ۱۳۳۳ به پایان رسید. عید را در زندان موقت شهربانی گذراندم. زندان موقت شهربانی که در قسمت شرقی ساختمان شهربانی تهران واقع است، نامش زندان موقت است گاهی افرادی تا یکسال، در آن می مانند تا تکلیفشان روشن شود و بعد آنها را به زندان قصر یا سایر زندانها ببرند. این زندان را آلمان ها در زمان رضاشاه ساخته اند، دو طبقه و دارای فلکه مدوری است. این زندان در آن روزگار حیاط بزرگی داشت که فقط یک دیوار، آن را از منبع «آب شاه» که آب آشامیدنی مردم تهران بود، جدا می کرد. هر روز از سپیده صبح گاریهای «آب شاهی» با سرو صدای خود زندانیان را از خواب صبح بیدار می کردند. این زندان در سالهای اخیر به کمیته مشترک خرابکاری معروف شده پس از فروپاشی رژیم گذشته نیز با چندن از دوستان، جلال سرفراز، بهمن رضائی و ... به دیدن آن زندان رفتیم. روزهای اول انقلاب بود، همه زندان پر از کتاب «ضاله» اوراق بازجویی و کاغذهای پایگانی بود. ورود و بازدید از زندان ممنوع بود ولی چند افسر که مسئول حفاظت آنجا بودند ما را شناختند و اجازه بازدید دادند.

* * *

هوای تهران در فصل بهار آن سال خوب بود. من در بند شش بودم. پنجره های این بند مشرف به حیاط بود و ما غالباً رختخواب خود را در حیاط پهن می کردیم و با دوستان ساعت ها می نشستیم و از هر دری سخن می گفتیم. گاهی شعر می خواندیم. بعضی ها شبها هم درس می خواندند، بعضی ها در حیاط می خوابیدند، بعضی ها



عکس دیگری از انجمن ادبی ایران- پاکستان در ۴۰ سال قبل

این عکس نیز در تاریخ ۱۳۳۶ در محل انجمن ادبی ایران- پاکستان که بریاست زنده باد صادق سرمدا اداره می شد گرفته شده است و جمعی از شاعران تهران در آن دیده می شوند. در این عکس از راست به چپ: رضا صمیمی، عبدالصمد حقیقت، عباس فرات، هادی رنجی، نصرت الله نوح، کریم کسروی وجدی، دکتر حسن سادات ناصری استاد دانشگاه تهران، غلامحسین مولوی (تنها) و فریدون باغشمالی دیده می شوند.

لازم به تذکر است که پنج نفر از این جمع نه نفری به اسامی: رضا صمیمی، عباس فرات، هادی رنجی، کریم کسروی و جدی و دکتر حسن سادات ناصری چشم از جهان فرو بسته اند. روانشان شاد و یادشان جاودان باد.

آخر شب بر می گشتند و در اتاق، در جای مخصوص خودشان می خوابیدند. در یکی از همین شب ها که مادر حیاط نشسته بودیم و گپ می زدیم در ورودی زندان باز شد و گروهی را با سر و صدای زیادی به داخل زندان آوردند. ما بدون اینکه از جای خود بلند شویم از دوستانی که بین حیاط و اتاق ها در رفت و آمد بودند پرسیدیم چه خبر است.

گفتند: بچه های سازمان اطلاعات (وابسته به سازمان نظامی) را از قزل قلعه آورده اند. سازمان اطلاعات، در واقع سیر دفاعی حزب، در برابر دولت و دربار بود. هر بخشی از تشکیلات حزب، که بر اثر سهل انگاری افراد و یا نفوذ عوامل دستگاه رکن دو ستاد ارتش (سازمان امنیت هنوز تشکیل نشده بود) لو می رفت، قبل از آنکه مأموران دولتی در جریان قرار بگیرند و افراد را دستگیر کنند یا محلی را اشغال کنند، سازمان اطلاعات، حزب را در جریان می گذاشت و حزب، بموقع افراد را از ماجرا آگاه می کرد و آنها را از دستگیری و تعقیب نجات می داد. این سازمان نیز پس از کشف سازمان

نظامی لو رفت و افراد آن دستگیر شدند.

بچه های سازمان اطلاعات که از قزل قلعه آورده شده بودند در بند های مختلف و اتاق های مختلف تقسیم می شدند. این تقسیم باید به گونه یی صورت می گرفت که جای زندانیان قدیمی محفوظ می ماند و جایی هم برای زندانیان جدید باز می شد. این کار به عهده مسئولان بندها و اتاق ها بود که از طرف زندانیان انتخاب می شدند. من همانطور که در حیات نشسته بودم و اتاق خودمان را نگاه می کردم دیدم چند نفر از دوستان تازه ای که به اتاق ما آمده اند مشغول پهن کردن رختخواب و جابجا کردن اثاثه خود هستند و یکی از آنها در محلی که به من تعلق دارد، دارد رختخوابش را پهن می کند. من به طرف اتاق رفتم تا ضمن دیدار و خوش آمدگویی به رفیق جدید، جای او را طوری درست کنم که جای خودم هم محفوظ بماند.

هنگامی که به اتاق داخل شدم این دوست تازه وارد، پشتش به من بود و داشت پتوی خود را در سطح اتاق پهن می کرد.

من ضمن گفتن خیر مقدم به دوست تازه وارد، بالحنی دوستانه گفتم: رفیق اینجا، جای ما دو نفره، شما تنها نیستید!

و او با نیشخندی که همه چهره اش را از وجد سرور پر کرده بود صورتش را به طرف من برگرداند و گفت:

داداش علی آقا! اینجا هم ولمون نمی کنی؟!

سرکار یعقوبی و من همدیگر را در آغوش گرفتیم و گریستیم.

دوستانی که در اطراف ما ایستاده بودند هاج و واج ما را نگاه می کردند، پس از مدتی که آرامش خود را باز یافتیم سرکار یعقوبی بالحنی شماتت بار، همراه با طنز و نیشخند گفت: آدم از مردم این همه بی اعتنائی و اهانیت مستقیم و غیر مستقیم تحمل می کنه، می گه اینا نمی فهمن. دیگر از رفیق، آدم انتظار نداره بهش بی اعتنائی بکنه.

او نم کسی که خودم مامور حفاظت او و اطرافیانش باشم، کتابخانه شو نجات بدم. متوجه باشم سرما نخورن، گرما نخورن، تازه دو قورت و نیمشان هم باقی باشد! بعد اضافه کرد، همه اینها را شوخی می کنم، میدانم او هم اگر مرا می شناخت آن رفتار را نداشت و آنگاه همه داستان را برای زندانیان تعریف کرد.

معمای گمشدن آفتابه در زندان!

زندانیان ساعات بیکاری و سرگردانی خود را با بازی شطرنج و تخته نرد می‌گذراندند. شطرنج بیشتر به زندانیان سیاسی و تخته نرد به هر دو گروه تعلق داشت، در ساعات مختلف روز در گوشه و کنار اتاق‌ها، کریدور و زیر سایه درختان در حیات زندان نیز بساط شطرنج و تخته نرد پهن بود، دو نفر بازی می‌کردند و جمعی نیز به تماشای آنها نشسته بودند و هر یک، یک طرف بازی را راهنمایی می‌کرد که مثلاً اگر اینطور بازی می‌کردی بهتر بود.

بعضی از بازیکنان نیز از اول به تماشاچیان اولتیماتوم می‌دادند که در بازی آنها دخالت نکنند و بقول معروف کنسه ندهند. گاهی نیز مسابقات شطرنج و تخته نرد بین زندانیان برگزار می‌شد. این مسابقات نیز بیشتر به وسیله زندانیان سیاسی ترتیب می‌یافت. مسابقه، اول بین بازیکنان هراتاق انجام می‌شد. برنده مسابقه شطرنج در هراتاق، در مسابقه «بند» نیز شرکت می‌کرد.

از هر بندی سه نفر اول و دوم و سوم انتخاب می‌شدند، برندگان بندها، با هم مسابقه می‌دادند تا سه نفر برنده مسابقه شطرنج در زندان برگزیده می‌شدند.

این مسابقات را زندانیان سیاسی به مناسبت‌های خاصی برگزار می‌کردند که قبلاً درباره آن توضیح داده‌ام.

مجسمه سازی و کیف زنی

یکی دیگر از سرگرمی‌های زندانیان، سوزن زنی (سوزن کاری) در واقع گلدوزی روی کیف‌های پارچه‌های رنگارنگ بود که مورد استفاده خانم‌ها قرار می‌گرفت. به این کار اصطلاحاً «کیف زنی» می‌گفتند که با ربودن کیف از دست خانمها در خیابان‌ها غالباً اشتباه می‌شد.

در سال‌های ۱۳۳۴ و ۱۳۳۳ که خود شاهد بوده‌ام زندانیان مخصوصاً زندانیان سیاسی درآمد قابل توجهی از این راه داشتند. شیوه کار به این صورت بود که به خانواده‌ها سفارش می‌کردند که نخ‌های رنگارنگ و نوع پارچه‌هایی را که نیاز داشتند از بازار بخرند و در روز ملاقات به زندان بیاورند و در اختیار آنها بگذارند.

اول یک نفر پارچه‌ها را برای ساختن کیف می‌برد و آن را در اختیار اشخاصی که سوزن کاری می‌دانستند قرار میداد. زندانیان گلها و تصاویر مختلفی را با رنگهای الوان بر روی پارچه می‌دوختند و پس از پایان سوزن کاری (ایجاد گل و بوته) از این پارچه برای ساختن کیف استفاده می‌شد. کیف‌هایی که به این طریق تهیه می‌شد بسیار شکیل و زیبا بود و آنها را در روزهای ملاقات، به ملاقات‌کنندگان می‌فروختند. سوزن کاری، صنعتی بسیار ظریف و پر زحمت است که هر کسی از عهده آن بر نمی‌آید. سوزن زنی یک شاخه گل روی کیف، گاهی سه تا چهار روز وقت می‌گرفت. این نوع کیف چون کار دستی بود و در خارج از زندان نیز شناخته شده بود مشتریان و طرفداران فراوانی داشت و خیلی گرانتر از کیف‌های مشابه که مورد استفاده خانمها قرار می‌گرفت بود.

بعضی از زندانیان که ذوقی در نقاشی و مجسمه سازی داشتند با آن هنر خود را سرگرم

می کردند. تمام محصولات هنر دست زندانیان، در روزهای ملاقات بوسیله خانواده ها و دوستان زندانیان که برای ملاقات آنها می آمدند خریداری می شد و بعضی ها نیز کارهای دستی خود را در اختیار خانواده خود قرار می دادند تا در بازار آزاد آنها را بفروشند.

در زندان هر کسی مسئول حفظ و حراست از اموال و اثاثه خویش است و باید چهار چشمی مواظب پول و یا چیزهایی که دارد باشد تا به وسیله زندانیان دیگر به سرقت نرود. معمولاً چون محیط زندان محدود بود کمتر اتفاق می افتاد که چیزی گم شود. تنها چیزی که گم شد و گم شدنش تا مدتی مایه شگفتی زندانیان بود، آفتابه حلبی آبریزگاه زندان بود. معمولاً در هر آبریزگاهی یک آفتابه وجود داشت و آفتابه چیزی نبود که به درد زندانی بخورد یا بتواند آنرا به بیرون منتقل کند. تازه اگر آفتابه حلبی به خارج از زندان نیز انتقال می یافت ارزشی نداشت که زندانی بخاطر آن خود را به خطر بیندازد.

فروش کیف، شطرنج، مجسمه، تابلوهای نقاشی، پرده های قلمکار و سایر هنرهای زندانیان با واسطه پلیسی که بین میله های زندان در رفت و آمد بود صورت می گرفت. دو ردیف میله ها زندانیان و ملاقات کنندگان را از هم جدا می کرد. فاصله بین دو ردیف میله ها در حدود یک متر و نیم بود و دست های زندانیان خیلی به زحمت اگر دراز می کردند به دست های ملاقات کنندگان می رسید. پلیسی که در بین این دو ردیف میله ها در حرکت بود متوجه بود که زندانیان چیزی غیر قانونی از ملاقات کنندگان نگیرند یا چیزی به آنها ندهند.

اگر ملاقات کنندگان غذا و یا میوه برای زندانیان می آوردند قبل از ورود به اتاق ملاقات آن را در اختیار افسر و پلیس مربوطه می گذاشتند و آنها بعد از بررسی و کنترل آنچه که باید به داخل زندان می رفت آن را به قسمت داخل زندان می بردند و به زندانی تحویل می دادند. آنگاه نام زندانی بوسیله جارچی زندان و بعدها به وسیله بلندگو اعلام می شد و زندانی ضمن گرفتن ورقه ملاقات، برای ملاقات با خانواده خود به اتاق ملاقات می رفت.

اتاق ملاقات زندان

مدت زمان ملاقات بستگی به شلوغی قسمت ملاقات کنندگان و رحم و انصاف افسر نگهبان داشت. اگر اتاق خلوت بود تا نیم ساعت هم زندانی می توانست با بستگان خود از آن طرف میله ها صحبت و گفتگو کند. در موقع شلوغی اتاق ملاقات، شنیدن صدای ملاقات کنندگان برای زندانی و بالعکس بسیار دشوار بود. هر طرف، کوشش داشت بلندتر صحبت کند تا طرف مقابل صدایش را بشنود، در نتیجه همه بلند صحبت می کردند و هیچکدام صدای یکدیگر را نمی شنیدند.

(این وضع مربوط به ۴۰ تا ۴۵ سال پیش است و امروز زندانیان از دو طرف دیوار شیشه ای با تلفن با یکدیگر سخن می گویند و از فریاد زدن برای شنیدن صدای مخاطب خود راحت هستند.)

زندانیان برای فروش کالای خود آن را روی دست بلند می کردند و ملاقات کنندگان آنچه را که می پسندیدند با دست و ایما و اشاره قیمت آنرا می پرسیدند و زندانی



کلبه سعد، یا موزه آثار عتیقه

یکی دیگر از انجمنهای ادبی تهران، انجمن سعد بود که به همت خانم نوش آفرین سعد، دختر وحیدالدوله در خیابان ارفع تهران («جنب تالار رودکی فعلی که به آن نام «وحدت» داده اند») تأسیس شده بود.

انجمن سعد، از بسیاری جهات یکی از انجمنهای استثنایی تهران بود. در خانه ای کهنه و قدیمی، در زیرزمینی با فضایی در بسته که زمین و در و دیوار آن بوی کهنگی و گذشته را می داد، هر آنچه قدیمی و مربوط به اقوام و ملیت های مختلف ایران بود گردآوری شده بود.

از تنگ و پاردم اسب های دوره صفوی، تا تبرزین و کشلول و منتشای صوفیان، از سینی های کنده کاری شده اصفهان تا گلیم های دستباف لرستان و فرشهای قشقایی و بختیاری، از تابلوهای «ان یکاد» تا شب کلاه ها و عرق چین های سوزنی، از سنگ های تخت جمشید تا کاسه های سفالی آباد، از شمعدانهای مسی کنده کاری شده تا لاله های شمع سوز، از مرقع های ترمه تا پارچه های گلابتون دوزی شده، همه را خانم سعد با عشق و علاقه خاصی از سراسر ایران جمع آوری کرده و به شکل زیبایی به نمایش گذاشته بود.

این انجمن بعد از ظهرهای روزهای جمعه تا نیمه شب ادامه داشت، نویسندگان و هنرمندان رشته های مختلف در جلسات آن شرکت می کردند، شعر می خواندند، سخنرانی می کردند. موسیقی می نواختند و خلاصه فضایی شاعرانه و دوست داشتنی را به نمایش می گذاشتند.

این انجمن از سال ۱۳۳۸ تأسیس شد و تا آستانه انقلاب وجود داشت. دو عکسی که از این انجمن چاپ می شود مربوط به سال ۱۳۳۹ می باشد.

از راست (ردیف جلو) فخری غفاری، نوش آفرین سعد (مؤسس کلبه سعد) کارو، شاعر معروف

ردیف وسط: ناشناس، نصرت الله نوح، دکتر حسن سادات ناصری، محمد احمد پناهی (پناهی سمنانی) غلامرضا واحدی، کاظم رجوی (ایزد) ارتباطی با برادر مسعود رجوی ندارد.

ردیف آخر: محمد کلانتری پیروز، مهرداد اوستا (محمد رضا رحمانی)

قیمت را می گفت، پلیسی که در بین میله ها در حرکت بود پس از تمام شدن معامله، کیف، تابلو، شطرنج، مجسمه و یا هر چیز دیگر، آن را از زندانی می گرفت و پس از بازرسی، آن را در اختیار ملاقات کننده می گذاشت و پول آنرا از ملاقات کننده می گرفت و به زندانی تحویل می داد.

این قانون نانوشته زندان و زندانی و ملاقات کننده و پاسبان بین میله ها بود. روزی یکی از زندانیان عادی که غالباً مجسمه های بزرگ و کوچک می ساخت و به ملاقات کنندگان می فروخت، مجسمه ای از رستم ساخته بود که بر روی اسب نشسته و در حالیکه یک دست خود را بر کمر زده با دست دیگر که دراز کرده بود مثلاً افراسیاب یا یکی دیگر از مخالفین خود را مخاطب ساخته و حرف هایی می زد. این مجسمه قدری از مجسمه های دیگر بزرگ تر بود و به خاطر هیکل رستم و اسب و دستهای رستم که یکی را به کمر زده و دیگری را به طرف جلو دراز کرده بود به زحمت از لای مربع های میله زندان می شد رد کرد.

زندان قیمت مجسمه را به مشتری گفته بود و خریدار پول آنرا پرداخته بود و منتظر بود تا پلیس بین میله ها، مجسمه را از فروشنده بگیرد و به او تحویل دهد. پلیس مجسمه را از زندانی گرفت و تلاش می کرد تا بدون اینکه سر اسب رستم و یا دست و پای دو اسب او به میله های آهنی بخورد و خراب شود، آنرا از لای مربع های آهنی رد کند و به دست مشتری برساند.

با هر زحمتی بود، اسب و هیکل رستم را از میله ها رد کرد ولی در آخرین لحظه، دست رستم به میله آهنی اصابت کرد و شکست.

آفتابه، در میان مجسمه

فکر می کنید چه حادثه ای اتفاق افتاد؟ هیچ، لوله آفتابه گمشده مستراح زندان، از لای دست رستم بیرون آمد و صدای قهقهه زندانیان و ملاقات کنندگان که ناظر این صحنه بودند زندان و ملاقات را به فراموشی سپرد. زندانی از خجالت و ترس از دستگیری و تشکیل مجدد پرونده سرقت، در لای دست و پای زندانی ها خود را مخفی کرد و در رفت. مجسمه رستم، سوار بر رخس معروف، با دست شکسته، در دست پلیس ماند و خریدار مجسمه که متوجه ماجرا شده بود پول خود را می خواست. زندانی جایی برای فرار نداشت از اتاق به داخل حیاط زندان و یا اتاق خودش پناه برده بود که فوری او را شناختند و گرفتند و در زیر «هشت»، تحویل افسر نگهبان دادند. او یک زندانی عادی حقوقی بود. زندانی حقوقی به کسی گفته می شد که به جرم کشیدن چک بلامحل و یا جرم های مالی، زندانی شده باشد.

این زندانی هنرمند کم شانس نیز هنگامی که با افسر نگهبان روبرو شد زبان به عجز و لابه و التماس گشود، پول مجسمه را که دریافت کرده بود پس داد و آفتابه را هم که از لای مجسمه رستم بیرون آورده شده بود در آبریزگاه سر جایش گذاشتند و با گرفتن تهمد کتبی از او که دیگر برای ساختن مجسمه رستم از آفتابه مستراح زندان استفاده نکند به سلول زندان برگرداندند.



این عکس نیز در همان تاریخ از کلبه سعد برداشته شده است.
از راست: حسین سعد، (برادر نوش آفرین سعد) مشفق کاشانی (عباس کی منش)
استاد هنرمند روانشاد حسین بهزاد مینیاتور، (یکی از نقاشانی که در باز آفرینی
مینیاتور ایرانی نقش مهمی داشت). رضا شمسایی، نصرت الله نوح، خلیل
سامانی (موج) حسین بیضایی (ادب).

زنده‌های آن روزگار

من این «یادمانده‌ها» را که مربوط به ۴۰ تا ۴۵ سال پیش است با استفاده از حافظه می نویسم، اکثر دوستانی که با من در زندان بوده اند امروز رخ در نقاب خاک کشیده اند، خوشبختانه چند تنی از آنان حیات دارند و تصادفاً در کالیفرنیا زندگی می کنند و این «یادمانده‌ها» را هم می خوانند، من نیز گاهی در موردی که دچار شک و تردید می شوم با آنها مشورت می کنم.

این عزیزان عبارتند از فریدون هدایت پور، هوشنگ طاهر پور و برادران درفشی. درفشی‌ها سه برادرند از آذربایجان، با اسامی مظفر، فریدون و نریمان. پدر آنها محمد علی درفشی از مبارزان راه آزادی و همگام و هم زندان پیشه وری بود، او را نیز پس از شکنجه بسیار، در سال ۱۳۱۷ از زندان آزاد کردند که چند روز بعد درگذشت، این سه برادر نیز از آغاز کار فرقه دموکرات آذربایجان تا انقلاب ۱۳۵۷ همیشه همراه و همگام مردم بوده اند. مادری داشتند که دو سال قبل درگذشت، شیرزنی بود، به او «آنا» می گفتند. این سه برادر در سال های پس از ۲۸ مرداد بدون وقفه در زندان حضور داشتند و من همیشه یکی از آنها را در هر بندی که بودم می دیدم. خواهرشان پوران نیز در سازمان زنان فعالیت داشت و جزو سه زنی بود که از تبریز به تهران تبعید شده بود. او نیز اینک در آمریکا به نوه داری مشغول است.

معمولاً زندانیان هر بندی به غیر از هم بندی های خود با دیگر زندانیان رابطه ای ندارند. مثلاً زندانی بند شماره ۶ از زندان شماره یک زندان قصر، که ما در آن بودیم نمی توانست با زندانیان بند ۵ یا ۴ رابطه ای داشته باشد. هر بند برای خودش حیاط جداگانه، دستشویی و آبریزگاه جداگانه ای داشت و زندانیان به غیر از روزهای دادگاه، از در زندان پا به بیرون نمی گذاشتند. اتاق ملاقات نیز با یک در به همان بند مربوط می شد. در نتیجه تا روز آزادی، زندانی در یک «بند» روز را به شب و شب را به روز می رسانید.

زندانی های سیاسی با خواندن کتاب، آموزش زبان، شطرنج و کارهای دستی سر خود را گرم می کردند، زندانی های عادی نیز وقت خود را با قمار و کشیدن تریاک می گذرانند. شاید خواننده، امروز باور نکند که در زندان قصر و زیر چشم مأموران بساط تریاک کشی (به شیوه خاص زندانیان) دایر بود. من در مثنوی نسبتاً بلندی که همان زمان در زندان قصر ساخته ام و در سال ۱۳۵۹ در مجموعه اشعار سیاسی ام با عنوان «فرزند رنج» چاپ شده است چاپ کرده ام، کوشش کرده ام تصویری از زندان قصر به دست دهم. برای اینکه خوانندگان ارجمند، زندان را از دیدگاه من در ۴۳ سال قبل ببینند بخش هایی از این مثنوی را در اینجا می آورم:

شام زندان

در دل دریای خون شد ناپدید
قیرگون شد از فراق روی مهر
لشکر شب زندگی از سرگرفت
روشنی را همره خود برد، برد
کوه ما، صحرای ما، دریای ما
در دیار آرزو افکند بار
کرد زهرآلود جام جان ما
دید با حسرت ز پشت میله ها
از هزار اختر فقط یک دید باز
باز آمد شام غم اندوز ما...
بوی چرس و بوی شیر، بوی بنگ
شیره و تریاک وارد میکنند
هست قاچاق و نمی آید به چنگ
تا بخواهی هست، از اندازه بیش
روی زیلوهای پاره هر کنار
یعنی عشاق صدیق چرس و بنگ
فارغ از هستی و از ملک وجود
آوردند او را به مستی در کنار
پا چو گرگان گرسنه روی لاش
شیره و تریاک و چرس و بنگ دود

باز شب شد، باز خورشید امید
نیلگون دیبای زیبای سپهر
تیرگی یکباره بحر و برگرفت
شعلهء روشنگر خورشید مرد
تیره و تاریک شد دنیای ما
آه! باز این شام ظلمت بار تار
باز بال افشانند بر زندان ما
باز باید شام شوم تیره را
آسمان باید مشبک دید باز
باز از کف رفت روشن روز ما
روز و شب آید در این سلول تنگ
آنکه باید منع تریاکی کند
خارج از زندان، اگر تریاک و بنگ
اندر اینجا شیر و چرس و حشیش
در میان دخمه های تنگ و تار
عده ای مفلوک، لاغر، تیره رنگ
فارغ از اندیشه ی بود و نبود
همچو شیدایان که بعد از هجریار
همچو سگ براستخوانی در تلاش
می کنند این بخت برگشته رنود

پاسبان گرم تماشا کردن است
 گوشه دیگر گروه دیگری
 خالها کوبیده سر تا پشت پا
 قاب‌ها بالا و پائین می‌رود
 پاسبان استاده در بالای سر
 این بود معلوم، بعد از هر قمار
 مشته‌ها با چانه‌ها پیچد بهم
 می‌پرد این سوی آن، آن سوی این
 پولها رفته به جیب پاسبان

آری اینجا «شیره» آب خوردن است
 گرد هم چون حلقه انگشتی
 پرز پول و قاب جمله مشته‌ها
 پول آن در کیسه این می‌رود
 حق خود را هست آقا منتظر
 هست یک چاقو کشی هم برقرار
 تیغ، می‌برد گلو، گاهی شکم
 می‌فتد گه این و گه آن بر زمین
 داد و قالش هست از زندانیان...



نویسندگان مجله امید ایران در چهل سال قبل:

از چپ: خسرو پیله‌ور شاعر و نویسنده کرمانشاهی، محمود پاینده، نصرت الله نوح، مهدی فشنگچی مدیر داخلی مجله امید ایران، محمدعلی بهستا شاعر و نویسنده کرمانشاهی، محمد کلانتری (پیروز) مسلم شعبانی. تا این لحظه از این جمع هفت نفری سه نفر: خسرو پیله‌ور، محمود پاینده و محمدعلی بهستا، روی در نقاب خاک کشیده‌اند. روانشان شاد

تعزیه در زندان قصر و پیامدهای آن!

با همه چفت و بست ها و قفل و میله هایی که زندانیان را از یکدیگر جدا می کرد و مانع دید و بازدید آنها می شد، باز هم زندانیان راههایی برای رفتن به «بند» دیگر و دیدار با آشنایان خود را پیدا می کردند.

راحت ترین راه ها برای خروج از بند و رفتن به بند دیگر، «دیدن» پلیس کشیک بند بود. این راه برای زندانیان عادی با پرداخت پنج قران باز بود. زندانیان عادی که غالباً برای دیدار ازدوستان و یا شرکت در جلسات قمار، که در بندهای دیگر تشکیل می شد یک اسکناس پنج ریالی را در کف دست پاسبان کشیک می گذاشتند و پاسبان نیز با اشاره به کشیک بند دیگر، در «بند» را باز می کرد و زندانی به بند دیگر می رفت. این زندانی می توانست تا هنگامی که کشیک بند عوض نشده به بند خود برگردد، چون اگر بموقع بر نمی گشت، کشیک جدید که از رفتن او به بند دیگر اطلاع نداشت او را به داخل بند راه نمی داد و کار به افسر نگهبان می کشید و جریان خروج او از بند و رفتن به بند دیگر آفتابی می شد. هرچند افسر نگهبان نیز از اینگونه رفت و آمدهای داخلی بی خبر نبود ولی کوشش می شد تا کمتر جریان رفت و آمد به بند دیگر به گوش او برسد.

اما زندانیان سیاسی که اهل رشوه دادن نبودند راه دیگری برای خروج از بند و دیدار با دوستان خود در «بند» های دیگر را پیدا کرده بودند. توضیح چگونگی کشف این راه، مستلزم توضیح مختصری است.

در سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۳۵ که شلوغ ترین سالهای زندان بود تهران هنوز لوله کشی نشده بود. در نتیجه زندان قصر هم لوله کشی آب آشامیدنی نداشت و لوله های داخل ساختمان فقط به دستشویی و توالت محدود می شد و آب آن قابل خوردن نبود گرچه بعضی از زندانیان از روی اجبار آنرا مصرف می کردند. زندانیان آب آشامیدنی خود را از تنها منبع آبی که در حیاط بیرون «بند» وجود داشت تأمین می کردند. این منبع دو سه شیر داشت که زندانیان بندهای مختلف، هر روز صبح سطل و بادیه و پیت حلبی خود را از آن پر می کردند و تا صبح فردا از آن استفاده می کردند.

پلیس کشیک، زندانیانی را که می خواستند آب آشامیدنی خود را از حیاط بیرون «بند» بیاورند می شمرد و آنها را به پلیس دیگری تحویل می داد. مثلاً از بند ۶ که بند ما بود ۱۵ نفر با سطل و یا پیت حلبی تحویل پلیس می شدند و از در بند به بیرون می رفتند. از بند ۵ نیز که در کنار بند ما واقع شده بود به همین تعداد زندانی بیرون می آمدند و در سر منبع آب به هم می رسیدند. زندانیان که غالباً همدیگر را می شناختند به احوالپرسی، روبوسی و سلام علیک می پرداختند.

مهمانی در بندهای دیگر

در همین جابود که با برنامه ریزی قبلی زندانیان جای خود را عوض می کردند، مثلاً یک یا دو زندانی بجای صف بند ۵، داخل صف بند ۶ می شدند و پس از برداشتن آب، بجای بند خود به بند دیگر می رفتند و ۲۴ ساعت مهمان دوستان در بند دیگر



«نورمن ویزدوم» در تالار نویسندگان روزنامه کیهان

روزنامه کیهان که زیر نظر دکتر مصطفی مصباح زاده، سناتور و استاد دانشگاه تهران اداره می شد یکی از بزرگترین روزنامه های ایران بود. بخاطر سعه صدر و بزرگواری که دکتر مصباح زاده داشت نویسندگانی با عقاید مختلف، از چپ چپ، تا راست راست در این روزنامه قلم می زدند و همه نویسندگان، آنجا را خانه خود می دانستند و کار در محیطی گرم و صمیمی پیش می رفت و همین امر باعث شده بود که روزنامه کیهان از رقیب خود روزنامه اطلاعات، همیشه بیشتر مورد توجه روشنفکران قرار گیرد.

هنرمندان، سیاستمداران و شخصیت های معروفی که به ایران می آمدند غالباً از روزنامه کیهان و ماشین های آخرین سیستم چاپ آن بازدید به عمل می آوردند. بازدید کنندگان از هر طبقه ای که بودند غالباً با یکی از اعضای شورای نویسندگان کیهان آشنایی نزدیک یا دور داشتند و هنگام ورود این گونه اشخاص، لحظاتی چند سالن پر جنب و جوش تحریریه آرام می شد و نویسندگان به گفتگو و بحث با دیدار کنندگان می پرداختند.

«نورمن ویزدم» هنریشه معروف یکی از اشخاصی بود که با ورود او به سالن تحریریه، کار تعطیل شد و همه برای دیدار و گفتگو با او دورش جمع شدند. او گویا در سال ۱۳۵۴ بود که به تهران آمد و از روزنامه کیهان نیز دیدار کرد. این عکس یادگاری از آن دیدار است. البته جای دوست و همکار کیهانی آقای سیاوش آذری که اینک یکی از برنامه سازان رادیو ۲۴ ساعته ایرانیان در لوس آنجلس می باشد در این عکس خالی است.

* * * *

اشخاص در عکس از راست: مسعود علائی خبرنگار وزارت کشور، خانم بوستانی، رحیم خانی طراح و کاریکاتوریست روزنامه، امیر طاهری مترجم، مفسر و نویسنده معروف، سردبیر روزنامه کیهان، نصرت الله نوح، منوچهر فاضل مسئول فروشگاه تعاونی کیهان، روانشاد هنریک ترمزای مربی و مشاور فدراسیون وزنه برداری کشور.

روانشاد ترمزای در آن روزگار به عنوان یکی از نویسندگان کیهان ورزشی که به سردبیری دوست ارجمند مهدی دری و با همکاری دکتر صدرالدین الهی اداره می شد در روزنامه کیهان کار می کرد.

می شدند.

این کار از روزهای قبل برنامه ریزی می شد و از طریق پنجره ای شیشه ای که با میله های ضخیم اتاقهای بند ۶ را از حیاط بند ۵ جدا می ساخت قرار و مدار بین زندانیان گذاشته می شد که چه اشخاصی فردا از بند ۵ به بند ۶ بروند و چه اشخاصی از بند ۶ به بند ۵ بیایند. ضمناً چون زندانیان سیاسی به طور کمون زندگی می کردند با این رفت و آمدها تعداد آنها کم و زیاد نمی شد و پلیس متوجه غیبت دوزندانی نمی شد. چون پلیس زندانی ها را با ارقام می شناخت، نه با اسم و قیافه.

من در بند ۶ بودم. بندی که معروف بود به بند «ذبیح درشکه چی». این ذبیح درشکه چی قاتلی بود ابدی، از اهل اراک که از طرف مسئولان زندان به ریاست بند ۶ انتخاب شده بود. رئیس بند، مسئول آرامش و پاکیزگی زندان بود و جاهای زندانیان تازه را تعیین می کرد.

ذبیح درشکه چی تنها کسی بود که در زندان یک اتاق اختصاصی داشت با فرش قالی، تختخواب، رختخواب و همه وسایل زندگی. او انحراف جنسی داشت و با یک زندانی جوان در اتاق اختصاصی خودش زندگی می کرد. آن جوان زندانی نیز معاون رئیس بند بحساب می آمد.

بین زندانیان سیاسی و ذبیح درشکه چی قرارداد نانوشته ای وجود داشت که به حرم آنها تجاوز نکند. وقتی زندانیان جدید را به «بند» ۶ می آوردند اول از آنها پرسیده می شد که آیا «ماده پنجمی» هستند یا نه.

ماده پنجمی یعنی سیاسی، اگر زندانی می گفت که ماده پنجمی است، ذبیح درشکه چی او را تحویل مسئول زندانیان سیاسی بند می داد و پولی در حدود ۲ تا ۴ تومان برای تعیین جا از زندانیان سیاسی می گرفت و اگر زندانی ماده پنجمی نبود یعنی زندانی عادیست و اختیارش با ذبیح درشکه چی بود. اگر پولدار بود او را به اتاقی نسبتاً خوب و تر و تمیز می برد و از او پول می گرفت و اگر پول نداشت قاطی زندانیان عادی در اتاقهای کثیف جا می گرفت.

هنگام ورود زندانیان جدید معمولاً زندانیان سیاسی جلوی درمی آمدند و زندانیان خود را شناسایی می کردند و به اتاق های خود می بردند و حق و حساب رئیس بند را نیز می پرداختند. شبی دیرتر از موعد معمول چند زندانی را به «بند» آورده بودند و کسی متوجه ورود آنها نشده بود.

ذبیح درشکه چی از آنها سؤال کرد که آیا «ماده پنجمی» هستید؟ گفتند نه، در حالیکه یکی از آنها جوانی ارمنی، از زندانیان سیاسی بود ولی با کلمه «ماده پنجمی» آشنائی نداشت و چون دیگر زندانیان گفته بودند ماده پنجمی نیستند او هم همان را تکرار کرده بود. ذبیح درشکه چی هم به خیال اینکه این جوان ارمنی از سارقین است او را به اتاق خودش برد و نیمه شب بسراغش رفت.

جوان از جا برخاست و با فحش و فریاد با ذبیح درشکه چی دست بگریبان شد. صدا در «بند» پیچید و زندانیان از اتاق خود بیرون آمدند و بطرف صدا که از اتاق رئیس بند بلند بود رفتند. کاشف به عمل آمد که این جوان زندانی سیاسی است و ذبیح درشکه چی نادانسته به او قصد تجاوز داشته، ذبیح دست پاچه شد و به عذرخواهی

پرداخت و با وساطت افسر نگهبان غایله ختم شد! ذبیح درشکه چی که قبلاً به جرم قتل دراراک، به زندان ابد محکوم شده بود بعد از ۱۰-۱۵ سال زندانی کشیدن، عفو به او خورد و در سالهایی که من در روزنامه کیهان کار می کردم ضمن خبرهایی که خبرنگار روزنامه کیهان از اراک فرستاده بود یکی این خبر بود که: مردی بنام ذبیح درشکه چی که بیست سال قبل مردی را در اراک کشته بود از زندان آزاد شده و به اراک آمده بود، اما اقوام مقتول در اراک دستجمعی به سر او ریختند و او را کشتند. اینهم آخر و عاقبت ذبیح درشکه چی رئیس بند ما!

بند کتاب فروشان و ناشران

بند ۵ زندان قصر به تقریب در کنار بند ۶ قرار داشت و گاهی با قرار و مدار قبلی که به آن اشاره شد به آن بند برای دیدار دوستان می رفتیم. یکبار من با دوستم «فرمان» آذربایجانی (که در سال ۱۳۶۴ در تهران درگذشت) به عنوان آوردن آب آشامیدنی به بند ۵ رفتیم و دو نفر از دوستان بند ۵ بجای ما به بند ۶ رفتند و ۲۴ ساعت مهمان بند ما بودند.

بند ۵ را ما بند کتابفروشان و ناشران می نامیدیم، چون سه کتابفروش و ناشر معروف آن روزگار تصادفاً در آن بند زندگی می کردند و وضع آنها از لحاظ کتاب خوب بود، آنها غالباً بوسیله اشخاصی که به مهمانی بندها می رفتند کتاب برای دوستان می فرستادند.

این سه ناشر یکی، کاشی چی صاحب مؤسسه معروف گوتمبرگ و میر بود که خوشبختانه هنوز سالم است و نفس می کشد. دیگری گهرخای مدیر مؤسس انتشارات سپهر بود که ابتدا در کوچه مقابل ظهیرالدوله در خیابان شاه آباد، جنب کتابفروشی طهوری، کتابخانه داشت و سپس دفتر و دستک خود را به مقابل دانشگاه انتقال داد که هنوز هم دایر است ولی خودش متأسفانه در سال ۱۳۶۰ درگذشت و کتابخانه او را فرزنداناش در حال حاضر اداره می کنند.

یکی دیگر از این گروه «جارچی» نام داشت که کتابفروشی او به نام «انتشارات فرخی» در لاله زار جنوبی تا چند سال پیش دایر بود و کتابهای علنی و مخفی فراوانی چاپ می کرد.

جارچی قبلاً از انقلاب نیز بارها به زندان افتاد. او عاشق چاپ کتابهای ممنوعه آن روزگار بود. او بارها کتاب «مادر» مارکسیم گورکی، «بر می گردیم گل نسرين بچينيم» اثر ژان لافیت نویسنده مترقی فرانسه، کتاب «تاتر» عبدالحسین نوشین و بسیاری از کتابهای دیگر را چاپ کرده بود و هر بار هم مدتی برای چاپ این کتاب ها زندانی کشیده بود.

دوستی من با هر سه ناشر و کتابفروش از زندان به بیرون نیز ادامه یافت و من همیشه کتابهای نایاب مورد نیازم را بوسیله این عزیزان تهیه می کردم.

در سالهای دهه سی (شاید ۱۳۳۷) که جارچی تازه از زندان آزاد شده بود روزی از من کتاب «مادر» مارکسیم گورکی را خواست و گفت می خواهد آنرا چاپ کند و

نسخه اصلی را ندارد.

من کتاب را به او دادم و او هم چاپ کرد و مخفیانه فروخت که چند جلدی هم من برای خودم و دوستانم از او گرفتم. روزی به سراغ نسخه اصلی کتاب مادر (اورژینال) به سراغش رفتم و آنرا از او خواستم. با لبخندی شیطنت آمیز گفت: مادرت پیش من چکار می کند برو در خانه تان دنبالش بگرد! خلاصه آن نسخه کتاب مادر را به من نداد و گفت آنرا برای چاپهای بعد احتیاج دارد و من از خیرش گذشتم. البته او کتابهای دیگری بجای آن به من داد، از بحث اصلی دور افتادیم.

در ۲۴ ساعتی که در بند ۵ مهمان دوستان ناشر بودیم بیشتر وقت ما به بحث پیرامون کتابهای تازه چاپ و یا مطالعه کتابهایی که به آن دسترسی نداشتیم و فقط دربند ناشران موجود بود می گذشت.

دیوان عبید زاکانی یکی از کتابهایی بود که خواندن قطعات طنزآمیز هزل و هجو آن، خواننده را به باغهای دلگشای آزادی و زندگی می برد و لحظاتی قفس در بسته زندان را به فراموشی می سپرد.

شبی که درهای همه بندها باز بود

همانطور که قبلاً اشاره شد هر بندی برای خود حیاط و دستشویی و کربدور مجزایی داشت و زندانیان نیازی به دیگر بندها نداشتند و درهای همه بندها در ۲۴ ساعت شبانه روز بسته بود و پلیسی در کنار آن پاس می داد. زندان قصر از سه شماره ۱ و ۲ و ۳ تشکیل شده بود. زندان شماره یک، یازده بند داشت و بزرگترین آنها شمرده می شد که زندانیان سیاسی و عادی در این یازده بند تقسیم شده بودند که من در بند ۶ آن بودم و داستانم را هم گفتم.

زندان شماره ۲ بخشی اختصاص به زنان و بخشی اختصاص به جوانان داشت که آنرا دارالتأدیب می گفتند. زندان شماره ۳ اختصاص به افسران سازمان نظامی حزب توده ایران داشت. من به غیر از بند خودمان و یکی دو بند دیگر همه بندها را ندیده ام و از زندان زنان، نوسالان و شماره ۳ سازمان افسران هم به غیر از آنچه از دیگران شنیده ام چیزی نمی دانم. این است که در مورد آنها حرفی ندارم بزنم و آنچه می گویم و می نویسم تنها مربوط به ۱۱ بند زندان شماره یک قصر است که به آن قصر فجر می گفتند.

تنها شبی که درهای تمام بندهای زندان شماره یک قصر باز می شد شب عاشورا بود. در این شب به احترام حضرت امام حسین (ع)، امام سوم شیعیان و شهادت آن حضرت و یارانم در صحرای کربلا، مراسم تعزیه در زندان برگزار می شد.

این مراسم از ماهها قبل طرح ریزی می شد. تعزیه خوانان و شبیه خوانان تعیین می شدند، وسایل لازم از لباس مخصوص تعزیه تا کلاه خود و شمشیر و سپر همه چیز آماده می شد، برگزار کنندگان تعزیه بیشتر زندانیان قدیمی و ابدی ها بودند که با کمک افسران زندان این برنامه را طرح ریزی می کردند تا زندانیان و کسانی که نمی توانند در مراسم عزاداری عاشورا در خارج از زندان شرکت کنند در داخل زندان بتوانند به سرور آزادگان ادای احترام نمایند.



دکتر مصباح زاده، در مراسم تودیع یکی از نویسندگان روزنامه کیهان

دکتر مصباح زاده به تربیت و تحصیل نویسندگان و خبرنگاران کیهان توجه خاصی مبذول می داشت، او برای جوانانی که در روزنامه کیهان کار می کردند و مایل بودند تحصیلات خود در دانشگاه های ایران و یا در خارج از کشور ادامه دهند همه گونه وسایل را آماده می کرد. او از محل درآمد روزنامه کیهان بودجه مخصوصی را کنار گذاشته بود تا نویسندگان جوان با استفاده از بورس روزنامه کیهان بتوانند در دانشگاه های اروپا یا آمریکا رشته مورد علاقه خود را دنبال کنند.

نگارنده نیز با استفاده از بورس کیهان از تیرماه سال ۱۳۵۵ به آمریکا آمدم و بیش از یکسال به تحصیل اشتغال داشتم. بسیاری از نویسندگان کیهان که با بورس کیهان به آمریکا آمدند پس از پایان تحصیل و گذراندن دوره های مورد نظر به ایران برگشتند و مجدداً کار خود را در روزنامه کیهان از سر گرفتند.

بعضی از آنها نیز با انقلاب ایران و مصادره روزنامه کیهان به وسیله رژیم جدید مواجه شدند که از بازگشت خودداری کردند.

اگر اشتباه نکرده باشم دوستان عزیز و همکاران من آقایان سیاوش آذری و دکتر عباس حاجیان از این زمره بودند. سیاوش آذری اینک یکی از برنامه سازان موفق رادیو ۲۴ ساعته ایرانیان در لوس آنجلس است که در روزنامه کیهان به عنوان خبرنگار سرویس حوادث کار می کرد.

آقای دکتر عباس حاجیان نیز یکی از کادربلای ورزشی کیهان بود که اینک در لوس آنجلس دفتر وکالت دارد.

عکس فوق که در سال ۱۳۴۳ برداشته شده مراسم تودیع یکی از نویسندگان جوان روزنامه کیهان را نشان می دهد. آقای مهدی ابراهیم (رامش دامغانی) برای ادامه تحصیل در همان تاریخ به آمریکا آمد و اینک نیز ساکن آمریکاست و با دکتر مصباح زاده هنگام تودیع دیده می شود.

افراد دیگری که در عکس دیده می شوند از راست عبارتند از: نواب خبرنگار شهری، ناصر مجرد.

ثریا مسئول آگهی های بخش شهرستانها، رحمان هاتقی (حیدر مهرگان)، معاون سردبیر که پس از انقلاب در زندان های جمهوری اسلامی اعدام شد. نفر آخر نیز نگارنده، نصرت الله نوح می باشد.

تعزیه بصورت کارناوالی ازبند یک به حرکت در می آمد و از کریدور همه بندها می گذشت. زندانیان نیز هرکدام در جلوی در اتاق خود به حالت احترام و غالباً با پیراهن سیاه می ایستادند و با ریختن اشکی به شهدای کربلا ادای احترام می کردند. شروع برنامه تعزیه معمولاً بعد از شام بود. به این صورت که در غروب هر روز مجمعه های غذا بین زندانیان تقسیم می شد و پس از صرف شام ظرف های آن را جمع می کردند و با تاریک شدن هوا تعزیه آغاز می شد و هنگامی که آخرین بخش تعزیه از آخرین بند عبور می کرد مجدداً به بند یک می رفت و تعزیه پایان می یافت.

در محرم در سال ۱۳۳۴ این برنامه به شکل عادی هر ساله آغاز شد ولی هنوز یک ساعتی بیشتر از حرکت تعزیه گردانان در داخل بندها نگذشته بود که به ناگهان فرمان توقف تعزیه و صدای بسته شدن درهای بند به گوش رسید. افسر نگهبان به زندانیان دستور داد به اتاق های خود بروند و درها را ببندند تا پلیس بتواند اتاق ها را بازرسی کند.

همه از این حرکت بی سابقه هاج و واج مانده بودند. تعزیه خوانان هر بخشی از تعزیه، در یکی از بندها مشغول اجرای نقش خود بودند که دستور توقف تعزیه صادر شد و تعزیه خوانان به راهنمایی پلیس به بند یک که محل شروع تعزیه بود راهنمایی شدند و وقتی همه زندانیان به اتاق های خود رفتند بازرسی از اتاق ها آغاز شد. بازرسی این بار با همه بازرسی ها فرق می کرد. این بار با کتاب و کاغذ و وسایل خرده ریز زندانیان کاری نداشتند و فقط لای رختخواب ها را می گشتند.

فقط دو سه ساعت بعد که آب ها از آسیاب افتاد دوستان توانستند علت توقف و برهم خوردن تعزیه را کشف کنند. آن هم پلیس کشیک که تازه پست خود را تحویل گرفته بود ماجرا را با یکی دو نفر در میان گذاشته بود.

ماجرا این بود که در بین حرکت تعزیه ازبندی به بند دیگر، ناگهان «حارث» تعزیه متوجه می شود ریسمانی که به گردن «طفلان مسلم» بسته بوده شل شده است و از طفلان مسلم خبری نیست. حارث نقش خود را فراموش کرده فریاد می زند: طفلان مسلم را دزدیدند!

پلیس ها و مأموران زندان که تعزیه را همراهی می کردند به وحشت افتادند و تنها راه پیدا کردن «طفلان مسلم» (که آنها را برای اجرای این نقش از دارالتادیب آورده بودند) را توقف تعزیه و بازرسی از اتاقهای بندهایی دانستند که تعزیه از آنجا عبور کرده است.

ما دیگر نفهمیدیم طفلان مسلم کی و در کجا پیدا شدند. آیا آنها با میل خود گره ها ی ریسمان را باز کرده و با استفاده از شلوغی کریدورها، به دیدن دوستان احتمالی خود رفته اند و یا آنها را دزدیده اند. این مسئله روزها و هفته ها مورد بحث بود و آخرهم کسی از ته و توی قضیه سر در نیاورد و هر کدام داستان را به نوعی تفسیر می کردند.

و الله اعلم بحقایق الامور!



۱ - نجف دریابندری در لوس آنجلس - در فوریه سال ۲۰۰۱ نجف دریابندری نویسنده و مترجم مشهور به لوس آنجلس آمد و در فرصت کمی که وجود داشت دوستانه‌اش محفلی در یکی از کافه رستوران‌های این شهر ترتیب دادند و شعرا و نویسندگان ولایت لوس آنجلس ناهاری را با هزینه خود در محضر نجف دریابندری صرف کردند. من نیز به اتفاق دوست منتقد و عکاس خود آقای قاسم بیگ زاده در آن جلسه شرکت کردم و این دو عکس دسترنج دوستم در آن جلسه است. اشخاص در عکس از راست: ناصر شاهین پر (نویسنده)، خانم شاهین پر، منصور خاکسار (شاعر)، خانم روشنگر، (خانم ناشناس) نصرت الله نوح، خلیل موحد دیلمقانی (نویسنده و منتقد تاتر، ملیحه تیره گل سر دبیر ایرانشهر، مجید روشنگر مدیر مسئول بررسی کتاب، فهمیه راستکار (همسر دریابندری) آرش دریابندری، تورج دریایی.



۲ - از چپ: نجف دریابندری، مجید روشنگر، نصرت الله نوح

تصویری از خودکفایی پدران ما در ۶۰ سال قبل

آخرین روز آذرماه بود که باتفاق دوست هنرمند جوانم آقای رامین ذوالفنون (دومین فرزند استاد محمود ذوالفنون) برای خداحافظی و شرکت درشب شعر فریدون مشیری شاعر پر آوازه و دوست عزیزم به ساکرامنتو می رفتیم، دو ساعت و نیم راه در پیش داشتیم و باید با نقل شعر و قصه و خاطره راه دراز را کوتاه می کردیم. رامین گفت: این روزها فروشگاهها به مناسبت شب ژانویه جای سوزن انداختن نیست و همه هر آشغالی که گیرشان می آید می خرند و به خانه می برند. همه هم از روی کارت های اعتباری خرید می کنند و تا شب ژانویه سال آینده اقساط خریدهای امسالشان را می پردازند. ما هم عید نوروز و تعطیلات نوروزی داریم آیا ما هم مثل اینها این همه ولخرجی و اسراف داریم و یا داشته ایم؟ این سؤال دریچه ای از خاطرات کودکی و گذشته های دوری را در ذهنم گشود که دهها سال بود در خاطر من بایگانی شده بودند و هرگز به سراغشان نمی رفتم:

نمایی از کودکان ۶۰ سال قبل

پدر، مادر، ننجان (نه نه جان، مادر پدر) برادران، خواهران، کوچه های پر بیچ و خم خاکی با دیوارهای پر شکاف و ترک خورده، لباسهای وصله دار، گرسنگی، معلم های عبوس، فراش مدرسه با ترکه های نازک انار، کلاس های نمور و سرد زمستان، سرمای کویری در شهرهای قدیمی مانند سمنان، بچه هایی با لباس های مندرس و کفش و گیوه ای پاره، کهنه و پاپیا، کیف های چرمی چلبی، اندام هایی تکیده، لاغر، با گردن های نی قلیانی و ...

اینها اولین تصاویری بود که در ذهنم نقش بست و خاطرات دنیای کودکی ام را برای رامین بازگو کردم:

اینها تصاویر در هم ریخته ای از زندگی شصت سال قبل است. اکثر شهرستانهای کوچک به نوعی خود کفایی نسبی رسیده بودند. یعنی چنان دامنه نیازها و خواسته های خود را جمع کرده بودند که اگر ماهها راه رفت و آمد به شهر قطع می شد حادثه ای رخ نمی داد.

مردم به نوعی زندگی شبانی عادت کرده بودند، مایحتاج آنها که خوراک و پوشاک بود همه به دست خودشان و در محدوده زندگی خودشان آماده می شد. گندم و جو و سایر بقولات را در مزارع خود کشت و زرع می کردند و همراه میوه های تابستانی و زمستانی به خانه های خود می بردند و برای مصرف سراسر سال ذخیره می کردند. هر خانواده در اول بهار چند گوسفند نوزاد می خرید و در باغ و مزرعه خود آنها را می پروراند، شیر و گوشت و پوست و پشم و روغن این حیوانات در سراسر سال، آنها را از خرید بازار بی نیاز می ساخت.

لباس هایشان غالباً از پنبه ای بود که در مزرعه خودشان کشت شده بود که آن را می رشتند و می بافتند و می دوختند و می پوشیدند و دیگر نیازی به بزاز و خیاط نداشتند.

پای افزارشان یا گیوه بود و یا ارسی، ارسی نوعی کفش های چرمی بود که پاشنه آن می خوابید و برای استفاده از آن نیازی به پاشنه کش نبود.

«تخت کشی» حرفه ای فراموش شده

یکی از شغل هایی که برافتاده و فراموش شده، «تخت کشی» و گیوه بافی است. تخت کش به کسی می گفتند که از پارچه های کهنه و غیر قابل استفاده، تخت گیوه می ساخت و پس از پرداختن و آماده کردن آن را به رویه گیوه می دوختند. شیوه کار این گروه «تخت کش» برای کودکان کنجکاو ماندن بسیار تماشایی بود و گاه در سایه روشن زیر طاق های ضربی بازار سمنان، ساعت ها به تماشای کار تخت کش ها، که از پارچه های کهنه، تخت کفش ها و گیوه های ظریف و زیبایی خلق می کردند می ایستادیم.

توصیف شیوه کار این گروه نه کار من است و نه جای آن در این مقال، امیدوارم در جای دیگری آنرا بنویسم.

قصدم از بیان این مطلب این بود که بگویم مردم آن روزگار، حتی برای پای افزار نیز نیاز به پایتخت و یا شهر دیگری نداشتند و از گیوه یا ارسی که کفاشان شهرشان با مواد اولیه تولید شده در شهر تهیه می کردند استفاده می کردند. در خانه ها نیز برای طبخ غذا و یا گرم کردن اتاق ها در زمستان از هیزم و زغال استفاده می شد و مردم باشیوه های گوناگون قبل از فرا رسیدن زمستان زغال و هیزم و سایر مایحتاج خود را تهیه و ذخیره می کردند. خانواده های آن روزگار تنها موادی که باید حتما از بازار می خریدند عبارت بود از قند و چای و نفت.

شجره و فال حافظ درشبهای زمستان

شب های بلند زمستان را خانواده ها با همسایگان و بستگان خود دور کرسی جمع می شدند و شاهنامه و حافظ یا قصه های مختلف را می خواندند.

تنقلاّت آنها که به آن «شجره» می گفتند همه از محصولات باغهای خودشان بود. مهمانان و همسایگان و بستگان خود را با همین «شجره» که عبارت بود از: موز، سنجد، گردو، بادام، نخود، کشمش، گندم برشته، کنجد، شاهدانه، انجیر خشک، برگه های هلو، شفتالو، زردآلو و سایر خشکبار پذیرایی می کردند.

اغلب شب های زمستان، همسایگان و یا اعضای خانواده خودمان، از دایی ها، خاله ها، عمه ها در خانه ما جمع می شدند. پدرم که به شعرعلاقه فراوانی داشت برای همه فال حافظ می گرفت. او یک حافظ چاپ «قدسی» داشت که در حاشیه همه صفحات یادداشت هایی کرده بود که مثلا نوشته بود: این غزل، برای فالی که به نیت مسافرت به تهران گرفته ام آمد. یا، برای تعیین نام فرزندم این غزل آمد و نامی را که حافظ در بیت اول غزل گفته بود برای فرزندم انتخاب کردم.

من همیشه در کنار دست او، در پله کرسی می نشستم و چشمهایم را به حروف کتاب خواجه حافظ می دوختم، آنقدر این غزل ها را شنیده بودم که قبل از آنکه به دبستان بروم اغلب آنها را از حفظ بودم، وقتی به دبستان رفتم و خواندن و نوشتن آموختم اولین کتابی را که به راحتی می خواندم دیوان حافظ بود. مرور در دیوان حافظ و شنیدن مکرر آن اشعار باعث شده بود که سایر کتاب ها را هم بتوانم به آسانی بخوانم و حافظه ام نیز قوی شود. یادم می آید من در کلاس سوم بودم و پسر عمه من در کلاس پنجم ابتدایی. او از شعرهای کتاب خودشان نمی توانست بخواند ولی وقتی کتابش

را به من دادند همه شعرهای کتابش را به راحتی خواندم و مورد تشویق پدرم و اعضای خانواده قرار گرفتم.

سنگی در برکه آرام

این نمایی از زندگی پدران ما و اجداد ما در شهرها و روستاهای دورافتاده از پایتخت بود که قرن‌ها مانند جویی آرام جریان داشت و یا مانند برکه‌ای بی جنبش و ساکن، نظاره گر طلوع و غروب خورشید بود.

بسیار اتفاق می افتاد که شاهی عوض می شد و رژی می زیر و رو می گردید و مردم ساده روستاها و شهرها خبری از آن نداشتند، یعنی کاری به شاه و حکومت نداشتند تا از تغییر و تحولات احتمالی آن آگاهی یابند.

این بود که بصورت ضرب المثل و یا به منظور نشان دادن سادگی و بی اطلاعی شخصی، می گفتند: یارو هنوز فکر می کند ناصرالدین شاه سرکار است.

نخستین سنگی که آرامش این برکه های راکد و آرام را در هم شکست کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ بود که بدست رضاخان میرپنج و با کمک سید ضیاء الدین طباطبایی به وقوع پیوست، خلع سلطنت از قاجارها و روی کار آمدن پهلوی اول که در تهران و شهرستانها بوسیله رؤسای ادارات جشن گرفته شد مردم را متوجه تغییر و تحولی در جامعه کرد.

پس از آن، سربازگیری در شهرها و دهات، جلوگیری از قلم زنی و سینه زنی در محرم و عاشورا، رفع حجاب اجباری از زنان شهرها، که غالباً به درگیری مردم و پاسبانان شهربانی منجر می شد همه اینها نشانی از تغییر در جامعه راکد شهرها و روستاها بود. ایجاد دبستانها، دبیرستانها، اعزام آموزگاران و دبیران از پایتخت به شهرستانها، تأسیس ادارات مختلف و اعزام رؤسا، تغییر لباس طبقات مختلف، رواج کلاه پهلوی و بسیاری تحولات دیگر باعث ایجاد طبقه ای در شهرها شد که برخلاف ساکنین قبلی شهرها، به بازار وابسته بود و باید همه مایحتاج خود را از بازار تهیه می کرد.

تهیه نان از بازار

این تغییر و تحولات، بافت جامعه شهری را که قرن‌ها دست نخورده بود برهم زد. در گذشته، درصد بسیار کمی از مردم نان روزانه خود را از بازار تهیه می کردند زیرا همه خانواده ها در خانه خود و در تنور خود نان می پختند و در خمره ها و یا صندوق های چوبی ذخیره می کردند و به تدریج مصرف می نمودند. آنان می گفتند: نان بازار، مال غریبه ها و اداره جاتی هاست! اما بتدریج فرزندان کشاورزان و پیشه وران شهری، جذب بازار کار جدید شدند و به قول خودشان اداره جاتی شدند. کم کم تولید محصولات کشاورزی کاهش یافت و ذخیره گندم در خانه ها ته کشید و اکثر خانواده ها به نان بازاری نیازمند شدند.

من اواخر دهه دوم سلطنت پهلوی اول را بخاطر دارم. سالهای ۱۳۱۵ تا ۱۳۲۰ من پنج تا ده سال داشتم و نام مرا در دبستان سپهر، محله جنوبی پانچار سمنان نوشته بودند. ساعت های بیکاری را در مغازه نجاری پدرم که همیشه ۵ تا ۶ کارگر داشت می گذراندم. مغازه در کمرکش بازار نزدیک خانه ما بود و من از کودکی می توانستم ازخانه به مغازه و ازمغازه به خانه بروم. درهمین رفت و آمدها بود که ناظر درگیری

پاسبان‌ها با زنان چادربر یا با اعضای خانواده آنها بودم. تحولات جدید که همراه با فشار شهربانی بود کم‌کم پذیرفته شد. مغازه‌های نانوايي، چلوکبابي، قهوه‌خانه‌ها، خیاطي‌ها هر روز بیشتر می‌شد و پختن نان در خانه‌ها بتدریج کم می‌شد. در دبستانها آموزگاران زن، بدون حجاب درس می‌دادند، درخیابانها و کوچه‌ها نیز زنان بدون حجاب، آزادانه رفت و آمد می‌کردند.

بمباران و قحطی

شهرها تازه با تحولات جدید خو گرفته بود که درابتدا زمزمه جنگ و سپس بمباران شهرها همراه با هجوم قوای سه گانه متفقین رنگ و قیافه تازه‌ای به آن داد. هجوم متفقین روز سوم شهریور ۱۳۲۰ آغاز شد، هنوز یک ماهی به گشایش مدارس باقی بود و من از خانه به مغازه پدرم می‌رفتم که اول صدای گوشخراش هواپیماها و سپس انفجار چند بمب را شنیدم.

ساکنان شمال شهر به طرف جنوب هجوم آوردند و ساکنان جنوب به طرف شمال، هر گروه می‌خواست بداند کجا بمباران شده، ولی اثری از خرابی یا کشتار بیچشم نمی‌خورد. بعد از چند ساعت معلوم شد هواپیماها برای جلوگیری از دفاع احتمالی نیروهای درهم ریخته ایران، چند بمب سبک در بیابانهای اطراف شهر انداخته‌اند تا مانع از درگیری احتمالی نیروهای متفقین با سربازان ایرانی شوند.

در همان زمان شایع بود و در روزنامه‌ها نیز نوشتند که: رضاشاه از فروغی که نخست وزیر او بود پرسیده بود که اگر متفقین به ایران حمله کنند نیروهای ما چه مدت می‌توانند جلوی آنها مقاومت کنند. فروغی گفته بود: قربان، تا سرعت قوای موتوریزه متفقین چقدر باشد!، یعنی هیچ، فکر مقاومت را از سر بیرون کن و در فکر جان خود باش. خلاصه اینکه متفقین با تسخیر ایران، شروع به خرید ارزاق عمومی برای جبهه‌های جنگ کردند و مردم بیطرف و بی دفاع ایران را در فقر و گرسنگی نشاندد.

مدتی پس از ورود متفقین نان در سراسر کشور کوپنی شد. پدر هر خانواده باید با در دست داشتن شناسنامه‌های خانواده به اداره دارایی می‌رفت و کوپن نان دریافت می‌کرد.

در هفته‌های اول هجوم متفقین، قبل از اینکه نان کوپنی شود، نانوايان زیر نظر مأموران دولتی شب تا صبح پخت می‌کردند و صبح ساعت ۱۰ نان را در محلی که قبلاً اعلام شده بود برای توزیع می‌آوردند. اما هجوم مردم گرسنه چنان وحشت انگیز بود که نیمی از نانها در میان دست و پای گرسنگان له می‌شد و آنها که مانده بود چنان خمیر و با خاک آلوده شده بود که قابل استفاده نبود.

من چند بار هجوم گرسنگان را برای بدست آوردن قطعه‌ای نان شاهد بوده‌ام و همیشه از یادآوری آن صحنه‌ها بی اختیار می‌گیرم.

با توزیع کوپن، گرسنگی هم بین مردم به تساوی تقسیم شد، زمستان سخت و سیاه سال ۱۳۲۰ یکی از سخت‌ترین زمستانها برای مردم شهرما بود، چون همانطور که قبلاً اشاره شد ذخیره‌ای در خانه‌ها نمانده بود و مردم منتظر بهار و تابستان جدید بودند تا از باغ و مزرعه خود گندم و جوی رسیده و نارس را درو کنند، و به مصرف برسانند و یا بتوانند گندم و جوی از خوار و ورامین در سرخرمن بخرند و ذخیره کنند. خانواده‌ما هم از این قحطی و گرسنگی برکنار نبود، من هر روز باید با در دست

داشتن کوبین به نانوائی نزدیک منزلمان مراجعه می کردم و هشت عدد نان را که سهم خانواده هشت نفری ما بود می گرفتم تا صبح و ظهر و شام آنرا به مصرف برسانیم و فردا مجدداً روز از نوروزی از نو.

طلعیۀ نوروز در بحبوحۀ جنگ

زمستان سیاه سرانجام گذشت و طلعیۀ فروردین ماه سال ۱۳۲۱ نمودار شد. مردم تلاش می کردند با تهیه هرچه از هر جا می توانند نوروز را جشن بگیرند و به امید بهار و تابستانی پر محصول، زمستان سیاه و فقر و گرسنگی را پشت سر بگذارند. در خانۀ ما هم بوی عید می آمد. پدرم یکی از گوسفندهایمان را مخفیانه در طویله سر برید (ذبح گوسفند در خانۀ ما جرم بود و حتماً باید احشام در سلاخ خانۀ زیر نظر مأموران ذبح می شد) و گوشتش را خرد و نمک سود کرد و سهمی هم برای عید گذاشت. مادرم نیز خیلی با احتیاط از صندوق چوبی زیر زمین خانۀ ما مقداری برنج و آرد گندم بیرون آورد. اردۀها را خمیر کرد و در تنور خانۀ نان و شیرینی پخت، برنج را هم برای ناهار روز عید که عمه ها و خاله ها هم دعوت داشتند آماده کرد. روز عید شهر ما قیافۀ تازه ای بخود گرفته بود، برای من و برادرانم نیز لباسهای کهنه مان را شسته و اتو کرده بودند تا در روز عید بپوشیم. حاجی فیروز مبشر نوروز در کوچه ها و بازار به راه افتاده بود، بوی آجیل داغ تازه به مشام می رسید، بازار چراغانی شده بود. گلدان های گل نرگس و سبزه های قد کشیده همه جا به چشم می خورد، سال تحویل شده بود و همه برای عید مبارکباد گفتن به خانۀهای یکدیگر می رفتند.

تنها روزی که نان سیر خوردم

من نیز وظیفۀ هر روزم را فراموش نکرده بودم. برای گرفتن سهمیه نان کوبینی به طرف مغازۀ نانوائی شاطر مهدی حرکت کردم. بازار از روزهای دیگر خلوت تر بود. مغازۀ نانوائی هم خلوت بود و نان های تازه از تنور درآمده روی میز نانوائی که به آن منبر می گفتند توجه هر گرسنه ای را جلب می کرد. کوبین تاریخ آنروز را به شاطر مهدی دادم و ۸ عدد نان تافتون گرم گرفتم و بخانۀ آوردم. هنگامی که به خانۀ رسیدم و آوردن نان را به اهل خانۀ مژده دادم هیچکس از من استقبالی نکرد. مادرم با بی میلی گفت: اگر نمی خوری در سفره پیچ و در دولابچه بگذار تا خشک نشود.

منهم نان ها را در سفره گذاشتم و در کنار آن نشستم و شروع کردم به خوردن. نمی دانم چه مدتی طول کشید تا هشت عدد نان تافتون سهمیه دولتی هشت نفر را با برادرم خوردم و از جا برخاستم، آنروز سیر شده بودم!

ننجانم (مادر پدرم) فردای آن روز هنگام داغ کردن دنبۀ گوسفند برای روغن گیری، مقداری گوشت و دنبۀ و روغن را با نان ترید کرد و بمن گفت: بیا بنشین از این بخور تا ته دلت را بگیرد. از بس نان خالی خوردید «راسته روده» شده اید. این غذای پر روغن ته دلت را می گیرد و زودتر سیر می شوی.

با آمدن بهار و تابستان فقر و گرسنگی از شهر ما بتدریج رخت بربست ولی به جای آن بیماری واگیر دار تیفوس چنان شایع شد که کسی را یارای مقاومت در برابر آن نبود.

خانواده‌ای نبود که یک یا دو بیمار تیفوس نداشته باشد. تنها بیمارستان شهر ما، بیمارستان «تدین» در اختیار سربازان متفقین بود و بیمارستان نوسازی که بر روی گورستان قدیمی «دروازه شیخ رز» ساخته شده بود هنوز مورد بهره برداری قرار نگرفته بود. شیوع بیماری تیفوس باعث شد که این بیمارستان زودتر مورد بهره برداری قرار گیرد. از خانواده هشت نفری ما: پدر، مادر، ننهان (مادر پدرم) من، دو برادر و دو خواهر، تنها برادرم علی آقا، که سه سال از من کوچکتر بود به بیماری تیفوس مبتلا شد، چنانچه تلاش پدرم برای تأمین دارو و درمان و بستری کردن او در بیمارستان نبود بدون شک مانند دهها و دهها بیمار دیگر که در شهر سرگردان بودند و جایی برای بستری شدن و درمان نداشتند و مردند مرده بود.

تلاش انسانهای خیر

مطلبی که در این ماجرا از قلم افتاد تلاش انسان‌های نیکوکار در شرایط سخت و جانفرسا برای کمک به مردم گرسنه و محروم بود. در روزهایی که پیدا کردن یک لقمه نان در شهر کوچک ما کار حضرت فیل بود روانشاد حاجی میرزا آقا فامیلی (بزرگ خاندان مشهور فامیلی در سمنان) با وارد کردن مقدار زیادی گندم از خوار و ورامین یک دکان نانوايي سنگکی در نزدیکی خانه خود ایجاد کرد و نان سنگک را هر دانه‌ای دوعبایی (ده دینار کمتر از دهشاهی) در اختیار مردم می‌گذاشت. من خود بارها از نان سنگک ماکول او برای خانه خریدم. روانش شاد.

کارنیک دیگر، گذاشتن «دیگ جوش» در محلات مختلف شهر بود، یک نفر برای گذاشتن دیگ جوش بانی می‌شد و مردم هر کدام هر چه داشتند از گندم، برنج، ارزن، نخود، لوبیا، سبزی رویهم می‌ریختند و دیگی پر از آش گرم و تازه می‌پختند و به رایگان به مردم می‌دادند.

اعتصاب کارخانه ریسندگی سمنان و اولین شعر مرا که افراشته پسندید

در اوایل آبان ماه سال ۱۳۳۰ هنگامیکه از خانه به محل کارم واقع در خیابان پهلوی قدیم مقابل خیابان بزرگمهر میرفتم بر روی میز روزنامه فروشی سرچهار راه مختاری که خانه من بود خبری با تیتیر درشت در صفحه اول روزنامه «نوبد آزادی» نظرم را جلب کرد. آن تیتیر چنین بود: نخستین اعتصاب پیروز در کارخانه ریسندگی سمنان. با اینکه پولی برای خرید روزنامه نداشتم و معمولاً هر روز صبح تیتیر همه خبرها را روی میز روزنامه فروشها می خواندم، با خواندن این خبر، روزنامه را خریدم. خبر حاکی از این بود که کارگران کارخانه ریسندگی سمنان بدنبال یک اعتصاب عمومی موفق شده اند خواسته‌های خود را که عبارت از افزایش حقوق و سایر مزایا بود به کارفرما بقبولانند و اعتصاب با موفقیت پایان یافته بود.

رهبری این اعتصاب بعهدہ علی محمدعلی سعدالدین بود که از کادرهای ورزیده و محلی حزب بود و سالها در تهران و سپس زیرآب و شیرگاه مازندران فعالیت داشت. او در سال ۱۳۲۸ به سمنان آمد و بعنوان باربر، در کارخانه ریسندگی سمنان استخدام شد و با فعالیتهای زیاد مخفی و علنی، سرانجام بعنوان نماینده کارگران این کارخانه انتخاب گردید.

علی محمد سعدالدین فرزند سلمان سنگسری بود. این مرد (سلمان) چوپان بود و در اواخر عمر خود با خانواده اش در سمنان ساکن گردید.

خبر پیروزی اعتصاب کارگران ریسندگی، بیشتر از این نظر اهمیت داشت که اولین اعتصاب پیروز، پس از حادثه ۱۵ بهمن سال ۱۳۲۷ و سرکوب حزب و تعطیل سازمانهای کارگری بشمار می آمد. البته قبل از این اعتصاب، کارگران شهرستان شاهی دست به اعتصاب زده بودند اما پلیس اعتصاب را سرکوب کرده بود، ولی اعتصاب کارگران سمنان به پیروزی رسیده بود.

با خواندن این خبر موجی از غرور و شغف سرپای مرا فرا گرفت و در راه خانه تا محل کارم طرح شعری برای این اعتصاب را ریختم و در کارگاه آنرا پاک نویس کردم.

ظورها معمولاً یکساعت ناهاری داشتیم. من از این فرصت استفاده کردم و شعری را که برای پیروزی اعتصاب کارگران ساخته بودم به دفتر روزنامه چلنگر بردم. افراشته با دیدن من آنهم در آن ساعت روز، تعجب کرد و گفت: مگر امروز سرکار نرفتی؟

گفتم: چرا، رفتم و بی مقدمه روزنامه و شعری را که ساخته بودم به او دادم. افراشته با خواندن روزنامه و شعر من، از ته دل خندید و گفت: خیلی خوب است. فوراً هم آقا تقی، بقول خودش آبدارباشی چلنگرخانه مبارکه را صدا کرد. وقتی آتقی



جمع مطبوعاتی های قدیمی در روزهای ماه غسل دولت و مطبوعات

در ماههای اول انقلاب که هنوز حکومت چهره خونین و خشن خود را به مردم و مطبوعات نشان نداده بود نویسندگان نیز فارغ از اختلافات عقیدتی و مسلکی دور هم جمع می شدند و روزها و شبهای خوبی داشتند. این عکس نیز یادگار یکی از همان روزها و نشست های بر و بچه های مطبوعات است که در منزل روانشاد محمد طاهر طاهریان دبیر سرویس اقتصادی روزنامه کیهان واقع در کوی نویسندگان گرفته شده است. دو نفر ردیف جلو از راست: بهمن رضایی کاریکاتوربست با ذوق و هنرمند عضو تحریریه مجله زن روز که با روزنامه فکاهی - سیاسی آهنگر نیز کار می کرد، مسعود رحیمی عضو تحریریه روزنامه اطلاعات، ردیف وسط محمد معلم شاعر و نویسنده مجله صبح امروز، تراب انصاری، ... سریع السیر یکی از بستگان طاهریان، ردیف آخر از راست: نصرت الله نوح، روانشاد ابراهیم صهبا شاعر معروف طنزپرداز که در سال ۱۳۷۷ در تهران درگذشت، حسین سرفراز معروف به حسین سردبیر، ناصر خدا بنده خبرنگار پارلمانی روزنامه کیهان (پیپ در دست) ... قهرمان عضو هیات تحریریه روزنامه اطلاعات، که نام کوچکش را فراموش کرده ام.

آمد، شعر را به او داد و گفت: فوری این شعر را به چاپخانه ببر و به آقای مجرد بده. بگو این شعر روز است و حتماً باید در شماره فردا چاپ شود. اگر گفت جا نداریم، بگو شعر دیگری را بردارد و این شعر را حتما در صفحه جا بدهد. آتقی با دوجرخه از چلنگرخانه خارج شد و منهم از افراشته خداحافظی کردم تا سر ساعت به کارگاه

برسم. در راه از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم.

چاپخانه آفتاب و چاپ روزنامه چلنگر

غروب وقتی ساعت کارم در کارگاه تمام شد پیاده بطرف چاپخانه راه افتادم. در آن زمان روزنامه چلنگر در چاپخانه آفتاب، واقع در خیابان ناصرخسرو چاپ می شد. من فاصله خیابان پهلوی تخت جمشید را تا ناصرخسرو به دو آمدم. هنگامیکه وارد شدم، افراشته، ابوتراب جلی، سنگسری و حسین مجرد بالای سر روزنامه بودند و صفحات روزنامه در ماشین بسته شده بود. چند دقیقه بعد ماشین بکار افتاد و شماره های روزنامه که چاپ شده بود روبهم قرار می گرفت. من با لذت و شور و شوقی بیش از اندازه به ماشین چاپ و کاغذهای سفید که در عرض چند ثانیه به روزنامه تبدیل می شد و شعر مرا هم چاپ می کرد خیره شده بودم! افراشته و همراهان نیز به من خیره شده بودند. به قول فروغی بسطامی:

من تماشای تو می کردم و غافل بودم

کز تماشای تو خلقی به تماشای منند

افراشته مرا صدا زد و گفت: ما داریم میرویم، تو خیال داری همین جا بمانی؟! گفتم، نه منم با شما می آیم و همراه آنها از چاپخانه بیرون آمدم. در خیابان ناصرخسرو هر کدام خداحافظی کردند و به طرفی رفتند. افراشته به من گفت: برویم دراین قهوه خانه، یک چای بخوریم. با هم راه افتادیم. در اول خیابان ناصرخسرو، مقابل دارالفنون، پاساژی است که دری به محله عربها دارد. در این پاساژ، قهوه خانه ای بود که طرفهای عصر و غروب، کارگران در آن جمع می شدند و ضمن صرف چای برنامه کاری فردای خود را نیز جور می کردند.

منم با افراشته به این قهوه خانه آمدم. دو نفری پشت یکی از میزهایی که سه صندلی اطرافش بود نشستیم. کارگری در حدود ۴۰ ساله در طرف دیگر میز نشسته بود. افراشته دستور داد دو فنجان قهوه برای ما آورند. من تا آنروز قهوه تهران را نخورده بودم. در شهر ما قهوه را فقط در مراسم ترحیم و عزاداری می دادند، آنهم در استکانهای چینی کوچکی که چیزی از آن به دهن نمی رسید و از بس غلیظ بود همه در ته استکان می ماسید!

در ضمن خوردن قهوه، صحبت از اعتصاب سمنان و اینکه من در آن کارخانه کار می کردم و مرا اخراج کردند، پیش آمد.

افراشته گفت: آقای نوح، من امروز خیلی خوشحال هستم که تو اولین شعرت را ساختی. میدانی که من بین تو و دیگران فرق می گذارم. تو از خانواده زحمت هستی، تو کار می کنی ولی این کافی نیست باید سطح معلومات خود را بالا ببری. فقط علاقه داشتن کافی نیست، اگر هر روز پایای زمان پیش نرویم عقب می مانیم و حرفی برای گفتن نداریم. باور کن من در این سن و سال حتما شب باید دو سه ساعت مطالعه کنم تا برای فردا آماده کار باشم و مایه داشته باشم. واقعیت این است که بی مایه فطیره. اینها را برای این امروز بتو می گویم که میدانم حرفم را گوش می کنی و از من

نمیرنجی، اگر می‌خواستیم این حرفها را در روزهای اول آشنائی مان بتو بزنم شاید می‌رنجیدی و نه تنها دنبال درس و مطالعه نمی‌رفتی، بلکه از شعر هم ممکن بود سربخوری. این را امروز بتو می‌گویم که شعر خوبت را امروز سرودی و همین امروز هم چاپ شد. در آموزشگاه شبانه فردوسی که نزدیک میدان کاخ است دوستانی دارم و می‌خواهم نام ترا هم آنجا بنویسم تا شبها درس بخوانی و ضمن گرفتن مدرک تحصیلی معلومات ادبی و عمومی خود را هم بالا ببری ...

وقتی افراشته این حرفها را بمن میزد، کارگری که طرف دیگر میز نشسته بود گفت: آقا شما واقعاً آدم نمونه و عجیبی هستید. ای کاش من چنین برادر و یا قوم و خویشی داشتم که مرا بدرس خواندن تشویق می‌کرد و امروز وضع بهتری داشتم.

وقتی حرفهای کارگر بپایان رسید ضمن تشکر از افراشته گفتم: همه حرفهایتان را قبول دارم. من سراسر هفته را از صبح تا غروب کار می‌کنم. پس از فراغت از کار، در هفته سه حوزه دارم که باید به آنها برسم و برایشان روزنامه و اعلامیه ببرم و خبرهای هفته را برایشان بخوانم. یک جلسه هم با مسئول خودم دارم که گزارشهای جلسات پائین را باید به او بدهم. هفته‌ای یکشب هم در کلاس کادر شرکت می‌کنم. فقط دو شب در هفته باقی می‌ماند آنهم اگر برنامه فوق العاده‌ای پیش نیاید. حالا بفرمائید چه ساعتی می‌توانم در آموزشگاه شبانه درس بخوانم؟ افراشته پس از قدری سکوت گفت: بسیار خوب. از آموزشگاه صرف‌نظر می‌کنم. من هفته‌ای یک کتاب به تو می‌دهم، آنرا بخوان و آنچه از آن فهمیدی برایم تعریف کن و از این راه معلومات خود را بالا ببر. این کار شدنی بود و بهمین ترتیب هم عمل کردم. هر هفته کتابی بمن می‌داد و من ضمن مطالعه نکات مورد نظر را یادداشت بر می‌داشتم و در پایان هفته آنچه را که از کتاب فهمیده بودم برایش تعریف می‌کردم. افراشته پس از شنیدن استنباطاتم نکات و دیدگاههای نویسنده را که من متوجه آن نشده بودم بمن گوشزد می‌کرد. خلاصه این یکی از برنامه‌های خودآموزی من بود، علاوه براین، شرکت در کلاس کادر، که کلاسی واقعاً آموزشی و علمی و تئوریک بود در ارتقای معلومات من نقش عمده‌ای داشت.

انتشار شعر «پیروزی اعتصاب کارگران سمنان»، در سمنان و نقاط کارگری اثری چشمگیر داشت و همین شعر بود که تشکیلات مخفی سمنان را بر آن داشت تا مرا از تهران به سمنان بخواند. با اجازه خوانندگان آن شعر را باهم بخوانیم و به دنباله خاطرات بپردازیم. این شعر با عنوان «موج عظیم خشم» در شماره ۶۲ تاریخ ششم آبانماه سال ۱۳۳۰ در چلنگر چاپ شد:

تقدیم به رزمندگان دلیر سمنان بمناسبت پیروزی اعتصابشان:

موج عظیم خشم

موج عظیم خشم، همه کارخانه را

یکسر فرا گرفت

این ظلم و کارگرکشی بی بهانه را

نادیده ناگرفت

بود از قیافه های جوانان کارگر
 پیدایشان خشم
 گوئی به دیدگان غضبناک رنجبر
 باشد مکان خشم
 بر چرخ کوه پیکر ماشین، چو کارگر
 فرمان ایست داد
 فوراً سکوت در همه جا گشت مستقر
 ماشین بایستاد
 آن قیل و قال گوشخراشی که جز ستم
 بر کارگر نبود
 ساکت شد، آنچنانکه تو گفתי بسته دم
 یازان اثر نبود
 آری. اراده بود که این «چرخ سود» را
 از کار بازداشت
 این چرخ مفتخواری مثنی عنود را
 یکبار بازداشت
 صف ها زیاد بود ولی گفته ها، یکی
 رگهای پر ز خون
 اعلام مرگ ظلم بود، ختم بندگی
 کاخ ستم نگون
 ای رنجبر، بناز، به نیروی اتحاد
 مروهون وحدتی
 پس بیشتر، به پیش برو سوی اتحاد
 دارای قدرتی
 تابد سپیده از افق روشن و سپید
 آینه زان تست
 آنجا که نقش مفتخوران است ناپدید
 آنجا مکان تست.

در قسمت اول این یادداشتها، درباره حزب و تشکیلات آن در سمنان به آنجا رسیدیم
 که خیانت های اسکندر سرابی مأمور رکن دو و آگاهی که بعنوان مسئول تشکیلات
 حزب در سمنان کار می کرد، وضع را بدانجا کشاند که پس از او مهندس صادق
 انصاری که انسانی شریف و کادری ورزیده بود نتوانست کثافتکاریهای او را پاک
 کند و طی توطئه ای کارگران را به خیابانها کشاندند و مهندس انصاری را در کارخانه
 با ضربات کارد و چاقو از پا درآوردند. پس از آن حزب در سمنان فعالیت چشمگیری
 نداشت و توطئه ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ این سکوت و رکود را به همه ایران تحمیل کرد.

و باز همانطور که قبلاً اشاره شد از فردای ترور شاه و غیر قانونی کردن حزب، فعالیت مخفی حزب در تهران و شهرستانها آغاز گردید و کادرهای ورزیده و شناخته نشده به تشکل نیروهای کارگری و حزبی در تشکیلات مخفی پرداختند. این وظیفه در شهری مانند سمنان که همه افراد آن شناخته شده بودند باید بعهدہ شخصی گذاشته می شد که ظرفیت و کشش این کار را داشته باشد و بومی هم باشد.

سرانجام این وظیفه به عهده علی محمد سعدالدین که قبلاً با نامش آشنا شدید گذاشته شد. سعدالدین قدی متوسط، اندامی ورزیده، زبانی گویا و طبعی سرکش داشت. او قبل از اینکه برای فعالیتهای تشکیلاتی به سمنان بیاید در تشکیلات تهران زیر نظر دکتر کیانوری و عبدالحسین نوشین کلاسهای کادر را گذرانده بود و سپس برای کمک به جریانات کارگری به زیرآب و شیرگاه مأمور شده بود، پس از توطئه ۱۵ بهمن ۲۷ و سرکوب نهضت کارگری در سراسر ایران، به تهران رفت و تشکیلات مخفی تهران او را که فردی بومی بود برای کار در سمنان نامزد کرد. درست است که سعدالدین سمنانی بود ولی در سمنان فعالیت سیاسی نکرده بود و ناشناس مانده بود. مردم او را بعنوان علی محمد سعدالدین، پسر سلمان سنگسری چوپان می شناختند. او در بدو ورود به سمنان برای استخدام در کارخانه به فعالیت پرداخت ولی موفق نشد. سرانجام با توصیه یکی از افراد سرشناس شهر، بعنوان باربر در کارخانه بکار پرداخت و بدون تظاهر، کار سنگین و پر مسئولیت خود آغاز کرد. همسر او نیز در کنار او و بعنوان رابط تشکیلات تهران-سمنان کار می کرد. سعدالدین افراد مستعد و کارگران فنی را جدا جدا می دید. برای آنها کلاس و حوزه ترتیب می داد، گاهی هم روزهای جمعه و دیگر تعطیلات را به عنوان گردش و تفریح به سنگسر، در بند، در جزین، زردکمر و شهمیرزاد می برد و کلاسهای کادر خود را در هوای آزاد تشکیل می داد.

بدینگونه هسته تشکیلات مخفی حزب در سمنان بوجود آمد. هنگامیکه سعدالدین به ایجاد تشکیلات مخفی در سمنان دست زده بود من در عالم شعر و شاعری غرق شده بودم و سرانجام همانطور که توضیح دادم با اتهام ساختن شعری علیه شاه و قوام مدیر کارخانه بزدان افتادم.

سالها بعد، سعدالدین بمن گفت: مادر صدد تماس با تو بودیم تا بتوانیم از دامی که در راه تو گسترده شده بود ترا آگاه کنیم و به تشکیلات مخفی بکشانیم ولی تو چنان در عالم شعر و رویا غرق شده بودی که تا ما بخود آمدیم تو در زندان بودی! بعد از آزادی از زندان هم نام تو چنان در شهر بر سر زبان افتاده بود که به درد تشکیلات مخفی نمی خوردی و از کارخانه هم اخراج شده بودی.

سرانجام در آبانماه سال ۱۳۳۰ پس از تسلط سعدالدین به عنوان نماینده انتخابی کارگران کارخانه ریسندگی سمنان، بر کارخانه ریسندگی، شهر و تشکیلات سمنان، از تشکیلات مخفی تهران تقاضا کرد تا مرا به سمنان منتقل کنند. این تقاضا بصورت پیشنهادی در جلسه تشکیلاتی بمن گفته شد و اضافه گردید که: تو در سمنان در اختیار تشکیلات خواهی بود و چنانچه تشکیلات سمنان نتوانست ترا به سرکار خود

در کارخانه برگرداند هزینه زندگی ترا تأمین خواهد کرد.

بازگشت به سمنان

باین ترتیب من در آذرماه سال ۱۳۳۰ از تهران به سمنان آمدم. کارخانه و نیمی از شهر در اختیار ما بود. از این تاریخ کار من در سمنان، اداره چند حوزه، تدریس در کلاسهای پیکار با بیسوادی کارگران، ترتیب نمایشهایی در سالن کارخانه و سایر کارهای تشکیلاتی بود. در این دوره ضمن انجام کارهای تشکیلاتی، رابطه خودم را با روزنامه چلنگر و افراشته قطع نکرده بودم. شعرهای محلی و فارسی خود را از سمنان به آدرس چلنگر می فرستادم و در روزنامه چاپ می شد. نامه هایی که افراشته برای راهنمایی من از تهران فرستاده بود متأسفانه در جریان حادثه کشتار کارگران سمنان در تاریخ یازده شهریور سال ۱۳۳۱ از بین رفت.

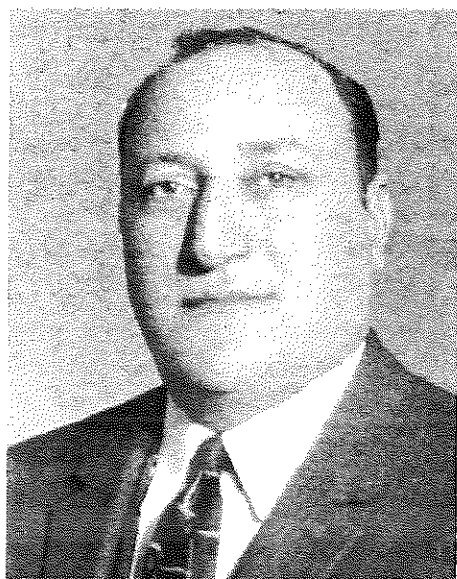
برای برگرداندن من به سرکار سابقم، در کارخانه، سعدالدین بعنوان نماینده کارگران، تلاش بسیار کرد. اما دکتر جواد صفائی که نماینده کارفرما در شورای حل اختلاف کارخانه بود زیر بار نمی رفت و می گفت: او پرونده دارد و استخدام مجدد او مقدور نیست. دکتر صفائی در برابر اصرار نماینده کارگران که می گفت: برای او پرونده سازی کرده اند تا او را از کارخانه بیرون کنند گفته بود: ما او را نمی خواهیم. اگر شما او را می خواهید از او استفاده کنید و ما حاضریم حقوق او را بپردازیم. اما بشرطی که در کارخانه نیاید. نماینده کارگران نیز این شرط را نپذیرفت و از دریافت حقوق خودداری کرد. ولی من بدون اینکه در استخدام کارخانه باشم بیشتر ساعات روز را در کارخانه می گذراندم و با کارگران سر و کار داشتم.

در سمنان روزنامه ای داشتیم بعنوان «فروزان». این روزنامه در واقع ارگان علنی تشکیلات مخفی حزب در سمنان بود. مقالات و خبرهای آن که بیشتر مربوط به سمنان، دامغان، شاهرود، گرمسار، بخشها و روستاهای اطراف سمنان بود، در سمنان تهیه می شد و مسئولان انتشاراتی تشکیلات تهران، آنرا در تهران چاپ می کردند و به سمنان می فرستادند.

فروش این روزنامه در شهر بوسیله کارگران کارخانه ریسندگی صورت می گرفت. مخالفین و عوامل دستگاه حاکمه که از نفوذ تشکیلات کارگران در شهر به وحشت افتاده بودند به انواع و اقسام توطئه ها دست زدند. بسیج چاقوکشان، پاره کردن و کتک زدن فروشندگان آن کاری عادی بود. سر دسته باند چاقو کشان رضا مداح که از راه کلاهدرداری و اختلاس روزگار می گذراند بارها چند نفر از کارگران را با چاقو هنگام فروش روزنامه، فروزان مجروح کرده بود. سرانجام یکبار کارگران با او عمل مقابله بمثل کردند و او را مجروح ساختند، این فرد سرانجام از چشم عوامل دستگاه حاکمه هم افتاد و فقط از راه کلاشی و کلاهدرداری زندگی خود را می گذراند.

بازی شگفت روزگار

یکی از حوادث جالب روزگار، شاید برخورد من با این آقا، یعنی رضا مداح در زندان



محمود مداح (کشواد)

موقت شهربانی بود در سال ۱۳۳۴. من آخرین ماههای زندان خود را می‌گذراندم. روزی با دوستان در حیاط زندان قدم می‌زدم، یکی از دوستان، از داخل بند زندان به حیاط آمد و گفت: یکی از دوستان و همشهری‌های شما که تازه دستگیر شده می‌خواهد شما را ببیند. گفتم کیست و نامش چیست؟ گفتند: رضا مداح. (بی اختیار در عالم خیال لحظه‌ای از زندان به میدان شیخ علاء الدوله سمنان کشیده شدم:

سه ماه پس از کشتار کارگران کارخانه ریسندگی سمنان در تاریخ ۱۱ شهریور سال ۱۳۳۱، من مجدداً به سمنان برگشته بودم و در میدان شیخ علاء الدوله مشغول سخنرانی بودم. از یک خیابان پلیس و ژاندارم‌ها و از خیابان دیگر چاقوکشان حرفه‌ای که رضا مداح در جلوی آنها بود به طرف من می‌آمدند. حرفهای من تمام شده بود، سخنم را به پایان رساندم و پایان میتینگ را اعلام داشتم و شرکت کنندگان متفرق شدند. اما در هجوم پلیس، ژاندارم‌ها و چاقوکشان من دستگیر شدم و به وضع وحشیانه‌ای مورد ضرب و شتم قرار گرفتم، هنگامی که روی زمین افتاده بودم و ژاندارم‌ها در اطراف من ایستاده بودند آقای مداح آمد و با لگدی محکم به پهلویم زد که بعدها فهمیدم دنده‌هایم از طرف راست شکسته است (که هنوز هم شکسته است!) چون مسئله‌ای خصوصی بود در یادداشت‌ها به آن اشاره نکردم.)

با تعجب به گوینده خیره شدم و با او به طرف «بند» راه افتادیم تا مهمان تازه را

ببینم. بعله! خود آقای رضا مداح بود. با دیدن من بسویم آمد، مرا در بغل گرفت و بوسید و از گذشته عذرخواهی کرد. گفت: هیچوقت فکر نمی کردم این فلان فلان شده ها که اینقدر برایشان جانفشانی کردم اینقدر... باشند که مرا دستگیر کنند و به زندان بیندازند. گفتم: به چه علت دستگیر شدی؟

پاسخ درستی نداد ولی من می دانستم و سالها بود که او را می شناختم. تنها انتظارش از من این بود که او را «خودمانی» به دوستان معرفی کنم تا بتواند در «کمون» سیاسی ها بدون پرداخت پولی زندگی کند.

می گفت: هیچ ندارم. نه لباس، نه رختخواب، نه پول، باید به من کمک کنی. گفتم تو به درد این جماعت نمی خوری، تو نمی توانی با اینها زندگی کنی. گفت: نه می توانم، از گذشته ام متنبه شده ام. گفتم: اینجا کسی دروغ نمی گوید، همه هرچه پول یا مواد غذایی دارند در اختیار «کمون» می گذارند و هرچه کمون به آنها داد مصرف می کنند. گفت: منم این قانون را می پذیرم. من اینجا کسی را نمی شناسم مرا تنها نگذارید.

دستش را گرفتم و آنرا روی دنده های شکسته ام گذاشتم و گفتم: اینجا جای لگدهای تست هنوز خوب نشده، اما با این همه دلم نمی آید ترا بی پول و رختخواب در میان چاقوکشان و قاتلان زندان رها کنم. با مسئولان کمون صحبت می کنم شاید بتوانم آنها را راضی کنم ترا در کمون بپذیرند.

خلاصه به توصیه من او را در کمون پذیرفتند ولی هفته بعد دیدم از مغازه بقالی زندان چیزی می خرد و بدون اطلاع دوستان پنهانی می خورد. این نکته را به او تذکر دادم، او گفت: این مختصر پول در ته جیب مانده بود، خرجش کردم دیگر از این کارها نمی کنم.

چند روز بعد، من از زندان موقت شهربانی به زندان قصر منتقل شدم و از او بیخبر ماندم تا یکی دو ماه بعد او را هم به زندان قصر آوردند. در اولین روزهای اسفندماه سال ۱۳۳۴ زندانی من تمام شد و باید مرخص می شدم. رختخواب و لباس و اثاث اضافی که داشتم به او واگذار کردم و از زندان و زندانیان خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

بازگشت مجدد به سمنان

در آزادی از زندان اولین خبر ناگواری که شنیدم درگذشت استاد فقید علامه دهخدا بود. که در هشتم اسفندماه ۱۳۳۴ چشم از جهان فرو پوشید.

تهران بوی عید می داد. سبزی های بهاری، پونه، نعنا، ترخون، تریچه های قرمز، تشتهای بزرگ پراز ماهی های ریز و درشت قرمز و طلایی، فروشگاههای پر مشتری لباس و پوشاک و بوی آجیل بوداده مغازه های آجیل فروشی.

اما من دوست داشتم سری به سمنان بزنم، مادرم، نوجان، خواهرها و سایر اقوام و دوستان را ببینم. مادرم که می دانست آزاد می شوم به تهران آمده بود وقتی مرا دید به من گفت: از شهربانی سمنان مرتب بخانه ما می آیند و ترا می خواهند. آنها نمی دانستند که تو در تهران زندانی هستی.



سازمان شهرستانهای روزنامه کیهان و شیوه کار آن در شهرستانها

سرویس شهرستانهای روزنامه کیهان، حکومت فدرالی در داخل روزنامه کیهان داشت. صفحات اختصاصی، مسئولان و دبیران صفحه‌های اختصاصی، بودجه اختصاصی و خلاصه سرویسی جداگانه و اختصاصی برای جمع‌آوری خبر و آگهی از شهرستانهای سراسر ایران نمایی از این حکومت فدرال بود. در هر استانی یک نفر سرپرست و مسئول جمع‌آوری اخبار و آگهی و ارسال آن به تهران بود. نماینده‌ها و خبرنگاران شهرستانها را او با نظر سرویس مرکزی عزل یا انتخاب می‌کرد.

دو صفحه وسط روزنامه کیهان که در تهران منتشر می‌شد اختصاص به نیازمندیهای تهران داشت. این دو صفحه آگهی چون بدرد شهرستانها نمی‌خورد برای شهرستانها در همین دو صفحه، مقالات، اخبار و مطالب مربوط به شهرستانها چاپ می‌شد و مسئولیت تنظیم هر صفحه نیز به عهده دبیر صفحه همان استان بود. دبیر هر صفحه برای تامین و تعقیب خبرهای استان خود با سرپرست همان استان مربوط بود.

فی‌المثل من که مسئول صفحه استان گیلان، مازندران بودم با روانشاد قوام صدر که سرپرست روزنامه کیهان در استان گیلان بود در ارتباط بودم. مرحوم صدر (پدر آقای مسعود صدر شاعر ساکن جنوب کالیفرنیا) انسانی وارسته و پرکار، مهربان و صديق بود. سرپرست سرویس شهرستانهای روزنامه کیهان روانشاد محمدعلی کاوه بود که در سالهای اول انقلاب در تصادف رانندگی در لندن در گذشت. عکس فوق مربوط به بازدید اعضای تحریری، اداری، توزیع و آگهی‌های سرویس شهرستانها از لشت نشای گیلان است.

این عکس در سال ۱۳۴۱ در «هتل زیبا کنارلشت نشا» برداشته شده است. من نفر سوم از سمت راست هستم و مردی که بالای سرما مشغول پذیرایی از مهمانان تهرانی است روانشاد قوام صدراست.

در آنروزگار ایستگاه قطار راه آهن تهران مرکز دید و بازدید مسافران شرق ایران مخصوصاً سمنان، دامغان و شاهرود بود. هر روز قطاری از مشهد به تهران می آمد و مسافرانی را به تهران می آورد. ما سمنانی ها هم غالباً به ایستگاه راه آهن می رفتیم تا ببینیم کی از سمنان می آید و چه خبری دارد. یکروز که به ایستگاه راه آهن رفته بودم با یکی از سمنانی ها بنام محمود مداح (با رضا مداح اشتباه نشود) که سابقه آشنایی داشتم مواجه شدم. این مرد از مخالفان سیاسی ما بود ولی چون اهل ذوق و شعر بود و حافظه ای قوی هم داشت نسبت به من بی لطف نبود و رشته هایی معنوی ما را بهم پیوند می داد. با دیدن من بطرفم آمد و از آزادی من اظهار خوشحالی کرد. خیلی با هم صحبت کردیم و از من پرسید چند روز دیگر عید نوروز است در سمنان همدیگر را خواهیم دید. به او گفتم که من نمی توانم به سمنان بیایم چون مأموران شهربانی هنوز دنبال من می گردند و این موضوع باید به پرونده تظاهرات سال ۱۳۳۱ مربوط باشد. محمود گفت: اهمیت نده، بیا، در سمنان مهمان من هستی و تا وقتی با من هستی هیچکس نمی تواند مزاحمتی برای تو ایجاد کند. من این قول را به تو می دهم، وقتی به تهران برگشتی دیگر خودت می دانی و پرونده ات.

می دانستم او دروغ نمی گوید و در سمنان نفوذ زیادی دارد. با خوشحالی آمادگی خود را اعلام کردم و چند روز بعد با هم به سمنان رفتیم. در ایستگاه راه آهن سمنان از هم جدا شدیم او به خانه خود رفت و من هم به خانه خواهرم رفتم تا با خانواده دیداری داشته باشم.

بعد از ظهر همانروز برای گردش در شهر و تماشای خیابانهایی که دو سه سالی بود ندیده بودم از خانه بیرون آمدم. هنوز چند قدمی بیشتر بر نداشته بودم که یکی از پلیس های شهربانی بطرف من آمد و پس از سلام و احوالپرسی و خیر مقدم ورود من به شهر، گفت: هر وقت فرصت کردید به اداره ما تشریف بیاورید تا چند لحظه ای درباره پرونده مفتوحی که دارید صحبت کنیم. من هم قبول کردم که همانروز بروم. به محمود مداح پیغام دادم که بیاید.

او هم آمد و با هم به شهربانی رفتیم. حدس ما درست بود پرونده همان بود، اما چون مربوط به قبل از ۲۸ مرداد ۳۲ بود راکد مانده بود و بعد از ۲۸ مرداد در اختیار دادرسی ارتش قرار گرفته بود. ماموران و افسران شهربانی با دیدن محمود و توضیحات او از من ضمانت گرفتند که در تهران خود را به پادگان عشرت آباد که پرونده های سیاسی قبل از ۲۸ مرداد به آنجا فرستاده شده بود مراجعه کنم. من نیز ضمانت را دادم و تا مدتی که با محمود در سمنان بودم دیگر کسی بمن کاری نداشت.

در بازگشت به تهران هم به عشرت آباد نرفتم تا سال ۱۳۴۳ که دادگاه رأی غیابی علیه من صادر کرد و با چاپ آن در روزنامه کیهان در جستجوی من بودند که داستان آنرا روانشاد پرتو بیضایی حل کرد که قضایای آن را در یادمانده ها نوشته ام.



دوستان شرکت کننده در مراسم سالگرد کلاس حافظ سن حوزۀ، ردیف اول نشسته از راست: خانم ها شیرین طبیب زاده، شهلا شهیدی، فروغ ظاهری، عفت یوسفی، کاملیا محمودی، ماریا مؤمن، فیروز علومی، مهناز صفائی، پرتو خونساری، مهناز کارون، روشک نوح، (بابک-بردیا)، ثریا آزادان. ردیف ایستاده از راست آقایان: محسن فری طوس، رحمت الله کاشف، سام سرمکانیک، فریدرز طبیب زاده، اسفندیار بهمنی، نصرت الله نوح، سعید جواهری، دکتر سموئل دیان (مهمان)، علی مؤمن، علی علومی، فریدون صفائی، نصرت الله پور سرتیپ، منوچهر گلکار، جلال اوحدی، جهانگیر صداقت شاعر و نویسنده (مهمان) فرامرز آزادان، سیروس یوسفی

نیمایوشیج - تذکره شعرای سمنان، حبیب یغمائی

در سال ۱۳۳۷ که پنج سال از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ گذشته بود کشور رو به آرامش نسبی می رفت و روزنامه ها و مجلات گوناگونی زیر سانسور دولتی به تدریج انتشار خود را آغاز کرده بودند.

من در آن سالها ضمن تدریس در دبستان و دبیرستان زرین (واقع در چهار راه معز السلطان امیریه، ایستگاه گنجی ای) با روزنامه ها و مجلات مختلفی همکاری می کردم. یکی از بهترین مجلات آن روزگار که شیوه ای مترقی نیز داشت مجله «امید ایران» بود که چند ماهی پس از ۲۸ مرداد انتشار آن آغاز شد و با افت و خیزهایی (به غیر از دوران خرید و لغو امتیاز مجلات در دوره هویدا) تا بعد از انقلاب خود را کشاند. مدیر مجله امید ایران آقای علی اکبر صفی پور بود و همکاران اولیه اش مهدی فشنگچی (مدیر داخلی) خلیل سامانی (موج) محمود پاینده، محمد کلانتری (پیروز)، نگارنده (نصرت الله نوح) ناصر نظمی، کارو، اسکندری، نعمت ناظری و... بودند. این مجله در ماههای اولیه سردبیری نداشت اما از سال ۱۳۳۳ آقای محمود طلوعی نویسنده معروف، سردبیری آنرا به عهده گرفت و تا سال ۱۳۳۶ آنرا اداره کرد. در این سال طلوعی سردبیری مجله خواندنیها را به عهده گرفت و دکتر محمد عاصمی که اینک مجله کاوه را در آلمان منتشر می کند سردبیر امید ایران شد.

مجله امید ایران فضایی بسیار دوستانه داشت و کارکنان آن که غالباً گرایش چپ داشتند مانند اعضای یک خانواده باهم کار و زندگی می کردند و ساعات بیکاری و تعطیلی را با هم می گذرانند.

دیداری با نیمایوشیج

بعد از ظهر یکی از روزهای پاییزی سال ۱۳۳۷ بود و من به اتفاق دوستان و همکارانم محمود پاینده شاعر و محقق، محمد کلانتری (پیروز) شاعر، خلیل سامانی (موج) شاعر و شهدی لنگرودی (شاعر و همشهری محمود پاینده) که برای دیداری به تهران آمده بود به تجریش رفتیم.

در ضلع شمال شرقی میدان تجریش، جنب خیابانی که به فرمانیه منتهی می شد مغازه اغذیه فروشی دو نبشی وجود داشت که متعلق به داود، دوست کلیمی ما بود و ما هر وقت برای هوا خوری به تجریش می رفتیم به او نیز سری می زدیم و ضمن پرس و جو از حال و احوالش به قول استاد ناصح، تجرعی هم می کردیم. در واقع مغازه داود پاتوق ما بود و او هم از دیدن ما خوشحال می شد و برایمان سنگ تمام می گذاشت! در ضلع جنوبی مغازه داود، دیوار به دیوار مغازه او، مغازه کوچک تری وجود داشت که مرکز کلی فروشی مشروبات الکلی بود و صاحب آن به قول «شراگیم» فرزند نیما، آقا ضیا نام داشت. آقا ضیا با نیما یوشیج دوستی دیرینه ای داشت و اکثر اوقات که ما به دیدن آقا داود می رفتیم نیمایوشیج را می دیدیم که یا به مغازه آقا ضیا می رفت، یا از آنجا خارج می شد و یا دو نفری روی دو چهار پایه مغازه نشسته بودند و گپ می زدند، ما هیچوقت مزاحم آنها نمی شدیم فقط وقتی پیرمرد، نیما از مغازه خارج می شد به او سلام و عرض ادب می کردیم. او هم فهمیده بود که ما بقول معروف اهل بخیه هستیم ولی نمی خواهیم مزاحم او بشویم. آنروز غروب، نیما هنگام سلام و



علیک و احوالپرسی ایستاد و با لبخندی گفت: قیافه شما آقایان برایم آشناست نمی دانم کجا شما را دیده ام. ما خود را معرفی کردیم و اضافه کردیم که افتخار شاگردی شما را هم داریم. ضمناً در مجله امید ایران درباره نیما و آثارش همیشه مطلب داشتیم و نام و قیافه ما هم برای او آشنا بود، روی همین اصل با لطف و محبت خاصی ما را به خانه اش دعوت کرد که ساعتی با هم باشیم و از محضرش استفاده کنیم.

ما نیز با شور و شوق فراوانی دعوتش را پذیرفتیم و همراه با او قدم زنان به خانه اش رفتیم. ما را به اتاق مهمانخانه اش برد و ضمن پذیرایی ما با چای و میوه در برابر ما نشست و سر صحبت باز شد. در این خانه که در نزدیکی قبرستان... واقع شده بود نیما با همسرش عالیله خانم جهانگیری و پسرش شراگیم زندگی می کرد. ضمناً بد نیست بدانید عالیله جهانگیری نسبت خیلی نزدیکی با شهید راه آزادی میرزا جهانگیر خان صوراسرافیل داشت و همه خانواده عالیله خانم او را «عمو» صدا می زدند.

بهارستان جامی به خط جامی

آن شب بحث بیشتر در اطراف شعر و کتاب دور می زد، از شعرای کلاسیک و آثارشان. نیما می گفت: من در حال حاضر روی داستان «قلعه سقریم» کار می کنم. مثنوی ایست در شیوه کار نظامی گنجوی، وقتی در حال ساختن این مثنوی هستم خود را در حال و هوای نظامی احساس می کنم و تلاش می کنم آن فضا و زمان و مکان را برای داستانم خلق کنم.

نیما به نسخه های خطی آثار شعرای کلاسیک نیز علاقه فراوانی داشت، هنگامی که

صحبت روی نسخه های خطی موجود در کتابخانه ها کشید نیما گفت: من یک نسخه خطی از «بهارستان» جامی را دارم که به خط شاعر است و به دنبال آن بلند شد و از کتابخانه کوچکش نسخه ای خطی از بهارستان جامی را آورد و به دوستان داد تا آنرا تماشا کنند. و ما با کمال تعجب دیدیم در پائین آخرین صفحه این نسخه خطی، به شیوه معمول نسخ کتاب، نام و فامیل نویسنده «عبدالرحمان جامی» نوشته شده بود. اینک که نزدیک به ۳۸ سال از خاموشی نیما می گذرد و او در قله شامخی که مقام شایسته او بود قرار گرفته خبری از آن نسخه خطی بهارستان ندارم و در جایی هم نخوانده ام که آن نسخه کجا و در اختیار چه کسی است. امیدوارم که این نسخه نفیس از بین نرفته باشد و زینت بخش موزه نیما در یوش مازندان باشد.

نیما و طالب آملی

جالب ترین داستانی که نزدیک بود فراموش کنم و در همان جلسه زخ داد داستان طالب آملی است.

نیما از شعرای کلاسیک شعر فراوانی بخاطر داشت و به شعر سبک هندی که آنرا مادر شعر نو می دانست بیشتر علاقمند بود. به همین جهت بحث ما بیشتر روی شعر سبک هندی دور می زد. نیما گفت: این طالب آملی در میان شعرای سبک هندی یک سرو گردن از دیگران بلندتر است ولی به علت عدم چاپ دیوانش کسی او را نمی شناسد، مثلاً به همین قصیده نگاه کنید.

و مطلع یکی از قصاید طالب را اینگونه خواند:

چون ید بیضای فقرم سر برآرد ز آستین

پنجه خورشید جاهش را فلک بوسد زمین

و من بیت دوم قصیده را خواندم:

چار موج قلزم ایجاد نارد در نظر

چین استغنازند چون همت من بر جبین

و گفتم: آقای نیما شما مطمئن هستید این قصیده از طالب آملی است و از کس دیگری نمی باشد؟

نیما گفت: بله، من نزدیک به سی سال قبل مقداری از اشعار طالب را از یک نسخه خطی استنساخ کرده ام، چطور؟ مگر شما فکر می کنید این قصیده از دیگریست؟

گفتم: بیت های بعدیش هم این است؟

مارا هم گشته زان رو حلقه زلف نفس

کز سرشک سیم، در دل گنج ها دارم دفین

لشکر آزو هوس، تازان روندم در رکاب

توسن رام تجرد چون کشم در زیرین

گفت: بله، شما این شعرها را از کجا دارید که حفظ کرده اید؟ (دیوان طالب آملی در آن تاریخ هنوز چاپ نشده بود)

من با شرمندگی گفتم: اخیراً من کتاب «تذکره شعرای سمنان» را جمع آوری و چاپ کرده ام و این قصیده را هم به نام فانی سمنانی در آن کتاب به چاپ رسانده ام. نیما

گفت: این شاعر متعلق به چه زمانی است؟

گفتم: معاصر است، ۱۶ یا ۱۷ سال از مرگش نمی گذرد ولی من این اشعار و سایر



حبیب یغمایی

آثار او را از دیوانش رونویسی کرده‌ام.
نیما گفت: شعر دیگری از او بخوان. و من این قصیده را خواندم:

چو گل تکیه بر بستر خاردارم
نگاهی ز حسرت گرانبار دارم
دل آزرده‌ام و ز پی همزیانی
دل آزرده‌ای چند در کار دارم
و دو بیت بعدی را نیما خواند:
سری دارم از بار سودا توانگر
بدین سر، چه پروای دستار دارم؟
گریزد ز من آب و آئینه، گویی
که خاصیت گرد و زنگار دارم

خلاصه اینکه چند شعر دیگر نیز من به نقل از تذکره خودم خواندم و ابیات بقیه شعر را نیما خواند و من که هنوز در ناباوری بودم با شگفتی به نیما نگاه می‌کردم. دوستان دیگر همه گوش بودند و منتظر تا ببینند سرانجام تکلیف این آثار چه می‌شود و از طالب آملی است و یا فانی سمنانی؟ نیما با لبخندی مرا از حیرت بیرون آورد و گفت: درست است که هنوز دیوان طالب چاپ نشده ولی در کتابخانه ملک (بازار بین الحرمین) ۵ یا ۶ جلد دیوان خطی طالب آملی موجود است و رئیس کتابخانه هم آقای احمد سهیلی خوانساری است. فردا سری به آنجا بزنید و دو سه نسخه خطی را ورق بزنید تا به آنچه گفته‌ام ایمان بیاورید. من فردا اول صبح به کتابخانه ملک رفتم همه شعرهایی را که به نام «فانی» چاپ کرده بودم در دیوان طالب یافتم! از همان جا به سراغ زنده یاد حبیب یغمایی شاعر، نویسنده ارجمند و مدیر مجله یغما رفتم و

موضوع را با او در میان گذاشتم. حبیب یغمایی به خاطر سالها زندگی در سمنان و آشنایی با چهره‌های معروف این شهر به فانی که مردی عارف و فاضل بود ارادت کامل داشت و در مقدمه‌ای که بر تذکره شعرای سمنان نوشته بود درباره فانی اینگونه اظهار نظر کرده بود: «شیخ محمد فانی، عارفی عالم و عالمی شاعر و مرشدی کامل بود که آثار او مراتب فضایل و معنویت او را نمی‌تواند بنماید...»

حبیب وقتی موضوع یافتن آثار فانی را در دیوان طالب متوجه شد مدتی به فکر فرو رفت و گفت: من فکر نمی‌کنم فانی این کار را کرده باشد، با توجه به اینکه دیوان اشعار فانی پس از مرگ او به وسیله مریدان و دراویشی که به او اعتقاد داشتند جمع‌آوری شده، بعید نیست که اشعاری را که فانی برای مطالعه خود از شعرای مختلف دست‌نویسی کرده جز و آثار او محسوب کرده باشند.

تا اینجا قضیه توجیه پذیر است، اما قتی می‌بینیم که تخلص «طالب» به «فانی» تبدیل شده دیگر نمی‌شود موضوع را توجیه کرد. مگر اینکه مریدان فکر کرده باشند که «طالب» یکی از القاب و یا اسامی شیخ محمد فانی است.

من این موضوع را تا کنون جایی ننوشت‌م ولی برای چند تن از همشهریان تعریف کردم. یکی از آنها بدون اینکه به منبع خبر و چگونگی برملا شدن ماجرا اشاره کند آنرا جزو «کشفیات» خود به شمار آورد و در یکی از کتابهای خود چاپ کرد.

من البته مطلع تمام غزلها و قصیده‌هایی را که از «طالب» است و در دیوان «فانی» آمده است در بازنویسی «تذکره شعرای سمنان» که نزدیک به ۷۰۰ صفحه است و در تهران در انتظار چاپ است آورده‌ام تا در آینده این اشتباه تکرار نشود.

امروز که این خاطرات را مرور می‌کنم ۳۸ سال از خاموشی نیمایوشیخ و ۱۶ سال از درگذشت حبیب یغمایی می‌گذرد.

حبیب یغمایی سالها ریاست فرهنگ سمنان را عهده دار بود و به مردم آن سامان مهر و محبتی باطنی داشت. من نیز هنگامی که نوشتن مقدمه‌ای بر «تذکره شعرای سمنان» را از او خواستم با گشاده رویی آنرا پذیرفت و در مقدمه‌ای که نوشت گوشه‌هایی از زندگی خاندان یغمای جندقی را که در سمنان ساکنند روشن ساخت. او همچنین در مقدمه کتاب به من پیشنهاد کرد بجای «تذکره شعرای سمنان» عنوان کتاب را «سفینه نوح» بگذارم. اما من خود را لایق این عنوان ندانستم. اینک که چهل سال از آن روزگار می‌گذرد نقل مطلبی را که روانشاد حبیب یغمائی بر «تذکره شعرای سمنان» نوشته است و در آن پیرامون خانواده یغما و دیگر بزرگان اظهار نظر کرده است بی‌مناسبت نمی‌دانم و همچنین برای نشان دادن شیوه نگارش او آنرا بیاد او در اینجا می‌آورم:

مقدمه آقای حبیب یغمایی مدیر مجله وزیر یغما

سفینه نوح

فراهم آوردن تذکره شعرای هر محل، از کارهای مفید و پسندیده است، زیرا این خود مایه ایست برای تنظیم تذکره‌ای جامع و کامل در احوال شعرا و دانشمندان کشور. وظیفه چنین مؤلفی اینست که شاعران ولایت خود را معرفی و منتخباتی از آثار آنان را ثبت کند تا راه برای مؤلفین بعدی که آثار شعرای کشور را یکجا فراهم می‌آورند صاف و هموار شود و از زحمت استقصاء و کنجکاوی آنان بکاهد.

لازم هم نیست که درباره گویندگان تحسینی بلیغ کرد، زیرا خوانندگان اینگونه کتب، خود دارای ذوق و طبع هستند در تشخیص خوب از بد، تمیزی شاعرانه دارند. آنچه را می‌پسندند بر می‌گزینند و آنچه را که بدخواه نیافتند و می‌زنند، و این نکته ایست که همه تذکره نویسان باید رعایت فرمایند. دوست دانشمند و شاعر جوان آقای نصرت الله نوح، با تألیف سفینه‌ای درباره شعرای سمنان که در دست دارید و می‌خوانید، از عهده چنین وظیفه‌ای بخوبی برآمده و شایسته است دیگر ادبای جوان هر ناحیه‌ای از کشور همین راه را بپیمایند و چنین خدمتی را به ادب و فرهنگ مملکت از وظایف خویش شناسند.

سمنان از شهرهای مستعد و پر بها و بنام ایران است. چون این شهر در منطقه‌ای فسیح و در کناره کویر واقع شده هوایی بسیار لطیف و آزاد و ملایم دارد آب آن نیز چون چند فرسنگ با خاک و سنگ نبرد می‌کند تا از چشمه ساران بجویباران افتد، بسیار گوارا است.

از لطافت این آب و هواست که در این شهر بیماری‌های گوناگون نسبت بدیگر شهرها کمترست، و باز، نسبت بدیگر شهرها، سمنان، مردمانی تندرست و زنانی زیبا و فرزندان با برکت دارد.

درست است که «در جهان خوب و بد توأم‌اند» با این همه نباید نهفت، که ساکنین این سرزمین غالباً هوشیار و با استعداد، ملایم و آرام، لطیف طبع و نیک محضر و بطور کلی از فضایل مردمی بهره‌ورند و در تاریخ ایران همواره به نیکی یاد شده‌اند. من چند سال درین شهرستان نمایندگی فرهنگ را داشته‌ام و ازین مردم شریف نیکی‌ها دیده‌ام، و دوستانی ارجمند یافته‌ام که پس از سالیان دراز همچنان بدوستی پایدارند. می‌بالم و خوشحالم که محصلین آن روز، استادان و برگزیدگان امروزند و از راه طبابت و تعلیم و داد و ورزی و دیگر امور مهمه اجتماعی، به مردم کشور خدمت می‌کنند. از شاعرانی که آقای نوح درین سفینه یاد کرده‌اند، امانی-خرم-میرزا رونق-صدر- فولادی و فانی از رفتگان معاصرند که بنده از محضرشان استفاده‌ها برده‌ام. امانی، رئیس خاندان یغما و پیرمردی بتمام معنی مذهبی و مقدس بود، اما نه متعصب و خشک. میرزا رونق طبعی لطیف و خطی خوش داشت. میرزا خرم در دامغان دارو فروشی می‌کرد و دکانش مجمع فضلا بود. شیخ محمد فانی عارفی عالم و عالمی شاعر و مرشدی کامل بود که آثار او مراتب فضائل و معنویت او را نمی‌تواند بنماید رحمه الله علیهم اجمعین. با دیگر شعرای معاصر نیز که نامشان ثبت افتاده خویشاوندی و دوستی دارم و از خداوند تعالی توفیق همگان را مسئلت می‌کنم. امیدست شعرای جوان این شهر عزیز، بی‌اینکه از کسب و کار خویش غافل مانند، با مطالعه آثار و اشعار بزرگان ادب، در تشحیذ ذهن و تقویت طبع خویش بکوشند، پیرامون مدح و ذم نگردند، اندیشه و نیروی خود را در بیان مضامینی مفید و بدیع به کار برند و همواره این بیت حکیم نظامی را در نظر داشته باشند، که:

هرچه درین پرده نشانت دهند گر نپسندی به از آنت دهند

امروز سمنان را می‌توان کعبه اهل علم و ادب و تقوی دانست که بزرگواری چون علامه حائری در آن شهر خانه دارد. هر وصفی که از این بزرگ مرد عالم متبحر متقی بشود نارساست،

خود ثنا گفتن ز ما ترک ثناست.

هر کس یکی از تألیفات و تصنیفات این عالم جلیل را که به سیصد جلد بالغ می شود مطالعه کند و یا به محضر وی راه یابد درخواهد یافت که:

جهانی است بنشسته در گوشه ای.

من این گویم و کس نگوید نیست-

که بی ره فراوان و ره اندکی است،

متعنا الله و جميع المسلمين بطول بقائه.

آقای نوح، یغمای جندقی را از شعرای سمنان شمرده اند. مؤلفین تذکره شعرای یزد هم همین لطف را فرموده اند. در حقیقت یغما شهرت جهانی دارد و بشهری منسوب نمی تواند بود، باین همه چون آقای نوح مؤلف این کتاب توضیحی را در این مورد درخواست فرموده اند، اطاعت می کنم:

ولایت جندق و بیابانک در سوابق ایام از توابع سمنان و دامغان بوده و در این اواخر ضمیمه یزد و نائین شده است. یغما در جوانی که بعنوان سربازی به سمنان رفته، سمت نویسندگی سردار ذوالفقار خان سمنانی را یافته و کتاب «سرداریه» را بنام او ساخته و سالها درین شهر زیسته است.

و نیز یکی از پسران او محمد علی خطر در آغاز جوانی پقهر و طرح از جندق به سمنان آمده و در این شهر توطن جسته، زن گرفته و فرزندان آورده و چندی هم در سمنان حکومت کرده است. (رجوع فرمائید به سفر نامه ناصرالدین شاه به خراسان). یغمائی هائی که اکنون در منطقه سمنان و خراسان اقامت دارند همه از نژاد محمد علی خطرند که از آن جمله مرحوم امانی (فرزند خطر) پیمان یغمائی، صهبا یغمائی، غلامحسین یغمائی که نامشان درین کتب ذکر شده است. «خطر» در سمنان به «میرزا اختر» شهرت یافته و در سفر نامه ناصرالدین شاه هم به همین نام خوانده شده است. به این نکته در پایان مقاله اشارتی لازم است که زبان سمنانی رشته ای از زبان های اصیل باستانی است. مرحوم کریستن سن دانمارکی برای دریافت و تدوین قواعد این زبان مخصوصاً به ایران آمده و مدتها در سمنان زیسته و کتابی تألیف فرموده که علمای زبان شناس را مأخذی معتبرست. کریستن سن از مرحوم نعیم و جناب دکتر معتمد که اشعارشان در این تذکره درج شده نیز نام می برد.

اشعاری که آقایان نیری و پیمان یغمائی و نوح به زبان سمنانی ساخته اند ارزشی دیگر دارد. امیدواریم آقای نوح این اشعار را بخط خوش و با اعراب و با توضیح تمام تهیه و تنظیم فرماید و جداگانه منتشر سازد که علمای زبان شناس و مستشرقین محقق را هدیتی ارجمندست.

حبیب یغمائی طهران-۲۶ مردادماه ۱۳۳۷



این هم عکسی از همسر پروین، من، فرزندانم سیامک و روشنگر



دکتر محمد عاصمی شاعر و نویسنده و موسس فرهنگنامه کاوه چاپ آلمان نیز از شخصیت‌هایی است که حضور و چهره‌اش برای دوستان کلاس حافظ فراموش نشدنی است. اشخاص در عکس از راست منبزه فهیمی، دکتر محمد عاصمی، نگارنده (نوح)، سام سرمکانیک، عفت یوسفی



یاد مانده ها

از نصرت الله نوح

خلوص و ایمان بود، خدای میداند،
صواب اگر کردیم، و گر خطا رفتیم
«سیمین بهبهانی»

پاشنه آهنین

اولین کتاب ترجمه دکتر محبوب که با نام مستعار منتشر شد.

بخش اول «یادمانده ها» که به بهانه درگذشت روانشاد انجوی شیرازی نوشته شده بود از تاریخ مهرماه سال ۱۳۷۲، شماره ۱۲۵ روزنامه هفتگی «خاوران» چاپ سن حوزه انتشار یافت. چاپ این یادداشتها در ۲۴ شماره، تا تاریخ ۲۰ اسفندماه و شماره ۱۴۸ همان سال ادامه یافت.

در پایان آخرین بخش «یادمانده ها» قول داده بودم که به زودی بخش دوم آنرا تنظیم و آماده چاپ کنم اما متأسفانه این «به زودی» بیش از دو سال طول کشید و من نتوانستم به وعده ای که داده بودم وفا کنم. اینک که نوشتن بخش دوم «یادمانده ها» را آغاز کرده ام وقتی به پشت سر، به گذشته ام نگاه می کنم خود را تنها تر از دیروز می یابم. زیرا در آن تاریخ استاد بزرگوارم، روانشاد دکتر محمد جعفر محبوب در قید حیات بود و او یکی از تشویق کنندگان من در نوشتن «یادمانده ها» بود. و من خوشحال می شدم که مطالب این یادداشتهای ناقابل را با چه دقتی میخواند و نکات مورد نظر را به من تذکر می داد.

از همان روزها در خیالم می‌گذشت که چگونگی آشنائی خود را با استاد محبوب- فعالیت‌های سیاسی دوران جوانی او، کتابهایی را که با نام مستعار، از ۴۵ سال پیش تا کنون انتشار داده و جز دوستان نزدیک او، کسی از این موضوع آگاهی ندارد- بنویسم.

اما همان قید و بندی که استاد را مجبور می‌ساخت تا نام اصلی خود را بر روی کتابهای خود نگذارد همچنان وجود داشت و من نیز جرات نمی‌کردم در این باره از او تقاضائی کنم. ولی استاد با لطف فراوانی که به شاگردان خود داشت و مرا به غیر از شاگرد، یکی از همراهان و همگامان کوچک خود در دوران جوانی می‌دانست درباره کتابهایی که با نام مستعار چاپ می‌کرد با من سخن می‌گفت و نسخه‌ای از آنرا نیز به من لطف می‌کرد و ارزانی می‌داشت.

اگر گاهی نیز کتابی، شعری، نسخه‌ای از کتاب چاپ نشده‌ای را جستجو می‌کرد و نمی‌یافت برای یافتن آن به من نیز سفارش می‌کرد و افتخار این همکاری را به من می‌داد.

امروز که آخرین روزهای آبان ماه سال ۱۳۷۵ است، بیش از نه ماه، از درگذشت استاد می‌گذرد و من نگارش این بخش از «یادمانده‌ها» را به یاد آن آموزگار و استاد ارجمند آغاز می‌کنم و به چگونگی افتخار اولین آشنائی خود با استاد می‌پردازم.

خفقان مداوم تاریخی

دوست طنز پرداز و نویسنده ام، خسرو شاهانی، همیشه لطیفه‌ای از عبید و یا منسوب به او را تعریف می‌کند که نقل آن برای آغاز گفتار، خالی از لطف نیست.*

«... مردی در ماه رمضان، در زیرزمین خانه خود نان می‌خورد. پسرش که از آن حدود می‌گذشت صدایی از زیرزمین شنید و گفت: در زیرزمین کیست؟

پدر جواب داد: بابای قرمساق تست که نان خود را از ترس مردم در زیرزمین می‌خورد...»

اگر از طنزی که در پشت کلمات این لطیفه نهفته است و نیشخند و ریشخند گزنده عبید بگذریم با چهره ملموس، و واقعیت خشک و وحشتناک خفقان مذهبی، که بر جامعه قرن هشتم ایران مستولی است آشنا می‌شویم و امیر مبارزالدین‌ها را می‌بینیم که با دست خود در وسط نماز، مجرم را سر می‌برند، پادشاهانی را می‌بینیم که پدر را می‌کشند و با همسر او هم بستر می‌شوند.

عبید می‌تواند فریاد اعتراض خود را از چنین محیطی، در لطیفه‌هایی این چنینی بگنجاند و دل خود را خالی کند و یا به قول خود: طمع از خیر کسان ببرد تا به ریش همگان بخندد و با آهنگ طرب انگیز ضربی بخواند:

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم کاندل طلب را تب هر روزه بمانی

* این لطیفه را در کلیات عبید زاکانی نیافتم، حتی در دیوان عبید که استاد محبوب آنرا تصحیح کرده‌اند و تا این تاریخ هنوز چاپ نشده نیز وجود ندارد (استاد، دیوان عبید را پس از تنظیم یکبار به من لطف کردند تا آنرا بخوانم و اگر سهوی به نظر رسید آنرا یادداشت کنم و به ایشان تقدیم دارم)

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از کهنتر و مهتر بستانی و چنین نیز کرد و به ریش عارف و عامی، فقیه و صوفی، شاه و گدا، غنی و فقیر خندید، همه را دست انداخت و همه هم از او حساب می بردند. به همین علت است که نمیدانیم در چه زمانی، در کجا و چگونه در گذشته است. اما در این میان تکلیف سایر اندیشمندان و شاعران چیست و آنها چگونه باید در میان خیل حمقا زندگی کنند و فریادهای از سینه برنیامده را فرو خورند و دم نزنند؟ بی جهت نیست که فریاد حافظ از ورای قرون در گوش جانمان می نشیند و خود را با او همدرد احساس می کنیم:

سینه مالامال در دست ایدریغا مرهمی دل ز تنهایی به جان آمد خدارا، همدمی

و باز بی جهت نیست که حافظ مجموعه آثار خود را جمع آوری نمی کند و «غدر اهل ایام» را بهانه می آورد. یا آثار خیام را دهها سال پس از مرگ او باید از گوشه و کنار پیدا کرد و آزمایشگاه زکریا رازی را دهها سال پس از مرگش در زیرزمین های مخروبه نزدیک خانه اش کشف می کنند.

مگر در تاریخ مکتوبمان، کم کتابسوزی داشتیم و کم انسانها را با کتابهایشان معدوم کردند؟ آیا هیچوقت خواهیم دانست که در کتابخانه قلعه الموت - که مرکز فرمانروایی حسن صباح و پیروان و جانشینان او بود، پس از تسخیر این قلعه بوسیله هلاکو خان مغول و قتل عام اسماعیلیان - چه کتابهایی از چه نویسندگان و شاعرانی طعمه آتش شده است؟ البته میدانیم که عظاملک جوینی، صاحب تاریخ جهانگشای جوینی که در آن مراسم حضور داشت، مقداری از کتابها را قبل از به آتش کشیدن برای استفاده خودش جدا کرد و بقیه را بدست آتش سپردند.

قلم، در این کشور خفقان زده، در طول تاریخ کم قربانی نداده است. در روزگار خودمان، مردی مانند ذبیح، بهروز، با اینکه در مقامات حکومتی مورد احترام بود هرگز جرات نکرد آثار افشاگرانه خود را علیه قشرون و دستاربندان منتشر کند. آثار میرزا فتحعلی آخوندزاده و میرزا آقاخان کرمانی نزدیک به یک قرن بعد از مرگشان در خارج از کشورشان منتشر شد، کسروی را در دادگاه و در برابر چشمان حیرت زده قضات، آدمخواران فدائیان اسلامی تکه پاره کردند.

این است که آزادگان، اندیشمندان و نویسندگان و متفکران ایرانی در طی قرون همیشه زیرسانسور حکومت ها و مدافعان مذاهب بوده اند و اگر برخلاف مذهب رایج زمان فکری داشتند جرات ابراز آنرا نداشتند و اگر جرات نوشتن آنرا هم داشتند وسیله انتشار آن بسیار به ندرت فراهم می شد و نسخه های اینگونه کتابها، دست به دست به اهلش می رسید و یا در گوشه کتابخانه ها خاک می خورد و می پوسید و از بین می رفت.

این مقدمه گونه را برای این نوشتم تا خواننده جوان امروزی بداند چرا نویسندگان و شاعران برای خود اسم مستعار انتخاب می کردند و آثارشان را با نام مستعار انتشار می دادند. حالا برگردیم به اصل مطلب، که افتخار اولین آشنائی من با استاد محبوب بود.

مقاله ۲۶مین سال خاموشی ایرج میرزا

در هفته های آخر اسفندماه سال ۱۳۳۰ مقاله ای در روزنامه «بسوی آینده» که یکی از معروفترین روزنامه های چپ گرای آن زمان بود- به مناسبت بیست و ششمین سال درگذشت ایرج میرزا چاپ شده بود. در این مقاله آثار ایرج برای اولین بار، با دیدی انتقادی و آگاهانه مورد بررسی قرار گرفته بود و ضمن تجلیل از او بخاطر کارهای روشنگرانه اش، از پرداختن بیش از حد او به هجو و هزل انتقاد شده بود.

این مقاله بسیار به دل من نشست و از آن لذت بردم. من در آن زمان بیست سال داشتم و حداقل شش سال بود که با آثار ایرج آشنا بودم و از فرط علاقه ای که به او داشتم همه کارهای او را از حفظ بودم، ولی او را شاعری هزل و هجوگو می شناختم و هرگز به روشنگری های او درباره لزوم رفع حجاب و مبارزه با دستارپندان آگاه نبودم. این مقاله بینشی تازه به من داد تا آثار ایرج را مجدداً بخوانم و از آن لذت ببرم. در آن زمان من با محمدعلی افراشته مدیر روزنامه فکاهی- سیاسی چلنگر کارمی کردم و شعرهای ابتدایی من پس از تصحیح به وسیله افراشته، در روزنامه او چاپ می شد.



استاد محبوب

دفتر این روزنامه کوچک و پرطرفدار در خیابان نواب، کوچه ماه نزدیک مسجد لولاگر بود. من روزنامه بسوی آینده را که با خودم داشتم به افراشته نشان دادم، توجه او را به مقاله ای که درباره ایرج میرزا نوشته شده بود جلب کردم.

افراشته ضمن لبخندی گفت: مقاله خوبی است من هم آنرا خوانده ام.

گفتم: خیلی دلم می خواست نویسنده آنرا بشناسم. افراشته از زیر عینک نگاهی عاقل اندر سفیه به من انداخت و گفت: مگر شرایط مخفی کار را درک نمی کنی، نویسندگان و کادرهای ما نباید برای پلیس شناخته شوند اگر نویسنده میخواست شناخته شود و شما هم او را بشناسی دیگر اسم مستعار برای خودش انتخاب نمی کرد. وقتی از اسم مستعار استفاده می کند یعنی نمی خواهد شناخته شود و رفقا هم نباید در این مورد کنجکاوی

نشان بدهند چون این برخلاف کار در شرایط مخفی است.

با اینهمه از رو نرفتم و گفتم: با اینهمه خیلی دلم می خواهد بدانم چه کسی مقاله به این خوبی را نوشته است.

گفت: اگر این نویسنده به دفتر روزنامه آمد و خواست که او را بشناسی، او را بتو معرفی خواهم کرد.

شاید دو سه هفته ای گذشت و من دیگر این مطلب را پیگیری نکردم. روزی در دفتر روزنامه چلنگر، افراشته با مرد جوانی که چند سالی از من بزرگتر بود مشغول گفتگو بود، پس از مدتی مرا صدا زد و گفت: نویسنده آن مقاله، که خیلی روی شما اثر گذاشته، ایشان هستند. من پیش رفتم و سلام کردم و از آشنایی با چنین نویسنده ای بسیار برخورد بالیدم. او محمد جعفر محبوب بود. مقاله او درباره ایرج میرزا با امضای «م. صبحدم» چاپ شده بود. این اولین دیدار من با استاد بزرگوار، دکتر محبوب بود. و اما روزنامه «بسوی آینده» که استاد محبوب نیز عضو هیات تحریریه آن بود احتیاج به معرفی بیشتری دارد، مخصوصاً اینکه نسل امروز ممکن است نام این روزنامه را هم نشنیده باشد.

همانطور که میدانیم بعد از حادثه ۱۵ بهمن و تیراندازی به سوی شاه در دانشگاه تهران، ناصر میرفخرائی را که با داشتن کارت خبرنگاری روزنامه ستاره اسلام، به دانشگاه راه یافته و به سوی شاه تیراندازی کرده بود منسوب به حزب توده شناختند و به همین بهانه این حزب را غیر قانونی اعلام کردند.

حزب توده پس از غیر قانونی شدن به ایجاد تشکیلات مخفی پرداخت و چنان تشکیلات منسجمی در تهران و شهرستانها دایر کرد که توانست در مهرماه سال ۱۳۲۸ (هفت ماه پس از غیر قانونی شدن) نخستین شماره روزنامه مخفی «مردم» ارگان حزب توده ایران را از طریق تشکیلات مخفی، در سراسر ایران منتشر کند. این شماره برای

نمایندگان مجلس و شخصیت‌های کشوری و لشکری نیز با پست فرستاده شد و این عمل در واقع دهن کجی حزب به دولت و دربار بود.

دستگاه رکن دو و آگاهی شهربانی برای یافتن چاپخانه و تشکیلات مخفی آن به تلاش و تکاپو افتاد، اما این تلاشها راه به جایی نبرد و این تشکیلات میرفت تا به بزرگترین تشکیلات مخفی ایران در طی قرون تبدیل شود.

اگر از نهضت حسن صباح و تشکیلات مخفی فرقه اسماعیلیه بگذریم تا کنون تشکیلات مخفی به قدرت و گسترش مخفی حزب توده در آن روزگار سراغ نداریم. هرچند از این تشکیلات آنطور که باید و شاید در راه رهایی ایران از چنگال آمریکا استفاده نشد و پس از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ متلاشی گردید.

روزنامه بسوی آینده که در سال ۱۳۲۹ انتشار خود را آغاز کرد در واقع ارگان علنی حزب توده بود که منتشر می شد و مبلغ نظرات سیاسی و خطوط آن حزب در ایران بود. این روزنامه ابتدا به قطع کوچک نیم ورقی و از سال ۱۳۳۰ با قطع بزرگ در ۸ تا ۱۶ صفحه، در سراسر هفته (به غیر از روزشنبه) انتشار می یافت.

روزهای جمعه که روز تعطیلی بود و همه مردم فرصت مطالعه داشتند. این روزنامه در ۱۶ صفحه با مطالب گوناگون، داستان، شعر، تفسیر و مقالات سیاسی با تیراژی نسبتاً بالا منتشر می شد و مورد استقبال چپ گرایان مخصوصاً دانشجویان و کارگران بود. یکی از نقطه ضعف های این روزنامه تا سال ۱۳۳۱، مخالفت با دولت ملی دکتر مصدق بود و این هم از آنجا ناشی می شد که در کمیته مرکزی حزب توده، در شناسائی و تأیید دولت مصدق، دو دستگی وجود داشت گروهی او را ملی، و گروهی او را عامل آمریکا می دانستند، دلیل دسته دوم، وجود آدمهایی مانند سپهبد زاهدی (عامل

کودتای ۲۸ مرداد در راس وزارت کشور) دکتر بقائی، حسین مکی، آیت الله کاشانی، در جبهه ملی و کابینه دکتر مصدق بود که سرانجام پس از قیام خونین و پیروزمندانانه مردم ایران علیه دربار در سی تیر سال ۱۳۳۱، از مصدق جدا شدند و به دربار پیوستند. پس از سی تیر تا ۲۸ مرداد (مدت ۱۱ ماه) که کودتا علیه دولت ملی دکتر مصدق صورت گرفت، این روزنامه روش معتدلی در برابر دولت در پیش گرفت و جنبه های ضد درباری آن شدت بیشتری یافت.

کادر تحریریه روزنامه بسوی آینده

کادر نویسندگان یا هیات تحریریه روزنامه بسوی آینده از نخبه ترین و ورزیده ترین نویسندگان حزب توده بودند و همه کارهای روزنامه، از نوشتن مقالات تفسیرها، ترجمه داستانها از نویسندگان مترقی و چپ گرای جهان، تا خبرهای روز، به طور مخفی صورت می گرفت و جلسه هیات تحریریه نیز بصورت مخفی بود. روزنامه فقط دفتری با تابلوی «بسوی آینده» در خیابان فردوسی تهران، روبروی بانک ملی داشت که گاهی بعضی از نویسندگان شناخته شده (از نظر پلیس) به آنجا سری می زدند. چهره های ناشناخته، مانند استاد محجوب، مقالات و ترجمه های خود را در خانه های خود تهیه می کردند و در جلسه هیات تحریریه، تحویل مسئول امور فنی روزنامه می دادند.

استاد محجوب گاهی که درباره فعالیت های سیاسی خود در دوران جوانی صحبت می کرد، می گفت: ما هرگز اجازه نداشتیم در مجامع عمومی و میتینگ ها ظاهر شویم یا پیرامون مسایل سیاسی روز اظهار نظر کنیم، گاهی روزها در همان خانه ای که محل تشکیل جلسات هیات تحریریه بود می ماندیم و کار می کردیم، هیچیک از دوستان غیرتشکیلاتی ما و حتی خانواده ما نباید از فعالیت سیاسی ما بویی می بردند. گاهی هم مطالبی که می نوشتیم بدون اینکه خود بدانیم در دیگر روزنامه های علنی حزب چاپ می شد.

لازم به توضیح است که علاوه بر بسوی آینده که ارگان علنی حزب بود و صبح ها به مدیریت محمود ژندی منتشر می شد روزنامه های دیگری نیز به ترتیب انتشار یافت و تقریباً جامعه ایران زیر بمباران تبلیغاتی حزب توده بود:

صبحها «بسوی آینده» منتشر می شد و عصرها روزنامه «شهباز» به مدیریت رحیم نامور. «مصلحت» ارگان جمعیت ایرانی هواداران صلح، با مدیریت احمد لنگرانی. روزنامه جوانان دموکرات به مدیریت اسماعیل خوئی (اسماعیل خوئی با دکتر اسماعیل خوئی، شاعر گرانقدر معاصر دو شخصیت جداگانه اند). روزنامه انتقاد، ارگان دهقانان ایران، با مدیریت هدایت الله داوری، روزنامه چلنگر به مدیریت محمدعلی افراشته، پیک صلح به مدیریت عباس برادران قاسمی، سوگند و ...

همه این روزنامه ها برای خود هیات تحریریه جداگانه ای داشتند ولی همه آنها حساب شده زیر نظر مسئول امور مطبوعات علنی حزب انتشار می یافت.

مسئول انتشارات علنی حزب توده در آن سالها، داود نوروزی نویسنده، مترجم و مشاور کمیته مرکزی بود. (داود نوروزی پس از ۲۸ مرداد از ایران خارج شد و همراه سایر کادرهای حزبی کشور به شوروی سابق رفت، او دو سال پیش درگذشت). داود

نوروزی ضمن اینکه مسئولیت انتشارات علنی حزب را بعهده داشت، عضو هیات تحریریه روزنامه بسوی آینده و هماهنگ کننده کارهای مطبوعاتی نشریات بود و او بود که مقالات نویسندگان را که مثلاً برای بسوی آینده نوشته شده بود، در صورت عدم نیاز این روزنامه، مقاله را به روزنامه شهباز، یا مصلحت و یا دیگر نشریات می داد.

البته نشریات علنی دیگری نیز وجود داشت که گاهی منتشر می شد و یا گاهی که مثلاً بسوی آینده از طرف شهربانی توقیف می شد، از امتیاز آن روزنامه برای انتشار خود استفاده می کرد.

کادر هیات تحریریه روزنامه بسوی آینده عبارت بودند از: آقایان دکتر محمد حسین تمدن، دکتر محمد جعفر محجوب، جهانگیر بهروز، احمد حسابی، داود نوروزی، مهدی برادران قاسمی، علی مستوفی (احمد صادق)، و صفویان.

دوست ارجمند، مهدی برادران قاسمی، مفسر معروف نیز در گفتگویی با آقای حسین مهری در رادیوی ۲۴ ساعته لوس آنجلس، پیرامون فعالیت های دوران جوانی خویش و شرکت در جلسات هیات تحریریه، افراد فوق را به عنوان هیات تحریریه روزنامه بسوی آینده نام برد و تأیید کرد.

اکثر افراد نامبرده علاوه بر کار در روزنامه بسوی آینده، به تالیف و ترجمه کتاب های مترقی، مفید و خواندنی نیز می پرداختند.

انتشار کتاب پاشنه آهنین

در آبان ماه سال ۱۳۳۱ ترجمه کتاب «پاشنه آهنین» به قلم «جک لندن» نویسنده بزرگ آمریکائی در تهران انتشار یافت. جک لندن در سال ۱۸۷۶ در کالیفرنیا چشم به جهان گشود و در سال ۱۹۱۶ در سانفرانسیسکو درگذشت. او در مدت عمر کوتاه نویسندگی خود بیش از ۵۰ جلد کتاب نوشت. اینک نیز کلبه او در اکلند حفظ شده و مورد بازدید توریستها قرار می گیرد.

پاشنه آهنین کتابی بود گیرا و خواندنی که استثمار وحشیانه کارگران آمریکا را بوسیله اولیگارشی حاکم، یازبانی داستانی و روان به تصویر کشیده بود و پنجه های آهنین سرمایه داری بزرگ آمریکا را که حلقوم توده های میلیونی بینوایان را می فشرد و با پاشنه های آهنین خود آنها را له می کرد، به وضوح نشان می داد. این کتاب در اندک مدتی در جامعه تشنه و هیجان زده آنروز مشهور شد و جاباز کرد.

اگر بگویم نیمی از کسانی که در آن سالها به مبارزه علیه سرمایه داری و آمریکا جذب شدند روشن بینی و آگاهی خود را از این کتاب گرفته اند اغراق نگفته ام. مخصوصاً اینکه سه نویسنده بزرگ و مترقی فرانسوی مانند آنا تول فرانس، پل وایان کوتوریه و فرانسیس ژوردن بر این کتاب مقدمه نوشته بودند و ضمن ستودن جک لندن، مردم را به خواندن آن دعوت کرده بودند. مترجم فارسی کتاب «م. صبحدم» نیز مقدمه ای کوتاه بر این کتاب ۳۱۸ صفحه ای نوشته بود. همانطور که قبلاً اشاره کردم «م. صبحدم» اسم مستعار روانشاد دکتر محجوب بود.

یادداشت مترجم

کتابی که ترجمه آن از نظر خوانندگان عزیز میگذرد، عالیتین شاهکار جک لندن است. این نویسنده آمریکایی که تا آخر عمر خویش همچنان فرزند خلف و وفادار پرولتاریا باقی ماند، تمام ملاحظات خویش را درباره مبارزات کارگری سوسیالیستی و بیمها و امیدها و آینده درخشان آن، درین کتاب گنجانیده است.

مترجم، نه میخواهد و نه میتواند درباره این اثر بزرگ بحث کند، زیرا خوشبختانه این کار- بحث درباره چگونگی کتاب و باز نمودن غث و سمین آن- بصورتی کامل و تام، انجام گرفته است. اهمیت کتاب بحدی بوده است که وقتی ترجمه فرانسه آن در سال ۱۹۲۳ میخواست انتشار یابد، شخصیتی مانند آناتول فرانس معرفی آنرا برعهده گرفت.

پس از آن نیز، در سال ۱۹۴۲ یک مقدمه توسط پل وایان کوتوریه نویسنده بزرگ و مترقی فرانسه و بسال ۱۹۳۶ مقدمه دیگری، بقلم فرانسیس ژوردن، بر آن نگاشته آمد و نکات تاریک یا مبهم کتاب، بخوبی روشن شد.

مترجم کتاب، از نظر اهمیت مقدمات، آن هر سه را در آغاز کتاب آورده است تا خوانندگان را دلیلی روشن و راهنمایی دقیق و صادق باشد. زیرا کتاب، در سال ۱۹۰۷ و تحت تأثیر شکست انقلاب ۱۹۰۵ کارگری روسیه نوشته شده است و چنانکه میدانیم، در آن تاریخ، هنوز جک لندن نمیتوانست با لنین آشنایی داشته باشد و از تعلیمات وی بهره برگیرد.

بهمین سبب، خواندن مقدمات کتاب، برای ایضاح مطلب و درک صحیح وقایعی که در متن جریان دارد، بسیار لازم است و خوانندگانی که این مقدمات را با دقت کامل نخوانده باشند، ممکن است هنگام داوری درباره این اثر به اشتباه گرفتار آیند.

نکته دیگری که تذکار آن ضروریست آنست که حوادث کتاب تمام ساخته و پرداخته ذهن روشن، قدرت اعجاب انگیز و قابل تحسین نویسنده است. از این رو، وقتی در کتاب، بوقایع سنوات بعد از سال ۱۹۰۷ اشاره میشود، این اشارات تمام ذهنی و خیالی است و ناگزیر با وقایعی که در بین این سال و عصر ما اتفاق افتاده تطبیق نمیکند.

حواشی کتاب که گاهی بسیار مطول است- در واقع جزء داستان بشمار میرود و نویسنده در بسیاری از آنها خواسته است مدارک و اسنادی را که اثبات کننده گفته های وی بشمار میروند، بخواننده ارائه دهد. بهمین مناسبت، کسانی که خواندن حواشی یا

بعضی از آنها را مهمل گذارند، مانند آنست که قسمتی از کتاب را نخوانده باشند. حواشی بدون علامت از خود نویسنده کتاب، حواشی دارای علامت (م) از مترجم فارسی و حواشی دارای علامت (م. ف.) از مترجم فرانسه است.

م. صبحدم. تهران - ۱۰ آبانماه ۱۳۳۱

البته به غیر از کتاب «پاشنه آهنین»، استاد محبوب کتابهای دیگری نیز از جک لندن ترجمه کرده بود که چون کتابهای سیاسی و ایدئولوژیک نبود، نیازی به اسم مستعار نداشت و با امضای محمد جعفر محبوب انتشار یافت که در کارنامه و زندگینامه آن

روانشاد به نام او ثبت است. متأسفانه از مقالاتیکه با نام مستعار «م. صبحدم» نوشته است لیستی در دست نداریم و ایکاش در جمع آوری این گونه مقالات او نیز اقدام می شد.

دکتر محبوب کتابهای دیگری نیز به غیر از پاشنه آهنبی با امضای مستعار و یا بدون ذکر نام پس از آن سالها منتشر کرده است که به آنها نیز خواهیم پرداخت.

کابوس کودتای ۲۸ مرداد

روزهای پرتلاش و کوشش، فعالیت های مخفی و علنی، نوشتن مقالات و ترجمه کتابها، برای دکتر محبوب و دوستان او با فرود آمدن بختک، یا کابوس کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ پایان یافت. از غروب روز ۲۸ مرداد، تعقیب و گریز و بازداشت همه نیروهای چپ و طرفدار مصدق آغاز گردید. یا بقلی: زندان به روی ملت ایران دهن گشود - سیل مبارزان جوان را میان گرفت. هر کسی که دستی به قلم داشت و نیرویی برای فعالیت و سری پر شور، راهی زندان شد.

واقعیت این است که من نمی دانم دکتر محبوب چند روز و یا چند ساعت در کجا و چه زمانی بازداشت و یا زندانی شده بود. ولی در خلال گفتارش، حتی در کلاس درس حافظ سن حوزه، چند بار به زندانی بودن خود در بعد از ۲۸ مرداد اشاره کرد که دوستان حاضر در آن کلاس شاهد هستند.

نکته ای که برای من بازداشت شدن او را مسلم می کند ذکر خیر متوالی او از روانشاد پرتو بیضائی کاشانی است. پرتو بیضائی شاعر و محقق آگاه بود که در دستگاه رکن دو، و در شهربانی و بعدها در ساواک کار می کرد و همه دستگاه روی او حساب می کرد. و او مردی خیراندیش بود و پس از ۲۸ مرداد از زندانی و محکوم شدن چندتن از شعرا و نویسندگان جلوگیری کرده بود از جمله مهدی سهیلی معروف و اسدالله شهریاری مدیر مجله ماه.

برای من (نگارنده) نیز در سال ۱۳۴۲ هنگامی که در روزنامه کیهان کار می کردم و دیگر فعالیت سیاسی نداشتم وضعی پیش آمد که اگر آشنایی و محبت پرتو بیضائی نبود مجدداً به زندان می افتادم.

داستان از این قرار بود که پرونده ای از من مربوط به سال ۱۳۳۱ در سمنان مفتوح مانده بود، چون ماموران نتوانسته بودند مرا در سمنان پیدا کنند (چون در زندان تهران بودم) پرونده را به تهران فرستادند و معلوم است که در تهران هم کسی نمی توانست مرا پیدا کند، خلاصه اینکه پرونده پس از ده سال به دادرسی ارتش رفت و دادرسی ارتش نیز چند حضار به برای من در مطبوعات چاپ کرد که هیچکدام را ندیدم و دادگاه حکم غیابی یکسال محکومیت زندان را برایم برید.

آگهی محکومیت من در روزنامه کیهان هم چاپ شد ولی من باز هم متوجه نشدم. تا

اینکه یکی از دوستان که آگهی های روزنامه را هم میخواند، متوجه ماجرا شد و مرا در جریان گذاشت. اگر در آن لحظه ماموری مرا بازداشت می کرد هیچ راه فراری نداشتم و تحویل زندان می شدم. ماجرا را با مشفق کاشانی دوست شاعر، که با پرتو بیضائی دوستی و خصوصیات بیشتری داشت در میان گذاشتم. او گفت: فقط پرتو بیضائی

می تواند برای تو کاری بکند. به پرتو تلفن زد و گفت: شب با آقای نوح برای کار فوری می خواهیم خدمت برسیم. پرتو پذیرفت همانطور که اشاره شد، پرتو، شاعر استادی بود. من قطعه ای ساختم و داستان گرفتاری و پرونده معوقه ای را که برایم گشوده و محکوم کرده بودند شرح دادم و همان شب به پرتو تقدیم داشتم آن قطعه با این بیت آغاز می شد:

حضرت بیضائی استاد ادیب ای سخن را در زمان مالک رقاب
متاسفانه آن قطعه را بخاطر ندارم ولی مصرع آخر آن این بود که: ضامن آرم با سند،
یا رختخواب؟

معلوم است که اگر ضمانت با سند قبول نمی شد باید رختخوابم را می بردم و در زندان می خوابیدم. روانشاد پرتو، قطعه را خواند و ضمن لبخندی گفت: بارها از شما خواهش کردم که با اشخاص ناباب مثل سنگسری و... رفت و آمد نکن ولی شما گوش نکردی و حالا هم شما را دستگیر نکرده اند، اگر می خواهی فعالیت کنی، به فعالیت هایت ادامه بده ولی اگر دستگیر شدی دیگر از من انتظار کمک نداشته باش. ولی اگر فعالیت هایت تمام شده و می خواهی زندگی کنی، به مرگ من قسم بخور تا فردا پرونده ات را مختومه اعلام کنم.

من به جان او قسم خوردم که فعالیت نمی کنم و واقعاً هم فعالیت نمی کردم. گفت: فردا صبح ساعت ۷ و نیم برو دادرسی ارتش خود را معرفی کن، یک ربع بیشتر کارنداری، بعد هم ساعت ۸ برو روزنامه کیهان، سر کارت. گفتم: پایم به دادرسی ارتش برسد مرا بازداشت می کنند و اگر به کیهان بروم همه می فهمند و از کیهان هم اخراج می شوم.

گفت: نه. من ساعت ۷ صبح به آنها زنگ می زنم، شما ساعت ۷ و نیم برو خود را معرفی کن.

صبح فردا ساعت ۷ و نیم خود را به دادرسی ارتش، خیابان سوم اسفند، معرفی کردم. نکته قابل تذکر این که در سالهای ۱۳۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲ گذشته از کار در روزنامه کیهان، بارادینو نیز همکاری داشتم و در چند برنامه مسابقه تلویزیونی هم شرکت کرده بودم و برنده بزرگترین جایزه ادبی تلویزیون شده بودم و در شهر تهران چهره شناخته شده ای بودم.

این بود که وقتی وارد دادرسی ارتش شدم به چندتن از افسرانی که در اتاق نشسته بودند و قبلاً پرتو بیضائی درباره کار من با آنها صحبت کرده بود برخوردم، آنها با لبخندی معنی دار، سلام مرا پاسخ دادند و گفتند: به به، آقای نوح، چه عجب از این طرفها. گفتم: به دستور آقای بیضائی خدمت رسیدم.

گفتند: پیش پای شما تلفن زد. لطفاً به اتاق تیمسار بروید منتظر شما هستند. باراهنمائی آنها به اتاق تیمسار (که متاسفانه نامش را فراموش کرده ام) رفتم و پس از سلام خود را معرفی کردم.

تیمسار سرش را از پرونده ای که میخواند بلند کرد و گفت: در این ده، دوازده سال کجا بودی؟

گفتم: در تهران بودم تیمسار، در روزنامه کیهان، رادیو، تلویزیون.



زنده یاد دکتر مهرداد بهار

گفت: این همه آگهی احضار برایست فرستادیم و چاپ کردیم چرا خودت را معرفی نکردی؟

گفتم: نه آگهی احضاری به دست من رسیده، نه در مطبوعات آنرا خوانده ام از وجود چنین پرونده ای بیخبر بودم، این پرونده مال ۱۱ سال پیش است و من آنموقع جوانی ۲۰ ساله بودم و پر شر و شور، ارتباطی با امروز ندارد که آنرا مطرح کرده اند.

گفت: نامه ای بنویس و ضمن توضیح عدم اطلاع از احضاریه ها، تقاضای

مجدد تشکیل دادگاه کن.

منهم نامه ای به همین عنوان نوشتم و امضا کردم و تحویل دادم. به من گفتند چند هفته دیگر دادگاهی برای رسیدگی به پرونده تو تشکیل می شود در آن دادگاه شرکت کن. خلاصه اینکه آن دادگاه تشکیل شد و مرا تبرئه کرد و ماجرا پایان یافت.

این مطلب را برای آن نوشتم تا یادی از روانشاد پرتو بیضائی شده باشد و هم اینکه بگویم او بود که پرونده فعالیت سیاسی دکتر محبوب را بدون سر و صدا رسیدگی و بایگانی کرد و گرنه نویسندگان و شعرائی که با پرتو بیضائی آشنائی نداشتند و به زندان افتادند فراوانند که همگان آنها را می شناسند. دکتر محبوب، پس از رهایی از کابوس تعقیب، الحق والانصاف به کار تحصیل و تدریس و تحقیق پرداخت و لحظه ای از عمر گرانبهایه و پربارش را هدر نداد تا توانست دکترای خود را بگیرد و به مقامی که شایسته او بود دست یابد.

دکتر بهار تا آخر عمر مطرود هر دو دستگاه بود

نقطه مقابل او، دوست مشترکمان روانشاد دکتر مهرداد بهار، فرزند ملک الشعرا بهار، او نیز مانند دکتر محبوب دارای پرونده فعالیت سیاسی بود، اما تا پایان عمرش هرگز درجه دکترا و کرسی استادی را که شایسته او بود به او ندادند و تا آخر عمر از او به عنوان استاد پیمانی استفاده کردند.

دکتر مهرداد بهار به علت ابتلا به بیماری سرطان خون، دو سال پیش در تهران درگذشت، متأسفانه یادنامه ای را که برای تجلیل از او و بررسی تالیفاتش منتشر شده تا کنون ندیده ام و فقط سخنرانی استاد ارجمند دکتر جلال متینی را از رادیو ۲۴ ساعته لوس آنجلس در مورد تجلیل از دکتر مهرداد بهار شنیدم. استاد متینی به این مسئله که دکتر مهرداد بهار در هر دو رژیم، مورد غضب بود و هرگز رتبه و مقام استادی او را که شایسته آن بود به او ندادند، اشاره کرد. ایکاش این سخنرانی در جایی چاپ شود.

دکتر مهرداد بهار پس از ۲۸ مرداد به زندان افتاد، آشنائی و دوستی من با او نیز از سال ۱۳۳۲ در زندان موقت شهربانی آغاز شد و پس از آزادی ما از زندان نیز ادامه یافت.

به لطف و محبت او بود که من توانستم مجموعه های خطی ملک الشعرای بهار را قبل از چاپ ببینم و اشعار منتشر نشده بهار را استنساخ کنم و در مطبوعات آنروزگار بچاپ برسانم.

منزل ملک الشعرای بهار جنب خیابان بهار، خیابان ملک الشعرای بهار واقع بود، کتابخانه شخصی بهار تا سال ۱۳۳۵ که دکتر مهرداد بهار از زندان آزاد شد و من برای دیدنش به خانه ایشان می رفتم دست نخورده مانده بود. این خانه دارای باغ و گلخانه باصفائی بود که ملک الشعرا آنرا با دقت و وسواس فراوان ایجاد کرده بود و در سالهای پایان دهه سی بین فرزندان بهار تقسیم شد، تنها بخشی از این خانه، در ضلع جنوبی ورزشگاه امجدیه، سهم کوچکترین دختر ملک الشعرای بهار، خانم ملک چهر بهار است که با همسر خود، آقای دکتر حسن معاصر زندگی می کند و آخرین دیدار من از نسخه های خطی ملک الشعرای بهار در همین خانه، به لطف دوست از دست رفته ام، دکتر مهرداد بهار و محبت دکتر حسن معاصر و همسر گرامیشان بود. در بازبینی مجدد از نسخه های خطی بهار که در سال ۱۳۶۰ صورت گرفت من تمام اشعار چاپ نشده بهار را استنساخ کردم و در کتابی با عنوان «پنج شاعر مردمی» (لاهوری، فرخی، نسیم شمال، بهار، افراشته) آماده چاپ کرده بودم که هجوم به سازمانهای سیاسی و کتابخانه ها آغاز شد و موفق به انتشار آن نشدم و در تهران ماند.

از آن تاریخ از نسخه های خطی بهار که بسیاری از اشعار چاپ نشده او را داراست خبری ندارم، همین قدر توضیح می دهم که در هیچ رژیمی دیوان کامل ملک الشعرای بهار چاپ نشده است، در هر رژیم به ملاحظات مقتضای آن اشعار او را کنار گذاشته اند.

زندگی پرتو بیضائی

اینک که بحث سالهای پرچوش و خروش ۳۰ تا ۳۲ پایان می رسد بی مناسبت نیست مختصری از شرح زندگی روانشاد پرتو بیضایی را نیز بنویسم. در اکثر تذکرها و جنگ های شعر که در آن سالها انتشار یافته، آثار و شرح حال پرتو بیضائی نیز چاپ شده است، ولی اخیراً دوره شش جلدی «تذکره شعرای معاصر» تألیف دوست ارجمندم آقای محمد باقر برقی قمی فرزند خلف روانشاد آیت الله سیدعلی اکبر برقی، روحانی آزاده که عمری را در تبعید و در بدری گذراند بدستم رسید که شرح حال پرتو نیز در آن ثبت شده. تذکره شعرای معاصر پیرامون پرتو بیضایی چنین نوشته است:

پرتو (۱۳۴۸-۱۲۸۵)

حسین بیضایی که در شعر پرتو تخلص می کرد، به سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در روستای آران از توابع کاشان، به دنیا پا نهاد. پدرش علی محمد ادیب بیضایی و جدش میرزا محمدرضا متخلص به ابن روح و جد اعلای او ملا محمد آرائی متخلص به روح الامین که هر دو از شعرای عارف پیشه زمان خود بوده اند. پرتو در کودکی به اتفاق پدر و خانواده از آن قصبه به کاشان کوچید و بیست و هفت سال در آن شهر بزیست و به کسب دانش پرداخت و فنون شعر و ادب را از پدرش

آموخت.

بیست و پنج ساله بود که پدرش بدرود حیات گفت و سرپرستی عایله پدر به او محول گردید. دو سال پس از مرگ پدر در سال ۱۳۱۴ رهسپار تهران شد و رحل اقامت افکند، در شهر یانی کل کشور به خدمت اشتغال ورزید و در اواخر عمر به بخش سازمان اطلاعات و امنیت کشور منتقل شد.

پرتو از پانزده سالگی به نظم شعر پرداخت و در شعر، سبک شعرای هندی (اصفهانی) را برگزید و در میان شعرا به صائب بیش از دیگر شاعران دلبستگی پیدا کرد و پیرو شیوه او گردید. پرتو در ساختن ماده تاریخ نیز مهارت داشت.

پرتو در سال ۱۳۲۷ دیوان اشعار ادیب بیضایی، پدر خود را انتشار داد؛ آنگاه به تألیف کتاب تاریخ زورخانه (ورزش باستانی) پرداخت که در سال ۱۳۳۸ چاپ و منتشر شد و نیز تاریخ کاشان و تذکره شعرای کاشان را تألیف کرد که هنوز به چاپ نرسیده است.

از دیگر کارهای او، تصحیح دواوین کلیم کاشانی و صباحی بیدگلی و قصاب کاشانی می باشد و همچنین مثنوی قضا و قدر، اثر سلیم تهرانی به تصحیح او چاپ شد و نیز تاریخ گیتی گشای زند را تلخیص کرد. دیوان اشعارش با مقدمه دکتر محمد جعفر محبوب به چاپ رسید.

پرتو در مدت زندگی مجرد زیست و تأهلی اختیار نکرد و از نظر علاقه ایکه به زادگاه خود داشت، طبق وصیتش در کاشان در محلی که ملا محسن فیض در آنجا مدفون است، به خاک سپرده شد. وی در مهرماه سال ۱۳۴۸ چشم از جهان فرو بست. برای نشان دادن قدرت کلام و شیوه بیان او در شعر فارسی، دو غزل و یک رباعی او را از مجموعه ارزشمند «تذکره شعرای معاصر» نقل می کنیم:

عام و عالم

آنچه می ماند به جا از آدمی، نام است و بس
و آنچه با خود می برد اندیشه خام است و بس
زین همه طول امل در این ره کوتاه چه سود
طول راه زندگی با مرگ یک گام است و بس
چند گویی نیست راحت زیر این سقف کبود
بر فناءت پیشه دنیا جای آرام است و بس
مال چون بسیار شد بر زندگی دام بلاست
وین شکاف جیب از اول رخنه دام است و بس
نرم شد چون عزل شد صاحب مقام تندخوی
ناز طفل بد ادا در دامن مام است و بس
بخشش مستان نه از روی صفای باطن است
این سخاوت از کف بگشاده جام است و بس
فرق علم و جهل یک دنیا است اندر چشم خلق
عام و عالم را اگر فرقی ست یک لام است و بس

عمرها بی حاصل از کف رفت بهر کیمیا
شعر نو هم «پرتو» از آن جنس اوهام است و بس
سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده ایم
حاصل نخل تمنا میوه خام است و بس

شکوه

عالم از ما نغمه پردازند و خاموشیم ما
مردم از ما هوشیارانند و مدهوشیم ما
هیچ کس ما را نمی آرد به خاطر ای عجب
یاد عالم می کنیم اما فراموشیم ما
در بر نا اهل اگر نیشیم جای شکوه نیست
در مذاق اهل، روح افزاتر از نوشیم ما
شعله این دیگدان عام است خام و پخته را
پخته تا گردند خامی، چند در جوشیم ما
خانه فرهنگ در این کشور از نیروی شعر
سربه شعری برد، اما خانه بر دوشیم ما
«پرتو» بر اهل صورت خواجگی هم مشکل است
اهل معنی را غلام حلقه در گوشیم ما

رباعی

ما فرقه که شاعر و سخن آراییم
بدبخت ترین مردم دنیا ییم
خورشید معارفیم اما در ملک
آن ذره که در حساب ناید ماییم

پس از ۷۰ سال و برای اولین بار کتاب جنجال برانگیز گنج بادآورد در پاریس منتشر شد.

پس از کابوس

استاد محبوب پس از رهایی از گيرو دار پروندهء فعاليت های سياسی، به راستی گرد سياست به معنای خاص خودش نگشت و با هيچ سازمانی همکاری نداشت، اما آن انسان پاک و آگاه، کسی نبود که بی تفاوت به جامعه و حوادث نگاه کند، او تلاش خود را در جهت محو فقر فرهنگی آغاز کرد. مگر نه اين است که آنچه امروز می کشيم نتیجه فقر فرهنگی و عقب ماندگی ذهنی جامعه ما می باشد؟ کارنامه تلاش فرهنگی او شامل دهها کتاب و صدها مقاله و بررسی پيرامون ادب، فرهنگ و فلکلور در برابر ديديدگان ماست. اما در اين مقال، صحبت از کتابهایی است که با امضای «م. صبحدم» نه دکتر محبوب، نوشته يا تصحيح و انتشار يافته است.

ذبيح بهروز، فرزانه گرانمايه روزگار ما، از چهره هائی است که هرگز برای جامعه ایرانی شناخته نشد و جز تنی چند از دوستان و شاگردان او به آثارش دسترسی نداشتند. البته فقط منظومه «معراجنامه» او که از ۶۰-۷۰ سال پیش بين آگاهان و اهل ذوق دست به دست و سينه به سينه می گردد نسبتاً مشهور است. استاد ارجمند دکتر باستانی پاریزی نیز اين منظومه را ابتدا در حاشيه و بعد در متن کتاب «پيغمبر دزدان» چاپ کرد و اين اولین باری بود که اين منظومه چاپ می شد. «معراجنامه» تا چاپ هشتم کتاب «پيغمبر دزدان» چاپ شد ولی از آن بپعد حکومت آخوندها از چاپ اين شعر جلوگیری کرد و کتاب تا چاپهای ۱۲ و ۱۳ هم رسيد.

استاد محبوب نیز از علاقمندان و دوستان ذبيح بهروز بود و چاپ آثار او را یکی از وظايف فرهنگی خود می دانست. اما اينکار در ايران ديروز و امروز امکان پذير نبود.

ترک يار و ديار و مهاجرت به پاریس، به محبوب اين امکان را داد که آزادانه در مورد استاد ذبيح بهروز و ساير چهره های مورد علاقه خود بررسی و تحقيق کند. اما آیا انتشار آثار ذبيح بهروز در خارج از کشور نیز خالی از خطر نبود؟!

اين بود که استاد، مجموعه طنزآمیز «گنج بادآورد» را نه با نام خود، که بی نام و نشانی از گوینده اصلی (به علت اینکه ممکن است برای بستگان آن روانشاد مسئله ساز باشد) منتشر کرد!!

در واقع در اين مجموعه نه نامی از ذبيح بهروز و نه نشانی از استاد محبوب به چشم می خورد. اما اهل فن، با ورق زدن کتاب، مخصوصاً مطالعه شرح لغات مشکل، که در

پایان مجموعه آمده است و نمونه آن نیز در پایان دیوان ایرج میرزا به تصحیح دکتر محبوب چاپ شده، می توانند چهره مصحح کتاب و شارح لغات مشکل و کلمات و جملات عربی را بشناسند.

در سال ۱۳۷۱ دکتر محبوب به شمال کالیفرنیا آمد و در دانشگاه برکلی به تدریس ادبیات فارسی پرداخت. روزی از سن حوزه به اتفاق استاد، به برکلی می رفتیم، آقای خسرو قدیری نیز رانندگی اتومبیل را به عهده داشت، در فاصله یکساعت و نیمی رانندگی از سن حوزه تا برکلی، بحث های مختلفی پیش آمد و از جمله در مورد ذبیح

بهروز بحث شد. دکتر محبوب گفت: من این مجموعه گنج بادآورد را در پاریس آماده کردم و اولین بار در آنجا چاپ شد. در اینجا هم مثل اینکه ناشرین با استفاده از نداشتن نام مصحح بر کتاب، آنرا چاپ کرده اند.

من ضمن تأیید این مطلب، به استاد عرض کردم این مجموعه مقداری از کارهای ذبیح بهروز را در بر ندارد و من کارهای چاپ نشده بهروز را دارم، اگر در فکر تجدید نظر در چاپ آن هستید خدمت شما تقدیم دارم؟

استاد اظهار تمایل کردند و چند روز بعد من نسخه ای از کارهای چاپ نشده ذبیح بهروز را به ایشان تقدیم داشتم و اینک نمی دانم آیا نسخه تازه ای از مجموعه کامل «گنج بادآورد» را استاد تنظیم کرده اند و در جزو آثارشان باقی مانده یا نه، آینده نشان خواهد داد.

و اما مجموعه پر سر و صدای گنج بادآورد یا «گندبادآورد» مجموعاً در ۵۶ صفحه با حروف ریز چاپ شده است. بخش اول پس از چاپ گراور صفحه اول کتاب، مقدمه بدون نام نویسنده چاپ شده است

صفحه اول، زیر عنوان بسم الله الرحمن الرحیم، با این شعر آغاز می شود:

بسم الله علیم و فروزان
فرد و صمد و رحیم و رحمان
و شعر پایانی این منظومه، آخرین بیت معراجنامه است:

امید که شعر این دیلاق منظور نظر شود در آفاق

این مثنوی که ۵۲۱ بیت می باشد یکی از شاهکارهای ذبیح بهروز است که معراجنامه نیز بخشی از آنست. بخش های دیگر: معجزه شده، معجزه نشده، در صنع کاینات و داستانها و حکایات شیرین و طنزآمیز دیگر است که باید خواند
بخش دوم، که در واقع سرآغاز کتابست از صفحه ۲۱ آغاز می شود با این عبارات و شعر:

هذا

کتاب مرآت السرایر

لمحمد بن فضل السنبلی الشاملو

ایده الله تعالی فی الدارین

چو دیدم جهانی ز سر تا پیا به گندابی از جهل و ذلت فنا
یکی نامه پرگند و بو ساختم به کار گل و مل نپرداختم

بر مرد فرزانه، در سخن چه بر تاج زرین چه در چاه عن
(سنبل)

در این بخش که به شیوه مورخین سده های گذشته نگارش یافته، پرفسور ادوارد براون و علامه قزوینی مورد طنز و شوخی قرار گرفته اند که به آن خواهیم پرداخت. اما قبل از آن، مقدمه استاد محبوب بر این کتاب را نقل می کنم تا از زبان استاد، مشکلات انتشار «گنج باد آورد و مرآت السرایر» را بشنوم:

یادداشت

حکیم علی بن دیلاق و نیز محمد بن فضل السنبل الشاملو، نام هایی آشنا هستند. بیش از هفتاد سال است دو اثر طنز آمیز، یکی منظومه ای به نام «گند باد آورد» و دومی زیر عنوان «مرآت السرایر» به ترتیب با نام های مستعار نخستین و دومین در میان مردم ایران انتشار یافته و دست نویس های بسیار از این و از آن برداشته شده

است بی آن که هرگز امکان طبع و انتشار این دو رساله در ایران وجود داشته باشد. البته این جاو آن جا، قسمت های کوچک و «بی ضرر»ی از این دو رساله در کتاب ها و مجله های گوناگون به چاپ رسیده است اما هیچ گاه این دو اثر به تمامی در کشور ما لباس طبع نپوشیدند.

نام حقیقی سراینده و نویسنده این دو رساله، نزد تمام خواص و اهل ذوق و تحقیق شناخته است. وی از دانشمندان سرشناس و پراوازه ایران بود و اکنون چند سالی است که روی در نقاب خاک کشیده است، با اینحال نوشتن نام وی مقدور نیست از این جهات که ممکن است جهل و تعصب موجبات آزار و شکنجه بازماندگان وی را فراهم آورد.

در تهیه و تنظیم این اثر چهار نسخه خطی مورد استفاده قرار گرفته است که نمونه ای از هر یک از آنها پس از این یادداشت به چاپ می رسد. یکی از این نسخه ها متعلق به بازماندگان شادروان دکتر حسن شهید نورائی استاد سابق دانشکده حقوق و علوم سیاسی است. دیگری که به خط نسخ خوش تحریر شده در اختیار یکی از دیپلماتها و شرق شناسان فرانسوی است که مایل به افشای نام خود نیست. نسخه سوم از آن یکی از پزشکان و استادان و رجال نام آور ایران بوده است که اکنون در تصرف بازماندگان اوست و آنان نیز رضا نداده اند که نامشان در این مقام برده شود.

اما نسخه چهارم، قسمتی بزرگ از «گند باد آورد» به خط خود شاعر (ابن دیلاق) است که شاید ملاحظه نمونه ای از آن برای خوانندگان جالب توجه باشد.

با وجود این چهار نسخه، و حتی در دست نویس خود شاعر نیز گاه لغزش ها و خارج آهنگی هایی به نظر می رسد. بعضی از این خطاها که از اصلاح آن گریزی نبوده است در متن اصلاح شده، لیکن موارد آن به دقت و با اشاره به شماره صفحه و شماره سطر در پایان کتاب و در ضمن توضیحات مربوط بدان یاد شده است.

بعضی واژه ها و عبارت های دشوار نیز در متن یافت می شد که کوشش شده است به اختصار تمام درباره آنها توضیح داده شود.

این مقدمهء استاد محبوب، بر کتاب «گند باد آورد» ذبیح بهروز بود، اما لازم است

خواننده ای که آن کتاب را نخوانده و شاید بهروز را هم نمی شناسد با استاد بهروز و شیوه کارهایش آشنا شود.

نگارنده در کتاب «بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی» که با مقدمه استاد محبوب انتشار یافت، پیرامون آثار ذبیح بهروز مطالبی نوشته ام. اینک فزازهایی از آن مطلب را در اینجا نقل می کنم تا کسانی که آشنائی کمتری با ذبیح بهروز دارند او را بیشتر بشناسند.

ذبیح بهروز در آثار خودگاه از نظر روانی شعر و سهل و ممتنع بودن آن، با ایرج میرزا پهلوی می زند و گاه با انتقادهای تند و تیز و بی پروایانه اش به جهل و خرافه پرستی، عبید زاکانی شاعر نقاد طنز پرداز قرن هشتم هجری را بخاطر می آورد.

یکی از هنرهای استاد بهروز در پرده دری و انتقاد از عرب زدگان، استفاده صحیح او از آیات، احادیث و اخبار است. او با استناد به احادیث و اخبار، پوچ بودن آنها را به رخ خواننده می کشد و او را از افتادن در دام شیاطین دین فروش بر حذر میدارد.

مبارزه با جهل

زبان تند و تیز و نبشدار بهروز در فاش و برملا ساختن ریاکاری ملایان و دکانداران مذهب- که با استفاده از بی فرهنگی توده های عوام، آنها را در دام های شیطانی خود گرفتار میکنند و از ترس جهنم و به امید بهشت، عمری آنها را به دنبال خود می کشند- قابل تقدیر است.

او در مقابل خدای قهار و جبار و منتقمی که تشنه خون و قربانی است و بندگان را فقط برای عبادت خود خلق کرده، خدای مهر و محبت را مجسم میکند، خدائی که «سرتاسر بود او ز مهر است» انسان و حیوان و گیاه را دوست دارد، تشنه خون نیست و بندگان را از خوف دوزخ و اژدهای هفت سر نمی ترساند:

ما را بجز این خدا، خدایی ست

کان داور راد آریایی ست

سرتاسر بود او ز مهر است

آن مهر، نه مهر این سپهر است

در باغ، به پیش روی بلبل

از لطف نهاده دفتر گل

هر صفحه که باد می گشاید

یک نغمه تازه می سراید

این نیک و بد و فراز و پائین

ز اندیشه ناسزای خود بین

وارسته شو و هماره حق جو

این پرده، و هم نه به یک سو

شایسته چو نیست دفتر ما

این راز، نگفته بهتر اینجا

و خدای مورد توجه دین فروشان و دکانداران مذهب را اینگونه تصویر می‌کند:

... هم منتقد و عنید و مکار

بر جبر نهاده پایه کار

نه جفت و مساعد و نظیری

انباز و مشاور و وزیر

کاری اگرش به پیش آید

بی شرکت غیر می‌نماید

گر معدن قهر او بجنبد

نه قبه آسمان به رنبد

با آنکه به شافی است مشهور

هر روز هزارها کند کور

گاهی ز کرم، نگفته چندان

بخشد، که حساب و حصر نتوان

گاهی ندهد به طفل عطشان

یک قطره آب در بیابان

تا تشنه به زجر جان سپارد

نامش به زبان دگر نیارد

فی الجمله بدین صفات بسیار

چیزیست چو شله قلمکار

نامش بر عبریان یهود است

این تحفه خدا، خدای موساست

خشم و خروش بهروز، زیر پوزخند تمسخر

ذبیح بهروز به خواننده شعرش هشدار می‌دهد که از خدای قهار و منتقم و مکاری که تشنه خون است بترسد و در کار او هرگز شک نکند که در غیر اینصورت به کفر و الحاد متهم می‌شود و حسابش با کرام الکاتبین است:

ای بنده مستمند، زنهار

از قهر چنین خدای جبار

صدسال اگر کنی عبادت

در کوه و کمر کشی ریاضت

هر روزه سال، روزه گیری

در عز شباب و ضعف پیری

با پای پیاده سالیانه

از صدق کنی طواف خانه

وانگه ز فضول و نکته جوئی

اندر دل خوشتن بگوئی

این خم شدن و به سجده رفتن

حمد از پی ورد و ذکر گفتن

لی لی، گه حج به روی یک پا

برگرد سیاه سنگ خارا

اینها همه کار خنده داراست

کارت دگر ای رفیق زار است

شک کردی و کافری تو دیگر

مالیده عبادت سراسر

در آتش دوزخ چنانی

جاوید به امر وی بمانی

هرچند قسم خوری: نگفتم

گوید: ز دلت خودم شنفتم

کتاب «مرآت السرائر فی مفتاح الضمائر» یا گند باد آورد (گنج باد آورد) نام مجموعه ایست از کارهای طنزآمیز بهروز که زیر نظر او جمع آوری شده است.

شروع کتاب با سه بیت شعر است که در واقع با آوردن آن ابیات، بهروز از خوانندگان

آثارش بخاطر بکارگیری برخی کلمات، عذرخواهی کرده است و تخلص خود را در ذیل این سه بیت «سنبل» انتخاب کرده.

بهروز در بخش نخست کتاب، به سراغ دایه های مهربانتر از مادر، مستشرقان بیگانه، که برای فرهنگ و ادبیات ملت ها، یقه درانی می کنند و تاریخ ادبیات می نویسند رفته است و آنها را با همکاران بومی شان به باد طنز و تمسخر گرفته است.

او بدون اینکه نام مستقیمی از آنها ببرد با ذکر مشخصات و کارهای آنها، آنها را هدف انتقاد قرار داده است. از آنجمله اند پروفسور «بنیامین شل کن هایم» مدیر سابق کتابخانه بریتیش میوزیوم، یا بقول بهروز «بریشش گیوزیوم»، معرفی این پروفسور را از زبان و قلم بهروز بشنویم و بخوانیم:

«اما چنین گوید نگارنده و فراهم کننده این اوراق - محمد بن فضل شاملو ایده الله و ایاک - که تراجم احوال مشاهیر رجال دربار جهان مدار، امیر غور، خلدالله ملکه و سلطانه و شعرا و ادبا و فضیلائی نامی آن دیار را، مرحوم مبرور پروفسور «بنیامین شل کن هایم» مدیر سابق کتابخانه بریشش گیوزیوم و رئیس دایمی دارالفنون «چسم» در کتاب مشهور تاریخ ادبیات غور به شرح و تفصیل بیان کرده است... حوادث زندگی، فضایل بی شمار مرحوم پروفسور، در اکثر کتب فرنگی به شرح و تفصیل وافی، مرقوم و مسطور است. در اینجا همین قدر می توان گفت که از چندین قرن به این طرف، مستشرقی متبحر و ماهر مانند آن فقید، در تمام بلاد فرنگستان یافت نشده و نیز سالیان درازی بر این بگذرد که شبیه و نظیری مراو را به عرصه وجود اندر ناید. چه از قراری که از آن مرحوم مکرر شنیده شده، هفتاد زبان مستشرقی را با خود تنها

حرف می زد و خطوط کلنگی و تیشه ای را چون آب روان، در بیان تحریر و تفسیر می فرمود...!»

طنز ماجرا وقتی به اوج میرسد که پروفیسور می خواهد درباره حافظ، تحقیق و سخنرانی کند و ترجمه یکی از غزل های خواجه حافظ شیرازی را از دیوان خواجه، استنساخ کند. آن غزل این بوده است:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نه ای، دلبر! خطا اینجاست
سرم به دینی و عقبی غرو نمی آید
تبارک الله از این فتنه ها که در سر ماست
از آن به دیر مغامم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در خروش و در غوغاست

ابن دیلاق، از سر شیطنیت و شوخی و یا باز کردن مشت خالی پروفیسور، به جای غزل حافظ، خود غزلکی سست، با همان مضامین خواجه می سازد و به قول خود: (عین ترجمه فرنگی را به صورت ذیل به نظم درآورده و تقدیم کردم) و به پروفیسور می دهد. پروفیسور نیز آن غزلک را در مجمع عمومی شعرا و ادبا، به نام غزل اصلی حافظ می خواند که شلیک خنده و طنز و تمسخر، سالن را فرا می گیرد و رنجش این شوخی را پروفیسور هرگز بر ابن دیلاق نبخشد. غزلک ابن دیلاق که از ترجمه غزل حافظ ساخته شده این است:

گر سمع کنی صحبت اهل دل را
چون علم نداری تو مگو هست خطا!
بر دینی و عقبی نشود رأسم کج
به به که چه فتنه هاست اندر سرما!
در معبد گبران بکنند تعظیم
چون نار نمیر، هست اندر دل ما
در جوف دل خسته نمی دانم کیست
من خامشم و همی کند او غوغا!

شخصیت بومی این ماجرا و یار غار پروفیسور، که اسباب شهرت او را در اقصای بلاد دنیا فراهم ساخته نیز «حضرت شیخ براق خان حاجبی» است که از اجله فضلا و ادبای غور می باشد. نام نامی این یگانه ادیب شرقی، دوش به دوش با نام آن مستشرق بی عدیل در اطراف و اکناف شرق و غرب پراکنده و شرح آن از اندازه این مختصر بیرون است.

بعلاوه مشروح و تعلیقاتی که این فاضل فرزانه بر فصول تاریخ ادبیات غور، برای

مساعدت پروفیسور نوشته اند، تألیفات و تصنیفات لاتعدو و لاتحصی نیز دارند که از جمله آثار قلمی مشهور ایشان یکی کتاب «طبقات اللجاری فی فضائل التاتار» و دیگری کتاب «الدمروقایل التتر» می باشد که هر دو در مدینه عامره (ریدنبرگ) به طبع رسیده است.»

گندستان، بخش دوم کتاب «مرآت السرایر فی مفتاح الضمائر» یا «گندباد آورد» (گنج باد آورد) است که به شیوه گلستان سعدی نگارش یافته و دارای حکایات، قطعات و داستانهای طنزآمیز است و الحق در سبک و سیاق سخن، دوش به دوش شیخ شیراز پیش می رود.

در این بخش، انواع مختلف شعر، مورد آزمون طبع بهروز قرار گرفته و تیپ های مختلف جامعه، از اخوند و بزرگان، تا سیاستمداران بوروکرات که از پا اندازی نیز دریغ ندارند، در زیر ذره بین نقد و طنز، بررسی شده اند. در حکایتی که به شیوه «مشت زنی را حکایت کنند» گلستان سعدی نوشته شده، پسری از پدر می خواهد که برای او زنی اختیار کند که از بلای تجرد رهایی یابد. پدر از پسر می خواهد که از ازدواج چشم پوشد و با تجرد بسازد زیرا «... فواید مزاجت چنانچه تو گفתי بسیار است، ولیکن مسلم پنج طایفه راست... سوم سیاستمداری که از برای جاه و مکنّت و ترفیع مقام و رتبت، ماهروی زرین موی کوتاه دامن سیمین بدن شوخ و شنگی را از اقاصی بلاد فرنگ به چنگ آورده، چندانکه ابروی کج و دلربایش استقلال دل زمامداران امور جمهور را تهدید کند و شمشعه ساقهای بلورینش از پس جوراب نازک رنگین، قلم در بین اصابع ارباب سیاست به لرزش اندازد.

بیت

بنام دست آن استاد، کاین جوراب نازک بافت

که مغناطیس جان گوئی به تار پرنیان دارد
سفرای ممالک خارجه، از پرتو این بانو، هر شب به عیش و نوش و رقصش دعوت کرده، عزت و حرمت نمایند و در تراکم امور، به مساعدت و معاضدتش کوشند و مهمانداران مصادر داخلی صحبتش غنیمت شمارند و هر روز بر عزت و منصبش افزایند تا در ظل سعادت و میمنت این مزاجت در اندک مدتی، بی بضاعت مادی و معنوی، به مدارج عالی و وکالت و وزارت و سفارت سرافراز شده و شرق و غرب ممالک محروسه، بی جدال و عناد، طوق عبودیتش را به گردن نهند.

شعر

خوش آن بانوی زرین مو، که از شهر فرنگ آرند
که از هر موی زربش هزاران دل به چنگ آرند
کسان همراه آوردند و اینک میر و سالارند
نه هرگز دل غمین دارند و نی نامی ز ننگ آرند

عجب کاریست دیوئی، که هر کس این هنر دارد
 دلی خرم، لبی خندان و جیبی پر زر دارد
 بساط عیش و نوشش روز و شب اندر سرا بر پا
 نه خوف و نی رجا، هرگز ز کار خیر و شر دارد
 خوش است و عالمی در سایه الطاف او خوشدل
 خوش آن کاری که در گیتی نشاط از هر دو سر دارد!
 بهشت عدن اگر خواهی برو جانا به دیوئی
 که هر شاخی در این گلشن هزاران برگ و بر دارد.

و یا آنهایی که با اشغال به این شغل شریف، به جاه و مقامی شایسته رسیدند و بقول
 عبید: بقیت عمر را در نیکنامی بسر بردند! و در توصیف یکی از این حضرات که از
 این طریق، شاغل مشاغل مهمی شده مینویسد:

... پس از اندکی، ذکر جمیلش در افواه سران و آزادگان کشور و لشکر، پراکنده و
 برای تقرب درگاه، دستگاه آسودگی خاطرش، نگفته و نخواسته از هر حیث و جهت
 فراهم ساختند و سوابق درخشان خدمتش را از مجاری معموله چنانچه شاید و باید
 گذرانیدند تا در یکی از دواوین مهم مملکتی، قدم بر اوج ابهت و حشمت نهاده و
 رتق و فتق امور جمهور را آن سان یگانه کارپرداز و حکمفرما گردید که انگشت
 حسرت صاحب‌دلان، در دهان طعمه دندان و رضاب افواه دانشمندان بر در گنجینه
 تنبان خشک شده و از راه رشک و رسانه این ابیات را از روی دلخوشی می سرودند:

بنای کون و مکان بر بنای دیوئی است
 بن سپهر، بر این تنگنای دیوئی است
 نگردي از چه در این کون، گرد دیوئی؟

که خود بهشت به عقبی، سرای دیوئی است
 مباحش یار، مگر یار یار دیوئی

که یار دیوئت مشکل گشای دیوئی است
 نگارخانه «ولان» عدیل ارژنگ است

که آن به چین و خود این درختای دیوئی است

آثار چاپ نشده ذبیح بهروز

مناظره و مشاجره امیر نفزی سیستانی و حاج واعظ جوشقانی یکی از آثار چاپ نشده
 بهروز است.

در این دو شعر، فریاد اعتراض بهروز را از کشتار حیوانات می شنویم، بهروز از اینکه
 صدها هزار گوسفند در مکه در یک روز کشتار می شوند و در همان جا بدون اینکه از
 گوشت و پوست آنها استفاده‌ای به کسی برسد در زیر خاک دفن می شوند متنفر است
 و فریاد اعتراض خود را از زبان «امیر نفزی سیستانی» بیان می کند، فریادی که
 همزمان با او، از حلقوم صادق هدایت نیز برخاست. هدایت نیز در کتاب «فوائد
 گیاهخواری» اعتراض خود را به این وحشی‌گری بیان داشت و با تصویر سلاخ‌خانه،

تابلوی مشمئز کننده‌ای از قتل عام حیوانات بی گناه خلق کرد و در برابر چشم مردم گرفت.

قبل از این دو نیز، میرزا آقاخان کرمانی، آزاده شهید و نویسنده بی باک، خشم و خروش خویش را از هجوم پابرهنگان مفلوک، به دور سنگ سیاه فریاد کرده بود. اما فریاد اعتراض بهروز، با ریشخند و طنز تند و تیز او همراه است. او از اینکه مشدی غضنفر مفلوک، واجب الحج شده و بجای «آن یکتای بی چون» سنگ را عبادت می کند، شرک را اسلام می پندارد، حیوان بیگناه را به خون می کشد و دفن می کند تا برای او اجر و مزدی در آخرت محسوب دارند، پوزخند می زند و این پندار خام را به باد تمسخر و ریشخند می گیرد.

پاسخی را نیز که «حاج واعظ جو شقانی» به «امیر نغزی سیستانی» می دهد، پاسخ منطقی یک متحجر قشری است که با مغز و اندیشه هزار و چهارصدسال قبل به دنیا نگاه می کند.

قدرت بهروز در تسلط بر کلمات مورد استفاده آخوندیسم، شگفت انگیز است، البته می دانیم که او بر زبان و آداب و رسوم عرب مسلط است و با آگاهی داشتن بر کلیه احادیث و اخبار است که جابجا مشت این دین فروشان دروغگو را باز می کند. اینک با نقل توضیح مختصری که در شأن نزول این دو شعر در دستنوشته های بهروز آمده، به درج هر دو شعر اقدام می شود:

«... چهار بیت نخست را امیر نغزی سیستانی ساخته و دوازده بیت بعدی، جواب دندان شکنی است که حاج واعظ جو شقانی به او داده است.»

رفتن حج با هواپیما، برادر خنده دارد

شصت میلیون ریختن در جیب کافر خنده دارد

سنگ را کردن عبادت، جای آن یکتای بی چون

شرک را اسلام خواندن روی منبر خنده دارد

میکشد حیوان و دفنش می کند حاجی همانجا

این چنین قربانی اند راه داور خنده دارد

اندر آن کشور که جز فقر و فلاکت نیست چیزی

واجب الحج گشتن مشدی غضنفر خنده دارد

و پاسخ حاج واعظ جوشقانی

خنده دارد طعنه های دهریان بدسیر

بر رسوم حج که واجب کرده خلاق بشر

کافر است آنکس که گوید حج بود اتلاف مال

یا که شرک است این طواف و بوسه دادن بر حجر

این غلط های زیادی زان گروه ملحد است

کز عقاب و حشر و نشرند از جهالت بی خبر

هر که با هر چه کند حج، هست حج او قبول

خواه با طیاره باشد، یا شتر، یا اسب و خر

کشتن و دفن هزاران گوسفند امر خداست
 نیست بی حکمت یقین امر خدای دادگر
 صرف مال اندر ره بیت الحرام، ای بی شعور
 بهتر است از راه پاریس و بتان سیم بر
 حج و اعمالش بود بی شک به امر کردگار
 هر که کرد اینجا فضولی، می برندش در سفر
 می زنند آتش به جاننش، گرز بر فرق سرش
 دم به دم می بلعدش یک اژدهای هفت سر
 تا ابد می ماند اندر این عذاب جانگذار
 کس نیارد گفت: یارب از گناهش در گذر
 تو گمان کردی حسابی نیست در روز جزا؟
 هر گهی خوردی خدا می بخشدت، ای سنگ پدر!
 گرچه ذات او کریم است و رحیم است و غفور
 لیک غفرانش بود بهر گناهان دگر
 کفر را هرگز نمی بخشد خدای ذوالمنن
 این خیال خام را باید کنی از سر بدر

در پایان این گفتار، ماده تاریخ و سخنانی را که استاد روانشاد، جلال همایی (سنا) پیرامون ذبیح بهروز بیان فرموده اند می آوریم تا دلیلی بر قدر و منزلت بهروز باشد، این مطالب از صفحه ۱۵۲ دیوان سنا نقل می شود با آرزوی روانشادی برای هر دو استاد بزرگ.

جلال همایی درباره بهروز نوشته است:

... ولادت مرحوم «ذبیح بهروز» در سال ۱۲۶۸ شمسی، وفاتش آذرماه ۱۳۵۰ شمسی و ماه شوال از سنه ۱۳۹۱ قمری هجری در طهران اتفاق افتاد. خداهش بیامرزاد که مجسمه ذوق و ظرافت طبع و جامع مراتب علم و ادب بود. شعر و نثرش هردو شیوایی و لطافت داشت، در فنون ریاضی و هیئت و نجوم و تاریخ و جغرافیا استاد صاحب نظر بود، شیوه تازه‌یی در تدریس الفبای فارسی ابتکار کرد، که مورد قبول و عمل صاحب نظرانست. ذهنی خلاق و طبعی وقاد داشت. در عقاید ملی و مذهبی ما نا که نماینده روزبه، یعنی عبدالله بن مقفع معروف بود، تعصب ملی مفرط، گاهی او را از جاده صواب منحرف می ساخت و در این جهت مانند حمزه اصفهانی بود. تألیفات علمی و ادبی خوب از وی بیادگار مانده است «معراج نامه» و «گندستان» که بسبب گلستان نوشته است و تذکره شعرا و رجالش که بطرز مزاح و شوخی است از شاهکارهای نقد ادبی است. افسوس که پاره‌یی از گفته‌های او در مذاق عامه خوش آیند نیست و بدین سبب نشر «معراج نامه» و آثار همانندش مصلحت نمی نماید. و انصافاً گاهی تند رفته و ناهنجار گفته است.

توضیحاً مأخذ ولادت مرحوم بهروز نوشته جراید است ولیکن من وقتی از خود او پرسیدم گفت ولادت من سنه ۱۳۱۰ قمری است و باین حساب سال شمسی ولادتش ۱۲۷۰ می شود. والله اعلم



تاریخ وفات دانشمند ادیب عالم نامدار ذبیح الله بهروز فرزند مرحوم میرزا ابوالفضل ساوجی
طبيب ادیب خوشنویس مشهور متوفی سنه ۱۳۱۳ ق رحمه الله علیه.

ماده تاریخ ذبیح بهروز

استاد دانش اندوز یعنی ذبیح بهروز
دردا که از جهان رفت نفرین براین جهان باد
رخت از سرای فانی زی آن سرای بر بست
اندر نعیم باقی مأواش در جنان باد
شد از نشیمن خاک جانش روان بر افلاک
پرواز او ازین پس در اوج آسمان باد
با فضل و نیکنامی در عمر توأمان بود
با رحمت الهی در حشر توأمان باد
نوروز و مهرگان را تاریخ گفت و تقویم
روزش بقرب یزدان نوروز و مهرگان باد
بولفضل ساوجی را پور ستوده فرمود
نامش بدقتر فضل در دهر جاودان باد
گاهی بدار دنیا با رنج و اندهان زیست
حالی بدار عقبی خندان و شادمان باد
بافقر و نامرادی در عمر همعنان بود
با عیش و شادکامی در خلد همعنان باد



من تماشای تو می کردم و غافل بودم کز تماشای تو خلقی به تماشای من است

لحظاتی با افتخار داستان نویسی ایران

در اواخر سال ۱۳۶۹ و اوایل ۱۳۷۰ شاعر بزرگ ایران احمد شاملو به اتفاق محمود دولت آبادی نویسنده رمان رشک برانگیز (بقول شاملو) کلیدر، مهمان دوستان شمال کالیفرنیا بودند

جلسات گرم و پرشور شعر و داستان خوانی این دو عزیز بزرگ، در دانشگاههای برکلی و لوس آنجلس، فراموش شدنی نیست. جلسات گاهی با حضور هر دو افتخار فرهنگ و هنر ترتیب می یافت و گاهی جداگانه.

تصویر فوق لحظاتی را که محمود دولت آبادی با اتفاق دوستان، مهمان هنرمند ارجمند کامران نوزاد هستند ثبت شده است. میزبانان (کامران و آذر فخر همسرشان) در عکس حضور ندارند. چهره ها از راست: خانم آذر مهر همسر محمود دولت آبادی، پرویندخت نوح (کریمی)، نصرت الله نوح چهره های جلوی تصویر: محمد اسکندری هنرمند تئاتر، مرتضی نگاهی نویسنده و منتقد.

استاد نامور بود گنجینه هنر بود

اندر جهان چنین بود اندر جنان چنان باد

تاریخ او بشمسی پرسید از سنا گفت

سوک ذبیح بهروز روز بد زمان باد

۱۳۵۰

خالق «چشمهایش» و «گیله مرد» خاموش شد

هنگامی که در چهارمین بخش «یادمانده‌ها» پیرامون مطالبی که بزرگ علوی نویسنده بزرگ ایران، درباره استاد روانشاد، دکتر محمد جعفر محبوب نوشته بود و آخرین اثر تحقیقی دکتر محبوب، «دلیله محتاله» که خود آنرا به بزرگ علوی تقدیم داشته بود، مطلب می‌نوشتیم فکر نمی‌کردیم که به این زودی پیر داستان سرایان ایران را از دست بدهیم و در رثای او قلم بزنیم. چه می‌توان کرد؟ روزگار گلچین است. به قول ابوتراب جلی: با آن همه خزف که به بازار زندگی است

سنگ حوادث این در یکتا شکسته است

آری، زبان فارسی یکی از قدیمی‌ترین و نخستین بانیان قصه نویسی ایران را از دست داد. مردی که به قول خود ۹۵ سال زندگی کرد و فراز نشیب‌های بسیاری را در کوران زندگی پیمود و تجربه کرد. مردی که همیشه در میان گود بود و هیچگاه از فرهنگ، هنر و سیاست غافل نبود. مردی که لااقل سه نسل داستان‌های او را خواندند، از راهنمایی‌های خردمندانه او بهره جستند و با قهرمانان داستانهایش خندیدند و گریستند. نگارنده این سطور نیز مانند سایر جوانان قدیمی! از پنجاه سال پیش با آثار این پیر داستان سرایان آشنا بودم. در دهه ۲۰ تا ۳۰ معروف‌ترین آثار بزرگ علوی عبارت بود از «چشمهایش» «پنجاه و سه نفر» «ورق پاره‌های زندان» «چمدان» که پیرامون هر یک از آنها به تفصیل بحث و بررسی به عمل آمده است.

دیو، دیو.

یکی از کتابهای بزرگ علوی که او بیشترین فریادش را در آن کشیده و کمتر مورد توجه قرار گرفته داستان «دیو، دیو» است. این داستان یکی از سه داستان کتاب «انیران» صادق هدایت است که دو داستان

دیگرش «سایه مغول» از صادق هدایت و «حملة اسکندر به ایران» از «شین پرتو» می باشد و هر سه داستان پیرامون حمله عرب و اسکندر به ایران است. علت انتخاب کلمه «دیو» برای این کتاب آنست که دربدو هجوم اعراب به ایران، آنها را «دیو» می خواندند. در این مورد میتوان به صفحات ۱۲-۲۹ و ۵۲۲ کتاب «تاریخ مردم ایران» اثر استاد ارجمند دکتر عبدالحسین زرین کوب استناد کرد. در این کتاب می نویسد: «... در مداین آنها را به هنگام ورودشان دیو خواندند»

خاقانی شیروانی نیز در شعری کلمه دیورا برای این قوم به کار برده است:
روزی میان بادیه بر لشکر عجم

دست عرب چو غمزه ترکان سنان کشید

دیوان میغ رنگ سنان کش چو آفتاب

کز نوک نیزه شان سرکیوان سنان کشید

در داستان دیو که بزرگ علوی نوشته، صحنه ای از تاریخ خون آلود هجوم عرب بر کشور ایران به تصویر کشیده شده است و صدای فریادهای رعه انگیز مردمی که در زیر سم ستوران قومی مهاجم به خون کشیده شدند به گوش می رسد. ماندنی ترین اثر آقا بزرگ، رمان زیبا و بیاد ماندنی «چشمهایش» می باشد. در این رمان اجتماعی - سیاسی، که فضایی خفقان گرفته تهران رضاشاهی به تصویر کشیده شده است، علوی به خلق چهره مردی موفق شده است که به او «استاد ماکان» لقب داده است.

استاد ماکان نقاش مشهوریست که در جامعه محبوبیت دارد و همین محبوبیت او، دیکتاتور حاکم را به هوس می اندازد تا از او بخواهد طرحی از چهره او بکشد. استاد ماکان از این کار سرباز می زند و مورد غضب دیکتاتور واقع می شود. ضمناً استاد ماکان، شخصیت فعال سیاسی است و با گروهی، به مبارزه مخفی علیه دیکتاتور دست زده است.

بزرگ علوی برای خلق سیما و تیپ استاد ماکان، از دو چهره معروف زمان خود استفاده کرده است، این دو چهره، کمال الملک نقاش معروف و دکتر تقی ارانی، بنیانگذار مجله دنیا و گروه معروف به پنجاه و سه نفر است که کشف شبکه سیاسی آنها در شصت سال قبل تا امروز موضوع روز بوده است. من نیز مانند هزاران جوان دیگر آرزو داشتم تا روزی چهره خالق استاد ماکان را ببینم، اما او در آن سالها زندگی مخفی و نیمه مخفی داشت و در «فروردین» ماه سال ۱۳۳۲ نیز ایران را ترک کرد، چهار ماه بعد هم کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نیز کاسه کوزه همه گروههای سیاسی را در هم ریخت و بازگشت علوی به ایران امکان پذیر نبود.

x x x x x x x x

نخستین دیدار با بزرگ علوی

ربع قرن گذشت، از سال ۱۳۳۲ به سال ۱۳۵۷ رسیدیم، در این ۲۵ سال حوادث خونین و ناگواری بر سازمان های سیاسی گذشت، به قول سیاوش کسرای:

بسی خون به طشت طلا رنگ خورد

بسی شیشه عمر بر سنگ خورد

سیاوش ها گشت افراسیاب

ولیکن تکانی نخورد آب از آب

اما سرانجام طوفان آغاز شد، حرکت های خود جوش و سازمان یافته، مقاومت های مسلحانه و غیر مسلحانه، نمایش های چند میلیون نفری در خیابان های تهران، جامعه تب آلوده را هر روز گرم تر می کرد. ناله ها به فریاد تبدیل شده بود و فریادها به خروش.

فضای باز سیاسی، کار خود را کرده بود، جامعه تشنه، به آب رسیده بود، دستگاه در حال فرو ریختن بود و کسی وجود نداشت تا از ورود «ممنوع الوردوها» جلوگیری کند.

در میان افراد گروه های سیاسی که از اروپا و آمریکا به ایران می آمدند، چهره مرد کوتاه قدی با موهای سپید و چمدانی در دست، بر صفحه اول چند روزنامه عصر به چشم می خورد.

او بزرگ علوی، نویسنده بزرگ ایران بود که پس از ربع قرن مهاجرت و تبعید اجباری به وطن باز گشته بود.

روانشاد رحمان هاتفی (حیدر مهرگان)، سردبیر روزنامه کیهان، من و جلال سرفراز شاعر و روزنامه نگار را برای مصاحبه با بزرگ علوی مأمور کرد. آدرسی که از آقا بزرگ داشتیم خانه خواهرش بود که در خیابان دولت قلهک واقع بود.

با جلال و عکاس روزنامه، با راهنمایی راننده جیب کیهان، به قلهک رسیدیم و در یکی از کوچه های خیابان دولت، جلوی دری که پلاک برنجی «سرهنگ وزیری» بر آن به چشم می خورد پیاده شدیم. پس از چند لحظه مردی با ته ریشی سفید ما را به داخل خانه راهنمایی کرد. این مرد سرهنگ وزیری شوهر خواهر بزرگ علوی بود.

با آقا بزرگ که مشتاق دیدارش بودیم ولی او ما را نمی شناخت دست دادیم و روبوسی کردیم. چون در اتاق چند نفر دیگری هم بودند ما با آقا بزرگ برای مصاحبه به اتاق دیگری رفتیم.

آقا بزرگ از مصاحبه وحشت داشت و می ترسید کار به سئوالات سیاسی برسد و کار به دستش بدهد. آخر او حق هم داشت، چون در همان زمان، یکی از خبرنگاران رند، در آلمان با لطایف الحیل مصاحبه ای با او انجام داده بود و بدون آنکه پس از تنظیم آنرا از نظرش بگذرانند در روزنامه اطلاعات چاپ کرد. مطالب این مصاحبه برخلاف جهت سیاست حزب توده ایران بود که در آن روزگار بزرگ علوی وابسته به آن بود. این مصاحبه باعث شد که کمیته مرکزی حزب توده ایران، بزرگ علوی را از حزب اخراج کند. (چون آقا بزرگ در این باره به تفصیل سخن گفته است و در همین صفحات خواهید خواند از توضیح بیشتر می گذرم)

با ذکر چند جمله به او فهماندیم که ما روزنامه نویسی آنچنانی نیستیم و از رفقا هم

هستیم! آقا بزرگ لبخندی زد و گفت: خواهش می‌کنم درباره مسایل روز چیزی از من نپرسید، اما درباره داستانها، قهرمان‌های داستان‌ها، دکتر تقی ارانی و در حدود کارهای فرهنگی هرچه دوست دارید سؤال کنید.

جلال ضبط صوت را روشن کرد و سئوالات را که از قبل طرح کرده بودیم با آقا بزرگ در میان گذاشتیم و به قول روزنامه چی‌ها، مصاحبه جانانه‌ای با او عمل آوردیم که در یک شماره روزنامه کیهان چاپ شد و مشروح آن نیز در روزنامه ادبی - هنری «بازار رشت» که به سردبیری دوست شاعرم آقای محمدتقی صالح پور در گیلان منتشر می‌شد به چاپ رسید.

اینک که نزدیک به بیست سال از آن زمان گذشته است چهره مهربان آقا بزرگ و طنین کلماتش که از شب‌ها و روزهای زندان قصر قجر، دکتر ارانی، گروه ۵۳ نفر، فرخی یزدی و چهره‌های معروف دیگر سخن می‌گفت در گوش جانم نشسته است. او عاشق دکتر ارانی بود. می‌گفت: برادرم آقا مرتضی از آلمان به من نوشت با دکتر ارانی نزدیک شو و از او بیاموز، منم همین کار را کردم. او استادی جانبار و فداکار بود، علاوه بر معلومات و اطلاعات فراوانی که داشت، بی‌باک، متهور، شجاع و بی‌پروا بود، در دادگاه که هر کس به فکر خودش بود، او از همه ما پنجاه و دو نفر دفاع کرد. افسوس که نگذاشتند زنده از زندان خارج شود، اگر او زنده بود وضع حزب و ما غیر از این بود که اینک هست.

مصاحبه با بزرگ علوی دو ساعتی به طول انجامید و او در پایان به هر کدام از ما یک جلد از کتاب «سالاری‌ها» را که تازه از چاپ درآمده بود به یادگار داد و آنرا برای ما پشت نویسی کرد.

دیدار مجدد

بزرگ علوی در مسافرتش به ایران، برای تشویق نویسندگان و شعرا، در محافل و مجالس آنان شرکت می‌کرد، او در چند جلسه کانون نویسندگان ایران که با حضور احمد شاملو، رضا براهنی، گلشیری، سیاوش کسرا، به آذین، سایه، فریدون تنکابنی، اسماعیل خویی و سایر شعرا و نویسندگان تشکیل شده بود شرکت کرد و به راهنمایی جوانان پرداخت. دیدار من با بزرگ علوی در ایران محدود به همین جلسات بود و او مدت زیادی در ایران نماند و به آلمان برگشت.

در سال ۱۳۶۸ که من تازه به آمریکا آمده بودم بزرگ علوی به دعوت دانشگاه برکلی، برای ایراد یک رشته سخنرانی به کالیفرنیا آمده بود. با راهنمایی دوستان ارجمند دکتر حمید محامدی و دکتر صدرالدین الهی که میزبانان آقا بزرگ بودند به خدمت ایشان رسیدم و این دیدار آخرین من با این انسان فرهیخته و آگاه و نویسنده توانا بود.

آخرین مسافرت آقا بزرگ به آمریکا

آقا بزرگ چهارماه قبل از درگذشتش، در جلسه بزرگداشتی که از طرف «کانون فرهنگی ایرانیان شهر اورلاندو» در ایالت فلوریدا، برای او ترتیب یافته بود شرکت



آقا بزرگ پس از ۲۵ سال تبعید اجباری، در تابستان سال ۱۳۵۷ در گرماگرم انقلاب به ایران آمد. این عکس یادگار آن مسافرت است و مصاحبه ای که او با روزنامه کیهان درباره آثارش و نظراتش پیرامون مسایل روز داشته است. مصاحبه کنندگان نصرت الله نوح (سمت راست) جلال سرفراز (سمت چپ).

جست و آخرین سخنرانی خود را در جمع ایرانیانی که از گوشه و کنار آمریکا و کانادا آمده بودند ایراد کرد.

میزبانان این بزرگداشت آقا بزرگ، دوستان نویسنده ام دکتر مسعود نقره کار و حسن زرهی سردبیر هفته نامه «شهروند» تورنتو (کانادا) بودند که هر کدام پیرامون زندگی و آثار پر بار آقا بزرگ علوی به ترتیب سخن گفتند و آقا بزرگ نیز طی سخنرانی مشروحی آثار و زندگی خود را تشریح کرد و در پایان به سئوالات حضار پاسخ داد.

دکتر محبوب و مرتضی کیوان شخصیت گمشده ادبی

دکتر محبوب:

من هر چه دارم از او دارم. او نوشتن را به من آموخت و نخستین مقاله ام را چاپ کرد.

احمد شاملو: هر دردی برای آدمیزاد کهنه می شود. مرگ مادر، مرگ پدر، ولی هیچوقت غم او برایم کهنه نشده، همیشه مثل این است که حادثه همین امروز صبح اتفاق افتاده است.

هوشنگ ابتهاج: «سایه»: من در تمام این شب یلدا- دست امید خود را- در دست های روشن او می گذاشتم.



استاد محبوب

حادثه تأسف آورد درگذشت پیر داستانسرایان ایران، بزرگ علوی، باعث شد تا رشته موضوع «یادمانده ها» که پیرامون آثار استاد روانشاد، دکتر محمد جعفر محبوب دور می زد به آقا بزرگ علوی معطوف گردد. اینک بازمی گردیم به بحث اصلی و آثار دکتر محبوب. در هفته های اخیر کتابی خواندم با عنوان «بن بست» تألیف نویسنده معروف ایرانی، م. فرزانه، دوست صادق هدایت، که کتاب و مقالات فراوانی نیز درباره نویسنده بزرگ ایران صادق هدایت نوشته است. چون این کتاب به زندگی و کاراستاد محبوب نیز مربوط می شود به آن نظری می افکنیم.

آقای فرزانه نزدیک به پنجاه سال است

که ساکن پاریس می باشد و کتاب «بن بست» را در پاریس به سال ۱۹۹۱ منتشر کرده است.

این کتاب، در واقع مجموعه ای از نامه هایی است که مهندس مرتضی کیوان از سال ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۲ از تهران برای آقای فرزانه فرستاده بوده است و بازمی دانیم که



از چپ به راست: مرتضی کیوان: احمد شاملو، نیما، سیاوش کسرای، سایه

مهندس مرتضی کیوان به جرم عضویت در سازمان نظامی حزب توده ایران در مهرماه سال ۱۳۳۳ همراه با اولین دسته افسران توده‌ای اعدام شد.

شخصیت گمشده ادبی

اثری که مرتضی کیوان بر نویسندگان، شعرا و مترجمان ایران داشته است برایم باور نکردنی است ولی واقعیت دارد و متأسفم که هرگز نتوانستم او را ببینم و فقط توصیف او را از زبان و قلم همه بزرگانی که او را دیده‌اند و با او دمخور بودند شنیده‌ام و خوانده‌ام.

شروع کار مطبوعاتی کیوان با مجله «بانو» بود. این مجله بامدیریت آقای محمد سعیدی و همسرشان خانم نیر سعیدی در حدود سالهای ۱۳۲۵ تا ۱۳۲۹ در تهران منتشر می‌شد. مرتضی کیوان که کارمند فنی و تکنسین اداره راه بود و در همدان خدمت می‌کرد به توصیه آقای محمد سعیدی که از روزنامه نگاران معروف و معاون وزارت راه بود به تهران انتقال یافت.

با انتقال به تهران، کیوان تمام وقت و کوشش خود را صرف بهبود و گسترش مجله «بانو» کرد.

از اواخر سال ۱۳۲۹ که دکتر مصدق به نخست‌وزیری ایران رسید، محمد سعیدی از معاونت وزارت راه کنار گذاشته شد و با همسرش برای مدت دو سال روانه اروپا شد.

با تعطیل شدن مجله «بانو» و آزادی مطبوعات در دوره روانشاد دکتر محمد مصدق، میدان برای فعالیت مطبوعاتی باز بود. به دنبال روزنامه «بسوی آینده»، مجله کوچک و پر محتوای «کبوتر صلح» که یک مجله ادبی-هنری بود در تهران انتشار یافت. این مجله به مدیریت جهانگیر بهروز و همکاری گروهی از نویسندگان چپ‌گرا، از

جمله مرتضی کیوان، دکتر محمد جعفر محبوب و ... منتشر می شد. در همین زمان است که مرتضی کیوان با م. فرزانه که ساکن پاریس است مکاتبه دارد و از او می خواهد تا آثار جک لندن را برای ترجمه جهت دکتر محبوب بفرستد. آقای فرزانه نامه های کیوان را نزدیک به پنجاه سال حفظ کرده و اینک آنها را به چاپ سپرده است. این کتاب «بن بست» نام دارد و در سال ۱۹۹۱ در پاریس انتشار یافته است. آن قسمت از نامه های مرتضی کیوان که مربوط به دکتر محبوب است از این کتاب نقل می شود:

«... یکی از بهترین دوستان من که شما را نیز دوست می دارد و به نوشته های جک لندن بسیار علاقمند می باشد و چند داستان او را هم ترجمه کرده و انتشار داده این دو کتاب را از میان آثار او نتوانسته است به دست بیاورد و سایر آثار او را تهیه کرده است و خوانده است و توسط من از شما خواهش کرده است اگر در پاریس ترجمه فرانسوی این دو کتاب را پیدا کردید به حساب او (توسط من) برای وی خریداری کرده، ارسال دارید. ترجمه نام این دو کتاب مورد نظر «ندای وحش» و «پاشنه آهنین» است که این دومی را گویا «آنا تول فرانس» به فرانسه ترجمه کرده است. (از نامه ۱۷ تیرماه ۱۳۳۰)»

«... آقایان محبوب و خازنی هر دو، دست شما را می بوسند و حالشان خوش است. آقای محبوب حالا دارد روسی می خواند، فرانسه را علامه شده! پدر جک لندن را در آورده، از سری کتابهای او را فصل به فصل خرید و گذاشت توی کتابخانه خودش! این رسم ادبای فاضل این مملکت است (از نامه ۱۳ بهمن ۱۳۲۹)»

«... چند روز پیش آقای محبوب خواب شما را دیده است که چون از سفر فرنگ برگشته اید زیباتر شده اید و در آرایش موهای خود روشی تازه در پیش گرفته اید، توضیحات بیشتر را اگر سعادت مکاتبه با شما را یافت خودش به عرض خواهد رسانید زیرا مرا در آن خلوت شبانگاهی راه نبوده است و آنچه گفته شد روایت حکایت ایشان است! (از نامه ۲۴ مرداد ماه ۱۳۲۹)».

«... این جعفر اون جعفر نیست. محبوب از تهرون بیرون نرفته. همین جور به جریده چسبیده و فصل به فصل صادرات می کند و هر روز توی روزنوه چاپ می شه. اون جعفری است که در برلین، شایدم جای دیگر باشه، یعنی پاریس باشه، شایدم تو راه وطنه. (از نامه دهم مهرماه ۱۳۳۰ شمسی)»

از ورای کلمات و جملات این نامه ها، چهره مهربان کیوان که برای بدست آوردن کتاب، جهت ترجمه در تلاش است به چشم می خورد. او کوشش می کند به هر طریق شده کتاب مورد نیاز دوستش (دکتر محبوب) را از هر گوشه دنیا شده با هر زبانی، طنز وجد، تهیه کند و در اختیارش بگذارد. و می دانیم که سرانجام تهیه کرد و در اختیار دکتر محبوب گذاشت و ترجمه و چاپ شد.

دکتر محبوب و مرتضی کیوان

استاد محبوب هر وقت از مرتضی کیوان یاد می کرد می گفت: «من دینی از او به



مرتضی کیوان

گردن دارم که باید مختصری از آن را با نوشتن زندگینامه اش بپردازم. او به گردن من خیلی حق دارد.»

گاهی نیز از خلال کلماتش اینطور مفهوم می شد که او (دکتر محبوب)، مرتضی کیوان را به حزب معرفی کرده و مقداری از بار گناه اعدام کیوان را به گردن خود حس می کند.

استاد محبوب روزی در مورد دانش و آگاهی مرتضی کیوان با نگارنده صحبت می کرد. من گفتم: استاد آگاهی و دانش شما که خیلی بیشتر از کیوان است.

استاد گفت: «هرچه من می دانم از او دارم. او نوشتن را به من یاد داد. نخستین مقاله مرا او در مجله «بانو» چاپ کرد. بعد از آن هرچه می نوشتم اول به او می دادم آنرا می خواند و بعد در مجله «کیوتر صلح» و یا

روزنامه های دیگر چاپ می شد.»

اینک نمی دانم آیا دکتر محبوب توانست آنچه را که درد داشت درباره کیوان بنویسد یا آن همه خاطرات گفته و نگفته را با خود برد.

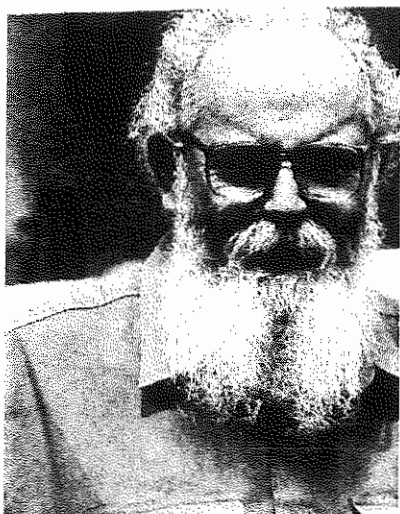
ای کاش هوشنگ ابتهاج سایه یا احمد شاملو و سایرانی که از دوستان نزدیک کیوان بودند درباره او نوشتنی ها را می نوشتند تا چهره این شخصیت ادبی گمشده روشن می شد. در تمام عکسهای دستجمعی که از احمد شاملو، هوشنگ ابتهاج (سایه) نیمایوشیج، سیاوش کسرایی، اسماعیل شاهرودی (آینده) و ... می بینیم، مرتضی کیوان نیز حضور دارد. در فصلنامه «دفتر هنر» که به همت بیژن اسدی پور در نیوجرسی منتشر می شود در ویژه نامه «سایه» نیز عکسهایی از سایه، شاملو، کسرایی، نیما همراه با کیوان چاپ شده بود.

اثری که مرگ او بر شعرای معاصر گذاشت هنوز فراموش نشده است.

بخشی از خاطرات دکتر محبوب

هنگام تنظیم این یادداشت ها برای چاپ کتاب، بخشی از خاطرات دکتر محبوب در گفتگو با «بخش تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران» که در سال ۱۹۸۴ در پاریس ضبط شده است در روزنامه کیهان لندن، به چاپ رسید.

بخشی از این خاطرات که در تاریخ ۵ شنبه سوم مهرماه در شماره ۶۷۵ این روزنامه با عنوان «ورود و خروج و فعالیت من در حزب توده» به چاپ رسیده در زیر آورده می شود:



سایه

مرتضی کیوان - حزب توده

«...خروج من از حزب توده در حدود سال ۳۴ بود وقتی که سازمان افسری را گرفتند، و البته ضربه بسیار شدید دیگری هم در این ماجرا به من خورد. و آن این بود که یکی از دوستانی که در همان دوره های دبیرستان و از سال چهارم دبیرستان، در مدرسه مروی در سال تحصیلی ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، با من آشنا شده بود و دوست من بود، مرتضی کیوان بود. اهل قلم هم بود و اهل نگارش هم بود و به خصوص حق عظیم به گردن نسل هم سال من دارد. کسانی که قلم در دست دارند تقریباً همه تربیت شده کیوان هستند، نه از این نظر که او

حق استادی به گردنشان داشته باشد، خیر. ولی این بچه استعداد خاصی داشت در این که هر کسی را در راه و روشی که دارد و در استعدادی که نشان می دهد تشویق کند و او را به رفتن در راه وادارد. و از این لحاظ واقعاً یک استعداد طبیعی و یک شمع طبیعی داشت. خود من دست به قلم شدنم مقدار زیادی مدیون اوست و امیدوارم که وقتی که موقع آن شد به ادای این مطلب برسم. به هر حال این بچه را که اگر سه ماه بعد می گرفتندش پنج شش ماه حبس بیشتر نداشت، جزء دسته اول گرفتار شد، برای اینکه «کویل» سازمان افسری بود و آن خانه ای را که این ها در آن فعالیت می کردند او اجازه کرده بود. او را گرفتند و ناحق و ناروا تیربارانش کردند، جزو دسته اول او را کشتند و سال ها گذشت حتی هنوز که هنوز است دل من و وجدان نا آگاه من، ضمیر نا به خود من، هنوز این مرگ را نپذیرفته است و هر چند گاه یکبار خواب می بینم که مرتضی کیوان زنده است یا مثلاً ضعیف است باید پرستاری بشود، باید مواظبت کنند تا حالش خوب شود.

هیچ وقت من در درونم نتوانستم این را باور کنم و این را تحمل کنم. گرفتاری که دارم این است که یکی از تشویق کنندگان مرتضی کیوان برای ورود در حزب و حتی یکی از دو معرف او به حزب، خود بنده بودم و به این دلیل واقعاً فوق العاده احساس ناراحتی می کنم، به خصوص در روزگاری که می بینیم که بعد این اساس تاجه اندازه سرهمبندی بوده است و مبتنی بر مسائلی که ما از روی ساده دلی فکر می کردیم که این ها اسطغسی دارد و اساسی دارد و استحکامی دارد. در حالی که بعد هم واقع امر وقتی که پیدا شد و بر ما آشکار شد دیدیم نه، آنجا هم خبر تازه ای نیست.»

احمد شاملو شاعر بزرگ ایران در آخرین مسافرتش به آمریکا در سال ۱۳۷۰



احمد شاملو

مصاحبه ای با مجله زمانه، چاپ سن حوزه داشت. این مجله ویژه نامه ای به مناسبت حضور شاملو در شمال کالیفرنیا منتشر کرد و در نخستین شماره آن نیز مصاحبه مشروحه با شاملو ترتیب داد. یکی از سؤالات مصاحبه گر از شاملو این بود که: چطور با مرتضی کیوان آشنا شدید؟ شاملو در پاسخ گفت: با مرتضی بر حسب تصادف، یعنی در جمعی از دوستان که جایی جمع می شدیم و برای هم شعر و قصه می خواندیم آشنا شدم و این آشنائی همان طور از روز اول، انگار که صد سال بود ما همدیگر را می شناختیم ادامه پیدا کرد.

من از او بسیار چیزها آموختم. مرتضی برای من واقعاً یک انسان نمونه بود. یک انسان فوق العاده که من هیچوقت نتوانستم دردش را فراموش کنم. هیچوقت، درد این که آدمی با آن همه شعور و بالندگی و نیکمردی و خوش ذاتی و انسانیت را بگیرند همین طوری مثل یک گنجشک گردنش را ببچانند. هرددی برای آدمیزاد کهنه می شود، مرگ مادر، مرگ پدر، ولی هیچوقت غم او برایم کهنه نشده، همیشه مثل این است که حادثه همین امروز صبح اتفاق افتاده است. هوشنگ ابتهاج سایه نیز همیشه داغدار کیوان است. او نام فرزندش را کیوان گذاشت و چندین شعر در مرگ او ساخت که یک رباعی آن مشهور است:

درسی وفا

ای گنج هدر گشته اندوختنی!
ای زندگی و مرگ تو آموختنی!

ای آتش افسرده افروختنی!
ما عشق و وفا را ز تو آموخته ایم

مرتضی کیوان در هنگام اعدام (سه شنبه ۲۷ مهرماه ۱۳۳۳) سی و سه سال داشت، او نوه ملا عباسعلی کیوان قزوینی، مؤلف کتاب «استوار» بود. این کتاب در بیان عقاید و اعمال صوفیان نوشته شده و در سال ۱۳۱۱ در تهران چاپ شده است. عموی مرتضی کیوان، شیخ یحیی واعظ قزوینی مدیر و صاحب امتیاز روزنامه های «نصیحت» و «رعد» قزوین بود که برای رهایی از توقیف روزنامه اش در آبان ماه سال ۱۳۰۴ به تهران آمد و در جلوی مجلس او را بجای ملک الشعرا بهار ترور کردند. البته عده ای هم عقیده دارند که چون شیخ یحیی فردی سوسیالیست بود و روزنامه اش نیز به همین علت توقیف شده بود آگاهانه او را ترور کردند. همسر مرتضی کیوان، خانم پوران سلطانی، دختر خاله مجید، حمید و فریدون رهنما ست. پوران رشته کتابداری خوانده است و سالهاست که اداره کتابخانه ملی ایران را عهده دار است او کتاب «هنر عشق ورزیدن» را نیز ترجمه کرده است. از زندگی مشترک کیوان و پوران بیش از یکسال و چند ماهی نگذشته بود که کیوان به جوخه اعدام سپرده شد.

کیوان ستاره بود هوشنگ ابتهاج «سایه»

ما از نژاد آتش بودیم؛
همزاد آفتاب بلند، اما
با سرنوشت تیره خاکستر؛
عمری میان کوره بیداد سوختیم؛
او چون شراره رفت
من با شکیب خاکستر ماندم.

کیوان ستاره شد
تا بر فراز این شب غمناک
امید روشنی را
با ما نگاه دارد.

کیوان ستاره شد
تا شب گرفتگان
راه سپیده را بشناسند.

کیوان ستاره شد
که بگوید
آتش
آنگاه آتش است
کز اندرون خویش بسوزد،
وین شام تیره را بفروزد.
من در تمام این شب یلدا
ایمان آفتابی خود را
از پرتو ستاره او گرم داشتم.

من در تمام این شب یلدا
دست امید خود را
در دست های روشن او می گذاشتم

کیوان ستاره بود؛
با نور زندگی می کرد
با نور درگذشت،
او در میان مردمک چشم ما نشست
تا این ودیعه را
روزی به صبحدم بسپاریم

تهران، ۲۷ خرداد ۱۳۵۸



حضور هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه) شاعر بزرگ و حافظ شناس معروف در کلاس حافظ، ساعات فراموش نشدنی برای دوستان به وجود آورد.



از راست: هوشنگ ابتهاج سایه، نصرت الله نوح، پروین نوح، امیر ملکی (نفر ایستاده)

به بهانه سالگرد خاموشی سیاوش کسرایی

با وجود دعوت دانشگاه‌های معتبر آمریکا

چرا سیاوش کسرایی نتوانست به آمریکا بیاید؟

بهمن ماه هر سال یادآور خاموشی سیاوش کسرایی شاعر بلند آوازه ایران و خالق «آرش کمانگیر» و «مهره سرخ» است. دوست دارم این بخش از «یادمانده‌ها» را به مناسبت سالروز مرگ سیاوش، ضمن بررسی خاطراتم با او، نظری گذرا بر «مهره سرخ» آخرین اثر سیاوش کسرایی داشته باشم. این منظومه چند ماه قبل از مرگش در وین اتریش انتشار یافت.

من با سیاوش نیز مانند سایر شعرای مردم دوست معاصر، در زندان موقت شهربانی پس از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ آشنا شدم، در همین زندان بود که سیاوش رباعی مشهور و طنزآمیز خود را برای «بندی» که مهدی اخوان ثالث در آن زندانی بود ساخت. این رباعی به سرعت در بین زندانیان شایع شد ولی به علت سوژه هزل آلود آن تا کنون در جایی چاپ نشده است و من با معدرت خواهی از همه دختران و پسران جوانم این شعر هزل‌آمیز را پس از چهل سال در اینجا می‌نویسم تا یادگاری از آن روزها و آن انسانهای مقاوم و در بند باشد.

داستان این بود: در شبی که زندانیان عادی به مناسبتی برنامه عزاداری داشتند یکی از زندانیان عادی، در بندی که اخوان ثالث بازداشت بود به زندانی عادی دیگری تجاوز کرد.

سر و صدای این ماجرا به گوش رئیس بند و سپس به افسر نگهبان زندانی رسید و ساعتی نگذشته بود که در سراسر زندان همه این ماجرا را می‌دانستند و فاعل ماجرا طبق معمول به بند انفرادی فرستاده شد.

سیاوش صبح فردا این رباعی را ساخت و برای اخوان فرستاد، اگر اخوان پاسخی به آن داده باشد من اطلاعی ندارم ولی رباعی سیاوش این بود:

در بند شما بند یکی را بگشودند

رندانه گهرهای عفافش بر بودند

صد شعر سرودند برای سر آقا

یک شعر برای... بابا نسرودند!

آشنایی بین من و سیاوش از زندان به بیرون و به خانه و خانواده کشیده شد. شاید عید نوروز سال ۱۳۳۷ بود که برای اولین بار برای دید و بازدید عید، به خانه سیاوش رفتم.



آخرین عکس از آخرین دیدار در مسکو - از چپ: نصرت الله نوح، سیاوش کسرای، شمس بدیع تبریزی (همسر ژاله اصفهانی) اشرف کسرای (دختر کسرای)، حسین دانشپور همسفر ما در مسافرت به مسکو و تاجیکستان، غفور اف راهنمای ما در مسکو. این عکس را دوست شاعرم آقای مسعود سپند برداشته اند که متأسفانه خودشان در عکس حضور ندارند.

سیاوش هنوز مثل من مجرد بود و در خانه پدری اش زندگی می کرد و پدرش نیز زنده بود. خانه آنها در پشت مدرسه سپهسالار، در کوچه ای واقع در کنار دبیرستان علمیه بود. آنروز دوستان دیگری نیز در خانه سیاوش بودند که برای اولین بار با آنها آشنا می شدم، از جمله محمود اعتماد زاده معروف به م.ا. به آذین، نویسنده و مترجم معروف، جعفر کوش آبادی شاعر، محمد خلیلی شاعر، جمال میر صادقی نویسنده معروف و جمعی دیگر که معروف نیستند.

در آن سال ها تا آستانه انقلاب، سیاوش را در مهمانی های خانه دوستان مشترک، کانون نویسندگان، گاهگاهی در بعضی از انجمن های ادبی می دیدم. او خیلی کم به خانه ما می آمد. همیشه بهانه اش این بود که در خانه شما خسرو شاهانی و سایر دوستان روزنامه نگارت هستند و آدم نمی تواند دو کلمه حرف بزند که فردا در روزنامه چاپ نشود و همه جا پر نشود. از این گذشته از زبان شاهانی پرهیز می کرد، چون شاهانی با شعر نو مخالف بود و در صفحات «کارگاه نمدمالی» مجله خواندنی ها، همه شعرای نوپرداز را دست می انداخت.

البته باید بگویم خسرو در عالم دوستی، حریم دوستان شاعر مرا نگاه می داشت و کمتر به آنها می تاخت. لبه تیز تیغ او همیشه متوجه دکتر رضا براهنی، احمد شاملو، رویایی و یا شاعران کلاسیک پر مدعا بود.

روزهای پر تب و تاب انقلاب

در آستانه انقلاب دیدارها، رفت و آمدها به کانون نویسندگان و سایر مجامع بیشتر

شد و سیاوش شب و روز را در تلاشی بود، هر روز شعر تازه ای از او در روزنامه های مختلف منتشر می شد، در واقع آنی آرامش نداشت، هر وقت به خانه او می رفتیم گروهی از شعرا، نویسندگان، کارگران، فعالین سیاسی، چهره های آشنا و نا آشنا حضور داشتند و مشغول بحث و فحص اوضاع سیاسی بودند.

سه چهار سال اول انقلاب با بیم و امید، ترس و دلهره، همراه با درگیری های آنجانی با گروه های فشاری که هر روز از گوشه و کنار تهران می جوشیدند گذشت.

هجوم به سازمان های سیاسی که از ماههای اول پیروزی انقلاب آغاز شده بود سرانجام در نیمه دوم بهمن ماه سال ۱۳۶۱ به تشکیلات حزب توده ایران رسید و نیمه شبی تا صبح همه اعضای کمیته مرکزی و کادرهای درجه اول حزب در یک هجوم غافلگیرانه دستگیر شدند. سیاوش نیز دستگیر شد ولی فردای همانروز او را به علل نا معلومی آزاد کردند.

او نیز همراه با سایر کادرهای دستگیر نشده مخفی شد. در غروب یکی از روزهای اواخر فروردین ماه سال ۱۳۶۲، شمس بدیع تبریزی مترجم تاریخ حزب کمونیست شوروی و نویسنده چندین کتاب دیگر، که همسر ژاله سلطانی (اصفهانی) شاعر معروف نیز می باشد به خانه ما آمد. من با چندتن از دوستان دیگر نشسته بودم، بدیع بدون مقدمه گفت: خیلی راحت نشسته اید. گفتیم چکار کنیم؟

گفت: وضع خیلی خراب تر از این است که فکر می کنید، دستگیری کمیته مرکزی و کادرها، مقدمه کار است، همه اینها را زیر شکنجه از پا درآورده اند و آنها را به مصاحبه تلویزیونی کشیده اند و از آنها فیلم گرفته اند، هیچکدام زنده بیرون نمی آیند، همه اعدام می شوند، هجوم جدیدی هم بزودی آغاز می شود و بقیه کادرها و اعضا دستگیر خواهند شد. راه مرز باز است، هر کدام که مسئولیت مهمی دارید می توانید از کشور خارج شوید، چون با شروع هجوم جدید، خروج از کشور غیر ممکن خواهد بود. ما، هاج و واج به همدیگر نگاه کردیم و او که حیرانی ما را دید گفت: این یک پیام بود، آنرا شوخی نگیرید، من گفتم و رفتم.

شمس الدین بدیع تبریزی از افسران نیروی هوایی ایران بود که در سال ۱۳۲۴ هنگام تشکیل حکومت فرقه دموکرات آذربایجان، با یک هواپیما از تهران به تبریز رفت و در خدمت فرقه دموکرات درآمد. پس از عقب نشینی نیروهای فرقه به خاک شوروی سابق، او نیز با همسرش ژاله به شوروی رفت و تا آستانه انقلاب در آنجا بود و بعد از انقلاب با ژاله به ایران آمد، در شورای نویسندگان با ژاله و سپس با بدیع همسر ژاله آشنا شدم و رفت و آمد خانوادگی داشتیم. می دانستم بدیع حرفی نسجیده نمی زند و حتماً پیام از جایی است که ما نمی دانیم. گفته می شد که او رابط حزب کمونیست شوروی با حزب توده ایران است و او بوده که آخرین بار به کمیته مرکزی اطلاع داده است که دستگیری شما نزدیک است و هرچه زودتر از ایران خارج شوید ولی اعضای کمیته مرکزی دیر جنبیدند و در یک هجوم دستگیر شدند.

بدیع و انتشارات حیدر بابا

ضمناً بدیع در انتشارات «حیدر بابا» که به سرمایه دوستم سرخابی و همکاری من ایجاد شده بود رفت و آمد دایمی داشت و برای تنظیم و تصحیح کتابهایش که این

انتشارات چاپ می کرد همیشه به آنجا می آمد. با رفتن بدیع، من قضیه را به فراموشی سپردم، فردای آنروز در کتابفروشی های مقابل دانشگاه (که اکثر کارکنان آن توده ای یا فدایی بودند) به زیر و رو کردن کتابها مشغول بودم، یکی از کارکنان یکی از کتابفروشی ها، از من اوضاع روز و حال و احوال دستگیر شدگان را پرسید.

من آنچه را از بدیع شنیده بودم بی کم و کاست به او گفتم و بدون هیچ بحث اضافی به سیر و سیاحت در کتاب فروشی ها ادامه دادم.

عصر همان روز، نزدیک غروب در خانه خودمان نشسته بودم که زنگ در صدا کرد. در را باز کردم سیاوش کسرایی بود. با چهره ای برافروخته گفت: این چه آتشی است که جلوی دانشگاه روشن کرده ای؟ این حرفها چه بوده به بچه ها گفتی؟ من به همه گفته ام که آن حرف ها را شما نزدی و شایعه بوده، حالا بگو ببینم چرا اینکار را کردی؟

من خیلی آرام گفتم: این حرفها را بدیع به من گفت و من او را به عنوان انسانی آگاه و مسئول و تشکیلاتی می شناختم و پیام او را هم پیام تشکیلات فرض کردم و به سایر دوستان گفتم. کجای اینکار عیب و ایرادی دارد؟

گفت: سراپای اینکار عیب و ایراد است مگر او مسئول و رابط شما بود؟ روحیه بچه ها خرد می شود، تشکیلات درهم می ریزد، خواهش می کنم این حرفها را دیگر جانی تکرار نکنی.

من گفتم: بسیار خوب. و او با چهره ای گرفته مرا ترک کرد.

اما این آخرین دیدار من و سیاوش در ایران بود. چند روز بعد در هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ هجوم دوم شروع شد و باقیمانده کادرها و اعضای سرشناس حزب دستگیر شدند و در دهم اردیبهشت مصاحبه های تلویزیونی با چهره های درهم شکسته اعضای کمیته مرکزی و کادرهای سرشناس حزب از تلویزیون پخش شد. مخصوصاً زمان پخش این مصاحبه ها طوری انتخاب شده بود که مقارن با اول ماه مه (۱۱ اردیبهشت ماه) روز جهانی کار و کارگر باشد تا دیگر کارگری هوس آزادی و برگزاری جشن روز اول ماه مه را نداشته باشد!

با پخش مصاحبه های تلویزیونی دکتر کیانوری، م. ا. به آذین و... جامعه در وحشت و خفقان عمیقی فرو رفت و هر کس هرچه کتاب و نواری داشت که از آن بوی سیاسی می آمد شبانه در بیابان ها، کنار رودخانه ها و در کنار سطل های آشغال ریخت تا آنهایی که شهادت بیشتری دارند و یا کمتر در مظان اتهام هستند بردارند و آنرا مخفی کنند تا شاید روزی به کار آید

- سیاوش هم از همان لحظه ای که از منزل ما خارج شد دیگر او را ندیدم ولی شنیدم با علیرضا خدایی (یکی از کادرهای تشکیلات مخفی) موفق شدند از مرز خراسان خارج شوند و به افغانستان برسند.

دیدار مجدد سیاوش در وین

در شهریور ماه سال ۱۳۶۴ من برای دیدن دخترم (روشنک) که در اطریش درس می خواند به وین آمدم، در اینجا بود که بوسیله دخترم با خانواده همسر سیاوش کسرایی آشنا شدم. منیژه نودری یکی از خواهران مهری خانم همسر سیاوش، در وین با شوهرش

فرد که آلمانی است زندگی می کرد. به وسیله منیژه توانستم بفهمم که سیاوش با همسرش مهری خانم، بی بی (دخترش) و مانلی پسرش از افغانستان به شوروی رفته اند و مقیم مسکو هستند، در این مسافرت با منوچهر نوذری هنرمند معروف و برنامه ساز رادیو تلویزیون ایران نیز که برای دیدار خواهرش به وین آمده بود دیدار و گفتگو داشتیم.

* * * * *

شمس بدیع تبریزی (همسر ژاله اصفهانی) که قبلاً درباره او مطالبی گفته ام نیز از مسکو برای دیدار بستگانش به وین آمده بود و او بود که خبر اقامت علیرضا خدایی را در مسکو و از حال سیاوش نیز خبرهایی بمن داد.

در مسافرت مجدد به اطیش (در سال ۱۳۶۷) سیاوش توانسته بود به دعوت منیژه خانم، خواهر مهری خانم از مسکو خارج شود و برای چند هفته ای به وین بیاید. در این تاریخ بود که برای اولین بار پس از خروج مخفی سیاوش از ایران، او را در اتریش، کشور شراب و موسیقی دیدم و روزها و شب ها ساعت های خوبی را با هم داشتیم و از «ری و روم و بغداد» با هم سخن گفتیم.

من در آن تاریخ قصد آمدن به آمریکا را نداشتم و هرگز فکر نمی کردم که سه سال دیگر مقیم آمریکا خواهم بود و بوسیله دوست و دوستانی، از سیاوش برای برگزاری شب های شعر به آمریکا دعوت خواهیم کرد.

در سال ۱۳۶۸ برای دیدار پسر (سیامک) که در آمریکا درس می خواند به این کشور آمدم و شوخی شوخی تا حالا ماندم.

در سال ۱۳۷۰ همزمان با حضور احمد شاملو در کالیفرنیا، با آقای خسرو قدیری که چاپخانه و انتشارات فارسی داشت آشنا شدم و با لطف او غالباً از سن حوزه به اکلند که محل اقامت شاملو بود می رفتیم و ساعتی را با او می گذرانیدیم و مدتی نیز در چاپخانه او کار کردم و در انتشار مجله ادبی، هنری زمانه - که اولین شماره اش را به شاملو اختصاص داده بود و بحق جای آن در کالیفرنیا خالی بود و باز متأسفانه خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود - با او همکاری کردم.

دعوت کسرای به آمریکا

در همین زمان صحبت از سیاوش کسرای و اقامت او در مسکو پیش آمد و در این فکر افتادیم که اگر بتوانیم سیاوش را به آمریکا دعوت کنیم تا هم شب شعری داشته باشد و هم خوانندگان آرش کمانگیر و دوستان بی شمارش با او دیداری داشته باشند. بی بی دختر کسرای نیز در این تاریخ ساکن آمریکا بود.

آقای قدیری نیز در این کار پیشقدم شد و توانستیم تلفنی در مسکو با سیاوش صحبت کنیم و دعوتنامه ای نیز برای او فرستادیم تا آمادگی خود را اعلام کند و ما نیز در اینجا دست بکار شویم.

دعوت نامه ای که آقای قدیری برای سیاوش کسرای فرستاد این بود:



یادگاری از روزهای خوش وین- از راست: بی بی کسرائی دختر کسرائی محبوبه نوذری، دکتر جلال اوحدی، مهری کسرائی (همسر کسرائی) سیاوش کسرائی، روشنگ نوح (اوحدی)

دوست نادیده و شاعر گرامی آقای سیاوش کسرائی

با سلام دوستانه، امیدوارم حال شما و بستگان خوب باشد. در گفتگویی که با دوست مشترکمان آقای نوح داشتیم، مایل بودم با همکاری دوستان از شما برای شرکت در شبهای شعری که برای شما در دانشگاههای مختلف ترتیب خواهیم داد دعوت کنیم. در این مورد باید توضیح بدهم که ما بلیت رفت و برگشت و هزینه و محل اقامت شما را تأمین خواهیم کرد و مجموعه ی شعری نیز از شما به چاپ خواهیم رساند که همزمان با تشکیل شبهای شعر شما منتشر شود.

۱- لطفاً در صورت موافقت، شعرهای جدیدی به غیر از آنهایی که آقای نوح دارد و تمایل دارید که در مجموعه جدید چاپ شود مستقیماً به آدرس ما ارسال دارید و نام مجموعه را نیز انتخاب کنید.

۲- لطفاً در مورد پاسپورت و گذرنامه ی خود توضیح بدهید که آیا مشکلی برای مسافرت شما وجود دارد یا نه؟ و چنانچه نیز مشکلی وجود داشته باشد ما کوشش خواهیم نمود که در حل آن بکوشیم و برای شما ویزا خواهیم گرفت.

۳- لطفاً توضیح بدهید از چه شهری حرکت می کنید که ما بلیت را به عنوان حرکت از همان شهر تهیه کنیم.

۴- ضمناً توضیح داده می شود که ورود شما به آمریکا و برگزاری شبهای شعری در ماههای می یا اکتبر باشد. چون در ماههای مذکور دانشگاهها باز و دانشجویان مشغول تحصیل هستند و شرایط مناسبی برای برگزاری شب های شعراست. بنابراین در اکتبر سال جاری می توانیم این برنامه را برگزار کنیم. چنانچه به اشکالی برخورد، می توان آن را در ماه می سال آینده به مرحله اجرا گذاشت.

لطفاً پیشنهادات و نظرات خود را طی نامه ای برای ما ارسال دارید.

با سلامهای صمیمانه و به امید دیدار خسرو قدیری-۲۵ آوریل ۱۹۹۱

در پاسخ به دعوتنامه، سیاوش نظرات و پیشنهادات خود را طی نامه‌ای فرستاد تا اقدامات خود را شروع کنیم:

نامه سیاوش کسرایی

مسکو. ۲۴ خرداد ۱۳۷۰

نوح عزیزم شنیده‌ام که سلامتی و در کار و همسر پر جوش و سختکوست نیز در کنار. سیامک نزدتانست و درس میخواند، روشنگ و جلال هم بزودی بشما می‌پیوندند، خوب دیگه نه از دنیا، که از ینگه دنیا چه می‌خواهی برادر!؟ با شعر چه میکنی؟ راستی الهام، آنظررها تکنولوژیک و کامپیوتری شده است یا نه؟!
برایم مایه پر رنگی گرفته‌ای، دستت درد نکند. با وجود نبود بسیاری از شعرهای چاپ نشده‌ام که در ایران مانده‌اند، راست و ریس کردن مجموعه‌ای قابل ارائه، سخت دشوار بود. بهر صورت از میان شعرهایی که پس از یورش گفته‌ام دستچینی کردم. انتخابی گذرا هم از مجموعه‌های پیشین فراهم آوردم. آخر با وجود نو شدن نسل‌ها و ممانعت‌هایی که همواره از تجدید چاپ شعرهای من در هر دوره بعمل آمده بد نیست که خوانندگان تازه با نمونه‌کارهایم در جایی آشنا شوند- گرچه متأسفانه همین هم میسر نشده است-

لطفاً پیشاپیش مراتب سپاسگزاری مرا از دوست فرزانه و نادیده‌ام آقای قدیری (یا غدیری) که با محبت تمام موجب ارسال دعوتی از طرف دانشگاه برکلی برای من می‌شوند و بدینوسیله پیش از هرکاری مرا بیدار دخرتم و عزیزان ایرانی دیگر از جمله تو و خانواده‌ات و خودشان ناثل می‌گردانند بایشان ابلاغ کن، چه در غیر اینصورت، من کجا و آمریکا کجا! که نه حالی هست و نه توان مالی- قافیه سازی نکردم‌ها! ایراد نگیرید- آقا جان توقع دارم که شما و ایشان برادری کنید و این کتاب را بصورت بی غلط، با حروف و کاغذ و چاپ مناسب از کار درآورید. در این امر سادگی، بیش از همه چیز مورد نظر من است. باشد که نظافت ظاهر کمبودهای محتوایی را جبران کند. البته این بار چون مرا «نوح» هم هست پشتیبان نباید غمی داشته باشم. نصرت جان برای هر گونه کار در طراحی پشت جلد و یا صفحه بندی‌ها و آنچه بزبان انگلیسی «لی اوت» می‌گویند به وسیله بی بی میتوانید از دوست نقاش و هنرمندم (که متخصص در این امر نیز هست) آقای زمان زمانی کمک بگیرید. او بیگمان و با کمال میل هر چه بتواند خواهد کرد.

ضمناً در پاسخ پرسش‌های آقای قدیری بگوئید که من با شب‌های شعر متعدد در جاهای مناسب موافقم. من حتی المقدور از سخنرانی در این سفر خودداری خواهم کرد ولی به کلیه پرسش‌های مطروحه که زبانی به برنامه‌های فرهنگی شما وارد نیامد پاسخ خواهم داد. البته اگر از مضمون برنامه‌ها قبلاً مطلع گردم آماده تر خواهم بود.

بلیط مرا بنشانی من در مسکو می‌فرستید و همچنین دعوتنامه‌ای را که یک نسخه آن نیز بسفارت آمریکا در مسکو ارسال می‌گردد.

کتاب با نام «سبز جاودان من» چاپ خواهد شد. نصرت جان خود شما در تنظیم شرایط با ناشر، ناظر و حافظ حقوق خواهید بود و بدون شک آقای قدیری نیز از

تسهیل در این امر دریغ نخواهد کرد. ای کاش کتاب پیش از آغاز برنامه ها به توزیع رسیده باشد تا فضائی بیشتر فرهنگی و کمتر سیاسی (برخلاف گذشته) برای کارمن فراهم آورد.

آرزو دارم بوسیله شما و آقای قدیری و دخترم بتوانم حداکثر دوستان و آشنایانم را که در سراسر آمریکا پراکنده اند و احیاناً دوستان دران اینگونه برنامه ها را در آن دیار از نزدیک ببینیم که همین برای من مائده ای مغتنم خواهد بود.

من شعرهایم را از میان این مجموعه برای خواندن در شبهای شعر انتخاب می کنم مگر آنکه شما نظر دیگری هم داشته باشید. لطفاً در این مورد و پیشنهادات دیگر مرا در جریان بگذارید.

چون قرار است بزودی قسمتی از شعرهایم از ایران برسد و اگرچنین شد آیا میتوانم با ارسال آنها بر تعداد اشعار این کتاب بیافزایم یا نه؟!۱۲

بار دیگر از زحماتی که بتو و آقای قدیری می‌دهم عذر خواهی می‌کنم. نصرت جان مخصوصاً برای خانمت سلام فراوان دارم، امیدوارم جمع‌تان جمع باشد و شاد و سلامت باشی.

به امید دیدار سیاوش

مشکل اصلی کار

مشکل اصلی که در کار دعوت سیاوش کسری به آمریکا وجود داشت مسئله گذرنامه بود. او بدون دردست داشتن پاسپورت ایرانی از مرز کشور خارج شده بود. در افغانستان یکی دو سال اقامت داشت و هنگامیکه خواست از این کشور به مسکو برود چون هر دو کشور متحد بودند و سیاست واحدی داشتند دولت افغانستان که نه، سازمان صلیب سرخ بین‌المللی گذرنامه ای برای او صادر کرد که نه گذرنامه بلکه نوعی روایت بود و فقط به کار مسافرت در کشورهای کمونیستی می‌خورد.

چند صبحی نگذشت که حکومت افغانستان و بدنبال آن حکومت شوروی نیز فروپاشید و مسافرت با پاسپورت نیم‌بندی که در دست سیاوش بود نه او را تبعه ایران، نه افغانستان و نه شوروی می‌شناخت. حکومت جدید روسیه نیز پاسپورت قانونی و رسمی که او را تبعه روسیه بشناسد صادر نمی‌کرد و در نتیجه او در میان زمین و آسمان سرگردان ماند.

همسر مهربان و سخت‌کوش سیاوش با کمک خواهرش منیره خانم که تبعه اتریش بود توانست تبعه اتریش شود و برای همسر خود، سیاوش نیز تقاضای تابعیت و گذرنامه اتریشی کند. تازه اینکار درست شده بود و سیاوش صاحب گذرنامه شده بود که بیماری قلبی او که از مسکو با او بود باز بسراغش آمد و او مجبور به عمل قلب شد.

در این زمان در آمریکا دوستان سیاوش از طریق دکتر حمید محامدی دعوتنامه دانشگاه برکلی و به وسیله سایر دوستان از دانشگاه‌های استنفورد و هاروارد، دعوتنامه‌هایی برای او فرستادند و او آماده حرکت به آمریکا بود که مجبور به جراحی قلب شد. عمل قلب با موفقیت انجام شد اما متأسفانه ریه او آب آورد و پزشکان نتوانستند آب ریه او را بکشند و همین باعث مرگ او شد.



سیاوش کسرایی با من و ناهید باقری، شاعر و نویسنده ایرانی ساکن اتریش



با سیاوش و ناهید باقری





شبی با نعمت میرزاده (آزرم) شاعر گرانقدر معاصر در کلاس حافظ

نشسته از راست: کاملیا محمودی، فروغ طاهری، فیروزه علوی، غنت یوسفی، ماریا مؤمنی، مهناز صفائی، مهناز کارون، شیرین طیب زاده، ایستاده از راست زهره احدپور، علی علوی، علی مؤمن، منوچهر گلکار، سام سرمکانیک، مسعود سپند شاعر و نویسنده (مهمان) نصرت الله پورسرتیب، نصرت الله فوج، نعمت میرزاده (م. آزرم) (مهمان) کیواندخت شکیبایی، فریدون صفائی، اسفندیار بهمنی، عبدالکریم جاماسی.

استاد ناصح و تدریس تاریخ بیهقی

دکتر سادات ناصری و دیوان ناصر خسرو



استاد ناصح

انجمن های ادبی که در تهران ۴۰- ۵۰ سال پیش تشکیل می شد در واقع دانشکده هایی برای ما جوانان بود که عشق و علاقه به شعر، زبان و فرهنگ فارسی ما را به آن محافل راهنما می شد. البته همه انجمن ها هم جنبه آموزشی نداشت، در بسیاری از آنها شعرهای سست و غزل های دست چهارم و پنجم، بی مضمون و محتوا خوانده می شد و کسی هم شاعر را راهنمایی نمی کرد که در آینده بتواند کارهای بهتری خلق کند.

اینگونه انجمن ها غالباً غزلی از شاعران معروف را به مسابقه یا بقول خودشان اقتراح (قریحه سنجی) می گذاشتند و هر شاعر موظف بود غزلی در آن وزن و قافیه

بسازد و در جلسه بعدی انجمن بخواند. گاهی نیز سوژه ای را انتخاب می کردند و هرکس به میل خود آن سوژه را در هر وزن و قالبی که می خواست پیاده می کرد و در انجمن می خواند. در غالب این انجمن ها نه کسی از شعر شاعری انتقاد می کرد و نه اگر انتقاد می کرد گوش شاعر به انتقاد از شعرش پدیده کار بود. چون همه خود را استاد می دانستند و همین موضوع باعث عقب ماندگی آنها می شد.

گرسی نشینان انجمن ادبی ایران

تنها انجمنی که از این قاعده مستثنا بود انجمن ادبی ایران بود که سابقه ای نسبتاً دیرینه داشت و قبلاً در منزل شاهزاده محمد هاشم میرزا افسر با حضور اساتیدی مانند ملک الشعرای بهار، فروزانفر و دهخدا تشکیل می شد. پس از درگذشت شاهزاده افسر، انجمن ادبی ایران به ریاست استاد روانشاد محمد علی ناصح و در منزل ایشان تشکیل می شد.

در سالهایی که من از محضر استاد ناصح بهره مند می شدم و بقول معروف از گرسی نشینان انجمن ادبی ایران بودم سالهای بین ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۲ بود و منزل استاد در کوچه ای واقع در خیابان امیریه، ایستگاه گنجه ای بود.

در این سالها کرسی نشینان انجمن تا جایی که بخاطر دارم عبارت بودند از استاد ناصح رئیس انجمن، دکتر خلیل خطیب رهبر، معاون استاد (که در سال های اخیر تحقیقات جامع و جالبی روی دیوان سعدی و حافظ کرده است که حافظ او مخصوصاً طرفداران فراوانی دارد) غلامحسین مولوی (تنها) دکتر عباس کی منش (مشکان) عباس کی منش (مشفق کاشانی) مهرداد اوستا، محمد علی نجاتی. عبدالصمد حقیقت، سعید نیاز کرمانی، محمدعلی فتی، گلشن کردستانی، داور حسینی همدانی، علی اکبر کنی پور (مستی)، احمد سهیلی خوانساری، علی تبریزی، محمد کلانتری (پیروز) محمدعلی بهستا، پرتو بیضایی، نعمت الله ذکائی بیضایی، حسین ادب، پارسا توپسرکانی، دکتر سید حسن سادات ناصری، ریاضی یزدی، خلیل سامانی (موج) ابوالقاسم حالت، ابوتراب جلی، عباس فرات، هادی رنجی تهرانی، صادق سرمه، اسماعیل صفری (نافذ) محسن سر رشته دار (دکتر شهر اصفهانی)، حسین شادکام تهرانی (پدر خسرو نایب ولی) تند نویس مجلس و داش مشدی معروف آن روزگار.

در انجمن ادبی ایران یا انجمن ادبی ناصح، شاعر شعر خود را می خواند و در پایان هر بیت چند لحظه ای سکوت می کرد تا اگر استاد ناصح نظر اصلاحی روی شعر دارد نظر خود را بگوید، اگر استاد هم حرفی نمی زد شاعر بیت بعدی را می خواند. چنانچه ناصح نظری داشت بعد از پایان هر بیت بازگو می کرد. گاهی کلمه ای را در بیت تغییر می داد و می گفت: این بیت بدین شکل خوانده شود بهتر است. گاهی اگر بیتی سست بود و اصلاح پذیر بنظر نمی رسید استاد به شاعر می گفت: این بیت را مرخص کنید و شاعر بلافاصله روی آن بیت قلم می کشید! نظر استاد همیشه درست بود و بیتی را که اصلاح می کرد بسیار از بیت قبلی که شاعر ساخته بود بهتر بود و بهتر به دل می نشست. همه در برابر نظر استاد تسلیم بودند و نظرش را می پذیرفتند. در واقع می توان گفت نسلی از شعرای غزلسرای کلاسیک دست پرورده اویند.

کلاس تاریخ بیهقی

ناصر علاوه بر سه شنبه شب ها که در منزل خود جلسه انجمن ادبی ایران را داشت و اداره می کرد در ساعات دیگر روزهای هفته نیز برای شاگردان دانشجوی خود کلاسهای متعددی دایر می کرد و با نهایت علاقه، بدون هیچگونه چشمداشتی به آنها درس می داد و آنچه را آموخته بود به دیگران می آموخت. از جمله کلاسهایی که دایر کرده بود یکی هم کلاسی بود برای مطالعه و بررسی تاریخ بیهقی برای ما.

می دانیم که تاریخ بیهقی یکی از زیباترین و گرانباترین تاریخ و نوشته مستندی است که از قرن پنجم برای ما به یادگار مانده است زبان شسته رفته و شیرین ابوالفضل بیهقی، مخصوصاً فصل «بردار کردن حسنک وزیر» یکی از تابلوهای زنده ایست که آن روزگار خونین و پر تعصب را به تصویر کشیده است.

شاگردان این کلاس هم تقریباً اعضای ثابت انجمن ادبی ناصح بودند ولی چون روز تشکیل کلاس بیهقی، ساعت ۹ صبح روز جمعه بود عده بیشتری فرصت داشتند تا در آن شرکت کنند. کلاس در منزل دکتر سادات ناصری تشکیل می شد و محل آن



خانم سعد، در سال ۱۳۳۹ اعضای «کلبه سعد» را به ده خود که در اطراف بابل مازندران واقع بود دعوت کرد. این باغ بزرگ در کنار رودخانه ای واقع بود که ماهی فراوانی نیز داشت و کشاورزان و کارکنان باغ با تورهای بزرگ به صید ماهی می پرداختند تا از مهمانان خود پذیرایی کنند.

از راست محمد گلبن (نویسنده و محقق)، محمد شهریاری (مهر)، شبتایی، حسین ادب (بیضایی)، محمد علی بهستا، خلیل سامانی (موج)، دکتر حسن سادات ناصری (استاد دانشگاه)، نصرت الله نوح، عباس کی منش (مشفق کاشانی) این عکس یادگاری است از مهمانی خانم نوش آفرین سعد، موسس «کلبه سعد» که جمعه شب ها پانوق شعرا و نویسندگان تهران بود. (درباره این انجمن قبلاً نیز مطالبی در «یادمانده ها» نوشته شده است).

«گذرقلی» بود که از یک طرف به میدان شاپور و بازارچه آن مربوط می شد و از طرفی دیگر به چهارراه گلوبندک و خیابان خیام تا میدان اعدام را در بر می گرفت. این یکی از آموزنده ترین کلاسهایی بود که من در آن شرکت می کردم. ابتدا دوستان هر کدام جملاتی از تاریخ بیهقی را می خواندند و آنگاه استاد به تجزیه تحلیل جملات از نظر دستوری و کلمات از نظر ترکیب آنها می پرداخت و پیچیدگی های احتمالی کتاب را برای ما موشکافی می کرد. کلاس نزدیک به دو ساعت طول می کشید و در میان درس، گاهی گفتار و گفتگوی متفرقه دیگری نیز پیش می آمد و یا چای و میوه ای هم صرف می شد.

پس از پایان کلاس، استاد از راه بازارچه و میدان شاپور به خانه خود که در نزدیکی ایستگاه گنجه ای و چهار راه معز السلطان واقع بود پیاده، قدم زنان می رفت و ما باز می نشستیم و شعر می خواندیم و بحث می کردیم. روزی یکی از دوستان و شاید هم دکتر سادات ناصری پیشنهاد کرد حالا که دور هم

جمع می شویم، پس از پایان کلاس بهقی و رفتن استاد ناصح، ما کلاسی برای خواندن دیوان ناصر خسرو قبادیانی شاعر اسماعیلی- فاطمی قرن پنجم هجری تشکیل بدهیم و از وقت و اجتماع خودمان استفاده کنیم. شرکت کنندگان در کلاس این پیشنهاد را پذیرفتند و از همان جلسه خواندن قصاید ناصر خسرو را شروع کردیم. ابیات قصیده را دکتر سادات ناصری شمرده و با صلابت می خواند و پیش می رفت ما هم گوش می دادیم.

بعد از خواندن چند بیت از قصیده، رویش را به طرف دوستان شرکت کننده در کلاس کرد و گفت: اگر در شعرها اشکالی از نظر شما وجود دارد بگوئید تا برایتان توضیح بدهم.

نمی دانم چرا این حرف او به من برخورد و احساس کردم ماها را دست کم گرفته، در حالی که من خود را از او برتر می دانستم. از قضا و بر سبیل تصادف بیتی را که از قصیده ناصر خسرو می خواند به نظر من خارج از وزن آمد. گفتم: آقای دکتر بیتی را خواندید لطفاً تکرار کنید. او بیت را تکرار کرد و من دیدم که اشتباه نکرده ام و وزن شعر ناقص است.

گفتم: آقای دکتر در این بیت شما نظری ندارید؟ گفت: نه چه نظری داشته باشم؟ گفتم: لطفاً دوباره بخوانید تا همه دوستان با دقت آنرا بشنوند. او دوباره آن بیت را خواند و گفت: شما نظری دارید؟ گفتم: آری. وزن بیت ناقص است. گفت: وزن شعر ناصر خسرو را که از روی دیوان او می خوانم ناقص است؟! گفتم: کاری ندارم از کجا می خوانید، شعری را که من می شنوم از نظر وزن ناقص است و وزن دو مصراع با هم یکی نیست.

گفت: محال ممکن است، شما نظر کدام یک از دوستان را قبول دارید؟ من دیدم هیچکدام از دوستان نظر مرا تایید نکرده اند، یا اشکال شعر را تشخیص نداده اند و یا از دکتر رودر بایستی دارند و نمی خواهند روی حرف او حرف بزنند. گفتم: هر که نظر مرا قبول کند منم نظر او را قبول دارم!

شرط بندی برای اثبات نظر!

دکتر سادات ناصری برآشفته شد و گفت: یعنی شما نظر هیچیک از دوستان و اساتید را قبول ندارى؟

گفتم: من چنین حرفی نزد، گفتم نظر کسی را قبول دارم که نظر مرا قبول داشته باشد، یعنی به نظر خودم اعتماد و اعتقاد دارم. شما هم نامی از کسی نبردید تا من نظرم را درباره اش بگویم.

گفت: من هزار تومان شرط می بندم که شعری را که خوانده ام درست است. گفتم: سنگ بزرگ علامت نزدن است. من هزار تومان ندارم ولی صد تومان با شما شرط می بندم و آن را همین امروز با همین دوستان می رویم چلوکباب می خوریم. دکتر قبول کرد و گفت: از اساتید کدام یک را قبول داری، استاد فروزانفر؟ جلال همایی؟ سعید نفیسی؟ دکتر ذبیح الله صفا؟

گفتم: چرا راه دور می روی، استاد ناصح خودمان، هنوز هم به منزل نرسیده است و

می‌رویم از او نظر خواهی می‌کنیم.
 همه قبول کردند و قرار شد بیت مورد بحث را به دو صورت، یکی صورتی که او خوانده بود و دیگری صورتی که من عقیده داشتم درست است روی یک صفحه کاغذ بنویسیم و بدون هیچ توضیحی به استاد ناصح بدهیم و از او بخواهیم روی بیت صحیح علامت بگذارد.
 این کار را کردیم. اما بیتی که این همه سرو صدا راه انداخته بود چه بود؟!
 بیت مورد بحث ما از اولین یا دومین قصیده دیوان ناصر خسرو بود که به این شکل چاپ شده بود:

احوال جهان گذرنده گذران است
 مفعول، مفاعیل، مفاعیل، مفاعیل
 گرما پس سرما، صرا پس ضرا
 مفعول، مفاعیل، مفعول مفاعیل

که مصراع اول قصیده تمام آن در بحر هزج مثنی‌اخر مکفوف است.
 مصراع دوم بیت فوق یک سیلاب یا یک حرکت را کم دارد، اگر در مصراع دوم بجای «گرما پس سرما» «گرما سپس سرما» بخوانیم تعداد سیلاب‌های هر دو مصراع یک اندازه خواهد بود، در غیراین صورت مصراع دوم یک حرکت یا سیلاب را کم دارد.
 من گفته بودم مصراع دوم باید به این صورت خوانده شود:

گرما سپس سرما، صرا پس ضرا.
 که دکتر قبول نکرده بود. به ناچار بیت را به هر دو صورت روی کاغذی نوشتم و با دوستان دستجمعی به منزل استاد ناصح رفتیم.
 استاد ناصح تازه به منزل رسیده بود که ما در خانه‌اش را به اصطلاح دق الباب کردیم.
 ناصح در را گشود و با کمال تعجب همه ما را با هم دید و علامت شگفتی و سؤال بر چهره‌اش بود که یکی از دوستان گفت:

استاد! بعد از رفتن شما، ما به مطالعه دیوان ناصر خسرو پرداختیم، بر سر وزن یک بیت از قصیده بین دوستان اختلاف نظر بروز کرده و شما باید برای تعیین بیت صحیح اظهار نظر کنید و کاغذی را که بیت به هر دو صورت روی آن نوشته شده بود به دست استاد داد.

ناصر از کتابخانه خود دو سه جلد دیوان خطی و چاپی از ناصر خسرو بیرون کشید و قصیده مورد نظر را در همه دیوان‌هایی که داشت مطالعه کرد. آنگاه روی یکی از بیت‌ها خط کشید و بیت صحیح را تعیین کرد و با لبخندی گفت: حالا بگوئید شرط بین کی‌ها بوده و برنده و بازنده کی‌ها هستند؟!
 دوستان داستان را گفتند. استاد رویش را به دکتر سادات ناصری کرد و گفت: آقای دکتر خیط کردید، نظر آقای نوح درست است، در تمام دیوان‌ها این کلمه سپس نوشته شده و در نسخه‌ای هم که شما دارید این کلمه درواقع غلط چاپی است و «سپس» «پس» چاپ شده است.

نیم ساعتی از ظهر گذشته بود که دکتر دوستان را برای صرف چلوکباب دعوت کرد

ولی ناصح برای خوردن چلوکباب شرطی با ما نیامد و در خانه ماند.
این ماجرا در سال ۱۳۳۹ اتفاق افتاد و امروز که این یادداشت‌ها را می‌نویسم
سالهاست که دکتر سادات ناصری و استاد ناصح روی در نقاب خاک کشیده‌اند.
روانشان شاد و یادشان گرمی باد

خلق و خوی ناصح

ناصرعادت عجیبی داشت، دوست نداشت مهمان هر کسی بشود، به زحمت مهمانی
را قبول می‌کرد، هر وقت با هم به میخانه نزدیک خانه‌شان در ایستگاه گنج‌آه
(کنار دبستان و دبیرستان زرین که من هم در آنجا تدریس می‌کردم) می‌رفتیم و هنگام
خروج من کوشش می‌کردم حساب میز را بردارم با شوخی و خنده مرا کنار می‌زد و
می‌گفت: پول روزنامه نویسی را خرج خلق الله نکن. خلق الله تکیه کلامش بود.
به باده علاقه عجیبی داشت، غالباً روزها هنگامی که او از خانه بیرون می‌آمد و من از
مدرسه، ظهر بود، به هم می‌رسیدیم می‌گفت برویم تجرعی بکنیم و در میخانه کنار
دبستان، دقایقی را با هم می‌گذرانیدیم گاهی هم که هنوز زنگ مدرسه زده نشده بود
و بچه‌ها مرخص نشده بودند او در جلوی در ورودی دبستان می‌ایستاد و مرا صدا
می‌زد و می‌گفت: من در همسایگی شما (میخانه کنار دبستان) هستم، کارت که تمام
شد به من سری بزن.

شبی صادق سرمد شاعر معروف از استاد ناصح و همه دوستان انجمن در منزلش که
در خیابان امیریه، خیابان میامی (دو سه ایستگاه بالاتر از خانه استاد) واقع بود به
شام دعوت کرد. وقتی کلاس استاد تمام شد به او یادآوری کردیم که باید به منزل
سرمد برویم. او نیز قبلاً قول داده بود و با دوستان حرکت کردیم. اما وقتی از خانه
بیرون آمدیم راهش را به طرف میخانه نزدیک خانه‌اش کج کرد. گفتیم: استاد آقای
سرمد منتظر است. گفت: تجرعی بکنیم و برویم. گفتیم: استاد، منزل آقای سرمد همه
چیز مهیاست. گفت: شاید نبود، چرا نقد را از دست بدهیم و خلاصه پس از تجرعی
در میخانه، به منزل بسیار مجلل و با شکوه سرمد رفتیم و شبی را در فضای خانه
عنصری روزگار گذرانیدیم.

در سال ۱۳۳۷ استاد ناصح کسالت مختصری پیدا کرد و نزد پزشک رفت. پزشک به
او توصیه کرد که از خوردن مشروب خودداری کند و گر نه جانش در خطر است. او هم
قول داد که این کار را بکند.

اما شب وقتی از جلسه انجمن استاد بیرون آمدیم او نیز با ما آمد. دوستان به میخانه
معهود رفتند و استاد نیز با آنها وارد شد و پشت یکی از صندلی‌ها در کنار شاگردانش
نشست و سفارش مشروب را داد:

به او گفتیم: استاد، شما به پزشک معالجتان قول داده‌اید که مشروب نخورید. استاد
با لبخندی رندانه گفت: فرض می‌کنم فردا می‌خواهم به دکتر بروم!

و بقول خودش تجرعی را آغاز کرد و ۲۸ سال پس از آن نیز به اندرز پزشکان گوش
نکرد و تجرعی را ترک نگفت تا اینکه در سال ۱۳۶۵ در سن ۸۸ سالگی بر اثر کھولت
و نابینایی، چشم از جهان پوشید.

آخرین دیدار من با استاد گرانقدر ناصح در فروردین ماه سال ۱۳۶۵ بود که برای



از راست صادق سرمد، محمد علی ناصح، مشفق کاشانی، دکتر حسن سادات ناصری.

عرض تبریک عید نوروز به منزل ایشان رفته بودم. خانه استاد از ایستگاه گنج‌آه ای به خیابان شاه عباس در شمال تهران انتقال یافته بود و استاد بینائی خود را ازدست داده بود. وقتی سلام کردم و دستشان را بوسیدم مرا شناخت. دکتر خلیل خطیب رهبر، استاد دانشگاه که تا آخرین روزهای حیات استاد، مانند پدری عزیز از او محافظت می کرد به استاد گفت: آقای نوح برای دیدن شما آمده، استاد لبخندی زد و چشمان تهی از نور خود را به من دوخت و گفت: آقای دکتر یک جلد از دیوان مرا بیاورید تا برای آقای نوح بنویسم.

و استاد درحالی که به نقطه دوردستی می نگریست دیوانش را برایم ظهر نویسی کرد. من دیوان او را در کتابخانه ام حفظ کرده ام. گفتنی است که دیوان استاد به کوشش دوست روانشادم خلیل سامانی (موج) یکی از شاگردان او جمع آوری و چاپ شد. ناصح ۸۸ سال عمر کرد. او، استادی شفیق و مهربان بود، در شعر طنز وجد استاد بود و آثار طنز او در سالهای اول روزنامه توفیق و سایر روزنامه ها با امضای «قلندر و سلندر» چاپ می شد. آثار هزل و هجو فراوانی هم دارد که در این مقال جای نقل و بازگوئی آن نیست و امیدوارم در فرصتی دیگر از این جنبه کارش بحث کنم.

تذکره سخنوران نامی معاصر

در پایان، شرحی را که تذکره «سخنوران نامی معاصر» تألیف دوستم سید محمد باقر برقی پیرامون ناصح نوشته است می آورم تا نمونه ای از شعرش را نیز نقل کرده باشم:

ناصر (۱۳۶۵-۱۲۷۷)

محمد علی ناصر، در سال ۱۳۱۶ هجری قمری در تهران از مادر زاد، پدرش حاج محمد صادق اصفهانی، مردی تاجر پیشه بود.

ناصر تحصیلات خود را در مدارس جدید فرا گرفت، آنگاه به تحصیل علوم قدیمه پرداخت و صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و منطقی و فقه اصول و دوره‌ای از حکمت را نزد اساتید فن چون سید منصور و وحید دستگردی و میرزا رضا نائینی و حبیب الله مظفری و میرزا ابوالحسن شعرانی آموخت و با دو زبان عربی و فرانسه آشنایی یافت.

استاد ناصر در سال ۱۳۰۰ شمسی به استخدام فرهنگ درآمد و به عنوان دبیر دبیرستانها به خدمت اشتغال ورزید و به علت خدمات فرهنگی به دریافت نشان درجه اول علمی نائل گردید.

ناصر در سال ۱۳۹۷ که انجمن ادبی ایران تأسیس گردید از اعضای مؤثر آن بود. این انجمن ابتدا در منزل محمد هاشم میرزا افسر و به ریاست وی تشکیل می شد و پس از درگذشت افسر انجمن به منزل ناصر انتقال یافت و انجمن ادبی ایران به ریاست او تا پایان عمرش همچنان دایر بود و سرانجام در هجدهم شهریورماه سال ۱۳۶۵ بدرود حیات گفت.

ناصر آثار چندی از خود به جا گذاشت که مهمترین اثر او، ترجمه سیره جلالی تألیف ذوالبیانین محمد زیدری منشی مخصوص سلطان جلال الدین خوارزمشاه که در وقایع زندگی این پادشاه نگاشته است، می باشد. همچنین رساله‌ای در شرح حال خاقانی و رساله‌ای در شرح حال صاحب بن عباد که در مجله ارمنان به چاپ رسید و نیز دیوان ابوالفرج رونی و ادیب صابر ترمذی را تصحیح کرد و نیز شرح بوستان سعدی به نشر و ترجمه اندرز ابن سعید از آثار دیگر اوست. استاد ناصر از شعرا و گویندگان توانا و نامور معاصر بود و سالها در سنگر انجمن ادبی ایران به تربیت و پیشبرد شاعران جوان خدمت کرد.

نمونه زیر از نظم اوست:

طالع ناساز

دل شبی آرام از وصل دلارامی نیافت
با طرب صبحی ندید و بی تعب شامی نیافت
دردمند بینوا کز خانمان افتاد دور
در همه اقطار گیتی جای آرامی نیافت
آشیان گم کرد مرغ دل چو از کویت پرید
هر طرف شد در هوای دانه جز دامی نیافت
گردش چشم ز ما برگشت چون برگشت بخت
می پرست آخر نصیب از گردش جامی نیافت
چون بمیرم من به خاکم گریه سر کن کاین غریب
از جهان حظی نبرد از وصل ما کامی نیافت

شهد گشت از طالع ناساز در کامم شرنگ
 زان لب شیرین دلم جز تلخ دشنامی نیافت
 سالها رفتیم و در پیچ و خم یک منزلیم
 عمر در آغاز ره شد صرف و انجामी نیافت
 این چه استغناست یارب کز لب شیرین دوست
 عاشق مسکین به جای بوسه پیغامی نیافت
 برسر کویت ز خیل عاشقان هنگامه بود
 و اندر آن هنگامه «ناصر» وقت و هنگامی نیافت.



از چپ: احمد سروش نویسنده، روزنامه نگار، محقق و برنامه ساز رادیو ایران، محمد گلبن نویسنده و محقق، مهدی اخوان ثالث، عماد خراسانی، کوچیک کریمی، پرویندخت نوح (کریمی)، نصرت الله نوح .
 این عکس در سال ۱۳۴۴ در منزل نگارنده (نوح) در خیابان نیروی هوایی تهران برداشته شده است.

دیدار سردار کلّالی و خسرو شاهانی!

بازدید ما از پالایشگاه آبادان



موسی قایم مقام

درباره خسرو شاهانی طنز نویس، شاعر و روزنامه نگار، و آشنایی ما که در روزنامه جهان به سال ۱۳۳۶ صورت گرفت قبلاً مطالبی نوشتم و نیاز به تکرار آن نیست.

مطلبی که باید بگویم علاقه و محبتی است که بین ما به وجود آمد و سال به سال و ماه به ماه افزایش یافت، شب و روز، مهمانی‌ها و گردش‌ها، شب‌گردی‌ها، باده خواری‌ها، مسافرت‌های مطبوعاتی همه و همه با هم بودیم، دوستان مطبوعاتی اگر

با او کارداشتند و او را پیدا نمی‌کردند به سراغ من می‌آمدند. همین طور حال و احوال مرا نیز از او جویا می‌شدند.

روزی یکی از دوستانش بنام درودی که از زاهدان آمده بود برای دیدنش به روزنامه کیهان آمد و از سرویس اطلاعات جلوی در ورودی، سراغ خسرو را گرفت. مسئول اطلاعات به او گفت: آقای شاهانی تشریف ندارند ولی آقای نوح هستند می‌توانید با ایشان صحبت کنید.

بیچاره درودی که نام مرا هم نشنیده بود هاج و واج ماند و گفت:

آقا، من با شاهانی کاردارم چرا مرا به حضرت نوح و جرجیس پیغمبر حواله می‌دهی؟! مسئول در ورودی کیهان هم هاج و واج ماند.

خلاصه یکی دو ساعتی آقای درودی در دفتر اطلاعات ماند تا شاهانی آمد و داستان را برایش تعریف کرد.

ظهر وقتی با درودی و شاهانی برای صرف ناهار رفتیم درودی داستان مکالمه خود را با مأمور اطلاعات می‌گفت و می‌خندید. دوستان دیگر نیز از این ماجرا کلی خندیدند.

اگر کسی با شاهانی کارداشت و به روزنامه کیهان تلفن می‌کرد، تلفنچی در صورت نبودن شاهانی، طرف را به تلفن من وصل می‌کرد و من کار طرف را راه می‌انداختم و یا به او می‌گفتم کی و در کجا می‌تواند با شاهانی تماس بگیرد. این علاقه و محبت از آنجا حالت تصاعدی به خود می‌گرفت که ما در بسیاری از جهات شبیه هم بودیم. خانه هردوی ما در خیابان نیروی هوایی بود، هیچکدام رانندگی نمی‌کردیم و هر دو

علاقه به پیاده روی داشتیم و با اتوبوس رفت و آمد می کردیم. راههای دوری مانند میدان ۲۴ اسفند (میدان انقلاب امروز) را تا انتهای خیابان نیروی هوایی پیاده می رفتیم و در بین راه بقول معروف: میخانه به میخانه، پیمانه به پیمانه، حرکت می کردیم و من شعرهایی از شعرای مختلف، قدما و معاصرین را برایش می خواندم و او با لذت گوش می داد و به حافظه من آفرین می گفت. وقتی به خانه می رسیدیم می گفت: من که حرفی ندارم ولی خوب حافظه ات را روی من امتحان کردی! چاره ای هم نداشت، مجبور بود به حرفهای من گوش بدهد. چون اگر شعر نمی خواندم و حرف های ما تمام می شد ناچار کار به بحث سیاسی می کشید و کلنجار بین ما شروع می شد.

شاهانی دوستان زیادی داشت ولی کسی نمی توانست بیش از چند ساعت او را تحمل کند. چون پس از پیاله دوم و سوم افسار پاره می کرد و هرچه فحش بلد بود به طرف می داد و از هم جدا می شدند و شاهانی تنها می ماند.

با من وقتی در حال بد مستی دعوا می کرد چنانچه شب بود او را در خیابان و یا در کوچه رها می کردم و از چشم او پنهان می شدم. او قدری این طرف آن طرف می رفت و چون از تنهایی می ترسید و راه را هم بلد نبود پیدا کند به التماس می افتاد و مرا به نام صدا می زد. من هم از دور او را زیر نظر داشتم وقتی احساس می کردم واقعاً می ترسد و پشیمان شده جلو می رفتم و پس از قدری اخم و تخم او را به خانه می رساندم.

در واقع من سنگ صبور خسرو بودم. همه دوستان مطبوعاتی هم این را می دانستند. این مطالب را بخاطر این نوشتم تا خواننده عزیز علت دعوت مرا به خانه ای که قرار بود سردار کلالی خسرو شاهانی را ملاقات کند بداند

* * * * *

یکی از از روزهای پائیز سال ۵۱-۱۳۵۰ بود که زنگ تلفن روی میز من در روزنامه کیهان صدا کرد. گوشی را برداشتم آقای با نام اعتماد شهابی خود را معرفی کرد و وقتی دانست منم خودم هستم! حال و احوالی کردیم و بحث اصلی را اینگونه پیش کشید:

جناب سردار کلالی خیلی مایل هستند با آقای خسرو شاهانی آشنا شوند و ملاقاتی داشته باشند، به همین جهت بنده (اعتماد شهابی) گروهی از دوستان شما را فردا به منزل دعوت کرده ام، آقای شاهانی دعوت را به شرطی پذیرفته اند که شما هم تشریف داشته باشید. من با اینکه از نزدیک با شما آشنایی ندارم ولی آثار شما را خوانده ام و خیلی خوشحال می شوم اگر فردا با آقای شاهانی به خانه ما تشریف بیاورید. ضمناً باید اضافه کنم اکثر مهمانان بنده از دوستان شما هستند.

من به ایشان قول دادم که با آقای شاهانی به منزل میزبان که در خیابان پشت سینمای رادیو سیتی بود برویم و فردا در ساعت معین با آقای شاهانی به طرف منزل آقای اعتماد شهابی حرکت کردیم.

آقای اعتماد شهابی با چهره ای گشاده و خندان در را به روی ما باز کرد و ما را به اتاق پذیرایی یا مهمانخانه هدایت کرد.

سالن پذیرایی با گرانباترین قالی فرش شده بود و میز و صندلی هایی که کمتر نظیر آنها را دیده بودم در گوشه و کنار سالن خودنمایی می کرد.

سردار در جمع شاعران

صندلی مخصوص سردار کلالی که مردی در سن ۷۰-۷۵ بود با فاصله یک متری از مهمانان که روی زمین نشسته بودند قرار داشت. مهمانانی که روی زمین نشسته بودند، یعنی در واقع دور منقلی (به قول عماد خراسانی چون دوزخ هجران) پر از آتش نشسته بودند عبارت بودند از: امیر جمشید بختیار، پژمان بختیاری، عماد خراسانی، موسی قائم مقام سردار مشهد و رئیس موقوفه محمد گوهر شاد مشهد، ابراهیم صهبا، من و شاهانی و چند نفر دیگر که اسامی آنها را بخاطر ندارم.

برای من و شاهانی در گوشه ای نزدیک منقل، سینی نقره ای حاوی نان، پنیر، سبزی، مرغ بریان و کباب با شیشه ای از او دکای اعلا گذاشته بودند و ما را پس از ورود دعوت به نشستن کردند. ما نیز پس از روبوسی و احوالپرسی با دوستان شاعر و سایر مهمانان در جای خود قرار گرفتیم و هرکسی به کاری مشغول شد.

موسی قائم مقام که بیشتر از سایرین با سردار کلالی آشنا بود درباره مهمانان و مخصوصاً شاهانی (که سردار بخاطر او دستور داده بود تا این مهمانی را ترتیب بدهند) با او صحبت می کرد.

یکساعتی از ورود ما گذشته بود، سرها از باده گرم شده بود و دوستان اهل منقل و افورها را که بست های کله گربه ای روی آن چسبانده بودند به آتش نزدیک می کردند تا تریاک های اعلا ی ماهان کرمان و قاینات را خوب پخته کنند.

من و خسرو هم کمک کم به جمع منقلیون پیوسته بودیم. البته نه برای استفاده از تریاک اعلا. زیرا خوشبختانه نه من و نه شاهانی، هیچکدامان از تریاک لذت نمی بردیم (شاید این از بد شانسی ماست) و میانه ما با دختر رز جوش خورده بود. علت نزدیکی ما به منقل استفاده از مخلفات تریاک و شیرینی جات! آن بود و دیگر اینکه با دوستان نزدیک باشیم.

آقای موسی قائم مقام ضمن تعریف و تمجید از خسرو شاهانی و اینکه تاکنون بیش از ۱۵ مجموعه از داستان های طنزآمیز او در ایران و سایر کشورهای اروپایی و آسیایی، مخصوصاً در مسکو و سایر ولایات فارسی زبان مانند تاجیکستان، آذربایجان شوروی، ازبکستان و ترکستان و ... منتشر شده اظهار خشنودی و مباحثات می کرد.

رعد و برق و توفان!

او ضمن تعریف و تمجید از خسرو گفت: خسرو از افتخارات خراسان است و ما همه او را دوست داریم، اما چون خیلی او را دوست داریم و به وجودش افتخار می کنیم مایلیم او را سال های بیشتری با خود داشته باشیم. روی این اصل از او دوستانه خواهش می کنیم به سلامتی خود توجه بیشتری بکند و از افراط در باده گساری خودداری کند. من وقتی این کلمات را از دهان موسی قائم مقام شنیدم فاتحه مجلس را خواندم و می دانستم که الان شاهانی کاسه کوزه آنها را به هم می ریزد.

اما شاهانی هیچ نگفت و خود را سرگرم نشان داد. هنوز دقایقی نگذشته بود، موسی



- از راست: نصرت الله نوح، عماد خراسانی، محمد شهریار (مهر) خسرو شاهانی.

قائم مقام وافور خود را از روی آتش منقل برداشت و تریاکهای آنرا با سیخ قدری بالا پائین کرد و در کنار سوراخ وافور جمع کرد تا آنرا بکشد.

شاهانی متوجه او بود، همین که موسی قائم مقام وافور را به نزدیک لبش برد خسرو با یک حرکت سریع دسته وافور را گرفت. وافور از لب موسی قائم مقام جدا شد، نیمه آن در دست خسرو و نیمه دیگر در دست قائم مقام بود. این بکش، آن بکش، هیچکدام هم وافور را رها نمی کردند، همه مهمانان حاج و واج مانده بودند.

خسرو بالهجه مشهدی گفت: نمی داروم. محاله بذاروم تو تریاک بکشی، تو از افتخارات خراسانی چرا تریاک می کشی؟ فردا بچه های مشهد می گن موسی قائم مقام شیرگی شده، این بده، تو نباید تریاک بکشی. آبروی ما مشهدی ها مره، می گن یک آدم حسابی هم تو شما پیدا شد تریاکی و شیرگی شد.

موسی قائم مقام که از گه خوردنش پشیمان شده بود می گفت: خسرو جان ببخش، غلط کردم. شوخی کردم. ول کن دسته وافور می شکنه!

خسرو ول کن نبود و می گفت: خواهر فلان شده (البته او کلمات اصیل آنرا بکار می برد!) اون روزی که اموال و املاک موقوفه مسجد گوهر شاد را دزدیدی و بین قوم و خویشات تقسیم کردی مو افتخار خراسون نبودوم تا دو وجب از زمین هاش رو به مو بدی توش خونه بسازوم و آواره تهرون نشم، حال که یکی دیگه داره دو استکان عرق به مو میده تو کونت میسوزه و موره نصیحت می کنی؟!.

در ضمن گفتن این کلمات، کشمکش از هر دو طرف ادامه داشت، قائم مقام کوشش می کرد وافور را از دست خسرو در بیاورد ولی حریفش نمی شد و خسرو آنرا محکم گرفته بود و می گفت نمی داروم. تو از افتخارات خراسون هستی و نباید تریاکی و شیرگی بشی.

قائم مقام هم مرتب عذرخواهی می کرد و می گفت: خسرو جان ببخش، غلط کردم. مهمانان عالی مقام هم عده ای از خنده روده هایشان را گرفته بودند و عده ای هم به

خسرو التماس می کردند که خسرو جان ولش کن، بس است، تنبیه شده... ولی خسرو ول کن معامله نبود. سردار کلالی هم هاج و واج به این صحنه خیره شده بود و با لبخندی بر گوشه لب، صحنه را نظاره می کرد و لحظات به کندی می گذشت. خسرو بطور ناگهانی دسته وافور موسی قایم مقام را رها کرد و از جا بلند شد. گفت: نوح وخی (برخیز) وخی بریم.

صحنه عوض شده بود، همه مات و مبهوت مانده بودند. اعتماد شهابی مضطرب شده بود. می گفت: خسرو جان ببخش، آقا موسی نظری نداشت. مجلس را از رونق انداز. بگذار ساعتی با هم باشیم. او که از شما عذرخواهی کرد: سردار دوست داره شما را ببینه.

خسرو گفت: سردار موره دید چقدر ببینه!

و باز گفت: نوح، وخی، وخی بریم.

منهم که اخلاق خسرو را خوب می دانستم و هیچ میل نداشتم در آن جمع، از فحش هایی که نصیب قایم مقام شد سهمی داشته باشم مانند بچه حرف شنوی از جا بلند شدم.

آشپزها و پیشخدمت ها سرگرم آرایش میز غذا خوری بودند و بوی غذاهای مزعفر و معطر فضای خانه را که نه، خانه های همسایه ها را هم پر کرده بود که ما سالن مجلل و پر شکوه و میز ملو از غذاهای گوناگون را با شکم گرسنه ترک کردیم و از خانه خارج شدیم. نه اینکه کسی تعارف نکرد، بسیار هم التماس کردند که خسرو از تقصیرات قایم مقام بگذرد و گناه او را به مهمانان و سردار ببخشد ولی او گوش شنوایی نداشت و مهمانان نیز مثل من چون دوست نداشتند از فحش های چارواداری خسرو سهمی شوند زیاد پایی ماجرا نشدند و ما را به حال خود گذاشتند.

گرسنه در خیابان

چند قدمی که از خانه میزبان واقعاً مهربان، اعتماد شهابی گذشتیم خسرو نگاهی به من کرد و گفت: تو پولی چیزی همراه داری؟

گفتم: خوب بود قبلاً می گفتم، یکی دو میلیونی از بانک می کشیدم! تو مجلس مهمانی سردار را به هم زدی، می خواهم بدانم جای بهتری زیر سرداری برویم یا میخواهی سرگردان خیابان ها شویم؟!

خسرو متوجه شد که مجلس به آن عزیزی و خوبی و دوستان شاعری به آن فضیلت را از دست داده و همه را ناراحت کرده، برای اینکه خود را از تک و تاب نیندازد گفت: به قول تو:

اگر ز من همه میخانه ها طلبکارند

همین نمونه خوبی ز اعتبار من است،

(شعر از ابوالقاسم لاهوتی است و من همیشه آنرا می خواندم) نرمک نرمک قدم می زنیم، نیمساعت دیگر به مغازه داود می رسم، دیگر به پولی احتیاجی نداریم. داود، که خسرو و من به امید او از خیابان پهلوی حرکت کردیم، مغازه اغذیه فروشی داود کلیمی بود در اول خیابان منوچهری از طرف خیابان فردوسی. این اغذیه فروشی پاتوق دوستان مطبوعاتی ما مانند روانشاد **عبدالله گله داری** (نویسنده، مفسر و مترجم



پالایشگاه عظیم آبادان در روزگار آبادانی- در بهمن ماه سال ۱۳۳۶ به دعوت مسعود برزین رئیس روابط عمومی شرکت ملی ایران برای بازدید از تأسیسات نفتی به خوزستان دعوت شدیم.

در این عکس گروه چهار نفری مطبوعاتی ما با کلاه ایمنی در جلوی پالایشگاه بزرگ دیده می شویم! از راست: خسرو شاهانی، نصرت الله نوح، روانشاد منوچهر محجوبی، غلامعلی لطفی کاریکاتورست برجسته مطبوعات ایران، مهندس راهنمای ما در پالایشگاه آبادان که متأسفانه نام او را فراموش کرده ام.

معروف که در روزنامه کیهان با هم کار می کردیم) غلامحسین صالحیار (سردبیر اطلاعات) احمد ریاحی، محمد طاهر طاهریان (از کیهان)، هوشنگ پورشریعتی، کاوه دهگان، محمود پاینده و بسیاری از عزیزان دیگر بود.

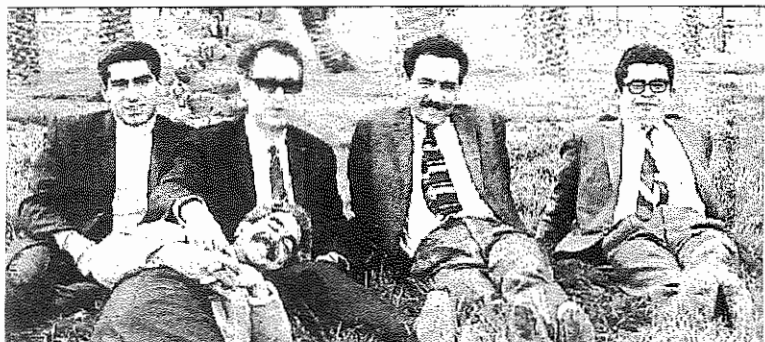
وقتی قدم زنان (چون تصادفاً مانند همیشه پول تاکسی هم نداشتیم!) به مغازه داود رسیدیم و او ما را با آن قیافه فلاکت بار نگاه کرد ناراحت شد و گفت چه شده؟ چرا این موقع روز در خیابان هستید؟

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود. در این ساعت اغذیه فروشی ها مشتری های ظهر خود را روانه کرده اند و برای مشتریان شب که از ساعت ۵ و ۶ می آیند آماده می شوند.

خسرو گفت: امروز مهمان بزرگان بودیم. بخاطر همین گرسنه مانده ایم، هرچی داری بیار، ما را از این وضع نجات بده. داود منقل را آتش کرد و برای ما دود و دمی راه انداخت. ساعتی بعد همه مهمانی سردار و ماجرای موسی قام مقام فراموش شد و به تاریخ و حافظه سپرده شد.

هیأت مطبوعاتی چهار نفره

مسعود برزین دوست و همکار مطبوعاتی ما که یکی از بنیانگذاران سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات است و «کوی نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات»



در نخلستانهای زیبای خرمشهر از راست: غلامعلی لطیفی، نصرت الله نوح، منوچهر محجوبی، خسرو شاهانی (جلوی محجوبی دراز کشیده!) و راهنمای مادر آبادان.

به کوشش او و سایر دوستان مطبوعاتی مانند نعمت ناظری و مهدی بهشتی پور و ... ایجاد شده، ضمن اینکه ریاست روابط عمومی شرکت نفت را به عهده داشت گاهی به تهران می آمد و به دوستان مطبوعاتی هم سر می زد. شبی در یک مهمانی، که باحضور جمعی از دوستان مطبوعاتی بود (شاید در خانه شاهانی بود) مسعود برزین به شاهانی گفت: چندی پیش بچه های مطبوعات را به خوزستان دعوت کردم تو با آنها نیامدی. می خواهم دوباره یک گروه مطبوعاتی را دعوت کنم. این دفعه باید قول بدهی که همراه این گروه بیایی تا تو را ببینم.

خسرو گفت: مو، گروه مروه سرم نمیشه، با این آگهی بگیرا، مو جایی نمی رم. اگه می خواهی موره دعوت کنی باید با رفیقام دعوت کنی.

برزین گفت: در دعوت هیأت مطبوعاتی معمولاً ۱۵-۲۵ نفری شرکت دارند.

با هر گروه که راحت تری بیا.

خسرو گفت: مو گفتم، با گروه آگهی بگیر نیام. اگر می خوای موره دعوت کنی با نوح دعوت کن، محجوبی و لطیفی هم خوبن با اونا هم می تونم بسازم.

هفته بعد، اوایل بهمن ماه سال ۱۳۴۶ چهار بلیت به اسامی خسرو شاهانی، نصرت الله نوح، غلامعلی لطیفی کاریکاتوربست معروف و منوچهر محجوبی از طرف اداره روابط عمومی شرکت نفت فرستاده شد و ما چهار نفر یک هفته ای مهمان شرکت نفت بودیم و از موسسات عظیم شرکت نفت، که دهها سال است خون ملت ایران را درشریان های استعمار غرب جاری می سازند دیدن کردیم.

شاید خواننده بگوید: شما هم از این خوان یغما بهره ای بردید و از این نمذکلاهی داشتید. در پاسخ باید بگویم آری: میلیاردها و میلیاردها، دلار به تاراج رفت و ما نیم درصد از میلیاردها دلار از سهم مان را به عنوان تماشای غارت از سفره گسترده کشورمان دریافت نه، تماشا کردیم و ناظر بودیم.

در خوزستان، مخصوصاً آبادان که ما برای دیدار از پالایشگاه و تأسیسات نفتی آن رفته بودیم به ما بسیار خوش گذشت، دیدار از پالایشگاه عظیم نفت، با کارشناسان

و مهندسان ایرانی شرکت نفت که در واقع گرداننده اصلی این دستگاه بودند برای ما لذت بخش بود. دیدار از آثار باستانی «چغازنبیل» شوش و سایر آثار باستانی آن منطقه که به دوران ایلامی ها و آشوری ها می رسد هریک غرور انگیز و شگفتی زا است.

زندگینامه امیر تیمور (کلالی)

محمد ابراهیم امیر تیمور (سردار نصرت) بیش از پنجاه سال، یا در رویدادهای سیاسی ایران شرکت مستقیم داشته و یا از نزدیک شاهد آنها بوده است. امیر تیمور علاوه بر ریاست ایل تیموری (متمرکز در شرق خراسان)، مقام های دولتی گوناگونی را نیز برعهده داشت. وی در زمانی که قوام السلطنه والی خراسان بود و کلنل محمد تقی خان پسیان فرماندهی ژاندارمری آن منطقه را برعهده داشت (۱۲۹۶-۱۳۰۰) برابر با ۱۸ با ۱۹۱۸-۱۹۲۱ م) فرماندار قوچان بود.

همچنین، امیر تیمور در بیشتر دوره های مجلس شورای ملی زمان سلطنت رضاشاه شرکت داشت و دوست و همکار قوام السلطنه، سید حسن مدرس، عبدالحسین تیمورتاش، وثوق الدوله، مؤتمن الملک، و علی دشتی بود. در اوایل سلطنت محمدرضاشاه نیز در چند دوره وکیل مجلس شد و در کابینه ی دکتر مصدق مسئولیت وزارتخانه های کار و کشور و سرپرستی شهربانی کل کشور را برعهده داشت.

وی نیز، چون عده ای دیگر از رجال قدیم ایران در آخرین روزهای سلطنت محمد رضاشاه با او دیدار کرد و در این زمینه خاطرات جالبی دارد. محمد ابراهیم امیر تیمور در سال ۱۲۷۳ ش (برابر با سال ۱۸۹۴ م) در خراسان به دنیا آمد. اجداد امیر تیمور ریاست ایل تیموری و مسئولیت حفاظت سرحدات خراسان را برعهده داشتند. امیر تیمور فرزند امیر علی مردان خان تیموری ملقب به نصرت الملک است او در تاریخ ۲۰ دی ماه ۱۲۹۶، در سن ۲۳ سالگی با خانم حاجب دولو ملقب به نیر عظمی، دختر مصطفی قلی خان امیر معظم حاجب الدوله در تهران ازدواج کرد. حاصل این ازدواج یک پسر و شش دختر بود. فرزند ارشد امیر تیمور ناهید نام دارد که با اسکندر میرزا، رئیس جمهور سابق پاکستان ازدواج کرد. پسر امیر تیمور، محمد رضا، سفیر ایران در هندوستان، اتحاد جماهیر شوروی و انگلستان بود که در حین خدمت در لندن فوت کرد. امیر تیمور در تاریخ ۱۱ آبان ۱۳۳۴ با افروز فرهود ازدواج کرد و از او صاحب دو پسر و دو دختر گردید. پس از وقوع انقلاب، امیر تیمور در سال ۱۳۵۸ از ایران خارج شد و حدود چهار سال با فرزنداناش در جنوب کالیفرنیا زندگی کرد. وی در اواخر سال ۱۳۶۱ به ایران مراجعت کرد و پنج سال بعد، در تاریخ ۲۲ بهمن ۱۳۶۶، در سن ۹۳ سالگی، در تهران در گذشت و در گورستان بهشت زهرا به خاک سپرده شد. نقل از مجموعه تاریخ شفاهی ایران-دانشگاه هاروارد

در آستانه بیستمین سال تاریخچه انتشار، لغو و توقیف روزنامه آهنگر

امروز که مطالب و گفتاری بر «مقدمه آهنگر» اضافه می کنم در آستانه بیستمین سال انتشار، توقیف و لغو این هفته نامه فکاهی-سیاسی هستیم و چند نفری از همکاران و یاران صمیمی من در انتشار آهنگر سالهاست که روی در نقاب کشیده اند. اولین کسی که از جمع آهنگریون ما را تنها گذاشت ممتاز میثاقی مشهور به «م.م. سنگسری» بود که در هفته اول بهمن ماه سال ۱۳۶۱ درگذشت. البته قبل از او خلیل سامانی (موج)، (که در شماره های اول با آهنگر همکاری کرد و سپس خود نشریه فکاهی سیاسی «دوره گرد» را منتشر کرد) در سال ۶۰ به علت سکت قلبی درگذشت.

پس از این دو نفر، منوچهر محبوبی بود که پس از مهاجرت به انگلستان و انتشار روزنامه «آهنگر در تبعید» در شهریورماه سال ۱۳۶۸ به علت ابتلا به بیماری سرطان چشم از جهان پوشید. در واقع اینک نزدیک به بیست سال است که روزنامه آهنگر به تاریخ پیوسته، و پنج سال از انتشار دوره جلد شده رنگی آن در سن حوزه می گذرد. چون ممکن است آن دوره به دست برخی از دوستان آهنگر نرسیده باشد اضافه کردن بعضی مطالب بر آن مقدمه و تجدید چاپ آن در یادمانده ها ضروری بنظر می رسد.

به قول سعدی فرزانه و بزرگوار:

ز ما هر ذره ای افتاده جایی

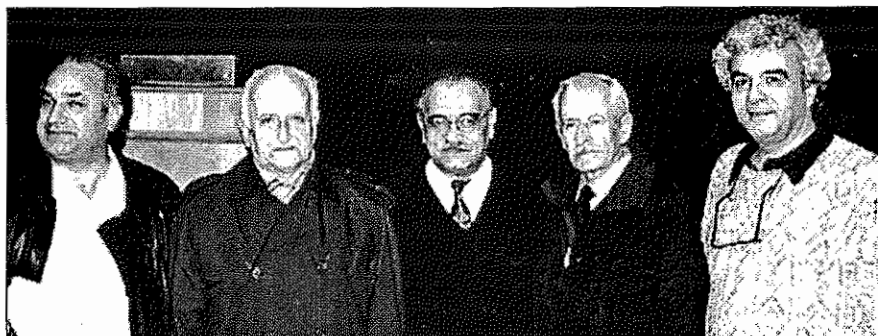
بماند سالها این نظم و ترتیب

کند در حق درویشان دعایی

مگر صاحب دلی روزی ز رحمت

انتشار روزنامه آهنگر بجای چلنگر در هفته های توفانی اول انقلاب، افشاگرهای صریح و بی باکانه چهره های مرموز آن روزگار در آهنگر، هجوم چماقداران به دفتر روزنامه «پیغام امروز» (که نخستین دفتر روزنامه اعلام شده بود)، انتشار مخفی و نیمه مخفی این روزنامه، عدم ذکر نام نویسندگان و مسئولان آن، توقیف ناگهانی آن به همراه روزنامه های آیندگان و پیغام امروز و نزدیک بر پنجاه نشریه دیگر، مهاجرت محبوبی به خارج از کشور و مصاحبه های او با رادیوهای خارجی، پذیرفتن مسئولیت های روزنامه و عدم ذکر نام همکاران آهنگر برای حفظ جان آنها در ایران، انتشار روزنامه «آهنگر در تبعید»، مرگ ناگهانی و درد انگیز او در لندن، همه اینها باعث شد تا هاله ای از رمز و راز و ابهام در اطراف این روزنامه و چگونگی پیدایش و اداره آن ایجاد شود و استنباط آهنگر محبوبی، محبوبی آهنگر، درازدهان گروهی نقش ببندد.

بارها دوستان و همکاران آهنگر در این مورد از من سئوالاتی کرده بودند و من در آن جو صلاح نمی دیدم حرفی بزنم.



یادی از استاد روانشاد دکتر محبوب

وجود استاد روانشاد دکتر محمد جعفر محبوب برای ما ساکنان شمال کالیفرنیا موهبتی بود که زود از دست دادیم. عکس فوق در جلسه یادبود شهید روانشاد سعیدی سیرجانی که استاد محبوب سخنران اصلی آن بود گرفته شده است. اشخاص در عکس از راست: بهمن آزادی هنرمند معروف، روانشاد ابوالحسن ملک شاعر، نصرت الله نوح، استاد دکتر محمد جعفر محبوب، مسعود سپند شاعر و نویسنده

زیرا در آن جو ماتم خیز که دوستی قدیمی، نویسنده‌ای زبردست و طنز پردازی پرکار را ازدست داده بودیم صلاح هم نبود که در این مورد مطلبی نوشته شود. اما امروز که نزدیک به ۵ سال از مرگ محبوبی و ده سال از مرگ ممتاز میثاقی و ۱۴ سال از انتشار روزنامه آهنگر می‌گذرد می‌توان به گذشته نگاهی کرد و گفتنی‌ها را گفت و نوشتنی‌ها را نوشت.

واقعیت این است که روزنامه آهنگر، نخستین روزنامه‌ای بود که با مسئولیت گروهی، کار گروهی و حتی حساب جاری گروهی، با حق رأی مساوی برای اعضای شورای نویسندگان به وجود آمد.

در روزنامه آهنگر چهره‌های برجسته‌ای مانند:

ممتاز میثاقی سنگسری (شاعر و نویسنده طنز پرداز قدیمی چلنگر که استاد من و محبوبی بحساب می‌آمد) احسانی نویسنده قدیمی چلنگر، جمشید ارجمند نویسنده و مترجم، غلامعلی لطیفی کاریکاتوریست زبردست، بهمن رضایی کاریکاتوریست توفیق، منوچهر احترامی نویسنده و شاعر قدیمی توفیق و بسیاری دیگر از دوستان نویسنده و شاعر زحمت می‌کشیدند تا در آن جو آکنده از شور و اضطراب، روزنامه را بدست مردم برسانند.

اینک که ناشری در سن حوزه قصد دارد دوره آهنگر چاپ ایران را تجدید چاپ کند، از نگارنده خواسته است تا مقدمه‌ای پیرامون چگونگی پیدایش و اداره این روزنامه بنویسم.

من نیز با یاد دو تن از عزیزان بنیانگذار این روزنامه، ممتاز میثاقی سنگسری و منوچهر محبوبی، چگونگی پیدایش و حوادثی را که در طی انتشار آن رخ داده و من در جریان آن بوده‌ام شرح می‌دهم.

اگر داستان را از دید خودم می نویسم چاره ای ندارم، چون آن عزیزان بدون اینکه چیزی در این مورد بنویسند (یا لااقل من تا کنون ندیده‌ام که نوشته باشند) دیده از جهان برستند. دوستان و همکاران آهنگر که در ایران هستند می توانند گواه آنچه را که می نویسم باشند.

در آخرین روزهای دی ماه سال ۱۳۵۷، فضای باز سیاسی، تبدیل به عرصه گسترده ای از آزادی، جهت تبلور فریادها و خشم و خروش مردم محرومی شده بود که سالها زیر یوغ فشار و اختناق بودند و فریادها در گلویشان گره خورده بود.

روزنامه ها نیز از گوشه و کنار با استفاده از این فضا انتشار می یافت. در چنین روزهایی بود که منوچهر محجوبی دوست و همکار قدیم ام بسرانغم آمد. محجوبی گفت: محیط برای انتشار یک روزنامه فکاهی مساعد است، بیا تا با هم روزنامه طنزی منتشر کنیم. من آمادگی خود را اعلام کردم و در جلسه ای که برای ایجاد این روزنامه تشکیل شده بود گروهی از طنز نویسندگان مشهور مطبوعات و تلویزیون از جمله آقایان پرویز کاردان، هادی خرسندی، محمد تقی اسماعیلی، بهمن رضایی و احمد سخاورد (کاریکاتوریست) منوچهر احترامی و عبدالخالق دوتن از نویسندگان قدیمی روزنامه توفیق حضور داشتند.

برای انتشار اولین شماره روزنامه که نام آنرا «طنز» گذاشته بودیم و قرار بود بصورت شرکتی اداره شود هر یک از آقایان مبلغ پنجهزار تومان درمیان گذاشتند و مسئولیت امور مالی این روزنامه هم بعده دوست هنرمند آقای پرویز کاردان گذاشته شد.

تا اینجای کار مشکلی وجود نداشت و مسئله ای پیش نیامد، اما همین که بر سر تعیین خط مشی روزنامه و چگونگی برخورد با گروهها و ایدئولوژی ها وارد گفتگو شدیم، معلوم شد که فقط در عدم توافق توافق داریم و در جمع آلمان بیک جو نمی رود! محجوبی گفت: وضع عوض شده، روزنامه باید خط مشی مشخصی داشته باشد، یا طرفدار کارگر باشد و یا طرفدار سرمایه داری. چپ باشد یا راست. طرفدار سوسیالیزم باشد یا امپریالیزم. خلاصه یا زنگی زنگ یا رومی روم.

بعضی از دوستان عقیده داشتند که: روزنامه باید بین دو قطب سوسیالیزم و سرمایه داری بی طرف بماند و وارد درگیری نشود، چون ممکن است یک ۲۸ مرداد دیگری در پیش داشته باشیم.

خلاصه اینکه پس از بحث و فحص بسیار چون به توافقی نرسیدیم لاجرم قرار شد از انتشار روزنامه چشم پویشیم و جناب کاردان چک های هیأت تحریریه روزنامه منتشر نشده را به آنها برگرداند و دوستان هم بدون ناراحتی از هم جدا شدند و هر کدام به سوی کار و زندگی خود رفتند.

ماجرای انتشار روزنامه فکاهی-سیاسی در گرماگرم انقلاب فراموش شد، چون همه دوستان درگیر فعالیت های سیاسی و مطبوعاتی بودند. محجوبی در آن زمان در روزنامه کیهان ستون «دمی آب خوردن پس از بدسگال» را می نوشت و در سندیکای نویسندگان و خبرنگاران نیز حسابی درگیر بود.

اعتصاب مطبوعات و درگیری اعضای سندیکا با دولت، چنان وقت گیر و هیجان انگیز بود که فرصتی، حتی برای سری بخانه زدن پیدا نمی شد و دوستان سندیکایی



تلوزیون زنانه - مردانه

غالباً شبها را نیز سرگرم نوشتن اعلامیه ها و شعارها و ترتیب دادن تظاهرات روز بعد بودند.

اجتماع گروه کثیری از نویسندگان و شعرا در سندیکای نویسندگان و خبرنگاران، باعث شده بود که تمام شعرهایی که علیه رژیم ساخته می شد در سندیکا و یا بوسیله دوستان سندیکایی تکثیر شود و به مقیاس وسیعی بین مردم انتشار یابد. از همین شعرها بود که نخستین مجموعه شعر طنز سیاسی، با عنوان «مجموعه اشعار ضد طاغوتی» از «اباذر مزدک» که آثار جمعی از طنزپردازان را داشت بوسیله محجوبی منتشر شد. در این مجموعه، شعر معروف «خدا یکشب به خواب شاه آمد» از هادی خرسندی و چند شعر از من و محجوبی و سایر دوستان چاپ شده بود. با پیروزی انقلاب روزنامه های گوناگونی از گروه های مختلف سیاسی هر روز در گوشه و کنار انتشار می یافت و جای یک روزنامه طنز سیاسی واقعاً خالی بود.

چرا روزنامه با نام چلنگر منتشر نشد؟

در چنین فضایی روزی محجوبی به من گفت: موافقی من و تو یک روزنامه طنز سیاسی چاپ گرا، مانند چلنگر در بیاوریم؟ پاسخ من معلوم بود که موافقم. قرار شد با دوستان دیگری که در جلسه قبلی (روزنامه طنز) با موضع ما موافق بودند صحبت کنیم و ترتیب انتشار روزنامه ای را بدهیم. من به محجوبی گفتم: اخیراً اجازه انتشار همه آثار روانشاد محمدعلی افراشته را از

پسرش مهندس بهمن افراشته گرفته ام که شامل روزنامه چلنگر هم می شود، ولی یک «اما» دارد.

امایش این است که همانطور که میدانی افراشته عضو حزب توده ایران بود و حزب نیز این روزنامه را مدتی منتشر کرده است، اگر ما بخواهیم روزنامه را با نام چلنگر در پیاوریم باید نظر حزب هم تأمین شود.

محبوبی گفت: اشکالی ندارد ما که نمی خواهیم در خطی مخالف خط حزب، روزنامه منتشر کنیم، ما می خواهیم خط فرشته را ادامه بدهیم، در این مورد می توانی با آنها هم صحبت کنی.

منهم با آنها صحبت کردم و قرار شد فقط کاریکاتورهای صفحه اول و آخر روزنامه را ببینند و یا در جریان آن قرار بگیرند. منهم با توجه به قراری که با محبوبی داشتم به آنها قول دادم که آنها را در جریان کاریکاتورهای صفحه اول و آخر بگذاریم.

وقتی این مشکل حل شد و تصمیم به انتشار روزنامه گرفتیم به محبوبی گفتم: انتشار روزنامه ای مانند چلنگر، بدون ممتاز (منظور ممتاز سنگسری است که با افراشته در انتشار روزنامه چلنگر همکاری داشت) لطفی ندارد و باید حتماً او را هم بطرف خودمان جلب کنیم. محبوبی گفت: من حرفی ندارم ولی ممتاز به علت اختلافی که با هم داشتیم (و کار آن به سندیکای نویسندگان و خبرنگاران نیز کشیده شد) ممکن است با ما کار نکند.

سریال تلویزیونی خانه قمر خانم، علت اختلاف

داستان اختلاف ممتاز و گروه انشعابیون از توفیق: منوچهر محبوبی، غلامعلی لطیفی، محمدتقی اسماعیلی، هادی خرسندی، اسدالله شهریاری، و... این بود که این گروه تهیه و کارگردانی نمایشنامه ای را برای تلویزیون عهده دار شده بودند و قرارداد آنرا هم بسته بودند، سوژه ای را که انتخاب کرده بودند شبیه درآمده بود با یک پاورقی منظوم ممتاز در روزنامه توفیق. بطوریکه ممتاز به من گفت این گروه با او نیز مذاکره کرده بودند و به توافق رسیده بودند که از سوژه پاورقی منظوم که به نام «مستاجر» در روزنامه توفیق چاپ شده بود و متعلق به او بود استفاده کنند و او هم در نوشتن این سریال با آنها همکاری کند و درآمد حاصله را هم به تساوی تقسیم کنند. نمی دانم بچه دلیل این کار صورت نگرفت و ممتاز پس از چند بار اعتراض به نویسندگان سریال خانه قمرخانم، به سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات شکایت کرد. ممتاز ضمن ارائه شکایت خود، فتوکی از کاریکاتورها، شعرها و پرسوناژهای پاورقی منظوم «مستاجر» را که شبیه به شخصیت های سریال خانه قمر خانم بود به مسئولان سندیکای نویسندگان و خبرنگاران تسلیم کرد و خواست تا به شکایتش رسیدگی کنند.

عیب کار اینجا بود که آقایان محبوبی، لطیفی و مخصوصاً محمدتقی اسماعیلی که شکایت بیشتر علیه او بود (چون نام او به عنوان نویسنده سریال خانه قمرخانم بیشتر بر صفحه تلویزیون نقش می بست) همیشه از مسئولان سندیکای نویسندگان و خبرنگاران بودند و شکایتی که علیه ایشان به سندیکا می رسید معلوم بود که شاکی محکوم است.

و در این تاریخ در لندن بود).

در واقع اعضای شورای نویسندگان روزنامه آهنگر که تا آخرین روز انتشار نیز کسی به آن اضافه نشد عبارت بودند از: ممتاز سنگسری، منوچهر محجوبی، من نصرت الله نوح، منوچهر احترامی، بهمن رضایی و غلامعلی لطیفی که از شماره چهارم به ما پیوست. گذشته از اعضای شورا که نامشان نوشته شد گروه دیگری نیز از دوستان طنزنویس و شاعر و نویسنده که در طی سالهای پس از ۲۸ مرداد در توفیق و سایر مطبوعات با هم آشنایی پیدا کرده بودیم به ما پیوستند، که البته این گروه در جلسات شورا شرکت نداشتند، ولی آثارشان هر هفته در روزنامه چاپ می شد. این گروه عبارت بودند از محمد کلانتری (پیروز) شاعر، محمود پاینده شاعر و محقق گیلک، احسانی (طنزنویس) چلنگر که داستانهایش با امضای عمید و احسان در چلنگر و آهنگر چاپ می شد) جمشید ارجمند نویسنده و مترجم، امین خندان، مظفر درفش (اشعارش بیشتر در گویش آذری بود)، مرتضی معتمدی (م. شبنم شاعر چلنگر) سنگ چاپ، ابراهیم ناعم- پابرهنگه رشتی چلنگر و ابواحرار آهنگر)، پناهی سمیانی، رباب تمدن، فریدون تنکابنی که فقط در شماره های اول با آهنگر همکاری کرد و جمعی دیگر از شعرا و نویسندگان و کاریکاتوریست های شهرستانی که غالباً آنها را نمی شناختم.

بدین ترتیب اولین شماره روزنامه آماده چاپ شد. کاریکاتور جنجال برانگیز صفحه اول، صفحه شطرنج را نشان می داد که در یک طرف آن ملت و در طرف دیگر، عموسام، سمبل آمریکا نشسته اند.

مهره های ملت در صحنه شطرنج عبارت بودند از: نیروهای اجتماعی، احزاب، کارگران، کشاورزان و مهره های آمریکا نیز قطب زاده، یزدی، بنی صدر و مستشار و شکنجه گر.

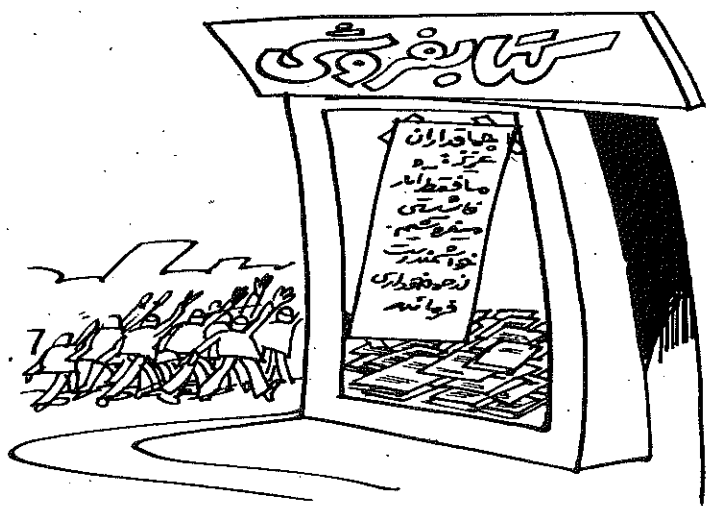
در کاریکاتور چهره های یزدی، بنی صدر و قطب زاده (که بعدها به «مثلث بیق» معروف شدند) کاملاً مشخص بود. این کاریکاتور در شورای نویسندگان آهنگر برای چاپ مورد تصویب قرار گرفت. ولی چون فکر می کردیم با توجه به سیاست آن روز حزب توده، با چاپ آن موافقت نشود، شورای نویسندگان من و محجوبی را مأمور گفتگو با دبیرخانه حزب کرد و در نتیجه من و محجوبی به دبیرخانه حزب رفتیم. از طرف کمیته مرکزی حزب، آقایان علی خاوری و روانشاد ابوتراب باقرزاده با ما صحبت کردند.

اما وقتی که کاریکاتور صفحه اول روزنامه را دیدند با شگفتی پرسیدند: می خواهید این کاریکاتور را چاپ کنید؟

گفتم: بله، شورای نویسندگان آنرا تصویب کرده است.

آقای خاوری گفت: حزب با چاپ این کاریکاتور- که در آن صریحاً سه تن از چهره های مشهور انقلاب، به همکاری با آمریکا و سیا متهم شده اند- موافق نیست. و حتی به صلاح شما هم نمی داند که آنرا چاپ کنید. اگر فردا این آقایان از شما به دادگاه انقلاب شکایت کردند که مدارک خود را دال بر اینکه ما همکار سیا و آمریکا هستیم ارائه بدهید چه جوابی خواهید داشت؟

از این گذشته، همانطور که می دانید این روزنامه روزگاری بنام یک روزنامه توده ای



معروف بوده و چاپ این نوع کاریکاتورها بهانه‌ای به دست دشمنان ما می‌دهد که بجای شما، ما را زیر ضرب ببرند و به ما فحش بدهند. محجوبی گفت: روزنامه‌طنز نمی‌تواند انتقاد نکند و طنز ننویسد، کار ما انتقاد است ما نمی‌خواهیم خودمان را سانسور کنیم.

آقای خاوری گفت: شما البته آزاد هستید که بعنوان یک هنرمند، شاعر و روزنامه نویس هرچه دلتان می‌خواهد بنویسید و منتشر کنید و پاسخگوی آن هم باشید، ولی ما بعنوان یک حزب سیاسی نمی‌توانیم اینکار را بکنیم، ما نه قصد سانسور شما را داریم و نه می‌خواهیم که خطی را بشما تحمیل کنیم، شما در روزنامه دیگری غیر از چلنگر، هرچه دلتان می‌خواهد می‌توانید بنویسید. ما هم قبول داریم که هنرمند را نباید سانسور کرد. ولی اجازه بدهید درباره‌ی خودمان، خودمان تصمیم بگیریم. این خلاصه و ماحصل بحثی بود که بین آقایان و ما صورت گرفت و پس از آن خداحافظی کردیم و از دبیرخانه خارج شدیم.

تا اینجا به این نتیجه رسیدیم که نمی‌توانیم از نام چلنگر استفاده کنیم. تغییر نام روزنامه نیز برای ما مشکل بود، چون قبلاً هم آگهی‌های خود را با نام چلنگر چاپ کرده بودیم و هم روزنامه‌آیندگان با من و محجوبی درباره‌ی انتشار روزنامه چلنگر مصاحبه کرده بود و عکسهای ما را بعنوان اعضای شورای نویسندگان روزنامه چلنگر چاپ کرده بود. ضمناً چون فکر نمی‌کردیم که در انتشار روزنامه بنام چلنگر دچار مشکلی شویم نه تنها همه جا خود را چلنگر معرفی کرده بودیم، بلکه سرشعر اولین شماره‌ی روزنامه را هم من، از قول محمد علی افراشته ساخته بودم و در آن از تمام همکاران روزنامه چلنگر نام برده بودم و آنها را به خوانندگان جدید چلنگر-که در هنگام انتشار روزنامه قدیمی چلنگر اغلب هنوز متولد نشده بودند- معرفی کرده بودم. البته آن شعر با همان صورت و با مقدمه‌ای چاپ شد که از نظر تان خواهد گذشت:

نامهٔ چلنگر باشی به خوانندگان

در آخرین ساعاتی که مشغول بستن صفحات روزنامه بودیم نامه‌ای از چلنگر باشی وسیله «نوح» به چاپخانه رسید و گویا مرحوم چلنگر باشی خواسته از قافله عقب بماند و با توصیه نامه‌ای اعضای تحریری چلنگر را طی نامه‌ای. به خوانندگان معرفی کرده است:

«نامه سرگشاده بنده ست

بحضور جناب خواننده ست

بحضور آچار بدستان ها

بحضور عموم دهقان ها

خدمت بچه های دانشگاه

در شب تار مشعل سر راه

بحضور عموم پیشه وران

لب مطلب، تمام رنجبران

خدمت مادران و خواهرها

«یاوران پسر، برادرها»

از پس ۲۵ و اندی سال

بنمائید از من استقبال!

سالها دور از شما بودم

یادتان بودم هرکجا بودم

سالهای فشار و آتش و خون

مرده و زنده رویهم مدفون

سالهای سیاه در بدری

قتل و کشتار و زجر شد سپری

ختم شد روزگار چنگیزی

گشت آواره صاحب دیزی

(دیزی بی صاحب همان تاج است

صاحبش شاه، دزد خراج است)

شکر و صد شکر طی شد آن دوران

گشت آزاد ملت ایران

سپری شد زمان ظلم و ستم

زنده باشید جمله تان از دم

* * * *

الغرض بنده آمدم از راه

وحده لا اله الا الله

آمدم تا به روزگار جدید

روزگار تلاش و بیم و امید

بهر ایجاد کشوری آزاد
 باشم همراهتان. مبارک باد!
 آمدم تا ز نوچلنگر را
 منتشر سازم از برای شما
 «در خریدش اگر کنی اهمال
 کیلوثی میبرد حسن بقال»
 من اگر نیستم توی سنگر
 غم مدارید، هست الاحقر!
 همه جا همراه شما هستم
 ناظر و یار توده ها هستم
 دوستانم بجای من هستند
 همه آگاه و اهل فن هستند
 پسرم بهمن است و یارانش
 با چلنگر، و دوستدارانش
 م. بزمجه است و مزدا هست
 بت شکن، مزدک است و تنها هست
 موج آن شاعر صفاهانی
 نصرت الله نوح سمنانی
 رشتی پابرهنه، م، شبیم
 سنگچاپ و پناه، مش مسلم
 طوطی، آن شهرزاد قصه سرا
 مستم از قصه های او بخدا
 من چگویم ز شعر سنگسری
 (گر بماند، نگردد او ددری!)
 روده بر می کند ز خنده ترا
 (گر که هر روز هی نره سفرا)
 از جلی سالهاست بی خبرم
 یادی از من نکرده زو پکرم
 احمری، چهره ساز فرزانه
 (به چلنگر سری زده یا نه؟)
 از لطیفی، کلانتری، نوری
 دو رم، ای لعن باد بردوری
 سنگپائی، رباب، پاینده
 شاعر هم ولایت بنده
 الغرض جمع دوستان جمع است
 (چاره ای نیست، قافیه شمع است!)

همه حاضر یراق و حاضر کار
 تا چلنگر بیاد در بازار
 این شما این چلنگر مردم
 حامی و یار و یاور مردم
 هی بخوانید و گاه فکر کنید
 گاهی از بنده خیر ذکر کنید.
 (خیر ذکر است. ذکر خیر پسر
 بیخودی توی حرف من میر!)
 میدهم گاه بهرتان نامه
 همره شعر و مطلب و چامه
 (چامه یعنی قصیده غرا
 مثنوی میدهم برای شما)
 گاهگاهی به نامه ای خالی
 یا بهمراه کارت پستالی
 یادی از این حقیر زار کنید
 دور از یار از دیار کنید
 آدرس هست ساده و سر راست
 میرساند فرشته بی کم و کاست
 غرفه پنجم بهشت خدا
 حجره هشم است خانه ما
 نیست عرضی زیاده بر این ها
 مخلص جمله تان چلنگربا...

هرچه فکر کردیم که «چلنگرباشی» چرا در آخر نامه، کلمه (چلنگربا) را بکار برده
 متوجه نشدیم، بعضی از اعضای تحریری عقیده داشتند که چلنگرباشی می خواسته
 عنوان کامل خود را در پایان شعر بگذارد ولی در تنگنای قافیه گیر کرده و از خیر آن
 گذشته و بعضی ها معتقد بودند که احتمالاً براثر حشر و نشر با ترکمن ها «چلنگربا»
 شده است. عده ای نیز قضیه را به گردن مسئول تلکس بهشت می انداختند و می گفتند
 این نقص، معلول انگولک های اوست، امیدواریم چلنگرباشی در نامه بعدی خود،
 این مسئله غامض را روشن کند و نگذارد که ما علاوه بر این همه مسائل بعد از انقلاب،
 درگیر «چلنگربا»ی او هم باشیم، بخصوص که حتی ممکن است عده ای کار را به
 نخست وزیر بکشانند و از آقای بازرگان بخواهند که مسئله را هم زود حل کند، هم
 زیاد و هم خوب!

آهنگر بجای چلنگر

مشکل دیگر ما این بود که رنگ قرمز روزنامه را بنام چلنگر چاپ کرده بودیم و دور
 ریختن آن همه کاغذ با آرم چلنگر درست نبود. دوستان ما نیز در چاپخانه کتبه که

محل چاپ روزنامه پیغام امروز نیز بود نشسته و منتظر ما بودند تا رنگ سیاه روزنامه را بزنیم و روزنامه برای توزیع آماده گردد.

هنگامی که دوستان از نتیجه گفتگوی ما و اینکه نمی توانیم روزنامه را با نام چلنگر چاپ کنیم مطلع شدند سکوت سردی همه را فرا گرفت. ممتاز گفت: بچه ها مسئله ای نیست، ما بجای چلنگر، آهنگر را منتشر می کنیم که هم چلنگر هست و هم نیست و هم یک پله بالاتر از چلنگر است. وقتی در این مورد توضیح خواستیم گفت: چلنگر به آدمی می گویند که وسایل ابتدایی مانند انبر، آتش گردان، سیخ، سه پایه، جوال دوز و امثال اینها را از آهن می سازد. ولی آهنگر صورت تکامل یافته تر چلنگر است که می تواند کارد و چاقو و سایر وسایل مورد نیاز مردم را هم بسازد.

ما که از توضیحات او قانع شده بودیم خوشحال شدیم و در نتیجه پیشنهاد ممتاز مورد قبول واقع شد و آرم آهنگر با مرکب مشکی روی آرم قرمز چلنگر خورد و در نتیجه شماره اول، هم آهنگر بود و هم چلنگر.

انتشار اولین شماره روزنامه آهنگر-چلنگر چنان با استقبال گسترده و بی نظیر مردم مواجه شد که حتی برای خود ما نیز غیرمتربقه بود.

ما روزنامه را در ۸ صفحه با قیمت ۱۵ ریال به توزیع سپردیم ولی در ساعات اولیه انتشار، چنان نایاب گردید که شماره های آن تا ۱۰ تومان نیز خرید و فروش شده بود. و روزنامه فروشها برای گرفتن شماره های بیشتری از روزنامه به مرکز بخش مطبوعات مراجعه می کردند ولی روزنامه ای نبود که به آنها داده شود.

این بود که برای چاپ دوم روزنامه دست بکار شدیم، چاپ دوم نیز بسرعت نایاب شد. خلاصه اینکه بیش از ۴ روز وقت ما فقط به چاپ و تجدید چاپ اولین شماره روزنامه آهنگر چلنگر در چاپخانه های مختلف گذشت. از این شماره روزنامه بیش از ۲۰۰ هزار شماره چاپ کردیم که حتی یک شماره آن از مرکز توزیع برنگشت. سرانجام تصمیم گرفتیم تجدید چاپ را متوقف کنیم و به کار تهیه و چاپ شماره دوم پردازیم

هجوم چماقداران به دفتر روزنامه پیغام امروز

در برابر استقبالی که خوانندگان از روزنامه آهنگر کردند، قشری نیز بشدت از انتشار روزنامه ناراحت شدند ولی چون ما نشانی درست و حسابی نداشتیم و فکر هم نمی کردیم که برق آسا چماقداران بسراغ ما و درغیاب ما بسراغ دوستانمان در دفتر روزنامه پیغام امروز بروند این بود که آدرس موقت خود را با اجازه دوست بزرگوارمان رضا مرزبان سردبیر روزنامه پیغام امروز، در دفتر پیغام امروز گذاشته بودیم، در حالیکه جلسات شورا در خانه من تشکیل می شد.

انتشار روزنامه با کاریکاتور شطرنج، که قبلاً توضیح داده شد، سیل چماقداران را برای یافتن چلنگر و نویسندگان آن بحرکت درآورد و چون آدرسی بجز دفتر پیغام امروز از ما در دست نداشتند به آنجا سرازیر شدند و دست به نقد، شیشه و در و پنجره دفتر پیغام امروز را شکستند و مقداری شعار علیه روزنامه چلنگر بر در دیوار آن نوشتند.

در آخرهم به آقای مرزبان اولتیماتوم دادند که اگر در فلان روز نویسندگان چلنگر در اینجا حاضر نباشند دیگر حسابتان با کرام الکاتبین است و از انتشار روزنامه و داشتن دفتر باید چشم ببوشید.

مرزبان نیز با گذاشتن قراری با آنها، باشورای نویسندگان تماس گرفت و ماجرا را با ما در میان گذاشت. اعضای شورا تصمیم گرفتند دستجمعی در روز موعود در محل دفتر پیغام امروز حاضر باشند.

از لحظه ای که قرار ملاقات چلنگریون و چماقداران قطعی شد در تمام خیابانها، روی دیوارها نوشته شد: برای مذاکره با نویسندگان چلنگر در ساعت... در محل... حاضر باشید.

در کمتر خیابانی علیه چلنگر و چلنگریون بر دیوارها شعار نوشته نشده بود و تقریباً همه خبر داشتند که در چه ساعتی چلنگریون با چماقداران دیدار! خواهند داشت.

در ساعت موعود ممتاز سنگسری، منوچهر محجوبی، بهمن رضایی، منوچهر احترامی و من به دفتر روزنامه پیغام امروز رفتیم، کوچه ها و خیابانها پر از جمعیت بود ولی کسی ما را نمی شناخت تا در همان محل و قبل از رسیدن به محل قرار، با مامداکره ! کند.

در دفتر پیغام امروز نیز همه از هجوم چماقداران در بهت و حیرت بودند. در ساعت مقرر دو نفر از طرف چماقداران به طبقه دوم ساختمان که دفتر پیغام امروز بود آمدند و خواستار نویسندگان چلنگر شدند.

آقای مرزبان ضمن معرفی ما به آن دو نفر گفت: آقایان اینجا هستند شما هم دو سه نفری از بین خودتان انتخاب فرمایید و بیایید بنشینید و با هم صحبت کنید. یکی از آنها گفت: ما نماینده، نماینده نداریم، باید تشریف بیاورند پایین، در خیابان با مردم صحبت کنند، ما که نماینده جماعت نیستیم، بیایند پایین با خودشان سؤال و جواب کنند.

در این بین صدای فریاد و شعارهایی که علیه چلنگر و چلنگریون می دادند از خیابان



در سالن اجتماعات کوی نویسندگان- کوی نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات که به همت و کوشش سندیکای نویسندگان و خبرنگاران با سرمایه نویسندگان ساخته شد در اوایل سال ۱۳۵۵ به قید قرعه در اختیار نویسندگان عضو سندیکا قرار گرفت. این خانه ها در غرب شهر آرا، نیش اتوبان شیخ فضل الله نوری و بزرگراه آل احمد قرار داد و از سالن این کوی برای برگزاری اجتماعات، جشنها، عروسی ها و سخنرانی استفاده می شود.

اشخاص در عکس از راست: خسرو شاهانی طنزپرداز معروف، نویسنده روزنامه کیهان و خبرنگار پارلمانی، زنده یاد محمد طاهر طاهریان دبیر سرویس اقتصادی روزنامه کیهان، جلیل خوشخو (نویسنده روزنامه کیهان)، هرمز مالکی نویسنده مطبوعات و کادر خبرگزاری پارس، نصرت الله نوح (کادر تحریری روزنامه کیهان) محمد بلوری دبیر سرویس حوادث روزنامه کیهان، اکبر نوحیان عضو اداره روابط عمومی شرکت تلفن، فولادی، قاضی دادگستری (القاب و عناوینی که نوشته شده همه مربوط به قبل از انقلاب است، زیرا در حال حاضر بقول معروف: فلک زد بر بساطم پشت پای- کز آن هر ذره ای افتاد جایی)

بلند بود و از پایین به طبقه دوم میرسید و بر وحشت ما از هجوم او باش می افروزد. سرانجام با دلهره و وحشت از یله های دفتر پیغام امروز پایین آمدیم و در آستانه در ورودی ساختمان روزنامه پیغام امروز ایستادیم. جمعیت با دیدن ما مشت فحش و شعار و دندان غروچه نثار کرد. یکی از آنها گفت: خیال کردید می گذاریم مثل اربابان کسروی هر غلطی می خواهید بکنید؟ مانند او شکمتان را در ملاء عام پاره می کنیم. یکی دیگر از آنها گفت: برادر بنشین، ساکت باش. و رو بما کرد گفت: ایشان از ما نیست (این ماجرا در شماره دوم روزنامه آهنگر نوشته شده است). خلاصه ساعتی بین مرگ و زندگی در حال انتظار بودیم و امیدی به زنده ماندن نداشتیم.

از طرف سندیکای نویسندگان و خبرنگاران به تمام مقامات مسئول، این ماجرا از قبل اطلاع داده شد تا آنها مأمورانی و یا اشخاصی را برای میانجیگری بفرستند تا حادثه ای پیش نیاید اما هیچیک وقعی به موضوع نگذاشته بودند. دوستان مطبوعاتی نیز نیرویی نداشتند تا برای حمایت ما به صحنه بفرستند. فقط آقای فیروز گوران سردبیر روزنامه آیندگان، عکاسی را فرستاد تا عکس‌هایی از صحنه بردارد که اگر فاجعه ای اتفاق افتاد لاقلاً درج خبر با عکس همراه باشد!

این عکس‌ها چند روز بعد در اختیار ما قرار گرفت و هنوز نیز موجود است. در این عکس‌ها که از آستانه در ورودی ساختمان پیغام امروز (در خیابان ویلا، کوچه خوشبین (البته سابق) شماره ۶۰ برداشته شده من و محجوبی مانند دو طفلان مسلم در جلو و ممتاز و بهمن رضایی و منوچهر احترامی در پشت سر ما دیده می‌شوند.

البته در همین جا باید یادى و تشکری و ذکر خیری از دو تن دوستان خوبان که واقعاً جانیشان را سپر بلای ما کرده بودند بکنم، این دو تن منوچهر لطیف (مربی کشتی و نویسنده کیهان ورزشی) و بشر دوست، ورزشکار و کوهنورد معروف، در طرفین من و محجوبی ایستاده بودند تا در صورت هجوم، بتوانند به نوعی از ما دفاع کنند و یا قدری از کتک‌های سهم ما را نوش جان کنند.

خلاصه، پس از ساعتی که رجزخوانی حضرات را (که فکر می‌کردند به مقدساتشان توهین کرده ایم) گوش کردیم و شرط و شروطشان را شنیدیم محجوبی به آنها گفت: قصد ما توهین به مقدسات شما نبوده، نه آقای امیرانتظام و نه آقایان یزدی، قطب زاده و بنی صدر. شما نظرات و خواسته‌ایتان را بنویسید تا عین آنرا چاپ کنیم. سرانجام یکی دو نفر از میان آنها به عنوان نماینده انتخاب شدند تا قطعنامه جمعیت را-دایر بر اینکه ما تعهد می‌کنیم دیگر به مقدسات آنها توهین نکنیم-تهیه کنند و به امضای ما برسانند.

وقتی با آنها از پله‌ها بالا می‌رفتم تا بدفتر پیغام امروز برویم واقعاً احساس می‌کردیم که از مرگ حتمی رسته ایم و می‌توانیم شماره دوم روزنامه را منتشر کنیم. چون خلاصه ای از این قطعنامه هم در شماره دوم روزنامه چاپ شده، مطلب را درز می‌گیرم و خوانندگان را به مطالعه روزنامه حواله می‌دهم. در اینجا فقط جای عکسی که دوستان آیندگانی از ما گرفته اند خالیست که با درج آن شما را در آن فضا و مکان و موقعیت قرار دهم.

از آن شماره بعد دیگر آدرسی برای روزنامه تعیین نکردیم و فقط از صندوق پستی یکی از دوستان استفاده می‌کردیم، در روزنامه هم توضیح دادیم که ما آدرسی نداریم و کسانی که می‌خواهند علیه ما تظاهرات کنند و یا شعار بدهند می‌توانند هفته ای یکبار به اداره پست بروند و نزدیک صندوق های پستی علیه ما تظاهرات کنند!

توضیح آقای رضا مرزبان مدیر پیغام امروز

نکته ای که در اینجا باید به آن اشاره کنم این است که در سال ۱۳۷۲ هنگامی که دوره روزنامه آهنگر با مقدمه ای که بر آن نوشتم تجدید چاپ و منتشر شد یک جلد از آن را به وسیله دوست ارجمند آقای دکتر بهرام دریانی که در انتشار روزنامه «پیغام امروز»

معاون و دستیار رضا مرزبان بود برای او فرستادم. مرزبان پس از مطالعهٔ مقدمه‌ای که بر دوره آهنگر نوشته بودم نکته‌ای را متذکر شد که باید در اینجا به آن اشاره کنم. من نوشته بودم که آقای رضا مرزبان در دفتر پیغام امروز حضور داشت و او واسطهٔ گفتگوی ما با چماقداران بود. با توضیحی که آقای مرزبان طی نامه‌ای برای ما نوشته، معلوم می‌شود در آن درگیری تشنج انگیز آقای جهان یکی از همکاران مرزبان در دفتر حضور داشته و در آن ساعت آقای مرزبان در دفتر نبوده‌اند. برای روشن شدن موضوع عین نامه دوست ارجمند آقای رضا مرزبان را در زیر می‌آورم:

ساعت ۲۳ و ۳۰ دقیقه

اول سپتامبر ۱۹۹۳

بهرام عزیز و گرامی، لطف تو و حضرت نوح را دریافتم و چند روزی با آن سرگرم شدم. از تو سپاسگزارم و خواهشمندم مراتب امتنان مرا به نوح هم بازگویی. می‌دانم یا تقریباً می‌دانم که او، کتاب یادنامهٔ منوچهر را دیده‌است، و از این رونجابت او را در حق محجوبی، تحسین می‌کنم. جز این از مردان وارسته انتظار نمی‌رود. اما در مقدمهٔ او خطای حافظه‌ی دیدم که به اصل مطلب زیان نمی‌رساند و فقط جای آدمها را عوض می‌کند.

وقتی که گره چلنگر پیش آمد، محجوبی از من کمک خواست، به او گفتم می‌توانی از امتیاز پیغام امروز استفاده کنی، و او بعدها گفت فکر کردیم به امتیاز نیازی نیست ولی از نشانی روزنامه شما استفاده می‌کنیم. و من تا گزارشگونهٔ آقای نوح را نخوانده بودم می‌پنداشتم آهنگر بی امتیاز منتشر شده، محجوبی، این مطلب را در مصاحبه هایش نیز پوشیده نگاه داشته بود. اما آن خطای حافظه به ماجرای چلنگر در پیغام امروز باز می‌گردد، طرف بحث با معترضان چلنگر دختر بشردوست بود که سکرتر روزنامه ما بود، و او بود که در رابطهٔ نامه‌های چلنگر، فشار حزب الله را با محجوبی در میان گذاشته بود و با پیشنهاد محجوبی، روزی را که قرار دیدار بود به معترضان اعلام کرده بود و در روز موعود، من در دانشکده درس داشتم. ازدانشکده یکسر به چاپخانه رفتم و در چاپخانه، ماجرا را شنیدم و خودم را به دفتر روزنامه رساندم اما جمعیت رفته بود و ده دوازده نفری جلو روزنامه هنوز کشیک می‌دادند و در دفتر روزنامه، «جهان» ماجرا را به تفصیل شرح داد.

نوح عزیز، «جهان» را از سر محبت با مرزبان عوض کرده‌است.

با سپاس مجدد قربانت رضا

نامه که نیست، این یادداشت را فردا در فرودگاه پست می‌کنم.

روزنامهٔ آهنگر و صاحب امتیاز آن

با انتشار شماره دوم روزنامهٔ آهنگر، برای بسیاری از دوستان و خوانندگان این سؤال پیش آمد که چرا ما از اسم چلنگر استفاده نکردیم و به آهنگر تبدیل شدیم. توضیحاتی را هم که در صفحهٔ اول شمارهٔ اول دادیم کسی را قانع نکرد و برای بسیاری

از خوانندگان کنجکاو این سؤال بدون جواب ماند.

* * * *

پس از انتشار شماره دوم روزنامه، یکی از دوستان به ما گفت: امتیاز روزنامه آهنگر را گرفته اید و یا از صاحب آن اجاره کرده اید؟ ما که از وجود چنین روزنامه و صاحب امتیاز آن بی خبر بودیم از دوستان در این مورد سؤال کردیم، معلوم شد این روزنامه پس از شهریور بیست در اصفهان منتشر می شده و صاحب امتیاز آن آقای مرتضی راوندی مورخ مشهور و صاحب تاریخ اجتماعی ایران است که تا آن تاریخ پنج جلد از اثر او منتشر شده بود و بقیه مجلدات آنرا در دست انتشار داشت.

در شورای نویسندگان مدتی پیرامون امتیاز روزنامه و اینکه آیا از آقای راوندی اجازه انتشار روزنامه اش را بگیریم یا نه بحث شد. سرانجام قرار شد برای جلوگیری از هر گونه سوء تفاهم و اشکالی که ممکن بود بعدها در راه انتشار روزنامه پیش بیاید با آقای مرتضی راوندی صحبت کنیم.

چون من آشنایی قبلی با آقای راوندی داشتم قرار شد با ایشان در این مورد صحبت کنم و نتیجه را به اطلاع شورای نویسندگان برسانم.

آقای راوندی در مورد اینکه چرا ما روزنامه چلنگر را منتشر نکردیم سؤال کردند که ما چرا را برای ایشان توضیح دادم. از اعضای شورای نویسندگان و شیوه روزنامه نیز پرسش هایی کردند که پاسخ داده شد. سرانجام گفتند: من چون مشغول نوشتن و چاپ مجلدات تاریخ اجتماعی هستم نمی خواهم نام من در آن روزنامه بعنوان صاحب امتیاز نوشته شود، چون ممکن است حساسیت هائی را به وجود آورد، اگر خود شما، مسئولیت قضایی و مالی روزنامه را قبول می کنید حاضریم امتیاز را به شما بدهم، چون من دوستان شما را نمی شناسم.

من نیز مسئولیت قضایی و مالی امتیاز را پذیرفتم و آقای راوندی طی نامه ای امتیاز روزنامه را برای مدت یکسال به من واگذار کرد.

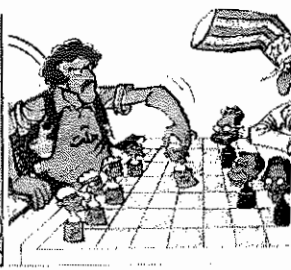
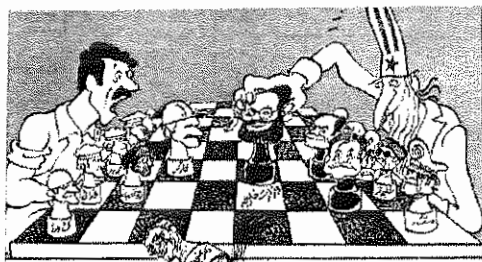
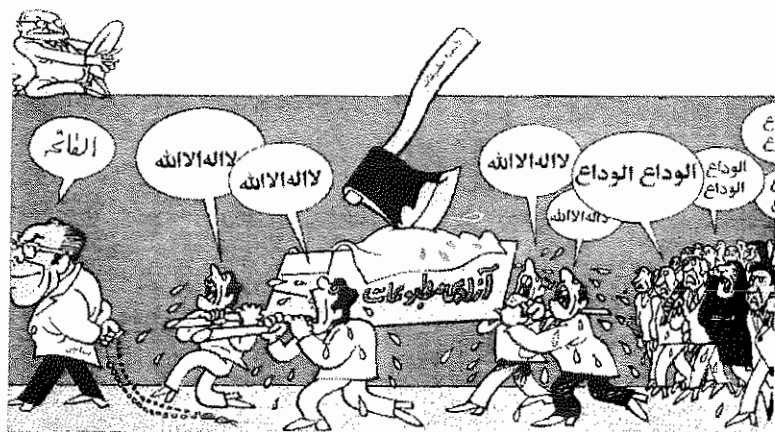
خلاصه اینکه با بدست آوردن امتیاز روزنامه آهنگر، خیال ما از جهت امتیاز نیز راحت شد و به کار مشغول شدیم. من از اینکه امروز پس از ۱۴ سال وعده خلافی می کنم و نام ایشان را به عنوان صاحب امتیاز روزنامه آهنگر اعلام می کنم از حضورشان پوزش می طلبم و فکر می کنم این موضوع، مسئله ای منتفی شده است و حساسیت آن سال ها را ندارد. زیرا آهنگر طنز که در ماه های اول انقلاب منتشر می شد به تاریخ پیوسته است

البته چند ماهی پس از توقیف روزنامه آهنگر، آقای راوندی را در شورای نویسندگان دیدم و از اینکه باعث شدیم روزنامه اش توقیف شود از او عذرخواهی کردم.

با بزرگواری گفت: من دیگر قصد ندارم روزنامه منتشر کنم و یا بنام روزنامه نگار شناخته شوم، اگر مایلی می توانم امتیاز آنرا برای همیشه به تو واگذار کنم تا در آینده بتوانی از آن رفع توقیف کنی و در انتشارش اقدام نمایی. ولی چون من احساس می کردم که روزنامه آهنگر فعلاً امکانی برای انتشار ندارد از محبت ایشان و لطفی که بمن داشتند تشکر کردم و ماجرا به پایان رسید.



۱. ن. قول - شطرنج: ۱ - مؤلف: ۲۲۲ پیرزور: ۲۵۰
۲. شطرنج: ۱ - مؤلف: ۲۲۲ پیرزور: ۲۵۰



۱۰۰

» آقا « گفت چاپ نکن

بدین ترتیب مشکل امتیاز ما حل شد و کار ما ادامه پیدا کرد. اما مشکل و درگیری

بدین ترتیب مشکل امتیاز ما حل شد و کار ما ادامه پیدا کرد. اما مشکل و درگیری ما با کاغذ فروشان و چاپخانه ها همچنان ادامه داشت و این یکی از مشکلات داخلی ما بود. بسیاری از کاغذ فروش ها از فروختن کاغذ بما خودداری می کردند و می گفتند: شما ضد انقلابید و پول شما حرام است.

مسئولیت تهیه کاغذ همیشه با محجوبی بود و او بود که باید با کاغذ فروشها کلنجار میرفت.

بیشتر اوقات از «اواریه ها» (کناره های کاغذی که در چاپخانه های بزرگ از رول های بزرگ کاغذ می ماند و آنرا می برند و مورد استفاده قرار می دهند) استفاده می کردیم، چون هم ارزان بود و هم چاپخانه های بزرگی مانند کیهان و اطلاعات در مورد چگونگی مصرف کاغذ با ما بحث و مشاجره نداشتند.

چاپخانه ها نیز غالباً از چاپ روزنامه آهنگر خودداری می کردند. بعضی ها می ترسیدند و بعضی ها هم چاپ آنرا حرام می دانستند، بعضی ها هم گاهی مخفیانه برایمان چاپ می کردند.

بعد از چاپخانه کتیبه، (که شماره های اول روزنامه را در آنجا چاپ کردیم) روزنامه را در دو چاپخانه که در خیابان منوچهری واقع بود به چاپ می رساندیم. از شماره های ۵ و ۶ چاپخانه دیگری را پیدا کردیم که با ما لطف و صفای خاصی داشت و اگر بعضی کارگران متعصبش در کار ما کارشکنی نمی کردند روزنامه را بدون دردسر چاپ می کردیم و به مرکز پخش می رساندیم. (مرکز پخش جایی است که همه مجلات و روزنامه ها باید از آنجا پخش شود و روزنامه فروش ها هر روز صبح خیلی زود روزنامه ها و مجلات را از آن مرکز می گیرند و غروب حساب مالی خود را با مرکز پخش تصفیه می کنند).

داستان کارشکنی کارگر متعصب چاپخانه را هم بد نیست بشنوید. ما مطالب روزنامه را بعد از صفحه بندی در اختیار چاپخانه می گذاشتیم، چاپخانه صفحات آماده را تبدیل به فیلم وزینگ می کرد و آنرا در ماشین چاپ می بست و چاپ می کرد. چاپ یکی از شماره های روزنامه عقب افتاده بود و «حسن آقا» مسئول چاپخانه، یکی از ماشین چی ها را خواست و به او گفت: شب در چاپخانه بمان و کار چاپ روزنامه را تمام کن و به آقایان تحویل بده، چون روزنامه باید ساعت ۵ صبح به توزیع برسد. کارگر مزبور نیز قبول کرد.

در ساعت چهار صبح من با منوچهر لطیف (که قبلاً از او نام برده ام، او با اتومبیل خود در اختیار روزنامه بود و علاوه بر مسئولیت ارسال روزنامه به شهرستانها، در رساندن روزنامه به توزیع کمک می کرد) برای تحویل روزنامه به چاپخانه رفتیم اما در چاپخانه بسته بود و چراغ های آن نیز خاموش بود.

زنگ در را بصدا درآوردیم، خبری نشد، با مشت به در کوبیدیم اما کسی پاسخ نداد. سرانجام منوچهر با استفاده از دیوار داخل کوچه، به حیاط چاپخانه رفت و در چاپخانه را باز کرد و بداخل چاپخانه رفتیم. اما کسی نبود و ماشین ها هم کار نمی کرد، کلید چراغها را زدیم، قدری که به اطراف نگاه کردیم کارگر کذابی را دیدیم که در گوشه ای خوابیده است! زینگ ها در ماشین چاپ بسته بود و فقط چند شماره ای از روزنامه

چاپ شده بود، کارگر مزبور را بیدار کردیم و روزنامه را از او خواستیم. گفت: من تا ساعت ۱۱ کار کردم خسته شدم و خوابیدم. گفتیم اشکالی ندارد حالا که رفع خستگی ات شده بلند شو و ماشین را روشن کن، ما باید روزنامه را تا ساعت ۵ صبح به مرکز پخش برسانیم وگرنه امروز توزیع نمی شود.

گفت: من حوصله ندارم و نمی خواهم کار کنم. وقتی از او مایوس شدیم به منزل حسن آقا زنگ زدیم و او را از خواب بیدار کردیم و ماجر را به او گفتیم. او بعد از نیمساعت خود را به چاپخانه رسانید و ماشین چاپ را روشن کرد. کارگر مزبور که صدای حرکت ماشین را شنید از جا برخاست و برای ادامه کار به پشت ماشین رفت- برای ما جالب بود که حسن آقا از کارگر مزبور در مورد ترک کارش، هیچگونه توضیحی نخواست و به او نگفت چرا ماشین را خاموش کرده و کار ما را عقب انداخته است. خودش با هر زحمتی که بود تا ساعت ۵ و نیم روزنامه را آماده کرد و ما به توزیع رساندیم.

فردا که حسن آقا تنها بود از او پرسیدیم که چرا از کارگرت که کار ما را عقب انداخته بود توضیح نخواستی؟

گفت: بعد از رفتن شما از او توضیح خواستم، یعنی پیش شما صلاح نبود از او توضیح بخواهم، به من پاسخ داد که این کار حرام است، اینها ضد انقلابند، از «آقامان» پرسیده ام که می توانم این روزنامه را چاپ کنم یا نه؟ او به من گفته نه، اینکار حرام است. منم دیگر دوست ندارم این روزنامه را چاپ کنم (مقصود از «آقا» بطوریکه حسن آقا می گفت پیشماز محل کارگر مزبور بود).

چگونگی تقسیم کار و درآمد آهنگر

چون تا کنون مطلبی در این مورد نوشته نشده و دو تن از بهترین دوستان ما-روانشادان ممتاز میثاقی سنگسری و منوچهر محجوبی روی در تقاب خاک کشیده اند و ندیده ام که مطلبی در این مورد نوشته باشند، فکر می کنم نوشتن این مطلب ضرورت دارد و می تواند در آینده مورد استفاده قرار گیرد به نوشتن آن اقدام می کنم.

روزنامه آهنگر، شاید اولین روزنامه ای باشد که درآمد و کار آن روی اصول حساب شده ای تقسیم و پی ریزی شده است. در این روزنامه نه تنها درآمد آن بین اعضا تقسیم می شد بلکه برای اولین بار به کسانی که بدون چشمداشتی مطلب برای روزنامه می فرستادند حق القلم یا حق تحریر پرداخت می گردید.

کار در روزنامه بصورت شورایی بود و در تمام شماره های آن قید می شد که روزنامه زیر نظر شورای نویسندگان اداره می شود.

در شورای نویسندگان همه کارها را بین خودمان تقسیم کرده بودیم. تمام نامه ها و شعرهای رسیده در اختیار سنگسری قرار می گرفت و او به نامه ها پاسخ می داد و شعرهایی را که قابل اصلاح بود اصلاح و یا بقول خودش چلنگری می کرد و برای چاپ آماده می ساخت. هر هفته نیز شعر، داستان، «نقالی مرشد و بچه مرشد» و هرچه را که بنظرش می رسید می ساخت و به شورا تحویل می داد.

همه مطالب آماده شده در اختیار محجوبی قرار می گرفت و او یکبار می خواند و اگر تیتتر نداشت تیتتر می زد و به چاپخانه می فرستاد. همچنین صفحه «هفته رفته» که

خبرهای هفته را بررسی می کرد از محجوبی بود و هرچه مطلب دیگر هم که بنظرش می رسید می نوشت علاوه بر این «لی آت» همه صفحات با او بود، یعنی صفحات روزنامه را برای فیلم وزینگ آماده می کرد و یچایخانه می فرستاد. غلط گیری مطالب چاپخانه و نظارت بر چاپ بر عهده من بود (وقتی صفحات روزنامه از ۸ صفحه به ۱۲ صفحه افزایش یافت آقای محمد کلانتری (پیروز) نیز بمن کمک می کرد). همچنین تحویل روزنامه باتفاق منوچهر لطیف به مرکز توزیع با من بود. دریافت پول روزنامه از توزیع نیز با من بود.

حساب جاری مشترک روزنامه آهنگر

از روزی که اولین شماره روزنامه منتشر شد و پول آنرا از مرکز توزیع تحویل گرفتیم و به شورای نویسندگان آوردم حسابی در شعبه بانک بازرگانی خیابان ویلا باز کردیم. حق برداشت از این حساب فقط با امضای من و محجوبی مشترک بود. برای پرداخت پول کاغذ فروش و چاپخانه نیز طبق معمول با دو امضا چک می کشیدیم. حقوق اعضای شورای نویسندگان غالباً نقد پرداخت می شد.

این قانون تا آخرین روز همکاری اعضای شورای نویسندگان، یعنی تا توقیف روزنامه و رسیدگی به حساب های موجود، بر کار شورا حاکم بود. پس از توقیف روزنامه هم باز مانند روز اول همه اعضای شورا با هم نشستیم، حساب چاپخانه و کاغذ فروش را دادیم و آنچه مانده بود بین اعضا تقسیم کردیم.

البته بسیاری از نمایندگان شهرستانها، در هنگام توقیف روزنامه آهنگر - که همزمان با توقیف سایر جراید بود - یا مغازه هایشان غارت و یا به آتش کشیده شده بود و یا اینکه از ترس چماقداران از محل گریخته بودند، بعضی ها هم البته با استفاده از موقعیت، بدهی خود را نپرداختند، در نتیجه مقدار زیادی از حساب آهنگر، در حدود سیصد هزار تومان، که در واقع سود آن بود با توقیف روزنامه از بین رفت و شورای نویسندگان نتوانست طلب های خود را از شهرستانها وصول کند و همه آنرا به نمایندگان بخشید در واقع روغن چراغ ریخته را نذر امامزاده کردیم!

مثل اینکه بحث در مورد چگونگی تقسیم کار در روزنامه ناتمام ماند و به امور مالی پرداختم. جلسه شورای نویسندگان، تا قبل از تهیه دفتر مخفی چلنگر، در منزل من تشکیل می شد، در این جلسات اعضای شورا که قبلاً معرفی شده اند شرکت داشتند (لازم به توضیح است که در شروع کار روزنامه آقای غلامعلی لطیفی کاریکاتوریست زبردست در لندن بود و از شماره چهارم که به ایران برگشت به جمع ما پیوست). تا قبل از آمدن لطیفی کاریکاتورهای صفحه اول و آخر روزنامه را احمد سخاورد و بهمن رضایی دو تن از کارتوریست هایی که داشتیم تهیه می کردند.

در جلسه شورا، سوژه ها و یا تیترهای خبرهایی را که در طی هفته رخ داده بود، یک نفر می خواند، بهترین خبری که باید موضوع روز هم می بود از میان آن خبرها انتخاب می شد تا به عنوان کاریکاتور صفحه اول مورد استفاده قرار گیرد. وقتی سوژه ای بعنوان کاریکاتور صفحه اول انتخاب می شد روی آن از زاویه های مختلف بحث می شد که چطور پیاده شود تا نظر خوانندگان جلب شود. بیشترین دقت و توجه روی کاریکاتورهای صفحه اول و آخر می شد. وقتی نظر همه تأمین می شد سوژه بطور

کامل نوشته می شد و در اختیار کاریکاتوریست قرار می گرفت تا به تهیه آن بپردازد. بقیه سوژه ها برای صفحات داخلی، یا برای ساختن شعر و نوشتن داستان مورد استفاده قرار می گرفت.

لذت بخش ترین ساعتها برای ما لحظاتی بود که در جلسه شورا بودیم و سوژه های طنز مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار می گرفت.

در پایان جلسه هر کدام از ما به کاری که به عهده او بود می پرداخت. شعرهای صفحه اول را که در اصطلاح به آن «سرشعر» می گفتیم غالباً در شماره های اول من و ممتاز می ساختیم ولی بعدها از آثار دوستان خارج از کادر شورای نویسندگان که کارهایشان برای صفحه اول مناسب بود نیز استفاده می شد.

همه کاریکاتورهای رسیده در اختیار لطیفی قرار می گرفت و او آنها را که برای چاپ مناسب بودند انتخاب می کرد و آن تعدادی هم که برای چاپ مناسب نبودند به صاحبان شان در روزنامه پاسخ می داد و آنها را راهنمایی می کرد.

همانطور که قبلاً هم نوشتیم تمام مطالب آماده شده در اختیار محجوبی قرار می گرفت و او یکبار آنها را می خواند و به چاپخانه می فرستاد. او در واقع هماهنگ کننده کارها بود و بدون اینکه در روزنامه اعلام شود نقش سردبیر را داشت. اگر می نویسم نقش سردبیر، بخاطر این است که کلمه سردبیر در اصطلاح و عرف مطبوعاتی ها کسی است که خط مشی روزنامه را تعیین می کند و وظایف افراد را مشخص می سازد. اما در روزنامه ای مانند آهنگر که همه کارها روی اصول شورایی بود سردبیر، نقش کلاسیک خود را از دست می داد و اختیاراتی در حد همه اعضای شورا داشت. از این گذشته با بودن ممتاز سنگسری که نسبت به من و محجوبی سمت استادی داشت درست نبود کس دیگری بعنوان سردبیر در روزنامه اعلام شود. این بود که محجوبی بدون اینکه اعلام شود هماهنگ کننده بود و نقش سردبیر را داشت.

دفتر مخفی روزنامه آهنگر

یکی دو ماه به توقیف و تعطیل روزنامه باقی مانده بود که روزی محجوبی آمد و گفت: اگر مایل باشید می توانیم کار تهیه مطالب و تشکیل جلسات شورای نویسندگان را از خانه به دفتر شرکت یکی از دوستان منتقل کنیم.

در پرس و جویی که از او کردیم متوجه شدیم که این دفتر، در طبقه چهارم یکی از ساختمان هایی که مقابل دانشگاه تهران می باشد واقع شده است.

رفتن به آن دفتر هم خوب بود و هم خطر داشت. حسنش این بود که همه کارها در یکجا متمرکز می شد و ممتاز که سنگین ترین بخش کار را بعهده داشت می توانست با خیال راحت در آن بکار بپردازد.

اما تشکیل جلسات شورای نویسندگان در آن ساختمان که مقابل دانشگاه و مرکز تجمع «زرها خانم» و سایر چماقداران بود خالی از خطر نبود. هرچند چهره ممتاز برای کسی آشنا نبود و نمی توانستند او را بشناسد ولی عکس من و محجوبی بارها در روزنامه ها چاپ شده بود و آخرین بار نیز در مصاحبه ای که با روزنامه آیندگان داشتیم چاپ شده بود. و این دقیقاً همان عکسی بود که حضرات چماقدار از روزنامه آیندگان بریده بودند و همراه با مطالبی از آیندگان و روزنامه چلنگر افراشته، در

جلوی دانشگاه به در و دیوار زده بودند و مطالبی نیز در آن علیه ما نوشته بودند. با وجود این خطرات، یکی دو جلسه شورا را در آن دفتر، که در واقع دفتر مخفی روزنامه آهنگر بود تشکیل دادیم. یکی دوبار نیز سرایدار ساختمان که از رفت و آمد مکرر گروهی به دفتر شرکت، ظنین شده بود به سراغ ما آمد و علت تجمع ما را پرسید.

به او گفتیم: ما شرکای این شرکت هستیم و می‌خواهیم شرکت جدیدی تشکیل دهیم. گاهی هم بعنوان نظافت، پولی به او می‌دادیم و دهنش را می‌بستیم. بعدها تصمیم گرفتیم که فقط گاهی جلسات شورا را در دفتر مخفی تشکیل بدهیم تا دفتر برای ممتاز و سایر دوستانی که برای انجام کارهای فوری روزنامه به محل ثابتی نیاز دارند قابل استفاده باشد.

چگونگی تعیین حق و حقوق نویسندگان و شعرا

شیوه تعیین میزان پرداخت پول، بابت حق التحریر به نویسندگان یا شعرا و یا به دوستان خارج از کادر نویسندگان، شیوه جالبی بود. این شیوه را دوستان از کار با روزنامه توفیق آموخته بودند و همان را برای تعیین میزان پرداخت بکار می‌بردند. این شیوه جالب چنین بود که ستون‌های داستان یا شعر هر نویسنده و شاعری را با نخ یا خط کش اندازه می‌گرفتند. مثلاً ده سانت شعر ده تومان، یا مطلب یک ستونی روزنامه ۵۰ تومان، البته این رقم‌ها فرضی است ولی قانون کار همین بود! و ما در آهنگر شیوه توفیق را بکار بردیم.

یعنی علاوه بر پولی که برای ممتاز، محجوبی و من برای انجام کارهایی که از طرف شورا تعیین شده بود پرداخت می‌شد، پس از انتشار روزنامه، شعر و مطلب هر یک از ما اندازه‌گیری می‌شد و پولی که از قبل تعیین شده بود بما پرداخت می‌گردید. شاید روزنامه آهنگر تنها روزنامه‌ای بود که به افرادی که بدون چشمداشتی مطلب می‌فرستادند به اندازه کادریهای حرفه‌ای خود پول می‌پرداخت و این بخاطر آن بود که ما موجودی به عنوان صاحب کار و آقابالاسر نداشتیم تا بخواهد از دسترنج ما سوء استفاده کند. در واقع قوانینی را که ما خودمان در شورای نویسندگان وضع کرده بودیم اجرا می‌شد و به هر کس که مطلب می‌فرستاد و او را می‌شناختیم به اندازه مطلب خودمان پول پرداخت می‌کردیم.

بستانکاران ناشناس شهرستانها!

همانطور که اشاره شد بسیاری از شعرا و نویسندگان هم بودند که از شهرستان‌ها شعر و مطلب و یا کاریکاتوری می‌فرستادند و مطالب آنها بقدری جالب بود که در صفحه اول روزنامه هم چاپ می‌شد ولی ما آنها را نمی‌شناختیم و وسیله‌ای هم نداشتیم تا پولی را که از ما طلبکارند به آنها بپردازیم.

اغلب اینگونه نویسندگان و شعرا، آثار خود را با نام مستعار می‌فرستادند و ما تا آخرین روز انتشار روزنامه، نتوانستیم آنها را بشناسیم.

ازجمله این گروه شعرا و نویسندگان، شاعر و نویسنده‌ای کرد بود که برای ما شعر و مطلب می‌فرستاد. این شاعر آثار منظوم کردی خود را با نام: قه‌ی خای قویال و شعرهای فارسی خود را با امضای کدخدای قویال می‌فرستاد که از شعرهای فارسی او غالباً



۳- این عکس در سالن اجتماعات کوی نویسندگان و خبرنگاران ایران برداشته شده است. از راست: خسرو شاهانی طنز پرداز، شاعر و نویسنده روزنامه کیهان، روانشاد عبدالله گله داری، نویسنده، مفسر و مترجم روزنامه کیهان، زنده یاد احمد الوند شاعر، نویسنده مطبوعات و برنامه های رادیویی، رحیمی عضو هیأت تحریریه روزنامه اطلاعات، نصرت الله نوح نویسنده روزنامه کیهان) مهدیان مترجم و مفسر روزنامه کیهان، این القاب نیز مربوط به سالهای قبل از انقلاب است.

بعنوان سرشعر استفاده می شد. در شماره های آخر روزنامه، بقدری شعر و مطلب و کاریکاتور برای روزنامه آهنگر می رسید که واقعاً بدون استفاده از آثار کادر اصلی نویسندگان شورای خودمان، می توانستیم روزنامه را منتشر کنیم. در اینجا فقط می توانم از قول حافظ بگویم: خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود.

از تیرماه سال ۱۳۵۸ در روزنامه اعلام کرده بودیم که بمناسبت سالگرد انقلاب مشروطیت، روز ۱۴ مرداد، شماره مخصوص آهنگر را در ۲۴ صفحه منتشر خواهیم کرد.

برای انتشار این شماره واقعاً دوستان سنگ تمام گذاشتند و روزنامه ای جامع و جالب تهیه کردند.

این شماره را دو سه روز هم زودتر به مرکز پخش تحویل دادیم تا با خیال راحت تری بتوانند بین روزنامه فروشان توزیع کنند.

ضمناً در همین شماره هم اعلام کردیم در هفته آینده به احترام سالروز شهادت حضرت علی، آهنگر منتشر نخواهد شد و شماره آینده در روز ۲۰ مرداد انتشار خواهد یافت.

اعلامیه دادستان انقلاب و توقیف روزنامه آهنگر

اما فکر نمی کردیم که شماره مخصوص مشروطیت، آخرین شماره روزنامه آهنگر باشد. البته در هر شماره که منتشر می شد می نوشتیم: احتمالاً در روز سه شنبه منتشر خواهد شد. چون هر لحظه ممکن بود چماقداران به مطبوعات حمله کنند و روزنامه را به آتش و توقیف بکشند که همانطور هم شد.

پس از انتشار شماره مخصوص که در روز ۱۲ مرداد به مرکز توزیع سپرده شد، چون تعطیلی دو هفته ای در پیش داشتیم هر کدام از اعضای شورای نویسندگان برای رفع خستگی به گوشه ای پناه بردند. روزنامه در تهران و شهرستان ها بخش شده بود و خیال همه تا ۳۰ مرداد راحت بود و همه با خیال راحت پی تفریح رفته بودند. من نیز با یکی از دوستان شورایی به شهری در شمال رفته بودم. هنوز درست و حسابی جاگیر و پاگیر نشده بودیم که در یکی از شبها، خبر تلویزیون مانند صاعقه زده ها ما را از جا پراند.

آدم وقتی از تهران خارج می شود باز هم چشم و گوشش به سوی تهران است که ببیند چه خبر می شود و یا شاید ما جماعت روزنامه نویس، این بیماری را داریم، در هر حال غروب شده نشده، خود را به پای تلویزیون می رساندیم تا علاوه بر اطلاع از نرخ پشم و شیشه!، از خبرهای تهران نیز بی اطلاع نمانیم.

با شروع خبر، دادستان انقلاب مانند شمر ذی الجوشن بروی پرده تلویزیون آمد و قبل از خواندن اعلامیه توقیف روزنامه ها، چند کاریکاتور صفحه اول روزنامه آهنگر را روی صفحه تلویزیون انداخت تا بینندگان محترمی که موفق به تهیه آهنگر نشده اند از تماشای کاریکاتورها محروم نمانند!

وقتی خوب کاریکاتورها را نمایش داد گفت: اینها ضد انقلابند و می خواهند انقلاب را خراب کنند. به همین دلیل نیز روزنامه های آنها توقیف خواهد شد. آنگاه طوماری از اسامی روزنامه های توقیف شده را خواند که نام روزنامه آهنگر دوم یا سوم بود. البته دادستان انقلاب اعلام کرده بود که این روزنامه ها توقیفند و مال و منال مدیران آنها مصادره خواهد شد ولی خودشان فعلاً بازداشت نمی شوند، اما اگر مبادرت به انتشار روزنامه کردند بازداشت و تحت تعقیب قانونی قرار خواهند گرفت.

شوک حاصله از شنیدن این خبر و اعلامیه دادستان انقلاب چنان گیجمان کرد که تفریح و استراحت را تبدیل به زهر کرد و رسیده و نرسیده، هنوز گرد راه را از رویمان پاک نکرده بودیم به دارالخلافه برگشتیم. البته در این فاصله از توقیف روزنامه های آیندگان و پیغام امروز و دستگیری نویسندگان و مسئولان آن اطلاع پیدا کرده بودیم. در تهران متوجه شدیم که فیروز گوران سردبیر آیندگان (که عکاس برای گرفتن عکس از ما، جلوی دفتر پیغام امروز فرستاده بود) و اعضای هیات تحریریه او همه دستگیر شده اند ولی رضا مرزبان سردبیر روزنامه پیغام امروز توانسته مخفی بشود و از مرگ بجهد.

علاقه دستگاه را به مرگ و اعدام رضا مرزبان هنگامی بیشتر احساس کردیم که چند روز بعد از توقیف روزنامه ها، یکی از روزنامه های مصادره شده، تیتربزرگی در صفحه اول خود زد به این عنوان که رضا مرزبان اعدام شد.

با خواندن این تیتربند دل ما پاره شد ولی وقتی اصل خبر را خواندیم متوجه شدیم که حضرات، بقدری برای اعدام رضا مرزبان دلشان لک زده که بنده خدای دیگری را به جرم دیگری گرفته اند ولی چون اسمش رضا مرزبان مثلاً محلاتی یا انارکی است او را اعدام کرده اند ولی پسوند نامش را حذف کرده اند تا تیتربخبر (رضا مرزبان اعدام شد) بشود و مایه وحشت و ارباب گردد.

خلاصه در جو وحشت و ترور به تهران وارد شدیم و به یکایک دوستان شورای نویسندگان سر زدیم و خوشبختانه همه سالم بودند و تا اینجا تلفاتی نداده بودیم. مشکل اصلی ما وصول پول بود از مرکز پخش مطبوعات. چون روزنامه در حدود صد هزار نسخه در ۲۴ صفحه چاپ شده بود و به چاپخانه و کاغذفروش کلی بدهکار بودیم و باید به هر ترتیبی هست بدهی ایشان پرداخت می شد.

وقتی در شورا همه دور هم جمع شدیم، بی اختیار نگاهها به من دوخته شد. چون من همیشه با مرکز پخش در تماس بودم و وصول پول بعهده من بود. من روزنامه را با منوچهر لطیف به مرکز پخش تحویل داده بودم و حالا هم باید مانند همیشه پول آنرا وصول کنم.

امید من این بود که برویجه های مرکز پخش، که مرا می شناختند و با من سلام و علیکی داشتند (قبل از اینکه مرکز پخش به کوچه پشت فروشگاه فردوسی منتقل شود، در کوچه روزنامه کیهان بود و من در رفت و آمد هر روزه ام به کیهان در آن کوچه، با همه آنها آشنا بودم) کار مرا زودتر راه بیندازند و قبل از اینکه برادران پاسدار مرا بشناسند، پول روزنامه را بمن بپردازند و مرا روانه کنند.

اما وقتی وارد حیاط مرکز پخش شدم دیدم همه افراد مرکز پخش عوض شده اند یک مشت آدم ریش و پشمی در حیاط ولو هستند. تازه متوجه شدم که کودتا فقط علیه مطبوعات صورت نگرفته، بلکه مرکز پخش را هم گرفته اند تا بتوانند همه روزنامه هایی را که توزیع می شود زیر نظر داشته باشند و صاحبان آنها را بشناسند. آقایان جدید وقتی مرا دیدند گفتند: برادر فرمایشی داشتید؟.

گفتم: بله، برای وصول پول روزنامه آهنگر آمده ام. با شنیدن این جمله همگی چپ چپ نگاهی به من کردند و گفتند: بفرمایید در آن اتاق.

در اتاقی که راهنمایی شده بودم، آقای با ریش تنک، پشت میز نشسته بود و چند جوان مسلح نیز در گوشه و کنار اتاق بچشم می خوردند. وقتی خودم را به آقای مسئول معرفی کردم گفت: مگر اعلامیه دادستان را نخوانده ای؟.

گفتم: خوانده ام.

گفت: مگر نوشته بودند که اموال روزنامه های توقیف شده مصادره می شود؟

گفتم: بله، نوشته بودند، روزنامه ما هم اگر اموالی دارد می توانید مصادره کنید.

این روزنامه را چند نفر از برو بچه های توفیق که همه شان از مستضعف هم چیزی پایین ترند در می آورند، پولش را هم به حاجی فلان کاغذ فروش و چاپخانه چی بدهکارند. اگر شما پولشان را بدهید آنها هم به کاغذ فروشان و چاپخانه چی پول می دهند اگر شما پول اینها را مصادره کنید آنها هم پول کاغذ فروش و مطبعه چی را

بالاجبار مصادره خواهند کرد. یعنی در واقع پولی ندارند که طلب چاپخانه و کاغذ فروش را بدهند.

هنوز صحبت من با حاجی آقا تمام نشده بود که یکی از برادران پاسدار بطرف من آمد و ضمن اینکه مرا به نشستن روی یک صندلی دعوت می کرد گفت: اول خودت را معرفی کن و بعد نام و محل چاپخانه ای که روزنامه های شما را چاپ می کند بگو. من ضمن معرفی خود گفتم: برادران پاسدار محل چاپخانه را می دانند و بارها از اظهار لطفشان بهره مند شده ایم، یعنی در واقع برادران کارگر قبلاً کمیته را در جریان کار چاپخانه گذاشته اند، شما هم اگر می خواهید بدانید فلان جاست، حسن آقا هم همان جاست. (داستان حسن آقا و تهدید کننده را شرح خواهم داد)

هنگامی که صحبت من با برادر پاسدار تمام شد حاجی آقای مسئول گفت: پول شما چقدر است؟ گفتم شما باید حساب کنید (تعداد روزنامه هایی را که تحویل داده بودیم گفتم).

او پس از محاسبه گفت: مقداری از روزنامه ها هنوز برنگشته، اما پول آنهایی که حسابشان را داده اند می توانیم به شما پرداخت کنیم، آیا بابت «حساب صد» هم چیزی دوست دارید بپردازید؟

من که فکر نمی کردم به این آسانی به پول برسم گفتم: البته. و مبلغی شاید در حدود ده هزار تومان را بخشیدم و بقیه پول و روزنامه های مانده را گرفتم و از مرکز پخش بیرون آمدم.

و اما داستان حسن آقا و تهدید کننده تلفنی!

داستان اظهار لطف برادران به چاپخانه، همانطور که قبلاً اشاره شد یکی از ماشین چپ های چاپخانه که به فتوای پیشنماز محلّه شان، چاپ آهنگر را حرام می دانست از چاپ آن خودداری کرد و برای محکم کاری، موضوع چاپ آهنگر را در چاپخانه صفا، علاوه بر پیشنماز محلّه، به کمیته محل نیز گزارش داده بود.

زیرا دو سه روز بعد از آن، به حسن آقا مسئول چاپخانه تلفن شده بود و با تهدید از او خواسته بودند که از انتشار آهنگر خودداری کند.

حسن آقا مردی بود بلند قد، با اندامی ورزیده، ابروهای پرپشت، نگاهی مهربان، او در واقع یک داش مشتبی کامل و با معرفت بود.

ولی وای به وقتی که آن رویش بقول معروف بالا می آمد، دیگر شمر هم جلودارش نمی شد. خوشبختانه با ما همیشه خوب بود و می گفت شما بچه های خوبی هستید.

درمورد تلفنی که او را تهدید کرده بود، داستان را با لحن خاص خودش برای من و منوچهر لطیف اینطور تعریف کرد:

فلان فلان شده... (البته او فحش های اصلی را بکار می برد) تلفن کرده بود که: این جلنگر ملنگر را چاپ نکنی ها! من بش گفتم: مثلاً اگر چاپش بکنم چطور میشه؟ یارو گفته بود: هیچی، طوری نمیشه، فقط می آیم در چاپخونه، دو تا گوله تو شیکمت خالی می کنیم.

من هم عصبانی شدم گفتم این لنگ من... هر کی دروغ بگو و نیاد... و فلان فلان



شده اگر مردی وراس میگی بیا ببینم تو زودتر تیرت درهیره یا مال من. همین جا نشستم و منتظرتم.

ولی مثل اینکه یارو دروغ می گفت، دیگه نه تلفن زد و نه این ورا پیدایش شد... و اینهم گوشه ای از اظهار لطف برادران به چاپخانه بود. البته پاره کردن روزنامه در سر بساط روزنامه فروشی، و بعدها آتش زدن کتابفروشی ها، دیگر امری عادی بود. روزی نبود که از شهرهای ایران یکی دو تا تلفن نداشته باشیم که محل کار و یا کتابفروشی شان را آتش زده اند.

نصرت لله نوح- تیرماه سال ۱۳۷۲
ژوئن سال ۱۹۹۳ سن حوزه. کالیفرنیا

بازنویسی و اضافه کردن مطالبی بر این پیشگفتار در تاریخ تیرماه سال ۱۳۷۷ صورت گرفت.

نصرت الله نوح

سنگسری

مشهورترین شاعر گمنام!

سنگسری از مشهورترین شعرای گمنام و طنزپرداز نیم قرن اخیر مطبوعات است. آری اشتباه نکرده اید. از مشهورترین گمنامان، زیرا با دهها نام مستعار، در نیم قرن اخیر، در مطبوعات مطلب نوشت و با شناسنامه ای عوضی زندگی کرد و به غیر از چندتن از دوستان نزدیکش هیچگاه کسی اسم واقعی او را ندانست. در واقع نام واقعی او فقط بر سنگ قبرش در بهشت زهرا نقر گردید. اینهمه از وحشت حکومتی بود که در بدریدنبال او وامثال او می گشت تا آنها را به سیاه چالها بسپارد. در مورد مردی که جامعه مطبوعات و خوانندگان، آثار او را با نامهای: م.م. سنگسری، سنگپائی، مش مسلم، علامه درگزینی، مش مندلی، توله خرس، بیرگ، دو سر طلا، مفلوک، قوچعلی، ننه همد، اجاره نشین، نقدعلی، مافنگی، گربه مرتضی علی، سرخر، حمال باشی، قندعلی، زرشک علی، گدا علی، لقا، م. امتیاز، تقلعلی، شوفره... خوانده اند مطلب گفتنی بسیار است. زیرا تاکنون فقط در جلد دوم کتاب «طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب» اثر مرتضی فرجیان و محمدباقر نجف زاده بارفروش، پیرامون سنگسری مطالبی نوشته شده که آن نیز با استفاده از یادداشت های نگارنده بوده که تذکر داده شده است. در کتاب «چهره مطبوعات معاصر» هم که در سال ۱۳۵۱ بوسیله آقای غلامحسین صالحیار نویسنده و مترجم معروف انتشار یافت از سنگسری فقط با نام غلامعلی لقا ئی اسم برده شد.

او در سال ۱۲۹۲ شمسی در سنگسراز توابع سمنان بدنیا آمد. البته نام این شهر بعد از انقلاب به «مهدی شهر» تبدیل یافت ولی مردم همان کلمه سنگسرا بکار میبرند. در شناسنامه ای که برای این کودک سنگسری صادر کردند نام او را علی و فامیلش را میثاقی نوشتند ولی او بعدها نام «ممتاز» را برای خود برگزید و چون کارش رانندگی کامیون بود در قهوه خانه های بین جاده ها و در بین رانندگان، به «علی آقاشوفر»، «علی آقا ممتاز» و «ممتاز سنگسری» معروف بود. او دیپلمه زبان انگلیسی، طلبه حوزه علمیه، شاعر، داستان نویس، مترجم، طنزپرداز و آشنا به زبان روسی بود. فعالیت مطبوعاتی خود را از سال ۱۳۲۷ آغاز کرد. در آن سالهای پرجنب و جوش که فعالیت های سیاسی در اوج بود، ممتاز نیز مانند سایر نویسندگان و شعرا به کار سیاسی پرداخت.

من با ممتاز از سال ۱۳۳۰ در روزنامه معروف چلنگر که به مدیریت روانشاد محمدعلی افراشته در تهران منتشر می شد آشنا شدم و این دوستی و در واقع برادری، تا آخرین روزهای زندگی پربار او ادامه داشت و فراز و نشیب های زندگی ما، دارائی و ننداری ما، که بیشتر نداری بود با هم بود و من از او بسیار آموختم. شعر ممتاز، روان،



-از راست: منوچهر محجوبی، ممتاز میثاقی (سنگسری) و نگارنده نصرت الله نوح -۱۳۳۸ تهران

مردمی، ساده، و واقعاً به همان زبانی است که توده مردم با آن سخن می‌گویند. او شعر را به سادگی و به روانی مقاله می‌نوشت و در انواع شیوه‌ها طبع آزمائی کرده بود. در روزنامه چلنگر با آنکه شعری معروفی مانند افرشته، ابوتراپ جلی و دهها شاعر دیگر بودند شعر سنگسری جای خاصی داشت و طرفداران فراوانی بهم رسانید. بعد از انقلاب نیز ممتاز با من و گروهی دیگر دست به انتشار روزنامه «آهنگر» زد که به تفصیل درباره آن سخن گفته‌ام.

ممتاز سنگسری هیچگاه تخلصی برای خود انتخاب نکرد، در هر زمان و در هر نشریه‌ای با امضایی اشعارش را چاپ می‌کرد. در روزنامه چلنگر، م. م. سنگسری، سنگپائی، چریک، مزدک، م. امتیاز و چند نام مستعار دیگر داشت. بعد از ۲۸ مرداد که مطلقاً دوروبر مجلات و روزنامه‌ها نمی‌گشت تا اینکه در سال ۱۳۳۷ همکاری خود را با روزنامه توفیق آغاز کرد که داستان آن خواهد آمد.

قبل از کار با روزنامه توفیق، در سالهای بعد از ۲۸ مرداد، فقط رانندگی کامیون را عهده دار بود و اگر هم برای بارگیری و یا تخلیه بار به تهران می‌آمد خیلی با احتیاط حرکت می‌کرد که کسی او را نبیند و مخصوصاً جماعت روزنامه نویس از وجودش بوئی نبرد، چون می‌دانست اگر آنها او را پیدا کنند، مأموران رکن دو هم او را پیدا خواهند کرد.

خانه اش (یعنی اتاقش که اجاره‌ای بود)، در خیابان سی متری تهران مقابل خیابان مختاری بالای یک نانوائی بربری پزی بود که بقول خودش زمستانی گرم داشت ولی فریاد از تابستان! در این اتاق او با همسر، مادر همسر، و فرزندانش: داروین، پوشیکن، مارلین، پروین و نسرین زندگی می‌کرد. بعد از این سالها خانه‌اش به خیابان سلسبیل

انتقال یافت و در این اواخر به افسریه، شرق تهران نقل مکان کرده بود. ممتاز با همه احتیاط‌هایی که می‌کرد یکبار در سال ۱۳۳۳ دستگیر شد. جریان دستگیری او باینصورت اتفاق افتاد که شاگرد راننده‌ای که داشت و اهل سنگسر هم بود، آژدان شده بود و او را بعنوان شاعری چیکرا و ضد شاهی می‌شناخت. این آژدان همیشه جلوی گاراژ سنگسری‌ها در انتهای سی متری تهران منتظر بود تا ممتاز از بیابانها برگردد. همین که ممتاز کامیونش را در گاراژ پارک می‌کرد آژدان با سلام حق بجانمی، حق و حساب خود، با در واقع حق السکوت خود را از او مطالبه می‌کرد و او هم بناچار آنرا می‌پرداخت. تا روزی رسید که واقعا ممتاز پول به همراه نداشت و به آژدان روی خوش نشان نداد، آژدان هم او را دستگیر کرد و تحویل کلاتری داد. ولی چون ممتاز با شناسنامه‌ای غیر از شناسنامه خودش زندگی می‌کرد و آژدان هم این موضوع رانمی‌دانست و نام جدید ممتاز با شناسنامه عوضی، سوء سابقه‌ای نشان نمی‌داد، او را آزاد کردند.

در فروردین ماه سال ۱۳۳۵ که من تازه از زندان آزاد شده بودم ممتاز گفت: آماده باش با هم به مسافرت برویم. یعنی با کامیونی که او بارکشی می‌کرد من هم کنارش نشستم و از جاده کناره شمال، به طرف مازندران و گرگان و گنبد و مشهد حرکت کردیم.

در جاده هراز کامیون را کنار رودخانه هراز متوقف ساخت و برای آب تنی به رودخانه رفت. مرا هم به آب تنی تشویق کرد ولی من از جریان شدید آب وحشت کردم و فوری از رودخانه درآمدم و لباس پوشیدم. ممتاز با دیدن من فی البداهه گفت:

ترسید از صلابت و از هیئت هراز «نوح»ی که بود منجی عالم ز آبها و این بیت را پس از خروج از آب، تکمیل کرد که هم در چاپ اول «تذکره شعرای سمنان» و هم در مجله امید ایران همان زمان با امضای «مزدک» چاپ شد:

نازم هراز را که دهد درس زندگی

درسی که هیچ خواننده نشد در کتابها

دیوانه وار نعره زند تا که گویدت

بشکن سکوت و جبن مکن از عتابها

چون گرز مار پیچد و هر دم کند تلاش

یعنی مشو مکدر از این ناصوابها

کف می‌کند که من نهم دست روی دست

تا آنکه آبها فتد از آسیابها

همگام می‌شود به دو صد چشمه زلال

در کام می‌کشد، خزه‌ها، منجلاها

هرگز نرفته تند و نکرده ست اشتباه

وانکه نخورده آه و فسوس از شتابها

دید ز چیست «نوح» عزیزم، که از هراز

لرزیده پشت رستم و افراسیابها؟

در آن مسافرت و یا در واقع شمال گردی خیلی بجا خوش گذشت ولی من روحاً افسرده و نا امید بودم. ممتاز تلاش می کرد یأس و نا امیدی را از من دور سازد و مرا به آینده امیدوار کند. در همین زمان بود که من شعر یأس آلودی با عنوان «برق نیرنگ» ساختم که در مجله امید ایران که صفحه ادبی آن «نغمه های امید» نام داشت با امضای «سپند» چاپ شد.

ممتاز که امضای مرا می شناخت، شعر تندى در پاسخ شعر من ساخت و در اولین دیدار آنرا بمن داد و گفت: این پاسخ شعرت را در همان مجله و همان صفحه چاپ کن. من گفتم: همراه با پاسخی که به شعر شما خواهم داد آنرا چاپ خواهم کرد. ولی مجله امید ایران از چاپ آن دو شعر خودداری کرد و من نسخه ای از آنرا به ممتاز دادم.

شعر ممتاز و پاسخ آن در کتاب «بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی» چاپ شده است.

خاطره ای از هزاران خاطره

ممتاز سنگسری با آنکه شاعری پر کار و نویسنده و مترجمی توانا بود هیچگاه در مورد زندگی، کار و مبارزات خود مطلبی ننوشت. تنها مطلبی که درباره زندگی خود نوشته است عنوان «خاطره ای از هزاران خاطره» دارد که در شماره چهارم روزنامه «آهنگر» بمناسبت بیستمین سال درگذشت روانشاد محمد علی افراشته نوشته است که آنهم بیان چگونگی آشنایی او با افراشته و نشان دهنده این واقعیت است که افراشته چه حقی به گردن من و ما دارد. در این نوشته به گوشه ای از زندگی ممتاز بقلم خودش آشنا می شویم:

خاطره ای از هزاران خاطره

«اولین بار در کلوپ مرکزی حزب با هم آشنا شدیم. در آن زمان من بطور تفنن اشعاری به طنز می سرودم که فقط بین رفقا و دوستان دست بدست می شد و بعد هم پاره می شد و به دور انداخته می شد، چون غالباً یا در زمره هزلیات بود یا هجویات. آنروز، یعنی روزیکه با افراشته آشنا شدم، شعری ساخته بودم بر مبنای آخرین خبر روز و آن خبر از این قرار بود: که چیان کایچک و یا بقول اربابان آمریکائیش «ژنرال سیموس چیان کایچک» بسرعت از مقابل ارتش توده ای مائوتسه تونگ در حال هزیمت بود و آخرین مقاومتش درهم می شکست. طبق معمول و مطابق سرنوشت یک نواختی که دست روزگار برای این قبیل مزدوران تعیین کرده، همسرش، یعنی مادام چیان کایچک در اینجا و آنجا دنیا، به دوره گردی افتاده بود و برای نجات شوهر آفیونیش واشنگتن و لندن را، دم ساعت زیر پا می گذاشت و استغاثه کنان کمک می طلبید. باری، من به شیوه مرضیه همیشگی خودم شعری در هجویان خانم و مسافرت هایش درست کرده بودم و در گوشه ای از محوطه کلوپ برای عده ای از رفقا مشغول خواندنش بودم که افراشته سر رسید و پس از لحظه ای مکث و تأمل و گوش دادن به آن هجویات منظوم، خنده کنان دستم را گرفت و با هم به قدم زدن پرداختیم. ضمن قدم زدن، پس از یک

سلسله تشویق و ترغیب و راهنمایی های شاعرانه، از من خواست که سوزۀ شعر را به او بدهم تا با الگوی طنز سیاسی واقعی آشنا شوم و باصطلاح از شاعر کوچۀ بودن به شاعر روزنامه شدن نقل مکان کنم!

شعری که افراشته بر منبای آن سوزۀ ساخت، شعری بسیار کوبنده و دلنشین بود. آن شعر در همان روزها در روزنامه های آن زمان به چاپ رسید و هر چند که من امروز حافظه ام یاری نمی کند ولی همینقدر می دانم که اینجوری شروع می شد:

شوهر تریاکی پیروز تو
گشته خانم، قوز بالا قوز تو
پول را از ما گرفت و اسلحه
خورد و هرگز جم نخورد از سانحه
نانکن و هوچو و فوچو هم که رفت
سوچو و کوچو و پوچو هم که رفت
ای دروغا تخم شلغم کاشتیم
خود کلم بود آنچه ما برداشتیم
«عاقبت سرکنگبین صفرا فرود»
زحمت وال استریت بیهوده بود

و... الی آخر

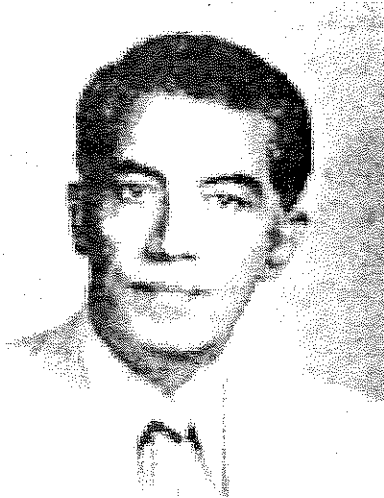
آشنائی و دوستی من و افراشته بدین ترتیب شروع شد و تا روزهای شبۀ کودتای شاه-رزم آرا، که منجر به بگیر و ببندهای گروهها و دستجات ضد استعماری، و زیرزمینی شدن احزاب چپ گرا شد، ادامه داشت و باید صادقانه اعتراف کنم که وارستگی افراشته، بی تکلفی او، خصوصیات انسانی او، سخت مرا تحت تأثیر قرار داده بود. و از همه مهمتر اینکه راهنمایی های استادانه افراشته قریحه شاعرانه مرا از آنصورت هردمبیل گوئی به مسیر درست گوئی و درست اندیشی سوق داد.

ظهور چلنگر

بعد از بگیر و ببندها و برقراری حکومت اختناق سال ۱۳۲۷، من که از جریانات سیاسی و بخصوص ندانم کاریها و بی پرնیسی بعضی از دوستان و همفکرانم مأیوس و دلزده شده بودم راننده کامیون شدم و سر به بیابانها گذاشتم و دیگر از افراشته و فعالیت های سیاسی و ادبی او خبری نداشتم.

تا اینکه در آستانه سال ۱۳۳۰ یکهو با ظهور چلنگر مواجه شدم. بلافاصله تبریک و تهنیتی بوسیله پست معمولی برای افراشته فرستادم و برایش آرزوی موفقیت کردم. با وجودیکه در نامه ام سعی کرده بودم آدرس و نشانی ای بدست ندهم ولی این محکم کاریها مانع از آن نشد که افراشته پیدایم نکند.

نشان به آن نشانی که پنج روز بعد نامه چلنگر خانه مبارکه با دستخط افراشته با اسم و آدرس دقیق بدستم رسید و در آن نامه مصرّاً از من خواسته شده بود که بمحض



محمدی

مهندس محمد امین محمدی یکی از قدیمی ترین و پرکارترین طنز نویسندگان ایران بود. او هر هفته داستانی در روزنامه چلنگر با امضای «طوطی» داشت. مهندس محمدی سالها سردبیر روزنامه فکاهی توفیق نیز بود. او در اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۳ در پاریس بر اثر ابتلا به بیماری سرطان درگذشت. مجموعه ای از داستان های او و افراشته در سال ۱۳۳۱ به نام «مکتب نو» منتشر شد.

وصول نامه خود را به «چلنگر کبیر» معرفی کنم. بعلت گرفتاریها و مشغله، چند هفته ای این دست آن دست کردم ولی مگر می شد، افراشته، افراشته دوست داشتی، افراشته شوخ و بذله گو، افراشته با پرئسیپ و متفکر طراز نوین را به این آسانی هافراموش کرد. و بدین طریق بعد از چند هفته، دل به دریا زدم و یکراست رفتم به آخر خط ۱۶ نواب و خودم را به چلنگر کبیر معرفی کردم.

در چلنگر خانه

افراشته اصرار داشت که از بیابان به خیابان باز گردم و در چلنگر خانه مشغول کار شوم ولی من هنوز هم یکدل دو دل بودم و بالاخره زور او بر من چربید و چند روز پس از آن دیدار، وردست چلنگر کبیر، پشت یک میز «عسلی» فکسنی مشغول کار شدم. ماههای اول به خیر و خوشی گذشت و من اگر بخواهم شرح کامل مراودات خود را با افراشته و تمامی ماجراها و مشاهدات و جزئیات دیگر را بنویسم از مثنوی هفتاد من کاغذ هم تجاوز می کند و این بماند برای بعدها که اگر فرصتی دست داد در کتاب جداگانه ای شرح و بسطش را خواهم آورد. مقصود من از این مقدمه چینی ذکر خیری است از آن معلم بزرگ و آن چهره دوست داشتی که بهتر است به اختصار برگذارش کنم و بروم

سراصل مطلب. باری، همانطور که گفتم چند ماه اول همکاری من و افراشته به خیر و خوشی گذشت ولی پس از گذشت ماههای سوم و چهارم به علت پیدا شدن برخی تنگ نظریها در میان کارکنان پاتوقی، محیط برایم نامساعد شده بود و دست و دلم بکار نمی رفت. برای نجات یافتن از چنین بن بستی هرچند وقت یک بار از چلنگر خانه غیب می شدم و مجدداً سوار بر کامیون، سر از بیابانها در می آوردم و افراشته هم بلافاصله دنبالم می فرستاد و به هر وسیله ای بود گیرم می آورد و مجدداً بکارم می کشید. این قایم موشک بازی چندین بار ادامه یافت و افراشته که از علت اصلی جیم شدن من اطلاع نداشت تصور می کرد که من هرچند وقت یک بار باصطلاح فیلم یاد هندوستان می کند و برای کوه، کتل بیابان و به عشق قار و قور کامیون و غربلیک فرمان است که یکهو افسار پاره می کنم و از زیر کار در میروم. روی این حساب یکروز که پس از آن نمایشات تکراری تازه گیرم انداخته بود و مجدداً به چلنگر خانه ام کشانده بود، وقتی بطرف میز کارم رفتم متوجه شدم که محل میزم تغییر کرده و با دکوراسیون مخصوصی مزین شده. هاج و واج در میان لیخنه معنی دار افراشته و نگاههای شیطنه آمیز مستخدم روزنامه، به طرف صندلی رفتم و بمحض اینکه در پشت میز قرار گرفتم، افراشته چشمتی که به مستخدم زد و مستخدم بلافاصله چند تا پدال کلاچ ترمز و یک غربلیک فرمان اسقاطی را از پشت پستو بیرون کشید و روی میزم گذاشت و افراشته در حالیکه از شدت خنده غش و ریه می رفت رو بمن کرد و گفت: «سنگسری جون، آن میزت، آن دفتر دستکت، اینم کلاچ، ترمز و غربلیک فرمان کامیون، که هروقت هوس کامیون سواری بستر زد چند تا تکان به این غربلیک مریلیک بدی و همینجا دق دلت را خالی کنی!»

و خلاصه به هر زبانی بود افراشته، ممتاز را وادار کرد که در چلنگر بماند. ممتاز دارای چنان طبعی قوی و طنزی کوبنده بود که از روزهای اول ورود او به روزنامه چلنگر، اشعارش به عنوان «سرشعر» چاپ می شد. او از انسانهایی بود که واقعاً از عمق اجتماع برخاسته بود و با پائین ترین طبقات مردم حشر و نشر داشت. بادردها، شادیهها، امیدها، نا امیدیهها، روحیات توده محروم جامعه آشنا بود و در واقع از همانها بود و برای آنها هم می نوشت. سراسر زندگی او در رنج و محرومیت و اختفا گذشت. او مردی مقاوم، سرسخت، مردم دوست، شاعری فکاهی سرا و طنز اندیشی پر قدرت بود.

شاعران پاتوقی و غیر پاتوقی در چلنگر خانه ی مبارکه!

همانطور که قبلاً اشاره شد، سنگسری با اصرار افراشته، قربلیک فرمان کامیون را کنار گذاشت و سرانجام بقول افراشته به چلنگر خانه مبارکه نزول اجلال فرمود. سنگسری نه تنها در هر شماره روزنامه چلنگریکی دو تا شعر داشت، بلکه اشعار رسیده را هم چلنگری (اصلاح) می کرد و آنها را برای چاپ آماده می ساخت. کار نظارت بر بستن صفحات روزنامه و تصحیح آن نیز با سنگسری و حسین مجرد بود. مجرد مدیر روزنامه شهر فرنگ بود ولی در این تاریخ (سال ۱۳۳۰) روزنامه او منتشر نمی شد و



عکسی از دوران جوانی م.م. سنگسری

خود نیز با افراشته همکاری می کرد. شعرا و نویسندگانی که در این تاریخ با افراشته و چلنگر همکاری می کردند، تا آنجائی که بخاطر دارم عبارت بودند از ابوتراب جلی، مهندس امین محمدی (که داستانهای طنز خود را با امضای طوطی می نوشت) خلیل سامانی (موج) که نام اصلی او مصطفی خلیفه سلطانی بود ولی چون تازگی ها از زندان اصفهان آزاد شده بود با این نام معرفی می شد. سید ابوالفضل نیری که به اتهام شرکت در قیام افسران خراسان غیاباً به ۱۵ سال زندان محکوم شده بود و زندگی مخفی داشت. عباس رادفر، مرتضی معتمدی (م. شبنم)، مظفر درفشی، محمد پرستش کاشانی، حسن نوری، فریدون صهبائی، حمید سبزواری، پناهی سمنانی و گروه دیگری از شعرا و نویسندگان تهران و شهرستانها که کادر اصلی چلنگر نبودند و به روزنامه مطلب و شعر می دادند. این گروه را افراشته و شعرای پاتوقی چلنگر، شعرای غیر پاتوقی می نامیدند. به این گروه باید نام بیوک احمری کاریکاتوریست هنرمند را نیز اضافه کنیم که خیلی از نقاشان و کاریکاتوریست های حرفه ای برای چلنگر تربیت کرد. خلاصه اینکه سنگسری در کوتاه مدت چنان به فوت و فن کار روزنامه آشنا شد و به آن مسلط گردید که افراشته هر وقت می خواست به مسافرت برود و یا به استراحت احتیاج داشت روزنامه را به سنگسری و کادر موجود می سپرد.

هجوم به روزنامه‌ها

سنگسری تازه به کار مسلط شده بود و بقول معروف در سنگر خود جاگیر و پاگیر شده بود که حادثه ۴ آبانماه سال ۱۳۳۰ پیش آمد و همه روزنامه‌های مترقی از جمله چلنگر مورد هجوم محرمعلی خان رئیس سانسور مطبوعات و مأموران شهربانی قرار گرفت. داستان از این قرار بود که روز ۴ آبان مانند همه سالهای قبل از آن، درمیدان امجدیه برای شکرگزاری مولود مبارک قبله عالم، مراسم جشن و سرور و رژه و ورزش باستانی ترتیب می‌یافت. در این روز معمولاً کارت‌های شرکت در این مراسم بوسیله رکن دو (پدر ساواک) و آگاهی شهربانی به افراد مخصوص و مورد اعتماد داده می‌شد تا خدا نخواستہ افراد ناباب و نامحرم چشمشان به قبله عالم و ملکه محبوب که ثریا خانم اسفندیاری بود نیفتد و باز خدا نخواستہ از طرف آن نامحرمان چشم زخمی به وجود مبارک نرسد. اما دست بر قضا (بقول صادق هدایت) آن سال قضیه برعکس شد.

گویا سازمان نظامی معروف حزب، از آن کارت مخصوص بدست آورده بود و رنود خیراندیش مقدار معتنا بهی از آن کارت‌ها را چاپ و بین کادرهای مخصوص خود توزیع کرده بودند! نتیجه این شد که هنگامی که میهمانان قبله عالم و رکن دوبه میدان امجدیه تشریف آوردند تا از مزایای قانونی آن بهره‌مند گردند، جایگاه را از مهمانان ناخوانده پر دیدند. آنها با قیافه‌های مرموز و مشکوک!

با نواختن سرود شاهنشاهی، مهمانان ناخوانده از جا برخاستند و شعارهایی علیه قبله عالم و خانواده سلطنتی دادند و تخم مرغ و گوجه و تراکت فراوانی هم به طرف جایگاه پرتاب کردند که بقول معروف نبرد مغلوبه شد. این جنگ و گریز فقط در میدان امجدیه نبود. در خارج از چادر دیواری امجدیه هم تظاهرات شدید بود و زد و خورد فراوان. بقول ایرج میرزا:

من هم از جمله ایشان بودم جزو این جمع پریشان بودم
از تعداد دستگیرشدگان کسی اطلاع نداشت ولی در حدود ۴۰۰ تن از دانشجویان که دستگیر شده بودند به شهرستانها تبعید شدند و از صبح فردا همه روزنامه‌های مخالف دربار توقیف شد.

محرمعلی خان با مأمورانش آنشب تا صبح به همه چاپخانه‌های تهران سرزده بود و همه را کنترل کرده بود که مبادا روزنامه‌ای مانند چلنگر، بسوی آینده، شهباز، مصلحت و یا روزنامه‌های مشابه بتوانند منتشر شوند.

چلنگر مخفی و سنگسری

اما روز بعد در خیابانهای تهران روزنامه چلنگر بصورت مخفی بوسیله افرادی که در خیابانها رفت و آمد می‌کردند بفروش می‌رفت. فروشندگان دو سه نفری در خیابان حرکت می‌کردند. این شماره روزنامه چلنگر «زره پوش ملت» نام داشت و بصورت یک ورقه درو رو چاپ شده بود. چند عکس از قبله عالم، اشرف و ثریا که هر کدام با مردی و زنی می‌رقصیدند در این شماره چاپ شده بود. زیر عکسی که شاه با زنی



رسول پرویزی: روزنامه نگار، نویسنده، عضو کمیته مرکزی حزب توده در استان فارس، عضو هیئت مدیره شرکت تلفن، عضو کمیته مرکزی حزب مردم، نماینده مجلس، معاون نخست وزیر، سناتور، دبیر لژیون خدمتگزاران بشر.

عکس و شرح زیر عکس از کتاب «شبه خاطرات» اثر دکتر علی بهزادی وام گرفته شده است.

می رقصید نوشته شده بود: شاهنشاه اسلام پناه در نماز جماعت! زیر عکس اشرف نوشته شده بود: چرندگان، پرندگان، برندگان فردا چهارشنبه قرعه کشی است بشتابید. غفلت موجب پشیمانی است. خاطرخواهی خرج دارد.

چلنگر مخفی که بر از شعر و کاریکاتور و عکس ضد درباری بود، با نامهای مختلف بصورت هفتگی، دو سه ماهی منتشر شد، تا سرانجام روزنامه «منطق» و بعد «مکتب نو» بصورت علنی بجای چلنگر انتشار یافت.

لازم است در همین جا گفته شود که روزنامه مخفی چلنگر به پایمردی و فداکاری سنگری و چند تن از کارگران چاپخانه مجال انتشار یافت. من از شماره دوم و سوم، متوجه شدم که سنگری به تنهایی بار انتشار روزنامه مخفی را بدوش می کشد. در آن تاریخ در خانه ای واقع در خیابان اناری سلسبیل، سنگری اتاقی در خانه خواهرش داشت (هنوز همسر و فرزندان او به تهران نیامده بودند). از صبح تا بعد از ظهر مطالب روزنامه را آماده می کرد و آنرا با کاریکاتورها در کیفی دستی جا می داد و از خانه خارج می شد تا در چاپخانه ای که هر لحظه بیم دستگیری او می رفت روزنامه را بچاپ برساند.

البته او هرگز بمن نگفت که روزنامه را من، آنهم به تنهایی در می آورم. ولی من که در اتاق با او نشسته بودم می دیدم او دارد شعر و مطلب می نویسد و دوست نقاشی هم به دستور او کاریکاتور را تهیه می کند. وقتی از او می پرسیدم پس افراشته و جلی کجاستند؟ می گفت: افراشته مریض است. در بیمارستان بستری است و جلی هم به مرخصی رفته. همین.

بعد از اینکه روزنامه از حالت اختفا درآمد، روزی در مورد چگونگی انتشار مخفی روزنامه از او سؤال کردم. گفت: دوستان اسم چند چاپخانه را که امکان داشت برای چاپ روزنامه به ما کمک کنند به من دادند. من به یکایک آنها مراجعه کردم ولی هر

کدام از ترس و یا وحشت از محرملعلی خان از پذیرفتن پیشنهاد من برای چاپ روزنامه خودداری کردند. یکی از آنها گفت: من می توانم از ساعت ۷ بعدازظهر که چاپخانه تعطیل می شود، آنرا در اختیار شما بگذارم و خودم هم بروم. مسئولیت آن دیگر بعهد شماست. اگرما موران فرمانداری نظامی شما را گرفتند من اظهار بی اطلاعی می کنم. منم پذیرفتم تا در صورت دستگیری اظهار آشنائی با او نکنم و بعنوان کسی که بدون اجازه صاحب چاپخانه، شبانه و بطور غیر قانونی از آن استفاده کرده، مسئولیت و پی آمد آنرا بپذیرم. کلید را از مدیر چاپخانه گرفتم و بسراغ دوستان کارگری که به فن چاپ آشنا بودند رفتم وبا کمک آنها اولین شماره روزنامه مخفی چلنگر را در آوردم و تحویل دوستان دادم.

این گوشه ای از فعالیت و فداکاری سنگسری بود در انتشار روزنامه مخفی چلنگر.

رسول پرویزی و سنگسری

همانطور که قبلاً گفتم سنگسری در سالهای بعد از ۲۸ مرداد از کار با روزنامه ها و مجلات خودداری می کرد. هنگامی که من با خلیل سامانی (موج)، محمود پاینده، محمد کلانتری (پیروز)، کارو و گروهی دیگر با مجله امید ایران کار می کردیم، من بارها از سنگسری خواستم که او هم به ما بپیوندد و آثاری برای چاپ در مجله به ما بدهد. ولی او هر بار به بهانه ای شانه از زیر بار همکاری با مجله امید ایران خالی می کرد و وعده به آینده می داد. منم دیگر در این مورد زیاد اصرار نکردم و موضوع فراموش شد.

در سال ۱۳۳۶ بود که روزنامه ناهید فکاهی به مدیریت سید محمد مقدس زاده منتشر شد و منم با آن روزنامه کار می کردم، این روزنامه بعلت درج مقاله ای از عبدالرحمان پارسا تويسرکاني، علیه امامی، امام جمعه تهران توقیف شد. در همین زمان توفیق نیز در حال انتشار بود، ولی من برادران توفیق را جز یکی دوبار در دفتر روزنامه «شب چراغ» که در سال ۱۳۳۱ به مدیریت ابوتراب جلی منتشر می شد، ندیده بودم.

فریدون صهبائی که قبلاً نام او جزو کادر روزنامه چلنگر آمده است، روزی بسراغم آمد و گفت: برادران توفیق می خواهند روزنامه توفیق را منتشر کنند، از من خواسته اند که با شما تماس بگیرم تا با آنها همکاری کنی.

بدین ترتیب من با برادران توفیق: حسن، حسین و دکتر عباس توفیق (البته در آنزمان دکتر نبود!) آشنا شدم و همکاری خود را با روزنامه توفیق آغاز کردم.

چند ماهی از همکاری من با توفیق می گذشت، روزی برادران توفیق مرا در اتاق خودشان خواستند و پس از کلی مقدمه چینی گفتند: ما میدانیم که سنگسری در تهران است و دوست شماست، بجز شما هم کسی او را نمی بیند، ما هم نمی خواهیم او را ببینیم، فقط با او صحبت کن که اگر دوست دارد ومایل است گاهی شعری با هر اسمی که دوست دارد به شما بدهد و شما آن را برای چاپ در اختیار ما بگذارید. از این موضوع هم به غیر از ما و شما کسی اطلاعی پیدا نخواهد کرد. یا اینکه ماسوژه

را برای ایشان بوسیله شما می فرستم و شعرش را که ساخته شد برای ما بیاورید و درمقابل هر مبلغی را که خودشان تعیین کردند می پردازیم.

من دیدم برادران توفیق از وجود سنگسری در تهران و رابطه من با او باخبرند و انکار فایده ای ندارد. (البته حدس می زدم که فریدون صهبائی که دوست سنگسری هم بود آنها را در جریان کار گذاشته است)، گفتم: بسیار خوب، من با خودش صحبت می کنم و نتیجه اش را به شما اطلاع می دهم.

چند روز بعد که سنگسری از بیابان برگشت به سراغش رفتم و ماجرا را به او گفتم. بعد از کمی سکوت، گفت: باشد برای سرویس بعد که بر می گردم در این مورد با هم صحبت می کنیم.

معمولاً سرویس او بین ۸ تا ۱۰ روز طول می کشید زیرا کامیون مال التجاره را از تهران به مشهد یا گنبد و یا اهواز و جنوب می برد و تخلیه می کرد و با بار دیگری به تهران بر می گشت.

در بازگشت وقتی به منزلشان رفتم گفتم: به شرطی که بغیر از من و شما و حسن و حسین، کس دیگری مطلع نشود حرفی ندارم. (دکتر عباس توفیق به ادامه تحصیل و تدریس در دانشگاه مشغول بود و ساعات بیکاری را در روزنامه بود).

خلاصه اینکه همکاری پنهانی سنگسری با روزنامه توفیق شروع شد و اولین شعری که به روزنامه داد عنوان «ریش ده منی» داشت و با امضای مستعار «سنگسری» چاپ شد.

این شعر با استقبال بی نظیر شعرای توفیق مواجه شد و آنرا قاب کرده در دفتر توفیق زده بودند تا شعرای جوان از آن سرمشق بگیرند. (این شعر نیز در کتاب بررسی طنز چاپ شده است) کم کم ترس سنگسری ریخت و اتفاقی در خانه برادران توفیق که در کوچه شبانی (خیابان امیریه) واقع بود، دراختیارش گذاشتند و او در آن اتاق که مثلاً دفتر کارش بود شعرهای رسیده را اصلاح می کرد و جواب نامه ها را می داد. بعد هم کم کم به اتفاقی در دفتر روزنامه توفیق، واقع در خیابان اسلامبول نقل مکان کرد و کم و بیش با نام «غلامعلی لقائی» به چند نفری معرفی شد و کارش را ادامه می داد. مدتی به همین ترتیب سپری شد، تا روزی برادران توفیق بمن گفتند: ممتاز امروز نیامده، او هر وقت می خواست نیاید تلفن می زد، ما ناراحت هستیم، لطفاً به منزلش سری بزن و بین چرا بدون اطلاع نیامده است، نکند حادثه ای برایش پیش آمده باشد.

من بخانه سنگسری رفتم، او را در حال مطالعه دیدم. گفتم: چرا امروز به دفتر نرفتی، بچه ها نگران تو بودند. گفتم تو هم چند روزی نرو، وضع قمر درعقرب است. گفتم: متوجه نشدم، چطور وضع قمر در عقرب است؟ از کدام جهت؟

گفت: امکان دارد روزنامه توقیف شود.

من از شنیدن این جمله از دهان ممتاز، مغرم سوت کشید، چون برادران توفیق با آنهمه رابطه گسترده ای که با رجال و مقامات داشتند، هنوز متوجه نشده بودند که

روزنامه توقیف می‌شود، ممتاز مخفی و فراری از کجا باید به این موضوع پی برده باشد؟! ممتاز که بهت و حیرت مرا متوجه شده بود، گفت: داستان بین خودمان بماند تا روزی ماجرا را برایت بگویم.

با شنیدن این جمله، حیرت من بیشتر شد ولی چون به او اطمینان داشتم ماجرا را تعقیب نکردم.

بعد از توقیف و سرانجام لغو امتیاز روزنامه توفیق که ممتاز با مجله کاریکاتور به مدیریت «محسن دولو» کار می‌کرد، در سالهای ۵۰ و ۵۱ روزی ماجرای توقیف روزنامه توفیق و چگونگی اطلاع او از آن ماجرا را برای من تعریف کرد.

افراشته مرا با رسول پرویزی مربوط کرد

او در مورد چگونگی اطلاع از توقیف روزنامه توفیق گفت: ماجرا بر می‌گردد به زمستان سال ۱۳۳۴ اضافه کرد: در زمستان سال ۱۳۳۴ افراشته که در مخفی گاه خود زندگی می‌کرد، قرار شد به خارج از کشور انتقال یابد. او اجازه داشت با چند تن از دوستان خود در همان مخفی گاه دیدار و خداحافظی کند. یکی از این دوستان مورد اعتماد افراشته، رسول پرویزی نویسنده معروف بود که در آن روزها طرفدار دربار و علم بود.

هنگامی که رسول برای خداحافظی پیش افراشته می‌رود به او می‌گوید چه خدمتی از من در مورد شما و دوستان و همکاران ساخته است؟ من می‌توانم آنها را از گزند دستگاه حفظ کنم. افراشته به او می‌گوید: جلی را که گرفته‌اند فقط سنگسری مانده که او هم آواره بیابانهاست. رسول می‌گوید:

این کارت ویزیت من است، آنرا به سنگسری یا هر کس دیگری که در خطر است بده، تا با من تماس بگیرد. من آنها را حفظ خواهم کرد و به آنها کارخواهم داد.

بعد از رفتن رسول پرویزی، من (سنگسری) بدیدار و خداحافظی با افراشته رفتم و او ضمن اینکه کارت رسول را به من داد به من گفت: رسول از رفقای قدیم ماست، درست است که با انشعابیون از حزب کنار رفته، ولی دلش همیشه با ماست. به او اعتماد کن.

منهم به او اعتماد کردم و بسراغش رفتم. بمن گفت: بدون اجازه من با هیچ یک از مجلات و روزنامه‌ها کار نکن. منم گوش کردم. روزی که مرا به همکاری با مجله امید ایران دعوت کردی یادت می‌آید؟ من وقتی موضوع را با رسول در میان گذاشتم گفت: نه تنها با این مجله رابطه برقرار نکن، با دوستانی هم که با آن مجله کار می‌کنند قطع رابطه کن، چون این مجله «دام» است و همه آنها دستگیر می‌شوند. ولی وقتی پیشنهاد همکاری با روزنامه توفیق را کردی و من با رسول صحبت کردم گفت: خیلی با احتیاط می‌توانی با آنها کار کنی. که منم با احتیاط کار کردم.

ولی یک روز وقتی بخانه آدمم دیدم رسول پیغام گذاشته که حتماً مرا ببین. وقتی بدیدارش رفتم گفت: رفت و آمدت را با توفیق قطع کن، چون ساواک بو برده که کسی غیر از توفیقی‌ها (از چلنگریها) با آنها همکاری دارد. ترا هنوز نشناخته‌اند

ولی پی اسم اصلی کسی که با امضای «مش مسلم» و «سنگکی» مطلب و شعر می نویسد می گردند. منم دیگر به توفیق نرفتم و بقیه ماجرا را هم در جریان هستی

بهار آزادی! ماه عسل مطبوعات

ماههای اول پس از پیروزی انقلاب، «بهار آزادی» نامیده می شد، روزهای طلایی و خاطره انگیزی برای همه مردم، مخصوصاً روزنامه نگاران، شعرا و نویسندگان بود. در این روزها که «ماه عسل» مطبوعات و دولت بود، روزنامه های گوناگونی، از چپ و راست انتشار می یافت. روزنامه آهنگر نیز که با همکاری جمعی از شاگردان و همکاران روانشاد محمدعلی افراشته منتشر می شد در بین روزنامه ها، چهره ای خاص داشت و با طنز تند و تیز خود، دولت موقت و چهره های مرموز از راه رسیده را زیر ضرب می برد و افشا می کرد.

در این دوران بود که ممتاز میثاقی (سنگسری) جوهر ذاتی خود را نمایاند و بیشترین و بهترین کارها را در روزنامه آهنگر کرد.

همانطور که قبلاً هم اشاره شد، ممتاز در انواع شعر، قدرت داشت. از نوشتن به شیوه معروف به «التفصیل» تا بهره برداری از گنجینه غنی شعر فارسی، مانند مثنوی مولانا.

کار به شیوه «التفصیل» یادگار روانشاد فریدون توللی است و او بود که برای نخستین بار از این شیوه در بعد از شهریور بیست استفاده کرد و فوق العاده مورد توجه قرار گرفت. سنگسری این شیوه نگارش را دوست داشت. چون شاعر و نویسنده می تواند در نگارش آن از انواع شعرهای فارسی، غزل، مثنوی، دوبیتی، قطعه، قصیده و نثر سنگین مسجع نیز استفاده کند.

این تغییر اوزان و شیوه بیان، نه تنها خواننده را خسته نمی کند، بلکه تنوع آن مایه گیرائی مطلب و جلب نظر بیشتر خواننده نیز می شود.

در آن روزها دولت بعثی عراق تازه به فکر دست اندازی به ایران افتاده بود و هر روز علاوه بر اینکه به مرزها و دهکده های مرزی ایران حمله می کرد، در داخل خاک عراق نیز با ایجاد حکومت وحشت و ترور، جو غیر قابل تحملی را برای مردم فراهم کرده بود.

ممتاز در آن روزها قطعه «نزله» را به شیوه التفصیل، علیه صدام حسین نوشت و در روزنامه آهنگر به چاپ رسانید.

در روزنامه چلنگر قدیم نیز، ممتاز از این شیوه برای مبارزه با دربار سود می جست. قطعه «نزله» را با هم بخوانیم:

نزله

و نزله، بر وزن فضله! مهیب علتی است که چون بر نیمه ای از رئوس آدمیان حادث شود، از رستگاه دماغ و پیشانی تا نیمی از بصل النخاع را به تلاطم اندازد و چشم ها پر خون گرداند و مشعر به دوار اندازد و هاضمه مختل دارد و ذائقه ضایع سازد و بلغم بیفزاید و صفرا به جوش آورد و فرنگانش «میگرن» و علمای هنود و آفاغنه اش نزله،

و اکابر عربش صدام بر روزن نظام خوانند و حجت آنان این شعر شاعر شرا بخوار
است که می فرماید:

قطعه

بر باده خوران باده‌ی کم نهی و حرام است
در عالم ما کار به ترتیب و نظام است
پیمانه دو باید، اگر ت قصد نشاط است
اسپرز، دو دنگاله خورد آنکه ز کام است
بیشی مطلب، مست مشو، کم مخورش نیز
زیرا می‌ی کم، مایه‌ی سردرد و صدام است

و به کنایت و ایهام توصیف حکام شریر و ستم پیشه را نیز به «صدام» کنند که آن
خود با فتح صاد و تشدید دال و بروزن بدنام باشد و در وجه تسمیه آن روایات بسیار
گفته‌اند که اصوب آن روایات و اقرب تسمیات، نگارشات شیخ ابوحروان بن تکریت
سامرائی است که در فصل سابع کتاب مستطات جنگل القوانین نسبت این لقب و
مصدر این لغت را از کنیت مولانا امیرحسین بن صدام خون آشام دانسته و چنین
فرماید:

شعر

امیر ما که گندم فام دارد
زبانی چرب و مغزی خام دارد
به نطق اندر، رجز خواند چو بلبل
هزاران وعده با ارقام دارد
به هر جا میرود با بوق و کرناست
دو دور، داردار و دام دام دارد
اجامه دارد و رجاله دارد
دو صد چاقوکش بدنام دارد
دو دستش روز و شب در کار کشتار
بدین کار اشتباهی تام دارد
برای دام و پاپوش خلایق
نبوغی، کل بالاتمام دارد
نه بیخود نام وی صدام گفتند
که بهر هر کس او، صد دام دارد

و همو در سطور دیگر همان رساله چنین فرماید:

بسم الله الرحمن الرحيم

چنین گوید این عبد فانی جانی، شیخ ابوحروان بن تکریت سامرائی که چون از جهت
زیارت اماکن متبرکه از طریق بغداد آمد آهنگ نجف بودی، قضا را در منزل هشتم،

قافله ما به دارالمومنین بغداد عز وصول یافت و قافله سالارما، کس به خدمت کوتوال شهر فرستاد و اذن دخول طلبید. لختی نگذشت که فرستاده باز پس گشت و رخصت اسکان را بر قافله ما میسر ساخت و چون قافله به کاروانسرای شهر فرصت اطراق یافت، این حقیر درگاه را فراغتی پیش آمد که به جهت زیارت مناظر دیدنی و استماع مباحث شنیدنی به بازار شهراندر شوم. یاللعجب که مدینه بغداد را شهری دیدم بغایت مغموم و مهجور و چون قدمی فرا پیش نهادم به درک کنه این معما مجبور گردیدم، چه، معاینه و مشاهده فرمودم که بر سر هر سوق و گذر مأموری لندهور به تجسس و تفحص هویت آدمی پردازد و زوایای لباده و خفایای زیر جامه به کاویدن همی گیرد، باشد که «توطئه» ای مکشوف افتد و از دشمنان بی شمار، یکی از هزار، به چوبه دار آویخته گردد و بدان وتیره پایه لرزان حکومت جماعت بعثیه چند صباحی مداوم و استوار بماند.

تنبيه

مکن در جیب من بیهوده تفتیش
 که چیز قابلی در آن میان نیست
 علاج خشم و رستاخیز یک قوم
 به آزار و به تهدید و تکان نیست
 «چو بد کردی مباش ایمن ز آفات»
 که بد را در جهان جای امان نیست
 «که واجب شد طبیعت را مکافات»
 تو را هم سرنوشتی غیر از آن نیست.

استفاده از شیوه بیان مولانا در مثنوی معنوی نیز یکی از کارها و شگردهای خوب سنگسری بود. او برای تمسخر به سخنگوی دولت (امیرانتظام) که پاسخ هر سئوالی را با نمی دانم و چه می دانم می داد، طوطی سخنگوی بازرگان لقب داد و از داستان زیبای مولوی در مثنوی «بود بقالی مر او را طوطی» استفاده کرد. همچنین در مورد افشاگری علیه رادیوی (بی بی سی) از همان شیوه بیانی مولانا بهره گرفت و با عنوان «اندر بیان آن» «بی بی» و «آن شیپور انکراالصوات و آن مرد لندنی» فرماید: شعری بنام «شیپور و شیپور صاحب» ساخت. روانی این شعر، هنگام تجسم و به تصویر کشیدن چهره مرد لندنی، از ایجار به اعجاز می رسد، خوبست همه این شعر زیبا را با هم ببینیم:

افشاگری علیه رادیوی (بی بی سی)

آن شنیدستم که در اقصای روم
 بود شیپوری پلیدآواز و شوم
 می نبودی منطقش غیر از چرند
 می نگفتی جز چرند یک روند

صاحب وی بود، مردی لندنی
 سرخ موی و چشم زاغ و مردنی!
 حقه باز و حيله ساز و بد ادا
 هرزه گو، بی چشم و رو، پرمدا
 بسکه او چون خاله رورو، ور زدی
 جعل مبحث کردی و زر زر زدی
 مردمانش از سر طعن و عتاب
 «بی بی» و «سی سی» نمودندی خطاب
 الغرض این بی بی بی آبرو
 توی شیپورش دمیدی های و هو
 خواستی با این کلک، آن رو سیاه
 دست خود شوید به توبه، بصطلاح!
 گرچه خود بودی از اخلاف لثام
 مرده ری خوار جواسیس بنام
 جدو آبائش به هند و مالزی
 جای نان دادی به مردم منیزی!
 گرچه اسلافش به اعصار و قرون
 ربع مسکون را کشانیدی به خون
 نفت و قلع و صمغ و چوب و ادویه
 جمله را بردی و کردی تنقیه!
 لیک او، دم از فضیلت میزدی
 خویشش را برخریت میزدی!
 گربه عابد شدی در معرکه
 قدح و ذم خوانندی ز جنگ و مهلکه
 (زین عمل عیش مفرما، ای فتا
 کلهم شاید، نسل المافیا!)
 الغرض این بی بی برگشته حال
 تا که دید آن نوکرش را در مبال!
 تا که دید آن دزد بن دزد کبیر
 حقه چوبینش افتاد از نفیر
 حس آزادی و آزادی گریش!
 ناگهان گلی کرد با قورت و قمیش!
 چاک پیراهن درید هی گرو گرو
 بهر شیعی بهرسنی، ترک و لر
 * * * *

بی بی اک، این ناله ها از دلخوریست
 قارت و قورتت از سر بی چادریست
 ببر مسکین گر که دنداننش فتاد
 گربه نتوان آری اش اندر عداد
 ببر همان ببر است و ضربت، کار او
 گر که چون گربه نماید مع معو!
 ببر را باید شکستن پوز و چنگ
 بر سرش کوبید با یک پاره سنگ
 ظاهر آرائی مکن ای مرد پست
 قرن ها انگشت اینجا بوده است
 آشنا هستیم ما با این صدا
 گرچه باشی صاحب چندین صدا

در سوگ آزادی مطبوعات

«ماه عسل» مطبوعات روشنگر و انقلابی با دولت موقت، واقعاً از چند ماه تجاوز نکرد و آتش زدن کتابخانه ها، پاره کردن روزنامه ها و تجهیز جماعتداران علیه مطبوعات و کتابخانه ها بتدریج آغاز شد.

سنگسری که خطر اختناق را احساس می کرد، بیش از سایر همکاران خود در تشویش و نگرانی بود. دیگران خطر را به این زودی فرض و تصور نمی کردند و او فاتحه آزادی مطبوعات را خوانده می دید و در «نوحه واری» که برای آزادی مطبوعات ساخت همه درد و غم و ناراحتی خود را بروی صفحه کاغذ ریخت.

شاید در آن روزگار کسانی که این «نوحه» را خواندند فقط جنبه طنز آنرا در نظر گرفتند و اشک هایی را که شاعر دلسوخته، در عزای آزادی مطبوعات بر چهره می ریخت نمی دیدند. برای اینکه ممتاز بیش از ۳۰ سال مخفیانه قلم زده بود، مخفیانه شعر ساخته بود و مخفیانه به چاپش سپرده بود، او بود که طعم آزادی قلم و مطبوعات را می شناخت و مانند جانش آنرا دوست داشت.

شعر «الوداع، الوداع» در واقع مرثیه آزادی مطبوعات و آزادی قلم بود. چون با برچیده شدن مطبوعات آزاد، بساط همه نوع آزادی برچیده شد. از حق نگذیریم کاریکاتوریست آهنگر نیز، برای تهیه کاریکاتوری در عزای آزادی مطبوعات، سنگ تمام گذاشت و میناچی وزیر ارشاد را که «لایحه مطبوعات» را برای محو مطبوعات تهیه کرده بود به تصویر کشید.

در این تصویر، در حالیکه تبر لایحه مطبوعات بر پیکر آزادی مطبوعات نشسته است، جسد آن در تابوت خفته است. میناچی، الفاتحه می خواند و در واقع فاتحه مطبوعات را خوانده است. حمل کنندگان جسد آزادی مطبوعات، لاله الاله می گویند و روزنامه ها و روزنامه نگاران شیون الوداع، الوداع را به آسمان رسانده اند.

بازرگان رئیس دولت موقت نیز از جایگاه همیشه بلند خود، در حالیکه چای قند پهلوی او در کنارش است، ناظر بر صحنه است. می توانیم نوحه الوداع را با هم بخوانیم:

الوداع، الوداع

از: علامه درگزینی

رفتی تو از برم، الوداع الوداع
جوجه آهنگرم، الوداع الوداع
دستک و دفترم، الوداع الوداع
قلم و جوهرم، الوداع الوداع

آخرین سنگرم، الوداع الوداع

عمری با استبداد، جنگیدی جنگیدی
رزمیدی، افتادی، ایستادی، لنگیدی
تخت طاغوتی را، بر فرقش کوبیدی
نوجوان یاورم، الوداع الوداع

آخرین سنگرم، الوداع الوداع

خارج شد طاغوتی، وارد شد آزادی
همچی که یک جولان، دادی و ندادی
با کله از چاله، توی چاه افتادی
پیک خوشباورم، الوداع الوداع

آخرین سنگرم، الوداع الوداع

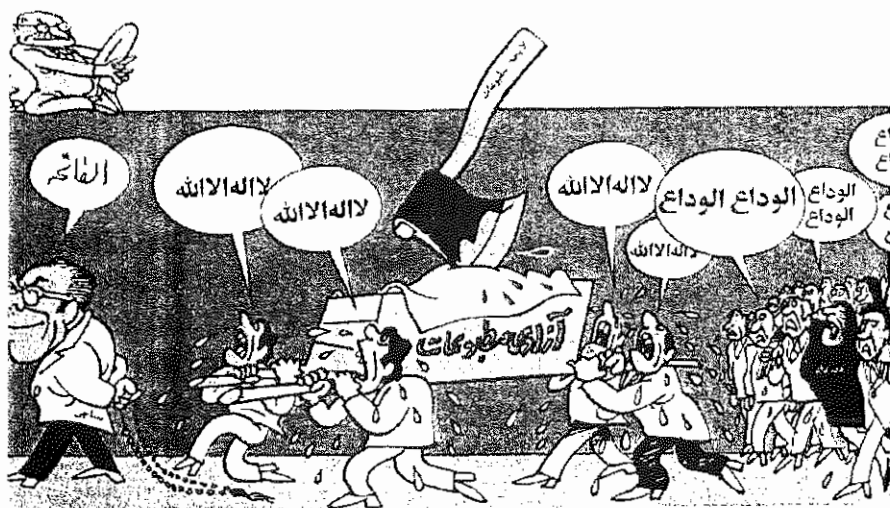
قانون مطبوعات، زنجیر میناچی
یعنی آی آهنگر، بپا که نیچی!
از حالا سانوره، قیچی و قرچ چی!
دفتر پریرم، الوداع الوداع

خودکار بی سرم، الوداع الوداع

اختناق، ارتجاع، قانون سانوری
در فجر انقلاب، قانون اینجوری!
ای عدل اسلامی، ای روح جمهوری
ای چشمان ترم، الوداع الوداع

ای جسم پنچرم، الوداع الوداع.

پس از توقیف و لغو آهنگر- که سنگسری آنرا از ماهها قبل پیش بینی کرده بود و مرثیه آنرا نیز ساخته بود- سنگسری به تلاش افتاد تا بتواند روزنامه دیگری دست و پاکند و به هرصورتی که هست منتشر سازد و خلاصه اینکه در میدان مطبوعات باقی بماند.



او در این راه نیز موفق شد و توانست امتیاز روزنامه ای را به نام «رفتگر» بگیرد. با گرفتن امتیاز رفتگر، ممتاز جان تازه ای یافته بود. با شور و شوق زایدالوصفی کار می کرد. البته گروه آهنگر بجز دوسه نفری دیگر با او نبودند، ولی او بار این روزنامه را تنهایی بدوش کشید و توانست بیش از ۲۰ شماره آنرا چاپ کند. ولی باز هم مأموران سانسور او را راحت نگذاشتند و روزنامه اش را توقیف کردند.

با توقیف روزنامه رفتگر، ممتاز از شور و شوق افتاد و در واقع پیری را احساس کرد. در این روزها، روزی او را دیدم و علت توقیف روزنامه اش را جویا شدم. گفت: اینها روزنامه طنز را دوست نمی دارند. روزی در وزارت ارشاد از من پرسیدند مگر چقدر از این روزنامه پول در می آوری که اینقدر برای آن می دوی؟

به ایشان گفتم: من روزنامه نگاری را دوست دارم. مسئله پول برایم مهم نیست. گفتند: ما در ماه بیست هزار تومان به تو می دهیم. بیا همین جابرای ما کار کن. من به آنها گفتم: بیشتر عمر من در اینکار گذشته، مقدار کمی مانده، دیگر ارزش ندارد که خودم را برای لقمه ای نان بفروشم. و از آنجا بیرون آمدم.

راست هم می گفت: عمری برایش نمانده بود و شاید هم دق کرد. چند ماهی پس از توقیف رفتگر، سرش را به جمع آوری مقداری از آثار خود گرم کرد و آنها را برای چاپ و انتشار آماده ساخت. اما همه آنها در چاپخانه ماند و او در روزهای اول بهمن ماه ۱۳۶۱ در خانه خود واقع در افسریه، شرق تهران سخته کرد. او هنگام مرگ ۶۹ سال داشت، تولدش در سال ۱۲۹۲ بود و پیکرش در بهشت زهرای تهران دفن شد و پس از عمری مخفی زندگی کردن و دهها نام مستعار داشتن، نام واقعی او برای اولین بار بر سنگ قبرش نقر شد: ممتاز میثاقی. یادش بخیر و روانش شاد.

چگونه آثار منظوم ابوتراب جلی و دوره‌های چلنگر و توفیق من گم شد؟

ابوتراب جلی استاد مسلم شعر فارسی و بخصوص شعر طنز، از چهره‌های معروف نیم قرن اخیر در شعر و مطبوعات فارسی است و اینکه که پس از بررسی زندگی محمد علی افراشته نوبت به بررسی شعر و زندگی او رسیده است. مقارن با سالگرد درگذشت او نیز می‌باشد.

جلی در چهاردهم خردادماه سال ۱۳۷۷ در سن نود سالگی در تهران درگذشت و من که پس از ۷ سال برای دیدار خانواده و دوستان به ایران رفته بودم موفق به دیدار او نشدم و فقط توانستم در مراسم ختم او شرکت کنم.

مرگ جلی برای ادبیات ایران و طنز سرایان فاجعه‌ای فراموش نشدنی است، ولی مرگ جلی برای من یادآور دو فاجعه است، یکی مرگ او و دیگری گم شدن دوره‌های روزنامه‌های چلنگر و توفیق من که برای استخراج آثارش در اختیارش گذاشته بودم. در یادداشت‌هایی که با عنوان «یادمانده‌ها» می‌نویسم بارها و بارها از ابوتراب جلی نام برده‌ام ولی هیچگاه فرصتی پیش نیامده تا آنگونه که باید و شاید به او بپردازم. اینکه در بخش نخست این یادداشت به روابط خصوصی و در بخش دوم به شعر جلی و تأثیر آن در جامعه می‌پردازم.

از سال ۱۳۳۰ که پایم به روزنامه چلنگر رسید با محمد علی افراشته مدیر روزنامه چلنگر، ابوتراب جلی، م م سنگسری (ممتاز میثاقی) آشنا شدم. قبل از اینکه با جلی آشنا شوم با شعرش آشنا بودم و روی علاقه‌ای که به او و شعرش داشتم همه آنچه را که از او بدست می‌آوردم برای خود و کتابخانه کوچکم حفظ می‌کردم.

اولین کتابی که از جلی بدست آوردم مجموعه‌ای از غزلیات او بود که اگر فراموش نکرده باشم عنوان «ترانه‌ها» را داشت و در سالهای قبل از سی چاپ شده بود که چند تصنیف و سرود نیز در پایان آن بود. بعد از آن جزوه‌هایی بود که با عنوان «توفان» منتشر می‌کرد. در سال ۱۳۳۱ پاورقی‌ای در روزنامه چلنگر می‌نوشت با عنوان «قزاقان تهران» که بصورت کتابی جیبی نیز چاپ و منتشر شد. سپس منظومه‌های «ابراهیم» و «موسی» که باز بصورت پاورقی در چلنگر چاپ شد و بصورت جزوه‌های جداگانه‌ای نیز انتشار یافت.

از این گذشته آثار او در روزنامه‌های چلنگر، توفیق و... نیز منتشر می‌شد که همه آنها را جمع کردم. در سالهای بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ که داشتن این گونه کتابها جرم بود، دوست شاعر و محققم آقای محمد گلین که دارای کتابخانه کاملی است و با صحافان تهران آشنایی داشت دوره‌های روزنامه چلنگر، توفیق، آثار جلی



از راست: خلیل سامانی (موج)، همسر پرویندخت کریمی، نگارنده، ابوتراب جلی، جعفر طباطبائی دوست و همشهری من

و سایر کتابهای ممنوعه مرا مخفیانه برایم صحافی کرد و بمن تحویل داد. در این سال ها جلی را گاه گاهی می دیدم و از محضرش کسب فیض می کردم. از سال ۱۳۴۲ که خانه ای در مقابل ستاد نیروی هوایی خریدم و با جلی همسایه شدم بیشتر او را می دیدم. ضمناً در جشن عروسی من که آقای جلی و بسیاری از دوستان شرکت داشتند جلی یک رباعی بمناسبت ازدواج من ساخت و برای دوستان خواند. آقای خلیل سامانی (موج) آن رباعی را در جزوه انجمن ادبی صائب بچاپ رساند، آن رباعی این بود:

عمر نوح

در هر کارت فتوح خواهم ای نوح آسایش جسم و روح خواهم ای نوح
با همسر خود دور ز توفان بلا از بهر تو عمر نوح خواهم ای نوح!

در خیابان نیروی هوایی وقتی با جلی همسایه شدیم، متوجه شدیم دختران جلی مینو و آذر در دبیرستانی درس می خوانند که همسر پرویندخت کریمی در همان دبیرستان تدریس می کند. این موضوع دوستی ما را از حالت انفرادی به روابط خانوادگی کشانید و در اکثر مهمانی های خانه ما یا منزل آقای جلی همیشه با هم بودیم. من همیشه جلی را به جمع آوری آثار او تشویق می کردم ولی او میگفت: آثارم در جریان دستگیری من بعد از ۲۸ مرداد بوسیله مأموران فرمانداری نظامی ضبط شد و از بین رفت و چیزی ندارم. من به او گفتم تقریباً همه کارهای شما را من دارم و چنانچه فضائی مناسب ایجاد شود آنها را برای چاپ در اختیار شما خواهم گذاشت. پس از انقلاب من کارهای افراشته را از دوره های روزنامه چلنگر که در اختیار داشتم استخراج کردم و آنها را در سه جلد با عنوان های «مجموعه آثار افراشته»، «چهل

داستان»، «نمایشنامه‌ها، تعزیه‌ها» و «سفرنامه» چاپ و منتشر کردم. جلی نیز در سال ۱۳۶۶ طی نامه‌ای امتیاز و اجازه چاپ و انتشار همه آثار خود را به من واگذار کرد. اما در این سالها وضع سیاسی برای چاپ بعضی از آثار جلی مناسب نبود و من نیز برای دیدار فرزندانم به اروپا و یا آمریکا می‌رفتم. در شهریور ماه سال ۱۳۶۸ مسافرتی به آمریکا داشتم که نزدیک یکسال طول کشید در شهریور ماه سال ۱۳۶۹ که به ایران برگشتم آقای جلی را در خانه ایشان ملاقات کردم و گفتم: برای چاپ آثارش با انتشارات گوتنبرگ (میر) که به وسیله آقای محمود کاشی چی دوست مشترکمان اداره می‌شود قراردادی بسته است و از من خواست تا آنچه از آثارش را جمع‌آوری کرده‌ام به رسم امانت در اختیارش بگذارم تا پس از استنساخ و استخراج، کتابهای اصلی را به من برگرداند.

باید توضیح بدهم که بیشتر آثار جلی در روزنامه چلنگر و مقداری نیز در روزنامه توفیق بود، من نیز همه آثار او را به همراه دوره‌های چلنگر و توفیق در اختیارش گذاشتم و موضوع را به دوست مشترکمان آقای محمد احمد پناهی (پناهی سمنانی) و برادرم اکبر نوحیان در میان گذاشتم و از آنها خواستم تا در جریان کار چاپ آثار آقای جلی باشند و وقتی استنساخ از نسخه‌های اصلی پایان یافت آنها را تحویل بگیرند و مرا نیز در جریان کار بگذارند. من پس از چند ماهی مجدداً به آمریکا برگشتم و بازگشتم به ایران نزدیک به ۷ سال به تأخیر افتاد.

در این مدت آقای پناهی، برادرم و سپس آقایان سعید منیری، و مرتضی احمدی هنرمند معروف و دوستم مظفر درفشی را که برای دیدار فرزندانمان به آمریکا می‌آمدند مأمور پس گرفتن دوره‌های چلنگر و توفیق و سایر کتابها کردم، اما هیچکدام موفق به پس گرفتن آنها نشدند.

آقای جلی به آقای پناهی گفته بود همه کتابها در اختیار انتشارات گوتنبرگ است و پس از پایان کار به شما تحویل داده خواهد شد. آقای کاشی چی مدیر انتشارات گوتنبرگ نیز غالباً برای رسیدگی به کارهای انتشاراتی دیگری که در مشهد دارند در خراسان بودند، در نتیجه دست هیچکدام به کتابها و دوره‌های چلنگر و توفیق نرسید. چندین نامه بوسیله آقای پناهی برای آقای جلی نوشتم ولی پاسخی دریافت نکردم، آقای پناهی در نامه‌ای که برایم نوشت توضیح داده بود که آقای جلی بسیار پیر و شکسته شده و حواس درستی هم ندارد، بزحمت می‌شود او را پیدا کرد، وقتی هم پیدایش می‌کنم پاسخ درستی نمی‌دهد. سرانجام در تاریخ دیماه ۱۳۷۶ آخرین نامه را به وسیله آقای مظفر درفشی که از آمریکا به ایران می‌رفت خطاب به آقایان ابوتراب جلی و محمود کاشی چی مدیر انتشارات گوتنبرگ نوشتم. آقای درفشی این نامه را چندین بار به منزل آقای جلی و دفتر انتشارات گوتنبرگ برده بود ولی موفق به دیدار هیچیک از آقایان نشده بود. معذرت نامه را با خود نگهداشته و گاه به گاهی به منزل آقای جلی و دفتر آقای کاشی چی مراجعه می‌کرد. آقای کاشی را سرانجام یافته بود. آقای کاشی چی به ایشان گفته بود: من که در دفتر نیستم ولی گویا آقای نوح کسی را فرستاده و دوره‌ها را گرفته است!

سرانجام در تابستان سال گذشته ۱۳۷۷ که به ایران رفتم ضمن شرکت در مراسم ختم روانشاد جلی به سراغ آقای کاشی چی رفتم، بیش از سه ماه در تهران بودم و ایشان هر روز به نوعی بمن پاسخ دادند. گاهی می گفتند: حسین نامی با ما کار می کرده و دوره ها در اختیار او بوده است باید او را پیدا کنیم ببینیم چکار کرده. گاهی می گفت: حتماً گم شده، شما یک دوره چلنگر پیدا کنید تا من برایتان بخرم. واقعاً مستأصل شده بودم. یکبار گفتم: آثاری را که شما از جلی در دست چاپ دارید ببینم. بعد از ماهها رفت و آمد، صفحات حروفچینی شده چند مقاله داستان مانند را به دستم داد و گفت: همین هاست.

گفتم: آثار منظوم جلی را که خودم به او دادم و شعرهایی را که از دوره چلنگر در آورده اید کجاست؟ گفت: همین هاست و من از آثار دیگر خبری ندارم. خلاصه اینکه دست از پا درازتر از دفتر آقای کاشی چی بیرون آمدم. بد نیست آخرین نامه ای را که برای این دو بزرگوار فرستاده ام بخوانید:

دوستان عزیز آقایان ابوتراب جلی و کاشی چی

امیدوارم حال شما خوب باشد و با بستگان و عزیزان خود زندگی مطلوبی را داشته باشید چند سال قبل برای دیداری از دوستان و عزیزان به ایران آمدم ولی متأسفانه موفق به زیارت شما نشدم. اینک که دوستم آقای مظفر درفشی از کشور شیطان بزرگ عازم وطن مالوف می باشد برخورد لازم دیدم که با نامه ای حال و احوالی از آن دوستان عزیز بپرسم و سعادت و سلامتی شما را خواستار باشم.

در شهریورماه سال ۱۳۶۹ که عازم دیدار آمریکا بودم مقداری کتاب از آقای جلی امانت در نزد من بود که همه آنها را به ایشان تحویل دادم. ضمناً چون مشغول جمع آوری آثار خود بودند و به آن دسترسی نداشتند من چند جلد از آثار ایشان را که برای کتابخانه خود صحافی کرده بودم به ایشان دادم تا در تکمیل آثارشان از آن استفاده نمایند.

ضمناً آقای جلی که سمت استادی نسبت به این حقیر دارند گذشته از کتابهای مزبور دو دوره روزنامه چلنگر و دو دوره توفیق را برای استخراج آثارشان از من امانت گرفتند اما تا این تاریخ چه بوسیله برادرم آقای اکبر نوحیان و چه آقای محمد احمد پناهی (پناهی سمنانی) بارها تقاضای استرداد دوره های چلنگر و توفیق را کرده ام هنوز موفق به دریافت آن نشده ام. یکبار فرموده اند آنرا به آقای کاشی چی مدیرانتشارات گوتنبرگ داده ام ولی هنوز از حضرت کاشی چی هم جوابی دریافت نداشته ام.

اینک به آقای درفشی این مأموریت تاریخ جغرافیایی را محول داشته ام و امیدوارم ایشان بتواند دستم را به این دوره های عزیز که نزدیک پنجاه سال آنرا به دندان کشیده ام برساند، زیرا سزاوار نیست دوره هایی را که با خلوص و صمیمیت به استادم امانت داده ام نتوانم پس بگیرم و هر روز مرا حواله به جایی کنند.

با تقدیم احترامات فائقه

نصرت الله نوح دیماه ۱۳۷۶

جالب تر از همه این که پس از پایان مراسم ختم جلی، برای عرض تسلیت حضوری به همسر و فرزندان روانشاد جلی، به منزل ایشان رفتم. فرزندش ناصر، دخترانش آذر و مینو و همسرش پس از احوالپرسی سراغ آثار جلی را از من می‌گرفتند! من سراغ کتابخانه آقای جلی را گرفتم، گفتند کتابخانه‌ای نداریم ولی آقای جلی همیشه می‌گفت: آثار مرا آقای نوح جمع کرده تا چاپ کند.

من هاج و واج مانده بودم و هنوز هم هاج و واج مانده‌ام که چه کنم و دوره‌های عزیز چلنگر را که یادگار و حاوی آثار افراشته، ابوتراب جلی، سنگسری و صدها شاعر و نویسنده دیگر است و نزدیک پنجاه سال آنها را از دسترس پلیس و داروغه حفظ کرده‌ام در کجا پیدا کنم؟

می‌دانم که دوره کامل چلنگر پیدا نمی‌شود اگر هم پیدا شود دسترسی به آن مشکل است. تنها نشانه‌ای که دوره چلنگر متعلق به من با سایر نسخه‌ها چنانچه یافت شود دارد این است که شماره دوم چلنگر، صفحه سوم و چهارم را ندارد. هر کس این معما را برای من حل کند از او ممنون خواهم شد.

و اما شعر و زندگی جلی

تذکره هفت جلدی «سخنوران نامی معاصر» که به همت دوست ارجمند آقای محمد باقر برقی انتشار یافته در جلد اول پیرامون زندگی و شعر روانشاد ابوتراب جلی این گونه نوشته است:

«... ابوتراب جلی، در سال ۱۲۸۷ هجری شمسی در شهر دزفول دیده به جهان هستی گشود. پدرش میرزا حسین، متخلص به حقیر، صاحب کتاب «مخزن الدرر» و «تحفه الابرار» بود.

جلی تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود به پایان برد و در سال ۱۳۰۰ شمسی برای تحصیل به بین‌النهرین رفت و مدت دو سال در آنجا بزیست و ضمن تحصیل به امور فرهنگی، ادبی و تدریس اشتغال داشت. در سال ۱۳۰۲ به ایران بازگشت، پس از چندی به اراک رفت و با مدیر روزنامه اراک همکاری نمود. در سال ۱۳۲۰ شمسی بر اثر مقالات و اشعار تند و مهیج مدتی مورد تعقیب قرار گرفت و چندی نیز زندانی گردید. پس از آزادی بر اثر فشار مأمورین دولت ناگزیر شد بار دیگر به عراق برود. در سال ۱۳۲۳ شمسی به تهران آمد و در این شهر مقیم شد و با مطبوعات همکاری خود را آغاز کرد و هنر خود را در خدمت مردم قرار داد و از این رهگذر شهرت و محبوبیتی بسزا یافت.

جلی بیشتر آثار خود را با امضاهای مستعار رنجبر، خفی، خوشه چین، مجید کامروا، جلیل، رقم، رقمی، ندا، شرر، ج-آراسته، فلانی، بازی گوش، مزاحم، میرزا کاینات، فیلسوف، علی ورجه و چند نام مستعار دیگر در جراید و مجلات منتشر کرد و نیز جزوه‌های چندی از قبیل طوفان، اسرار شیطان، ترانه‌ها و عشق و عفت به چاپ رسانید و چندی هم آثارش در روزنامه فکاهی انتقادی چلنگر انتشار یافت و کتاب ابراهیم که از شاهکارهای نظم فارسی معاصر به شمار می‌رود، از آثار اوست.



در روزهای آرامش قبل از توفان. این عکس در آخرین ماه‌های قبل از انقلاب، در کافه رستورانی به نام «دالان دراز» که در امیرآباد شمالی مقابل بیمارستان شریعتی دایر شده بود گرفته شده است.

اشخاص در عکس از چپ: ۱- ابراهیم صهبا شاعر طنزپرداز معروف که در بهمن ماه سال ۱۳۷۷ در تهران درگذشت و مطبوعات برون مرزی نیز چیزی درباره‌اش نوشتند. ۲- هادی خرسندی طنزپرداز معروف که روزنامه «اصغر آقا»ی او و «استان‌آپ» شوهای او، او را معروف خاص و عام کرده است ۳- روانشاد ابوتراب جلی شاعر بزرگ و طنزپرداز معروف ۴- نصرت الله نوح ۵- هرمز مالکی یکی از نویسندگان خبرگزاری پارس و تلویزیون ملی ایران، آقای مالکی و آقای جلی هر دو در آن روزها در روزنامه «رستاخیز» نیز قلم می‌زدند. مقالات انتقادی ابوتراب جلی در روزنامه «رستاخیز» با امضای «ونداد» به چاپ می‌رسید.

جلی از شعرای بزرگ و توانای معاصر ایران نه تنها در اشعار فکاهی و انتقادی از قدرت و مهارت خاصی برخوردار می‌باشد، بلکه در سرودن غزل نیز استاد است و علاوه بر این در طنز نویسی نیز چیره دست است...»

انتشار روزنامه شب‌چراغ

جلی علاوه بر اینکه از اولین روزهای انتشار چلنگر با افراشته همکار و همگام بود خود نیز در سال ۱۳۳۱ دست به انتشار روزنامه‌ای به سبک و سیاق چلنگر، بنام «شب چراغ» زد، انتشار این روزنامه که در اثر اختلاف سلیقه افراشته و جلی منتشر شد دیرگاهی طول نکشید و فکر می‌کنم در حدود بیست شماره انتشار یافت و سپس تعطیل شد و جلی به چلنگر خانه مبارکه عودت فرمود. قبل از انتشار چلنگر، جلی با روزنامه فکاهی توفیق همکاری داشت و با امضاهای



کاریکاتوری از ابوتراب جلی

مزاحم و فلانی و چندین امضای دیگر آثار خود را چاپ می کرد. ابوتراب جلی در ساختن شعر فی البداهه نیز ید طولایی داشت. او در هفته بیش از شش قطعه شعر در انواع مختلف و با امضاهای مستعار در چلنگر بچاپ می رسانید. معروفترین امضاهای او «جلی» و «خفی» بود. در مورد قدرت طبع قائلانی داستانهای که به افسانه بیشترشبهت دارد شنیده ایم. که مثلاً دو قصیده را در یک زمان با دو بحر و قافیه متفاوت آغاز می کرد و دو نفر هر کدام یک قصیده را می نوشتند و او هیچوقت سر رشته کلام را از دست نمی داد. اما در مورد قدرت طبع جلی در دفتر روزنامه چلنگر شاهد بودم که دو شعر را همزمان آغاز کرد و هر دو را با هم پایان رساند. یک شعر ادامه «کتاب ابراهیم» بود که بطور پاورقی در چلنگر چاپ می شد و شعر دیگر «سر شعر» روزنامه بود که مربوط به سیاست روز بود. کتاب «قزاقان تهران» نیز که در چلنگر با امضای ابول چپ بصورت پاورقی چاپ می شد از دیگر آثار جلی است. در این کتاب حوادث سیاسی روز، در لباس حوادثی که در دوران مشروطه اتفاق افتاده بود پیاده می شد. فی المثل واقعه ۱۵ بهمن و تیراندازی بسوی شاه، بعنوان جادئه توپ بستن مجلس بوسیله محمد علیشاه پیاده شد، و شعری را که علی اکبر دیهیم به مناسبت ۱۵ بهمن و ترور شاه ساخت و بسیار سرزبانها افتاد (البته بطور طنز و تمسخر) آه از واقعه دانشگاه-واه از واقعه دانشگاه جلی نیز در همین غالب قصیده ای لبریز از طنز و نیشخند بعنوان شعری که مداحان محمد علیشاه در وصف او ساختند سرود و در کتاب قزاقان تهران منتشر کرد. قصیده جلی، کاریکاتور یک قصیده کلاسیک منسجم است با عنوان «فی المدیحه» و بنظم یکی از شاهکارهای جلی است. باید توجه داشت که «دیزی» در روزنامه چلنگر سمبل «تاج» بود و هر وقت درباره اعلامیه ای می داد طبق معمول بالای آن تصویر تاج بچشم می خورد. روزنامه چلنگر همان اعلامیه را با شیوه خاص خودش تعویض و جرح و تعدیل می کرد و در بالای آن بجای تاج، دیزی شکسته ای را می گذاشت.

که به تحقیق گذشته است ز ماه
که کند بر رخ خوب تو نگاه؟
سرو، در سایه قدت کوتاه
ل ولا قوت الا بالله!
بر سر ماه که دیدست کلاه؟
بشکند کوه گران را چون کاه
می شود چشمه خورشید سیاه
چون مناریست فرو رفته بچاه
هست چون گنبد شیخ لطف الله
سینه ات پهن تر از میدان شاه
نشیندست کسی در دنیا!
از نشابور الی کرمانشاه
در همه عمر نکردی تو گناه!
همه بودند لعین و گمراه
هی بکش مردم آزادیخواه
خون این قوم، مباح است مباح!
بهترین مجلسه، ماشاء الله
عبد دربار و غلام درگاه
طبق فرمان توافتاده براه
مالک ساوه و خان شرّاه
همه بالرغبه و دون الاکراه
مهر کردند و بعنوان گواه
بنوشتند بدستور شماه!
بهر مشروطه توئی پشت و پناه
صیت عدل تو رود برافواه
تحت فرمان تو، ای مدلیشاه!
بنده مداح تو، دیم الشعراه!
در میان شعرا بی همتاه!
پول خرج سفر بیت الله
تا که از خاک شود سبز گیاه
تا که در کوه بخوابد روباه
تابود «دیزی» فرسوده سیاه
برق شمشیر تو انشاء الله؟

آفرین بر سرو بر کله شاه
ماه با آنهمه خوبی سگ کیست
شمع، در پیش جمالت تاریک
من چنین شاه ندیدم، لاحو
بر تن شیر که دیدست بلیز؟
گرز نهصد منت ای رستم عصر
دود سیگار تو گر گیرد اوج
پای زیبای تو اندر چکمه
کله طاس تو از دورادور
ذقنت گودتر از غار مغان
همچو تو شاه عدالت پرور
در پناه تو «رعیت» خشنود
هیچکس از تو ندیدست ستم
این گروهی که کشیدی در خون
هی بکش تیغ برنده ز میان
مال این جمع، حلال است حلال
مجلسی را که تو دادی تشکیل
اهل مجلس همگی شاه پرست
هر نماینده ای از هر نقطه
کدخدای کن و پا کار «اوین»
قیم «ملت ایران» هستند
سند بندگی ملت را
روی هرمهری صح المرقوم
بعد از این قائد احرار توئی
اقتدار توشود عالم گیر
چشم بد دور از این مشروطه
همه جا مدح توآرم به زبان
از تمام ادبا فاضلتر
دارم از جود و عطای تو امید
تا که در آب بلولد خرچنگ
تا که در دشت بگردد آهو
تابود بیضه دراج سفید
باد بر فرق عدو تابنده



ابوتراب جلی

۶۶، ۶، ۲۸

دوست بیافرین در جبهه نبرد
بفرستید به جبهه برای اخذ سیل میهمان که در گرد آلودی نظم تدوین
جای دانه، طبعی او نظم و نثر را با سبب بسته حافیه
خدا رحمت کند
تو نیز از دست غیر را در این امر زود زد
روایت - ابراهیم

۱۳۷۷

ابوتراب جلی شاعر طنز پرداز و قصیده سرای معاصر از نخستین استادان من در کار شاعری و روزنامه نگاری بود. من با جلی از ابتدای سال ۱۳۲۹ که تازه روزنامه چلنگر منتشر شده بود در دفتر چلنگر آشنا شدم و تا آخرین سالهای زندگی او از محضرش سود بردم. متأسفانه در مسافرت تابستان امسال (۱۳۷۷) به تهران قبل از اینکه بتوانم به خدمتشان برسم دیده از جهان فرو بستند و من فقط در مجلس ختم او توانستم شرکت کنم. جلی لطف و محبت بی اندازه ای به من داشت و ۱۱ سال قبل از مرگش چاپ و نشر همه آثارش را به من واگذار کرد. این شاعر مردم دوست بیش از ۷۰ سال برای مردم شعر سرود و ۹۰ سال زیست. تولد او در سال ۱۲۸۷ و در گذشتش در چهاردهم خرداد ماه سال ۱۳۷۷ بود. در شماره های آینده به معرفی این شاعر خلاق و استاد خواهم پرداخت.

یکی از اشعار معروف جلی که خیلی در آنروزگاران بر سر زبانها افتاد، شعری بود که برای فلسفی واعظ ساخته بود. این مرد که در سال گذشته فوت کرد و پس از انقلاب نیز خود را انقلابی جا زده بود در دوره مصدق نیز دعاگوی شاه و دستگاه او بود و به همه آزادگان و آزادیخواهان ناسزای گفت.

جلی که سابقه این معمم قلابی و لاستیک خردوران جنگ را می دانست در شعری طنز که در قالب مثنوی مولانا برای او ساخت منتشر را باز کرد. نگارنده چون این شعر را از حفظ باید بنویسم و به نسخه ای دسترسی ندارم، اگر حافظه ام پس از نیم قرن، ابیاتی را از قلم انداخت، از خوانندگان پوزش می طلبم.

از علی آموز

«از علی آموز اخلاص عمل»	شیر حق را دان منزّه از دغل
نه از این قومی که غارت می کنند	غارت اموال ملت می کنند
نه از این مردم فریب بی حیا	که بود کارش همه روی ریا
نه از این آقا که منبر می رود	از بیانش حوصله ت سر می رود
سفسطه خواند بجای فلسفه	می نهد تنکیر جای معرفه
ای عمو جان تو به ظاهر مومنی	پس چرا مداح مستر آچسنی
شرم کن آخر که با این ریش و پشم	انبیا را جمله آوردی به خشم
کی علی مداح استعمار بود؟	کی علی سینه زن دربار بود؟
کی علی می کرد تعریف از یزید؟	کی زمان جنگ لاستیک میخريد
کی علی از بیم جان می زد به چاک؟	کی علی می شد سوار کادیلاک؟
کی علی دلدادۀ زر بوده است؟	کی علی یار ستمگر بوده است؟
وزوز پیشه صدای تو بود	گرد «ددت» سزای تو بود.
نان جو بوده است مولا خوردنش	لیف خرما وصلۀ پیراهنش
حرف حق بوده است تقریر علی	خضم ظالم بوده شمشیر علی
مرتضی کاخ بهشت آسا نداشت	کاخ چند اشکوبه و ویلا نداشت
روی سفره، برۀ بریان نداشت	نوکر و راننده و دربان نداشت

«از علی آموز اخلاص عمل»

نه از این یک مشت دزدان دغل!

درخت در حید . این نامه اول است که برایت می‌نویسم و نامم را می‌نویسم برای
 که به یزید آمدی . می‌دانم خداوندان فارسی بدست نامت است : خور ؟ در هر وقت
 اگر توانستی این نامه را بجای همراه خودت بیا . بالاخره در این کسی بدست
 که برایت « ترجمه » کند . من این تجربه را در هر دو علم دارم . عادت نیست
 در هر روزی رفته بودم عریان . وقتی می‌رفتم تا مدتی هر موقع می‌رفتم سکاف را
 آتش زدم و معمولاً کبریت نداشتم به زنی ملایم « شما » دارند ؟
 می‌دانم حالت بچه‌هاست خوب است . اما بنده خود را در است به فرد در کبریت
 می‌دانم و در حال « رول » راه می‌روم . چون یقین دارم که کبریت
 ناز نخرانده ای تنها معنی رول را می‌دانی . با خیال توانی در حالی که
 بر سر رول نشینی ؟ تا اومم مقداری باران زنی تحلیلت بدید .
 اما خود مانع نماند . خوبه که در اینجا دور از چشم ترک و کبریتی پیدا
 کرده ام و بدین ترس که کبریت بر دست دارد و در دست (کبریتی) خودت
 بر سر و جزت می‌دونی . گویی که در کبریت ۱۱
 کلان می‌نویسم و بدست سری کرده ام . (در کبریتی شریک می‌نویسم)
 یعنی مسجد های ... من حالا که دارم نامه می‌نویسم برقی سالن فانتزی است
 در من در بر روی ضیف شمع قلم نرنگ در ضمن محطی که خنده اعراف
 دارم طبع شعرا در این مثل من کل می‌نویسد . آنرا می‌نویسد که خلا
 معنی خاموشی برقی را می‌داند ، وقتی به تهران می‌رسد و بدو باقی می‌ماند
 تلفی از خانم حبی سوتی تا بدو در سوتی بجه ؟ آنقدر
 دارم . ه . م . ک . ک . در کبریت مثل من در کبریتی بر سر می‌برد
 در آن حال خواستی که در کبریتی کبریت بویسی . آه اگر این
 نامه که از تو می‌خواهم یا خیر یا کبریت سرور دارد ، بنده
 مسئول است که تمام بود . نظر زنت است . حلی

۱۸ اردیبهشت ۱۳۵۵

این نامه را ابوتراب جلی در تابستان سال ۱۳۵۵ که من با بورس روزنامه کیهان
 برای تحصیل از ایران به آمریکا آمده بودم برایم ارسال داشت ، تاریکی سالن که در
 نامه به آن اشاره شده است ، سالن تحریریه روزنامه رستاخیز است که در ساختمان
 متعلق به روزنامه کیهان در خیابان فردوسی واقع بود .

دوست ارجمند. این نامه اول است که برایت می نویسم و نامه دوم را می گذارم برای وقتی که به تهران آمدی. نمی دانم خط و زبان فارسی بیادت مانده است یا خیر؟ در هر صورت اگر نتوانستی این نامه را بخوانی همراه خودت بیار بالاخره در اینجا کسی پیدا می شود که برایت «ترجمه» کند. من این تجربه را در مورد خودم دارم. یادت نیست دو سه روزی رفته بودم عربستان. وقتی برگشتم تا مدت ها هر موقع می خواستم سیگارم را آتش بزنم و معمولاً کبریت نداشتم به رفقا می گفتم «شخاط» دارید؟ می دانم حالت بحمدالله خوب است. اما بنده چند روز است به کمر درد شدیدی مبتلا شده ام و در حال «رکوع» راه می روم. چون یقین دارم هیچوقت نماز نخوانده ای حتی معنای رکوع را نمی دانی، با اینحال می توانی از جیمی کارتر پرسی رکوع یعنی چه؟ تا او هم مقداری بادام زمینی تحویلت بدهد.

اما خودمانیم ناقلا، خوب گوشه دنجی دور از چشم ترک و شیرازی پیدا کرده ای* و بدون ترس از لنگه کفش برقی و دسته جاروب الکتریکی، خودت می بری، خودت می دوزی، کربمی کجائی که یادت بخیر؟!

گمان نمی کنم در اینمدت شعری سروده باشی. آمریکا جای شعر و شاعری نیست. یعنی مسجد جای ... همین حالا که دارم نامه می نویسم برق سالن خاموش است و من در پرتو ضعیف شمع قلم می زنم و در چنین محیطی که جنبه شاعرانه دارد طبع شعر آدمهائی مثل من گل می کند نه اشخاصی مثل شما که فعلاً معنی خاموشی برق را نمی دانید تا وقتی به تهران بیایید و بدرد ما مبتلا شوید. تلفنی از خانم جویای سلامتی شما بوده ام و از سلامتی بچه ها استحضار دارم. آقای مالکی دوست مشترکمان فعلاً مثل من در تاریکی بسر می برد. از ایشان خواهش کردم آدرس شما را روی پاکت بنویسند. البته اگر این نامه از افریقای جنوبی یا جزیره ماداگاسکار سر در آورد، بنده مسئول آن نخواهم بود.

منتظر زیارت شما - قربانت جلی ۵۵/۱۰/۱۸

* ترک و شیرازی اشاره به همسران ماست. همسر جلی آذربایجانی و همسر من پروین دخت کربمی شیرازی است. جلی همیشه بطور شوخی می گفت: اگر این ترک و شیرازی رها یک دم کنند ما را توان آسان نمودن با دل خوش سیر دنیا را!

صدای طبیل

طبال ناتوانی، با دست رعشه دار می ساخت در سکوت شب آن بانگ دلخراش طفلی پرید باتن لرزان ز خواب ناز گریان ز فرط بیم در آغوش مام خویش مامش به خنده گفت که ای در دو چشم من از این صدای شوم مشو مضطرب که نیست گراندکی گرانتتر، کوید به طبیل خویش در این عظیم جثه بجز باد هیچ نیست بسیار هایل است و مهیب است و ترسناک

می کوفت طبیل، نیمه شبی بر مناره ای بیدار خفتگان را، از هر کناره ای بیرون فکند خود را، از گاهواره ای با فکر کودکانه همی جست چاره ای رخسار دلکش توفروزان ستاره ای جز پوست پاره ای به کف زشتکاره ای از وی بجا نماند، جز پوست پاره ای با ظاهری که دارد و شکل و قواره ای چون بانگ طبیل در نظر شیرخواره ای

عید ما

عید ما روزی بود کز ظلم آثاری نباشد
عید ما روزی بود کز پرتو امن و عدالت
عید ما روزی بود، کاندلر محیط کشور ما
عید ما روزی بود کاندلر ره فرهنگ و صنعت
عید ما روزی بود کز فتنه سرمایه داران
عید ما روزی بود کاذوقه یکسال دهقان

در کمند رنج و درد و غم، گرفتاری نباشد
هیچ مظلومی اسیر ظلم جباری نباشد
از خیانت پیشگان سفله، دیاری نباشد
از سیاست های استعمار، دیواری نباشد
در جهان آشوب و قتل و جنگ و کشتاری نباشد
مصرف یکروز ارباب ستمکاری نباشد

ظهور

گفتا: که تا ظهور امام زمان بود
گفتم: بدین سبب همه گویند روز و شب

عمر مرا دوام در این تیره خاکدان
عجل علی ظهورک یا صاحب الزمان!

یاد آرزو شع مرده یاد آر

گلزار

یادنامه شادروان «ابوتراب جلی» (۱۳۷۷ - ۱۲۸۷)



کلیشه بالای صفحه یادنامه که روزنامه گل آقای چاپ تهران بمناسبت درگذشت ابوتراب جلی منتشر کرد.

کتاب ابراهیم، تصویر گریبت شکنان روزگار ما؟

پس از انقلاب ۲۲ بهمن از جلی برای همکاری با آهنگر دعوت کردم ولی او نپذیرفت و گفت: محیط مساعد نیست و هجوم دیگری در پی خواهد بود. باین ترتیب جلی پس از انقلاب نیز وارد میدان سیاست و مبارزه نشد.

در ابتدای سال ۱۳۶۱ که جو سیاسی نسبتاً خوب بود روزی به او گفتم: آقای جلی اگر خیال چاپ کتاب ابراهیم و موسی را نداری اجازه بده من آنرا چاپ کنم و اگر بمن اجازه هم ندهی من آنرا چاپ می کنم چون خیلی از بچه ها دنبال آن می گردند و پیدا نمی کنند.

من در آنزمان انتشارات حیدر بابا را که با سرمایه دوستم ابراهیم سرخابی و زیر نظر من اداره می شد می گرداندم. جلی بر اثر اصرار من راضی شد و گفت حالا که می خواهی اینکار را بکنی پس بگذار «کتاب علی» را هم به آن اضافه کنم.

کتاب علی بصورت پاورقی منظوم در روزنامه توفیق قبل از انقلاب چاپ می شد، اما قبل از اینکه چاپ آن پایان برسد به دستور هویدا توقیف شد. خلاصه اینکه «سه منظومه» حروف چینی شد، جلی نمی خواست مقدمه ای بر آن بنویسد و از من خواست تا مطلبی به عنوان مقدمه بنویسم. اما من دوست داشتم او بعد از سالها کناره گیری از دنیای سیاست، لااقل روی منظومه های خود مقدمه ای بنویسد و در واقع

حضور خود را اعلام کند. آنقدر اصرار کردم تا سرانجام مقدمه را نوشت و چاپ شد. اما قبل از اینکه کتاب از چاپخانه تحویل گرفته شود در ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ هجوم به سازمانهای سیاسی و سپس به کتابخانه ها آغاز شد. مأموران در انتشارات حیدر بابا به سراغ من رفتند ولی دوستم سرخابی به آنها گفت: فلانی اینجا کاره ای نیست و فقط برای تصحیح کتاب خودش به اینجا می آمده، در نتیجه توزیع «سه منظومه» دچار مشکل شد. من ناچار به سراغ آقای غلامحسین صدری افشار مدیر مجله دهم که انتشاراتی «نشر دانشپایه» را هم داشت رفتم و از او خواستم تا کتاب «سه منظومه» را جزو انتشارات «نشر دانشپایه» انتشار دهد و او نیز این کار را کرد و کتاب «سه منظومه» بنام انتشاراتی او منتشر شد.

پاورقی پر خواننده

کتاب ابراهیم که به صورت پاورقی در چلنگر منتشر می شد طرفداران فراوانی داشت و پس از اتمام بصورت جزوه ای منتشر شد و در اختیار مردم قرار گرفت. جلی پس از کتاب ابراهیم، کتاب موسی را نوشت که آنهم ابتدا بصورت پاورقی و سپس بصورت جزوه منتشر شد. روانشاد مهدی سهیلی که اصولاً شاعران دیگر را قبول نداشت پس از انتشار کتاب ابراهیم در یکی از روزنامه ها نوشت: کتاب ابراهیم یک شاهکار است و جلی شاعر بزرگ روزگار ما.

شیوه کار جلی در کتاب ابراهیم، کاملاً تازه و ابتکاری بود. او با برداشتی از داستان ابراهیم بت شکن - اسطوره ای که در اکثر کتابهای مذهبی به تفصیل پیرامون آن صحبت شده - شخصیت تازه و باب روزی ساخت. مردی زمینی، مبارز، طرفدار بینوایان، مخالف با کیش شخصیت پرستی، مخالف با بت پرستی که مذهب رایج روز بود. برداشت مطلب به گونه ای بود که تمام ویژگی های ابراهیم بت شکن، با ابراهیم مخلوق جلی، که در میان مردم روزگارش زندگی می کرد مطابقت داشت، هر دو مخالف بت و بت پرستی بودند، هر دو از طرف هیئت حاکمه، مطرود بودند و سرنوشت هر دو را قاضیان حکومتی، مرگ تعیین کرده بودند و هر دو نیز در میان جامعه زندگی جاودانی داشتند.

براستی نیز قلم جلی در خلق چهره ابراهیم بت شکن، و مبارزه بابت پرستان روزگارش شگفت انگیز است. نیازی به توضیح برای شناسائی بت بزرگ نیست. خواننده خیلی دقیق و مشخص، هم در آنروزگار و هم در این روزگار او را می شناسد. داستان نیز خیلی ساده و خودمانی آغاز می شود:

کتاب ابراهیم

بچه ها بود در زمان قدیم نوجوانی به نام ابراهیم
پدرش رنج دیده کارگری کز جهان داشت آره و تبری
در محیطی که زندگی می کرد همه همشهریاناش از زن و مرد

بت پرست دو آتشه بودند پیش بت سر بخاک می سودند
 مینمودند مردم نادان طفل خود را بیای بت قربان...
 داشت چون کسب بت فروشی سود کار یکعده بت تراشی بود
 توی هر خانقاه و هر محفل داخل هر اداره هر منزل
 بت چوبین میان قاب طلا نصب گردیده بود آن بالا
 سر هر چارسو، میان محل بود بر پا بتی قوی هیکل...
 الغرض دور بت پرستی بود بت خداوندگار هستی بود
 بت به مخلوق آب و نان می داد گرچه خود جان نداشت جان می داد
 عده ای واعظ فصیح و بلیغ می نمودند بهر بت تبلیغ:
 بت نگهدار خانمان شماست حافظ خانه و دکان شماست
 حافظ قاطر و الاغ شماست حافظ آب و ملک و باغ شماست...

خلاصه اینکه ابراهیم در یکی از روزها که مردم به خارج شهر رفته بودند با تبری به
 بتخانه می رود و بت ها را یکی پس از دیگری خرد می کند و تیر را به گردن بت
 بزرگ می نشاند. بت پرستان در بازگشت به شهر و با خبر شدن از ماجرا، شیون و
 زاری می کنند. پلیس سرانجام ابراهیم را که سابقه توهین به بت بزرگ را هم داشته
 و در روز بت شکنی هم در شهر مانده، بازداشت می کند و برای تعیین مجازات به
 دادگاه می سپارد. دادگاه ابراهیم و سؤال و جواب او با دادستان وقاضی جالب است:

پسرا سم تو چیست؟ ابراهیم پدرت؟ آذر، اهل اورشلیم
 تو شبیخون زدی به بتخانه؟ تو فتادی به جان بتها؟ نه!
 تو نمودی بضرب تیشه جدا دست و پا از تن بتان؟ ابد!
 تو نهادی قدم در این خط سیر که بتان سرنگون شوند؟ نخیر!
 چه کسی خرد کرده بتها را؟ تهمت بیجهت مزن ما را
 بگو اصل قضیه را جانم جان تو هیچ من نمی دانم
 دستخط پلیس در این باب؟ خواست از من پلیس حق و حساب
 از تو اسنادی آمده است بدست مگه حرف پلیس هم سند است؟
 بخیالت که کار ما بازی است؟ خیر کار شما سندساز است
 چه کسی جز تو قاتل بتهاست؟ کار کار بت بزرگ شماست
 ناتوان است این بت از حرکت پس چرا خواستید از او برکت؟
 اینکه عاجز بکار خویشتن است از کجا پیشوای مرد و زن است؟
 قطعه ای چوب و قالب بیجان از کجا می دهد شما را نان؟
 اینکه او را بها و ارزش نیست در خور طاعت و پرستش نیست
 بت بی بته ای تراشیدید از برایش بساطها چیدید...

سخنان قاطع و قانع کننده ابراهیم دادگاه را به سکوت واداشت، یکی از قاضیان که تحت تأثیر واقعیت ها و گفتار ابراهیم قرار گرفته بود به دفاع از او برخاست که مأموران فوراً مدال و پاگون های او را کردند و به جرم همدستی با ابراهیم به زندان انداختند.

ابراهیم نیز با رأی دادگاه قرار شد در آتش سوزانده شود تا دیگر کسی به بت بزرگ بی احترامی نکند. ولی همانطور که می دانیم آتش بر ابراهیم گلستان شد و در افسانه ها و اسطوره ها زندگی جاودانه ای یافت.

موسای ابوتراب جلی در پیکار با فرعونان روزگار

«کتاب موسی» یکی دیگر از کارهای جالب و پر طرفدار ابوتراب جلی بود که بعد از انتشار «کتاب ابراهیم» بصورت پاورقی در روزنامه چلنگر چاپ شد.

در این داستان نیز ابوتراب جلی با استفاده از داستان موسی و فرعون، قهرمان دیگری ساخت که با اسطوره اصلی تطابق داشت:

موسی هنگامی به دنیا آمد که «هامان» وزیر و رئیس منجمان و پیشگویان به فرعون خبر داده بود که ستاره بخت او رو به افول است و نطفه مردی که باید در آینده بساط او را برهم ریزد بسته شده است.

فرعون دستور می دهد همه نوزادان پسر را که از آن شب به دنیا می آیند بکشند و نگذارند نطفه انقلاب علیه او پا بگیرد. کشتار نوزادان در سراسر مصر آنروز آغاز می شود و کودکان بیگناه به فرمان فرعون، چشم به جهان باز نکرده، رهسپار دیار عدم می شوند.

اما موسی، پسر عمران، دور از چشم پلیس و مأموران فرعون به دنیا می آید و مادرش او را شسته در سبیدی می نهد و به رود نیل می سپارد.

یکی از زنان دربار فرعون که با ندیمه هایش در کنار رودخانه نیل قدم می زدند آن سبد را می بیند و دستور گرفتن آنرا می دهد. وقتی سبد را از آب می گیرند طفلی نوزاد را در آن می بینند و او را بخانه، یا کاخ فرعون می برند و حفظ می کنند. پس از مدتی که از این ماجرا می گذرد، این خبر نیز به فرعون می رسد و او می خواهد تا کودک را ببیند. کودک را پیش او می آورند، هنگامی که کودک به آغوش فرعون می رود، به کندن موهای ریش او مشغول می شود! فرعون از این عمل او خشمگین شده فرمان قتل او را می دهد. ولی هامان می گوید: این کودک است و نمی فهمد و قرار می گذارند منقلی پر از آتش با ظرفی پر از طلا در پیش طفل بگذارند، اگر کودک به طلا دست برد او را بکشند و اگر به آتش دست زد او را نگهدارند. کودک ماجراجو نیز به طلا پشت پا زده با آتش بازی می کند که دست او می سوزد و آنرا بدهان می برد، زبان او نیز می سوزد.

خلاصه اینکه موسی در محضر آزمایش فرعون، از مرگ می جهد و در کاخ فرعونی تربیت می شود. اما چون خمیره و سرشت او، سرشت دیگری بود نتوانست ظلم و جور فرعون و مأمورین او را بر مردم تحمل کند و عاصی شد. او در درگیری یکی از مأموران فرعون با کارگری که مشغول کار بود، طرف کارگر را گرفت و مأمور فرعون را از پا درآورد و رو به قبیله و مردم خود نهاد و...

ابوتراپ جلی در این منظومه با دقت و مهارتی شگفت انگیز، حوادث قرون گذشته را با روزگار خود مرتبط می کند و نتیجه گیری او نیز، روشن، امید بخش و غرور آفرین است که با پیروزی موسی و قوم او بر فرعون پایان می پذیرد. البته جوانان قدیمی، این منظومه را خوانده اند ولی برای نسل امروز که روزگار پر جنب و جوش دوران نهضت ملی شدن صنعت نفت را ندیده است، خواندن این منظومه آگاهی دهنده است. با هم به قطعاتی از آن نگاهی می اندازیم و به داستان، از دیدگاه جلی مروری می کنیم:

درباره فرعون

یک عنصر قلدر و ستمکش از جام غرور سرگران بود نامش: فرعون مردم آزار اندازه نداشت حرص و آزش بسیار مغازه و دکان داشت پیوسته به فکر بسط املاک از مالک آن گرفت بازور دادند باو لقب «زمین خور»! املاکش را اداره می کرد «الناس مسلطون» همی گفت! چون شیر، ولی به عشق شیره! تحت نظر ریاست کل! مأمور اداره سیاسی! مشغول به بند و بست و پاپوش مستحفظ دستگاه فرعون غوغا می کرد در قبیله... از غصه نهاده سر بدامان از عشرت و سور، بی خبر بود چون دید وزیر را بدین حال آن چیست که موجب ملالت؟ این گریه و آه و ناله بیجاست کای روی تو قبیله گاه امید نقش است به زر و سیم نامت هنگام زوال دولت ماست سر بر زده چون شراره ای سرخ کارت پرو پایه ای نداره! این حامله زود می نهد بار زان طفل شود بساط ما طی

در کشور مصر، قرنهای پیش بر ساحل نیل، حکمران بود بدطینت و شوم و زشت کردار هر چند که بود برگ و سازش صدها ده و باغ و بوستان داشت با آن همه ملک و وسعت خاک هر گوشه که بود، ملک معمور در غصب، ز بسکه بود قلدر یکعده شیر و دزد و ولگرد می برد چو مال دیگران مفت مشتی دله دزد بد خمیره سرگرم تعدی و چپاول جمعی سفهای ریقماسی با چند ستاره بر سر دوش بودند اینها سپاه فرعون فرعون لعین بدین وسیله یک گوشه نشسته بود «هامان» مبهوت عوالم دگر بود فرعون لعین ز تحت اجلال پرسید از او که این چه حالست امشب شب عیش و عشرت ماست هامان به ادب زمین بوسید هر چند جهان بود بکامت لیکن ز علائمی که پیداست از بام افق ستاره ای سرخ پیداست ز نور این ستاره شد حامله روزگار غدار! طفلی به وجود آید از وی

شورای جنگی

فوعون لعین از این حکایت
 یک تن ز مقربان درگاه
 گفتا که اگر بود اجازه
 یک عده پلیس و کارآگاه
 باید بروند مخفیانه
 هر جا زن باردار، بینند
 شب بر سر او هجوم آرند
 جسمش بکنند قیمه قیمه
 تا کودک «انقلاب» دیگر
 البته در انتظام این کار
 هزرن، نبود سزای اعدام
 اشراف، از این خطر معافند
 آن ناف که همچو ناف حورست
 اعیان زاده خطر ندارد
 باید زن کارگر بمیرد
 باید زن دیهقان مظلوم
 تا کودک بی تمیز دهقان
 این نقطه که کارگر نشین است
 آن گوشه که جای دیهقانست
 این درها را کنید تخته!
 باید به عموم، آگهی کرد
 هر مرد، رود به نزد همسر
 فرعون لعین ز شوق خندید
 وحشت زده گشت بی نهایت
 از پیچ و خم سیاست آگاه
 شک نیست که راه چاره بازه!
 آگاه ز راه و واقف از چاه
 در شهر، محله، کوچه، خانه
 چون دزدان در کمین نشینند
 او را به دم اجل سپارند
 طفلش بکشند در مشیمه
 از پرده برون نیاورد سر
 باید بیدار بود و هشیار
 فرقت میان خاص با عام!
 لیموستان و غنچه نافند!
 از بهر «مسابقه» ضرورست!
 دل پیچه و درد سر ندارد!
 تا طفل «قیام» پا نگیرد!
 گردد ز حیات خویش محروم
 یاغی نشود به حضرت «خان»!
 سرلوحه هر بلا همین است!
 سرمنشاء هر خطر همانست!
 وین مردان را کنید اخته!
 زن دور شود ز بستر مرد
 از پیکر او جدا شود سر!
 این نقشه و طرح را پسندید...

حسین مجرد مدیر روزنامه شهر فرنگ از مرگ مشکوک «نسیم شمال» می گوید

حسین مجرد، مدیر روزنامه شهر فرنگ نیز یکی از فکاهی نویسان و طنزآورانی بود که در روزنامه چلنگر با او آشنا شدم. او قدی کوتاه و پیکری نحیف داشت و از همکاران و شاگردان مرحوم نسیم شمال (سید اشرف الدین گیلانی) بود و خاطرات فراوانی از او نقل می کرد. کار تصحیح روزنامه چلنگر و امور فنی آن با مجرد بود، مجرد گاهی نیز تصنیف های معروف روز را که خیلی گل می کرد و بر سر زبان مردم می افتاد تبدیل به تصنیف سیاسی روز می کرد که این کار خیلی جالب بود و طرفداران فراوانی داشت.

اشعار مجرد بیشتر با امضاهای «حسین آقا» و «فضولباشی» منتشر می شد. او از قدیمی ترین تصنیف سازان ایران بود و تصنیفهای معروفی مانند:

«یک زن دارم چارتا بچه ویلان شدم توی کوچه» از اوست.
در آروزگار مجله «تهران مصور» که ابتدا زیر نظر احمد دهقان و پس از ترور او با همکاری مهندس والا و لطفعلی خان معروف به معدل شیرازی منتشر میشد از ارگان های مهم مخالفین حزب توده ایران و در واقع مدافع دربار و حکومت بود. این مجله هر روز بنام دفاع از «دین و مذهب» به نیروهای مرفی می تاخت و در همان حال عکس هایی آنجانی از هنرپیشه های داخلی و خارجی چاپ می کرد و حتی عکسهائی از دختران ایرانی را بعنوان کاندیداهای ازدواج با شاه منتشر می نمود.
چلنگر نیز با عذرخواهی از خوانندگان خود، عکسهای لختی تهران مصور را با عناوین «مدافعان اسلام» چاپ می کرد.
در تهران آروز یکی از تصنیفهای که خیلی مورد استقبال مردم قرار گرفته بود تصنیفی بود با نام «دامن بلند» که با این بیت آغاز می شد و نمی دانم سراینده آن چه کسی بود:

آن بام بلند که می بینی بام منه. وای وای.

آن دامن بلند که می بینی یار منه. وای وای

حسین مجرد با استفاده از همان آهنگ معروف، تصنیفی سیاسی ساخت با عنوان «لطفعلی خالدار» که در شماره ۶۱ شنبه ۴ آبان ماه سال ۱۳۳۰ در روزنامه چلنگر چاپ شد. تصنیف مجرد همراه با کاریکاتوری از معدل شیرازی در حالیکه مجله تهران مصور را در دست داشت و بمردم عرضه می کرد چاپ و منتشر گردید. با توجه به اینکه اینک سالهاست که مجرد، معدل و همه مدعیان سیاست آروز در خاک خفته اند و برای همه شان روانشادی آرزو می کنیم برای تغییر ذائقه بد نیست تصنیف مجرد را با هم بخوانیم:

لطفعلی خالدار

ای آنکه به ارباب خودت می نازی-خالدار
نام تو بود معدل شیرازی-خالدار
تهران مصور را تو خوب چاپ می کونی-آی خوب میدونی
«مترس» واسه خان تو روزنومه ات قاب میکونی. آی خوب میدونی.
«دهقان» که مرخص شد رفتی سر جایش-
همکاری کنی حالا با حضرت والایش
ای نوکر بیگانه وای بنده صاحب-مزدور اجانب
وقتی که میری مجلس-من من کنی و مس مس
تا آنکه بهم بافی-رطب خنک و یا بس
ای وکیل وکیل وکیل وکیل قونسول شیراز
مشتت شده خوب باز-ای رند دغل باز
* * * *

اخبار به زیر ذره بین ات کلکه-هوچی
با دوز و کلک صاحبو کردی تلکه-هوچی
هی لیره به زیر ذره بین* می بینی-آی خیر نبینی
رگ در بدنت نداری چون سیب زمینی-آی خیر نبینی
بارکن دو همکاری، طزاری و تو داری
با نشر اکاذیب خوب مایه رو داری
ای بیوطن و جاسوس وای خائن کشور-تهران مصور
گمشو سرجات بنشین-زین معرکه پاورچین
آخر ز خر شیطون-یک لحظه بیا پائین
کو دین تو، دین تو، دین تو دین تو، دین تو نفته
آئین تو نفته-صاحب دیگه رفته
خوب پولارو، پولارو، پولارو و پولارو کردی تلمبار
ای لطفعلی خالدار. ای جاسوس عیار، با مطربا همکار.
* «زیر ذره بین» صفحه مخصوص مجله تهران مصور بود که به اخبار سیاسی روز
اختصاص داشت.

ممکن است این تصنیف امروز برای خواننده ای که آنرا می خواند زیاد جالب نباشد ولی نباید فراموش کرد که موقعیت زمانی و مکانی و حوادثی که باعث ایجاد آن شده و همچنین شهرت تصنیف اصلی، که این تصنیف از روی آن ساخته شده بود، روی خواننده اثری مضاعف می گذاشت. هنگامیکه همه اینها را رویهم بگذاریم و قضاوت کنیم می بینیم حق با خواننده امروز است و من به سابقه آن زمان و لذتی که از خواندن آن در ۴۸ سال پیش برده ام می خواهم خواننده را در این لذت با خود شریک کنم ولی گویا تلاش عبثی باشد. در هر صورت بیاد آن روزهای پر جوش و خروش و بیاد حسین مجرد شاعر و تصنیف ساز که نزدیک به سی و چهار سال است در گذشته ولی کسی یادی از او نکرده این تصنیف را نوشتم.

مجرد از اینگونه تصنیف ها گاهی می ساخت که می توان سراغ آنرا از دوره روزنامه چلنگر گرفت.

با کودتای ۲۸ مرداد و متواری شدن شعرا و نویسندگان، مجرد نیز بیکار ماند و مدتی در کوره پز خانه های تهران به کار حسابداری پرداخت. خانه او در خیابان نجف آباد بیسم، جنوب میدان خراسان بود و گاهی به اتفاق دوست روانشادم خلیل سامانی (موج) به دیدنش می رفتیم. وقتی در مورد کارش از او سؤال می کردیم می گفت: بعد عمری که صرف دانش شد اوفتادم به کوره پز خانه!

مجرد، مدیر روزنامه نسیم شمال را بخاک سپرد

در سال ۱۳۳۰ که مجرد با روزنامه چلنگر همکاری می کرد داستان مرگ تأسف انگیز سید اشرف الدین گیلانی معروف به «نسیم شمال» را برایم تعریف کرد. او می گفت: روزنامه نسیم شمال یکی از بهترین روزنامه های فکاهی-سیاسی روز بود و منهم با او همکاری می کردم. روزی نشد که این روزنامه ولوله ای در شهر براه نیندازد. شعرهای ساده او را مردم می فهمیدند و روزنامه او دست بدست می گشت. دولت ها از دست او به ستوه آمده بودند. سیدی بود یک لاقبا نه بیم داشت و نه احتیاج، سرانجام او را به عنوان «دیوانه» دستگیر کردند و در دارالمجانین تهران که نزدیک میدان دروازه قزوین بود به زنجیر بستند. بیچاره هر قدرنامه نوشت و عجز و لابه کرد کسی به حرفهای او اعتنایی نداشت و سرانجام نیز معلوم نشد چگونه او را سر به نیست کردند. در فروردین ماه سال ۱۳۱۲ به من که مدیر روزنامه «شهر فرنگ» بودم و با نسیم شمال دوستی داشتم از طرف شهربانی اطلاع داده شد که نسیم شمال فوت کرده است (یحیی آربین پور در کتاب ارزشمند «از صبا تا نیما» درگذشت سید اشرف الدین نسیم شمال را در فروردین ماه سال ۱۳۱۳ نوشته است).

مجرد اضافه کرد: به من توصیه شده بود که ماجرا را در روزنامه منعکس نکنم و فقط برای تحویل گرفتن جنازه او به دارالمجانین مراجعه کنم. من نیز به تنهایی در شبکه ای کرایه کردم و به تیمارستان رفتم و پیکر نسیم شمال را تحویل گرفتم، خلاصه اینکه او را در گورستان مسکراآباد بدون آنکه کسی بفهمد دفن کردم.

مجرد علاوه بر مجله شهر فرنگ، جزوه هایی نیز از آثار خود و دیگران چاپ و پخش می کرد و برای خوانندگان معروف به «لاله زاری» تصنیف و پیش برده نیز می ساخت. تعریف می کرد که: غالباً برای ساختن تصنیف به کافه شکوفه نو (که در ۶۰ سال قبل کافه کوچکی در خیابان سی متری نزدیک دروازه قزوین بود) می رفتم و در پشت میزی می نشستم و آهنگ مورد نظر را، با پاهایم که به زمین می کوبیدم تمرین می کردم تا شعری روی آن بگذارم. روزی دو نفر از آشنایانم بدون دعوت من به سر میز آمدند و دستور غذا و مشروب دادند، گارسون، وقت آوردن غذا از من پرسید: آقا پای شماست؟ (یعنی غذایی که آوردم به حساب شماست؟)

گفتم: بله، پای من است. آشنایان یا مهمانان ناخوانده، غذا و مشروب را خوردند و بدون پرداختن حساب میز رفتند. منهم تصادفاً بیشتر از پول مشروب و غذای خودم، پولی همراه نداشتم تا حساب میز را بطور کامل بپردازم. وقتی آخر شب گارسون آمد



سید اشرف الدین الحسینی گیلانی (نسیم شمال) با مأموران!

به چشمان وحشت زده او نگاه کنید، نشان ترس در او بیشتر می بینید یا جنون؟ عاملان قتل او نیز با او عکس یادگاری گرفته اند و سرانجام همانطور که خود پیش بینی کرده بود:

مطالب «نسیم» را تمام تعریف می کنن
منکر غول و جن مشو و گرنه تکفیر می کنن
یقین بدان که شیر را ز ترس زنجیر می کنن
برو به کنج مدرسه بخور تو نان و اشکنه
آسته برو، آسته بیا که گربه شاخت نزنه

شهربانی برای او پرنده «جنون» تشکیل داد و او را دستگیر کرد و در تیمارستان تهران نزدیک میدان دروازه قزوین به بند کشید.

استاد علامه قزوینی در یادداشت های خود (مجله یادگار سال سوم شماره سوم) می نویسد: هرچه بود راست یا دروغ، چنان شایع شد که وی به بیماری جنون مبتلا شده است. بدین علت با دستاویز او را به بیمارستان بردند. چند سالی به حال بیماری و فقر و تنگدستی زنده بود. یحیی آرین پور در کتاب «از صبا تا نیما» تاریخ درگذشت او را در تیمارستان، فروردین ماه سال ۱۳۱۳ ثبت کرده است. سعید نفیسی می نویسد: او را به تیمارستان شهر نو بردند در قسمت عقب تیمارستان جایی به او اختصاص دادند. من نفهمیدم چه نشانه جنونی در این مرد بزرگ بود! همان بود که همیشه بود. مقصود از این کار چه بود؟ این یکی از بزرگترین معماهای حوادث این دوران زندگی ماست.

در واقع این آخرین عکس است که از نسیم شمال در روز دستگیری و تحویل به تیمارستان گرفته شده و من آنرا از کتاب «پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران» (هدیه دوست شاعر محمد کلاتری (پیروز) به من در مسافرتم به تهران) که در سال ۱۳۷۶ در ۸۷۲ صفحه منتشر شد وام گرفته ام.

و حساب همه میز را از من خواست، گفتم: مشروب آن آقایان را چرا روی حساب من نوشتی؟ گفت: از شما سؤال کردم شما گفتید: پای من است. من گفتم مگر شما نمی دیدی من با پایم روی زمین، آهنگ را تمرین می کردم، صدای پای من بلند بود، شما گفتید: پای شماست، منم گفتم بله، پای من است! وقتی دیدم که گارسون پکر شده است گفتم عیبی ندارد فردا شب پول آنها را هم بتو می دهم.

مرگ مجرد

مرگ مجرد نیز به صورت حادثه ای کمدی-تراژدی اتفاق افتاد، او روزی بهاری در سال ۱۳۴۴ تنها در خانه اش نشسته بود، ورزش توفانی آغاز می شود و درها و پنجره ها را بهم می کوبد. مجرد از جا بر می خیزد تا درها و پنجره ها را ببندد، چهارپایه و یا صندلی دم دست او نبوده و او چهار چرخه یکی از نوه هایش را بر می دارد و آنرا به دیوار تکیه می دهد و برای بستن در، به روی دوچرخه می رود. دو چرخه از جایش حرکت می کند و مجرد از بالای آن سقوط می کند. در هنگام سقوط دستش به شیشه پنجره می خورد و ضمن شکستن پنجره، رگهای دستش نیز پاره می شود.

او با لباس خانه و تن و بدنی خون آلود به خیابان می آید و جلوی اتومبیل ها را می گیرد. اما کسی او را سوار نمی کند. در اثر داد و فریاد او همسایه ها متوجه می شوند و او را به بیمارستان می رسانند ولی گویا یکی دو تا بیمارستان نیز او را نپذیرفتند و سرانجام وقتی به دکتر و دارو رسید که نفسی برایش نمانده بود و در اثر خونریزی درگذشت،

در کتاب سه جلدی «طنزسرایان ایران از مشروطه تا انقلاب» که به همت روانشاد مرتضی فرجیان سردبیر سابق هفته نامه فکاهی «گل آقا» و محمد باقر نجف زاده بار فروش در تهران منتشر شد زندگینامه حسین مجرد را با تصویری چاپ کرده که از نظر خوانندگان ارجمنده می گذرد:

حسین نعیمی ذاکر (مجرد)

حسین نعیمی ذاکر (مجرد) از سال ۱۳۰۵ شمسی وارد خدمت مطبوعات شد و در اغلب جراید و مجلات ادبی و سیاسی و خبری آن روز به نظم و نثر آثاری دارد. بعضی از این جراید عبارتند از: «امید» به مدیریت: سرکشیک زاده، «توفیق» به مدیریت: حسین توفیق، «نسیم شمال» به مدیریت: سید اشرف الدین حسینی و سپس سیدمحسن حربرجیان (ساعی)، «نسیم صبا» به مدیریت: حسین کوهی کرمانی، «تشویق» به مدیریت: میرزا هاشم خان محیط مافی، «حلاج» به مدیریت: حسین حلاج، «آزادگان» به مدیریت: عزت پور، «اقدام» به مدیریت: عباس خلیلی، «قانون» به مدیریت: رسا، «غرب» به مدیریت: احمدی نیا، «گلستان شیراز» به مدیریت: سید تقی گلستان، «پارس شیراز» به مدیریت: شرقی، «بهار ایران شیراز» به مدیریت: مجاهد، «عرفان اصفهان» به مدیریت: احمد عرفان...

«مجرد» در سال ۱۳۱۲ نشریه ماهانه «کانون خنده»، سپس نشریه «کانون ادب» و پس از چندی «سالنامه ادبی و فکاهی مجرد» را منتشر ساخت. وی در سالهای بعد

نشریه ای به نام «قهقهه فکاهی» و بین سالهای ۱۳۲۳ تا ۱۳۳۱ شمسی روزنامه ادبی، سیاسی، فکاهی و کاریکاتوری «شهر فرنگ» را منتشر ساخت. شعر او روان و ساده بود. وی تصنیف های آهنگ دار نیز می ساخت که در روزگار خود شهرت زیادی پیدا می کرد. مجرد علاوه بر روزنامه نویسی کتابهای چندی از قبیل: دلربا، سوزان، زرین تاج، الیزا، عبدالله، ماه منیر، فرهنگ کلام یا اشتباهات لفظی، جزوه بهشت سخن و تذکره ای بنام «گلها و غنچه ها» دارد.

امضاهای مستعار معروف او عبارتند از: «مجرد»، «ورپریده»، «تاج الشعرا»، «رامشگر»، «نون-سیلوزاده»، «کاکا شهر فرنگی»، «بلور قهوه ای»، «فضول آقا»... مجرد در بهار سال ۱۳۴۴ شمسی در اثر زخمی که شیشه شکسته در پایش ایجاد کرد، بر اثر خونریزی شدید فوت کرد.

از دیگر شعرای چلنگر مصطفی خلیفه سلطانی، معروف به خلیل سامانی متخلص به «موج» بود. او پس از ۱۵ بهمن ۲۷ در اصفهان دستگیر شد و سه سال در آن شهر زندانی بود. پس از آزادی از زندان به تهران آمد و همکاری خود را با روزنامه چلنگر آغاز کرد که تا کودتای ۲۸ مرداد این همکاری ادامه داشت. موج در ۱۹ مردادماه سال ۱۳۶۰ در تهران بر اثر سکنه قلبی درگذشت. پیرامون موج و آثار او در آینده بحث بیشتری خواهیم داشت.

غلامرضا جولائی «مзда»، غلامحسین مولوی «تنها»، ابراهیم ناعم (پا برهنه رشتی)، مرتضی معتمدی «شبنم» از جمله شاعران پاتوقی چلنگر خانه مبارکه بودند. مهندس امین محمدی طنز نویس توانا در هر شماره داستان کوتاهی داشت که باامضای «طوطی» منتشر می شد. او نیز دو سال قبل در اروپا درگذشت. نقاشی ها و کاریکاتورهای چلنگر نیز اثر بیوک احمری بود که در سالهای بعد گلزاری، پرویز کلاتری و غلامعلی لطیفی به جمع کاریکاتوریستهای روزنامه اضافه شدند. البته همه کاریکاتوریست هایی که به چلنگر اضافه می شدند از شاگردان بیوک احمری بودند و او بود که آنها را تربیت می کرد و به چلنگر خانه تحویل می داد. از شهرستانها نیز تعدادی از شعرا، شعر و مطلب برای روزنامه چلنگر میفرستادند که بعضی با «چلنگری» و بعضی بی چلنگری در روزنامه درج می شد. «چلنگری» به معنای تصحیح شعر، لغت مورد استعمال در چلنگرخانه مبارکه بود.

تا اینجا گوشه ای از روزنامه چلنگر و نویسندگان و شاعران سرشناس آنرا معرفی کردم.

چاپ نخستین شعر من

از روز آشنائی من با افراشته تا روزیکه نخستین شعرم در روزنامه چلنگر چاپ شد نزدیک به سه ماه طول کشید. در این مدت اشعاری به شیوه روزنامه چلنگر میساختم و به افراشته میدادم ولی او با لبخندی و نگاهی، چون نگاه عاقل اندر سفیه، در من می نگریست و می گفت: از دفعه قبل بهتر ساختی بده پیش من باشد یک کاریش می کنم. روزی به او گفتم: آقای افراشته، اشکال کار من چیست؟ بمن بگو، نمی رنجم. گفت: تو روزنامه چلنگر را می خوانی و از هر شعری که خوش آمد دوست داری مثل آن بسازی، ولی آن سوژه دیگر کهنه شده. تو باید شعر تازه بسازی. از زندگی خودت

و اطرافیان. از رنج و بیکاری و فقری که اطرافت را گرفته بساز. گفتم: نمیتوانم چطور بسازم و از کجا شروع کنم.

گفت: فرض کن ظهر، ناهارت را خورده ای و سرگرم کار می شوی، با تیشه یا چکش یا اهر، سر و صدای ابزار کارت مانع خواب همسایه بالائی دکان، که مردی بازاری یا اداری است و می خواهد بعد از ناهار بخوابد می شود. او پائین می آید و با عصبانیت ترا از کار کردن باز می دارد تا بتواند راحت بخوابد. تو هم باید کار کنی تا غروب استادکار مزدت را بدهد. بین شما بگومگو و کلنجار می شود. این مسئله می تواند برای تو سوژه شعر باشد.

باز هم گفتم: نمیدانم از کجا باید شروع کنم، گفتم: اینکه کاری ندارد. آن آقا از بالاخانه پائین می آید و با عصبانیت بتو می گوید:

آهای اوستا، شده ساعت دو و نیم تق و تق کم بکن بگذار بخواهیم

و بقیه حرفهای دیگر. حالا همین را تمام کن. و من هم همین بیت را یادداشت کردم و آنرا کامل کردم و بافراشته دادم. وقتی دید گفتم: ای... حالا چیزی شد و همان شعر را به چاپخانه فرستاد و این اولین شعر من بود که در مطبوعات چاپ می شد. برای اینکه خواننده بداند که من از روز اول شعر بد می گفتم محض نمونه قسمتی از اولین شعرم را که در ۱۳ تیرماه سال ۱۳۳۰ در چلنگر چاپ شد بنقل از همان روزنامه برایتان می نویسم.

آهای اوستا

آهای اوستا شده ساعت دو و نیم	تق و تق کم بکن بگذار بخواهیم
مزاحم میشوی بیحد و بسیار	اتاق ما خراب کردی تو یکبار
ز بوق سگ، الی پایان هرشب	تو، تق تق می کنی دائم مرتب
ز بس تق تق نمودی توی دکون	اتاق ما تماماً گشته داغون
سرم را بردی آخر لامروت	برو بیرون، ز ما کم کن تو زحمت
نمیداری تو راحت بچه ها را	آخه اوستا، دیگه کم کن صدا را
اگر دیکه کنی تق تق تو دکون	اثاث را میریزم تو خیابون...

چگونه «نوح» شدم

این شعر با امضای «نوحی» چاپ شد. اشعار دیگری از من با امضاهای «نوری» و «روحی» نیز چاپ می شد. علت آن این بود که افراشته می گفت شعر بنام صریح خودتان چاپ نکنید که پلیس شما را بشناسد، امضای مستعار داشته باشید. من نیز چون امضای مستعار نداشتم هر روز با امضای تازه ای شعری به افراشته می دادم. روزی افراشته بمن گفت: مگر تو قصد رقابت با خدا داری که هر روز بیک اسم ظاهر می شوی؟ من که هاج و واج مانده بودم گفتم: شما گفتید اسم مستعار داشته باشم، منم هر روز یک امضای جدید بالای شعرم می گذارم. گفتم: این درست نیست.

مگر فامیل تو «نوحیان» نیست؟ گفتم چرا. گفت «نوح» بهترین امضاست. هم اسم تو هست و هم نیست و یاد نوح نبی را زنده می‌کنی که جد تو بود و او هم مثل تو با اره و تیشه سر و کار داشت. از نام جدیدی که افراشته برایم انتخاب کرد خیلی خوشحال شدم و از آنروز به بعد آثارم با نام «نوح» منتشر شد و تا امروز کمتر کسی مرا با نام «نوحیان» می‌شناسد.

تقویت گویش‌های محلی توصیه افراشته بود

مسئله دیگری که افراشته روی آن خیلی تکیه می‌کرد شعر محلی بود. از اولین شماره روزنامه چلنگر، همیشه صفحه سوم آن به اشعار محلی تعلق داشت و تا وقتی که شعرای محلی سرا تربیت نشده بودند و به راه نیفتاده بودند افراشته از آثار گیلکی خود در آن صفحه چاپ می‌کرد و الحق که اثری عجیب در مردم و خوانندگان شهرستانی داشت. بتدریج از آذربایجان، کردستان، گنبد کاوس، لرستان، کرمانشاهان، و خراسان و سایر شهرها و روستاها، شعرای محلی اشعاری بزبان محلی می‌ساختند و برای چلنگر می‌فرستادند. در چلنگرخانه این اشعار مورد نقد و بررسی و احياناً چلنگری قرار می‌گرفت و سپس چاپ می‌شد. روزی افراشته بمن گفت: ما، در چلنگر شاعر سمنانی داریم ولی شعر سمنانی نداریم. تو چرا برای چلنگر شعر سمنانی نمی‌سازی؟ گفتم: بلد نیستم. تا حالا نساخته‌ام. گفت: اشکالی ندارد، از همین امروز بساز. گفتم: نمیتوانم. گفت: میتوانی، بساز ببین که می‌توانی. ما شاعر فارسی زبان خیلی داریم، ولی شاعری که به زبان مردم محلی شعر بسازد کم داریم تو باید از امروز در هر شماره روزنامه چلنگر یک شعر به گویش سمنانی داشته باشی. از این گذشته مردم شهرستانها، روستاها و ولایات، زبان فارسی زیاد نمی‌دانند. آنها زبان فارسی را از دهان ژاندارم. مالک، مأمور مالیاتی و خلاصه انگلهای اجتماع شنیده‌اند و زیاد از یاد آوری خاطره آنان دل خوشی ندارند اگر شاعری، دردها و نیازمندیهای آنان را با زبان خودشان برایشان بازگو کند و بسازد خیلی لذت می‌برند.

در واقع نیز چنین بود، اشعار محلی در هر شهر و روستا، دست بدست و سینه به سینه می‌گشت و به خاطر سپرده می‌شد امروز که نزدیک چهل و هشت سال از آن روز می‌گذرد و افراشته ۴۰ سال است که روی درنقاب خاک کشیده من به حرفهای او و شعرهایش مخصوصاً آنچه را که بزبان گیلکی سروده در اجتماع بر می‌خورم و اثر آنها در جامعه و توده مردم می‌بینم.

خلاصه در اثر فشار و اصرار افراشته من نیز به سرودن شعر سمنانی پرداختم و اولین شعر سمنانی من تحت عنوان «شماره مایون» (با شما هستم) در شماره ۲۹ روزنامه چلنگر بتاريخ ۱۴ مردادماه سال ۱۳۳۰ با امضای «نوری» چاپ شد. این شعر در شهر من سمنان با استقبال مردم مواجه شد و هنوز ابیاتی از آنرا مردم بخاطر دارند. این شعر چنین بود:

شماره مایون

ای کار گرون شماره مایون
ای وزی یرون شماره مایون

شماره مایون کو سال تا سال
 عرق مریزن آنه شما حال
 لخت و وشنین تمامی ساله
 روزی خوشی شماره خیاله
 سرمایی زمستونی شما یه
 گرمایی توو ستونی شما یه
 و او و وارش و وره شما یه
 جهین نون با کره شما یه
 چاق ما که وره بچه دلیله
 تو یل مده اربابی تو یله؟
 وره تو بخو اگر، گنایه؟
 کره تو بخو اگر گنایه؟
 بیمه کر چه تلین جهین نون
 ای مشدی حسن، نباتو مجنون
 گندم کوته دسترنجی بیچی
 ارباب مبره به مفت و هیچی
 هر پنج کوتی ای کوت مبر تو
 انبار مکره دیگر همش او
 مخو وشنی تمامی ساله
 او کیف ماکره، ولی ته ماله
 پی بادیکه، و سه خونی ها کرد
 مگی همنون بیدار واکرد
 تا مفتخور و آقا بالاسر
 القصه ندر بیمون برادر

و اولین شعر من که با امضای «نوح» چاپ شد، باز هم در روزنامه چلنگر بود.
 (همانطور که شرح آن داده شد) این شعر در شماره ۳۴ پنجشنبه ۳۱ مرداد ماه سال
 ۱۳۳۰ با عنوان «به پیش دیمی صلحی جهانی همه با هم» بچاپ رسید.
 زمان می گذشت و من با شور و شوق کامل به کار و مطالعه و سرودن شعر سرگرم
 بودم. به توصیه افراشته من بیشتر وقت خود را روی شعرهای محلی گذاشته بودم و
 الحق چه پیشنهاد جالبی بود. البته توصیه او باعث شد که امروز اشعار سمنانی من
 جای خاصی در فرهنگ و شعر سمنانی داشته باشد. درست است که بقول مرحوم
 صادق هدایت این را «صنعت توصیف از خود» میگویند ولی واقعیت هم دارد، زیرا
 در کتاب هایی که در این سالها چاپ شده، مخصوصاً «فرهنگ سمنانی» که به کوشش
 دوستم آقای احمد پناهی سمنانی چاپ شده اشعار من فراوان آمده است و همچنین
 در سالهای اخیر، من آثاری در گویش سمنانی بوجود آورده ام که قبل از من با این دید
 و بافت و استحکام، شعری در گویش سمنانی ساخته نشده بود و امیدوارم فرزندان
 و شاعران فردای شهر من سمنان در تکمیل و تکثیر آن بکوشند.



ای خدا قطع مکن نان جو و آب قناتم

عید نوروز به راه است و من غمزده لایم
مگر ایزد دهد از چنگ شب عید، نجاتم
سه پلشک آمد و من باخته ام هستی خود را
بچه آورده زن و آمده مهمان ز دهاتم
نیست در منزل ما آجیل و شیرینی و میوه
نه بود کشمش و نه سنجید و نه توت هراتم
لات و بی پولم و تا خرخره ام قرض رسیده
اگر انصاف دهی مستحق وجه زکاتم
خوب در تخته بی پولی و عسرت شده ششدر
پاک در عرصه شطرنج غم حادثه ماتم
کنم آزاد از این زندگی سخت خودم را
اگر امضا ننماید ملک الموت، براتم
پیش دونان نکنم بهر دو نان قامت خود خم
با وجودی که به سفره نبود نان بیاتم
نفکنم چین به جبین با همه سختی و نداری
می کشم بار عذاب و خوشم آید ز ثباتم
نه مرا هست چو مجنون صنمی ثانی لیلی
نه که چون حافظ شیراز، بود شاخ نباتم

کاسه ایسی نبود کار من ای حاسد خائن
 شکر ایزد که مبرا من از این قسم، صفاتم
 باختتم قافیه را چون که به من صاحب خانه
 امر فرموده نما تخلیه این هفته حیاطم!
 خواستم چونکه کنم پاکنویس این غزل را
 جهت چاپ نهم، تا که بماند اثراتم
 کاغذم رفت هوا از وزش باد و بدیدم
 که شکسته قلم و ریخته جوهر ز دواتم
 این عرایض همه صدق است و یکی نیست دروغی
 ارزنی خدعه و تزویر و ریا نیست به ذاتم
 همه گویند به چاکر، حرکت کن، برکت بین
 ای خدا، بین حرکات و بفرا بر برکاتم
 ما به دنیا نرسیدیم به آمال دل خود
 دارم امید به عقبی، کنی عالی درجاتم
 من که چون خضر ندارم طمع آب حیاتی
 ای خدا قطع مکن نان جو و آب قناتم
 من که جز خرجی روزانه نخواهم ز تو چیزی
 من که نی درصدد جمع زر و نوت و مناتم
 خرجی کاغذ و نقاش و گراور برسان تو
 اجرت چاپ رسان، تا نشود لنگ، براتم
 تا «مجرد» بتواند بکند چاپ جریده
 و ندر آن درج شود گفته همچون شکلاتم!
 «مجرد»



از چپ: نعمت میرزا زاده (م. آرم) شاعر گرانقدر معاصر، آخرین گزینه شعرش (از سنگلاخ و صاعقه و کاروان) را برای دوستان کلاس حافظ امضا می‌کند. نصرت الله نوح، کیوان معتضدی (دنالی) طنز پرداز شهرت گریز ساکن کانادا، کاملیا محمودی، نفرایستاده نصرت الله پورسرتیپ نویسنده این رپرتاژ است.



از راست: نصرت الله پورسرتیپ، فرامرز آزادان، ثریا آزادان، کیوان کارون، مینا کارون، شیرین طبیب زاده، نصرت الله نوح، دکتر جلیل دوستخواه (مهمان) مهناز کارون، سام سر مکانیک، مسعود سپند (مهمان). ایستاده از راست: فریدون صفایی، مهناز صفایی، عفت یوسفی، منیژه فهیمی. افرادی که در این جمع حضور ندارند عبارتند از کامبیز جهانگیری، داریوش گیلانی، سعید جواهری، محمود کریمی منش، محسن فری طوس، محمد ملکی و چند نفر دیگر.

سرنوشت محمد علی افراشته و آثارش

«یادمانده‌ها»ی من پیرامون روزنامه فکاهی سیاسی چلنگر، شاعران، نویسندگان و کادرهای پاتوقی و غیر پاتوقی آن را خوانده‌اید، اما درباره سرنوشت افراشته و آثار او هنوز سخنانی دارم که باید بنویسم.

با پیروزی کودتای ۲۸ مرداد در سال ۱۳۳۲ موجی از وحشت و ترور ایران را فرا گرفت و همه روزنامه‌ها به غیر از اطلاعات و کیهان تعطیل شد و نویسندگان و مدیران مسئول آن دستگیر یا متواری شدند.

در این میان مسلم است که توقیف روزنامه چلنگر و نویسندگان آن یکی از هدف‌های حکومت کودتا بود. آنها نیز مانند سایر آزادیخواهان مخفی و متواری شدند، ابوتراب جلی دستگیر شد و افراشته توانست با کمک تشکیلات مخفی حزب زندگی مخفیانه خود را ادامه دهد، زمانی که سازمان نظامی در شهریور ماه ۱۳۳۳ کشف شد احتمال دستگیری افراشته هم افزایش یافت و سرانجام در زمستان سال ۱۳۳۴ تصمیم گرفته شد که افراشته و سایر کادرهای تشکیلات را که زندگی مخفی داشتند به خارج از کشور انتقال دهند. افراشته با شناسنامه جعلی و صورتی گریم کرده از فرودگاه تهران به مقصد عراق پرواز کرد و پس از سیر و سیاحتی در اروپای شرقی صوفیه بلغارستان را برای ادامه زندگی انتخاب کرد.

دوستانی که برای بدرقه افراشته به فرودگاه مهرآباد تهران رفته بودند برایم تعریف کردند: او با شناسنامه و پاسپورت جعلی از ایران خارج شد. در فرودگاه با عرقچینی سفید و ریشی سیاه، عینکی ته استکانی و لباده و عبایی قهوه‌ای رنگ در میان سایر مسافران ایستاده و منتظر بود تا از بلندگو اسمش را بخوانند و پاسپورت از آب گذشته‌اش را به او بدهند، در بلندگو مرتب گفته می‌شد آقای حسن شریفی بیاید پاسپورت خود را بگیرد، ولی افراشته همچنان بی خیال ایستاده بود و سقف فرودگاه را تماشا می‌کرد.

دوستانش که با فاصله‌ای نسبتاً دور از او ایستاده بودند خود را به او رساندند و گفتند: آقای افراشته در بلندگو ترا صدا می‌زنند برو پاسپورت را بگیر. او یک دفعه به خود آمد و دستش را روی گوشش گذاشت و با صدای نسبتاً بلندی گفت: «چی می‌گی؟ گوشم سنگینه، نمی‌شنوم، مرا صدا زدند؟ خیلی ممنون.» و بطرف باجه به راه افتاد و فراموش کرده بود که نامش در پاسپورت جدید حسن شریفی است. در صوفیه از تنهایی رنج می‌برد و می‌خواست تا همسر و فرزندان‌ش بیژن و بهمن و روشن را به نزد او بفرستند.

گلیم و قالیچه‌هایم را بفرستید

سید ابوالفضل نیری دوست و همکار افراشته که خاطرات فراوانی از او داشت برایم تعریف کرد که «مدتی پس از رفتن افراشته نامه‌ای از او دریافت داشتیم، طبق قرار قبلی او نامه را به اسم شخص ناشناسی به آدرس یک ناشناس دیگر می‌فرستاد ولی



ما خط و اسم مستعار او را می شناختیم و می دانستیم نامه از اوست در این نامه پس از احوالپرسی نوشته بود: اینجا جایم خوب است، جای شما خیلی خالیست، من فقط از نداشتن «زیرانداز» در زحمت هستم، لطفاً هر طور هست آن گلیم کهنه و سه قالیچه نوی مرا برایم بفرستید که هوا خیلی سرد است و من ناراحت.

ما پس از خواندن نامه متوجه شدیم که می گوید همسر و پسرانم بهمین، بیژن و روشن را روانه کنید که پیش من بیایند تا تنها نباشم او خبر نداشت که یک فرزندش بر اثر بیماری در گذشته است.

من چون با او خیلی شوخی داشتم خواستم خبر درگذشت فرزندش را در لباس شوخی دوستانه به او بدهم تا زیاد ناراحت نشود اما رفقا مخالفت کردند، می خواستم برایش بنویسم: «یکی از قالیچه هایت را «بید» زده و بقیه را هم تا گرم شدن هوا برایت می فرستیم».

مهندس بهمن افراشته از پدرش می گوید

مهندس بهمن افراشته فرزند افراشته که به همراه مادرش به صوفیه رفته بود پس از انقلاب به ایران آمد. او درباره زندگی و مرگ پدرش با من فراوان سخن گفت که سخنانش در «ویژه نامه بیستمین سال درگذشت افراشته» در شماره چهارم روز نامه آهنگر ۱۸ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ چاپ شده است.

او به من گفته بود: «در مدت یکسال و نیمی که پدرم در تهران مخفی بود دو سه بار در خانه های مختلفی ما را به دیدن او بردند. وقتی از ایران خارج شد ما نیز یکسال بعد به او پیوستیم.

وقتی به بلغارستان رسیدیم متوجه شدیم که اسم پدرمان حسن شریفی است. وقتی از پدرم پرسیدم که در میان این همه کشورهای اروپای شرقی چرا تو صوفیه را برای پناهندگی سیاسی انتخاب کرده ای؟ گفت: آب و هوا و مناظر صوفیه شبیه گیلان

خودمان است و من خیلی اینجا را دوست دارم.

پدرم پس از ورود به صوفیه مدت دو سال به معالجه اعصاب و درد پا پرداخت و در این مدت برای آموختن زبان بلغاری تلاش می کرد. قبل از اینکه زبان بلغاری را یاد بگیرد با یک طنز نویس بلغاری بنام دیتمربلاگوئف که زبان ترکی می دانست دوست شده بود و اشعار و مقالاتی را که بزبان فارسی می نوشت به ترکی برای بلاگوئف برگردان می کرد و آن نویسنده با استفاده از ترجمه دست و پا شکسته ترکی، آثار پدرم را به زبان بلغاری ترجمه می کرد و در نشریات بلغارستان بچاپ می رساند.

از سال ۱۳۳۶ دیگر پدرم تقریباً زبان بلغاری را یاد گرفته بود و می توانست به این زبان اشعار و مقالات خود را با کمک دوستان ترجمه کند.

از همین زمان همکاری او با روزنامه هفتگی «استرشل» (زنبور قرمز) آغاز شد که تا آخرین روزهای حیات او ادامه داشت.

در اوایل سال ۱۳۳۸ روزی حال پدرم بهم خورد و نتوانست به روزنامه برود. تلفن زدیم فوراً دکتر با آمبولانس آمد و او را به بیمارستان منتقل کردند. پزشک معالج او گفت: افراشته امروز یکبار سکنه کرده و معمولاً دوبار دیگر این حمله ممکن است آغاز شود و اگر از این دو سکنه هم جان سالم بدر سلامت خود را باز خواهد یافت، اما با وجودی که ۱۲ روز بدستور پزشک از تخت بیمارستان پائین نیامد سکنه دوم را تحمل کرد ولی سکنه سوم او را از پا درآورد.

پدرم در سال آخر زندگی خود مجموعه ای از داستانهای خود را که در صوفیه نوشته و یا از فارسی ترجمه کرده بود برای انتشار آماده می کرد اما اجل به او مهلت نداد و قبل از چاپ این مجموعه درگذشت. پس از مرگ او این مجموعه داستان طنز با عنوان «دماغ شاه» انتشار یافت.

داستان دماغ شاه در سال ۱۳۷۳ در سالنامه گل آقا منتشر شد.

۲۵ سال سکوت

پس از ۲۸ مرداد درباره افراشته و سایر شعرا و نویسندگان آزادیخواه توطئه سکوت اجرا شد و بردن نام او در مطبوعات جرم شناخته می شد. به همین جهت نسل بعد از ۲۸ مرداد از افراشته و آثار او بی خبر ماند.

در آستانه انقلاب که یخ های سکوت شکسته و انتشار کتاب های جلد سفید و بر پا داشتن جلسات سخنرانی آزاد شده بود دوستان از من خواستند تا در سالن دانشکده حقوق دانشگاه تهران پیرامون «نقش شعرای طنزپرداز و روزنامه های فکاهی سیاسی» سخنرانی داشته باشیم.

من نیز پذیرفتم و در میان شور و شوق هزاران جوان روشنفکر که سالن و راهروهای دانشکده حقوق را پر کرده بودند و بلندگوهای متعدد صدا را تا فاصله دوری می رساندند به بررسی شعر و شعرای طنزپرداز مرقی پرداختم. خلاصه این سخنرانی روز بعد در روزنامه کیهان، آیندگان و چند نشریه دیگر چاپ شد و فشرده ای از آن رانیز به عنوان مقدمه بر نخستین مجموعه شعر افراشته چاپ کردم.



تصویر محمدعلی افراشته در سالهای انتشار
روزنامه فکاهی-سیاسی چلنگر

در آنروز متوجه شدم که نسل جوان مطلقاً از افراشته نامی نشنیده و با آثارش نیز
آشنایی ندارد.

این بود که در صدد برآمدن آثار افراشته را با استفاده از دوره روزنامه چلنگر استخراج،
تنظیم و چاپ کنم. اولین کارم در این زمینه، جمع آوری آثار منظوم افراشته بود که با
عنوان «مجموعه آثار محمدعلی افراشته» به وسیله انتشارات توکای تهران در ۲۴۰
صفحه در بهمن ماه ۱۳۵۸ چاپ شد.

چهل منزل - چهل داستان

استقبالی که از این کتاب شد مرا بر آن داشت تا سایر کارهای افراشته را نیز چاپ
کنم.

مهندس بهمن افراشته به من گفته بود: پدرم یادداشت ها و داستان هایی را که در
دوران زندگی مخفی و جابجایی مکرر داشته، تصمیم گرفته بوده است تا با عنوان
«چهل منزل» به چاپ برساند ولی نمی دانم آن آثار او امروز در اختیار کدام یک از
دوستان او یا در اختیار تشکیلات است.

این حرف و نام «چهل منزل» مدتی ذهن مرا رها نمی کرد و از هر کس که احتمال می دادم در زندگی مخفی افراشته با او دمخور بوده، پیرامون این یادداشت ها سؤال کردم ولی متأسفانه به نتیجه مثبتی نرسیدم، این بود که تصمیم گرفتم چهل داستان او را که در چلنگر و «مکتب نو» چاپ شده بود با عنوان «چهل داستان» چاپ کنم تا یادی از یادداشتهای گمشده او «چهل منزل» را با خود داشته باشد این کتاب نیز با مقدمه ای که بر آن نوشتم در مرداد ماه ۱۳۶۰ در ۲۰۰ صفحه بوسیله انتشارات حیدر بابا که با کمک دوستانم ابراهیم سرخابی دایر کرده بودیم چاپ شد. سومین کتابی که از افراشته تنظیم و چاپ کردم نمایشنامه ها، تعزیه ها و سفرنامه افراشته بود. این کتاب نیز در مهرماه سال ۱۳۶۰ بوسیله انتشارات حیدر بابا در ۱۸۰ صفحه با مقدمه من چاپ و منتشر شد. عنوان این کتاب «نمایشنامه ها، تعزیه ها و سفرنامه» بود. خوشبختانه فرصت و امکان برایم وجود داشت که بر هر یک از کتاب های افراشته مقدمه ای بنویسم و کارهای او را آن طور که خود می خواستم بررسی و تجزیه تحلیل کنم.

شورای نویسندگان و هنرمندان

از اواخر سال ۱۳۵۷ تا اواخر ۱۳۶۱ با وجود جوّ ملتهب و آشفته کشور پس از انقلاب، هنوز کم و بیش می شد چیزی نوشت، کتابی چاپ کرد و مجمعی بر پا داشت. شورای نویسندگان و هنرمندان ایران، که به دنبال اختلاف و جدایی از کانون نویسندگان ایران به وجود آمد مرکزی برای شعرا، نویسندگان، مترجمان، نقاشان، موسیقیدانان و هنرمندان تاتر و سینما بود. در این شورا بود که من موفق شدم با بزرگترین چهره های هنر و فرهنگ ایران آشنا شوم و از خرمن معلوماتشان خوشه ای بچینم. در این شورا اشخاصی مانند احسان طبری، مرتضی راوندی، (متأسفانه در اواخر شهریور ماه ۱۳۷۸ در تهران درگذشت)، دکتر مهرداد بهار، شرف خراسانی، به آذین، هوشنگ ابتهاج، سیاوش کسرای، جمال میرصادقی، ژاله سلطانی، فرج الله میزانی، امیر نیک آئین و دهها شاعر و هنرمند دیگر رفت و آمد داشتند. در همین شورا بود که با احسان طبری استاد بزرگوار و بد فرجام آشنا شدم و این آشنایی تبدیل به دوستی و رفت و آمد خانوادگی شد که همیشه مایه افتخار من خواهد بود و یاد شب ها و روزهایی را که در حضور او و همسر مهربانش آذر بودیم هرگز فراموش نمی کنم.

در اینجا بی مناسبت نیست که از ذره پردری این انسان و استاد ارجمند نسبت به خود که کوچکترین شاگرد او بودم یادی کنم.

روزی در جلسه ای به من گفت: من وقتی در پشت ویتترین کتابفروشی ها آثار دوستان محمد علی افراشته را می بینم خوشحال می شوم و فکر می کنم که ما، شما را از محمد علی افراشته داریم که راهنما و معلم شما بود و امروز محمد علی افراشته را از شما داریم که کمر همت به جمع آوری و چاپ آثار او بسته اید.

وقتی هم که کتابهای چاپ شده افراشته را برای او فرستادم نامه ای محبت آمیز



احسان طبری در سال ۱۳۵۸

نوشت و در آن ضمن تشویق از من، قولی را که برای یافتن مجموعه داستان افراشته، چاپ شده در بلغارستان داده بود تاکید کرد. باید اضافه کنم که احسان طبری چند بار در بلغارستان به دیدن افراشته رفته بود و با دوستان او نیز آشنایی داشت. وقتی من درباره مجموعه داستان «دماغ شاه» با او صحبت کردم و آمادگی خود را برای چاپ آن به عنوان چهارمین مجموعه آثار افراشته اعلام داشتم گفت: آقای هادی آزادی از دوستان افراشته است و بوسیله او، این مجموعه را خواهم خواست و آنرا در اختیار شما خواهم گذاشت.

نکته دیگری که در نامه به آن اشاره شده است «دوای قلب و سپاس قلبی از این لطف» است. این موضوع داستان ناراحتی قلبی است که طبری به آن دچار بود و داروی آن که قرصی قرمز رنگ به نام «آیزوردیل» بود در بازار یافت نمی شد. ما بوسیله یکی از بستگانمان که داروخانه داشت این قرص را تهیه می کردیم و برای استاد می فرستادیم و او این محبت کوچک را قدر می دانست و سپاسگزاری می کرد. آخرین نکته درباره این نامه و علت اینکه کتاب ها یک ماه بعد به دست طبری رسیده بود این است که طبری و همسرش زندگی محدود و تقریباً مخفی داشتند، با اینکه خانه ما در کوی نویسندگان، غرب شهر آرا و خانه خواهر زن طبری که طبری در آن زندگی می کرد در خیابان کارگر، امیرآباد شمالی واقع بود ما نباید به دیدن ایشان می رفتیم. نامه، کتاب، دارو و هر چیز دیگری که می خواستیم برای ایشان بفرستیم باید بوسیله یکی از بستگانمان می فرستادیم. این بود که غالباً دیر بدستشان می رسید.

آذر طبری، همسر طبری در اواخر اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۷ بر اثر بیماری سرطان درگذشت. طبری نیز بیش از یکسال نتوانست داغ همسر و همراه زندگی خود را تحمل کند و در نهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۸ در ۷۳ سالگی در زندان خاموش شد.

آخرین اثر طبری قبل از دستگیری

دقیقا نمی دانیم چه مقدار از کتاب ها و دست نوشته های احسان طبری در مخفی گاهها و یا هنگام دستگیری او بدست مامورین افتاده است. اما آخرین کتابی که قبل از دستگیری او نوشته شده و بوسیله ف. شیوا، دوست راننده و محافظ او از گزند ایام محفوظ مانده و چاپ شده کتابی است با عنوان «از دیدار خویشتن» (یادنامه زندگی ۱۳۶۰)

این کتاب ۲۳۰ صفحه دارد و گوشه ای از زندگی پر فراز و نشیب این اندیشمند را در طی سالهای جوانی تا آستانه پیری به تصویر کشیده است. او درباره شخصیت ها، فعالین سیاسی، نویسندگان و شاعرانی چون ابوالقاسم لاهوتی، محمد علی افراشته، جلال آل احمد، پیشه وری، حیدر عمو اوغلی، ناظم حکمت، سیاوش کسرای و بسیاری از افرادی که در طی شصت سال فعالیت سیاسی خود با آنها برخورد داشته است در این کتاب سخن گفته است.

این کتاب در واقع آخرین نوشته های مردی است که قبل از دستگیری، شکنجه و «مسلمان» شدن و «کژ راه» نوشتن، نوشته است. کتابی است خواندنی و عبرت آموز. یکی از بخش های این کتاب پیرامون زندگی و فعالیت محمد علی افراشته در تهران و مهاجرت است.

این بخش را بخاطر تماشای سیمای محمد علی افراشته در آئینه کتاب احسان طبری در این قسمت می آورم و برای هر دوی آنها روانشادی می طلبم. تا کی و چه کسی از ما یاد کند:

نظر طبری درباره افراشته

«در آن ایام محمد علی افراشته پیمان کار و معمار شهرداری بود که با او آشنا شدم. در باشگاه حزب ما در خیابان فردوسی برای حیاطی پر از مردم (غالباً از کارگران) با ژست های خنده آور و بسیار مطبوعی، اشعار طنز آمیز اجتماعی خود را که تا کنون چند بار چاپ شده، می خواند و هم رزمان خود را از ته دل می خنداند.

گاهی به قول خودش «تولک می رفت» و محصولی نمی داد. گاه می گفت «شعرش زیر چوب بست است» و این چوب بست ماه ها برداشته نمی شد. ما ابتدا بیشتر جهت فکاهی اشعارش را می دیدیم و دیرترها متوجه ارزش ویژه هنری آن شدیم. چون مسئول امور تبلیغی و مطبوعاتی حزب بودم، با من برخوردی با محبت و هم کارانه و دایمی داشت که تا آخر عمر و از جمله در مهاجرت آن را حفظ کرد.

پس از عزیمت من به مهاجرت، در دوران فعالیت روزنامه «چلنگر» و دوران جنبش ملی کردن نفت، فعالیت افراشته اوج گرفت. چهل قصه کوچکی که به همت دوستش نصرت الله نوح نشر یافته، افراشته را گاه یک چخوف ایرانی نشان می دهد... بدون

شکنجه و امید

برای دختر عزیزم روشنفروش
که منم دختر من روشنفروش طبری
و با این آرزو که زندگی ادبی
در شکنجه بهشت از یاد بیفتد
اردیبهشت ۱۳۶۰
احسان طبری

کتاب «شکنجه و امید» نخستین کتاب احسان طبری است که در ۱۳۲۶ (۵۲ سال قبل) در تهران چاپ شد. این کتاب بارها در ایران و خارج تجدید چاپ شد و طبری در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ آنرا برای دخترم طهرنویسی کرد.

تردید طنز در خونس بود. دوست من، نویسنده و مترجم معروف به آذین که خود گیلک است، برای اشعار گیلکی او ارزش حتی بیش از نوشته های فارسی اش قایل است. کمدی های کوچک او نیز بدک نیست ولی به پایه اشعار و حکایت هایش نمی رسد.

در مهاجرت به هنگام نخستین دیدار از صوفیه، افراشته را پس از سال ها، شاید پس از ده سال، بار دیگر در آن جا دیدم. از این دیدار عکس هایی باقی است. از فعالیت او در چلنگر و از شهرت و محبوبیت روزنامه چلنگر با خبر بودم، ولی باید اعتراف کنم که دامنه این فعالیت و اثر بخشی و عمق و ارزش کار افراشته بسی بیش از آن حدی بود که من حدس می زدم. با همه علاقه ای که به افراشته داشتم، او را چنان که بود نمی شناختم. افسوس!

در صوفیه، رفقای مهاجر ما با افراشته خوب تا نکردند. البته این را در حق همگی نمی توان گفت، ولی درباره برخی می توان دعوی کرد. این را من بر اساس سخنان گلایه آمیز خود افراشته می گویم.

افراشته با همسر و دو فرزندش (بهمن و روشن) به بلغارستان آمده بود. دولت بلغارستان با وجود تنگی مسأله منزل، به او خانه‌ای دو اتاقه و کار در دو روزنامه طنزآمیز بلغاری و ترکی داده بود. افراشته از دولت بلغارستان و دوستان بلغاری خود راضی ولی از برخی دوستان ایرانی ناراضی بود.

آن‌ها شعر و کاره‌تری افراشته را بی‌بها و ناچیز می‌گرفتند. چه خط فاحشی! افراشته پس از عبید بزرگ‌ترین طنزنگار ایرانی است و ما مفتخریم که در صفوف سیاسی ما کسی مانند افراشته کار می‌کرده و سخن می‌گفته است. سخنانش از ایمانی ژرف و راستین انباشته است. لقب شاعر توده لقبی است که به حق به او داده شده است. دیدار ما در زمستان ۱۹۵۷ (۱۳۳۶) بود و افراشته تازه به مهاجرت آمده بود. بعدها ما بین او و من مکاتبه دایر بود و زاید است که من از لطف او در این مکاتبات توضیحی بگویم. شاید برخی از این نامه‌ها هنوز محفوظ باشد.

همان ایام که او را در صوفیه دیده بودم، از بیماری قلب شکوه داشت و همین بیماری سرانجام او را در سن ۵۱ سالگی، در عین جوانی، با یک سکته در ربود. سرپای مهاجرت ایرانی از این خبر عرق اندوه شد، حتی کسانی که کودکانه با وی رفتاری نادرست داشتند. دوستان بلغار تشییع پر شکوهی ترتیب دادند و او را که در صوفیه «حسن شریفی» نام داشت، در گورستان معروف شهر به خاک سپردند. بار دیگر که من به صوفیه رفتم، دیگر دیدارم با گور او بود، نه خود او. (۱)

در عرض سه - چهار سالی که افراشته در مهاجرت بود، کوشش فراوانی از جهت حکایت نویسی به کار برد. می‌بایست با زحمت زیاد نوشته‌های خود را بدهد تا به بلغاری یا ترکی ترجمه کنند. با این حال خوانندگان فراوان داشت. زمانی یک بلغاری وقتی دانست که من ایرانی هستم، از «حسن شریفی» از من پرسید و وقتی پاسخ دادم او را می‌شناسم، حالتی گریه مانند به وی دست داد و آه‌ها کشید و افسوس‌ها خورد. معلوم شد که خود روزنامه نگار است و حسن شریفی را در زندگی دیده و می‌شناخته. با این همه، احساسات او شگفت‌انگیز بود. از شیرینی و دل‌نشینی نوشته‌هایش سخن گفت و دم به دم تکرار می‌کرد: «آه حسن شریفی! حسن شریفی!» هرگاه به صوفیه می‌رفتم به بانو همسرش و فرزندانش سرکشی می‌کردم و از دوست درگذشته و فراموش نشدنی یاد می‌کردیم.

خانواده پهلوی با تبار نویسندگان (یا بنا به یک بیان که دوست ندارم، «قلم‌زنان») چه کرد. سرنوشت شاعران عشقی، عارف، فرخی، ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی، شاعر ذره، نویسنده هدایت، کارگردان نوشین، نویسنده جلال آل احمد، نویسنده بهرنگی، نویسنده به آذین، هنرپیشه خیرخواه، طنزنگار افراشته، نویسنده بزرگ علوی، نویسنده رحیم نامور، شاعر گل‌سرخ و شاعر کیوان و خود این نویسنده را در نظر آورید. تنها کسانی توانستند میدان داری کنند که سرخم کردند. گورها پراکنده است: لاهوتی و نوشین در مسکو، هدایت در پراگ، افراشته در صوفیه، خیرخواه در برلین و آن‌هایی که در ایران مدفون شدند برخی نام و نشان آشکاری ندارند و برخی مانند بهار و دهخدا و بهمنیار و نصرالله فلسفی، رازها و رنج‌های بسیاری را زیر



احسان طبری با همسرش آذر بی نیاز

خاک بردند. مسلماً فهرست من سخت ناقص است و من از رنج دیدگان فراموش شده پوزش می طلبم. ولی باید به این اشعار شاعر دکنی گوش سپرد:

چو صاحب سخن زنده باشد، سخن
به نزد همه رایگانی بود،
چو صاحب سخن مرد، آنگه سخن،
به نزدیکشان زر کانی بود!
خوشا حالت خوب مرد سخن
که مرگش، به از زندگانی بود.

۱- افراشته متولد ۱۲۸۷ خورشیدی بود و در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۳۸ درگذشت-ش.

ما محمد علی افراشته (دریافت داشتم و از اینکه به همت دوستی مانند شما، افراشته بار دیگر زندگی خود را در بازار کتاب و طنز و ادب از سر گرفت من به نوبه خود از میان دوستان «در قید حیات» آن سخنگوی فقید بسیار خوشحال شدم، حتماً این کتابها را «من الصدر الی الذیل» خواهم خواند تا افراشته ای را که فکر می کردم خوب می شناسم بهتر بشناسم و اگر سخنی گفتمی داشتم خدمت شما خواهم نوشت. اما آنچه را که من خدمت شما عرض کردم برای آقای هادی آزادی که از دوستان ما است و اینک در بلغارستان است به موقع خود پیغام فرستادم و از ایشان خبری نشد. یادآوری شما موجب می شود که بار دیگر پیام کتبی برایشان بفرستم. آقای آزادی خود روزنامه نگار است و از معاشران مرحوم افراشته در آغاز مهاجرت کوتاه مدت آن فقید بود و داستانهای بلغاری را به فارسی او ترجمه کرده و هر دو زبان را بسیار خوب می داند. من به قول حافظ «از هر کرانه تیر دعا» را بسوی ایشان روانه خواهم کرد «باشد کز این میانه یکی کارگر شود».

منهم بسیار شایق دیدار آن خانواده گرامی هستم امید است فرصت دست دهد.

آذر و من خدمت پروین خانم مهربان و روشنگ عزیز درود مجدد می فرستیم.

امید است این سطور زودتر از یکماه دیگر به دستبوس شما نایل آید.

قربان شما. ط. ۶۰/۱۱/۲۲

بدیع زاده خواننده قدیمی

از تصنیف های نیما و کودکی صبا می گوید

در تاریخ ۲۳ اسفندماه سال ۱۳۵۴ یادنامه ای به مناسبت پنجاهمین سال خاموشی ایرج میرزا در روزنامه کیهان چاپ کرده بودم در این یادنامه علاوه بر بررسی زندگی و شعر ایرج میرزا، نامه چاپ نشده ای از او درج شده بود. این نامه را ایرج میرزا شش ماه قبل از مرگش برای سپهبد زاهدی (رئیس تیپ مستقل شمال رشت در آنروز) نوشته بود و در آن دوست روانشادم غلامحسین ریاضی خراسانی، فرهنگی با ذوق و شایسته را به زاهدی معرفی کرده بود تا علاوه بر کار فرهنگی که داشت از او در کارهای اداری تیپ رشت استفاده کند. ریاضی روانشاد و مجد العلی بوستان، پدر بهمن بوستان از شاگردان ادیب نیشابوری بودند و آشنایی آنها با ایرج از محضر درس ادیب آغاز شده بود.

چاپ این نامه پنجاه سال پس از مرگ ایرج، با استقبال دوستداران آثار ایرج مواجه شد و بحث بر سر اینکه هنوز ممکن است آثار چاپ نشده ای از ایرج در نزد علاقمندان و خانواده های نزدیک او باشد در گرفت. باید توجه داشت که در سال ۱۳۵۴ چاپ چهارم دیوان کامل ایرج به کوشش استاد محمد جعفر محبوب نیز منتشر شده بود و تمام آثار بجا مانده از ایرج، در دیوان جدید ایرج چاپ محبوب آمده بود. (اینک سالهاست که چاپ ششم دیوان ایرج بکوشش محبوب چاپ و تجدید چاپ می شود). شبی در محفلی، سخن بر سر ایرج و شعر او بود. دوست شاعرم آقای محمد تاجبخش گفت: آقای جواد بدیع زاده خواننده، آهنگساز و موسیقیدان قدیمی آثاری چاپ نشده از ایرج میرزا و تصنیف های نیما پوشیچ دارد. من که تا آن زمان تصنیفی از نیما نشنیده بودم به این فکر افتادم که با آقای بدیع زاده تماس بگیرم و گفتگویی با او داشته باشم.

دفتر خاطرات گم شد

در دیداری که با بدیع زاده داشتیم این مرد شریف، صورت کامل تصنیف های نیما را که با صدای خود بدیع زاده ضبط شده و موجود است با مثنوی زیبایی که ایرج میرزا برای ابوالحسن صبا و برادرش عبدالحسین ساخته بود در اختیارم گذاشت که در همان زمان برای اولین بار در روزنامه کیهان چاپ شد.

البته در چاپهای بعدی دیوان ایرج، استاد محبوب، این مثنوی ایرج را نیز به چاپ رساند.

نکته ای که امروز برایم تأثر و اندوه است این است که که روانشاد بدیع زاده دفتری از خاطرات خود را تنظیم کرده بود که من آنرا دیدم و در واقع تاریخ موسیقی و



ابوالحسن صبا

خوانندگان و آهنگسازان ایران (از دیدگاه او) بود و همراه با خاطرات جالبی که از همه آن رفتگان داشت در کتاب خاطرات خود ثبت کرده بود و قصد چاپ آن را داشت.

اما در روزهای پرتب و تاب و آشفته انقلاب در سال ۱۳۵۷ او این دفتر خاطرات را در یک تاکسی جا گذاشت. بدیع زاده موضوع گمشدن دفتر خاطرات خود را با حالتی آشفته، تلفنی در روزنامه کیهان به من اطلاع داد و با لحنی اندوهگین از من خواست تا آگهی در روزنامه کیهان چاپ کنم و در آن از یابنده دفتر خاطرات او ملتمسانه خواهش کنم تا آنرا به او بازگرداند و ضمن دریافت مزدگانی، او را برای همیشه رهین منت خود سازد. من نیز این آگهی را چند بار در روزنامه چاپ کردم ولی در آنروزها که همه صفحات روزنامه کیهان یا پر از عکس اعدام شدگان بود و با عکس کشته شدگان خیابانی، کسی توجهی به یک آگهی «گمشده» نداشت و متأسفانه این دفتر پیدا نشد.

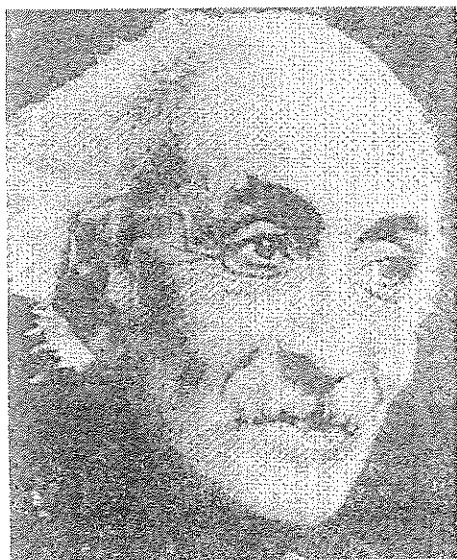
بدیع زاده بعد از گمشدن این دفتر، آشفته و پریشان بود و من هم متأسفانه در آن روزهای پرتب و تاب کمتر فرصت دیدار او را داشتم و او هم یکسال و نیم پس از مصاحبه ای که با من درباره تصنیف های نیما داشت در دیماه سال ۱۳۵۸ در هفتاد و هشت سالگی چشم از جهان فرو پوشید.

بدیع زاده از اولین خوانندگان تصنیف ها و شعرهای ساده و مردمی بود. تصنیف هایی مانند: یک زن دارم چارتا بچه- ویلون شدم توی کوچه. و یا: ماشین مشدی ممدلی- نه بوق داره نه صدلی. را او بود که بر سر زبانها انداخت. او نزدیک به ششصد ترانه خوانده که اکثر آن ها در آرشیو رادیو ایران بایگانی و ضبط شده است. امروز

که این سطور را برای چاپ مجدد آن گفتگو می نویسم ۱۹ سال از مرگ بدیع زاده می گذرد. من عین مطالبی را که حاصل گفتگوی من و اوست بی کم و زیاد کردن حرفی و حتی تغییر تاریخ آنها به امروز در زیر می آورم و برای او روانشادی می طلبم. نصرت الله نوح

آن روزها که نیما تصنیف می ساخت

تصنیفهای نیما با صدای بدیع زاده در آرشیو رادیو بایگانی شده است.



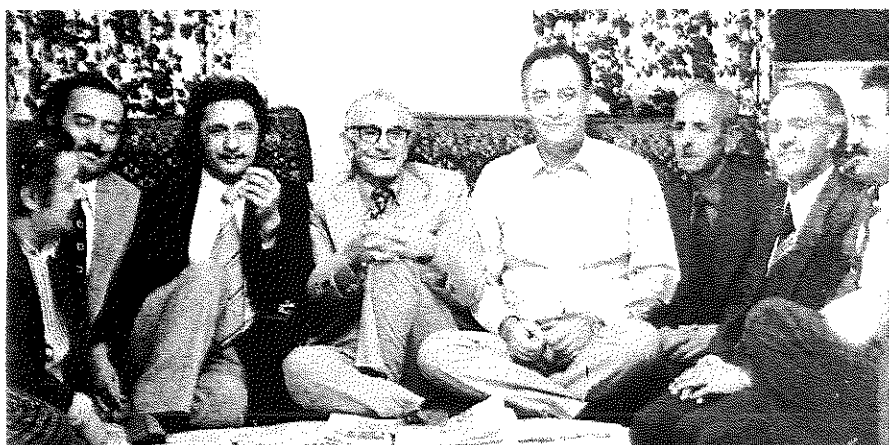
نیما

تصنیفهای نیما برای اولین بار چاپ می شود

بدیع زاده:

نیما آدم لجوج و یک دنده ای بود و هیچوقت حاضر نمی شد کلمه ای از تصنیفی را که ساخته بود عوض کند.

«... پیر مرد، حوصله و لجاجت عجیبی داشت و همیشه می خواست آخرین حرف را او زده باشد و باصطلاح حرف کسی را بخانه نبرد، در جمع چهار نفری ما این کلنجار همیشه ادامه داشت. البته او یک طرف قضیه را می گرفت و ما سه نفر طرف دیگر قضیه بودیم، بارها باو می گفتیم: آقای امین به پیرو به پیغمبر کلمات محبوب و منکوب برای یک تصنیف قافیه های خوبی نیستند آنها را عوض کن، هیچوقت به



جلسه گفت و شنود با روانشاد جواد بدیع زاده در منزل دوست شاعرم آقای محمد تاجبخش ترتیب یافت که جمعی از شعرا و هنرمندان سرشناس نیز در آن شرکت داشتند. اشخاصی که در عکس دیده می شوند از راست عبارتند از محمد گلبن نویسنده و محقق معروف، حسین مصاحبی، جلال بقایی نائینی شاعر طنز سرا، محمد تاجبخش شاعر غزلسرا، جواد بدیع زاده خواننده و آهنگساز معروف، بیژن ترقی شاعر و ترانه سرا، نصرت الله نوح شاعر و روزنامه نگار، اسماعیل صفری (نافذ همدانی).

حرفهای ما توجه نکرد و سرانجام تصنیفهایی که ساخته بود با همین کلمات از رادیو پخش شد، بله امروز نزدیک چهل سال از آن تاریخ می گذرد و آقای امین، دوست مشترک من و صبا و ابراهیم خان آژنگ، امروز بنام «نیما» پدر شعر امروز معروف و مشهور شده است و نزدیک به بیست سال است که روی درنقاب خاک کشیده است...»

پای صحبت استاد سید جواد بدیع زاده قدیمی ترین آهنگساز، خواننده و موسیقیدان ایران نشسته ایم. او مدتهاست که مشغول جمع آوری و تدوین خاطرات خویش است که بی شک گوشه ای از تاریخ موسیقی و ادب و هنر کشور ما نیز هست. و سه تصنیف از مرحوم نیما یوشیج را که تا کنون در جایی چاپ و منتشر نشده در اختیار ما می گذارد. این تصنیف ها ممکن است در برابر آثاری که پس از شهریور سال ۱۳۲۰ از نیما یوشیج منتشر شده دارای اهمیت چندانی نباشد ولی بخاطر اینکه تا کنون نیما بعنوان تصنیف ساز شناخته نشده بود، جالب است، از این گذشته، شعر، بدون موسیقی قابل خواندن و ارائه است ولی تصنیف تا هنگامی که با ارکستر اجرا نشود گیرائی و جذابیت لازم را ندارد و خواننده نمی تواند از تمام نکات و گوشه های آن بهره گیری کند.

بدیع زاده در مقدمه ای که بر این تصنیف ها نوشته توضیح داده که آهنگ این تصنیفها از مرحوم سروان ابراهیم آژنگ است. مرحوم ابوالحسن صبا «نت» آهنگ را نوشته،

نیما شعر آنرا ساخته و بدیع زاده نیز آنرا از رادیو اجرا کرده است، بدیع زاده در این مورد نوشته است:

«... اولین خواننده ای که پس از افتتاح رادیو در سال ۱۳۱۹ برای اجرای برنامه های موسیقی سنتی ایرانی برگزیده شد خانم قمرالملوک وزیری بود، افراد ارکستر که آواز قمرالملوک را همراهی می کردند عبارت بودند از ابوالحسن صبا نوازنده ویلون، حبیب سماعی نوازنده سنتور، مرتضی نی داود نوازنده سه تار و حسین تهرانی نوازنده ضرب.

در دوازدهم خردادماه سال ۱۳۱۹ نیز از من برای اجرای برنامه آواز دعوت بعمل آمد. سروان ابراهیم آژنگ که از موسیقیدانان برجسته آن زمان و از دیپلمه های هنرستان موسیقی سالار معزز، یا سرلشکر غلامرضا مین باشیان بود سرپرستی اولین برنامه ای را که قرار بود اجرا کنم بعهدہ داشت. با راهنمایی آژنگ قرار شد مقدمات اجرای چند برنامه را با کمک صبا فراهم کنم. در نتیجه «نت» چند آهنگ را که خودم ساخته بودم با کمک صبا نوشتم و خلاصه اینکه هفته ای لااقل سه بار باید به خانه صبا می رفتم تا برنامه های خود را تنظیم کنم و صبا «نت» آهنگهای مرا بنویسد، زیرا در آن زمان صبا تنها کسی بود که با خط موسیقی آشنائی داشت و می توانست «نت» آهنگ ها را بنویسد. بقیه افراد دیگر به اصطلاح «گوشی» می زدند. یعنی آهنگ را حفظ و اجرا می کردند.

روزهایی که به منزل صبا میرفتم غالباً استاد محمد حسین شهریار و نیمایوشیج را نیز در منزل صبا می دیدم. صبا همیشه نیما را «آقا امین» صدا می کرد. زیرا «نیما» مقبول کلمه «امین» است و گویا نیما قبلاً به امین اسفندیاری معروف بوده است و مقبول کلمه امین را که نیماست بعنوان تخلص برای خود انتخاب کرده بود.

در این رفت و آمدها، آشنائی من با شهریار و نیما نیز بیشتر شد و چون نیما علاوه بر دوستی و آشنائی با صبا، با سروان ابراهیم آژنگ (که سرپرست برنامه های موسیقی ایرانی رادیو ایران بود) نیز انس و الفتی داشت و آژنگ نیز متقابلاً به نیما ایمان داشت روزی به من پیشنهاد کرد که آهنگی بسازم تا شعر آنرا نیما بسازد.

چون من در آن ایام گرفتار ساختن شعر روی آهنگهای خود بودم فرصت اینکار را پیدا نکردم و از آژنگ خواش کردم تا خود، آهنگ را بسازد و نیما شعر آنرا آماده کند و من خواندن شعر را تقبل کردم.

همین طور هم شد، پس از مدت کوتاهی آژنگ، آهنگی در «بیات ترک» ساخت و نیما نیز شعر آنرا آماده کرد، آهنگ و تصنیف را باتفاق آژنگ یکی دو ساعت در دفتر کارش که در اداره موسیقی بود با من تمرین کرد و من برای اولین بار آنرا از رادیو خواندم.

نکته جالب اینکه در این آهنگ، تمام ریزه کاریها، آنچه از زمان آقا حسینقلی و درویش خان در بیات ترک نواخته و خوانده می شد. از جمله دو گاه، روح الارواح، قطار، نیش دشتی، گوشه حجاز و بالاخره تمام آنچه در بیات ترک موجود بوده و در قدیم می خواندند و می نواختند بکار رفته است.

خلاصه اینکه گروه چهار نفری ما تا شهریور بیست فعالیت داشت و پس از شهریور



نصرت الله نوح - بدیع زاده

بیست با تعویض آژنگ و سرلشگر مین باشیان از سرپرستی موسیقی ایرانی و برنامه های رادیو جمع ما از هم پاشیده شد. البته باز گاهگاهی یکدیگر را می دیدیم ولی فعالیتی دستجمعی نداشتیم. یکی از مشکلاتی که در آن ایام برای ما پیش می آمد یک دندگی مرحوم نیما بود، من و صبا عقیده داشتیم که مثلاً کلمات «محبوب، منکوب، کیهان برانگیخت و آن خفتگان- زهر کارگاه پنهان، برآورد آشفته گان» برای یک تصنیف عاشقانه یا بقول فرنگی ها «لیریک» مناسب نیست و نیما می تواند بجای آن کلمات ساده تری را انتخاب کند. ولی نیما بهیچوجه زیربار نمی رفت و می گفت همین کلمات خوب است و باید در این شعر مورد استفاده قرار گیرد.

خلاصه اینکه ما، در برابر اصرار نیما تسلیم شدیم و من بناچار تصنیف را با همان کلمات بارها از رادیو خواندم. پس از مدتی به آژنگ پیشنهاد کردم برای نیما آهنگی غیرسنتی و نوتر بسازد که اشعار او تناسبی با آهنگ داشته باشد، آژنگ نیز دو آهنگ دیگر بنام «فوکسترت مینو» و «فوکسترت مینا» ساخت شعر هر دو آهنگ فوق را نیز نیما سرود، من آهنگ ها را برای ثبت «نت» به صبا دادم و صبا نیز پس از تنظیم نت و آهنگ، آنها را بمن بگرداند و من یکی پس از دیگری آنها را در رادیو خواندم، ضمناً در آن زمان رقصی بنام «فوکسترت» معمول بود و بهمین جهت نام دو آهنگ اخیر «فوکسترت مینا و مینو» گذاشته شد این آهنگها، با هر سه تصنیف که من خواندم هم اکنون در آرشیو اداره رادیو موجود است و در صورت لزوم می توان از آن استفاده کرد...»

فوکسترت مینا:

ای بت من- تا بکی خواب- هان زندگانی را دریاب هان
با دوستان میپو- با دلبران میگو- خندان و شاد و خرم

جهان چون مینو دلگشا-خوشا یاد از ایامی- با مهوشی جامی- از مهوشی کامی
از هجران یاران رسته-خوش با نوای بلبل
با تو به طرف گل- اندر کف جام مل
شوری کن در هر دم ای مه لقا- با دلبران
شادان و لب خندان-

شب ما چه خوش باشد با دلبران
من ز تو نبرم دل- گر بری تو از من دل
زندگی بی دلبران- باشد چون کشتی بی حاصل.

فوکسترت مینو:

آمد شب دور از ماجرائی ای مهوش
با ما رخ از چه نمائی ای دلکش
تو شمع شبستان دلبرانی
پنهان زانان از چه رومانی؟
بی دلبری- بی گلرخی زیبا- بی مهوشی-
اندر دست جام می- وندر کف دلی شیدا-
زیبا نیایی این زندگی- وین دم را.
ای گلغذار- دمی چو خوش- توئی چون یارم با من قرین باشی شادان نشسته- خوش با جام
می در کنارم
گوئی سخن تو با من از مهر و صفا
گویم سخن با تو از وفا
زنده کنیم آن داستانهائی که بود
وز زندگانی برستانیم سود.

آهنگ در بیات ترک

از آزنک و شعر از نیما:

بنگر جانا طرف گلشن- روی نسرين- موی نسترن- رخ گشود آن محبوب- که از دست
وی بود منکوب
ز لب خنده هایش- کیهان برانگیخت و آن خفتگان- زهر کارگاه پنهان- بر آورد
آشفتهگان به مجلس در آورده است گل- ای مه رخسار-
بنوش و بنوشان- با دلبران
میگو و می خند بشادی با یاران
زان جام می مشوهان دمی دور،
باده خوش خاصه در این بهار- طرف گل و به محفل طرب
با مهربانی- با دوستداری- در کنار یار گلغذاری
بر لبش نه ذکری- در دلش نه فکری
جز خیال دلبر- جز خیال دوست
زین زندگی مگر داد خود را ستانیم.

خود را از غم بیکسو کشانیم

شادان با روی دوست-آزاد در کوی دوست
 با مه رویان چندان-با دلجوئی دلشاد در گلستان
 من بجز مهرویان-بکس دل نبندم چنانا
 با من برگو کجا-آشیان داری ای دل
 بجز کوی دلبران-آن ماه پیکران-
 که در دلهای کسان-همه دارند آشیان
 که از بهر دلجوئی-بدر آیند از سوئی
 بکشند و با موئی عاشقان.
 ای دلبرا-ای مه پیکرا-دوری دمی از عاشقان من
 بوسی زان لبان-یادی از آن شبها
 با جانان-با همدلم
 می نوش و می نوشان دلبران را

شعر چاپ نشده ای از ایرج میرزا

سگ زرد و شغال

با اینکه بیش از نیم قرن از مرگ ایرج میرزا می گذرد و در این مدت دوستان و دشمنان شعرش برای انتشار کلیات آثارش تلاش چشمگیری کرده اند و کتابهایی در معرفی افکار و آثار ایرج نوشته شده باز هم در گوشه و کنار آثار منتشر نشده ای از ایرج میرزا وجود دارد.
 از جمله این آثار مثنوی دلنشینی است که ایرج برای عبدالحسن و ابوالحسن صبا موسیقیدان معروف کشور، فرزندان «کمال السلطنه» که دوست صمیمی ایرج بود ساخته است. این مثنوی را استاد جواد بدیع زاده آهنگساز و موسیقیدان مشهور در اختیار روزنامه کیهان گذاشته است. همانطور که قبلاً هم نوشتیم بدیع زاده مشغول جمع آوری خاطرات زندگی خویش است و این مثنوی با شرحی که در زیر می آید ورقی از دفتر خاطرات استاد بدیع زاده است:
 «ایرج میرزا از دوستان لاینفک و همیشگی «کمال السلطنه» پدر دو هنرمند معروف ابوالحسن صبا و عبدالحسن صبا بود، هفته ای نمی گذشت مگر آنکه ایرج چند روز جلیس لاینقطع کمال السلطنه بود و ضمناً با دو فرزند کمال السلطنه نیز صمیمیت داشت و آنها هم به ایرج اراداتی داشتند.

ایرج، مدتی مأمور اداره مالیه مشهد و از کمال السلطنه دور بود. این دوری گاهی با مراسلات و مکاتبات مفهوم جمله «المکاتبات نصف الملاقات» را در بر داشت. گاهی ابوالحسن و عبدالحسن صبا هم در مراسلاتشان اشعاری خطاب به ایرج می نوشتند، ولی اشعار این دو برادر، در مقابل شعر ایرج میرزا حکم «پرواز مگس در عرصه سیمرغ» را داشت کما اینکه در جواب یکی از اشعار ابوالحسن صبا که برای ایرج فرستاده بود ایرج قطعه:

ای بر کچلان دهر سرهنگ
 حق حفظ کند سر تو از سنگ
 ای آکچل ای ابوالحسن خان
 ای تو وزغ و حسین خرچنگ
 گر شعر دگر کلان جفنگ است
 شعر تو کچل کچاله اجفنگ...

را ساخت که در دیوان او نیز چاپ شده است.

اما مثنوی را که ایرج برای این دو برادر ساخته است تا کنون بچاپ نرسیده و در دسترس بنده است ذیلاشان نزول این مثنوی را برای آگاهی دوستداران ایرج و خوانندگان روزنامه کیهان می نویسم.

ابوالحسن صبا همانطور که از ظاهر او نمایان بود از کودکی دچار بیماری کچلی بود عبدالحسین صبا برادر بزرگتر او سردرد مزمنی داشت و با اینکه پدرشان کمال السلطنه طبیب هم بود برای معالجه این دو سر، دچار درد سر عجیبی شده بود ایرج میرزا که از این موضوع آگاه بود و با پدر و فرزندان او هم مطایبه و شوخی داشت در جواب نامه ای که این دو برادر برای او به مشهد فرستاده بودند مثنوی ساخت و برای آنها فرستاد با توجه به صمیمیتی که بین ایرج و خانواده کمال السلطنه وجود داشته مسلماً هیچیک از مخاطبان شعر از ایرج گله مند نشدند...»

جواد بدیع زاده ۱۰ اسفند ۳۶

سگ زرد و شغال

ای تو عبدالحسین شاعر ما	
شاعر سالم المشاعر ما	
ای خط تو ز خط میر، احسن	
خدتو چون خط تو مستحسن	
عربی دان و انگلیسی دان	
صاحب نظم و دفتر و دیوان	
در ریاضی، ریاضتی دیده	
گشته اندر علوم جغرافی	
صاحب خط و بهره کافی	
بازگو اولاً، سرت چون است	
چه کنم من که قافیه «کون» است	
گر نگشته هنوز خوب، سرت	
هست از «کون» گشادی پدرت	
پدرت گر مواظبت می کرد	
رفته بود از سر تو بیرون، درد	
تو علبلی، برادرت کچل است	
سگ زرد و شغال، هم مثل است	
هر دو معقول و هر دو محبوبید	
لیک هر دو ز کله معیوبید	
نه توثی زو سر و نه اوز تو سر	
زخم این سر به درد آن سر، در	
بنده ام، بنده خان دیشان را	
کچل آقا، ابوالحسن خان را	
کچلی را تو کار خرد مگیر	
کچلان عاقلند و با تدبیر	
ز انبیا خوانده ام که کل بودند	
بعضی از اولیا کچل بودند	

هرچه گوئید از کچل، شاید
 هرچه می‌خواهی، از کچل آید
 هر که با مکر و دانش و حیل است
 غالباً دیده‌ام سرش کچل است
 کچل آنجا که سر، فراز کند
 صد چو شیطان بدو نماز کند
 کل سرخود چو زیر «زفت» کند
 جن در کون خویش چفت کند
 کچل است آسمان با این قدر
 زفت مغزش بود تو گوئی بدر
 بدر، زفتی است کاو بسر دارد
 گه نهد زفت و گاه بردارد.
 فتح، دانی چرا از آلمان است؟
 در قشونش کچل فراوان است
 گر کچل بود جمله لشکر روس
 همه عالم، بدی مسخر روس
 مختصر، هر کسی کچل، بیش است
 کار میدان جنگ او پیش است
 الغرض، ای جناب شاعر بیک
 شاعر سالم المشاعر بیک
 وقت خوابست و وقت خفتن من
 نیست زین بیش تاب گفتن من
 عوض من ببوس «آقا» را
 شمس دین، آفتاب دنیا را
 گوررسی خدمت جناب «علیم»
 عرض اخلاص من بکن تقدیم.
 بکن از قول من به شیخ رضا
 خیلی اظهار بندگی و ثنا
 بگو از من به کل فت الله عنی
 غنی اتسون سنی خدای غنی
 شیخ علی را ز من سلام برسان
 هرچه خواهی به هر کدام رسان
 مقصود از «آقا» در این شعر، کمال السلطنه و «علیم»، «شیخ
 رضا» و «شیخ علی» از دوستان خانوداگی صبا هستند. «کل
 فت الله عنی»، «کربلائی فتح الله امین» خدمتگزار خانوادگی
 صبا بوده است ولی صبا در کودکی او را اینگونه صدا می‌زده
 است و مصراع دوم این شعر به لهجه ترکی است که ترجمه آن
 می‌شود که خدای بزرگ ترا غنی و ثروتمند کند.

کلنل علی نقی وزیری مردی که موسیقی را از اتاقهای در بسته اشراف نجات داد

* در روزگاری که هنرمند را «عمله طرب» مینامیدند کلنل وزیری با تألیف دهها کتاب و رساله و ساختن صدها آهنگ، موسیقی را به میان مردم برد.
* وزیری در نواختن انواع سازهای ایرانی از مهارتی همپایه اساتید این فن برخوردار است.

با قامتی بلند و رسا، استخوانبندی درشت، سری طاس و نگاهی نافذ، پدر موسیقی ایران، در خانه اش را در خیابان دولت قلپک بروی ما گشود. روانشاد کلنل علینقی وزیری را می گویم.

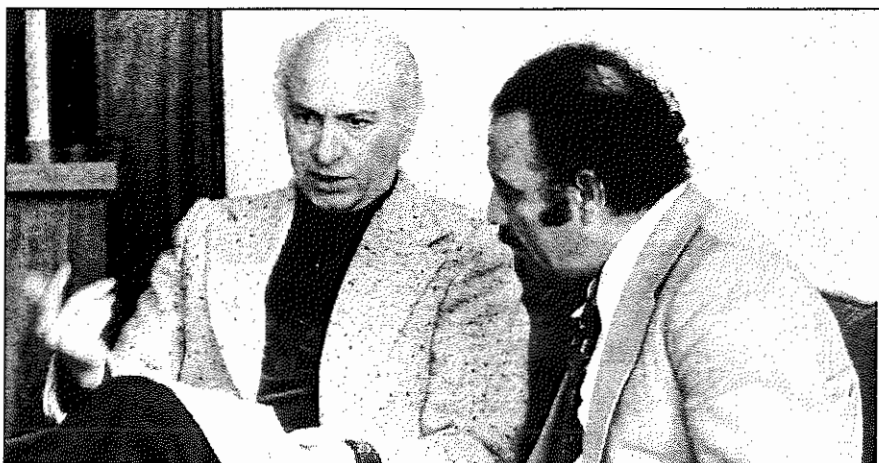
امروز ۲۴ سال از آنروز گذشته است و او نوزده سال است که رخ در نقاب خاک کشیده است. آخرین دهه مهرماه سال ۱۳۵۴ بود که کلنل وزیری نودمین سال تولد خود را در خانه اش جشن گرفته بود. من از روزنامه کیهان با استاد موسیقی ایران صحبت کرده بودم و قرار مصاحبه ای را با او گذاشته بودم. در ساعت مقرر با راننده و خبرنگار عکاس به خانه اش رفتیم. ضمن پذیرائی از ما گفت: همانطور که می بینید خیلی مهمان دارم، اول از خودتان پذیرائی کنید و بعد آقای حسینعلی ملاح داماد، خواهرزاده و شاگرد و جانشین خود را به شما معرفی می کنم هرچه را او بگوید مورد تأیید من است.

هرچه را می خواهید از او بپرسید او به تمام فراز و نشیب های زندگی من آشنا و وارد است. آلبوم عکسهای مرا نیز در اختیارتان می گذارد و تا هر عکسی را می پسندید انتخاب کنید.

ما نیز چنین کردیم و رپرتاژی از فعالیت های هنری کلنل را در تاریخ یکشنبه ۲۷ مهرماه سال ۱۳۵۶ در روزنامه کیهان چاپ کردیم. ضمناً به غیر از حسینعلی ملاح با روانشاد جواد بدیع زاده نیز در این مورد به گفتگو نشستیم که اینک چاپ مکرر آنرا می خوانید.

ایرج میرزا شاعر معروف، ۵۵ سال قبل کلنل را از زبان «زهره» الهه عشق در داستان زهره و منوچهر اینطور معرفی می کند:

من کلنل را کلنل کرده ام
بنجه وی رهزن دل کرده ام
نام مجازیش علی التقی است
نام حقیقیش ابوالموسیقی است
دقت، کامل شده در ساز او
بی خبرم لیک ز آواز او
پیش خود آموخته آواز را
لیک من آموختمش ساز را



استاد روانشان حسینعلی ملاح در گفتگو با نصرت الله نوح

گاه، زنی همچو قمر پرورم
وز دهنش تنگ شکر پرورم
تار دهم در کف درویشخان
تابدمد بر بدن مرده جان

موسیقی ایرانی تا اوایل قرن نهم هجری جنبه علمی داشت و نوشته‌هایی که از موسیقیدانان معروف مانند فارابی، ابن سینا، صفی الدین ارموی، قطب الدین شیرازی و عبدالقادر مراغه‌ای در دست است این مطلب را تأیید می‌کند. از این تاریخ نه تنها کتابی درباره موسیقی نوشته نشد بلکه بعقل خاص شرایط زمان و مکان، این هنر سنتی تحریم شد و کسی را یارای فراگیری یا عرضه آن نبود.

از این زمان موسیقی زندگی پنهانی خود را در حرمسراها، محافل خصوصی اشراف، حاکمان و تعزیه‌ها با خفت و خواری ادامه داد.

در دوره قاجار نیز با وجود استادان و هنرمندان انگشت شمار هنوز هنر موسیقی مقام والای خود را نیافته بود و از هنرمندان بعنوان، مطرب یا «عمله طرب» در حرمسراها نام برده می‌شد. در اواخر همین دوره است که آهنگسازان و هنرمندانی چون درویشخان، میرزا علی اکبر شیدا، حسینقلی خان، امیرجاهد، عارف قزوینی و سرانجام کلنل علینقی وزیری پا به عرصه می‌گذارند و موسیقی را پس از قرن‌ها از پستوها و سالنهای اشرافی به میان مردم می‌برند.

گاه‌هایی را که رودکی و فردوسی در مرحله اول و سعدی و حافظ و دیگران در مراحل دیگر برای احیا، حفظ و گسترش زبان فارسی برداشتند کلنل وزیری نیز برای زنده کردن موسیقی ایران برداشت. زیرا او بود که برای اولین بار به موسیقی از دیدگاه علم و تئوری نگریست و برای آن دستور و کتاب نوشت.

ایجاد مدرسه عالی موسیقی

آقای حسینعلی ملاح موسیقیدان صاحب‌نظر و شاگرد دیگر کلنل وزیری که خواهر زاده و داماد او نیز هست اطلاعات دقیقی از زندگی و کار و آثار استاد دارد.

آقای فلاح می‌گوید: استاد با تسلط و قدرتی که از نظر تئوری و علمی بر موسیقی داشت توانست در اندک مدتی برتری خود را بر همگان محرز سازد و شاگردانی علاقمند و آگاه تربیت کند.

کلنل برای اینکه موسیقی را از اتاقهای در بسته اشراف رهایی بخشد و به میان توده مردم و مخصوصاً جوانان برسد به ایجاد مدرسه عالی موسیقی در سال ۱۳۰۲ همت گماشت. در این مدرسه بود که معلمان موسیقی برای مدارس تربیت شدند و سرودهایی که استاد برای دانش آموزان مدارس ساخته بود بتدریج در سراسر کشور بدانش آموزان آموخته شد. در واقع موسیقی رنگ و چهره دیگری یافت و در دورافتاده ترین شهرها تدریس موسیقی علمی از روی نت و خط موسیقی آغاز شد.

کلنل به این نیز قانع نبود و همزمان با تدریس در مدرسه عالی موسیقی به تألیف کتب و وضع قواعد برای موسیقی نیز پرداخت و برای اولین بار برای موسیقی ایران کتاب و تئوری نوشت و چاپ کرد.

دستور تار، چاپ برلین در سال ۱۳۰۱، دستور ویلن، سه جلد کتاب تئوری موسیقی نظری، موسیقی ایرانی، موسیقی غربی، آواز شناسی نیز از جمله کتابهایی است که استاد در همان سالها نوشت و چاپ شد.

ضمناً کلنل پیرامون هارمونی موسیقی ایرانی نیز رساله ای نوشت که بعنوان رساله دکتری ایشان مورد قبول واقع شد و بسمت استادی دانشگاه منصوب شد.

سنفونی های کلنل

سرودن قطعات بدون آواز برای موسیقی مدارس و قطعات با آواز برای اجرای برنامه ها و کنسرت هایی که هفته ای یکبار ترتیب می یافت، سنفونی شبان و موسی، مرگ پدر و آهنگ هایی که روی آثار شاعران متقدم ساخته است حاصل این دوره از زندگی استاد است.

کلنل تعدادی اپرت ساخته که از آن میان می توان اپرتهای شوهر بدگمان، خانم خوابند، دای کچل و غیره را نام برد.

متن اپرته را استاد خود می نوشت و گاهی اشعار آنها نیز شخصاً می ساخت. اما بیشتر اشعار، سرودها و آهنگهای کلنل از دکتر حسین گل گلاب می باشد.

از سال ۱۳۰۷ ریاست مدرسه موسیقی دولتی و هنرستان عالی موسیقی (کنسرواتوار) به کلنل محول شد و تا سال ۱۳۱۳ که به استادی دانشگاه تهران منصوب شد ریاست مدرسه موسیقی و هنرستان عالی موسیقی را بعهده داشت.

از این سال در دانشکده ادبیات دروس آئین نمایش، زیبایی شناسی و عروض را تدریس می گرد.

کلنل وزیری برای اولین بار در دانشگاه تهران به ایجاد رشته باستانشناسی پرداخت و تدریس زیبایی شناسی را نیز عهده دار شد. در این دوره کتابهای دیگری از جمله «زیبائی شناسی در هنر و طبیعت»، زیبایی شناسی تحلیلی (ترجمه)، تاریخ هنرهای مصور را تألیف کرد که از طرف دانشگاه چاپ شد و مورد استفاده دانشجویان و اهل فن قرار گرفت.

ضمناً کلنل اولین کسی است که در ایران به کودکان توجه کرد. برای آنها کتاب نوشت، کتابهایی بنام خواندنی های کودکان که در سطح فهم و درک کودکان دانش آموز بود تألیف کرد که آخرین آن «مرال جنگل» نام دارد. بر همین بنیاد، اساس چاپ و انتشار کتابهایی بنام سرودهای مدارس را فراهم ساخت، این سرودها اکثر روی اشعار فردوسی، سعدی و سایر شعرا در زمینه های پند و اندرز، وطن پرستی، مردم دوستی پیاده می شد که سالها مورد استفاده جوانان قرار گرفت.

فضائی که کلنل وزیری برای موسیقی ایران خلق کرده باعث پیدایش استادانی زیر دست و مطلع شد که هر یک بسهم خود توانستند دین خود را به استاد و موسیقی ایران ادا کنند. وجود خالقی ها، صباها، معروفی ها، شهنازی ها، عبادی ها و سایر گلهای



سال ۱۳۰۲ در مدرسه عالی موسیقی
کلنل علینقی وزیر پدر موسیقی ایران در مدرسه عالی موسیقی که به همت وی تأسیس یافته است.
شاگردان خود را تعلیم می‌دهد. عکسهای این رپرتاژ از آرشیو خصوصی کلنل در اختیار روزنامه کیهان
گذاشته شده بود.

سرسید موسیقی ایران نمایانگر تلاش صادقانه و حاصل کوشش بیدریغ استاد در
گسترش موسیقی ایران است.

نظر آقای بدیع زاده

«همه ما هرچه داریم از او داریم.»
این سخنان را آقای بدیع زاده موسیقیدان و آهنگساز معروف ایران با فروتنی خاص
خود، درباره کلنل علینقی وزیر که امروز نودمین سال زندگی خود را جشن گرفته
می‌گوید. بدیع زاده پیرامون زندگی کلنل و خدماتی که این بزرگ مرد، به موسیقی
ملی ایران کرده است باز هم سخنانی دارد:
درست است که خط و نت موسیقی، قبل از کلنل، بوسیله سالار معزز در مدرسه موزیک
نظام، که در فضای شمالی دارالفنون بود تدریس می‌شد و در این روزگار بسیاری از
دست اندرکاران موسیقی توانستند با موسیقی علمی، نت و خط آشنا شوند ولی هنوز
موسیقی ایران رهبر و پدر خود را پیدا نکرده بود، موسیقی، قرن‌ها تحقیر شده بود و
هنرمندان را «عمله طرب» می‌نامیدند و یا مطرب می‌گفتند. باید مردی می‌آمد، با
آگاهی و دانش کامل، با احاطه بر موسیقی غرب و شرق، با آشنائی کامل بر دستگاهها
و گوشه‌های موسیقی و این هنر توسری خورده و زبون شده را «کلاسه» می‌کرد. این
مرد سرانجام ظهور کرد و با ایجاد هنرستان، مدرسه و کلاسهای عالی موسیقی و
تربیت شاگردانی که هر یک پس از چندی استاد بودند به موسیقی شکل داد.
قدرت و مهارت کلنل وزیری تنها در شناخت علمی و تثویک موسیقی نبود. او در
نواختن نیز قدرتی بی‌همانند داشت، تا کنون کمتر کسی را دیده‌ام که مانند او در
نواختن انواع سازها مهارت داشته باشد. اهل فن از قدرت پنجه کلنل حیرت می‌کنند.
سازی را که کلنل با دست می‌زد فقط با ماشین و وسایل برقی می‌توان زد. گاهی
انسان فکر می‌کند در دست استاد عضله وجود ندارد و فقط رگ و پوست است که با
این قدرت و سرعت حرکت می‌کند.



**کنل وزیري همراه با دختر و داماد و
خواهرزاده خود، حسينعلي ملاح**

نظرات استاد ذوالفنون درباره کنل

و اینک نظر و خاطرات استاد محمود ذوالفنون را که یکی از پرورندگان مکتب کنل می باشد و امروز خود افتخاری برای موسیقی ملی و سنتی ایران است می خوانید.
از زبان الهه عشق در شعری از ایرج میرزا می خوانیم:

من کنل را کنل کرده ام
پنجه او رهن دل کرده ام

کنل نه اسم است نه لقب. یک درجه و مقام ارتشی است بزبان فرانسه که معادل با درجه سرگردی است و بنا به شغل پدری در پیشوند نام علینقی خان وزیری، پدر موسیقی مدرن ایران و آهنگساز نامی قرار گرفته است. مردی که موسیقی ایران برای همیشه مدیون او هست و خواهد بود.

کنل وزیری پس از گذراندن یک دوره کامل موسیقی سنتی نزد اساتید معاصر خود آقا میرزا حسینعلی و آقا میرزا عبدالله و آشنائی به خط موسیقی و موسیقی نظری با استفاده از شاگردان موسیو لومر فرانسوی در دارالفنون با تشویق دولت روشنفکر خود صمصام قلی خان بیات موجبات عزیمت خود را به اروپا جهت ادامه تحصیلات موسیقی در کشورهای آلمان و فرانسه فراهم کرد و در تمام طول تحصیل ساز ملی یعنی تار را از خود دور نمی سازد تا در جهت تعالی موسیقی ملی بکار ببرد. او اولین متد تار خود را در برلین بچاپ رساند (که نسخه ای از آن در کتابخانه شخصی اینجانب موجود است). کنل پس از بازگشت از اروپا به سال ۱۳۰۲ شمسی مدرسه موسیقی خود را تأسیس نمود که شاگردان عاشقی نظیر روح الله خالقی ابوالحسن صبا، حسین سنجرى، عبدالعلی وزیری، حسین گل گلاب، موسی معروفی، خادم میثاق و فروتن راد و عده دیگری از آن مدرسه فارغ التحصیل شدند و بعضی از آنها رکنی از موسیقی ملی ما بشمار می آیند و خدمات آنها بر هیچکس در این زمینه پوشیده نیست. در سال ۱۳۰۳ کلپوزیکال را تأسیس کرد که یکمک شاگردان خود هفته ای یک بار کنسرت به اجرا می گذاشت و سخنرانی های مفید در جهت بهبود وضع موسیقی



مملکت ایراد می نمود تا بلکه سرو سامانی بیابد و قدم های مؤثری در جهت بهبود آن برداشته شود. در سال ۱۳۰۷ ریاست هنرستان موسیقی دولتی بوی واگذار گردید در آن سالها هنوز موسیقی عمومیت پیدا نکرده بود، استاد علینقی وزیر برای آشنا نمودن عموم در صدد برآمد سرودهایی بر روی اشعار فردوسی و دیگران بسازد و آنها را در برنامه کلیه مراکز آموزشی کشور بخصوص دبستانها، کلاسهای ۴ و ۵ و ۶ ابتدائی بگنجاند که در نتیجه اداره موسیقی کشور در وزارت معارف آن زمان بوجود آمد شعبه ای از آن بنام دایره سرود و موسیقی اختصاص داده شد، نگارنده نیز در سال ۱۳۲۳ با امتحان دادن سرودهای فردوسی در استخدام آن اداره درآمد و بد نیست یادآور شوم با حقوق ماهیانه ۷۵ تومان که نه تنها کفاف زندگی را می داد بلکه مازادی هم داشت. مقایسه کنید با امروز که برای زندگی حرفه ای در ایران در حدود نیم میلیون تومان وجه لازم است. ببخشید از مطلب اصلی دور افتادیم.

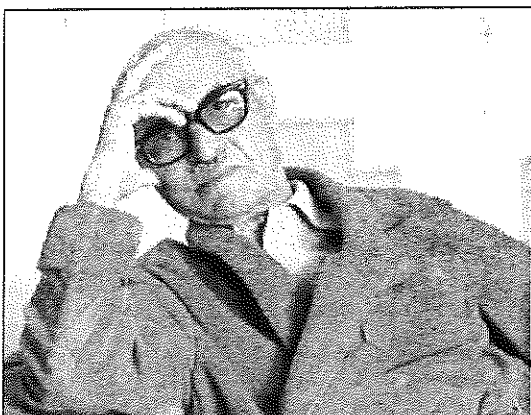
از استاد علینقی وزیر آثار گرانبهائی باقیمانده است که اگر بخواهم هر یک را شرح دهم در این مختصر نمی گنجد تنها بذکر چند نمونه از آنها می پردازم:

در زمینه سرودها، چنانچه معمرها بخاطر داشته باشند در دوران جنگ جهانی دوم در بخش فارسی رادیو برلن سرودی پخش می شد با این مطلع:

(پاینده دارد یزدان این خاک ایران را) با صدای استاد به همراه صدای روح انگیز.

سرود ورزشکاران با این مطلع (نیرو خواهی چون ما بیا ورزش نما)

مجموعه سرودها بر روی اشعار فردوسی مانند:



تصویری از کلنل وزیر پدیر موسیقی مدرن ایران

نباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

و مجموعه سرودهای دیگر که در این مختصر نمی‌گنجد، بعنوان نمونه سرود (ای وطن ای حب تو آئین ما).

در زمینه قطعات اختصاصی سازها، قطعه معروف (بند باز) و (دخترک ژولیده) که با نوازندگی خود استاد باقی مانده است و بخاطر دارم در امتحانات دیپلم تار می‌بایستی هنرجویان بتوانند آنرا بنوازند زیرا دارای تکنیک قوی هست، قطعه (حاضر باش) و (ژیمناستیک موزیکال) نیز از جمله آثار این استاد است.

در زمینه تصنیف بعنوان نمونه بر روی اشعار سعدی یا این مطلع (آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم که استاد آواز غلامحسین بنان آنرا اجرا کرده است) در زمینه قطعات بدون شعر بعنوان نمونه رنگ زیبا و رقص دختر من

استاد کتاب مفصل تئوری موسیقی ایرانی را تدوین و منتشر کرده بود که بسیار کنجکاوانه و حتی بعضی واژه‌های لازم را که در موسیقی بین المللی وجود نداشت خود نام گذاری کرده است که همیشه بقوت خود باقی خواهد بود.

مثل فاصله ایست از صداها که معادل سه ربع پرده می باشند و یک ربع اضافی را با واژه های سری و کرن برای جویندگان موسیقی علمی تعیین نموده بود البته اینها همه نمونه بود، استاد حتی کتابی برای هارمنیزه کردن موسیقی نگاشته بود و برای تصویب به شورای وزارت معارف آن زمان ارائه داده بود که گویا نصیب موشها شده و دیگر اثری از آن دیده نشد. برای اطلاعات بیشتر درباره زندگی هنری وی به جلد دوم سرگذشت موسیقی ایران تألیف روح الله خالقی مراجعه فرمائید. سرانجام استاد در ۹۴ سالگی در پائیز سال ۱۳۵۸ در تهران درگذشت و آثار وی برای همیشه باقی ماند روحش شاد.



در مراسم هشتمین سال کلاس حافظ دوستانم آقایان دکتر ساموئل دیان
و جهانگیر صداقت فر شاعر نیز شرکت داشتند



دوست دیرینم دکتر جلیل دوستخواه، استاد دانشگاه و شاهنامه شناس
معروف در مسافرت به کالیفرنیا شمالی از کلاس حافظ دیدن کرد و
پیرامون شاهنامه فردوسی به سؤالات دوستان کلاس پاسخ گفت.
در عکس از چپ نشسته: مسعود سپند (شاعر)، دکتر جلیل دوستخواه،
نصرت اله نوح، ردیف ایستاده از چپ: فریدون درفشی، منیژه فهیمی،
سام سر مکانیک، کامبیز جهانگیری، محسن فری طوس

چهل تابلوی بهزاد از رباعیات خیام کجاست؟

به بهانه سی امین سال درگذشت استاد بهزاد مینیاتور

«اگر همیشه مشرق زمین با قصه های شیرین هزار و یکشب و کاخ های کهن افسانه ای و کنیزکان سیاه چشم ماهرویش برای ما داستان می گفتند، این بارمردی با موهای سپید و چشمان با نفوذ و اندامی تکیده، به یاری خط ها و رنگ های سحرآمیزش، نقش های افسون کننده ای درمقابل دیدگان ما گشوده است.

بدون شک در هنر مینیاتور قرن ما از جهت قدرت طرح و رنگ آمیزی تنها یک استاد وجود دارد و این حسین بهزاد، هنرمند ساحر هزار و یکشب است.»

این جملات را «ژان کوکتو» نقاش دراماتور، نویسنده و شاعر و موسیقیدان نابغه معاصر فرانسه بیش از نیم قرن پیش درباره حسین بهزاد مینیاتور ایرانی نوشته است. ژان کوکتو این جملات را پس از تماشای تابلوهای مینیاتور استاد بهزاد در نمایشگاه آثار او که در سال ۱۳۱۴ در پاریس ترتیب یافته بود در دفتر یادبود نمایشگاه قلمی کرد و الحق گویاترین نظریست که یکی از آگاهان هنر معاصر درباره بهزاد به زبان آورده است.

بهزاد در حدود نیم قرن مرد بی رقیب و استاد بلاتردید مینیاتور ایران بود و شاگردانی تربیت کرد که امروز هر کدام در شیوه خود استادند و دارای شاگردانی می باشند که محمود فرشچیان و جلالی سوسن آبادی از آن زمره اند.

نگارنده از دهه سی تا اواخر عمر استاد، افتخار دوستی و مصاحبت او را داشته ام و مصاحبه های متعددی با ایشان انجام داده ام که در مجلات امید ایران، روشنفکر و ... چاپ شده است، متأسفانه اینک آن مصاحبه ها را در اختیار ندارم اما خاطراتی از او دارم که به نقل آن خواهم پرداخت.

در غرب میدان ۲۴ اسفند سابق و انقلاب امروز، خیابانی به طرف جنوب منشعب می شد که با نام «بهزاد» پلاک شده بود. این خیابان، خیابان شاه (جمهوری) را قطع می کرد و در حشمت الدوله به پایان می رسید. منزل مسکونی بهزاد بین خیابانهای آیزنهاور قدیم و شاه قدیم بود. خانه ای بود دو طبقه، با حیاطی متوسط و گلکاری با سلیقه. اتاق کار بهزاد در طبقه اول بلافاصله پس از ورود به خانه بود، نیمی از اتاق را وسایل کار استاد و تابلوهای نا تمام او اشغال کرده بود و در نیمه دیگر که با قالی فرش شده بود محلی برای پذیرایی دوستان بود و من همیشه بهزاد را در همین اتاق ملاقات می کردم.

استاد بهزاد ازدلالان آثار هنری و اشخاصی که به عنوان اعتلای هنر به او نزدیک می شدند و تابلوهای او را با بهای نازلی از دستش می ربودند دل پرخونی داشت.

تابلوهای خمسه نظامی ناپدید شد!

او می گفت: به توصیه یکی از همین آقایان «خمسه نظامی» را نقاشی کردم و آن یکی از کارهای خوب جوانی من بوده. این آقا گفت تابلوها را برمی داریم می بریم اروپا می فروشیم، چون آنجا کارهای شما خریداران زیادی دارد. منم قبول کردم در آن روزگار برای رفتن به اروپا باید اول به رشت می رفتم و از طریق بندر پهلوی

(انزلی) به روسیه می‌رفتیم و از روسیه خود را به اروپا می‌رساندیم. مسافرت به رشت هم با گاری و کالسکه بود.

قرار ما این بود که در روز معینی در رشت همدیگر را ملاقات کنیم و از آنجا با کشتی به روسیه برویم. من در روز معین خود را به رشت رساندم ولی هرچه گشتم اثری از او ندیدم، بعد از یک هفته سرگردانی به تهران بازگشتم. این آقا تابلوها را برد در اروپا فروخت و برگشت وقتی او را پیدا کردم گفت: چون تو دیر آمدی و کشتی در حال حرکت بود من رفتم. وقتی از پول فروش تابلو سؤال کردم گفت: بیشتر پول خرج رفت و برگشت و هزینه هتل‌ها شده و مبلغ کمی که شاید یکصدم اصل پول تابلوها بود به من داد. من هرگز نفهمیدم آن تابلوها را در کدام کشور و به چه کسی فروخت. داستان تابلوهای خمسه نظامی را نگارنده در مصاحبه‌هایی که با او داشته‌ام بطور مشروح نوشته‌ام او نیز در کتابهایی که پیرامون زندگیش نوشته شده است مشخصاً از آن شخص نامبرده که متأسفانه آن نام را بطور دقیق بخاطر ندارم.

تابلوهای موجود در موزه بهزاد

بهزاد در مهرماه سال ۱۳۴۷ درگذشت و با شکوه و احترامی در خور، در این بابویه به خاک سپرده شد.

از او فرزندی به نام پرویز باقی ماند. خوشبختانه پرویز پس از فوت پدر ۲۵ تابلوی موجود او را حفظ کرد و نگذاشت به دست دلالان آثار هنری بیفتد. من پرویز بهزاد را بیش از یکی دو بار در خانه پدرش ندیدم. بطوریکه روزنامه‌ها نوشته بودند او ۲۵ تابلوی پدرش را حفظ کرده بود در سال ۱۳۷۱ بدون هیچ گونه چشمداشتی به سازمان میراث فرهنگی ایران اهدا کرد و خود نیز یکسال بعد در سال ۱۳۷۲ چشم از جهان فرو بست. پس از مرگ پرویز بهزاد، سازمان میراث فرهنگی در سال ۱۳۷۳ در «مجموعه فرهنگی سعدآباد» موزه‌ای به نام «موزه بهزاد» تأسیس کرد و تابلوهای اهدایی فرزند بهزاد را در آن جا داد و از او نیز پس از مرگ قدردانی و تجلیل به عمل آمد.

بی هیچ تردید تاریخ هنر معاصر ایران نام بهزاد را به عنوان یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های معدود مکتب مینیاتور ثبت خواهد کرد.

پدر بهزاد میرزا فضل الله اصفهانی نقاش و قلمدان ساز بود و در هفت سالگی فرزند خود حسین را در دکان ملاعلی قلمدان ساز در مجمع الصنایع به کار گماشت. بعد از مدت کوتاهی پدر بهزاد و ملاعلی قلمدان ساز هر دو در اثر شیوع بیماری وبا درگذشتند و بهزاد در همان مجمع الصنایع نزد شاگرد بزرگ ملاعلی که میرزا حسن پیکر نگار نام داشت به کار مشغول شد و ۱۲ سال به عنوان شاگرد برای پیکر نگار کار کرد. بهزاد در ۱۸ سالگی در کاروانسرای حاجی رحیم خان در کنار سبزه میدان تهران کارگاه مستقلی برای خود ایجاد کرد و به زودی توانست از نقاشی روی قلمدان به ایجاد تابلوهای مینیاتوری موفق شود که برایش شهرت و آوازه جهانی به دست آوردند و او را به عنوان مردی که توانسته است تغییری در شیوه مینیاتور ایران به وجود آورد به دنیا بشناسانند.

چهل تابلو از رباعیات خیام

به غیر از ۲۵ تابلویی که در موزه بهزاد سعدآباد موجود است باید در فکر حفظ ۴۰

تابلویی بود که بهزاد از رباعیات خیام تهیه کرده ست و خوشبختانه این تابلوها بارها و بارها چاپ شده و هر صاحب ذوق و هنری آنها را در اختیار دارد.

این چهل تابلو در مجموعه نفیسی که به کوشش روانشاد تیمسار سرتیپ حسینعلی اسفندیاری در سالهای قبل از انقلاب چاپ شده و تا کنون نیز بارها تجدید چاپ شده ثبت و جاوید مانده است. اما اینک اصل این تابلوها در کجاست نمی دانم و بد نیست داستان آنها بشنوید.

در مهرماه سال ۱۳۴۸ به مناسبت یکمین سال درگذشت استاد بهزاد رپرتاژی در روزنامه کیهان نوشتن و در آن، ضمن نقل داستان ملاخور شدن پول تابلوهای «خمسه نظامی» با ذکر نام دلال یا کلاهبردار آن ماجرا، از نسخ نفیس رباعیات خیام که ذکرش گذشت نامی برده بودم و از ناشر با ذوق و هنر دوست این مجموعه که تابلوهای بهزاد را حفظ کرده، به چاپ رسانده به نیکی یاد کرده بودم. توضیح اینکه من هیچ وقت تیمسار اسفندیاری و با تیمساران دیگری را ندیده و نمی شناختم و با این جماعت مثل آب و روغن بودم!

دو سه روزی از انتشار ویژه نامه بهزاد در روزنامه کیهان گذشته بود و من در تحریریه روزنامه کیهان سرگرم کار بودم. تلفن روی میز من زنگ زد، وقتی آنها برداشتم مخاطب من خود را حسینعلی اسفندیاری معرفی کرد و شروع کرد به تعریف از من و نوشته من درباره بهزاد. او گفت: هر کس مطلبی درباره بهزاد نوشته مرا هم مانند دلال تابلوهای «خمسه نظامی» مورد شماتت قرار داده و شما اولین کسی هستید که زحمات مرا نادیده نگرفته اید و خواهش می کنم اجازه بدهید حضوری از شما تشکر کنم و برای صرف ناهار به منزل بنده تشریف بیاورید.

مشکل برای من دو مسئله بود. یکی اینکه تا آن روز هرگز با سرهنگ و تیمسار جماعت (به غیر از دادگاه ها که آنهم اجباری بود) برخوردی نداشتم و دیگر اینکه واقعاً وقتم محدود بود. صبح ها از ساعت ۸ صبح تا یک بعدازظهر در روزنامه کیهان بودم و بعدازظهرها هم از ساعت ۲ یا ۳ باید به تلویزیون می رفتم و بیش از یکساعت هم فاصله راه روزنامه کیهان تا اداره تلویزیون که در خیابان شمیران، خیابان جام جم واقع بود باید با اتوبوس طی می کردم. ناهار را گاهی در سلف سرویس روزنامه کیهان و گاهی در سلف سرویس تلویزیون صرف می کردم. اگر به تیمسار می گفتم وقت ندارم مسلماً قبول نمی کرد و فکر می کرد دارم عذر می تراشم.

وقتی صادقانه به علت تنگی وقت از ایشان سپاسگزاری و عذرخواهی کردم گفتند: این مشکل را من حل می کنم، راننده ام سر ساعت یک بعدازظهر شما را از روزنامه کیهان سوار می کند و ساعت سه بعدازظهر هم به اداره تلویزیون که نزدیک خانه ماست می رساند. ضمناً برای اینکه تنها نباشید دو نفر از دوستان شما را هم دعوت کرده ام، دو ساعتی می توانیم با هم باشیم و هیچ بهانه ای هم نمی توانید بیاورید.

«بنده منزل» یا موزه آثار عتیقه!

راست هم می گفت، جایی برای عذر آوردن وجود نداشت و قبول کردم. وقتی از ایشان سؤال کردم مهمانان دیگر کی ها هستند، گفت: خسروشاهانی رفیق شبانه روزی شما و یحیی ریحان (مدیر مجله قدیمی گل زرد) روزنامه نگار و شاعر قدیمی که تازه از مهاجرت سالهای دور آمریکا برگشته است.

من بی اندازه خوشحال شدم. نه از اینکه دوستم خسروشاهانی هم مثل همیشه با من بود، بلکه از دیدار و آشنائی شاعر و روزنامه نگار کهنسال، یحیی ریحان که هیچگاه موفق به دیدار ایشان نشده بودم و این نیز اولین و آخرین دیدار ما بود. زیرا آن زنده یاد یکسال بعد چشم از جهان پوشید. خلاصه اینکه فردا با خسروشاهانی نیمساعت زودتر از روزنامه کیهان بیرون آمدم و از آنطرف هم نیمساعت دیرتر به تلویزیون رفتم و سه ساعت کامل را در خدمت تیمسار و سایر مهمانان گذراندم. خانه تیمسار اسفندیاری در انتهای خیابان جردن شمالی - فرشته - نزدیک میدان تختی واقع شده بود. خانه ای بود، شاید کاخی بود مجلل با حیاطی نسبتاً وسیع، چند طبقه، در یک طرف آن اصطبل مخصوصی برای نگهداری اسب ها و ساختمانی هم برای نوکرها و پیشخدمت ها.

تازه واردی مثل من نمی دانست تماشای خانه را از کجا شروع کند. چون در و دیوار اتاق ها و سالن ها همه با تابلوهای اختصاصی، قالی های گرانبها و آثار و اشیای عتیقه تزئین شده بود. در یک کلام باید بگویم خانه تیمسار موزه آثار عتیقه بود و انسان نمی توانست به تزئین کننده این خانه آفرین نگوید.

تیمسار ضمن تعریف خاطراتی که از استاد بهزاد داشت و متأسفانه هیچگاه آن را نوشت ماجرای چگونگی خلق چهل تابلوی مینیاتور از رباعیات خیام را به وسیله بهزاد برایمان تعریف کرد.

او گفت: در خانه خودم اتاقی مخصوص کاراستاد بهزاد آماده کردم و چنان فضایی برایش به وجود آورده بودم که نیازی به خروج از خانه نداشت. هرچه را که می خواست در خانه برایش مهیا کرده بودم و، ضمن پذیرایی شبانه روزی، مبلغی را هم که بابت دستمزد هرتابلو از اول قرار گذاشته بودیم به استاد پرداخت کردم. نتیجه کار هم معلوم است، ۴۰ تابلوی نفیس رنگی که هر کدام یکی از رباعیات خیام را به تصویر کشیده بود باقی ماند که در حیات استاد آنها را به زیباترین شکلی که امکان داشت البته در ژاپن چاپ کردم و در ایران توزیع شد.

فاجعه ای که تابلوها بیار آورد

به قول شاعر:

خواستم بوسه ز لب گیرم و خشت از سر خم

چرخ دوری زد و خشت لب ایوانم کرد!
به راستی نیز چرخ دوری زد و دو سه سال بعد آتش انقلاب در ایران افروخته شد و تر و خشک را با هم سوزاند. من بعد از آن تاریخ دیگر تیمسار اسفندیاری را ندیدم ولی از دور خبر او را داشتم. همین قدر می دانستم که از جوجه اعدام رهایی یافته و به چند سال زندان محکوم شده است. در سال ۱۳۵۹ یا ۶۰ بود که خبرهایی جسته گریخته پیرامون زندگی و مرگ او شایع شد و انتشار یافت.

شایعاتی که متأسفانه به حقیقت پیوست این بود که: تیمسار در زندان با یکی از زندانی هایی که به جرم همکاری با ساواک دستگیر شده بود هم اتاق شده بود. آن شخصی که پول و پله ای هم نداشته در زندان به خدمت تیمسار در می آید.

در زندان رسم است زندانیانی که ملاقاتی ندارند و پول از بیرون برایشان نمی فرستند در زندان کار می کنند. بهترین کار این است که در خدمت یکی از زندانیانی که

وضع مالی مرتبی دارند در آیند و برای آنها غذا بپزند، لباسهایشان را بشویند، اتاقشان را تمیز کنند و خلاصه به ایشان خدمت کنند و از این راه درآمدی داشته باشند و یا با آنها زندگی کنند یعنی هرچه را «آقا» می خورد «نوکر» هم از همان غذا بخورد. این زندانی نیز که اسمش را نمی دانم به خدمت تیمسار درآمد و در زندان به او خدمت کرد. این دوستی از زندان به بیرون کشیده شد و سرانجام هر دو آزاد شدند. چون آن زندانی ساواکی کار و وضع مرتبی نداشت تیمسار اسفندیاری از راه لطف و دلسوزی او را به خانه خود برد و در همان کاخی که در بالا شرحش رفت مسکن داد. این آدم نمک شناس نمکدان شکن نیز پس از اینکه خوب به بالا و پائین خانه و وضع داخلی آن آشنا شد شبی در خواب تیمسار اسفندیاری را کشت و پول نقد و جواهرات و از آن جمله نسخه های اصلی «چهل تابلوی مینیاتور رباعیات خیام» اثر استاد بهزاد را برداشت و فرار کرد.

بطوریکه روزنامه ها در همان تاریخ نوشتند پس از کشف ماجرای قتل تیمسار اسفندیاری، مأموران، آن مهمان میزبان کش را دستگیر کردند و تابلوها را نیز از او گرفتند. اما اینکه این تابلوها در کجاست حداقل بنده شرمند را اطلاعی نیست. چنانچه خوانندگان ارجمند در مورد این حادثه و سرنوشت تابلوها اطلاعی دارند اگر برایمان بنویسند با کمال میل آنرا به نام خودشان چاپ می کنیم. امیدواریم این چهل تابلو نیز ملاخور نشده باشد و روزی در کنار سایر تابلوهای استاد بهزاد در «موزه بهزاد» از مجموعه فرهنگی سعدآباد قرار گیرد.



تابلو «فتح بابل» شاهکار قاتعما استاد بهزاد ، که با تمام علاقه اش نتوانست آنرا تعام کند .

«فتح بابل»

آخرین تابلوی مینیاتور بهزاد ناتمام ماند

زنده یاد بهزاد در سال های آخر عمر دست به کار ایجاد یکی از تابلوهای خود شده بود که خیلی علاقه داشت آن را به اتمام برساند ولی متأسفانه مرگ به او فرصت نداد و این تابلو که یکی از شاهکارهای او بود ناتمام ماند. این تابلو «فتح بابل» نام دارد و بطور حتم از جمله تابلوهایی است که بوسیله پسرش پرویز حفظ شده، علت این که موضوع را با شک و تردید می نویسم این است که نام ۲۵ تابلویی که به وسیله پرویز بهزاد در اختیار سازمان میراث فرهنگی قرار گرفته اعلام نشده است و صد درصد مطمئن نیستیم که تابلوی «فتح بابل» یکی از آن تابلوهای ۲۵ گانه باشد.

کار این تابلو بر بوم مستطیل شکلی به طول تقریبی یک متر در حال پیشرفت بود و هرگاه بهزاد از کارهای دیگر خسته می شد روی این تابلو کار می کرد، متن تابلو در فضایی غبار آلود، دروازه های بابل را نشان می داد با ارا به های لشکریان کورش بزرگ که در حال رفت و آمد بودند. در گوشه راست تابلو، کورش در حالی که بر اسبی سوار بود و در جلوی او (در سمت چپ تابلو) اسیران یهود را که به آزادی رسیده اند، و کورش را نیایش و تجلیل می کنند دیده می شد. طرح این تابلو تا جایی که به خاطر دارم با قلم سیاه بود و هنوز به رنگ آمیزی نرسیده بود. بهزاد به قدری به این تابلو علاقه داشت که به هر یک از دوستانش که به دیدن او می آمدند آنرا نشان می داد و آرزو می کرد بتواند آنرا به پایان برساند.

چسبندگی معده، بیماری بهزاد

بهزاد به طوری که خودش می گفت به بیماری چسبندگی معده دچار بود در ساعت های معین قرص و شربتی را که پزشکان برایش تجویز کرده بودند می خورد. بعدازظهر یکی از روزهای تابستان سال ۱۳۳۶ در اتاق کارش به دیدنش رفته بودم. او ضمن اینکه با من مشغول صحبت روی مسائل روز بود چشم و دست و دلش روی تابلویی بود که کار می کرد، آن تابلو «فتح بابل» بود که ذکرش رفت. در بین کار و صحبت، ناگهان قلم از دست بهزاد افتاد و او دست خود را روی معده گذاشت و با صدای جگرخراشی گفت: خدا... خدا...

من وحشت زده از جا برخاستم و به کمکش شتافتم. اما او گفت: ناراحت نباش، الان خوب می شود. این درد معده گاهیگاهی به همین صورت می آید و امان مرا بریده است. بی پیر وقت و ساعت هم سرش نمی شود. راست هم می گفت، بعد از خوردن چند قرص و فاشقی شربت و روی آنهم یکی دو تا چای پرمایه، دردش آرام گرفت و باز به سراغ تابلو رفت.

آخرین نقش

من در آن لحظه از خود بیخود شده بودم، آرزو می کردم دردش را من داشتم تا او می توانست بدون وحشت از درد، به کارپایان رساندن تابلو بپردازد. ولی این فقط یک آرزو بود.

من از سالهای ابتدای آشنایی ام با استاد بهزاد که به سال ۱۳۳۶ و ۳۷ می‌رسید همیشه آرزو داشتم شعری در توصیف چهره و کارهای بهزاد بسازم ولی هر وقت بخاطر می‌آوردم که ملک الشعرای بهار و استاد جلال همایی چه شعرهای زیبا و ماندنی برای استاد ساخته اند خجالت می‌کشیدم که این اندیشه را دنبال کنم ولی این آرزو در ضمیر ناخودآگاهم مانده بود تا روزی که برایتان توصیف کردم. وقتی درد معده، استاد را بی طاقت کرد موهایی سپید ابریشم گونه اش بر چهره اش ریخت و با آن «خدا خدایی» که از ته دل گفت و نالید تمام وجودم را به لرزه انداخت. مثل اینکه کسی در درونم گفت: بساز، حالا می‌توانی.

و من در همان جا آن صحنه را به خاطر سپردم و شعر «آخرین نقش» در درونم نقش بست. در این شعر تلاش کردم ضمن تصویر چهره استاد، نمایی هم از تابلوی «فتح بابل» را داده باشم. تا چه حد موفق شده‌ام نمی‌دانم. در دیدار بعدی که با بهزاد داشتم این شعر را که با خطی خوش نوشته شده بود به ایشان تقدیم داشتم. وقتی آنرا برای استاد خواندم قطرات اشک بر شیار چهره اش غلطید و گفت: این زیباترین شعری است که برای من ساخته شده. گفتم: استاد شعرهای ملک الشعرای بهار و استاد همایی کجا و کارنا قابل بنده کجا؟

گفت: حرفت را قبول دارم.

آنها شعرای استادی هستند و تو جوانی، اما آنها از قلم من و تابلوهای من تعریف کرده اند ولی با درد من آشنا نبوده اند. ولی شما، هم درد و رنج مرا دیدید و به تصویر کشیدید و هم اینکه نمایی از تابلوی مورد علاقه من «فتح بابل» را در شعر داده اید. این است که شعر شما را دوست دام و آنرا بهترین شعری می‌دانم که برای من ساخته شده.

اهدای استادی افتخاری به بهزاد

در زمستان همان سال ۱۳۴۶ از طرف اداره فرهنگ و هنرهای زیبای کشور طی مراسمی که در سالن موزه ایران باستان (نیش خیابان سپه-قوام السلطنه) ترتیب یافت بهزاد به دریافت رتبه استادی افتخاری نایل آمد. این مراسم در حدود نه ماه قبل از مرگ او برگزار گردید. هرچند استاد، مقام استادی را دهها سال قبل از این مراسم از «ژان کوکتو» درخشانترین چهره هنری عصر ما دریافت داشته بود. در این مراسم استادان دانشگاه، نمایندگان مجلس، روزنامه نگاران، هنرمندان و سایر شخصیت های کشوری حضور داشتند و هر کدام پیرامون زندگانی استاد مطالبی گفتند. به همین مناسبت از طرف اداره فرهنگ و هنرهای زیبا، جزوه ای نزدیک به پنجاه صفحه در قطع وزیری انتشار یافت. در این جزوه درباره زندگی استاد بهزاد، مدال هایی که از سران کشورها دریافت داشته، نام و مشخصات تابلوها، نمایشگاههایی که در طول حیات خود برگزار کرده، همراه با عکسهای او چاپ شده بود. معلوم بود که مطالب این جزوه زیر نظر استاد بهزاد تنظیم شده است. چون علاوه، بر همه این مطالب سه شعر نیز به چشم می‌خورد که برای استاد ساخته شده بود. این سه شعر از ملک الشعرای بهار، جلال همایی و شعری که من برای بهزاد ساخته بودم بود. شعر مرا در کنار آخرین عکس خود چاپ کرده بود. وقتی از او به خاطر این ذره پروری و لطف و محبت تشکر کردم گفت: این به من مربوط است که از بین شعرهایی که برایم ساخته شده کدام را برای چاپ در جزوه انتخاب کنم. دیدم پیرمرد از ته قلب سخن

می گوید، دست لرزانش را یوسیدم و مجدداً از او تشکر کردم.
اینک نیز شعر مورد بحث «آخرین نقش» را به یاد او در این جا چاپ می کنم.

مصاحبه ای با استاد بهزاد

قبلاً نیز اشاره کردم که چند مصاحبه با استاد داشتیم که در روزنامه های کیهان و مجلات روشنفکر و امید ایران به چاپ رسیده است و چون دسترسی به آنها ندارم از مصاحبه ای که دوست و همکار عزیز آقای سیروس شرفشاهی با استاد در سال ۱۳۴۴ (۳۳ سال پیش) انجام داده و سال گذشته در وزنامه خود «صبح ایران» چاپ لوس آنجلس بچاپ رسانده استفاده یا سوء استفاده می کنم، البته با اجازه ایشان! مصاحبه با این جملات آغاز می شود:

نگاهش را بمن می دوزد و با صدای گرمی که طنین غم آلود و دلنشینی دارد می گوید:
- مینیاتور شعر نقاشی است. درکش و قوس خطهای مینیاتور، حرفهای دل رسم کننده آن موج می زند و تماشاگر می تواند این حرفها را ببیند و حتی آن را بشنود!

می پرسم:

- استاد، شما در تابلوهایتان از چه چیزهایی حرف می زنید؟

لبخند محوی گوشه لبش سبز می شود:

- از عشق.

- پس شما هم مثل اغلب هنرمندان برای جلوه دادن احساساتان از عشق الهام می گیرید؟
- بله. اما این عشق با آن عشق که خیلی ها به آن مبتلا هستند فرق دارد. من آنقدر خودم را در عشق غرق کرده ام که حالا به آن کسی که بوجود آورنده عشق است عاشقم! دوباره سؤال می کنم که:

- چرا نقاشی می کنید؟ مقصودم اینست که چه انگیزه ای وادارتان می کند که قلم مو بدست بگیرید و با رنگها بازی کنید؟

- پنجه های من همیشه بفرمان من نیستند، فقط مواقع بخصوصی است که این پنجه ها از من پیروی می کنند و آن زمانی است که من شور و حالی دارم و بقول معروف الهام بر من نازل شده. در اینگونه وقت ها من سعی می کنم تا آنچه را که احساس می کنم بکمک رنگها بر روی تابلو شکل بدهم و این شکلها اغلب حرفهای دل منست.

سیگاری روشن می کند و پک محکمی به آن میزند و حلقه های بی رنگ دود را مثل مه غلیظی در فضایی پراکند. باغچه ها پر از شاخه ها و بوته های رنگ برنگ گل است. در کنار حوضچه زلالی که دو سه ماهی قرمز و نقره ای در آن شناورند داربست کوچکی قد کشیده که ساقه های پر گل و برگهای سبز و شفاف یاس سراسر آنرا پوشانده. عطر نشاط انگیز گلهای یاس مثل غبار لطیفی در فضای خانه موج میزند و اتاق از این رایحه مست کننده لبریز است.

می گویم: زیبایی با شکوه این گلها مرا بیاد مینیاتورهای شما می اندازد. هنر شما هم مثل گلهای خانه تان به عطر سحر کننده آغشته است.

- چند سال اس نقاشی می کنید؟

- ۶۵ سال، یعنی تقریباً از ۶ سالگی.

- تا کنون نمایشگاهی از آثار خودتان در ممالک خارج ترتیب داده اید؟

- تا کنون ۱۶ نمایشگاه در کشورهای مختلف کارهای مرا عرضه کرده اند.

- کدام کشورها؟

- آمریکا، ژاپن، چکسلواکی، فرانسه، ایتالیا.

و در یکی از همین نمایشگاهها بود که با «ژان کوکتو» شاعر، نویسنده، موسیقیدان و نقاش بزرگ و معروف فرانسه که به تماشای تابلوهای من آمده بود آشنا و دوست شدم.

- چه کسی نخستین بار قلم مو و رنگ بدست شما داد؟

- پدرم. او نقاش هنرمندی بود. با خطوط و رنگها خوب بازی می کرد و تابلوهایی که می کشید انگار جان داشت، حرارت زندگی داشت!

- تقریباً شش سالم بود که پدرم مرا بمدرسه «شرف مظفر» که آن موقع دومین مدرسه کشور بود گذاشت. از همان وقت شوق نقاشی مثل چشمه ای در دل من می جوشید و من در دنیای رنگها بدنبال ایده آل گمشده ای می گشتم که خودم هم ماهیتش را نمی شناختم.

احساس ناشناخته و گنگی مرا سوی نقاشی می کشید و من وقتی به پیروی از این احساس مداد یا قلم بدست می گرفتم مثل تشنه ای که به برکه زلال و گوارائی رسیده باشد، حس می کردم سیراب شده ام.

نقاشی دنیای من بود و من تصاویر و نقش های بچگانه ای را که با عشق و علاقه دیوانه واری رسم می کردم با خودم بمدرسه می بردم و در لابلای کتاب های درسی یا میان کلامم می گذاشتم.

آنوقت ها موسیقی و نقاشی در نظر مردم چندان خوشایند نبود. یادم هست یکروز معلم در سر کلاس چند تا از نقاشی های مرا دید و با حیرت و شماتت پرسید:

- اینها را تو کشیده ای؟

همین که جواب مثبت دادم او با آنکه تحت تأثیر نقاشی های من قرار گرفته بود با آشفته گی گفت:

- مگر نمیدانی که این کار خطاست؟ بجای آنکه وقتت را سر این لاطائلات تلف کنی بهتر است به درس و مشقت برسی.

و من از آن بعد دیگر تصویرهایی را که می کشیدم از چشم همه، حتی همکلاسی های خود پنهان می کردم، هنوز دو سه ماه بیشتر از رفتنم به مدرسه نگذشته بود که پدرم ناگهانی درگذشت و من ناچار در کارگاه مجمع الصنایع قلمدان سازی مشغول کار شدم. من کارم را از کپی بردن نقوش مینیاتور آغاز کردم و تا سی سال با عشقی جنون آمیز این راه را پیمودم و در دنیای شورانگیز رنگها، هنر و آن ایده آل گمشده و ناشناسی را که در جستجویش بودم یافتم. در سال ۱۳۱۴ برای اولین مرتبه به پاریس رفتم تا از کارهای مشرق زمین نسخه هائی کپی کنم. این سفر آغاز طلوع من بود. من در این مسافرت شکفته شدم و خودم را شناختم و پنجه های من از این پس شور و احساس نو ظهور و تازه ای یافت.

- استاد، بنظر خودتان بهترین تابلویی که تا حالا کشیده اید، کدامست؟ من در حقیقت با خون خودم این تابلوها را رسم کرده ام. همه نقش های من بوی خون مرا می دهد، بهمین جهت تمام تابلوهای من برای من زنده اند و من آنها را بیک سان دوست دارم، اما آنطور که بعضی از رفقا عقیده دارند تابلوی «شاهنامه فردوسی» یکی

از کارهای خوب منست. من در این پرده سعی کرده ام اغلب صحنه های شاهنامه را نمایش دهم و حماسه های شورا نگیز استاد طوس را بوسیله رنگها زنده کنم. من بیشتر کارهای خودم از شعرهای حافظ و خیام و نظامی الهام می گیرم زیرا که معتقدم این اشعار عمق و گسترش دارد و این ژرفا و وسعت به نقاشی ارزش و معنا می دهد.

دست پیر و چروکیده اش را به نشانه خدا حافظی فشار می دهم. احساس می کنم از سرانگشتهای او موجی سوزنده در دستهای من جاری می شود. من این حرارت ذوب کننده را می شناسم. این گرمای زندگی و عشق است.

آخرین نقش

تصویری از آخرین روزهای زندگی استاد حسین بهزاد مینیاتور

با چهره ای شکسته و با پیکری نژند
با پنجه های لرزان از فرط ضعف و درد
موی سپید ریخته بر طرف چهره اش
سرگرم کار خویش است آن طرفه شهره مرد

پیچد ز درد، گاهی بر خویشتن چو مار
لرزد ز ضعف، گاهی چون باد برده برگ
بر چهره اش، ز درد نشسته است نقش غم
بر پیکرش، ز رنج فروخته گرد مرگ

چشم هنر ز کارش، ماندست در شگفت
گوش زمان ز نامش، گشته است پر صدا
بهزاد وار کیست کند خلق شاهکار؟
دست چه کس بر این فن چون اوست آشنا؟

تا شاهکار آخر خود را کند پدید
بر «بوم» دیده دوخته با حسرت و امید
گوید به خویش: «آیا این می شود تمام»
یا آنکه دیده ام شود از رنج و غم سپید

در کارگاه خویش نشسته است پر ملال
آزرده از گذشت جوانی به سال و ماه
بر نقشها، که حاصل یک عمر رنج اوست
بر بسته دیده، می کشد از سوز سینه آه

که میرود ز خویش به دنیای طرح و رنگ

بر چهره اش شکوفد لبخندی از غرور...
 دروازه های «بابل» گشته است آشکار
 ارا به ها به جنبش از نقطه های دور

کورش ز فتح بابل، شادان به پیش صف
 در یکطرف، اسیران فارغ ز قید و بند
 این یک غریق فخر ز تسخیر یک دیار
 و آنان پی نیایش لب پر ز نوشند.

استاد پیر، پیچد ناگه ز فرط درد
 گردد قلم ز پنجه لرزان او جدا
 از چشم بی فروغش لغزد دو قطره اشک
 و ندرش یار صورت ماتش شود رها...

از پهنه تخیل با درد، پا کشد
 با خویش و درد خویش شود باز آشنا
 بر شاهکار آخر خود می کند نظر
 نالد ز سوز سینه بزاری، خدا... خدا...

تهران مردادماه ۱۳۴۶



از چپ: کلنل وزیرری زنده کننده موسیقی ایران، بهزاد، روانشاد حسنعلی ملاح،
 داماد کلنل و موسیقی دان معروف در خانه استاد بهزاد

مهدی علیه السلام را با کتاب نوشته ام و بعد از نوشتن
حق کیا برسم سرانستم بخوانم چنانچه باید به را در سرافتم
لطفاً از قبل از نیکه بدی به حرف صحت خود
کیا بر صفای را بخوان تا اگر رسد القلم و لغزشی
در جزئیات داشته باشد ، رفع کنی از قبل
از قلم افتادن حرف اضافه ای ، موصولی ، فعلی
و از ضمیر قبلی و اگر ممکن است نمونه
در سر را هم خود غلطگیری کن ، و نه
که معلوم یک مقاله در کیهان ۱۰۰۰۰ کنه و گاهی
احکام (هم) و در غلط از آب نیاید شافان
در بر خود رانی .

با تجدید تحیات

م. م. اسد

نمونه خط مهدی اخوان ثالث

خاموشی کاروانسالار شعر امروز فارسی مهدی اخوان ثالث

... می ترسم ای سایه، می ترسم ای دوست،

می پرسم آخر بگو تا بدانم
نفرین و خشم کدامین سگ صرعی مست
این ظلمت غرق خون و لجن را
چونین پر از هول و تشویش کرده ست؟
ای کاش می شد بدانیم
ناگه غروب کدامین ستاره

ژرفای شب را چنین بیش کرده ست؟...

سخن گفتن پیرامون مهدی اخوان ثالث، قافله سالار شعر امروز فارسی و عزیز از دست رفته، کاری آسان نیست. مردی مردستان، که با نگارش مقالات «نوعی وزن در شعر فارسی» شعر نیمایی را به فارسی زبانان شناساند و آثاری جاودانه مانند «ناگه غروب کدامین ستاره» «کاوه یا اسکندر» «کتیبه» «قصه شهر سنگستان» «زمستان» و صدها اثر ماندگار دیگر که راهنمای شاعران نسل بعد از او بود به وجود آورد.

این روستایی بی ادعای طوسی که (به قول خودش) زمزمه گری پیش نبود چنان مقام والائی در شعر به دست آورد که قبل و بعد از او دست کسی به او نرسید. شعرا، در شیوه کلاسیک یادآور اوج و شکوه سبک خراسانی و در شیوه نیمایی راهنما و راهگشا بود. دکتر مهرداد بهار تعریف می کرد که وقتی پدرم ملک الشعرای بهار، اشعار دوره جوانی اخوان را در سال ۱۳۲۹ دیده، گفته است او یکی از شعرای بزرگ ایران خواهد بود. اینک او روی در نقاب خاک کشیده و در کنار استادش فردوسی طوسی در خاک خفته است. یادش را گرامی بداریم و راهش را ادامه دهیم.

پنجاه سال پیش (۱۳۲۶) با آغاز سال تحصیلی، جوانی که هنرستان صنعتی (رشته آهنگری) مشهد را به پایان رسانده بود برای استخدام در اداره فرهنگ آن روزگار به تهران آمد و در اداره آموزش و پرورش امروز به کار گماشته شد. او طبق قانون می بایست یکی دو سالی را در خارج از مرکز کار کند. به همین دلیل برای تصدی شغل آموزگاری به پلشت ورامین فرستاده شد و کار آموزش زبان فارسی به روستا زادگان منطقه ورامین را آغاز کرد. او مهدی اخوان ثالث نام داشت، جوانی بود ۲۰ ساله، سیه چرده با قدی کوتاه و لهجه ای مشهدی. خراسان، پایگاه شعر فارسی، خوب او را می شناخت، فرخ خراسانی و سایر شعرای استخواندار خراسان با بهت و حیرت، قصاید و غزلیات این جوان را شنیده بودند و به قدرت طبع او ایمان داشتند، اما تهران بی در و دروازه، با درشکه ها، خیابانهای سنگفرش و اتوبوس های گازوئیل سوزش هنوز او را نمی شناخت.

دو سه سالی بیشتر طول نکشید که اخوان به تهران آمد. تهرانی پر تب و تاب، پر جوش و خروش، هرروز میتینگ و تظاهرات، هرروز درگیری های خیابانی. او درست در اوج مبارزات ملی شدن صنعت نفت به رهبری دکتر مصدق و در گرماگرم مبارزات

سیاسی احزاب چپ و راست، در قلب حادثه فروذ آمده بود. جوانی خراسانی، زحمتکش، از سلاله کار، چگونه می توانست بی طرف بماند و جذب شعارهای حق بجانب نیروهای چپ نشود؟ آنها روزنامه داشتند، مجله داشتند، تشکیلات داشتند، کادر داشتند و تبلیغات داشتند، او هم به همه اینها دل بسته بود. نیروهای طرف مقابل چیزی برای او نداشتند.

اشعار تغزلی، اجتماعی و سیاسی او در نشریات علنی حزب توده ایران چاپ می شد و نخستین مجموعه شعرش با عنوان «ارغنون»، که «به پویندگان راه صلح» تقدیم شده بود در سال ۱۳۳۰ چاپ و منتشر شد.

در این سالها اخوان با نیما و شعر نیمایی آشنا شد و همزمان با شاعران معروف و مبارز آن روزگار مانند احمد شاملو، هوشنگ ابتهاج. (ه. ا. سایه)، اسماعیل شاهرودی (آینده)، نادر نادرپور، سیاوش کسرای، محمد زهری، محمد عاصمی (شرنگ) و ... نیز همگام و همراه بود.

واقعیت این است که شعر اخوان تا آستانه کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، شعری تغزلی سیاسی بود و اثری از تحولی که در سالهای بعد در شیوه زبان و بیانش ایجاد شد وجود نداشت. به همین جهت اخوان اشعار سیاسی قبل از ۲۸ مرداد خود را (بجز چندتایی) در مجموعه های خود چاپ نکرده است. یکی از شعرهایش که در آن دوره بر سر زبانها بود اینگونه آغاز می شد:

ای حزب من، ای امید بی تردید
ای ریشه دوانده در همه دل ها
درمان گر بی دریغ هر دردی
آسان گر بی رقیب مشکها

ای حزب من ای شکوفه امید
بر شاخ تو من رسیده خواهم شد
در کوره رنج های شیرین
پولادم و آبدیده خواهم شد.

نخستین شعر نیمایی اخوان

در سال ۳۱ و ۱۳۳۰ جنگ در کره و چین جریان داشت و «ملل متفق» آمریکا برای کمک به او، سرباز به جبهه کره می فرستادند. فی المثل چند گروه از سربازان ترکیه که به کره اعزام شده بودند کسی برنگشت و این موضوع سوژه روز مطبوعات آن روزگار بود.

در ایران وضع سیاسی به گونه ای بود که آمریکا نمی توانست توقع کمک و سرباز داشته باشد ولی مستشاران آمریکایی در ایران بودند. به همین جهت در ایران سخت شایع شده بود که خون سربازان ایرانی را می گیرند و به جبهه جنگ در کره می فرستند. این موضوع نمی دانیم راست بود یا فقط یک شایعه بود. هرچه بود بازتابی هیجانی در مطبوعات داشت و اخوان نخستین شعر نیمایی خود را با عنوان «گوش کن سرهنگ» ساخت. این شعر علاوه بر مطبوعات آنروز در جزوه ای که اشعار شاعران مترقی و

سرودهای آنروزگار را در بر داشت نیز چاپ شده بود. آن شعر این بود:

گزارش یک سرباز

گوش کن سرهنگ! این سرباز حرفی مختصر دارد
مختصر حرفی ز خونین قصه پر ماجرائی
گر صدایم ناله مانند است و رنگم رنگ مهتاب
گوش کن تا ماجرایم پرده از این راز بردارد:

وقتی ازده آمدم با چهره‌ای شاداب بودم
من دهاتی زاده‌ام فرزندان کوه و کوهساران
از دهی هفتاد فرسخ دور از این شهر گنهکار
آمدم پرورده در دامان ابر و برف و باران.

صبرها کردم بتلخی، رنجها بردم، بسختی
تا بدست از مرد صاحب‌دولتی کاری گرفتم،
از شعف گوئی که دست دلنشین یاری گرفتم
بد نشد می ساختم با سختی و با تیره بختی

هفته‌ها میرفت و من حتی بزحمت می توانستم
با لباسی کهنه، پوشم قامت کوتاه خود را
گاه می گفتم چه گمراهی است این پس عمر یعنی چه؟
تا شبی در تیره گیها یافتم من راه خود را.

سالها با رنج طی شد-وه چه رنجی وه چه سالی
هستیم را می مکید و سوت می زد کارخانه
تا که روزی بیکرم را ریخت چون مشتی تفاله
در سیه دامان این سرباز... نه سربازخانه.

ای بسا شبها که روی تپه‌ها من خواب کردم
یا نشستم پشت سنگر نظره بر مهتاب کردم
یا سوی خصم خیالی تیرها پرتاب کردم
من دگر سرهنگ! شمع هستی ام را آب کردم.

می برند این روزها ما را پی «خون آزمایی»
می کشند از پیکر پژمرده و مفلوک ما خون
دیگرافتادم ز پای بیجان شدم، از دست رفتم
با که باید شکوه کرد از این بلا؟ تاکی؟ چرا؟ چون؟

سالها با رنج طی شد-وه چه رنجی وه چه سالی
بارها من خون خود را بس بدقت از مودم
خون بدبختی است خونم، خون رنج و خشم حسرت

خون دهقانست، خون کارگر، خون مشقت
رنجبر هستم کنون و روز اول نیز بودم.

نیست این خون، نور چشم و شیره جان من است این
دانم این خون از کجاها می‌رود قلم خبر دارد
از که باید خواست آیا با که باید گفت آخر
کاین عذاب آزمایش کی ز جانم دست بردارد.

خون من با خون بدبختان ز یک باغ است و بستان
هر کجا هستند همخونند خیل زنجیرها
گر سیه رنگند یا زردند یا هر رنگ دیگر
خونشان یکرنگ دارد، سرخ رنگ آرزوشان

من نمی‌خواهم که خونم نبض مردی را بجنباند
کز خلال ابرها بر مردم چین بمب می‌بارد
من نمی‌خواهم که خونم قلب مردی را بلرزاند
کو بپا شد بر ویستام بیماری و مرگ و مرارت.

گو بخوابد نبض خونخواری که بازش نبض جنبد
چون ببیند نبض یک نوباوه بی هنگام می‌خوابد
گونجنبد قلب حیوانی که قلب او نمی‌لرزد
چو ببیند طفل خردی زخم خورده مادرش را
در میان کشتگان هر چند می‌جوید نمی‌یابد.

خون بدبختی است خونم، خون خشم و رنج و حسرت
دانم این خون تا کجاها می‌رود، قلم خبر دارد
من نمی‌خواهم که خونم قلب گرگان را بجنباند
گوش کن سرهنگ این سرباز حرفی مختصر دارد.

بهمن ماه - تهران ۱۳۳۰

اولین دیدارم با اخوان در «کانون جوانان دمکرات ایران» بود. این کانون (که در خیابان نادری تهران، کوچه نو بهار واقع بود) یکی از سازمان‌های علنی حزب توده بود که با اجرای برنامه‌های هنری، شب‌های شعر و وارپته‌ها، خیل جوانان را به خود جلب می‌کرد. روزنامه جوانان دمکرات نیز ارگان این سازمان بود و در روز انتشار، گروهی از دختران و پسران در سر چهار راه‌ها، آنرا به عابران عرضه می‌کردند. این دوران پر جوش و خروش، با تسخیر تهران به وسیله کودتاچیان در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ پایان یافت، سکوت سرد و سنگینی بر تهران سایه انداخت. صدایی بجز صدای زنجیر تانک‌ها و چرخهای کامیون‌های نظامی که از گوشه و کنار مردان و زنان و جوانان را دسته دسته شکار می‌کردند و به زندانها و شکنجه‌گاههای زرهی و

قزل قلعه، یا زندانهای موقت شهربانی، قصر فجر و باغشاه می بردند به گوش نمی رسید.

همه آنهایی که دیروز در تهران بزرگ فریادی کشیدند و شعاری دادند، امروز در پشت میله های زندان به هم رسیده بودند. مهدی اخوان ثالث، احمد شاملو، سیاوش کسری، شرف خراسانی، انجوی شیرازی، دکتر مهرداد بهار، حیدر رقابی (هاله) و ده ها شاعر، نویسنده، نقاش و روزنامه نگار همدیگر را در زندان یافتند.

علت دستگیری اخوان

علت دستگیری اخوان را دوستان اینگونه تعریف می کردند و او هم تأیید می کرد و با شعری که در این مورد ساخته بود و امروز هم خواص آنرا می دانند جای تردیدی باقی نمی ماند:

یکی از شعرهای تند سیاسی اخوان، در روزنامه «مردم» ارگان حزب توده ایران، که بطور مخفی در تهران پس از کودتا منتشر می شد چاپ شده بود. مأموران فرماندار نظامی این شعر را که به شیوه نیمایی بود از نیما دانستند، شبانه به سراغ پیر مرد رفتند و با ایجاد جوی آمیخته به وحشت، او را سوار کامیون کردند و به فرمانداری نظامی بردند و به سین جین کشیدند.

نیما که از همه جا بی خبر بود وحشت زده به بازجوها نگاه می کرد. بعد از مدتی که سوال های پرتی از او کردند شعر چاپ شده در روزنامه را به او نشان دادند و گفتند: این شعر از کیست؟ خودت ساخته ای یا شاگردانت؟

نیما پس از نگاه به شعر، با سادگی تمام گفت: من به او گفتم از این چیزها نساز ولی او گوش نکرد، جوان است، خام است.

و خلاصه اخوان به زندان و در میان جمع ما آمد، حکایت ها، جوک ها، شعرهایی که بین شعرا در زندان رد و بدل شده باید جداگانه جمع آوری و چاپ شود.

اخوان پس از آزادی از زندان در سال ۱۳۳۴، مدتی با روزنامه «ایران ما» که به مدیریت جهانگیر تفضلی منتشر می شد همکاری داشت.

در سال ۱۳۳۶ و ۱۳۳۷ اخوان سردبیری روزنامه «جهان» را به عهده داشت، مدیر این روزنامه صادق بهداد بود، مردی خراسانی، آزاده و شریف.

در این دوره، (که متأسفانه در سالشمار زندگی اخوان در کتاب «باغ بی برگ» از قلم افتاده) رفت و آمد من با اخوان از همیشه بیشتر بود، روزنامه جهان، روزانه بود، گاهی در ۴ و گاهی در ۸ صفحه منتشر می شد و اخوان علاوه بر نوشتن و تنظیم مقالات آن، بخش مخصوصی داشت با عنوان «از ری و روم و بغداد». این صفحه میدان تکاپو، تلاش و وطن پرذاری اخوان بود و از شعر و مقالات این صفحه می توان کتابی جداگانه استخراج و چاپ کرد.

روزنامه جهان صبح ها منتشر می شد. اخوان نیز صبح ها در رادیو کار می کرد و عصرها برای تنظیم روزنامه، در دفتر روزنامه جهان بود. دفتر روزنامه جهان در این دوران میعادگاه شاعران، نویسندگان، دوستان و شاگردان اخوان بود که برای خوشه چینی از خرمن دانش او به دیدارش می آمدند. من با شاعر گرانمایه اسماعیل خوبی و نویسنده و مفسر معروف امیر طاهری در دفتر روزنامه جهان آشنا شدم. امیر طاهری که بعدها

به سردبیری روزنامه کیهان رسید در آن روزگار جوانی ۱۵-۱۶ ساله و دانش آموز دبیرستان بود که برای آشنائی با اخوان به دفتر روزنامه جهان آمده بود تا از راهنمایی‌های او برخوردار شود. در دهه پنجاه تا آستانه انقلاب، امیر طاهری همه کاره کیهان بود. روزی از من جوپای حال اخوان شد و گفت: اخوان یکی از چهره‌های درخشان شعر ایران و یکی از گنجینه‌های ملی ماست. من می‌خواهم به هر صورتی شده او را وادار به همکاری با کیهان کنم تا بتوانم از این راه کمکی هم به او بکنم. تو برو پیش او و به او بگو که شاگردت امیر طاهری سردبیر کیهان شده و از شما که استادش هستید انتظار همکاری دارد. هرچه مطلب از شعر، نثر، داستان، نقد می‌توانی از او بگیر و بیاور تا چاپ کنیم.

من نیز چنین کردم و از اخوان شعر و مطلب می‌گرفتم و در شب‌های جمعه که کیهان صفحات هنری داشت آنها را چاپ می‌کردیم. بعد از چاپ هر مطلب هم امیر طاهری چکی به نام اخوان می‌نوشت و به من می‌داد که من آنرا به اخوان تحویل می‌دادم. در دیماه ۱۳۵۶ اخوان مطلبی برای سالروز درگذشت نیمایوشیچ نوشت و بمن داد تا در کیهان چاپ کنیم. الان دقیقاً بخاطر نمی‌آورم که در آن سال ویژه نامه درگذشت نیما در کیهان چاپ شد یا نه، ولی اینقدر می‌دانم مطلبی که اخوان در این باره نوشته بود ماهها بعد در پوشه اخبار هنری کیهان جا مانده بود که آنرا برداشتم و حفظ کردم و اینک به مناسبت سالگرد خاموشی اخوان آنرا به نظر خوانندگان ارجمند می‌رسانم.

مقاله اخوان در سالگرد خاموشی نیما

عزیزم، نوح
من این مقاله را با شتاب نوشته‌ام و بعد از نوشتن حتی یکبار هم نتوانستم بخوانم چون باید به رادیو می‌رفتم لطفاً تو قبل از اینکه بدهی به حروفچین، خودت یکبار مقاله را بخوان تا اگر سهواً قلم و لغزشی در جزئیات داشته باشد، رفع کنی از قبیل از قلم افتادن حرف اضافه‌ای، موصولی، فعلی و ازین قبیل و اگر ممکن است نمونه دوم را هم خودت غلط‌گیری کن، نشد که یک مقاله در کیهان چاپ کنم (و گاهی اطلاعات هم) و بر غلط از آب در نیاید متأسفانه!
دیگر خود دانی.

با تجدید تحیات
م. امید

خوشا حالت خوب مرد سخن...

بزرگمرد شعر و سخن زمانه ما، نیمایوشیچ امسال دیماه ۸۲ ساله شده است این «حالت خوب مرد سخن» است، ویژگی هنرمندان بزرگ و ارجمند که زندگی‌شان با درگذشت جسمانی ایشان پایان نمی‌گیرد، اگر در زندگی زنده زیسته باشند، پس از آنکه چون دیگران پیکر جسمانی‌شان بسوی اصلی که از آن برخاسته‌اند، بسوی خاک و طبیعت و کائنات بازگشت، باز هم عمرشان دوام می‌یابد و در میان قوم خود، در جهان پس از خود نیز با ارواح مردم، لحظات معنوی و انسانی خلوت و جلوت جامعه‌ای که از آن برخاسته‌اند و در آن زنده زیسته‌اند، همچنان به زیستن ادامه می‌دهند.

بهار، صاحب قصیده دماوند، کارنامه زندان، رستم نامه، و دیگر و دیگرها از قصاید و آثاری که دارد، چه درست گفت در مجلسی که بمناسبت بزرگداشت و قدر شناسی یکی از شاعران برگزار می شد، بهار گفت:

نیافت عمر تو در سال مردنت پایان

کنون بود صد و پنجاه سالت، ای پوشکین
و فردوسی نیز همین معنی را تاکید می کرد، وقتی می گفت «نمیرم از این پس، که من زنده ام» و می بینیم که چه درست گفته است، زیرا فردوسی هم از آن مردان سخن بود که در مهلت عمر خود زنده می زیست و کاخ معنوی جاوید او، همچنان تا جهان باقی است، در ارواح مردم جهان، خاصه مردم همزبان و ملت و قوم او، برافراشته و بلند از گذشت سالیان و قرنهای باد و باران حوادث روزگاران، بی گزند، خواهد ماند، حتی باید دانست و بجای آورد که اگر در مهلت عمر جسمانی خود، نتوانست و نگذاشتند آن چنانکه باید، کاخ شگفت و باشکوه خود را به جلوه گاه تماشا بگذارد. و خود نیز که عمر جسمانی خویش را در ساختن و پرداختن آن کاخ جاوانه سپری کرده بود، در روزی چند درسایه اش بنشیند و از باغ برومند و فردوس ماندی که فردوسی خود یک تنه باغبان خون دل خورده آن بود، بهره هائی که حق باغبانان است برگیرد، اگر نتوانست و نگذاشتند و بر او آن چنان ستم ها روا داشتند که می دانیم، اما هنگامیکه این مهلت عمر نخستین او سر آمد، در عمر دوم خود که عمر اصلی مردان سخن و هنراست، همه بخوبی می دانیم و تاریخ قوم مابه روشنی گواهی می دهد که روز بروز و سال بسال، بهتر و بیشتر بر جلوه و شکوه کاخ او افزوده گشت و ابعاد و رسوخ و ادامه آن معنویت بزرگ در همه اقطار اقالیم قوم و ملت همزبان حتی ملل و اقوام همزبان او نیز، پیوسته روز افزون گسترش و نفوذ بیشتر و بهتر یافت و پس از این نیز خواهد یافت و هر نسلی پس از نسل دیگر او را درخشانتر شناخت و باشکوه تر ستود تا جاودان، همچنین و به ازین خواهد بود.

یکی از پیشینیان ما، از سخنوران مذکر در تذکره لباب عوفی چنین گفته است و بسیار نغز و به آئین گفته است که:

چو صاحب سخن زنده باشد، سخن

به نزد همه رایگانی بود

یکی را بود طعنه بر لفظ او

یکی را سخن درمعانی بود

چو صاحب سخن مرد، آنکه سخن

به از گوهر و زرگانی بود

خوشا حالت خوب مرد سخن

که مرگش به از زندگانی بود

نیمایوشیخ نیز می دانیم که در نوبت و مهلت عمر نخستین، عمر جسمانی خود، بمدد روح بلند و متعالی خود با بینش و گزینش ضمیر بیدار و جان نجیبی که داشت، براستی زنده زیست، زیرا او می دانست که زندگی چیست و او کیست و از کجاست، کجای جهان و با کدام شرایط مادی و معنوی و چه بایدش کرد چه نباید، او این معنی را به سائقه هوش و همت و جان تابناک و دل روشن بیش در یافته بود و می دانست

که چگونه :

«خالی هر لحظه را سرشار باید کرد از هستی.

زنده باید زیست ، در آنات میرنده

با خلوص ناب تر مستی.»

او می دانست و می پرسید و از درون خود پاسخ می شفت، از کائنات پاسخ می شفت که:

«چیست جز این؟

نیست جز این راه.

زنده دارد زنده دل، دم را،

هر کجا، هرگاه.

اوج بخشد کیفیت، کم را.»

او بر خلاف آنچه ظاهر ساده و روستائی وارش می نمود، مردی بسیار بزرگ ودانا بود: «زیرکی» نه به معنای کاملاً ابلهانه و سطحی معروفش «زرنگی» که در قاموس راسته بازارهای قشرها و سطوح مختلف جامعه بیمار و مسموم امروزه رایج و مصطلح است و در ربودن و پرستیدن هرچه بیشتر آن بت زرد منقوش مسکوک خلاصه می شود و همه شهرها و روستاهای جهان امروز معابد کوچک و بزرگ آن بت زرد و برادر سفیدش و دیگر بستگان و پیوستگان رنگارنگ و گوناگون این دو بت برادر شده است، زیرکی نه باین معنای ابلهانه و براستی بی معنی، بلکه به معنای هوشمندی و نجابت معنوی و بیدار مغزی که در قاموس نیما و کسانی از جنس و جنم او، صیادان والا منزلت و عالیقدر جاودانگی، که جز از یک طریق و طریقت نصیب انسان نمی شود، همان طریق که نیما پیمود و همان طریقت که مذهب و شریعت او بود.

به حساب سالیان، امسال نیما ۸۲ ساله شده است، همچنانکه فردوسی هزار و چهل و سه ساله، همچنانکه حافظ ششصد و هفتاد و شش ساله و ... همچنان تا جهان باقی است عمر اینچنین بزرگواران که خدمتگزار بشریت و مردان سر و سرودهای مردم و مردمی اند، ادامه خواهد یافت، زیرا اینان به ابدیت پیوسته اند، زیرا اینان در آنات میرنده و گذرای عمر خود زیسته اند، زبان و زبانه آتشیهای شادی و غم، خوشی و رنج، درمان و درد مردم ها و مردمی ها بوده اند. نیما می گفت «من از رنج خود و مردم زمانه خود سخن می گویم» و درست می گفت. تمامت آثارش گواه راستی و درستی این دعوی است. نیما تنها از «من و منیت» شخصی و خصوصی خود نمی سرود، تنها خویشتن خود را نمی دید، بلکه با انسان و انسانیت، ابتدا درین محدوده زمان و مکان و سپس در همه اقطار جهان سر و کار داشت و چشم انداز نگاهش آفاق بلند و بی انتهای همه عالم بود، تنها به فکر خانه و کاشانه شخص خویش نبود، زیرا چنانکه آثارش می گوید، و خود نیز تصریح کرده است، همه دنیا را خانه خود می دانست.

من درباره نیما سخن بسیار گفته ام، مقالات بسیار نوشته ام که آن کسانی که اهلیت این قبیل امور و مسائل را دارند، شاید با سابقه کارهای من در خصوص نیما و آنچه نیمایی است، آشنایی داشته باشند در اینجا نمی خواهم به امور فنی و تکنیکی نوآوری های نیما بپردازم، یعنی آن مسائل و مباحثی که من از آن به عنوان «بدعت ها و بدایع نیما یوشیج»، تعبیر کرده ام (و خوشبختانه امسال پس از مدتها انتظار جلد

اول این کتاب به زیر چاپ رفت که تقریباً شامل یک ثلث تمام کاراست) و اصولاً این مجال گوشه کوچکی که از برای بزرگداشت نیما و یاد کرد او در عرصه صفحات این روزنامه در اختیار من گذاشته شده، جای و فرصت پرداختن به امور و مسائل فنی و ادبی نیست، تنها من می‌خواهم دسته گل کوچکی از تحسین و درود و آفرین به این مجلس بیاورم و تجدید عهد و تعهد کنم در تجلیل و تکریم او، و برای ختام سخن، مثل بند و روبانی از دسته گلی دیروزین باز کنم و بدسته گل امروزین خود بندم تا برای اهدا و ارمغان، بیای تندیس پر شکوه و افتخار آفرین او بگذارم.

چند کلمه از فصل آخر یک مقاله خود را که در فروردین ۱۳۳۹ شمسی منتشر کرده‌ام (مقاله «فصولی پراکنده، درباره اینکه: نیما مردی بود مردستان») در اینجا نقل می‌کنم:

... حرکت همچنان باقی است، بقول سعدی،... اما فرصت کم بود، بس کردم. ولی بس نکنیم از بزرگداشت او. گرامی بداریم یاد نیمایوشیج را و ارج بشناسیم یادگارهای عزیزش را، زیرا او یکی از ارجمندترین و بزرگترین نمایندگان هنر و پاسدار شرف و حیثیات انسانی و خدمتگزار ملت ما بود. زیرا که او زبان گویای زمانه ما بود.

بیاموزیم از او شکیبائی و بردباری را و وفادار بودن به نیکی و زیبایی را و بی‌ریائی و سادگی و بی‌ادعائی را. بیاموزیم از او خشم و خوسیه‌های نجیب شرافتمندانه را. بیاموزیم از او مردانه به کار بزرگ و آمال شریف دل بستن، را پایداری و استواری و عهد نشکستن را. زیرا او به کار بزرگ و آمال انسانی و شریف خویش مردانه دل بسته بود و هرگز عهد نشکست و نشکسته بود، زیرا او انسان بود، مرد بود، مردانه مردی مردستان.

تهران - دیماه ۲۵۳۶ (۱۳۵۶)

مهدی اخوان ثالث (م. امید)



حادثه غرق شدن دختر بزرگ اخوان، لاله در رودخانه کرج یکی از اسفبارترین حوادث زندگی این شاعر بزرگ بود. این حادثه در شهریورماه سال ۱۳۵۳ رخ داد که شاعر را برای همیشه داغدار ساخت. این عکس که به وسیله خبرنگار عکاس روزنامه کیهان از روز فاجعه در بهشت زهرا گرفته شده، چهره غمگین اخوان را نشان می دهد. در کنار او نعمت میرزا زاده (آزرم) و در پشت سر، نصرت الله نوح دیده می شود.

با خسرو گلسرخی، منوچهر نیستانی، صالحی سمنانی و مشفق کاشانی در شبهای شعر گرمانشاه

آبان ماه در رژیم گذشته، ماه شبهای شعر و جشن های فرهنگ و هنر در تهران و همه شهرستان ها بود. علت آن نیز این بود که شاه، ولیعهد و چند تن دیگر از خاندان سلطنت در این ماه تولد یافته بودند. ادارات فرهنگ و هنر و آموزش و پرورش بودجه هایی برای برگزاری جشن ها در این ماه در اختیار داشتند و برنامه هایی ادبی، فرهنگی، و هنری ترتیب می دادند که شعرا و هنرمندان تهرانی و یا محلی در آن شرکت می کردند.

تشکیل غرفه های نمایش لباسهای محلی، آلات موسیقی، نمایشگاههای نقاشی و کتاب از جمله کارهایی بود که در این ماه به مرحله عمل در می آمد. وزارت فرهنگ و هنر در این ماه از نویسندگان مطبوعات نیز دعوت می کرد تا بطور فوق العاده ساعت هایی از وقت خود را در اختیار آن وزارت خانه بگذارند و نتیجه فعالیت های هنری ادبی تهران و شهرستانها را در این زمینه در جزوه ها و کتاب هایی تنظیم و برای چاپ آماده کنند. از اشخاصی که سابقه سیاسی داشتند کمتر برای شرکت در این گونه مراسم دعوت می شد، در واقع آنها نیز قبول نمی کردند که در شب های شعر (بقول خودشان) نمایشی هنر نمایی کنند. اما دست بر قضا یکبار از چند چهره معروف دعوت شد که آنها هم پذیرفتند. ولی چگونگی این دعوت و قبول آن از طرف آن چند نفر چگونه صورت گرفت نکته ایست که بد نیست نوشته شود.

محفل گرم! و دوستانه صالحی

در پشت سینما مولن روژ، در شمال در پادگان عشرت آباد، در کوچه بن بستی خانه ای سه طبقه وجود داشت که پاتوق شعرای معروف و نویسندگان آنروزگار بود. چهره هایی مانند مهدی اخوان ثالث، مهرداد اوستا، خسرو گلسرخی، مشفق کاشانی، شمس آل احمد، محمد تاجبخش، ادیب طوسی، جلیلی بیدار، اسلام کاظمیه، دکتر بهمن نوایی، نیاز کرمانی، محمد گلبن، جواد آذر، اسماعیل صفری در جلساتی دوستانه دورهم جمع می شدند، آخرین شعرهای خود را برای یکدیگر می خواندند و پیرامون مسایل ادبی و اجتماعی روز بحث می کردند.

صاحب این خانه عبدالله صالحی سمنانی بود. او دامپزشک باز نشسته ای بود که خوب غزل می ساخت و در مبارزات سیاسی نیم قرن اخیر نقشی پنهانی و فعال داشت این شعر او:

عهد کردم که دگر می نخورم درهمه عمر

بجز از امشب و فردا شب و شبهای دگر

معروف است ولی کمتر کسی می داند که از اوست. او نزدیک به هفتاد سال داشت و به تریاک معتاد بود. پزشکان هم برای تنظیم سوخت و ساز بدن او، او را از کشیدن



خسرو گل سرخی

ترباک منع نمی کردند. روی این اصل محفلی گرم! داشت و دوستانی که علاقمند بودند و گاهی می خواستند دودی بگیرند به سراغ او می رفتند. میخواران نیز آنجا را پایگاه خود می دانستند و هر کدام با پاکتی از شیشه های رنگارنگ دختر رز، در این محفل، نزول اجلال می کردند. در خانه صالحی بروی همه دوستان او باز بود و اگر چیزی کم داشتند کمبودشان را جبران می کرد. من خوشبختانه یا متأسفانه هرگز با زاده کوکنار الفتی نداشتم و عقد ازدواج مرا با دختر رز بسته بودند که همچنان بسته است.

از سنین نوجوانی در سمنان با شعرهای صالحی آشنا شده بودم ولی او را تا سال ۱۳۳۵ ندیده بودم، باعث آشنایی من با او، دامادش یوسف بابک بابلی بود که در زندان با هم بودیم و وقتی آزاد شدیم مرا با او آشنا کرد و این آشنایی من با او تا آخرین روزهای زندگیش یعنی خرداد ماه سال ۱۳۶۲ ادامه داشت. او وقتی درگذشت ۷۸ سال داشت.

در یکی از روزهای مهرماه سال ۱۳۴۷ به دیدن صالحی رفته بودم، مثل همیشه اتاق از دوستان و آشنایان تهرانی و شهرستانی پر بود و بحث گرم و داغی ادامه داشت. از آشنایان صالحی، دوستی که تازه از کرمانشاه آمده بود در جمع دوستان بود. او مدیر کل آموزش و پرورش کرمانشاه بود و به وسیله مشفق کاشانی که معاون اداره کارپردازی آموزش پرورش تهران بود با صالحی آشنا شده بود. بحث آنروز پیرامون شب‌های شعر در تهران و شهرستانها بود که می‌باید در آبان ماه تشکیل شود. آقای مدیر کل از صالحی و دوستان شاعر دعوت کرد که برای بازدید از کرمانشاه و شرکت در شب‌های شعر به کرمانشاه بروند تا با یک تیر دو نشان زده شده باشد، هم چند روزی را از آثار باستانی کرمانشاه دیدن کنیم و با دوستان و شاعران کرمانشاهی آشنا شویم و هم به شب‌های شعر رونقی بدهیم و آن را از صورت دستوری و دولتی بیرون آوریم.

دوستان با بی میلی به مسئله برخورد کردند که: ما در شب‌های شعر دولتی و رسمی شرکت نمی‌کنیم. آقای مدیر کل گفت: من در آنجا مسئولم، شما هرچه را دوست دارید بخوانید فقط توهین به شاه نباشد بقیه مسئله ای نیست. شما مگر در سایر جاها چه می‌خوانید؟ خلاصه آنقدر گفت تا دوستان را راضی کرد و قرار شد در یک صبح با اتوبوسی که آقای مدیر کل می‌فرستد به کرمانشاه حرکت کنیم و غروب در کرمانشاه باشیم و در شب شعر شرکت کنیم.

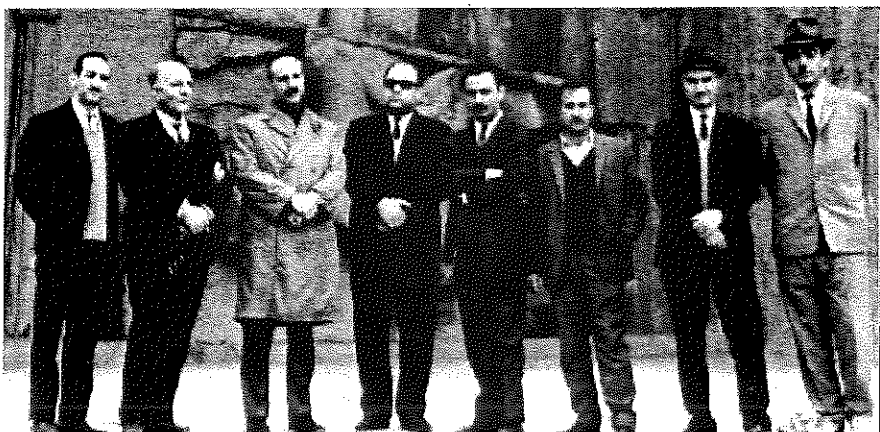
صالحی گفت: من پیرم و نمی‌توانم از صبح تا غروب یکسره در اتوبوس بنشینم، من باید ظهر تریاکم را بکشم تا بتوانم شب در شب شعر شرکت کنم. اجرای برنامه شما برایم مشکل است.

کار به بن بست کشیده بود، آقای مدیر کل از چند نفر از دوستان اداری مشفق نیز دعوت کرده بود که به کرمانشاه بروند. تعداد مسافران کرمانشاه به ۱۵ نفر رسیده بود. من پیشنهاد کردم با یکی از مسافری‌ها صحبت کنیم و مشکل خود را با آنها در میان بگذاریم شاید آنها راه حلی برای مشکل شما بیابند. دوستان گفتند: این زنگوله را شما به گردن گریه ببندید، شما با مسافری‌ها صحبت کنید.

در خیابان باب همایون تهران چند گاراژ مسافری وجود داشت. صاحب یکی از آن مسافری‌ها با من آشنا بود. پیش او رفتم و مشکل مسافرتان به کرمانشاه را با او در میان گذاشتم.

او با لبخندی گفت: مسئله قابل حل است، من با راننده ای شما را به کرمانشاه می‌فرستم که اینکاره باشد، فقط نگذارید سایر مسافری‌ها بفهمند. هر جا که او خواست توقف کند و ناهار بخورد شما هم با او پیاده شوید و به اتاقی که او می‌رود بروید. من او را با شما آشنا می‌کنم شما بقیه دوستانان را هدایت کنید. من با کافه ای که شما باید پیاده شوید و ناهار بخورید قبلاً صحبت می‌کنم که با رسیدن شما همه چیز آماده باشد!

وقتی داستان گفتگویم با صاحب مسافری را با دوستان در میان گذاشتم مشکل حل



از راست محمد حسین جلیلی، (بیدار) آبنوسی، جلیل قریشی زاده، (وفا)، نصرت الله نوح، عباس کی منش (مشفق کاشانی)، یدالله بهزاد، عبدالله صالحی سمنانی، دکتر علی نقی پور. این عکس در کنار طاق بستان کرمانشاه در همان مسافرت گرفته شده است.

شده بود و دیگر بحثی پیش نیامد.

آشنای ناشناس بین راه

در صبح روزی که از پیش تعیین شده بود همه دوستان در جلو گاراژ مسافری باب همایون جمع شدیم و چند دقیقه بعد اتوبوس تهران را به مقصد کرمانشاه ترک کرد. ما ۱۵ نفر بودیم که چهره های آشنای کاروان منوچهر نیستانی، خسرو گلسرخی، صالحی سمنانی، مشفق کاشانی و نگارنده (نصرت الله نوح) بودند، ۱۰ نفر دیگر دوستان اداری مشفق کاشانی و آقای مدیر کل بودند. ما یکطرف اتوبوس را گرفته بودیم و من که در ردیف هشتم پشت سر دوستان نشسته بودم تنها بودم و مسافری نا آشنا پهلوی من نشسته بود. با حرکت اتوبوس بازار بحث و شعر خوانی و جوک گویی در اتوبوس گرم شد و سایر مسافران نیز گاهی در بحث شرکت می کردند.

ناشناسی که در کنار من نشسته بود با چهره ای خندان و تایید آمیز گفت: مثل اینکه شما گروهی حرکت می کنید و دوستان شما همه اهل شعر و ادب هستند؟

گفتم: بله ما به دعوت مدیر کل آموزش و پرورش کرمانشاه برای شرکت در شب شعر کرمانشاه و بازدید از دوستان و آثار باستانی به کرمانشاه می رویم.

آقای ناشناس خیلی اظهار خوشوقتی از آشنایی با ما کرد و گفت امیدوارم در این مسافرت به شما خوش بگذرد، بحث و بگو و بخند در اتوبوس ادامه داشت. نزدیکی های همدان چند دقیقه ای برای خوردن چای و آب اتوبوس توقف کرد و باز براه خود ادامه داد.

هرچقدر به ظهر نزدیک می شدیم مسافران اتوبوس و دوستان ما به یاد ناهار می افتادند

و به راننده می گفتند:

آقای راننده، کجا ناهار می خوریم؟.

راننده می گفت: اینجاها غذایش خوب نیست، نیمساعت یا سه ربع دیگر به محلی که باید ناهار بخوریم می رسیم. ما نیز راننده را تایید می کردیم که هر جا که میدانی غذایش خوبست همانجا نگهدار.

سرانجام راننده اعلام کرد پنج دقیقه دیگر پیاده می شویم برای ناهار و یکساعت توقف داریم. سر ساعت هم حرکت می کنیم.

قبل از اینکه اتوبوس توقف کند آقای ناشناسی که بغل دست من نشسته بود و گفت: اجازه می دهید منم همراه شما باشم و با شما ناهار بخورم؟

گفتم: همه باهم پیاده می شویم و همه باهم در یک رستوران غذا می خوریم.

گفت: من دوست دارم با دوستان شما باشم، تریاک هم دارم، اگر کم داشته باشید می توانم خدمت شما تقدیم کنم! من که حاج و واج مانده بودم نمی توانستم در پاسخ او چه بگویم. فکر کردم شاید دوست صاحب مسافربری است و او، ایشان را در جریان کار ما گذاشته و در نتیجه محرم است!

گفتم: من اهل تریاک نیستم ولی یکی دو تا از دوستان می خواهند دودی بگیرند، شما هم می توانید با آنها همکاری کنید. خیلی تشکر کرد و با هم از اتوبوس پیاده شدیم. طبق قرار قبلی به طرف اتاقی که راننده رفت ما هم رفتیم و منتظر ناهار شدیم. پس از لحظه ای سینی های کباب با بطری های چشم نواز همراه با منقل پر آتش و وافور به داخل اتاق آورده شد. بقول ایرج میرزا:

هر کسی به نشئه ای تاخت، با نشئه کار خود ساخت.

با اسکورت شهربانی به سالن فرهنگ رفتیم.

بعد از صرف ناهار و سایر مخلفات اتوبوس به راه افتاد. همه مسافران اتوبوس که ناهار خورده و سنگین شده بودند بتدریج به خواب عمیقی فرو رفتند. آشنای ناشناس بغل دست من خوابش نمی برد و مثل اینکه تأثیرزاده کوکنار او را لول کرده و سر حال آورده بود و کم کم سر صحبت را با من باز کرد:

من خیلی از دوستان شما خوشم آمده، آدم های با کلاسی هستند همه اهل قلم و معرفت و روشنفکرند. متأسفانه در تهران من با اینگونه محافل و اشخاص آشنایی ندارم، اگر مرا به دوستی بپذیرید خوشحال می شوم، من از این مواد هم همیشه دارم، هر کدام خواستند می توانم بحضورشان تقدیم کنم.

من گفتم: دوستان من هم از آشنایی با شما خوشحال هستند و امیدواریم ما هم درآینه بتوانیم یکدیگر ببینیم. اما ما هنوز نمی دانیم با چه شخصیتی و با چه نامی آشنا شده ایم، نامهای ما مشخص است.

او گفت: من سرهنگ... رئیس اداره مبارزه با مواد مخدر تهران هستم و محل کارم در تهران خیابان سپه، گذر تقی خان شماره... می باشد. هروقت شما یا دوستانتان را ببینم خوشحال خواهم شد. من که از ناباوری مانند برق گرفته ها خشکم زده بود و

شبهای دل انگیز شعر در کرمانشاه

● در طی سه شب، در کرمانشاه، ۳۰ تن از شاعران کرمانشاهی، آثارشان را

برای شعر دوستان خواندند

شب اول

با شعری از فروغ فرخزاد توسط خانم روحی نایندی
برنامه آغاز شد و پس از تبیین مدتی، شاعران، عزتاله زندگه،
سوسن جلیلی، ذبیح الله، امیداله مطلق، جلیل قریشی و زاده
حسین زاهدی اشعار خود را خواندند.

شب دوم

برنامه با شعری از گورانشاه کردستان توسط کامرانگر
آغاشارت و در شعرهایی نقلی بود. فن خودیوسفی، عباس آسیدی،
هادی کاراج، ملک کامی، شهنواز مختار، نویسنده، منوچهر
نوستانی و خسرو گلرخی، شاعران کاشانی شعر خواندند.



محقق کاشانی

در هفته گذشته، طی سه شب
شاعران کرمانشاهی، سه شب
خود را برای مردم این شهر
خوانده و با استقبال بسیار
آنان روبرو شدند.
این شبها که در سالن
آموزش و پروژکتور کرمانشاه
بهت جمع از علاقمندان شعر در
کرمانشاه، یا به عبارتی
چهارتن از شاعران کاشانی
منوچهر نوستانی، خسرو
گلرخی، نوح و محقق کاشانی
شرکت داشتند و شعرهای
خود را برای حضار



عزتاله زندگه



خسرو گلرخی



منوچهر نوستانی



نصرت الله نوح

آغاز شد و شعرهای از اخوان ثالث توسط دژولیان
قرائت شد و شعرخوانان، محقق کاشانی، نصرت الله نوح، منوچهر
نوستانی، تمکون، خسرو گلرخی، حسین ولایتی، فرهنگ
نیاکان، جواد محسنی، منوچهر نوستانی بودند.
مدیریت این جلسات و معرفی شاعران، بهمدست نصرت الله
زندگه و امیداله مطلق بود.

قرائت کردند.
در این شبها، هر شب ساعت هفتم تا ساعت نهم
چنان استقبال میکردند که بعضی حاضر می شدند سالن را
ترک کنند و بعد از پایان وقت مقررات شاعران مورد علاقه خود
نقاد و سخنرانان بازم برایشان شعر بخوانند.

هرچه را خورده بودم فراموش کرده بودم مرتب می گفتم: حتماً، چشم، چشم. دوستانی
که در صندلی های جلو نشسته بودند بدون اطلاع از گفتگوی من با جناب سرهنگ
رئیس اداره مبارزه با مواد مخدر، هر کدام در عالم خود بودند، بعضی چرت می زدند
و برخی ها با هم گفتگو داشتند. گفتگوی من با جناب سرهنگ تقریباً به پایان رسیده
بود و فقط در مورد ساعت رسیدن اتوبوس به کرمانشاه دور می زد. از من سؤال کرد
آیا دوستانتان برای راهنمایی شما به گاراژ می آیند؟ گفتم: حتماً، چون ساعت حرکت
خود را از تهران به آنها اطلاع داده ایم.

خورشید در حال غروب کردن بود که اتوبوس ما وارد کرمانشاه شد و از خیابانهای

که نمی‌شناختیم بطرف گاراژ خود می‌رفت. وقتی اتوبوس به گاراژ رسید صف اتوموبیل‌های بنز و افسران پلیس شهربانی را که در جلوی اتوبوس حامل ما با حالت احترام ایستاده بودند نظر ما را جلب کرد. در دلم گفتم: جناب سرهنگ از همین جا ما را تحویل «نشان پهن‌ها» خواهد داد! جناب سرهنگ از اتوبوس پیاده شد و ضمن پاسخ به احترام افسران، گفت: اول آقایان را به سالن فرهنگ برسانید من با هر وسیله باشد می‌آیم. دوستان که تازه متوجه موضوع شده بودند با کمال تعجب در اتوموبیل‌های بنز متعلق به شهربانی نشستند و بطرف سالن فرهنگ که مملو از جمعیت، در انتظار مهمانان تهرانی بود حرکت کردند.

وقتی در سالن فرهنگ با استفاده از موقعیت، داستان جناب سرهنگ را برای دوستان تعریف کردم چشمانشان از تعجب گرد شده بود. فردا در خیابان بطور تصادف با جناب سرهنگ برخورد کردیم خواستیم از خجالت راه خود را کج کنیم و او را نادیده بگیریم، اما او بزرگواری کرد و بطرف ما آمد و با همه ما حال و احوال کرد و خواهش کرد که در تهران بدیدنش برویم. من دیگر هرگز این جناب سرهنگ را ندیدم.

رویارویی دو نسل از شاعران

در کرمانشاه سی و چند سال پیش نیز مانند همه شهرها نسل جوانی از شاعران که طرفدار نیما بودند و یا شعر آزاد می‌گفتند قد بر افراشته بود. جوان‌ها معمولاً با پیران که طرفدار شعر کلاسیک بودند نمی‌جوشیدند. البته کوشش می‌کردند به احترام مهمان‌هایی که از تهران آمده بودند این اختلاف را مطرح نکنند و در تمام مهمانی‌هایی که داده می‌شد همه شرکت می‌کردند ولی بعد از مهمانی‌ها بلافاصله صف جوان‌ها و پیران از هم جدا می‌شد و هر کدام بسویی می‌رفتند.

همانطور که در عکسهای یادگاری طاق بستان و سایر آثار باستانی دیده می‌شود از نو پردازان و جوان‌ترها کمتر در عکس دیده می‌شود. از چهره‌های مطرح شعر آنروز کرمانشاه یکی یدالله بهزاد بود. او شاعری پر قدرت در شعر کلاسیک بود، خطی خوش داشت که نمونه خطش را در همین صفحه بیادگار خواهم گذاشت. بهزاد دبیر دبیرستانهای کرمانشاه بود و تقریباً همه شعرای کرمانشاه از شاگردان بودند. مهدی اخوان ثالث، امیری فیروز کوهی و شهریار، از دوستان و ارادتمندان بهزاد بودند و درباره او شعرها دارند.

شب‌های شعر کرمانشاه در سه شب برگزار شد و هر شب چند تنی از شعرای محلی همراه با مهمانان تهرانی شعر خواندند. بطوریکه روزنامه آیندگان در همان زمان پنجشنبه ۲۳ آبان ماه سال ۱۳۴۷ نوشته بود و من از روی آن نوشته نقل می‌کنم شعرای ذیل در این سه شب شعر خواندند:

شب اول: محمدرضا جلیلی، عزت‌الله زنگنه، سوسن جلیلی، ف. ا. نگاه، اسدالله عاطفی، جلیل قریشی زاده، حسین ذرهون،

شب دوم: دکتر علی تقی‌پور، فرشید یوسفی، عباس اسدی، هادی ارفع، ملکه سیفی،

شهنواز فخار، نوبتی پرتو، منوچهر نیستانی، خسرو گلسرخی، مشفق کاشانی. شب سوم: مشفق کاشانی، نصرت الله نوح، شمس عزیزی، تمکین، خسرو گلسرخی، حسین ولایتی، هوشنگ نیاکان، جواد محبت، منوچهر نیستانی. مدیریت جلسات و معرفی شاعران به عهده عزت الله زنگنه و اسدالله عاطفی بود. گزارش کامل شبهای شعر را نیز در دو صفحه روزنامه کیهان، در صفحاتی که به غیر از تهران در همه شهرستانها منتشر می شد نوشتم و چاپ شد. آقای یدالله بهزاد در نامه خود به این گزارش و رضایت کامل دوستان کرمانشاهی به آن اشاره کرده است که می خوانید.

نکات حاشیه ای شبهای شعر

علاوه بر شبهای شعر، روزهای شعر نیز حال و هوای خاص خود را داشت. شعرای کلاسیک به دید و بازدید آثار باستانی و ملاقات دوستان می رفتند. شعرای جوان نوپرداز هم برنامه های بحث و گفتگو پیرامون شعر امروز را داشتند. در این میان تنها من بودم که در بین هر دو گروه رفت و آمد داشتم و تقریباً هر دو گروه مرا از خود می دانستند. به راستی نیز من هیچگاه به شعر نو نتاختم و شعر کهن را نیز تخطئه نکردم. بلکه هم در غالب نیمایی و هم کلاسیک شعر ساختم. در مهمانی های عمومی مانند ناهار در منزل یدالله بهزاد، به احترام او همه جمع می شدند و بحث های مختلفی از گوشه و کنار در می گرفت. در همین مهمانی بود که دوستان شاعر قصیده ای فی البداهه، با عنوان «مهمانی شعر» بطور اشتراکی و شوخی ساختند که شعرای کهنه و نوپرداز را دست می انداختند چند بیتی از این قصیده را به عنوان یادگار می نویسم. هر بیت این قصیده از یکی از شعراست.

مهمانی شعر

«زنگنه» خواند مرا تا که به مهمانی شعر
گریه ها کردم بر بی سر و سامانی شعر...
معنی و قافیه و وزن ربودند ز شعر
وای بر بی کسی شعر و پریشانی شعر...
تا بمالد «نمدی» سخت از این بی هنران
یاد می کرد دل از خسرو شاهانی شعر...
«جنگلی ها» ی قشنگی «گلسرخی» فرمود*
مثل عالی و اعلا ز پریشانی شعر...
«جنگلی» شد همه آثار پس از «دریایی»
هند و چینی شد تا سبک خراسانی شعر...
بر سر محتضر شعر طبیب آوردند
لیک درماند ز درمان تن فانی شعر...
پای در سلسله ماندند حریفان سخن
چند گویی سخن از سلسله جنبانی شعر...

روزهای توقف ما در کرمانشاه بسیار خاطره انگیز و لذت بخش بود، هنگام بازگشت به تهران نیز با همان گاراژ مسافربری که ما را آورده بود تماس گرفتیم و همان راننده را با اتوبوس در اختیار ما گذاشت. اما این بار از مصاحبت جناب سرهنگ رئیس اداره مبارزه با مواد مخدر محروم بودیم!

از جمع آنروزی ما، امروز (۱۳۷۸) این عزیزان در بین ما نیستند: خسرو گلسرخی، منوچهر نیستانی، عزت الله زنگنه، عبدالله صالحی سمنانی، محمد حسین جلیلی (بیدار) کرمانشاهی.

روانشان شاد.

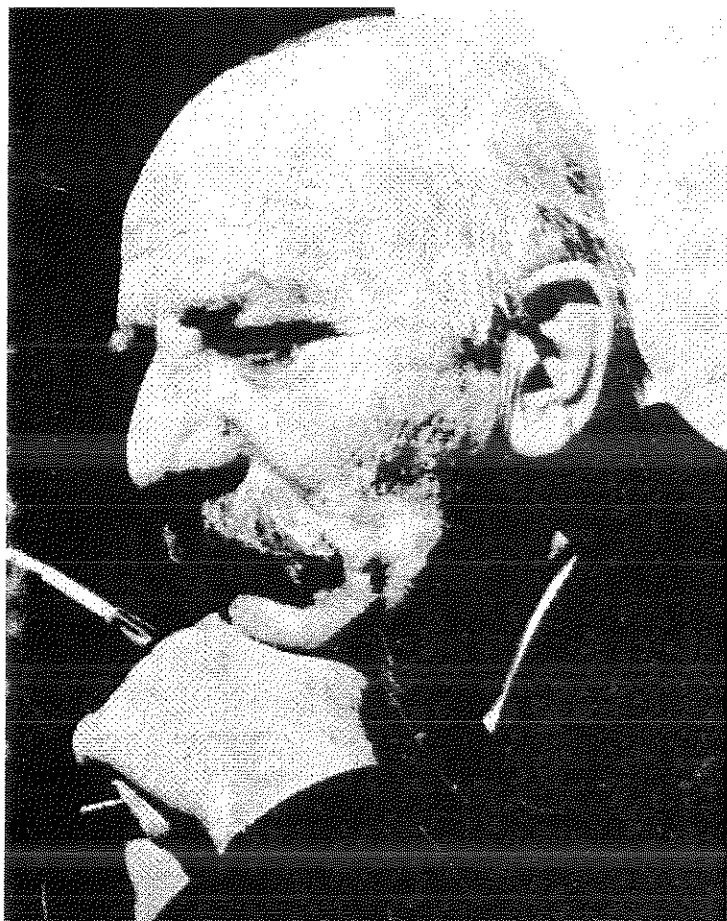
صالحی که بود؟

قدی بلند، سیلی سفید پریش و آویزان تا روی لب، نگاهی نافذ، با موهایی رها کرده قلندروار، قلبی پر عاطفه، مهربان و مردم دوست. این طرحی از قیافه صالحی در آخرین سالهای حیات اوست. اما در سالهای جوانی و میان سالی، یکپارچه شور و شوق و مبارزه و تحرک بود. در سالهای پس از شهریور بیست که بازار فعالیت های سیاسی گرم بود او هم یکی از فعالان جنبش چپ ایران بود. آنقدر مور اعتماد کمیته مرکزی حزب توده ایران بود که نخستین چاپخانه مخفی حزب را در خانه ای که او تهیه کرده بود بنا کردند و همچنین هنگامی که سران حزب در آذرماه سال ۱۳۲۹ از زندان قصر با کمک سازمان نظامی فرار داده شدند چند نفر از آنها در خانه او پناه جستند. خسرو روزبه مدتی در خانه او مخفی بود و بر نخستین منظومه او بنام «کاوه آهنگر» مقدمه ای با نام «ستخر» نوشت که منتشر شد. دوستان تشکیلاتی او را بنام «دکتر» می شناختند، بعضی نیز به او عبدالله یا صالحی می گفتند. پس از ۲۸ مردادماه ۱۳۳۲ و سپس کشف سازمان نظامی مأموران ساواک برای یافتن او بسیار تلاش کردند و چند «دکتر صالحی» را به بازجویی فراخواندند ولی او نبود.

در سال ۱۳۴۲ با اتفاق چند تن از دوستان مسافرتی به سمنان داشتیم. ساواک سمنان گزارشی از ورود ما چند نفر، به تهران داده بود که در آن نام «دکتر عبدالله صالحی» هم بود. مأموران ساواک تهران به جستجو پرداختند و سرانجام او را شناسایی کردند. روزی بدون مقدمه به خانه اش ریختند تا او را بازداشت کنند. خیلی خونسرد و آرام به آنها گفت: بفرمایید. بنشینید تا تریاکم را بکشم و همراه شما بیایم. آنها نیز چنین کردند.

در بازجویی هرچه از او پرسیدند همه را تأیید کرد: ایجاد چاپخانه مخفی، پناه دادن به کادرهای مخفی حزب، رابطه با خسرو روزبه و... سرانجام از او پرسیدند: حالا چه نوع فعالیتی داری؟ گفته بود: نشسته ام و تریاکم را می کشم فعالیت دیگری ندارم. او را رها کردند. مجموعه ای از اشعارش با نام «سرود ناتمام» با مقدمه مهرداد اوستا در سال ۱۳۴۴ در تهران منتشر شد. شعر صالحی بیشتر در غالب غزل است و در شیوه غزلسرای پیرو سعدی شیرازیست. غزل او را که بیتی از آن معروف است با هم بخوانیم:

به هر که شد ستمی آن ستم به خود دیدم بدین حساب ستم بر من از حساب گذشت



تصویری از صالحی در آخرین سالهای زندگی
بگفت بگذرد این عمر، گفتمش آری گذشت لیک چو سیخی که از کباب گذشت

الفبای دگر

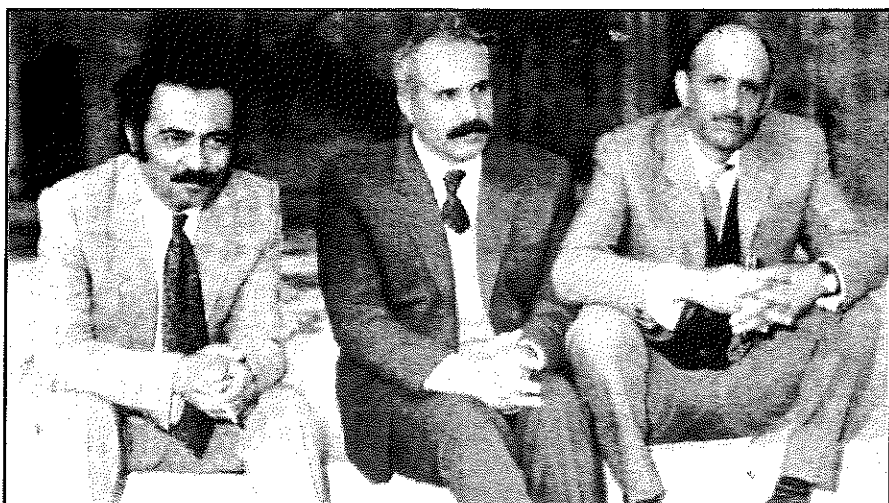
غمش افزود غمی بر سر غم های دگر
ده به شادی غم او دو سه مینای دگر
آشیان کرده غمت در دل بی کینه ی ما
چون ندیده به جهان خوشتر از این جای دگر

سرسری نیست مرا عشق که با یک دو عتاب
 گیرم از تو دل و بندم به دلارای دگر
 جز شرابی و کتابی و تو و طرف چمن
 ز خدایم، بخدا نیست تمنای دگر
 عهد کردم که دگر می، نخورم در همه عمر
 به جز از امشب و فردا شب و شب های دگر
 زین جهانم چه ثمر بود به جز غم که دهی
 زاهد، وعده بیهوده به دنیای دگر؟
 تو که امروز توانی و بدادم نرسی
 جز بهانه نبود وعده به فردای دگر
 گر به طبع تو موافق سخنم نیست مرنج
 صالحی را بود ای دوست الفبای دگر

و اینهم قصیده ای که روانشاد محمد تاجبخش در رثای صالحی سرود که در کتابش «سرود تنهایی» نیز چاپ شده است. او در آخرین تلفنی که چند روز قبل از مرگش بمن زد تا از رسیدن عکس صالحی که از او خواسته بودم مطمئن شود، چاپ این شعر را از من خواست و من نیز آخرین درخواستش را اجابت می کنم، ولی فکر نمی کردم که چاپ شعر مورد نظرش را در «یادمانده ها» بنیند و به ابدیت پیوندد. روانش شاد.

صالحی اختری فروزان بود

صالحی شمع بزم یاران بود
 با صفات ز چشمه ساران بود
 با همه درد و رنج رنجوری
 همچو گل در زمانه خندان بود
 تیر تهمت به سینه داشت ولی
 مظهر اعتقاد و ایمان بود
 روز و شب در غم وطن فرسود
 در، دلش مهر و عشق ایران بود
 در دفاع از حقوق رنجبران
 همه توفنده تر ز توفان بود
 با دلی پر ز داغ چون لاله
 زینت افزای هر گلستان بود
 هرگز از روزگار شکوه نکرد
 در خزان نیز چون بهاران بود
 محفلش گرم بود و شورانگیز
 هم سخن سنج و هم سخندان بود



علی اشرف نوبتی (پرتو) و یدالله بهزاد شاعران کرمانشاهی، نصرت الله نوح

شعر او درسی از محبت و عشق
 طبع او پر توان و رخشان بود
 بس گهرها ز طبع مواجش
 گردن آویز بحر عمان بود
 غزلش دلنواز چون حافظ
 در قصیده چو پور سلمان بود
 شعر او نشأتی ز عرفان داشت
 چونکه خود از تبار عرفان بود
 رأی او پر فروغ چون خورشید
 همه فکرش چو ماه تابان بود
 در سرودی که ناتمامش خواند
 سر به سر آیتی ز یزدان بود
 در غم مرگ این سخن گستر
 این بسا دیده ها که گریان بود
 در شب تار شعر و مرگ سخن
 صالحی اختری فروزان بود

* گلسرخی به پیروی از یدالله رویایی که «دریایی ها»
 را ساخته بود، جنگلی ها» بی سروده بود.

دست عزیز بزرگوار نامه یک درند صبح روزی بخشید
 در لطف سرکار دیگر دوستی بی نهایت سپاسگزارم، اما برادر شما بابت همه اینها
 نسبت بمن واجب در برز رحمت کوه و مسکنینه در عالمها هنوز در خدمت شرم می کنم
 که نتوانستم در شما عزیزان هر چه چنانکه بایده و شاید بخواهید که کنم، خداوند توفیق بر هر چه
 پیشتر کرده تا این که خدمت جبران شود. جناب حبیب دیر بستان، همه سلامتند، میگویم
 تا نخستین فرصت مرا هم شما را بنگاه اطلاع کنم. یکبار و صفه مخصوصی که داشتیم
 تنها نقص در آن بر این قیاد عیون و مختصر بود و عیون بی برب سر و دست نشاند
 و دوم زنا الحقی تمام آن بی روزنامه نویسی را یک روزه و حضرت را بر سر خسته کرده و بر سر
 بر این مختصر مجبور و ماضی است در خواست دل دی را کار بسته و در ضمن گذشتن بهیچ شوی
 تا شریانه زده و اگر مطلبی می داشتید و به گوشه خود را داده پس انداخته و در
 باب سرخرابی سرعشر در سر در شوم و کمی نرسیده که در ولایت می گفتند. جناب
 بی حقی بر سر در حضرتان لداست کامل دارم، تا غرض باینده ز نام عزیزان در این
 قصه، فریاد می گفتم و به بهره نیستند آن وقت بزرگ! و یکدکلین عزیزان را که کهن سال رفته اند
 آنکه احوال که بر اثرات: چه جنابان در سال بیشتر ملدرد و خود را که بی اگر در این سر می سازد
 در لایق اهل و عیال در غرض که رفته است، میانیت خوشی ل شدم در یکجایی در لایق که ایضا و در
 شما را سلامت ملدرد، مکتب که در طاق بستن گرفته و رفته خواسته اند باین نامه تعلیم که جناب
 محبت فرموده و به جنابان بر این و در لداست در خواست حضرتان که در این بر این
 در لایق کنید. به حضرت شکر مجدد

به حضرت شکر مجدد
 به حضرت شکر مجدد
 به حضرت شکر مجدد

دوست عزیز بزرگوار

نامه مبارک امروز صبح سرفرازی بخشید از لطف سرکار و دیگر دوستان بی نهایت سپاسگزارم، اما برادر، شما بعات همه نیکان و پاکان نسبت بمن و ما بسیار ابراز مرحمت کرده و میکنید، در حالی ما هنوز در خود احساس شرم می کنیم که نتوانستیم از شما عزیزان مهربان، چنانکه باید و شاید پذیرائی کنیم، خداوند توفیقی بدهد و مجالی پیش آرد تا این کسر خدمت جبران شود. جناب جلیلی و سایر دوستان همه سلامتند، میکوشم تا در نخستین فرصت مراجع شما را بهمگان ابلاغ کنم. کیهان و صفحه مخصوص کرمانشاه را دیدم تنها نقصی در آن میان قیافه عبوس مخلص بود که می توان بحساب سرخر بوستانش گذاشت و دم نزد، الحق تمام دقایق روزنامه نویسی را بکار برده و حضرات را همه خرسند کرده اید، پیش از همه این مخلص مهجور راضی است که خواهش دل وی را کار بسته و در ضمن گزارش شبهای شعر نامش را نبرده اید که اگر مطلبی می نوشتید و باد بگوش افراد خانواده میرساند می پنداشتند که من با لباس عزا بمجالس عیش و سرور رفته ام و کلی سرزنش می کردند و ملامت می گفتند. جناب شاهانی را بجای حقیر ببوسید که بحضرتشان ارادات کامل دارم، ناگفته میدانید که نام عزیزشان در ردیف آن قصیده فریده می گنجد و بی بهره نیستند از آن نعمت بزرگ! اینکه تمکین عزیز را شاعر کهن سال نوشته اید اندکی اغراق آمیز است، چون جنابشان ۴۸ سال بیشتر ندارد و خواننده کیهان اگر او را نشناسد می پندارد که لااقل هفتاد سالی از عمرش گذشته است، بینهایت خوشحال شدم از تجلیلی که از او کرده اید، خداوند شما را سلامت بدارد. عکسهائی که در طاق بستان گرفتیم و رفقا خواسته اند با این نامه تقدیم میکنم جنابعالی محبت بفرمائید و به صاحبانشان برسانید و ارادت و اخلاص حقیر و دوستان کرمانشاهی را نیز بهمگان ابلاغ کنید. با عرض تشکر مجدد

شبی که بزرگترین جایزه تلویزیونی ایران را بردم

حبیب یغمائی ضمن فرستادن یکدوره مجله یغما برای من، گفت:

شما به سئوالها پاسخ میدادی من در خانه از نگرانی می لرزیدم!

برای نسلی که امروز در دنیای شگفت انگیز کامپیوتر و اینترنت زندگی می کند و کوچکترین حوادث و خبرها را از دورترین نقطه جهان، لحظاتی بعد از وقوع دریافت می دارد، قابل تصور نیست که ما جوانان نیم قرن پیش با چه اعجاب و شگفتی به «جعبه جادو» یا «جعبه سخنگو» نگاه می کردیم.

رادیو مایه تعجب پدران ما بود و تلویزیون پدیده ای باور نکردنی برای ما. هیچوقت فراموش نمی کنم شبی را که پدرم مرا با خود به قهوه خانه ای در حاشیه شمالی شهر سمنان برد تا اخبار جنگ بین الملل دوم را که از رادیو پخش می شد بشنود. ماههای بعد از شهریور سال ۱۳۲۰ بود، نیروهای متفقین در ایران بودند و اخبار جنگ مهمترین مسئله روز برای همه. من آن زمان ده سال داشتم و به رادیویی همراه با سایر مشتریان قهوه خانه گوش می دادیم که جعبه ای بود تقریباً به بزرگی یخچال های امروز! آنهم در همه شهر فقط یک یا دو عدد آن وجود داشت.

زمان گذشت. در سال های دهه سی در روزنامه ها و مجلات صحبت از پدیده ای بود به نام «تلویزیون» که می گفتند علاوه بر اینکه مانند رادیو خبرها و صدا را پخش می کند تصویر گوینده یا صحنه های خبری و جنگی را نیز نشان می دهد و این برای ما باور نکردنی و شگفت انگیز بود.

سرانجام در سال ۱۳۳۸ بقول معروف «عید به خانه ما هم آمد» و ایران که نه، تهران صاحب یک تلویزیون تک کانالی شد. البته آنهم به همت مردی بنام ثابت پاسال، که فقط تهرانی ها می توانستند از مزایای قانونی آن بهره مند شوند. باید می بودید و می دیدید جمعیتی را که در جلوی ویتترین های مغازه هایی که تلویزیون گذاشته بودند، با چه شور و شوقی و با چه اعجابی چشم به صفحه تلویزیون دوخته بودند و احسنت و به به می کردند.

این پدیده نیز مانند رادیو ابتدا در خانه های اشراف و سپس در خانه های مردم عادی و مغازه ها جایگیر شد و صورت عادی بخود گرفت.

اولین باری که جلوی دوربین تلویزیون رفتیم

سال ۱۳۳۹ بود، شبی با جمعی از دوستان شاعر در منزل همشهری مان بانو حبیبه عامری (شاعر و نقاش) و همسرشان سرهنگ عامری (برادر جواد عامری) دعوت داشتیم. در میان مدعوین با مردی آشنا شدیم به نام

رضا جهانگیری که در تلویزیون تک کانالی آن روزگار پست و مقامی داشت. معمولاً در اینگونه مهمانی‌ها صحبت از شعر و ادب پیش می‌آمد و دوستان هر کدام شعری خواندند و یا سخنی گفتند و مجلس همراه با موسیقی و آواز به پایان رسید.

در پایان مهمانی آنشب آقای رضا جهانگیری از دوستان شاعر ما دعوت کرد که شبی به تلویزیون بروند تا هم این پدیده تازه را از نزدیک ببینند و هم اینکه برای مردم تهران شعری بخوانند و سخنی بگویند. دوستان شاعر این دعوت را پذیرفتند و برای اولین بار به تلویزیون رفتیم. شاعرانی که آنشب برای نخستین بار از تلویزیون شعر خواندند عبارت بودند از هادی رنجی، مهرداد اوستا، مشفق کاشانی، محمد شهریار (مهر) و نگارنده نصرت الله نوح. این را هم باید اضافه کنم که برنامه‌های تلویزیونی آن زمان همه زنده پخش می‌شد و امکان هیچگونه کنترلی وجود نداشت.

در نتیجه آنچه را آنشب ما از تلویزیون خواندیم و گفتیم چیزی برجا نماند و چقدر دلمان سوخت وقتی در اسفندماه همان سال (۱۳۳۹) دوست شاعرمان هادی رنجی تهرانی در گذشت و ما صدای او را نداشتیم در حالیکه اگر ضبطی وجود داشت و برنامه آنشب روی نوار ضبط شده بود ما صدای دوستان را برای همیشه داشتیم.

رنجی در میدان دروازه فروین تهران، روبروی کوچه شبانی مغازه قفل سازی داشت و این شعرا و در قابی بر سینه دیوار مغازه خود نمایی می‌کرد: به نا امیدی از این در مرو، امید اینجاست

فزون تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

خلاصه این اولین باری بود که پای ما به تلویزیون رسید. البته بعدها نیز روانشاد هوشنگ محمودی مجری برنامه‌های تلویزیون، چند بار از ما، جداگانه دعوت کرد و در تلویزیون شعر خواندیم و صحبت کردیم. از سال ۱۳۴۰ من در روزنامه کیهان مشغول کار شدم. از این تاریخ رفت و آمدهای من به انجمن‌های ادبی و مهمانی‌های آنچنانی تقلیل یافت. یعنی در واقع فرصت آنرا نداشتیم که هر شب در یک انجمن ادبی باشم. فضای روزنامه، آشنایی با دوستان روزنامه نگار، شرکت در مهمانی‌های دوستانه مطبوعاتی بین من و شعرای انجمن‌های ادبی فاصله انداخت.

شرکت در مسابقه بزرگ تلویزیون

دقیقاً یادم نیست چطور شد که در مسابقه بزرگ ۶۴ هزار ریالی تلویزیون که به وسیله آقای عزت الله متوجه یکی از برنامه سازان اولیه تلویزیون برگزار می‌شد شرکت کردم. این قدر می‌دانم که در نیمه دوم سال ۱۳۴۱

بود و به غیر از من چند نفر دیگر در رشته های مختلف شرکت کرده بودند. من در رشته ادبیات فارسی و تاریخ ادبیات شرکت کرده بودم. در آن تاریخ اختلاف نظر و یا اختلاف سلیقه ای بین دو روزنامه بزرگ عصر تهران، اطلاعات و کیهان وجود داشت و هر روز عصر نویسندگان این دو روزنامه علیه هم مطالبی می نوشتند و هر کدام علاقمند بودند در رسانه های گروهی مانند رادیو و تلویزیون بیشتر مطرح شوند تا طرف مقابل در سایه قرار بگیرد.

در چنین فضایی بود که من در مسابقه بزرگ شرکت کرده بودم و هر شب پس از شروع برنامه، آقای عزت الله متوجه از من می خواست تا خود را معرفی کنم. من هم پس از اعلام نام و نام فامیل، شغل خود را روزنامه نگار معرفی می کردم و می گفتم: افتخار همکاری با روزنامه کیهان را دارم. برنامه کم کم جا باز کرد و با توجه به اینکه همین یک کانال بود (که البته بعدها به دو کانال تبدیل شد) توجه همه خانواده ها را به خود جلب کرده بود. شبی آقای دکتر مصطفی مصباح زاده مدیر مؤسسه روزنامه کیهان مشغول تماشای برنامه تلویزیونی بود و شنید و دید که کسی می گوید: من افتخار همکاری با روزنامه کیهان را دارم. از همسرش فروغ خانم که اکثر نویسندگان روزنامه کیهان را می شناخت می پرسد: شما این آقا را می شناسید؟. از او هم پاسخ «نه» شنید. فردا از دکتر مهدی سمسار سردبیر روزنامه کیهان درباره من جویا شده بود. دکتر سمسار اطلاعات لازم را به او داده بود و این موضوع مقارن با پایان مسابقه تلویزیونی و به اصطلاح فینال برنامه بود.

دکتر مصباح زاده، به دکتر سمسار می گوید: دوست دارم پاداش ارزنده ای به آقای نوح بدهم، شما فعلاً یک کتابخانه با دسته گلی از طرف روزنامه برایش بفرستید تا در شب فینال از طرف من به او بدهند. حسن قریشی مدیر انتشارات کیهان هفته نیز یک سری کامل از انتشارات سازمان را همراه کتابخانه به تلویزیون فرستاد.

آخرین شب مسابقه در واقع پرهیجان ترین شب زندگی من بود. در قسمت تماشاچیان بیش از دویست نفر از علاقمندان برنامه، دوستان من، نویسندگان کیهان و ایل و تبار من جمع شده بودند.

در مدت برگزاری مسابقه که نزدیک به دو ماه بود من به چهره آشنای شهر معروف شده بودم. همه جا صحبت از مسابقه بود و حافظه من، که هر سؤالی را بیشتر از انتظار سؤال کننده پاسخ می دادم.

از دیدگاه بینندگان تلویزیون سئوالاتی که برای من طرح می شد مشکل بود، ولی از دید بیننده ای که به ادبیات فارسی آشنایی داشت مشکل

يلک نويسنده کيهان برنده بزرگترين جائزه



آقای نوح در مسابقه بزرگ تلوزيون

تلوزيون شين شد

● آقای نوح ديشب در آخرين مرحله مسابقه بکليه سؤالات مشکل پاسخ داد و در ميان تشويق و تحسين عمومي جوائز متعددي درياقت داشت

● از طرف موسسه کيهان يك کتابخانه مجهز همراه دسته کلي به آقای نوح هديه شد

شب گذشته آقای حسرت الله نوحان متخلص به نوح شاعر با ذوق ماسر در آخرين مرحله مبارزه ادبي در بقيه در صفحه ۱۱ ستون اول

نبود. مثلاً بخاطر دارم یکی از سئوالاتی که از من شد این بود که: به این مصرع شعری که خوانده می شود گوش بدهید، بقیه آنرا بخوانید، از نظر اوزان عروضی آنرا تقطیع کنید و بگوئید در چه وزنی است، وزنهای دیگری که از این وزن مشتق شده را نام ببرید و بگوئید شاعر این شعر کیست، در چه زمانی زندگی می کرد و کی درگذشت؟
مصراعی که خوانده شد این بود:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

درست است که این سؤال به چند سؤال تبدیل شده است ولی اگر شنونده آشنایی در سطح دانشجوی ادبیات با زبان و شعر فارسی می داشت می توانست به آن پاسخ بدهد که مثلاً: این شعر یکی از قصاید معروف امیر معزی شاعر دوره سلجوقیان و ملک الشعرای سلطان سنجر است. سلطان سنجر در شکارگاهی تیری بسوی شکاری انداخت و تصادفاً به سینه شاعر خورد! شاعر مدتها مجروح و بستری بود و سرانجام در سالهای ۵۲۲ تا ۵۲۸ درگذشت. شعر نیز در بحر رجز است که با مستفعلن آغاز می شود که بدینگونه قابل تقطیع است. ای ساربان / منزل مکن / جز در دیا / ر یار من. که چهار بار کلمه مستفعلن تکرار می شود و با توجه به اینکه این مستفعلن چهار بار هم در مصرع دوم تکرار می شود به آن بحر رجز مثنی سالم می گویند.

نوشتن بقیه قصیده هم لطفی ندارد و عذر می خواهیم که رشته کلام به مطالب فنی و عروضی کشیده شد. اینها را نوشتیم که نمونه سؤال ها را به دست داده باشیم.

گاهی هم اتفاق می افتاد که شعری را از شاعری از من می پرسید و من هنگام پاسخ گفتن به سؤال، مصراعی یا کلمه ای را فراموش می کردم. در اینگونه مواقع بدون آنکه خودم را ببازم و دست و پای خود را گم کنم کلمه ای مشابه کلمه فراموش شده می ساختم و بجای آن می خواندم. آقای متوجه می دید سؤال را درست پاسخ داده ام ولی بعضی از کلمات با نسخه ای که او در دست دارد نمی خواند و هم شکل نیست.
می گفت: آقای نوح نسخه ای که من دارم مصرع سوم طور دیگری است چرا شما آنرا اینگونه خواندید؟

می گفتم: این اختلاف در نسخه های موجود است در بعضی از نسخه ها اینطور هم آمده است! و او قبول می کرد و یا با بزرگواری از آن می گذشت. هیچوقت فراموش نمی کنم روزی به دیدن دوست و استاد ارجمند روانشاد حبیب یغمائی مدیر مجله یغما رفته بودم. او برای تشویق من یکدوره مجله یغما را امضا کرد و برای تلویزیون فرستاد تا آنرا از طرف او به من بدهند. می گفت: از آرامشی که داری و پاسخ ها را آرام و خونسرد بزبان

Nosratollah knew all the answers



NOSRATOULLAH Noohian, a Kayhan employee, became the first man to win the coveted 64,000 rials TV Quiz award on Sunday night when he successfully answered all the questions in five consecutive rounds.

When he appeared on TV on Sunday night, all eyes were on him to see if he would accept the 32,000 rials prize or risk it in order to get the top prize of 64,000

rials. Noohian, who is a noted author and has written a number of books under the pen name of Nooh (Noah), had selected Literature as a subject.

The Quiz Master Ezzatollah Motavasseli at this time announced that Dr. Mostafa Mesbahzadeh, President of Kayhan newspapers had presented a small library of expensive books to Noohian.

The ten questions were read and Noohian answered each one without the slightest hesitation, once again proving his mastery

of the subject.

In addition to the 64,000 rials prize, Noohian also was awarded the following prizes:

1. A beautiful statue of himself made by the Shera-zad Studios.
2. A metal desk.
3. Two wrist watches.
4. Five thousand rials cash by Binch Omid.
5. A Phillips electric shaver.
6. A series of prizes by Rotaflex.
7. A beautiful telephone table made out of the trunk of a tree.
8. A complete set of books and publications by Kayhan.

One of the businessmen has promised to give a silver vase and an engagement ring whenever Mr. Noohian decided to get married.

A physician has also offered to provide medical insurance to Mr. Noohian and his future wife while a marriage registrar offered to perform the marriage ceremony without charges. In order to completely prepare Noohian, should he decide to get married, a tailor has also offered to tailor the groom's wedding suit free of charge. Picture shows Kayhan employee, Nosratollah Noohian, at the Iran TV studios during the Quiz program.

صفحه اول کیهان انترنشنال ۲۹ ژانویه ۱۹۶۳ آقای نوح در کنار مجسمه ای که از ایشان ساخته شده

می آوری حظ می کنم ولی تا لحظه ای که مسابقه تو تمام نشده از تشویش و نگرانی می لرزم که نکند نتوانی به سؤالات پاسخگو باشی
شب پرهیجان زندگی من

خلاصه پرهیجان ترین شب زندگی من فرا رسید. همه تلویزیون داران جلوی تلویزیون نشسته بودند خانواده هایی مانند خانواده ما که هنوز به تلویزیون دسترسی نداشتند به منزل همسایه ها و آشنایان می رفتند تا آخرین شب مسابقه را تماشا کنند و ببینند من موفق می شوم یا نه. من آنموقع با برادرم در خیابان نیروی هوایی زندگی می کردیم و برادران در فشی، دوستان قدیمی من که همسایه ما بودند تلویزیون داشتند و خانواده ما برای دیدن برنامه تلویزیون بخانه آنها رفته بودند. نمی دانم چرا در آن لحظات همه به یاد این دو بیت شعر فردوسی در داستان رستم و اسفندیار افتاده بودم و آنرا با خود زمزمه می کردم:

ببینم تا اسب اسفندیار

سوی آخور آید همی بی سوار

و یا باره رستم جنگجوی

به ایوان نهد بی خداوند روی

در میان تشویق تماشاچیان، دوستان روزنامه نگار و شور و هیجانی که مرا فرا گرفته بود قدم در استودیوی تلویزیون گذاشتم و در پشت میزی که در زیر تابلوی نشان دهنده امتیازها قرار داشت نشستم. در سمت راست من لژ تماشاچیان بود و در سمت چپ آقای عزت الله متوجه برگزار کننده مسابقه با چهره گشاده و لبخند همیشگی خود نشسته بود، در جلوی او چند زن و مرد که نمی دانستم کیستند دیده می شدند.

قبل از آغاز مسابقه آقای عزت الله متوجه هدایایی که از طرف اشخاص و موسسات رسیده بود برشمرد. او از دکتر مصباح زاده بخاطر اهدای کتابخانه به من و از آقای مهرپویا خواننده و دکوراتور معروف که میز جا تلفنی بزرگی از تنه درخت برایم آورده بود تشکر کرد.

در آن حیص و بیص و گرفتاری، من در این فکر بودم که میز جا تلفنی بزرگ آقای مهرپویا را که بسیار زیبا و گرانقیمت هم بود چکار کنم؟ من در خانه برادرم یک اتاق داشتم که تختخواب خودم را با کتابخانه به زحمت در آن جا داده بودم. تصمیمی برق آسا گرفتم، هنوز آقای متوجه لیست اشیای اهدایی را که می خواند تمام نکرده بود که من گفتم: من با اجازه آقای مهرپویا و با کمال تشکر از لطف و محبت ایشان، دوست دارم میزی را که بمن لطف کرده اند به آقای دکتر مصباح زاده تقدیم کنم. بعدها دکتر مصباح زاده بمن گفت: اگر یک چاپخانه در کنار چاپخانه روزنامه کیهان می ساختی و به من می دادی ارزش آن به اندازه میزی که

آنشب از تلویزیون بمن دادی نمی شد.

لحظات آخرین شب مسابقه با چه شور و هیجان و با کندی برای من می گذشت قادر به توصیف نیستم. فقط می دانم مجری برنامه پس از خواندن لیست اشیای اهدایی مرا معرفی کرد و گفت: اگر آقای نوح قبل از شروع مسابقه کنار برود ۳۲ هزار ریال دریافت خواهد داشت ولی اگر در مسابقه امشب بازنده شود این مبلغ نیز خواهد سوخت.

من که پاکبخته روزگار بودم این مبلغ را هم باخته فرض کردم و آمادگی خود را برای شرکت در مسابقه اعلام داشتم. مجری برنامه پس از توضیحات کافی درباره مسابقه دستور داد قلم و کاغذی روی میز من گذاشتند و گفت: امشب باید آقای نوح به یک سؤال پاسخ بدهند، اما این سؤال دو بخش است. در بخش اول نام ده نویسنده متقدم و معاصر ایرانی را می گوئیم که ایشان باید کتابی از هر نویسنده را نام ببرد، در بخش دوم نام ده کتاب را می بریم و ایشان باید نویسنده آنرا معرفی کنند و سه دقیقه هم برای پاسخ دادن وقت دارند.

پس از ادای توضیحات، نام نویسندگان و کتابها را گفت و من نوشتم و شروع کردم به پاسخ دادن. در میان کتابهایی که باید نام نویسندگانشان را می گفتم کتاب «مردی که می خندد» هم بود. گفتم: آقای متوجه، قرار نبود از نویسندگان خارجی هم سؤال کنید، مردی که می خندد از ویکتور هوگوست. متوجه گفت: حالا که شما می دانستید و گفتید. اگر نمی دانستید باید اعتراض می کردید.

آخرین سؤال درباره «حافظ ابرو» بود که باید کتابی از او می گفتم: می دانستم این مرد مورخ است در قرن هشتم زندگی می کرده است. اصفهانی است. کتابی دارد که کلمه آخرش... تواریخ است ولی در کلمات اول نام کتاب شک داشتم. هنگامی که این توضیحات را می دادم تماشاچیان فریاد کشیدند. درست است. آقای متوجه قبول کنید، قبول کنید، متوجه با خنده ای که همه صورتش را پر کرده بود گفت: خیلی خوب قبول است، ما که نگفتیم قبول نیست. و سالن یکپارچه شور و هیاهو شد. تماشاچیان به داخل استادیو آمدند و ضمن تریک و روبوسی مرا رو دست گرفتند و از استودیو بیرون بردند. و من در همان لحظه بی اختیار بیاد میدان شیخ علاء الدوله سمنان افتادم (در این مورد مطالبی در یادمانده ها نوشتم) و آن روز کذایی که بیش از پنجاه نفر بر سرم ریخته بودند و با چوب و چماق مرا می زدند و من بر کف خیابان افتاده بودم!

فواید جنبی مسابقه تلویزیونی:

دو سه روز بعد دکتر مصباح زاده به اتفاق فروغ خانم همسرشان به سالن تحریریه روزنامه کیهان آمدند و پس از گفتگویی با دکتر مهدی سمسار

سردبیر روزنامه کیهان، به طرف سرویس شهرستانها که میز من هم در آن قسمت بود آمدند و ضمن تبریک به من از پیروزی در مسابقه بزرگ تلویزیونی، فروغ خانم گفت: شما در تلویزیون گفتید چند جلد کتاب چاپ کرده اید ما خیلی دوست داریم کتابهای تالیف شما را داشته باشیم. در پاسخ گفتم: کتابهای من قابل شما را ندارد و از این گذشته از هر کتابی بیشتر از هزار جلد چاپ نکرده بودم که آنهم تمام شده است. دکتر مصباح زاده گفت از کارهای تازه تان چه در دست انتشار دارید؟ گفتم: مجموعه ای از شعرهایم را آماده کرده ام تا چاپ کنم. گفت: آنها را بیاورید ببینم خودمان برایتان چاپ می کنیم. من از محبتشان تشکر کردم و قرار شد بعد از ظهر همانروز به خانه شان که در خیابان فرصت (واقع در شاهرضای سابق) بود بروم تا ترتیب چاپ مجموعه شعرم را بدهند. هنگامی که بعد از ظهر به منزل شان رفتم در مورد کار، تحصیل و زندگی من سؤال کردند. من هم زندگی خود را مو به مو از سمنان تا تهران و زندانها و تبعیدها برایشان تعریف کردم.

گفتند: در این مجموعه ای که برای چاپ انتخاب کرده اید شعرهای سیاسی تند وجود ندارد؟ گفتم: خیر، اینها تمام شعرهایی است که در سالهای اخیر در مطبوعات چاپ شده و همه را حساب شده انتخاب کرده ام، شعری که بتوانند روی آن انگشت بگذارند وجود ندارد.

دکتر مصباح زاده همانجا در نامه ای خطاب به دکتر منصفی مسئول چاپخانه کیهان نوشت: آقای نوح قصد دارند مجموعه ای از اشعارشان را چاپ و منتشر کنند، من دوست دارم این مجموعه را خودمان مطابق سلیقه آقای نوح و زیر نظر ایشان در هرچند تیراژ می خواهند چاپ کنیم و در شب عید به عنوان عیدی از طرف من و روزنامه کیهان به ایشان بدهیم. به من نیز گفت: پاکت سرباز است می توانید نامه را بخوانید و به دکتر منصفی بدهید.

من ضمن تشکر از ایشان خداحافظی کردم و به روزنامه کیهان آمدم و نامه را به دکتر منصفی دادم. آن مجموعه شعر «دنیای رنگها» نام داشت که در ۲۰۰ صفحه با روجلد رنگی در اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

در آنسال ها حقوق من در روزنامه کیهان ماهی پانصد تومان بود، البته اضافه کار و فوق العاده هم بر آن مزید می شد و زندگی ام براحتی می گذشت.

اما پولی که بابت جایزه تلویزیون گرفتم و پول کتاب شعرم (که بوسیله نمایندگان کیهان در سراسر ایران پخش شد و پول آنهم دو سه ماه بعد



نصرت‌الله نوحیان (نوح) در سال ۱۳۱۰ در سمنان متولد شد. و از سال ۱۳۲۹ از سمنان به تهران آمد. از سال ۱۳۳۰ فعالیت مطبوعاتی واجتماعی خود را آغاز نموده آثارش از سال ۱۳۳۰ در جراید و مجلات باعضای (نوح) منتشر شد.

نوح اولین مجموعه شعر خود را به نام (گلخانه) به جرد) در سال ۱۳۳۶ منتشر کرد. منظومه (گرسنگی معروج) را در سال ۱۳۳۳ چاپ نمود.

کتابهای تذکره شعرائ سمنان را در سال ۱۳۳۷ و ستارگان تابان (سلسله مقالاتی درباره شعرائ ایران) را در سال ۱۳۳۸ و دیوان رفعت سمنانی را در سال ۱۳۳۹ منتشر نمود اغلب آثار او باعضای «دانش» و «میخ» منتشر شده است نوح بااعضای جراید و مجلات همکاری داشته و دارد و اکنون نیز در روزنامه کیهان کار میکند.



برگشت و بدستم رسید) کلی وضع زندگی ام را تغییر داد و با برادرم زمینی در خیابان نیروی هوایی مقابل کوکاکولا خریدیم و ساختیم و از اجاره نشینی نجات یافتیم. در شهریور همان سال نیز با دختری از شیراز (پرویندخت کریمی) ازدواج کردم که ثمره آن دو فرزند پسر و دختر است.

تازه داشتم نفس راحتی می کشیدم که یکی از دوستان به من تلفن زد و نام پدرم را پرسید. گفتم: غلامحسین. گفت: پیش خودمان بماند دادرسی ارتش ترا به یکسال زندان غیابی محکوم کرده است. گفتم: از کجا می گویی؟ تو چه می دانی؟

گفت: روزنامه کیهان شما دیشب در جزو آگهی ها در صفحه فلان، یک آگهی هم از دادرسی ارتش چاپ کرده است که مربوط به شماست و حکم محکومیت یکسال زندان غیابی تو در آن درج شده است.

(در مورد این پرونده و کمکهای روانشاد پرتو بیضایی به تفصیل در «یادمانده‌ها» نوشته‌ام که نیاز به تکرار نیست). فقط نکته‌ای که ناگفته مانده این است که در این پرونده که به سال ۱۳۳۱ در سمنان تشکیل شد چند متهم دیگر وجود داشتند که آنها هم مجهول‌المکان بودند و دادرسی ارتش دسترسی به آنان نداشت.

دو تن از ایشان دانشجوی بودند و امکان‌گریز نداشتند؛ یکی از دانشجویان ناصر طاهری بود که پسر خاله پدرم است و امروز دکتر در حقوق و وکیل دادگستری است که از پرونده هوفمان تاجر آلمانی (که به جرم داشتن رابطه با دختری ایرانی محکوم به اعدام شده بود) در تهران دفاع می‌کند. ناصر یکروز آمد به روزنامه کیهان و به من گفت: من برای جدا کردن پرونده خودم از شما مدتهاست تلاش می‌کنم تا تکلیف خود را روشن کنم و از تحصیل عقب نمانم. البته پرونده‌ام را جدا کرده‌ام و کارم تمام شده است. چند روز پیش که برای کارم به دادرسی ارتش رفتم باید به اتاق رئیس دادگاههای نظامی می‌رفتم. تیمسار وقتی مرا دید گفت: پرونده شما را جدا کرده‌ام ولی آقای نوح را هم پیدا کرده‌ایم چند شب قبل در تلویزیون بود و کلی بلبل زبانی و شعر خوانی می‌کرد بزودی او را دستگیر می‌کنیم. تو متوجه خودت باش، اگر دستگیر بشوی حکم درباره‌ات اجرا می‌شود.

من می‌دانستم که دادرسی ارتش، ضابطه و ماموران آماده‌ای مانند شهربانی ندارد و نمی‌تواند برای پرونده‌ای که مربوط به ده سال قبل است و دادگستری زمان مصدق آنرا پایان یافته تلقی کرده است مرا دستگیر کند. البته آنها به وظیفه‌شان عمل کردند و رای غیابی صادر کردند که با دخالت پرتو بیضایی ماجرأ به خیر و خوشی پایان یافت. اینها همه از خواص جنبی شرکت من در مسابقه بزرگ تلویزیون ایران بود. و اما مطلبی را که روزنامه کیهان و کیهان انگلیسی در فردای مسابقه درباره آن نوشتند بد نیست بخوانید:

در مسابقه پر هیجان دیشب یک نویسنده کیهان برنده بزرگترین جائزه تلویزیون شد

* آقای نوح دیشب در آخرین مرحله مسابقه بکلیه سئوالات مشکل پاسخ داد و در میان تشویق و تحسین عمومی جوایز متعددی دریافت داشت.
* از طرف موسسه کیهان یک کتابخانه مجهز همراه دسته گلی به آقای نوح هدیه شد.

شب گذشته آقای نصرت الله نوحیان متخلص به نوح شاعر با ذوق معاصر در آخرین مرحله مبارزه ادبی در برنامه تلویزیون ایران موفقیت کم نظیری کسب کرد و برای اولین بار برنده بزرگترین جایزه تلویزیونی ایران یعنی



۶۴۰۰۰ ریال نقدی و چندین جایزه نفیس دیگر گردید.

در این برنامه عده ای از شعرا، نویسندگان و همچنین جمعی از علاقمندان برای نظارت در اجرای مسابقه شرکت داشتند. لازم به توضیح است که آقای نوح توانسته بود پس از چهار مرحله آزمایش سخت و مشکل بمرز نهائی مسابقه برسد.

آقای نوح تا قبل از طرح سوالات دیشب برنده ۳۲۰۰۰ ریال جایزه بود و اگر موفق به جواب گفتن آخرین مرحله سوالات خود نمی شد تمام جوایزی را که تا کنون بدست آورده بود از دست می داد.

پس از طرح سوالات شرکت کنندگان اول و دوم نوبت به آقای نوح رسید. آقای عزت الله متوجه اجرا کننده مسابقه، نخست صورت جوایزی را که

برای آقای نوح رسیده بود شرح داد و مخصوصاً از آقای دکتر مصباح زاده صاحب موسسه کیهان که یک کتابخانه نفیس به ایشان هدیه کرده بود اظهار تشکر و قدردانی نمود.

بعد نماینده سازمان شهرستان های روزنامه کیهان دسته گل زیبایی را که از طرف کارکنان سرویس مزبور تهیه شده بود به آقای نوح داد. آنگاه نوبت به طرح سؤالات رسید، اجرا کننده مسابقه در میان شور و هیجان شرکت کنندگان در مسابقه و همچنین بینندگان تلویزیون سؤالات را مطرح کرد.

سؤالات عبارت بود از ده کتاب و ده نویسنده متقدم و گمنام ایران که آقای نوح توانست با احاطه کامل به یکایک آنها جواب دهد. هنگامیکه آقای نوح آخرین سؤال مشکل خود را در میان اضطراب فوق العاده بینندگان پاسخ گفت شور و هیجان و کف زندهای شرکت کنندگان در مسابقه به منتهای درجه رسید. پس از پایان سؤالات کتابخانه ای که از طرف مؤسسه کیهان به آقای نوح هدیه داده شده بود بنامبرده تسلیم شد.

جوایزی که بمناسبت موفقیت بی نظیر آقای نوح طی ۵ مرحله مسابقه به ایشان داده شد عبارت بود از:

- ۱- کتابخانه و دسته گل از طرف موسسه کیهان.
 - ۲- مجسمه زیبایی از آقای نوح که از طرف تالار شهرزاد بوسیله آقای لطفی ساخته شده بود.
 - ۳- میز تحریری فلزی.
 - ۴- دو عدد ساعت مچی.
 - ۵- ۵۰۰۰ ریال جایزه نقدی از طرف شرکت بیمه امید.
 - ۶- یک ریش تراش برقی فیلیپس
 - ۷- جوایز متعددی از رتافلکس
 - ۸- یک بسته ی کامل از انتشارات سازمان کتاب کیهان.
 - ۹- یک میز زیبای تلفن که از تنه درخت ساخته شده بود از طرف دکوراسیون موزیک مهرپویا.
- علاوه بر جوایز بالا یکی از آقایان تجار وعده داد که یک شمعدان نقره و یک حلقه نامزدی هنگام عروسی بایشان خواهد داد.
- یک پزشک نیز آمادگی خود را برای بیمه بهداشتی آقای نوح و همسر آینده اش اعلام کرد و یک سر دفتر حاضر شد مراسم عقد کتان آنها را مجاناً انجام دهد.
- همچنین یک خیاط پیشنهاد کرد که لباس دامادی برنده بزرگترین مسابقه

تلویزیونی را مجاناً خواهد دوخت.

آقای نوح در پایان مسابقه اظهار داشت: از جناب آقای دکتر مصباح زاده و کلیه نویسندگان محترم روزنامه وزین کیهان بدینوسیله تشکر می‌کنم و امیدوارم بتوانم برای همه آنها دوست و همکار خوبی باشم. ضمناً با اجازه آقای مهرپویا میز جای تلفن اهدائی ایشان را بجناب آقای دکتر مصباح زاده تقدیم می‌کنم.

برنامه مزبور از طرف کنسرسیوم مناف زاده و با همکاری موسسه انتشارات و تبلیغات کسری در تلویزیون ایران اجرا گردید.

آقای نوح از کارکنان با ارزش روزنامه کیهان است و آثار متعددی دارد که منجمله کتاب «گرگ مجروح»، «گل‌هایی که پژمرد» (مجموعه اشعار)، «ستارگان تابان»، (سلسله مقالاتی که به همین عنوان در مجله امید ایران منتشر شده بود)، «تصحیح و تنظیم دیوان رفعت سمنانی»، «تذکره شعرای سمنان» و ضمناً سلسله مقالات و اشعار دیگری که در گذشته در جراید بچاپ رسیده است.

ما موفقیت همکار دانشمند خود آقای نوح را بدینوسیله تبریک می‌گوئیم و امیدواریم آقای نوح در آینده نیز موفقیت بیشتری در زمینه شعر و ادب کسب نماید.

ماجرای همکاری من با رادیو ایران برنامه گلهای صحرایی و تأثیر گویش های محلی در جامعه

خواص جنبی شرکت من در مسابقه بزرگ تلویزیون فقط بدست آوردن جوایز متعدد، چاپ کتاب و چهره سرشناس شهر شدن و تسریع در حکم دادرسی ارتش نبود. بدنبال این مسابقه، مطبوعات تهران از جمله روزنامه کیهان از من تجلیل فراوانی کردند و بقول معروف عکس و تفصیلات مرا چاپ کردند و این موضوع باعث شد در رادیو تهران نیز آنهایی که با من آشنا نبودند آشنا شوند. روزنامه اطلاعات که تلاش می کرد هیچ خبری را در برابر رقیبش روزنامه کیهان از دست ندهد در مورد این مسابقه و نتایج آن سکوت کرد. البته من دوستان فراوانی در روزنامه اطلاعات داشتم و سکوت در مورد مسابقه من با توجه به اختلافاتی که بین این دو روزنامه وجود داشت حق مسلم آنها بود.

اما هنوز چند هفته ای از برگزاری مسابقه نگذشته بود که دوست شاعرم محمد نوعی که در سرویس شهرستانهای روزنامه اطلاعات کار می کرد به من تلفن زد و قرار گذاشت که برای گفتگوی لازمی روزی را با هم باشیم.

محمد نوعی فرزند صفرعلی نوعی نخستین صاحب امتیاز روزنامه مردم ارگان حزب توده ایران بود. محمد شاعری مردم دوست و آزادیخواه بود که متأسفانه در تابستان سال ۱۳۵۶ که من در آمریکا بودم بر اثر برق گرفتگی درگذشت. هنگامی که من به ایران بازگشتم مقارن با چهلمین روز درگذشت او بود که یادواره ای در روزنامه کیهان به همین مناسبت ترتیب دادم و از کار و آثار او مطالبی نوشتم.)

روزی را که با محمد نوعی قرار گذاشته بودیم دور هم جمع شدیم، محمد گفت: من از طرف آقای مسعودی مدیر موسس روزنامه اطلاعات پیغامی برای شما دارم. او به من گفته از شما برای همکاری در روزنامه اطلاعات دعوت کنم و افزوده است که حقوق و مزایای شما را هم هرچه بخواهید می پردازیم.

من ضمن تشکر و سپاسگزای از محبت ایشان گفتم، محمد جان ببین همان طور که تو به روزنامه اطلاعات عادت کرده ای و با بچه های آنجا دوست هستی منم اینجا جا افتاده ام و دکتر مصباح زاده اینهمه به من محبت کرده، درست نیست که با موفقیت کوچکی که نصیب من شده، ناسپاسی کنم و از کیهان به اطلاعات بیایم. وانگهی من با همه کیهانی ها

دوست و آشنا شده ام اگر آنها را به حقوق و مزایای بیشتر بفروشم واقعاً تا آخر عمر ناراحت خواهم بود. نوعی هم قبول کرد و پیغام را به روانشاد مسعودی رسانید و موضوع پایان یافت.

ماجرای همکاری من با رادیو ایران

داستان دعوت من به رادیو برای همکاری در برنامه های مختلف آن، رشته ایست که بقول معروف سر درازی دارد و خوشبختانه دو تن از شاهدان ماجرا دوستان و استادان ارجمندم آقایان مهدی قاسمی و فرهنگ فرهی که در آمریکا تشریف دارند می توانند به صدق گفتارم گواهی دهند.

در نیمه دوم سال ۱۳۴۲ بود که روزی آقای عباس فروتن معاون نصرت الله معینیان مدیرکل رادیو ایران به روزنامه کیهان تلفن زد و گفت: شما آقای نوح هستید؟ گفتم بله. گفت: همان نوح برنامه مسابقه تلویزیونی؟! گفتم: بله. گفت: می خواستم از شما خواهش کنم هر ساعتی فرصت دارید بیائید در رادیو با هم یک چایی بخوریم و گپی بزنیم.

عصر همان روز به محل رادیو در میدان ارک رفتم. مرا به اتاق آقای فروتن راهنمایی کردند. پس از حال و احوال، گفت: ما یکفتر را برای یک برنامه می خواهیم و من در شورای عالی رادیو شما را پیشنهاد کرده ام، می خواهم بدانم قبول می کنید یا نه. گفتم: شما می دانید که من صبح ها در روزنامه کیهان هستم، اگر کاری برای بعد از ظهر باشد و من از عهده اش بریایم با کمال میل قبول می کنم.

گفت: برنامه مشاعره رادیو را می خواهیم به شما واگذار کنیم.

گفتم: این برنامه را که آقای مهدی سهیلی دوست قدیمی من اداره می کند، من نمی توانم کاری را که او به آن خوبی اداره می کند بپذیرم.

گفت: آقای سهیلی از این تاریخ با رادیو ایران همکاری ندارد و ما یک لیست بیست نفره از کاندیداها برای این برنامه داریم (لیست را هم به من نشان داد که توانستم نام چند چهره مشهور را بخوانم) علت اینکه اول از شما دعوت کرده ایم این است که در شورا، رای بیشتری آورده اید و صدا و چهره شما برای مردم آشناست.

گفتم: اگر واقعاً آقای سهیلی با رادیو همکاری نداشته باشد و به دوستی ما لطمه ای وارد نیاید می پذیرم.

گفت: مطمئن باشید.

هنگامی که آمادگی خود را اعلام کردم تلفنی از روانشاد مهندس عاطفی که مسئول فنی آن برنامه بود خواست تا به دفترش بیاید. با آمدن مهندس عاطفی به او گفتم: از امروز آقای نوح برنامه مشاعره را اداره می کند لطفاً مقدمات کار را آماده کنید و هرچه زودتر اولین برنامه را پر کنید تا به نظر معینیان برسانم.

قرار شد ساعت یک بعد از ظهر فردای آنروز من به رادیو بروم و اولین برنامه مشاعره را اجرا و اداره کنم.

برنامه مشاعره یکی از پر شنونده ترین برنامه های رادیو ایران بود که روانشاد مهدی سهیلی به بهترین شکلی آنرا اجرا و اداره می کرد و با تسلطی که بر ادبیات فارسی و شعر داشت اشتباهات و مشکلات شرکت کنندگان را نیز اصلاح و رفع می کرد.

مجری برنامه مشاعره، قبل از معرفی شرکت کنندگان، شعری از خود و یا دیگران می خواند و سپس با معرفی مشاعره کنندگان برنامه را آغاز می کرد و تا یک ساعت مشاعره ادامه داشت. گاهی نیز برنامه، شاعر مهمان داشت که با معرفی مجری برنامه شعری می خواند و سخنی می گفت.

مشاعره کنندگان روشندل!

فردا ساعت یک بعد از ظهر باراهنمایی مهندس عاطفی به استاد دیو و سالتی که در جنب آن قرار داشت رفتم. سالن پر از تماشا کنندگان بود و سه نفری که باید در مشاعره شرکت می کردند در یک استادیو با من نشسته بودند. در پشت سر من در اتاق دیگری ناظران برنامه نشسته بودند. مهندس عاطفی قبل از شروع برنامه به من گفت: مشاعره کنندگان امروز نابینا (روشندل) هستند در جریان کارشان باشید.

من بی اختیار بیاد شعرای نابینای ایران از رودکی سمرقندی تا شوریده شیرازی افتادم و تصمیم گرفتم برای شروع برنامه بعد از توضیحات لازم درباره مشاعره کنندگان روشندل، شعری از شوریده نابینا بخوانم و با آن مشاعره را آغاز کنم و همین کار را کردم. غزلی را که آنروز خواندم این بود:

هرچه کنی، مکن ترک من ای نگار من
هرچه بری ببر، مبر سنگدلی بکار من
هرچه هلی بهل، مهل پرده بروی چون قمر
هرچه دری بدر، مدر پرده اعتبار من
هرچه کشی بکش، مکش باده به بزم مدعی
هرچه خوری بخور، مخور خون من ای نگار من
هرچه دهی بده، مده زلف بباد ای صنم
هرچه نهی بنه، منه پای به رهگذار من
هرچه کُشی بکُش، مکش صید حرم که نیست خوش
هرچه شوی بشو، مشو تشنه بخون زار من
هرچه بُری ببر، مبر رشته الفت مرا
هرچه کنی بکن، مکن خانه اختیار من
هرچه روی برو، مرو راه خلاف دوستی
هرچه زنی بزنی، مزن طعنه بروزگار من

با خواندن غزل شوریده شیرازی مشاعره را آغاز کردم و شرکت کنندگان روشندل به مشاعره پرداختند، چنانچه در خلال مشاعره، شعری غلط خوانده می شد و یا نام شاعری به اشتباه گفته می شد آنرا تصحیح می کردم تا برنامه پایان یافت و برای بازبینی به اتفاق مسئول فنی برنامه به اتاق کنترل رفتیم.

در آنجا متوجه شدم که کنترل کنندگان و بازبینان برنامه دوستان عزیزم روانشاد مهدی اخوان ثالث، مهدی قاسمی و فرهنگ فرهی هستند. نوار برنامه مشاعره ای که پخش شده بود بر روی دستگاه گذاشته شد و از نو مورد بازبینی قرار گرفت. این بازبینی برای این بود که چنانچه مجری یا شرکت کنندگان در برنامه «تقی» زده باشند و یا سرفه کرده باشند از نوار پاک شود و نوار برای پخش از رادیو از هر نظر بی عیب باشد.

بازبینان برنامه، نوار را از اول تا آخر گوش دادند و صورتجلسه تایید برنامه را امضا کردند و با خداحافظی از هم جدا شدیم. در تلفنی که فردا به آقای مهدی قاسمی زدم متوجه شدم که برنامه از نظر معینان نیز گذشته و تأیید شده است.

بی خبری من از اختلافات پشت پرده

آنچه را که من در جریان آن قرار نداشتم اختلافاتی بود که بین روانشاد مهدی سهیلی و نصرت الله معینان وجود داشت و معینان دستور داده بود برنامه مشاعره را از سهیلی بگیرند.

درست است که معینان فرمانده و تصمیم گیرنده در همه کارهای رادیو بود و دستور او هم قابل اجرا، اما سهیلی هم دست تنها نبود، او هم دوستان گردن کلفتی در دربار و دستگاههای دولتی داشت، خلاصه نبرد مغلوبه شده بود و آنکه بی خبر و بی سلاح به میدان آمده بود من بودم.

سید جلال تهرانی معروف، از حامیان سهیلی بود و به ساواک تلفن زده بود که سهیلی را اذیت نکنید. او به معینان نیز تلفن زده بود که شما وقتی می خواهید علیه عبدالناصر، بغداد و یا جاهای دیگر برنامه بنویسید از مهدی سهیلی استفاده می کنید و امروز که او را کنار گذاشته اید بجای او از آدمی استفاده می کنید که در ساواک پرونده دارد.

نکنه ظریف دیگری که در رادیو بر سر زبان افتاده بود و دوستان به من گفتند این بود که قرار بود بعد از پخش برنامه مشاعره من از رادیو، عده ای به رادیو تلفن بزنند و از آن انتقاد کنند و بگویند چرا برنامه مجری سابق مشاعره پخش نمی شود. اینگونه تلفن ها به اتاق معینان وصل می شد و او به آنها پاسخ می گفت:

یکی از تلفن کنندگان دستوری، به رادیو در همین رابطه زنگ می زند و

او را به اتاق معینان وصل می کنند، معینان نیز اول شماره تلفن تلفن کننده را می گرفت و خود با او به گفتگو می پرداخت. هنگامی که این تلفن کننده منتظر پاسخ مسئولان رادیو بود معینان به او می گوید: دوستانتان با شما فرار گذاشته بودند که شما فردا تلفن کنید، چون هنوز برنامه مورد نظر پخش نشده است کوشش کنید دیگر از این کارها نکنید! خلاصه زور سید جلال تهرانی (رجل نامداری که آخرین شغلش نیز نیابت سلطنت در آخرین روزهای انقلاب بود) بر من چربید و برنامه من با همه تأییدی که از شورای عالی رادیو و مدیرکل آن داشت پخش نشد. دوستانم از رادیو تلفنی مرا در ماجرا گذاشتند و منم دیگر از آن حدود عبور نکردم. بقول معروف الاغ ما از کره گی دم نداشت.

دعوت مجدد

دوسه ماهی از این ماجرا گذشت، روزی آقای عباس فروتن به من در روزنامه کیهان تلفن زد و با عذرخواهی از وضعی که در برنامه مشاعره پیش آمده بود خواست در رادیو با هم چایی بخوریم و گپی بزنیم! من با کمال ادب و احترام به ایشان گفتم: همان برنامه برای هفت پشتم کافی بود نه احتیاجی به کار اضافی دارم و نه دوست دارم در رادیو با برنامه سازان به نبرد بپردازم. بگذارید با دوستانی که در رادیو دارم دوستی مان بر پایه قدیم استوار بماند. او خیلی در این باره حرف زد و گفت: در اجرای برنامه مشاعره، آنکه خرد شد و شکست خورد من بودم (معان مدیرکل رادیو) نه شما.

گفتم: در هر صورت همیشه از لطف و محبتتان سپاسگزارم و خداحافظی کردیم. پس از نیمساعت دکتر مهدی سمسار سردبیر روزنامه کیهان مرا خواست. پس از حال و احوال گفت: داستان شما با آقای عباس فروتن معاون معینان چیست؟ چرا شما را به کار دعوت کرده، قبول نکردید؟ همه بچه ها تلاش می کنند در رادیو برنامه ای داشته باشند.

داستان دعوت فروتن از من برای اجرای برنامه مشاعره را از اول تا آخر برایش تعریف کردم و گفتم: اگر شما بودید به دعوت رادیو پاسخ مثبت می دادید؟

گفت: کاملاً حق بجانب شماست، اما فروتن دوست من است از من خواهش کرده در اینمورد با شما صحبت کنم این بار را بخاطر من بروید. گفتم: بچشم. و فردا مجدداً برای دیدن آقای فروتن به رادیو رفتم. او تمام ماجراهای پشت پرده را که منجر به عدم پخش برنامه مشاعره من شد برآیم گفت و خواهش کرد برنامه های بامدادی رادیو را که از قسمت های مختلف شاهنامه استخراج و نوشته می شود بنویسم و نمونه های تایپ شده این برنامه را که قبلاً نوشته و پخش شده بود به من داد تا در جریان



آذر پژوهش در شمال کالیفرنیا

نگارش این بخش از «یادمانده‌ها» درباره همکاری من با رادیو ایران و برنامه گلهای صحرایی که ذکر خیری از دوستان ارجمند نواب صفا و گوینده خوش نوای رادیو، آذر پژوهش نیز شد مصادف بود با مسافرت این گوینده قدیمی رادیو به شمال کالیفرنیا. دیدار با آذر پژوهش و همسر ارجمندشان رحمت مجلسی در منزل دوست موسیقی دان و با ذوقم آقای دکتر منوچهر اربابی دست داد و چه شبی شاد و فراموش نشدنی بود. اما متأسفانه عکسهای دستجمعی آن جلسه خوب از کار در نیامد و بدین جهت به چاپ این عکس سه نفری که من، آذر پژوهش و دوست شاعرم مسعود سپند در آن حضور داریم بقول ادبا بسنده کردیم تا عکسی از یادگار حضور ایشان در شمال کالیفرنیا داشته باشیم.

کار قرار بگیرم.

از اتاق آقای فروتن که بیرون آمدم بدیدن دوست و استادم مهدی قاسمی رفتم. ماجرای آمدن مجدد مرا به رادیو پرسید، منم از اول تا آن لحظه را برایش تعریف کردم. احساس کردم به فکر فرو رفتم، گفتم: آقای قاسمی چهره شما را ابری می بینم، مسئله ای وجود دارد که من نمی دانم؟ گفت: بله، این برنامه را آقای..... می نویسد، ساواک گفته از او بگیرند، حالا دوباره دارند شما را با یکی از دوستان مشترک درگیر می کنند. گفتم: خیلی ممنونم که مرا در جریان گذاشتی، مطمئن باش که دیگر از

این طرف ها پیدا نخواهم شد!

دو سه هفته ای گذشت و من سری به رادیو نزد. روزی آقای فروتن تلفن زد و درباره برنامه هایی که باید می نوشتم سؤال کرد. گفتم: مثل اینکه نوشتن اینگونه برنامه ها برایم آسان نیست، چون دو سه برنامه نوشتم ولی نپسندیدم و پاره کردم. هنوز در حال امتحانم اگر برنامه مورد پسندم بود برایتان می آورم وگرنه معذورم بدارید. به این طریق دوستانه از زیر این برنامه شانه خالی کردم.

البته اینها حمل بر خود ستایی نشود. من هیچوقت در هیچ زمینه ای ادعایی ندارم و اینها را هم که می نویسم برای سرگرمی خودم و دوستانی است که مرا به نوشتن این ترهات تشویق می کنند.

یکی هم اینکه به نوشتن عادت کرده ام اگر ننویسم احساس پوچی و بیهودگی می کنم.

کار در برنامه خارج از کشور رادیو

خلاصه دو سه ماه بعد روانشاد زرین قلم، روزنامه نگار قدیمی خراسانی که مسئول برنامه های خارج از کشور بود به من تلفن زد و مرا به اداره رادیو خواست.

حق پیش کسوتی او جایی برای انکار و اعتراض باقی نگذاشت و او خود گفت: داستان های برنامه مشاعره و سایر برنامه های شما را می دانم احتیاجی به گفتن نیست بیا با هم صحبت کنیم.

باز هم به اداره رادیو رفتم و با آقای زرین قلم و معاونشان آقای رسولی آشنا شدم. آقای زرین قلم گفت: ما در اجرای برنامه های خودمان چون مربوط به خارج از کشور است و در ایران پخش نمی شود علاوه بر اینکه آزادیم رقیب هم نداریم، در نتیجه می توانیم با خیال راحت کارهای خودمان را پیش ببریم.

بعد از مقدماتی زرین قلم گفت: ما از شما در هفته دو برنامه ۴ تا ۵ دقیقه ای می خواهیم یکی درباره شعرای ایران و دیگری درباره دانشمندان ایران مانند ابوعلی سینا، ابوریحان بیرونی و ... باشد و اضافه کرد: هر یک از این برنامه ها به زبانهای مختلفی ترجمه می شود و هر شب روی موج های مختلفی برای کشورهای مختلف پخش می شود، یک نسخه فارسی تایپ شده هم از هر برنامه به شما داده می شود.

نوشتن این برنامه ها نه تنها برایم آسان بود، بلکه همه را نوشته و آماده در خانه ام داشتم و باید آنها را برای رادیو در ۴-۵ دقیقه باز نویسی می کردم. من از سال ۱۳۳۵ که با مجله امید ایران به مدیریت روانشاد علی اکبر

صفی پور همکاری مجدد را آغاز کردم به نوشتن مطالب ادبی-هنری پرداختم.

در مجله «امید ایران» صفحه ای وجود داشت با عنوان «ستارگان تابناک ادب ایران» این صفحه را دوست و استاد ارجمندم حضرت مهدی قاسمی می نوشت. بعد از اینکه او به علت مشغله زیاد مجله امید ایران را ترک کرد دوستان مجله امید ایران از من خواستند تا با همان شیوه آن صفحه را ادامه بدهم و من هم نوشته های آقای قاسمی را سرمشق قرار دادم و تلاش کردم برای ایشان شاگرد خوبی باشم. امروز که این سطور را می نویسم آقای مهدی قاسمی مفسر معروف و نویسنده ایرانی ساکن واشنگتن است و کتابی از ایشان با نام «شیعه گری و ترقیخواهی» منتشر شده است که بسیار خواندنی است.

خلاصه از هفته بعد دو برنامه مورد نظر آقای زرین قلم را می نوشتم، به ایشان و یا به آقای رسولی تحویل می دادم و از رادیو بیرون می آمدم. روزی آقای زرین قلم گفت به باجه بانک مراجعه کنید و وجه ناقابل که برایتان نوشته شده بگیرید، من هم تشکر کردم و سر هر ماه وجه نوشته شده را دریافت می کردم.

حدود شش ماهی به این روال گذشت و تعجب کردم که از هیچ گوشه ای کسی به طرف این برنامه هجوم نیاورده است. با خودم می گفتم: شاید چون این برنامه در داخل کشور پخش نمی شود کسی از وجود آن اطلاع ندارد تا هوس دست آوری آنرا داشته باشد:

در یکی از روزها که برای تحویل برنامه به اتاق آقای زرین قلم رفته بودم ایشان نبود ولی آقای رسولی ضمن تحویل برنامه ها با لبخندی گفت: آقای نوح می خواهم موضوعی را با شما در میان بگذارم. گفتم: موضوع را می دانم فقط بگوئید بدانم کیست که به این برنامه خارج از کشور هم نظر دارد؟

گفت: شاید باور نکنید یکی از استادان دانشگاه که مترجم این برنامه به زبان های مختلف است علاقمند شده تا نوشتن آنرا هم به ایشان واگذار کنیم.

گفتم: اینجا دیگر واقعاً حق با ایشان است، چون هم دکتر هستند و هم استاد دانشگاه و مسلماً برنامه ها را بهتر از من می نویسند چرا ننویسند؟ البته از بردن نامشان معذورم. این بار بدون دلخوری و نگرانی از رادیو بیرون آمدم.

برنامه موفق گلهای صحرایی

در سال ۱۳۴۰ قبل از اینکه در برنامه مسابقه تلویزیون شرکت کنم روزی

با آقای اسماعیل نواب صفا شاعر و ترانه سرای معروف در مهمانی یا جلسه‌ای ادبی برخورد کردم. آشنایی من با ایشان به سالهای قبل از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مربوط می‌شود و همکاری ایشان با روزنامه فکاهی توفیق. نواب صفا از من پرسید: شما رادیو گوش می‌کنید؟ گفتیم: گاهی. گفت: روزهای جمعه برنامه‌ای داریم بنام «گل‌های صحرائی» شعرها و ترانه‌های محلی را با گویش محلی و ترجمه آن از رادیو پخش می‌کنیم. من بخاطر دارم شما شعرها و ترانه‌هایی به گویش سمنانی در روزنامه چلنگر می‌نوشتی. این برنامه را من تنظیم می‌کنم اگر دوست داری شعرها و ترانه‌های سمنانی را با ترجمه آن بیاور تا از رادیو با صدای خودت پخش کنیم.

من که از این پیشنهاد بسیار خوشحال شده بودم با کمال میل آنرا پذیرفتم و قرار ملاقات را در روز و ساعت معینی گذاشتیم و از هم جدا شدیم. وقتی از نواب صفا جدا شدم شادی من حد و حصر نداشت، مثل اینکه دریاچه تازه‌ای به رویم باز شده بود. شروع کردم به ساختن شعر به گویش سمنانی. رباعیاتی با گویش سمنانی ساختم و معادل آن در همان وزن و قافیه به فارسی ترجمه آنرا پیاده کردم.

روزی که برای اجرا به رادیو رفتم و رباعیات را در اختیار نواب صفا گذاشتم خیلی خوشش آمد و گفت: بهترین راه این است که رباعی سمنانی را شما بخوانی و بلافاصله پس از شما ترجمه منظوم آنرا آذریژ و هوش، مجری خوش لهجه و خوش بیان ما بخواند.

برنامه به همین صورت پخش شد. البته فقط شعرهایی در گویش سمنانی نبود، که از آن برنامه پخش می‌شد، ترانه‌هایی در گویش گیلکی، مازندرانی، خراسانی، خونساری، کردی، لری و ... خوانده می‌شد که هر شعر و ترانه گروهی از مردم شهرستانها و تهران را پای رادیو میخکوب می‌کرد.

اینقدر می‌دانم که تاثیر این برنامه در سمنان خارج از حد و وصف بود. نامه‌ها و تلفن‌های فراوانی داشتم که همه مرا به ادامه این برنامه تشویق می‌کردند. ترانه‌ها و رباعی‌های در گویش سمنانی بر سر زبان مردم افتاد. این برنامه هر روز هم بهتر می‌شد. من شعر سمنانی را با لهجه خاص آن می‌خواندم و آذریژ و هوش با صدای گرم و گیرای خود به ترجمه منظوم فارسی آن جان می‌بخشید.

اثر گویش محلی، در مردم محلی

ساختن شعر به گویش سمنانی، یادگاریست که از افراشته دارم، او مرا وادار کرد که به زبان بومی و زادگاهم شعر بسازم، تا آنموقع (سال ۱۳۳۰)

شعری در این گویش نساخته بودم، سالها بعد به اثر معجزه آسای این نوع شعر در اذهان مردم پی بردم.

در تابستان سال ۱۳۷۷ که پس از هفت سال برای دیدن بستگان و دوستان به ایران رفته بودم مصادف بود با جلسه ای که سمنانی های مقیم تهران در آغاز هر فصل برگزار می کنند.

مسئول برگزاری این برنامه دوست عزیزم آقای دکتر درخشنده بود و برنامه در سالن بزرگی که بیش از هزار نفر گنجایش داشت برگزار می شد، محل برگزاری این جلسه در ساختمانی بالای میدان ونک بود. اجرای برنامه را دوست شاعر و محققم آقای محمد احمد پناهی (پناهی سمنانی) به عهده داشت. مرا نیز که مهمان تازه واردی بودم به آن جلسه دعوت کرده بودند و دوست شاعرم مهندس محمد علی گویا، شاعر طنز پرداز راهنمای من به آن جلسه بود.

هنگامی که ما به محل برگزاری جلسه رسیدیم راهرو سالن پر از جمعیت بود و جایی برای نشستن یا ایستادن نبود. جمعیت با دیدن مهندس گویا، راه را باز کرد و او هم دست مرا گرفت و با خود به داخل سالن و ردیف جلوی صحنه برد. من هاج و واج مانده بودم که آیا این همه زن و مرد، کوچک و بزرگ، پیر و جوان سمنانی هستند! در ردیف اول یکی از آقایان به احترام مهندس گویا از جا برخاست و صندلی خود را به او داد. مهندس گویا با لبخندی شیطنت آمیز و با صدای نسبتاً بلندی گفت: به من صندلی تعارف نکنید، برای مهمان عزیزتان که از راه دور آمده جا باز کنید، آقای نوح.

بطور ناگهانی سرها به طرف من برگشت، نگاه ها دقیق تر شد. آغوش ها باز شد و اشکها جاری. چند دقیقه این حالت گذشت نمی دانم، توصیف حال من و دوستانی که پس از سالها به هم رسیده بودیم برای من مشکل است و فقط شعر حافظ در ذهنم می جوشید: حالتی رفت که محراب به فریاد آمد. آمدن آقای پناهی مجری برنامه به پشت تریبون جمعیت را آرام کرد.

او گفت: دوستان می دانید که امروز مهمان عزیزی داریم، آقای نوح، ایشان برای هیچکس احتیاج به معرفی ندارد، در مرحله اول از ایشان خواهش می کنم جوایز هنرمندان جوان را که آماده کرده ایم به آنها بدهد و بعد از آن شما می دانید و ایشان!

من برای ادای احترام به جمعیت پشت تریبون رفتم و سپی جوایز هنرمندانی را که برنامه موسیقی اجرا کرده بودند دادم و مجدداً به پشت تریبون برگشتم.

جمعیت یکصدا فریاد می زد: سمنانی، سمنانی، شعر سمنانی...

من می دانستم در هر جلسه ای که انجمن سمنانی ها تشکیل می دهند اشعار سمنانی مرا آقای پناهی و یا شاعران جوان در پشت تریبون برای مردم می خوانند، می خواستم شعر تازه ای بخوانم.

ره آورد من در این شعر فقط یک رباعی بود که تازه ساخته بودم، در گویش سمنانی با محتوی و مضمونی عادی. تمام تلاشم این بود که بتوانم بر خودم مسلط باشم و از بغض و ریزش اشک جلوگیری کنم. رباعی را خواندم. جمعیت از جا برخاست و فریاد تکرار تکرار سالن را پر کرده بود. گفتم بچشم دوباره می خوانم. آن رباعی را پنج بار خواندم تا به من اجازه دادند به شعر و سخنی دیگر بپردازم.

می دانم این ها همه تعبیر به خودستایی می شود ولی حداقل مردم و دوستانم که در آن جلسه بودند به صدق گفتارم گواهی خواهند داد. و اما آن رباعی چه بود که اینقدر در همشهریانم اثر کرد؟ باور کنید شعر غیر مترقبه ای نبود برایتان می نویسم و ترجمه می کنم:

عمری اگه دوری دنیی هم تو بخورون
هرچی کو مگن، هر روز و هر شو بخورون
بازم مو دلی مگی بشین دیمن سمن
بازیکه زرون دبین و کشکو بخورون

اگر عمری دور دنیا را بگردم و هر چیزی را که آرزو دارم برایم آماده باشد

باز هم می خواهم به سمنان بروم و با برو بچه ها نان و آب کشک بخورم از فردا در خیابان، در اتوبوس و هر جا به همشهریان می رسیدم از من برای خوردن «کشکو» به خانه شان دعوت می کردند. وقتی نداشتن وقت را عذر می آوردم از من می خواستند تا آن رباعی را به خط خودم برایشان بنویسم تا یادگاری از من داشته باشند، در حالیکه این مردم هیچگاه شعری فارسی از من نخواستند!

این داستان را برای آن نوشتم تا تأثیر گویش سمنانی در مردم سمنان و گویش هر قوم و قبیله ای را در بین آنها مثل زده باشم و اینکه افراشته چقدر مردم شناس و جامعه شناس بود. روانش شاد.

گوینده جدید شما و رادیو



تصویری از نخستین روزهای همکاری آذر پژوهش با رادیو

شعر «سلام به ایران» را آذر پژوهش شبی که در کالیفرنیا شمالی بود برای حاضران در جلسه مهمانی خواند، درست است که چند شاعر دیگر نیز از عنوان «سلام به ایران» استفاده کرده اند، به گمان من هر ایرانی می تواند از دیدگاه خود برای زادگاهش پیام و سلام بفرستد. اما شعر «سلام به ایران» «آذر پژوهش» با صدای گرم و گیرای او لطف خاصی داشت

جلسه هیات مؤسسين سديکاي نویسدگان و خبرنگاران مطبوعات ايران

به راستی بعضی از لحظه ها مانا و جاوید اند، هرچه زمان از آنها بگذرد درخشش شان بیشتر می شود.

وقتی به این عکس نگاه می کردم این اندیشه به دهنم خطور کرد که آیا می شود یکبار دیگر این همه عزیزان قلمزن را در کنار هم داشته باشیم؟ وبا تحسیر می بینم خیر، زنده ها هر کدامشان به گوشه ای از دنیا پرتاب شده اند و در گذشتگان نیز برخی در اغوش خاک میهن و بعضی در دیار عربت، کفن نهایی را بر سر کشیده و خفته اند.

این عکس در تاریخ پنجم مهرماه سال ۱۳۴۱ در جلسه ای که در پارک شهر تهران تشکیل شد گرفته شده است و هیات موسسين سديکاي نویسدگان و خبرنگاران را نشان می دهد.

البته چند نفری رودتر جلسه را ترک کردند و در عکس حضور ندارند که عبارتند از خسرو شاهانی، سیامک پورزنده، اسد منصور، حسین سر فراز، عباس واقفی و مهدی بهشتی پور. این عکس در مجله کلک «ویژه مطبوعات» در سال ۱۳۷۵ چاپ شد ولی اسامی شرکت کنندگان در جلسه را ندانست. عکس را نیز دوست ارجمندم ایوب کلانتری خبرنگار عکاس روزنامه کیهان گرفته و به من لطف کرده است که در نتیجه خود در عکس حضور ندارد! و از لطفشان متشکرم. امیدوارم در آینده پیرامون نقش سديکاي نویسدگان و مطبوعات در بهبود وضع قلمزنان و خانه سازی برای آنها سختی داشته باشم.

ردیف جلو نشسته از راست: ۱- ناصر رنجبین خبرنگار پارلمانی پست تهران ۲- حسین مهری سردبیر مجله روشنفکر ۳- پرویز آزادی از روزنامه ناهید و ازنگ ۴- ۵- اسماعیل راین نویسنده کتابهای فراماسوئری در ایران ۷- حسین راینی سردبیر روزنامه مهر ایران ۸- رضا حبشی زاده

سرویس اقتصادی تهران اکونومیست

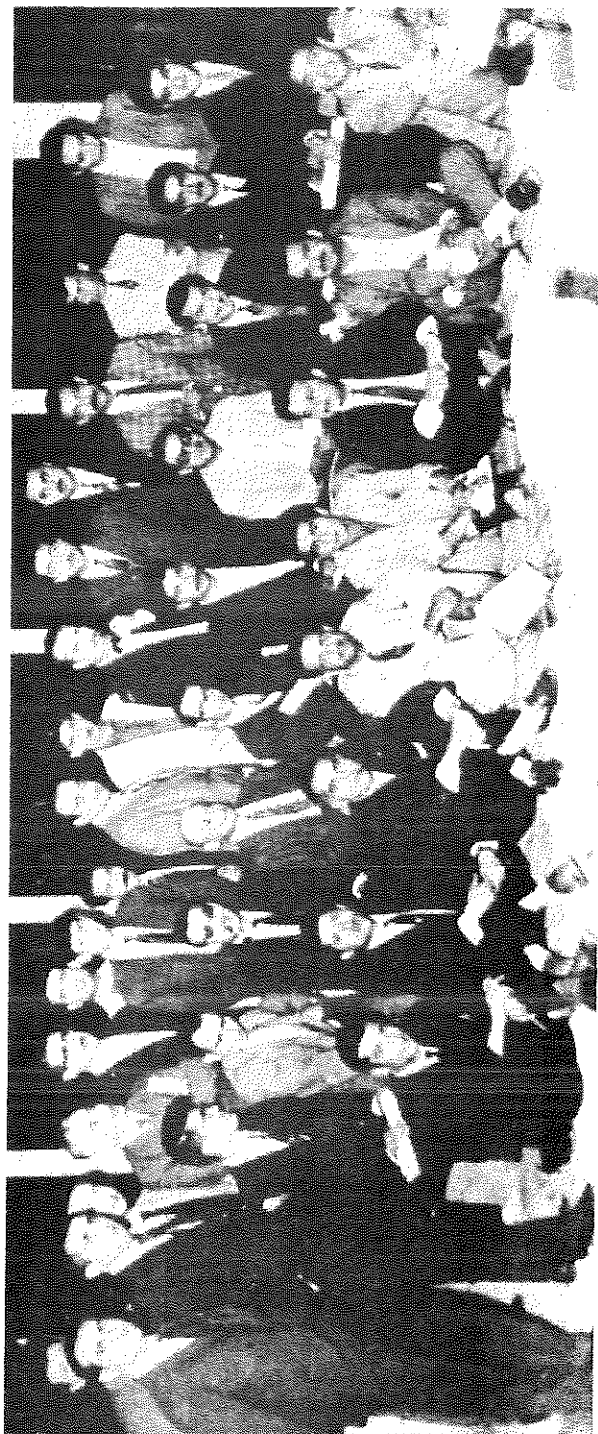
ردیف دوم: ۱- عباس فردی ۲- عباس حاجیان سرویس اجتماعی کیهان ۳- رضا جعفر طیار خبرنگار فرهنگی کیهان ۴- انوشیروان کیهانی زاده خبرنگار اطلاعات ۵- سیاوش آذری خبرنگار سرویس حوادث کیهان ۶- ۷- ذبیح الله منصوری نویسنده و مترجم معروف ۸- محمود پورشالچی معاون وزارت اطلاعات ۹- یوسف خوشرو خبرنگار اطلاعات ۱۰- یدالله ذبیحیان خبرنگار اطلاعات

ردیف ایستاده: ۱- سیف الله شاهنده از روزنامه فرمان ۲- ۳- بهرامی ۴- نصرت الله نوح ۵- حسین انوری (حسینی وزارت اطلاعات) ۵-

صمصامی ۶- محسن موحد ۷- هوشنگ پور شریعتی ۸- اسماعیل یگانی خبرنگار سیاسی اطلاعات ۹- احمد بشیری قاضی دادگستری از

تهران مصور ۱۰- ۱۱- گلستانه خبرنگار حوادث اطلاعات ۱۲- ۱۳- احمد فواد مرعشی مترجم مجلات ۱۴- ۱۵- علی

شعبانی نویسنده خواندنیها ۱۶- اشجع مهدوی ۱۷- عبدالله گله داری مفسر روزنامه کیهان (نفر پشت سر)



بر خلاف رادیو همکاری من با تلویزیون بدون مشکل صورت گرفت

هر چقدر همکاری من با رادیو با مشکلات، دست اندازها و کارشکنی‌ها همراه بود همکاری و در واقع استخدام نیمه وقت من در تلویزیون به سهل و آسانی صورت پذیرفت، یعنی کاری را که هرگز انتظار آن را نداشتم خودبخودی به مرحله اجرا درآمد.

در اول خیابان منوچهری دست راست کافه رستوران یا اغذیه فروشی بود که بنام داود کلیمی معروف بود، این کافه سالن نسبتاً بزرگی با نیم طبقه دومی هم داشت که وقتی مشتریهایش زیاد می شدند بعضی‌ها را به آنجا راهنمایی می کرد. درباره داود و اغذیه فروشی او یکبار دیگر هم در بخش مربوطه به «دیدار سردار کلالی از خسرو شاهانی» مطلبی نوشته‌ام. کافه داود سرشب مرکز بر و بچه‌های مطبوعات بود، همه آنهايي که در سرویس عصر روزنامه‌ها کار می کردند و مشتری بار مرمر در خیابان فیشرآباد بودند در اینجا جمع می شدند، شامشان را می خوردند گفتگوهایشان را می کردند تا ساعت ۱۱ و ۱۲ که تازه در بار مرمر، شام غلام کارش را آغاز می کرد بروند.

لطف دیگری که کافه داوود داشت این بود که در مرکز شهر بود و اخلاق خوب او دوستان مطبوعاتی را دور هم جمع می کرد. مطبوعاتی‌هایی که به علت کار زیاد فرصت دیدار با یکدیگر را نداشتند اینجا هم را می یافتند و ضمن تر کردن لبی از حال و احوال هم جویا می شدند.

شبى در اسفندماه سال ۱۳۴۹ با گروهی از دوستان مطبوعاتی در کافه داوود بودیم. دوستان عبارت بودند از: خسرو شاهانی، روانشادان محمد طاهر طاهریان دبیر سرویس اقتصادی روزنامه کیهان و عبدالله گله داری مترجم و مفسر کیهان. همچنین احمد ریاحی از سرویس اقتصادی کیهان و غلامحسین صالحیار، مترجم و سردبیر روزنامه اطلاعات. آنشب ضمن بحث درباره تغییر و تحولات و انتصابات جدید در دستگاههای دولتی، غلامحسین صالحیار گفت: به من پیشنهاد شده مدیریت سرویس خبر رادیو و تلویزیون را قبول کنم و ترتیبی بدهم که خبرهای رادیو و تلویزیون هماهنگ باشد و یک نفر مسئولیت خبر را در تلویزیون و رادیو بپذیرد و در مقابل دولت پاسخگو باشد. در واقع من باید خبرهای رادیو و تلویزیون



دکتر مصطفی مصباح زاده مدیر موسس روزنامه
کیهان، استاد دانشکده حقوق، سناتور انتصابی

را یکی کنم. دوستان مسئولیت جدید غلامحسین صالحیار را که از روزنامه نگاران قدیمی، آزاده و مردم دوست بود به او تبریک گفتند و موفقیتش را آرزو کردند. او دوستان و همکارانی را از مطبوعات مختلف برای تامین کادر خبرگزاری جدید، برگزیده بود و در حال تکمیل کمبودها بود.

در ضمن صحبت از من پرسید: شما بعد از ظهرها چه می کنید؟ گفتم: کاری ندارم بکنم، یا راه می روم یا کتاب می خوانم. گفت: اگر از تو بخواهم که بعد از ظهرها به تلویزیون بیایی و کار صبح را که در کیهان می کنی در آنجا ادامه بدهی قبول می کنی؟. گفتم: با کمال میل می پذیرم ولی دو هفته بعد زیر فشار ساواک مجبور می شوی

مرا کنار بگذاری، و اضافه کردم: مگر اجرای دعوت من به رادیو برای اجرای برنامه مشاعره و سایر برنامه ها به گوش شما نرسیده؟. گفت: همه اینها را می دانم، من از بالاتر از ساواک اختیار تام دارم، کسی نمی تواند کادری را که من برای همکاری انتخاب می کنم از من بگیرد. از این نظر خیالت راحت باشد اگر مشکل دیگری نداری از هفته آینده بعد از ظهر بیا تا با هم صحبت کنیم و کارت را شروع کن، ضمناً علت اینکه شما را برای این کار برگزیده ام این است که هر روز در کیهان با خبرهای سراسر ایران در ارتباط هستی و زحمت چندانی برای تهیه خبر نخواهی داشت.

منهم چون مشکل دیگری نداشتم قبول کردم و هفته بعد برای اولین بار سربالایی تند خیابان جام جم را که به تأسیسات تلویزیون منتهی می شد پیمودم. در جلوی در ورودی ساختمان پخش از مأموران محافظ، اتاق آقای مدیر کل را جویا شدم و ایشان پس از تماس تلفنی مرا به اتاق آقای صالحیار راهنمایی کردند.

صالحیار نیم ساعتی با من درباره چگونگی سازمان خبر و سلسله مراتب اداری و مسئولیت هریک از قسمت ها گفتگو کرد و مرا با آقای... هرندی اصفهانی (هنریشه کمدی و سازنده برنامه «الاحون والاحون») معرفی کرد و گفت ایشان از امروز مسئولیت تهیه خبر از شهرستانها را به عهده دارد، شما مانند سابق مسئولیت تامین نیازمندیهای فنی و اداری شهرستانها را عهده دار هستید.

ساختمان پخش برنامه های تلویزیونی

ساختمان پخش برنامه های تلویزیونی با آنتنی بلند در سمت چپ ورودی محوطه تلویزیون واقع است. این ساختمان از بیرون سه طبقه می نماید ولی در واقع چهار طبقه می باشد، زیرا طبقه اول آن که مرکز پخش برنامه های تلویزیونی می باشد در زیر زمین واقع است و طبقه دوم (که طبقه اول می نماید) طبقه هم کف است که در ورودی ساختمان را داراست و اتاق های مأموران محافظ و بخش اداری می باشد.

در انتهای طبقه هم کف، پله هایی به زیر زمین و پله هایی نیز به دو طبقه بالایی هم کف دارد. طبقه بالایی هم کف در اختیار سرویس خبر و طبقه بالایی آن، اتاق آقای رضا قطبی مدیر عامل سازمان رادیو تلویزیون، و معاون او محمود جعفریان، پرویز نیکخواه و سایر معاونان و منشی های قطبی بود.

سرویس خبر دارای بخش آرشیو، اتاق ترجمه، اتاق تلکس، اتاق خبرهای



ردیف نشسته: ۱- داود ذوالفقاری از روزنامه اطلاعات ۲- نوشین قهرمان
۳- کاوه دهگان نویسنده و مترجم معروف، ۴، ۵، ۶ از مهمانان آقای
صالحیار بودند ۷- جعفر مدنی مسئول سرویس اقتصادی اطلاعات، ۸-
... سپهر ۹- محمد سعید حبشی از روزنامه اطلاعات ۱۰- محمود غزالی
کادر تلکس، مهدی مهدویان از آرشیو خبر تلویزیون.

ردیف ایستاده: ۱- حسن علیزاده از سرویس خبر ۲- بزرگ آقایی مترجم
سرویس خبر ۳- بهرامی از تلکس ۴- محمد حسین بهشتی ۵- نصرت
الله نوح ۶- از اتاق ماشین نویسی نام؟ ۷- ها کوپیان مترجم موقر و سنگین
وزن سرویس خبری ۸- یدالله ذبیحیان از روزنامه اطلاعات ۹- غلامحسین
صالحیار سردبیر روزنامه اطلاعات، مسئول و رئیس خبر رادیو و تلویزیون
۱۰- صدری از سرویس خبر ۱۱- بهزادی ۱۲- احمد سخاورد ۱۳-
منصور رهبانی از روزنامه رستاخیز ۱۴....

عمومی و اتاق شهرستانها بود که هر یک مسئول خود را داشت و دو گروه
یکی صبح و دیگری بعد از ظهر مسئولیت تامین خبرهای رادیو تلویزیون را
عهده دار بود. در سرویس صبح خبر شهرستانها آقای محمد سعید حبشی
که در اطلاعات نیز کار می کرد عهده دار امور خبری بود.

تا قبل از اینکه صالحیار مسئولیت ادغام خبرهای رادیو و تلویزیون را
عهده دار شود خبرگزاری پارس خبرهای رادیو را تأمین می کرد و تلویزیون
نیز جداگانه به تهیه خبر می پرداخت و یا از خبرگزاری می گرفت.
صالحیار برنامه ادغام خبر رادیو تلویزیون را با تیمی که از دوستان
مطبوعاتی خود تهیه کرده بود با موفقیت پیش برد. در روزهایی که احیانا

برای صالحیار کاری غیر مترقبه پیش می آمد مسئولیت سرویس خبر به عهده کاوه دهگان بود.

کاوه دهگان مترجم معروف آثار تولستوی نویسنده و متفکر بزرگ روس و از مبارزان سیاسی جریانات چپ پس از شهریور ۲۰ بود. ترجمه کتاب «رایش سوم» و چند کتاب پر تیراژ دیگر باعث شده بود تا نام او در ردیف مترجمان معروف آنروزگار درآید.

داوود ذوالفقاری از اطلاعات، هرمز مالکی از روزنامه رستاخیز و خبرگزاری پارس، حشمت الله مبشری، همایون مجد و هاکوپیان از چهره های سرشناس مطبوعات در سرویس خبری رادیو تلویزیون بودند. مبشری و مجد هم اکنون در بخش فارسی رادیو آمریکا به کار مشغول هستند.

«بولتن محرمانه» برای مدیران کل و ...

سرویس خبر رادیو و تلویزیون علاوه بر تهیه خبرهای لازم برای رادیو تلویزیون وظیفه دیگری نیز داشت که کمتر کسی از آن آگاه بود و آن تهیه «بولتن محرمانه» برای مدیران کل و ... بود. علت آنکه کسی از آن آگاهی نداشت این بود که کار تهیه بولتن در شیفت سوم، یعنی از ساعت نه شب بعد که همه کارکنان به خانه هایشان می رفتند آغاز می شد. مسئول تهیه بولتن با همکارانی که داشت مطالب بولتن را تهیه و تکثیر می کرد و به مسئولان مربوطه تحویل می داد و به خانه می رفت. ما هیچوقت این بولتن را ندیدیم اما گاهی خبرهای مربوط به آن را از مراکز شهرستانهایی مانند بندر عباس و شیراز دریافت می داشتیم و آنرا در پوشه مخصوص می گذاشتیم تا مسئول تهیه بولتن از آن استفاده کند.

گاهی هم پرویز نیکخواه درباره مطالب مربوط به بولتن که باید از مراکز جنوب تهیه می شد سفارشات به ما می داد. مسئول تهیه بولتن آقای... مفتی زاده، برادر مفتی زاده معروف کردستان بود. او روزهایی که زودتر از موقع شروع کارش به سرویس خبر می آمد در اتاق ما که اتاق شهرستانها بود می نشست و با هم از گوشه و کنار گپ می زدیم.

ضمناً مزیتی که اتاق خبر شهرستانها نسبت به دیگر اتاقها داشت این بود که «صفر» تلفن آن باز بود و می توانستیم با همه شهرستانها برای تهیه خبر تماس بگیریم. تلفن سایر اتاقها فقط محدودۀ تهران را می گرفت. مفتی زاده از کردهای شریف و متعصب کردستان بود و به خانواده خود که از روحانیون مبارز و مشهور بودند افتخار می کرد. ما با هم شوخی هم داشتیم و گاهی روی کلمه «مفتی» و مفتی زاده «تجاهل» می کردیم و به او می گفتیم نام فامیل خود را عوض کن. او می گفت: فامیل من از بهترین فامیل هاست، یعنی مجتهدزاده و اقا زاده و ...



۱- نصرت الله نوح ۲- حسن عزیزاده ۳-... عدنانی از سرویس خبر ۴- محمد حسین بهشتی ۵- محمد سعید حبشی. ۶-... صدیقی ۷- غلامحسین صالحیار ۸ و ۹ نامشان فراموش شده است ۱۰- بهرامی از اتاق تلکس ۱۱- (نیم خیز) محمود غزالی از اتاق تلکس.

و من این بیت غلامرضا روحانی شاعر طنز پرداز را برایش می خواندم:
جناب «مفتی» از آن روی گفته اند به مفتی
که مفتی است همه خرج و برج لیل و نهارش
البته این بیت مربوط به این غزل زیبای روحانی است با مطلع:
فقیه شهر بگفت این سخن به گوش حمارش
که هر که خر شود البته می شوند سوارش
و او هیچگاه از شوخی ها نمی رنجید

همه از او تعریف می کنند!

تا بحث از شوخی و طنز است این داستان را هم نقل کنم که بقول خودم بی ضرر نیست!
همانطور که قبلاً اشاره کردم من صبح ها در روزنامه کیهان بودم و عصرها در تلویزیون.
روزی یکی از دوستان همکارم در روزنامه کیهان مرا به گوشه ای خواند و خیلی یواش و محرمانه به من گفت: خواهرزاده ام به دختری که در تلویزیون در بخش فلان کار می کند سخت علاقمند شده و می خواهد با او ازدواج

کند. ما درباره او تحقیق کرده ایم و مطالب مختلفی شنیده ایم. من به شما اعتماد دارم، از شما خواهش می کنم درباره او یک بررسی بکنید و نتیجه را به من بگوئید. من نیز بررسی خود را آغاز کردم ولی متأسفانه به نتایج مطلوبی نرسیدم، دلم هم نمی آمد به اعتماد دوستم خیانت کنم و یا اینکه باعث شوم جلوی یک عمل خیر گرفته شود.

دوستم در موعد مقرر برای شنیدن نتیجه بررسی به سرویس ما آمد و پس از چند لحظه ای نتایج بررسی مرا جویا شد. من با لبخندی گفتم: او دختر خوبیست. پرسید: به چه دلیل؟ گفتم: همه از او تعریف می کنند.

گفت: این «همه» کی ها هستند؟ آقایان یا خانم ها؟ گفتم: خانم ها که معمولاً کمتر از یکدیگر تعریف می کنند، مقصودم آقایانی است که با او آشنا شده اند. دوستم دیگر چیزی نگفت و ماجرأ همین جا پایان یافت.

در سرویس خبر رادیو تلویزیون محیطی بسیار دوستانه حاکم بود.

صالحیار پس از ادغام خبر رادیو تلویزیون و روبراه کردن کارها بیش از دو سه ماهی در رأس سازمان خبر نماند و بدنبال یک بیماری و بستری شدن در بیمارستان، دیگر به تلویزیون برنگشت. بعد از او کاوه دهگان سرپرستی امور خبری را عهده دار بود.

دهگان نیز مردی آگاه و دوست داشتنی بود، بخاطر پیش کسوتی او در کارهای مطبوعاتی و ترجمه متن های سنگین هنری مانند «هنر چیست؟» تولستوی، «رایش سوم» و... از احترام خاصی در بین همکاران برخوردار بود. او ذاتاً مردم دار و مردم دوست بود.

هرمز مالکی نیز یکی از چهره هایی بود که در سرویس خبر تلویزیون با او آشنا شدم و این آشنایی و همکاری به دوستی و برادری انجامید که تا کنون نیز ادامه دارد. او دبیر و ویراستار خبر بود. سالها در خبرگزاری پارس کار کرده بود، مدتی نیز با روزنامه رستاخیز همکاری داشت.

پس از کاوه دهگان مدتی پرویز نیکخواه در رأس سرویس خبر قرار گرفت. برخلاف صالحیار و دهگان او به همه چیز با شک و بدبینی می نگریست، نمی دانم از سابقه من چقدر خبر داشت.

روزی به اتاق خبر شهرستانها آمد و پس از پرس و جو و سئوالاتی از چند نفر به من گفت: صبح ها شما را در تلویزیون نمی بینم. گفتم: من صبح ها در روزنامه کیهان کار می کنم فقط عصرها در واقع نیمه وقت با تلویزیون کار می کنم.

گفت: این درست نیست، شما باید تمام وقت در اختیار تلویزیون باشید. گفتم: آقای صالحیار بخاطر همین که من صبح ها در سرویس خبر شهرستانهای روزنامه کیهان کار می کنم و براخبار شهرستانها آگاهی دارم مرا برای شیفت بعدازظهر انتخاب کرده است.



۱- رحمان هاتفی معروف به حیدر مهرگان ظاهراً معاون امیر طاهری سردبیر روزنامه کیهان در سالهای آخر حکومت شاه بود، اما او در واقع سردبیر و همه کاره روزنامه کیهان بود، تمام تغییر و تحولات کیهان با نظر او انجام می گرفت و دکتر مصباح زاده مدیرمؤسس روزنامه کیهان و امیر طاهری سردبیر روزنامه تسلیم نظرات او بودند.

رحمان علاوه بر سردبیری روزنامه کیهان و کتاب سال کیهان، تنها نشریه مخفی طرفداران حزب توده ایران را با کمک چند نفر از بچه های روزنامه کیهان و تشکیلات کوچک ولی منسجم «گروه نوید» منتشر می کرد و سازمان عریض و طویل ساواک در این مدت نتوانست به تشکیلات آنها راه یابد و جلوی انتشار روزنامه «نوید» را بگیرد. رحمان پس از انقلاب کتابها و مقالات فراوانی نوشت از جمله کتابهای: مشی چریکی جدا از توده، اکتبر و ضد اکتبر، دیدار با آرش کمانگیر اثر سیاوش کسرایی .

در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ در هجوم دوم به کادر رهبری و اعضای برجسته حزب توده، رحمان نیز دستگیر شد، مرگ او هنوز هم جزو اسرار است. دستگاه وزارت اطلاعات مرگ او را خودکشی اعلام کرد، اما امیرانتظام در مصاحبه خود از اعدام رحمان هاتفی سخن گفته است. شایعه مرگ او در زیر شکنجه بیشتر از سایر شایعات باور کردنی است.

باید صبر کرد تا پرده ها برکنار شود و چهره قاتلان از پشت پرده آشکار گردد و زبانها باز شود.

او باز هم قانع نشد و اصرار داشت که من از کیهان استعفا بدهم و تمام وقت در تلویزیون باشم.

من با ملایمت از او تشکر کردم و گفتم اگر قرار باشد بین روزنامه کیهان و تلویزیون یکی را انتخاب کنم آن روزنامه کیهان خواهد بود. او دیگر چیزی نگفت و از اتاق خارج شد.

پس از پرویز نیکخواه مدتی آقای همایون مجد عهده دار سرویس خبری رادیو تلویزیون شد. در این دوره بود که سرویس خبر از ساختمان پخش به ساختمانی در خیابان جردن انتقال یافت.

با انتقال کادر خبر به ساختمان جدید رابطه ما با تاسیسات تلویزیونی قطع شد. در آن موقع همه گویندگان خبر، تهیه کنندگان برنامه های تلویزیونی و حتی رضا قطبی مدیر عامل سازمان رادیو تلویزیون، معاونش محمود جعفریان و پرویز نیکخواه را گاهی می دیدیم. در محل جدید، خودمان بودیم و خودمان.

من در حدود پنج سال و نیم با سازمان رادیو تلویزیون کار کردم، در این مدت هرگز با قطبی رو برو نشدم ولی محمود جعفریان معاون قطبی را گاهی می دیدم، او قبلاً از افسران سازمان نظامی حزب توده ایران بود و پس از کشف سازمان نظامی دستگیر و به زندان محکوم شد، پس از آزادی از زندان چند سالی در جنوب ایران فعالیت داشت و سپس به عنوان معاون مدیرعامل تلویزیون به کار مشغول شد. او متخصص کشورهای عربی حوزه خلیج فارس بود.

رفتار جعفریان با کارمندان بسیار دوستانه و محبت آمیز بود. من احساس می کردم مرا می شناسد. چون یکی دو بار که برای پرسشی درباره خبرهای روز به اتاقش رفتم بیش از حد معمول به من محبت کرد و حال چند نفر از دوستان قدیمی را پرسید. همین موضوع به من جرأت داد تا داستان بیکاری ممتاز میثاقی (سنگسری) را با او در میان بگذارم و برای او تقاضای کار کنم.

جعفریان پس از پرسیدن از گذشته و موقعیت فعلی او، نامه ای برای یکی از رؤسای رادیو ایران نوشت و ضمن معرفی سنگسری به آن مقام، توصیه کرد تا کاری مطابق ذوقش به او داده شود.

اولین مسافرت به آمریکا

آن مقام نیز نوشتن چند برنامه را به سنگسری پیشنهاد کرد که او هم می نوشت و به رادیو تحویل می داد و سر ماه نیز حق التحریر خود را دریافت می داشت.

همکاری سنگسری با رادیو در ماههای اول سال ۱۳۵۵ بود، چون من از



این هم عکسی از اولین روزهای ورود ما به آمریکا - از چپ: همسرم پروین، من، فرزندانم سیامک و روشنگ و مهین خواهرهمسرم

تیرماه سال ۱۳۵۵ به مسافرت آمریکا رفتیم و در نتیجه رابطه من با تلویزیون قطع شد.

اولین مسافرت من به آمریکا نیز به خاطر یک دیدار خانوادگی بود. خواهر همسرم که برای تحصیل از دانشگاه شیراز به آمریکا فرستاده شده بود در آنجا ازدواج کرد ولی چون هیچکدام از اعضای خانواده در مراسم عقد و عروسی حضور نداشتند قرار شد با تعطیل شدن دبستانها در تابستان من و همسرم که دختر بزرگ خانواده محسوب می شد با دو فرزند پسر و دخترمان راهی آمریکا شویم تا هم کشور ینگه دنیا را دیده باشیم و هم با باجناق و داماد جدید خانواده آشنا بشویم.

کار تهیه پاسپورت و ویزا به سرعت انجام پذیرفت، مرخصی دو ماهه ای هم به زور از کیهان گرفتم و آماده حرکت شدم.

در تحریریه روزنامه کیهان سه نفر بودند که من چهارمین آن بودم و هفته ای یکبار با هم در کوچه روبروی کوچه کیهان ناهار آبگوشت می خوردیم. هفته آخر اقامتم در ایران، سر میز ناهار به دوستانم که روانشاد رحمان هاتفی (حیدر مهرگان)، معاون سردبیر روزنامه کیهان، هوشنگ اسدی و علیرضا خدایی بودند گفتم: امروز پول ناهار با من است چون هفته دیگر باشما نیستم.

رحمان هاتفی با شگفتی گفت: کجایی که با ما نیستی؟. من داستان مسافرتم را به او گفتم.

گفت: چرا مرا در جریان مسافرت قرار ندادی؟. گفتم: الان به شما گفتم مگر فرق می کند؟.

گفت: اگر مرا در جریان کارت گذاشته بودی بوری یکی دو ساله از طرف روزنامه کیهان بتو می دادیم بلیط هم برایتان تهیه می کردیم الاقل یکی دو سال در آمریکا تحصیل و استراحت می کردی، رحمان به سخنانش ادامه داد: حالا هم البته خیلی دیر نشده با دکتر مصباح زاده صحبت می کنم برو بمان.

گفتم: من خجالت می کشم در این مورد با دکتر صحبت کنم، گفت: احتیاجی نیست شما با او صحبت کنید، من با او صحبت می کنم شما فقط بروید با او خدا حافظی کنید ولی وقتی از شما می پرسد آیا می توانید در آمریکا بمانید. بگوئید بله.

با پیشنهاد رحمان برای خدا حافظی به اتاق دکتر مصباح زاده رفتم. مصباح زاده با خوشرویی مرا پذیرفت و گفت: کجا می خواهید بروید؟ گفتم: آمریکا.

گفت: شما باید به مسکو بروید چرا به آمریکا می روید؟! داستان را برایش تعریف کردم.

گفت: چند سال است با کیهان کار می کنی؟ گفتم: ۱۶ سال.

گفت: حافظه ات مانند زمان شرکت در مسابقه بزرگ تلویزیون قوی است یا ضعیف شده؟ گفتم: حافظه من هیچوقت ضعیف نمی شود.

گفت: پس برو آمریکا یکی دو سالی بمان، هم زبان بخوان و هم استراحت کن.

سپس در مورد میزان حقوقم و اینکه چقدر دلار برایم ماهانه بفرستند صحبت شد و به من گفت: برو پیش دکتر منوچهر پارسا دوست او ترتیب کارهایت را خواهد داد.

دکتر منوچهر پارسا دوست اینک وکیل دادگستری است. او نیز از افسران سازمان نظامی حزب توده ایران بود و پس از رهایی از زندان با مؤسسه کیهان کار می کرد و معاون امور مالی دکتر مصباح زاده بود. در سالهای اخیر کتابی تحقیقی از او درباره رابطه ایران و عراق چاپ شده است.

هنگامی که به دفتر کارش رفتم با آغوش باز مرا پذیرفت و خوشحال بود که با بورس کیهان برای مطالعه به آمریکا می روم. او به من گفت: در هر کجا مستقر شدی فوراً آدرس خود را برایم بفرست تا ماهانه ترا به همان آدرس حواله کنم.

در این زمان سردبیری روزنامه کیهان با امیر طاهری مفسر و مترجم معروف

بود وقتی برای خدا حافظی پیش او رفتم گفت: کارت خبرنگاری کیهان در آمریکا را داری؟ گفتم: نه. فوراً دستور داد کارت خبرنگاری روزنامه کیهان در آمریکا را برایم صادر کردند و گفت: اگر خبری، مطلبی نظرت را گرفت برای روزنامه بفرست. کار روزنامه کیهان درست شد، باید تلاش می کردم از تلویزیون مرخصی بدون استفاده از حقوق می گرفتم تا سابقه کارم از بین نرود، وقتی برای اینکار به دفتر کار محمود جعفریان معاون قطبی مراجعه کردم. متوجه شدم به مسافرتی یکماهه رفته است. هیچ دلم نمی خواست نامه را به قطبی بدهم، چون او مرا نمی شناخت، ولی چاره ای نبود. ماجر را طی نامه ای توضیح دادم و تقاضایم را طرح کردم، نامه را به منشی او دادم و بدون اینکه منتظر پاسخ یا نتیجه آن بشوم به آمریکا رفتم.

دانش آموز ۴۵ ساله کلاسهای ابتدایی

پرواز از فرودگاه تهران تا لندن و سپس به آمریکا با شور و شوق دیدار عزیزان و کشور رویایی آمریکا گذشت و در فرودگاه سانفرانسیسکو مهین خواهر همسر و شوهرش با چند دوست ایرانی منتظر ما بودند. چند روزی را به سیر و سیاحت گذراندم و سپس خواهر زن عزیز، ما را به «ادالت اسکول» یعنی کلاسهای ابتدایی رایگان دولتی که برای ویتنامی ها تاسیس شده بود برد و ثبت نام کرد.

سه ماه تابستان را که همسر و فرزندانم نیز با من بودند در همان کلاس های انگلیسی برکلی که «ادالت اسکول» می گویند به خواندن «دیس ایزمای هاند» مشغول بودم. سرانجام تابستان پایان یافت و اهل بیت باید تنها به ایران باز می گشتند. البته در هفته های اول ورودمان به آمریکا چون من باید می ماندم در طبقه بالای آپارتمانی که خواهر همسر با شوهرش زندگی می کرد آپارتمانی گرفتیم و در واقع مستقل شدیم ولی همیشه با خواهر زن و شوهرش با هم بودیم.

تا روزی که اهل بیت راهی ایران نشده بودند آمریکا برایم با تهران فرقی نمی کرد چون غذای ایرانی، دوستان ایرانی، همسر و فرزندان و هر چیزی که در ایران داشتم اینجا هم برایم موجود بود. ولی روزی که با خواهر زن و باجناب، اهل بیت را به فرودگاه بردیم و سوار کردیم در بازگشت به خانه همه چیز عوض شد. آپارتمانی خالی از عزیزان ولی پر از عطر و بوی و خاطره آنان برایم مانده بود. بی اختیار اشکهایم سرازیر شد. آنطور می گریستم که وقتی مهین از طبقه پائین زنگ زد که حالم را بپرسد نتوانستم با او حرف بزنم و گوشی تلفن را گذاشتم. آنها هراسان به طبقه بالا آمدند و ساعتی ماندند تا اولین لحظات تنهایی را برایم تحمل پذیر

سازند. بعد از رفتن آنها مانند هوای بارانی که میل به بارش دارد شوق گفتن در من می جوشید. غزلی ساختم و برای دوست طنزپردازم خسرو شاهانی به تهران فرستادم. او آن غزل را با مقدمه و پاسخ طنزآمیزی که غیر از آن از او انتظار نداشتیم در مجله جوانان چاپ کرد که برایتان می نویسم:

دوست عزیز آقای...

تا، کسی درد غربت را نچشیده باشد و چند صباحی بدخواه یا حکم تقدیر از زاد و بومش دور نیفتد نمی تواند مفهوم سنگین کلمه «غربت» را درک کند اگرچه این غربت همان مدینه فاضله افلاطون باشد و تالی بهشت خداوند، و بی دلیل نیست که سعدی رند و جهانگرد ما هفتصد سال پیش می فرماید:

پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان
میدانی که دری به تخته خورد و حدود دو ماه قبل دوست مشترکمان
نصرت الله نوح، شاعر و روزنامه نگار قدیمی برای خواندن زبان راهی
آمریکا شد، ابتدا قصدش یکی دو ماه سیاحت بود که بدلیلی بیکی دو
سال اقامت تبدیل شد و بطوریکه برای من نوشته قصدش این است که
در این مدت زبان انگلیسی یاد بگیرد و بقول خودش (آدم بشود!) که من
یقین دارم حتما زبان را یاد خواهد گرفت!

پررئوز نامه ای از او داشتیم که در پائین نامه اش چند خط شعر برای «پری
قصه های زندگی» اش گفته بود و از فحوای کلامش پیدا بود که درد
غربت کار خودش را کرده، شعر با حال است، بخوان اگر صلاح دیدی
برای استفاده خوانندگان عزیز مجله جوانان رستاخیز هم چاپش کن بقول
خود نوح (بی ضرر نیست).

روزهای خوب

روزهای خوب من آو خ به آسانی گذشت
همچو اشک از دیده ابر زمستانی گذشت
یاد باد آن روزهای خوب سرشار از نشاط
کاندر آغوش طبیعت، با تن آسانی گذشت
با تو در هر جا که بودم شادمان بودم ولیک
روزهای آخرم، با اشک پنهانی گذشت
لحظه هایی دارم اینک خالی از وجد و سرور
همچو شب هایی که بر بیمار و زندانی گذشت
نیستم غمگین که در دنیای پر بیم و امید
روزگارم با تلاش و جهد انسانی گذشت

در تلاشم از برای روزهای بهتری
گرچه نیک و بد چو موج بحرتوفانی گذشت
قمریان گلشن امیدمان را پاس دار
کز من و تو، دور گردون روبگردانی گذشت
و با اینکه هیچگاه خودم را شاعر ندانستم و نمی دانم که (کار هر بز
نیست خرمن کوفتن) ولی گهگاهی نامه منظوم دوستان را به همان سبک
و سیاق نویسنده نامه به نظم پاسخ می دهم، جواب منظوم مرا هم بخوان
باز هم اگر پسندیدی و مصلحت دیدی چاپش کن وگرنه هیچ:

یاد آن...

روزهای خوب تو، همراه شاهانی گذشت
گرچه با بی پولی و با نابسامانی گذشت
شکرله، روزهای تلخ و پرادبار ما
در کنار هم بسختی یا به آسانی گذشت
من نمی گویم چه سان بگذشت آن شبهای تار
خود، تو میدانی چه سان با درد پنهانی گذشت
یاد آن ایام و آن دریا و دشت جاجرود
یاد اوقاتی که در دیدار و مهمانی گذشت
یاد آن آوارگی ها و خماری های صبح
یاد شب هایی که با شعر و غزلخوانی گذشت
یاد آن شب ها که تا بوق سحرمت و خراب
و قتمان پر سه زنان آنسان که میدانی گذشت
گاه معده، پرز انواع غذا و باده بود
شامان گاهی به بی آبی و بی نانی گذشت
شب به باده خواری و روزش پشیمان مثل من
روزگارت یا بمستی یا پشیمانی گذشت
الغرض گویم چه سان بگذشت (عمر نوح) تو
یا به شادی یا به غم، یا سختی آنی گذشت
گاه بالا، گاه پائین گاه زیر و گاه رو
چون بقیه یا به خوبی یا پریشانی گذشت
خوش غنیمت دان دو روزی را که داری ورنه عمر
زودبینی، پشت خود را تا بگردانی گذشت!
بسکه بستی بند خویش و باز کردی بند غیر
سر بسر دوران عمرت بند تبانی گذشت!
در حدود یکسال و نیم در آمریکا ماندم، درآپارتمانی که در هفته های اول

و دوم با اهل بیت، در خیابان یونیورسیتی برکلی، گرفته بودیم زندگی می‌کردم ولی در سراسر سال تحصیلی در هیلد کالج سانفرانسیسکو که در خیابان ون نس واقع بود رشتهٔ زبان را می‌خواندم. زمان اقامت در آمریکا مقارن بود با فعالیت شدید فدراسیون دانشجویان در آمریکا که مرکز آن در برکلی کالیفرنیا بود.

دانشگاه برکلی مانند همیشه قلب تپنده مبارزات سیاسی دانشجویان بود. من که با هول و هراس از ساواک تهران در آمریکا می‌زیستم با قلبی سرشار از امید و آرزو به تلاش جوانان ایرانی در آمریکا دل بسته بودم و اگر نمی‌توانستم در تظاهراتشان شرکت کنم در برنامه‌های نمایش فیلم دانشگاه برکلی شرکت می‌کردم و هیچگاه فراموش نمی‌کنم که فیلم‌های بزرگی مانند «رزمنا و پوتمکین»، «مادر» ماکسیم گورکی، «نبرد استالینگراد» و بسیاری از فیلمهایی را که هرگز در ایران قادر به دیدن آن نبودم در دانشگاه برکلی دیدم.

نامه نگاری من با دوستان در ایران ادامه داشت، بجز نامه ابوتراب حلی که در صفحات قبل چاپ شد نامه دیگری از عزیزان ایرانی چاپ نشده است.

در این میان نامه‌های خسرو شاهانی دوست طنزپردازم جای خاصی دارد که اگر عمر و روزگار امان داد به چاپ آن اقدام خواهم کرد. اما نمی‌توانم از نیش طنزهای تند و تیز او در نامه‌هایی که برایم می‌فرستاد بگذرم. گاهی می‌نوشت: نوح! برای یادگرفتن زبان انگلیسی زیاد به خودت رنج نده، چون همه حمال‌های خرمشهر و آبادان و اهواز انگلیسی صحبت می‌کنند.

گاهی هم می‌نوشت: امیدوارم با در دست داشتن دکترا از دانشگاه حسین خان جویاری به ایران برگردی. (امیدوارم روزی بتوانم درباره حسین خان جویاری کرمانی مطلبی بنویسم).

زمانی می‌نوشت: اگر بیست سال در آمریکا بمانی و زبان بخوری! و بخوانی تازه می‌شوی عبدالله گله داری (دوست عزیز مشترک ما، مفسر و مترجم روزنامه کیهان) که هشتت گرو نه خواهد بود. وخی (برخیز) بلند شو بیا اینجا، مواز تنهایی دق کردوم.

با اینکه می‌توانستم مدت بیشتری در آمریکا بمانم ولی حرکت‌هایی که در ایران در حال شکل بود مرا به ایران می‌خواند.

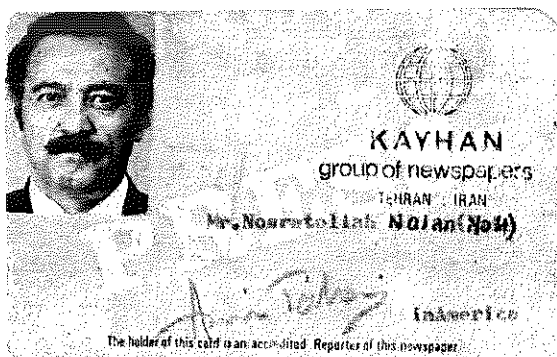
تابستان سال بعد رسیده بود و همسرم با فرزندانم پس از یکسال دوری به من پیوستند. باز آن خانه کوچک در خیابان یونیورسیتی برکلی عطر و بوی گذشته را باز یافت و همه آماده شدیم تا ضمن بازدید از جاهای نادیده، به ایران برگردیم و عزیزانمان را در آغوش بکشیم.



راویو کمیونی می ایران
نصرت‌اله نوحیان
مسئول اخبار شهرستانها

۱۰۴ ۲۰۰۶

کارت ورود به ساختمان پخش تلویزیون ملی ایران



کارت خبرنگاری روزنامه کیهان در آمریکا با
امضای امیر طاهری

یخ سکوت شکست

اواخر شهریورماه سال ۱۳۵۶ به ایران بازگشتم، هفته اول به دید و بازدید دوستان و بستگان گذشت. هفته دوم کار آغاز شد. نیمه دوم سال ۵۶ یخ سکوت در ایران شکسته بود، کانون نویسندگان ایران پس از برگزاری شبهای شعر معروف به «گوته» آفتابی شده بود. اولین جلسه برگزاری انتخابات هیات مدیره جدید کانون بصورت نیمه مخفی در منزل هوشنگ گلشیری واقع در خیابان شمیران نزدیک محمودیه برگزار شد که هر لحظه

احتمال هجوم مأموران ساواک می رفت ولی خوشبختانه بخیر گذشت. از شهرستانها مخصوصاً قم و تبریز و اصفهان و مشهد خبرهای درگیری، اعتصاب و تظاهرات پراکنده می رسید. در شروع سال ۵۷ ناآرامی در شهرستانها گسترش یافته بود. نامه معروف علی اصغر حاج سید جواد، نامه امضا شده نویسندگان مطبوعات به دولت برای جلوگیری از سانسور، چاپ مقالات تند و انتقادی در روزنامه ها و سرانجام درگیریهای تبریز و قم و کشته شدن تظاهرکنندگان، برگزاری مراسم چهلیم در شهرستانها و اعتصاب مطبوعات تهران (که درباره هر کدام باید جداگانه مطالبی نوشت) حرکت هایی بود که سرنگونی رژیم را تسریع می کرد.

من شاهد کشتار میدان ژاله بودم

تظاهرات ۱۷ شهریور میدان ژاله و کشتار مردم بیدفاع، اوج درگیری مردم با نیروهای انتظامی در آنزمان بود. متأسفانه یا خوشبختانه من یکی از شاهدان عینی آن کشتار بودم که با عکاس و راننده کیهان تا آخرین لحظه ناظر جریان بودیم. چون حادثه روز جمعه رخ داد اکثر دوستان مطبوعاتی نتوانسته بودند خود را به میدان ژاله برسانند و وقتی هم رسیده بودند مأموران از ورود آنان به صحنه جلوگیری کردند. رحمان هاتفی روز قبل در تحریریه کیهان اعلام کرد دوستانی که می خواهند فردا در میدان ژاله باشند بگویند تا ماشین و عکاس در اختیارشان گذاشته شود. من اعلام آمادگی کردم و صبح فردا با عکاس و راننده در محل حاضر شدیم. عکس معروف کشتار میدان ژاله که در مطبوعات آنزمان چاپ شد از ملکی خبرنگار عکاس کیهان بود که همراه ما بود.

در آنزمان عکسها و خبرهای مربوط به کشتار میدان ژاله به علت سانسور شدید در مطبوعات بطور کامل انعکاس نیافت ولی در سالگرد این حادثه که انقلاب پیروز شده بود و من و ماها دیگر در کیهان نبودیم من زیرتاژ کاملی از این حادثه را در روزنامه «مردم» ارگان حزب توده ایران چاپ کردم. سرانجام روزها و شب های پرتب و تاب بهمن ماه سال ۵۷ فرا رسید. دانشگاه تهران به ستاد بخشی از نیروهای مسلح انقلابی تبدیل شده بود. دستگیری های فعالین مطبوعاتی و سیاسی نیز دردی را دوا نکرده و پس از برخوردهای مسلحانه در نیروی هوایی و میدان فوزیه قدیم، پادگانها و کلانتریها تسخیر شد.

صبح روز ۲۲ بهمن مانند هر روز به کیهان آمدم، در هر گوشه سالن تحریریه کیهان چند نفری با هم درباره سقوط پادگانها، کلانتریها و زندانها صحبت می کردند. نزدیکترین زندان به روزنامه کیهان «کمیتة مشترک

مبارزه با خرابکاران» یا زندان معروف به موقت شهربانی بود. دو نفر از دوستانم جلال سرفراز شاعر و نویسنده و بهمن رضایی کاریکاتوریست پیشنهاد کردند به تماشای زندان موقت شهربانی برویم. با ماشین بهمن بطرف زندان حرکت کردیم، هنگامی که خواستیم به داخل ساختمان برویم متوجه شدیم درهای زندان بسته است و افرادی با لباس شخصی در آن حدود قدم می‌زنند، آنها وقتی ما را دیدند بطرف ما آمدند وقتی ما را شناختند درها را بروی ما باز کردند تا از زندان بازدید کنیم. من پس از ۲۵ سال به زندانی پا می‌گذاشتم که روزگاری در آن زندانی بودم. به نسبت ۲۵ سال پیش همه زندان بازسازی شده بود، اوراق، پرونده‌ها، کتابها روی زمین پراکنده بود. کتابهایی که روی زمین پراکنده بود همه از کتابهای ممنوعه بود که از مردم گرفته بودند.

صدای ما تا اروپا رفته بود!

پس از بازدید از این زندان تصمیم گرفتیم به زندان اوین برویم. درین راه اوین به یاد دوستان تلویزیونی افتادیم و فرمان اتومبیل را به طرف خیابان جام جم و تلویزیون پیچاندیم. در تلویزیون دوستان از ما به گرمی استقبال کردند و گفتند: رادیو و تلویزیون در اختیار مردم قرار گرفته است و از ما خواستند تا از رادیو و تلویزیون با مردم صحبت کنیم و شعر بخوانیم. ما در همان ساختمان پخش بودیم که من آنجا کار می‌کردم ولی هرگز به زیر زمین آن که استادیوی پخش رادیو تلویزیون بود نرفته بودم. وقتی پشت تربیون رفتم ضمن تبریک پیروزی انقلاب به مردم، از شهدای راه آزادی، از دکترارانی تا دکتر فاطمی، از خسرو روزبه تا خسرو گل سرخی، عشقی، فرخی، از همه یاد کردم و اشعاری از فرخی و عشقی خواندم و آرزو کردم که اتحاد و همبستگی مردم جاودانه باشد تا دوباره دیو استبداد و خودسری ایران ما را ویران نکند، جلال سرفراز نیز شعری خواند و پیروزی انقلاب را به مردم تبریک گفت. ما فکر می‌کردیم صدای ما فقط در تهران شنیده می‌شود، در حالیکه دوستانی که هفته‌های بعد از اروپا به ایران آمدند می‌گفتند صدای ما را در اروپا هم شنیده‌اند. از تلویزیون به زندان اوین رفتیم، در آنجا هنوز مقاومت ادامه داشت و درهای همه سلولها باز نشده بود. عده‌ای از ماموران دولتی نیز در طبقه‌های بالایی هتل‌های مشرف به زندان اوین بود بسوی مردم تیراندازی می‌کردند. ساعتی بعد درهای اوین باز شد تا متأسفانه در ماههای بعد مبارزان راه آزادی را دوباره در خود جای دهد.

یادداشتهایی از مسافرت تاجیکستان و هزاره شاهنامه فردوسی

شرکت در هزاره شاهنامه فردوسی در دوشنبه تاجیکستان، مسافرت و دیدار از مسکو، دوشنبه و خجند یکی از خاطره انگیزترین مسافرت های من در طی سالهای سکونت در آمریکاست.

از این مسافرت که با اتفاق دو تن از دوستانم مسعود سپند شاعر معروف و حسین دانشپور ساکن دنور کلورادو صورت گرفت شب ها و روزهایی به یاد ماندنی برایم مانده است.

مسافرت ما از روز یکشنبه ۱۷ اگست سال ۱۹۹۴ آغاز شد و به مدت دو هفته طول کشید. من یادداشت هایی برای نوشتن خاطراتم آماده کرده بودم ولی چون دوستم مسعود سپند چاپ خاطراتش را در روزنامه خاوران آغاز کرده بود و خاطرات هر دوی ما تقریباً شبیه در می آمد از تنظیم و چاپ آن خودداری کردم.

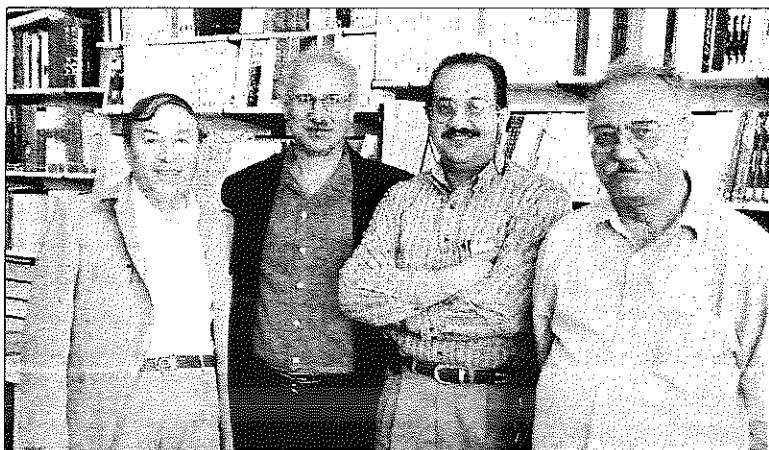
اینک که پنج سال از انتشار کتاب «بوی جوی مولیان» خاطرات آقای سپند می گذرد من گوشه هایی از این یادداشت ها را که کوشش می کنم تکراری هم نباشد در «یادمانده ها» چاپ می کنم که در مورد این مسافرت چیزی نوشته باشم.

نصرت الله نوح

مشکلات گرفتن ویزا ما را از مسافرت نا امید کرده بود

همه چیز بطور تصادفی و شوخی شوخی آغاز شد. روانشاد دکتر محمد عاصمی استاد بازنشسته دانشگاه دوشنبه و رئیس پیشین آکادمی علوم تاجیکستان به آمریکا آمده بود که مهمان سپند بود. در برنامه آشنائی که با او در کافه نادری سن حوزه داشتیم صحبت از برگزاری مراسم هزاره شاهنامه فردوسی در شهر دوشنبه، پایتخت جمهوری تاجیکستان پیش آمد. دکتر عاصمی در این مراسم که با حضور عده ای از دوستان سن حوزه و نویسندگان روزنامه خاوران برگزار شد از دوستان خواست تا برای شرکت در مراسم هزاره شاهنامه فردوسی اقدام کنند. دوستان همه اظهار امیدواری کردند که بتوانند در این مراسم شرکت کنند.

آن روز دکتر عاصمی پیرامون موقعیت سیاسی - جغرافیایی تاجیکستان و درگیریهای که این جمهوری در طی سه سال کسب استقلال داشته و دارد به تفصیل سخن گفت و دوستان پرسش هایی از او کردند که پاسخ داد، هنگامی که مراسم آشنائی با او پایان



بیژن اسدی پور در نشر کتاب - سازمان انتشارات نشر کتاب را سهراب خان رستمیان کتابفروش و کتابخوان با ذوق دایر کرده است و پاتوق همه شاعران و نویسندگانی است که از شهرهای مختلف آمریکا به لوس آنجلس (یا بقول شاملو شهر قرتی های جهان) می آیند، عکس فوق نیز در یکی از همین دیدارها گرفته شده است. اشخاص در عکس از راست نصرت الله نوح، سهراب رستمیان، بیژن اسدی پور، روانشاد شهیر اصفهانی

یافت دوست شاعر و نویسنده من، مسعود سپند از حاضران خواست تا کسانی که مایل به شرکت در هزاره شاهنامه فردوسی هستند هرچه زودتر مدارک خود را آماده کنند تا برای گرفتن پاسپورت و ویزای مسافرت آنها به تاجیکستان اقدام شود. چون برنامه تقریباً فوری بود کسی عملاً اعلام آمادگی نکرد. من به مسعود گفتم که با او در این مسافرت خواهم بود. البته من هم قصد مسافرت نداشتم و فکر نمی کردم که همه چیز کم کم آماده شود و من هم با او راهی دیار تاجیکستان خواهم شد. اما مسعود قضیه را سخت و جدی گرفت و از فردا شروع به کار کرد. مسئله اول تهیه ویزای ورود به مسکو و تاجیکستان بود که باید با در دست داشتن دعوتنامه دولت تاجیکستان عملی می شد.

دکتر عاصمی که از سن حوزه به لوس آنجلس رفته بود با مسعود در تماس بود. دوست با همت و پشتکارمان رضا معینی که میزبان دکتر عاصمی در لوس آنجلس بود موضوع ارسال دعوتنامه و تهیه ویزا را پی گیری کرد.

در آن میان همسفر سوم ما، غلامحسین دانشپور نیز که از دوستان مشترک من و مسعود است برای شرکت در مراسم هزاره شاهنامه اظهار علاقه کرد و کار تهیه مدارک و گرفتن ویزا برای ما سه نفر به مرحله اجر درآمد. البته تمام زحمت ها و دوندگی ها را دوست عزیزم آقای سپند به عهده گرفت و من جاهایی که لازم بود با او بودم.

اولین اشتباه

اول بما گفتند که پاسپورت و سایر مدارک خود را برای سفیر تاجیکستان در سازمان ملل متحد به واشنگتن بفرستیم. مسعود هم همین کار را کرد. اما دو سه روز بعد با تماس با قیوم اف، نماینده تاجیکستان در سازمان ملل متحد و سفیر تاجیکستان در آمریکا معلوم شد که خیر، ما باید مدارک خود را به کنسولگری روسیه در سان فرانسیسکو ببریم و از آنجا ویزای ورود به مسکو بگیریم.

برگرداندن پاسپورت ها از واشنگتن به سن حوزه یک هفته وقت ما را گرفت و آقای سفیر معتقد بود که با کار فراوانی که دارد، ارسال پاسپورت های ما وظیفه او نیست و ما باید خودمان برای گرفتن پاسپورت ها از او اقدام کنیم.

این مشکل نیز با کمک دوستان دکتر کریمی حاکا حل شد و او از یکی از دوستانش که مقیم واشنگتن بود تلفنی خواهش کرد تا پاسپورت های ما را از سفیر بگیرد و برایمان پست کند، بعد از ۴-۵ روز که پاسپورت های ما بدستمان رسید تازه کار ما شروع شده بود و می بایست با مراجعه به سفارت روسیه در سانفرانسیسکو تقاضای ویزا کنیم. خلاصه با مسعود کفش و کلاه کردیم و راهی سانفرانسیسکو شدیم و پسران پسران سفارت فخمیه روسیه را پیدا کردیم و خوشحال بودیم که آقای سفیر با دیدن ما و پاسپورتمان و دعوتنامه های ما که قبلا از تاجیکستان برایش فکس شده، ویزای ما را بما خواهد داد و خواهیم توانست بلیط هایمان را که قبلا رزرو شده بود تاریخ دقیق بزنیم و به سوی مسکو پرواز کنیم.

اما وقتی به داخل سفارت خانه رفتیم و با خانمی که از پشت شیشه با ما صحبت می کرد با زبان بین المللی (اشاره) به گفتگو پرداختیم و پاسپورت های خودمان را برای صدور ویزا به او دادیم گفت چنین دعوتنامه ای برای ایشان نرسیده و تا رسیدن دعوتنامه هیچگونه اقدامی نمی توانند بکنند.

حالا خبر بیار و باقلا بار کن. من و مسعود نگاهی تعجب انگیز به هم انداختیم و با لبخند قبا سوختگی گفتیم یعنی دوستان در تاجیکستان ما را دست انداخته اند و پس از ده روز هنوز دعوتنامه را برای سفارت خودشان فکس نکرده اند؟!!

مسعود دو ساعتی تلفن داخل سفارت را که می شد با خارج هم صحبت کرد اشغال کرد و با هر بنده خدایی که به عقلش رسید تلفن زد و استمداد طلبید اما هیچکس پاسخگو نبود.

از جمله با دوستان دکتر کریمی حاکا که قبلا چند سفر به تاجیکستان کرده بود، او در این زمینه اطلاعات وسیعی داشت و سفرنامه هایی نیز درباره دیدارش در تاجیکستان و سایر جمهوری ها نوشته است، تماس گرفتیم. او با لبخندی (البته تلفنی!) گفت: زیاد عجله نکنید کار این ها همین است. بیه یک هفته سرگردانی را به نتان بمالید و پیگیری کنید.

مستاصل و درمانده من و مسعود به هم نگاه کردیم. یعنی ول کنیم برویم پی کار و زندگی مان و از خیر مسافرت به تاجیکستان و شرکت در هزاره شاهنامه فردوسی بگذریم؟! ولی اینهمه راه آمده بودیم و باید باز هم مقاومت می کردیم. در گیشه دیگری، پهلوی همان گیشه ای که صبح مراجعه کرده بودیم مردی جوان نشسته بود، وقتی سرگردانی و درماندگی ما را دید به ما نگاهی ملاطفت آمیز کرد. به مسعود گفت به این آقا مراجعه کنیم. خوشبختانه او زبان انگلیسی هم صحبت می کرد و برخلاف خانم همکارش، فقط روسی بلغور نمی کرد.

مسعود با گردنی کج مشکل ما را با او در میان گذاشت که بعله: ما از طرف دولت تاجیکستان دعوت شده ایم و ده روز قبل دعوتنامه های ما را فکس کرده اند و این خانم می گوید هنوز نرسیده.

او گفت اسامی تان را روی یک کاغذ بنویسید و به من بدهید. ما هم اینکار را کردیم. کاغذ را از ما گرفت و از اتاقک خود خارج شد. بعد از ده دقیقه برگشت و در حالیکه لبخند فتح و پیروزی بر لب داشت گفت فکس دعوتنامه شما رسیده ولی سه نفری است، پس نفر سوم شما کجاست؟

ما متوجه شدیم که چون در دعوتنامه نام من و مسعود بعد از نام دوستان دانشپور نوشته شده، مأمور مربوط به بقیه اسم ها توجهی نکرده و با خواندن نام اول که من و مسعود نبودیم به ما جواب رد داده است.

خلاصه با دیدن دعوتنامه، پرسش نامه هایی به ما داد پر کنیم و با «مانی اوردر» آنرا برگردانیم تا روز بعد برایمان ویزا صادر کنند. وقتی از او پرسیدیم چند دلار باید برای تهیه ویزا، «مانی اوردر» بگیریم. گفت: اگر همین امروز بخواهید صد دلار. فردا شصت دلار برای پس فردا چهل دلار!

فوری روانه نزدیکترین پستخانه در سانفرانسیسکو شدیم، با دیدن قیافه شاد و خندان دخترکان پستخانه، اخم و تخم مأموران روسی سفارتخانه را فراموش کردیم و با تهیه «مانی اوردر» به سفارتخانه برگشتیم. قرار شد فردا مسعود عزیز قبول زحمت کرده، ضمن آوردن مدارک دانشپور (که هنوز از دنور کلورادو نرسیده بود) و تحویل آن به سفارتخانه، پاسپورت و ویزاهای ما را هم بگیرد.

این در واقع خوان اول مسافرت ما به تاجیکستان بود که قاعدتاً چون همه مسایل آن در آمریکا جریان داشت نباید به بن بست و مشکلی بر می خورد ولی عملاً ده روز وقت ما را تلف کرد. حالا برسیم به تهیه بلیط هواپیما.

سوء استفاده از موقعیت

کار تهیه بلیط هواپیما نیز به عهده مسعود بود. او با تماس مداوم با دوستان رضا معینی در لوس آنجلس برای ما در چند آژانس هواپیمائی بلیط رزرو کرد تا هر کدام ارزانتر بود خریداری کنیم. قیمت رفت و برگشت بلیط سانفرانسیسکو تا مسکوا ۹۰۰ دلار شروع شده و هرچه به پایان تاریخ رزرو نزدیک می شدیم بهای آن بالاتر می رفت تا یک روز قبل از پرواز به ما گفتند به دلایل مختلف ۱۲۰۰ دلار می شود، یعنی چون وقت ندارید از جای دیگری بلیط تهیه کنید مجبورید از ما بلیط بخرید و ما هم آنرا با اطلاع از نیاز شما، ۱۲۰۰ دلار کمتر نمی دهیم!

در حالیکه من و مسعود کلمات و جملات مأمور آژانس هواپیمائی را که ایرانی نیز بود گوش می دادیم و به هم نگاه می کردیم، مسعود گفت: چکار کنم؟ کمتر از ۱۲۰۰ دلار نمی دهند. من گفتم: نمی رویم یعنی من نمی آیم. این سوء استفاده از موقعیت اضطراری، برای من توهین آمیز است. اگر شده ترک مسافرت کنم ۱۲۰۰ دلار بلیط نمی خرم، با ایرفلوت (آژانس هواپیماهای روسی) تماس بگیر، از آنها هم قیمت را بپرس.

مسعود با استفاده از بلیط، دفتر ایرفلوت را پیدا کرد و پس از مختصر گفتگویی با فروشنده بلیط، گفت: بلیط رفت و برگشت مسکو ۸۰۰ دلار است (یعنی ۴۰۰ دلار ارزاتر از آژانسهای وطنی). گفتم: با ایرفلوت می رویم و مسعود صبح فردا باز راهی سانفرانسیسکو شد که تا آژانس ایرفلوت هم از قیمت اعلام کرده خود پشیمان نشده، بلیط ها را بگیرد و چنین هم کرد.

برای یکشنبه ۲۷ آگست ۱۹۹۴، پرواز به مسکو قطعی شد. ساعت پرواز در بلیط ۸ و ۴۹ دقیقه بعد از ظهر قید شده بود و ما باید ساعت ۶ بعد از ظهر در فرودگاه سانفرانسیسکو قسمت آلاسکا ایرلاین باشیم.

هنگامیکه به راهنمایی پسر سیامک به محل آلاسکا ایرلاین رسیدیم مأمور مربوطه گفت: گیشه ایرفلوت، آن ته سالن است و ساعت ۷ هم باز می شود. یکساعتی پشت گیشه ایرفلوت ایستادیم، مسعود هم با بار و بندیل در ساعت ۶ و نیم به ما ملحق شد. قبل از آمدن مسعود، سیامک با مأمور گیشه ایرفلوت صحبت کرد که پرواز در چه ساعتی خواهد بود؟ او گفت ۹ تا ۹ و نیم. اما وقتی سیامک با اشاره به تلویزیون مدار بسته فرودگاه، از مأمور گیشه سؤال کرد که: پس چرا در تلویزیون برنامه پرواز ایرفلوت ساعت ۱۱ را نشان می دهد مأمور مربوطه پاسخ داد: آن برنامه درست نیست و باید تغییر یابد. سیامک که حرف او را قبول نکرده بود به من گفت: بابا، مثل اینکه پرواز هواپیمای شما تأخیر دارد. گفتم چقدر تأخیر دارد؟ گفت بلیط شما ساعت پرواز را ۸ و ۴۹ دقیقه نوشته، این آقای مأمور می گوید ۹ و نیم پرواز می کنیم، ولی برنامه مسافران تلویزیون ساعت پرواز را ۱۱ بعد از ظهر نشان می دهد. من با خوش خیالی حرف مأمور را درست پنداشتم و موضوع را فراموش کردم.

در فرودگاه به غیر از من و سیامک، مسعود، همسر و خواهر همسرش نیز برای بدرقه آمده بودند. ناصر صبوری خواننده هنرمند که دوست مشترک من و مسعود است نیز حضور داشت. خلاصه اینکه تا ساعت ۹ در صف مسافران در جا زدیم تا کم کم چمدانها و بارهای ما را تحویل گرفتند. با اصرار از بدرقه کنندگان خواستیم تا ما را ترک کنند و خدا حافظی کنیم.

سرانجام در جلوی دروازه کنترل مسافران، با بدرقه کنندگان خدا حافظی کردیم و به داخل رفتیم.

نشان، به آن نشانی که تا ساعت ۱۱ هم نشستیم و از سوار شدن در هواپیما خبری نبود. ساعت ۱۱ و نیم ما را سوار کردند و ساعت ۱۲ هواپیما با طمانینه حرکت لاک پشتی خود را آغاز کرد و سرانجام به پرواز درآمد. در مورد آژانس ایرفلوت و هواپیماهای روسی داستانهای فراوانی شنیده بودم، قبلاً با هر کسی درباره برنامه مسافرت و پرواز هوائی صحبت می کردیم می گفتند: با ایرفلوت نروید. مطمئن نیست. تمیز نیست. سرویس نمی دهند. تأخیر دارد، و از همه اینها گذشته، خطر سقوط آن از

سایر هواپیماها بیشتر است. می گفتم: آیا یک سقوط هواپیمای ایرفلوت را بخاطر دارید؟ می گفتند: نه. ولی احتیاط شرط است. ولی ماکه دل به دریا زده بودیم و از لطف آژانس های هوایی وطنی (یعنی آمریکایی!)، به ایر فلوت پناه برده بودیم باید پیه خطرات احتمالی آنرا هم به تمنان بمالیم.

اما از حق نباید گذشت، از تأخیر در پرواز و سرگردانی در فرودگاه، که بگذریم از وقتی که هواپیمای ما پرواز کرد تا ۱۱ ساعت شب بعد که بدون توقف در فرودگاه، مسکو به زمین نشست آب در دل ما تکان نخورد و سرویس شان هم بد نبود. بقول خودمان: به این قیمت می ارزید!

با توجه به ۱۱ ساعت اختلاف زمانی بین کالیفرنیا و مسکو و سه ساعت تأخیر در پرواز، ما در حدود نیمه شب ۲۸ اگست در فرودگاه مسکو به زمین نشستیم. با داستانهای که از سرگردانی مسافران دعوت شده به مسکو، در فرودگاه مسکو شنیده بودیم بقول معروف دل توی دل ما نبود.

دلهره سرگردانی در فرودگاه مسکو

یک هفته قبل از پرواز، مسعود به من سفارش کرده بود که هرچه آشنا در مسکو داری بسیج کن تا در فرودگاه مسکو سرگردان نشویم. هنگامی که از او پرسیدم: مگر از طرف سفارت تاجیکستان در مسکو به استقبال و راهنمایی ما نمی آیند؟ گفته بود: می آیند، اما کی و چه ساعتی خدا می داند. او همچنین داستان سرگردانی یکروزه دوستمان آقای دکتر احمد کریمی حکاک استاد دانشگاه سیاتل واشنگتن را در فرودگاه مسکو برایم تعریف کرده که با همسر و فرزندان خود به امید راهنمایی و استقبال دوستان تاجیکستانی چه کشیده است!

با این تعریف و توصیف هایی که از فرودگاه مسکو شنیده بودم و در سفرنامه های نسیم خاکسار و مرتضی نگاهی به تاجیکستان هم خوانده بودم که در فرودگاه مسکو، رانندگان تاکسی مسافران را بزور سوار می کنند و گاهی هم لخت می کنند جا داشت که وحشت کنم.

چند روز قبل از پرواز در یک تماس تلفنی با مسکو با دوست روانشادم سیاوش کسراهی صحبت کردم و از او راهنمایی خواستم. می دانستم که او با ندانستن زبان روسی و نداشتن ماشین و داشتن بیماری قلبی، هیچگونه کمکی نمی تواند به ما بکند، حداقل می خواستم او را از حضور خودمان در مسکو با خبر کرده باشم. هنگامی که ماجرای دعوت به تاجیکستان و برگزاری هزاره شاهنامه فردوسی را برایش گفتم، گفت: نوح جان، من صلاح نمی دانم بیایی، اینجا وضع خیلی بد است. در تاجیکستان جنگ است. دیروز ۳۰ سرباز روسی در آنجا کشته شده اند، وضع حکومت آنها هم نامعلوم است. من هم در آن مراسم نخواهم بود. می ترسم بیایی و پشیمان و سرگردان شوی. اگر آمدنی شدی، در اولین روز ورود، به من تلفن بزن تا برای دیدارت بیایم. من اینجا تنهایم. مانلی (بسر سیاوش) برای دیدن خواهرش بی بی به واشنگتن رفته است و مهری (همسر سیاوش) هم در وین است. من اینجا تنهایم و اغلب اوقات خود را در خانه می گذرانم از دیدن خوشحال می شوم ولی باز هم آمدنت را صلاح نمی بینم. گفتم: سیاوش جان! من و دوستم به این مسافرت می آئیم، حداقل این است که ترا

می بینم.
با دوست دیگرم، دکتر شمس الدین بدیع تبریزی، همسر ژاله سلطانی شاعر، معروف به اصفهانی، در مسکو تماس گرفتیم. او نیز وحشت زده مرا از مسافرت منع کرد و گفت: من با غفور اف که مسئول پذیرائی و استقبال شماسنت تماس می گیرم تا در ساعت مقرر در فرودگاه حاضر باشد و شما را به هتل ببرد.

در روزهایی که ما از مسکو و تاجیکستان دیدن می کردیم دوستان و عزیزانی با ما بودند که اینک دستشان از دنیا کوتاه است، چون نامشان در این نوشته ها آمده به سرنوشتشان نیز باید اشاره ای بکنم.

دکتر محمد عاصمی رئیس قبلی آکادمی علوم تاجیکستان که میزبان ما در دوشنبه بود یکسال پس از برگزاری هزاره شاهنامه فردوسی، هنگامی که از خانه اش به دفتر کارش می رفت ربوده شد و بقتل رسید، جسدش را در مدرسه ای نزدیک خانه اش یافتند.

محی الدین عالم پور روزنامه نگار و خبرنگار رادیو بی بی سی در تاجیکستان چند ماه قبل از دکتر عاصمی به همان صورت ربوده شد و جسدش را در پشت نرده های دانشگاه شهر دوشنبه یافتند.

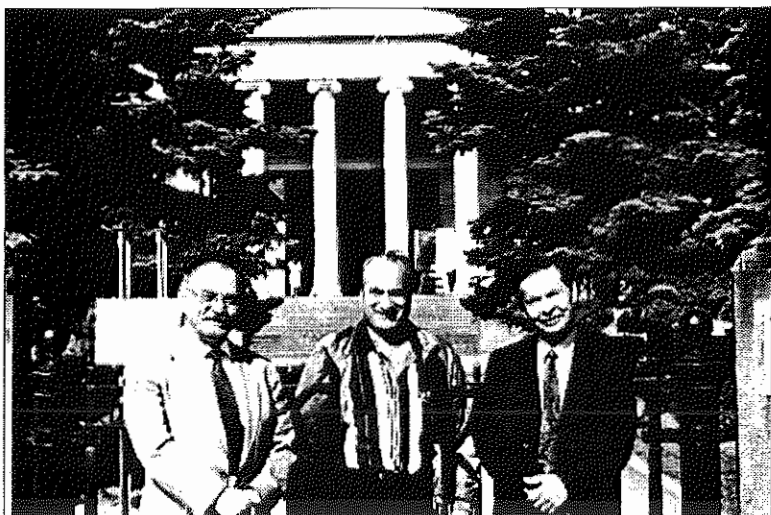
سیاوش کسرائی شاعر پر آوازه ایران و سراینده آرش کمانگیر، علی شاندرمنی مبارز قدیم، عضو گروه پنجاه و سه نفر و یکی از اعضای کمیته مرکزی حزب توده ایران در سال ۱۳۷۴ یکی در وین اتریش و دیگری در دوشنبه به دنبال بیماری قلبی در گذشتند. یاد همه آنها گرامی باد.

کرایه اتاق در مهمانخانه درجه سه مسکو شبی هشتاد دلار بود

اینها همه مسایلی بود که ذهن مرا بخود مشغول می داشت و از خود می پرسیدم: چه خواهد شد؟ آیا کسی به استقبال و راهنمایی ما خواهد آمد؟ هنگامی که از داخل هواپیما، به راهروی متحرکی که مسافران را به سالن فرودگاه مسکو می برد در حرکت بودیم به مسعود گفتم اولین کاری که باید بکنیم پیدا کردن یک چرخ دستی است تا چمدانها را روی آن بگذاریم و حرکت کنیم.

از راهروی متحرک تا گیشه های کنترل پاسپورت، صف درازی تشکیل شده بود، سربازان جوان، مسافران را به گیشه کنترل راهنمایی می کردند و سرانجام نوبت ما رسید و پاسپورت ما را مهر کردند و در سالن فرودگاه رها شدیم. مسعود چون جلوتر از من بود برای یافتن چرخ دستی رفت و با پرداخت ۲ دلار وجه ناقابل عموسام، با یک چرخ دستی قبراق برگشت. چمدانها را روی آن گذاشتیم و بطرف صفهای کنترل چمدان و پاسپورت حرکت کردیم.

ضمناً برخلاف سایر پروازها، پرسشنامه ای که به مسافر می دهند تا موجودی پول و اثاثیه خود را در آن بنویسد در داخل هواپیما توزیع نشد و در سالن فرودگاه باید این



موزه پوشکین شاعر بزرگ روس

اولین جایی که در اولین روز ورودمان به مسکو برای بازدید رفتیم موزه پوشکین شاعر بزرگ روس بود. اما چون روز دوشنبه بود در موزه بسته بود و تابلویی روی در ورودی بازدیدکنندگان را وعده به روز دیگر می داد.

پرسشنامه ها را پر می کردیم و همراه با چمدانهای خود به مأمور مربوطه ارائه می دادیم اینکار را هم کردیم. اما در بین صفهای تشکیل شده مردم ماندیم که در کدام صف بایستیم. صف چراغ قرمز یا چراغ سبز. در انتهای صف چراغ سبز ایستادیم. بعد از ساعتی به سر صف رسیدیم و خوشحال از اینکه خلاصه مشکلات حل شد و به در خروجی فرودگاه، که رانندگان تاکسی منتظر مسافران هستند نزدیک شده ایم. اما خانم مسئول کنترل بارها، همین که قیافه ما را با چمدانها و پاسپورتهای ما دید مثل اینکه خوشش نیامد و با لحن نتراشیده نخراشیده روسی، با اشاره دست ما را به آخر صف چراغ قرمز حواله داد. به قول امیرارسلان آه از نهادمان برآمد، باید یکساعت دیگر از ته صف چراغ قرمز به سر صف برسیم و تا آنوقت که ساعت از یک بعد از نیمه شب هم گذشته است اگر کسی هم برای استقبال ما آمده باشد، بعد از ۵ ساعت انتظار و تاخیر ما حتما برگشته و ما سرگردان خواهیم شد. چاره ای نبود. چرخ را دوباره از اول صف چراغ سبز، بطرف انتهای صف چراغ قرمز هل دادیم. دیگر فرودگاه خلوت شده بود بعد از ما فقط دوزن آمریکایی با چمدانهایشان ایستاده بودند برای ما دیگر حال و حوصله صحبت و خوش و بش نمانده بود. زنان سر صحبت را باز کردند که شما از کجا آمده اید؟ وقتی فهمیدند که از سن حوزه آمده ایم گل از گلشان شکفت و گفتند ما هم از سن حوزه می آئیم. سؤال و جواب و اینکه برای چه کاری آمده اید از هر دو طرف آغاز شد. البته مسعود با آنها طرف صحبت بود و من گاهی فقط یک «یس» یا «نو» می گفتم. وقتی به علت مسافرت ما پی بردند که بعله، ما آدمهای

مشهوری هستیم! و برای شرکت در یک برنامه فرهنگی به تاجیکستان می رویم آنها نیز هدف و برنامه مسافرت خود را برای ما شرح دادند.

راهنمایان ملت روس

توضیحی که از قلم افتاد این بود که این دوزن آمریکائی همشهری ما، جوان نبودند که مثلاً برای تفریح و سیر و سیاحت و یا به تورانداختن مردها و جوانان به مسکو آمده باشند. اینها خواهران کلیسا بودند که برای راهنمایی مردم مسکو، که از ۷۰ سال درد و رنج دوری از خدا و مذهب به فغان آمده بودند می رفتند. آنها می گفتند نمایندگان کلیساهای آمریکا هستند که برای مرمت و گشایش کلیساها در سراسر خاک شوروی سابق و روسیه فعلی، محض رضای خدا فعالیت می کنند تا ملت روس به خدا نزدیک شود و آنچه را که کمونیزم به ایشان نداد خدا و عمواسم به آنها بدهند.

در تمام مدتی که در صف چراغ قرمز، منتظر رسیدن به سرفه بودیم از راهنمایی های خواهران کلیسا برخوردار شدیم. تا سرانجام، خسته و مانده، نوبت به ما رسید و در عرض چند دقیقه پاسپورت ها و چمدانهای ما بررسی و بازرسی شد و از محوطه یا محدوده گمرک فرودگاه بیرون آمدیم.

در بیرون از محوطه گمرک، همانطور که قبلاً انتظار داشتیم دهها راننده تاکسی می خواستند ما را به مقصد نداشته مان برسانند. مسعود بقدری خسته و گرفته بود که به هیچیک از رانندگان توجهی نمی کرد و چرخ دستی را هل می داد.

من بطور ناگهانی چشمم به تابلویی افتاد که روی آن با حروف فارسی دست و پا شکسته ای نوشته شده بود: م. سپند. نصرت الله نوح.

بدون هیچ حرفی آستین مسعود را گرفتم و بطرف تابلو کشیدم. مسعود که از فرط سرگردانی در صف های مختلف و حمل چمدانها خسته شده بود اصلاً متوجه تابلو و این مرد ریز نقش که ساعتها در انتظار ما بود نشد. به طرف تابلو رفتیم و با مردی که آنرا در دست داشت شروع کردیم به فارسی و انگلیسی جملاتی را بلغور کردن.

خوشحالی ما در آن لحظه، در آن اقیانوس بی در و پیکر آدمها، قابل توصیف نیست. شاید اگر لنین زنده می شد و به استقبال ما می آمد، چون مطمئن نبودیم که جایی برای ما دارد آنقدر خوشحال نمی شدیم که از دیدن این آدم کوتاه قد با قیافه چینی-ژاپنی و یا بقول فرنگی ها اورینتال خوشحال شدیم!

مراسم معارفه به سرعت انجام گرفت و او ما را به خارج از محوطه فرودگاه هدایت کرد و گفت: همین جا بایستید تا بروم اتومبیل را بیاورم و می برآئیم! (با این کلمه-می برآئیم-خیلی کار خواهیم داشت!)

این راهنمای ما، عالم غفور اف نام دارد. و در این سال ها رئیس انجمن سغدیان تاجیکستان است دکتر محمد عاصمی از شهر دوشنبه تاجیکستان، او را مسئول کارهای اجرایی ما، در مسکو کرده است تا با کمک و استفاده از وسایل سفارت تاجیکستان در مسکو، کار ما را روبراه کند و روانه تاجیکستان سازد.

ده دقیقه ای طول کشید تا غفور اف با راننده اتومبیل پیدایش شد و چمدانهای ما را در اتومبیل گذاشت و از فرودگاه مسکو و خیابانهای شهر به مهمانخانه آورد.

حسین دانشپور همسفر سوم ما که قرار بود از شهر دنور کلورادوی آمریکا به مسکو



میدان سرخ مسکو

در اولین روز ورودمان به مسکو با راهنمای مهربانمان عالم غفور اف به دیدن خیابانهای مسکو رفتیم. هتل یا مهمانخانه‌ای که عالم غفور اف برایمان رزرو کرده بود با میدان سرخ مسکو فاصله چندانی نداشت و با استفاده از اتوبوس یا قطار می‌توانستیم به دیدن بخش‌های مختلف میدان سرخ و کاخ‌های کرملین برویم. عکس، ما را در میدان سرخ نشان می‌دهد در حالیکه در سمت چپ عکس آرامگاه لنین و قدری پائین‌تر از آن مدخل ورودی کاخ کرملین است. در عکس از راست: عالم غفور اف راهنمای ما در مسکو، مسعود سپند و خودم (نصرت‌الله نوح)، دوست دیگر ما حسین دانشپور در عکس حضور ندارد چون این عکس را او گرفته است!

ببیاید، پرواز خود را از دست داده بود و قرار شد با هواپیمای دیگری در مسکو به ما برسد. از غفور اف درباره او سؤال کردیم. او گفت: آقای دانشپور ساعتها قبل از شما به مسکو رسیده و اکنون در مهمانخانه استراحت می‌کند. ما که خیالمان از او راحت شده بود به خیابانهای مسکو چشم دوخته بودیم و باغفور اف صحبت می‌کردیم.

خیابانهای مسکو

ما در ساعتهای اول بامداد روز ۲۹ آگست وارد مسکو شده بودیم و می‌رفتیم تا بعد از ۱۸ ساعت انتظار و پرواز، استراحتی بکنیم و صبح فردا دیداری از خیابانهای مسکو داشته باشیم.

غفور اف با لهجه غلیظ تاجیکی صحبت می‌کرد. زبان تاجیک‌ها زبان قدیم خراسان است و فارسی آنان با اختلاف اندکی که با گویش ما دارد به آن شیرینی و ملاحظت

خاصی بخشیده است. لغات و کلمات، مخصوصاً اسامی عام در گویش تاجیکی گاهی فارسی سره و گاهی مخلوط عربی - فارسی است. مانند طربخانه، رقاصخانه، عشرت خانه، مهمانخانه، چایخانه، حاجت خانه (مستراح)، نمایش خانه، نان پزخانه و... من نخستین بار هنگام خواندن کتاب شیرین و آموزنده خاطرات صدرالدین عینی، پدر فرهنگ و علوم تاجیکستان، با عنوان «یادداشت های صدرالدین عینی» با ویراستاری روانشاد سعیدی سیرجانی با این گویش و تکیه کلامها و اصطلاحات آن آشنا شدم.

این یادداشت ها که قبل از انقلاب در چند جلد در تاجیکستان چاپ شده و به تهران رسیده بود. پس از انقلاب، نویسنده گرانقدر آقای سعیدی سیرجانی آنها را در یک جلد گردآوری کرد و با مقدمه فاضلانه ای که بر آن نوشت، خواندن آنرا برای فارسی زبانان مخصوصاً تهرانی ها آسان ساخت.

اتومبیلی که ما را از فرودگاه به مهمانخانه می آورد در یک کوچه تنگ آسفالته ای، جلوی دری توقف کرد و غفوراف از آن پیاده شد، او در بزرگی را باز کرد و با سرباز مسلحی که در مدخل ورودی ساختمان نشسته بود به صحبت پرداخت، بعد از چند لحظه ای بطرف ما برگشت و اشاره کرد که پیاده بشویم. اینجا مهمانخانه... بود که ما باید در آن استراحت می کردیم. با چمدانهایمان از جلوی دو سرباز مسلح به کلاشینکف به داخل مهمانخانه رفتیم.

یک اتاق دو نفری، با دو تختخواب و یک چراغ خواب در وسط دو تخت. در جنب اتاق، دستشویی و یک دوش که پرده ای پلاستیکی آنرا از دستشویی جدا می کرد وجود داشت.

همین جا باید توضیح بدهم که بابت کرایه اتاقی که فقط گنجایش دو تخت را داشت از ما شبی ۱۳۰ دلار آمریکایی می گرفتند بدون آنکه هیچگونه سرویسی به ما بدهند. همسفر ما دانشپور نیز که در جنب اتاق ما، اتاق داشت شبی ۸۰ دلار می پرداخت. دانشپور با شنیدن صدای ما بیرون آمد و سه نفری به شرح ماجراهای بین راه آمریکا تا مسکو پرداختیم. غفور اف که از ساعت ۵ و ۶ بعد از ظهر تا آنموقع شب، یعنی دو بامداد و در فرودگاه مسکو به انتظار ما سر پا ایستاده بود از ما خداحافظی کرد و گفت استراحت کنید، من در ساعت ۱۰ صبح برای دیدن شما می آیم.

حمام با آب سرد

با او خداحافظی و از زحمات زیادی که برای پیدا کردن ما کشیده بود تشکر کردیم و بعد از جابجا کردن چمدانها و لباسهایمان به رختخواب رفتیم.

صبح روز ۲۹ اگست ۱۹۹۴، با صدای اتومبیل هایی که در خیابانها حرکت می کردند از خواب بیدار شدیم، مسعود برای گرفتن دوش رفت تا برگردد و من بروم. بعد از چند دقیقه ای برگشت و گفت: آب دوش گرم نیست. گفتم گرم نیست یا سرد است؟ گفت سرد است. من تعجب کردم، پایتخت کشوری که همیشه سوخت بسیاری از کشورها را تأمین می کرده، قادر به گرم کردن دوش مهمانخانه های خود نیست. به مسعود گفتم اگر قبل از فروپاشی کشور شوراها، کسی می گفت دوش های مهمانخانه مسکو آب گرم ندارد می گفتیم اینها همه تبلیغات عوامل امپریالیزم علیه کشور



دکتر محمد عاصمی رئیس سابق آکادمی
علوم تاجیکستان قربانی ترور کور



سیاوش کسرائی شاعر بلند آوازه ایران و
سراینده منظومه جاودانی آرش کمانگیر



محمی الدین عالمپور عکاس و خبرنگار بی بی سی
که جسدش را در پشت نرده های دانشگاه
دوشنبه یافتند.



علی شاندرمنی یکی از آخرین نفرات گروه
معروف پنجاه و سه نفر و عضو کمیته مرکزی
حزب توده ایران

شوراهاست. ولی اکنون که آزادی نوع آمریکائی عموسام از در و دیوار خیابانهای مسکو می بارد چرا باید دوشها آب گرم نداشته باشد؟ در مهمانخانه های مسکو معمولاً صبحانه نمی دهند اگر هم بدهند از ۱۱ صبح آغاز می شود. اگر همه جا هم اینطور نباشد لااقل مهمانخانه ما اینطور بود. بناچار با چند بسته بیسکویت که با خودمان داشتیم مثلاً صبحانه ای خوردیم. ساعت ۱۰ صبح غفور

اف با کیسه ای نایلونی از نان و پنیر روسی وارد شد و از زن مهمانخانه چای نیز یک قوری چای سبز گرفت و صبحانه را تکمیل کردیم.

ساعت ۱۰ و نیم صبح روز دوشنبه ۲۹ آگست بود و ما تشنه دیداری از خیابانهای مسکو. اولین کاری که کردم به سیاوش کسرایی زنگ زدم و خبر ورود خودمان را به او دادم و آدرس مهمانخانه را. چون ما خیابانهای شهر را نمی شناختیم و بلد نبودیم که به دیدار او برویم. مهمانخانه ما در مرکز شهر مسکو بود، با ده تا ۱۵ دقیقه راه پیمائی می توانستیم خود را به کاخ کرملین و به میدان سابق سرخ مسکو که حالا به میدان زرد بیشتر شبیه است برسانیم.

غفور اف ما گروه سه نفری را برداشت و از مهمانخانه پا به خیابانها گذاشتیم. او گفت: موزه پوششکن را دوست دارید ببیند؟ معلوم بود پاسخ ما مثبت است، بدنبال او براه افتادیم، بعد از چند دقیقه ای به ساختمان موزه رسیدیم ولی در آن بسته بود. از چند نفر پرسید که چرا موزه بسته است. کسی پاسخ نداد. سرانجام تابلویی که بزبان روسی و تصادفاً انگلیسی روی در موزه بود به ما پاسخ داد که دوشنبه ها موزه تعطیل است امروز هم دوشنبه بود.

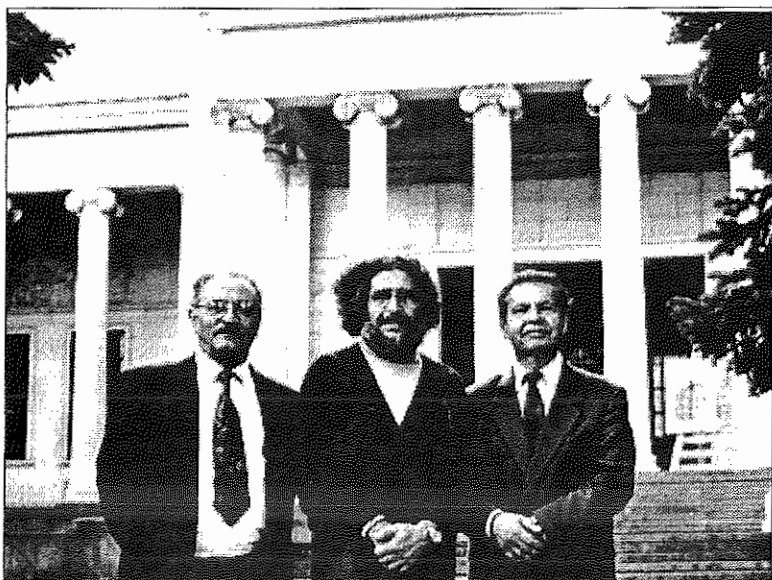
از خیر دیدن موزه پوششکن گذشتیم و به راهمان ادامه دادیم، پس از چند دقیقه به میدان سرخ رسیدیم. میدانی که روزگاری استالین و سایر سران شوروی آنروز، از سربازان و ارتش سرخ و آخرین سلاحهای جنگی خود، سان می دیدند، و دنیا به آن چشم می دوخت امروز سوت و کور، آغوش خود را به روی چند توریست و عابران بیکار باز کرده است. آدم هایی نیز مشغول فروش اجناس خود، از قبیل ساعت، دفتر، تمبر یادگاری و سایر چیزها هستند.

مشعل قبر سرباز گمنام هنوز می سوزد!

صفی از توریست ها به راهنمائی خانمی روسی، به دیدن بخش هایی از کاخ کرملین که ورود به آن آزاد است می روند. ما نیز همراه آنها می رویم. قبر سرباز گمنام که مشعلی گازی همیشه بر بالای آن می سوزد بیشترین جمعیت را در اطراف خود دارد. بازدید از آرامگاه لنین به بهانه تعمیر، ممنوع است ولی سربازان گارد با لباس مخصوص در اطراف آن پاسداری می دهند. بازدید از قسمت های مختلف کاخ کرملین یکی دو ساعتی طول کشید و چون ما با سیاوش کسرایی و شمس بدیع در هتل قرار داشتیم زودتر برگشتیم.

کسرایی به همراه اشرف دختر خوانده اش و بدیع به دیدن ما آمد. همراهان را به ایشان معرفی کردم و به صحبت و شعر خوانی نشستیم. سیاوش برای ما از تاجیکستان و مردم مهربانش سخن گفت. از اینکه ابوالقاسم لاهوتی را حافظ و جدان و ناموس خلق تاجیک می دانند و مجسمه ها، پارک، خیابان، تاتر و دبستان به نام او دارند. او گفت: عکسی در آرشیوهای تاجیکستان وجود دارد که لاهوتی نخستین چاپخانه را که بار قاطر کرده است به دوشنبه می برد تا بتواند برای اولین بار روزنامه و کتاب را در همانجا چاپ کند.

همچنین زمانی که صدرالدین عینی پدر فرهنگ تاجیکستان بر اثر گزارش های مغرضانه ای که به بریا رئیس پلیس مخفی استالین داده بودند مورد بی مهری قرار



بازدید از موزه پوشکین

در بازگشت از تاجیکستان به مسکو مجدداً برای بازدید موزه پوشکین رفتیم که خوشبختانه دوشنبه نبود و توانستیم از موزه دیدن کنیم. این بار بجای آقای مسعود سپند - که برای دیدار بستگانش به عشق آباد رفته بود - دوست دیرینم دکتر جلیل دوستخواه که او نیز از برنامه هزاره شاهنامه فردوسی با ما برگشته بود تا به استرالیا برود با ما بود و ما با هم از موزه دیدن کردیم. درعکس از راست، عالم غفور اف، دکتر جلیل دوستخواه و نگارنده (نوح)

گرفته بود و امکان اعدام او وجود داشت، لاهوتی با استفاده از محبتی که استالین به او به عنوان شاعر طبقه کارگر داشت استفاده کرد و توانست با وساطت خود او را آزاد کند. پس از یکی دو ساعت گفتگو قرار شد ناهار را در یکی از رستوران های مسکو صرف کنیم. چون این ماجراها را دوستم آقای مسعود سپند در خاطرات خود با عنوان «بوی جوی مولیان» آورده است من از تکرار آن خودداری می کنم و به مواردی که تکراری نباشد می پردازم.

سیاوش قبل از هر چیز شماره تلفن اکبر شاندرمنی (یکی از اعضای گروه پنجاه و سه نفر و عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران) را به من داد و گفت حتماً با او تماس بگیر چون کار لازمی با تو دارد، از دور ترا می شناسد.

بجای آزادی، فقر و فحشا به مردم روس هدیه شد

سیاوش کسرائی سالها بود که پس از خروج از ایران می‌خواست به آمریکا بیاید ولی به علت نداشتن پاسپورت معتبر نمی‌توانست به جایی برود. در سال ۱۳۷۴ توانست با کمک همسرش خانم مهری نوذری که تبعه اطریش شده بود، او هم تبعه اطریش شود. از همان‌موقع در آمریکا برایش در تدارک برگزاری شب شعری بودیم و آخرین تلفن ما با هم نیز در همین زمینه بود و دوستان او در آمریکا منتظر دیدار او بودند که نخست خبر بیماری و سپس خبر جراحی قلب و درگذشتش منتشر شد. (۱۳۷۴)

افسوسی که می‌خوریم این است که اگر او موفق شده بود به آمریکا بیاید زنده می‌ماند. زیرا مرگ او به علت آب آوردن ریه، بعد از عمل جراحی قلب بود و در آمریکا، آب ریه را بعد از عمل جراحی قلب به آسانی می‌گیرند و دوستانی که این بیماری و جراحی را داشته‌اند اکنون سالم هستند و به زندگی خود ادامه می‌دهند. هزار نقش بر آرد زمانه و نبود

یکی چنانچه در آئینه تصور ماست

خلاصه، دو سه روزی که در مسکو بودیم دیدار و صحبت را غنیمت شمردیم ولی هرگز فکر نمی‌کردیم که این دیدار آخر ما باشد. چون در بازگشت ما از تاجیکستان به مسکو که من با دوستم دکتر جلیل دوستخواه محقق، نویسنده و استاد دانشگاه مقیم استرالیا و حسین دانشپور با هم بودیم سیاوش بدرخواست دوستان، در یکی از شهرهای اطراف مسکو بسر می‌برد و نتوانستیم او را ببینیم.

نزدیکی‌های غروب از رستوران تاجیکستان که برای صرف ناهار رفته بودیم بیرون آمدیم و پس از خداحافظی با سیاوش، اشرف و بدیع به طرف هتل راه افتادیم. عالم غفور اف راهنمای ما رئیس انجمن سغدیان در مسکو می‌باشد او از انسان‌های نادر و شریفی بود که کمتر یافت می‌شوند. دکتر محمد عاصمی میزبان ما در دوشنبه او را برای راهنمایی گمارده بود و این انسان رانده از دستگاه‌های دولتی که درآمدی هم نداشت کوشش می‌کرد نگذارد ما پولی خرج کنیم. هرکاری از دستش بر می‌آمد برای راحتی ما می‌کرد و ما واقعاً شرمندۀ این مرد بودیم.

حکومت مافیا و فقر سیاه مردم

اگر بخواهم در مورد آنچه که در مسکو دیده‌ام بنویسم واقعاً باید کتابی تنظیم کنم، در مورد فقر سیاهی که مردم گرفتار آن شده‌اند و البته این تحفه آزادی آمریکایی و دموکراسی غربی است که ملت روس دارد آنرا مزه مزه می‌کند.

این بیکاری و فقر سیاه را فقط برای مسکو صادر نکرده‌اند، در دوشنبه و سایر شهرهایی نیز که در مسیر ما بود وضع به همین گونه بود. در تمام خیابانها، جوانان ۸ تا ۱۶ ساله که باید در دبستانها و دبیرستانها درس بخوانند، هرکدام چند شیشه و دکان یا چند دانه سیگار در بساط خود گذاشته‌اند و می‌فروشند تا زندگی خود را بگذرانند. پیرمردان و پیر زنان نیز با لباس مندرس بشقاب، قوری و یا کاسه شکسته‌ای را برای



در کنار رودخانه مسکو (البته رودخانه در عکس دیده نمی شود)، اما در زمینه پشت عکس، کلیسای معروف واسیلی پلاژنی کرملین در میدان سرخ دیده می شود. اشخاص در عکس نیز از راست عالم غفور اف راهنمای مهربان ما در مسکو، نگارنده (نوح) و مسعود سپند، دوست شاعر و همسفر من در این مسافرت.

فروش عرضه می کنند.

در مرکز شهر، سر چهار راهها، جایی که رفت و آمد بیشتر است دختران و زن های جوان، آرایش کرده، درانتظار مشتری پر سه می زنند، آقای سپند از همه این فرزندان خلق روس که از برکت آزادی نوع آمریکایی به فحشا کشیده شده اند فیلم ویدیویی تهیه کرده است، در حال حاضر اداره بسیاری از امور بدست سازمان هایی مافیایی است که به مراتب از مافیای ایتالیایی و آمریکایی قوی تر و بیرحم تر است. ما از اولین روزی که به مسکو آمدیم (۲۹ اگست) به آقای غفور اف و یکی از مأموران سفارت تاجیکستان که مسئول کارهای ما بودند پول دادیم تا برای سه روز دیگر، ۳۱ اگست برای ما بلیط مسافرت دوشنبه را بخرند و آنها هم خریدند. البته در مسکو تا آخرین لحظه بلیط هواپیمای شما را بدستتان نمی دهند باید بروید در فرودگاه بلیطتان را بگیرید و از همانجا هم سوار شوید.

ما هم هر روز و هر ساعت به آقای غفوراف یادآوری می کردیم که بلیط های ما را به ما بدهد او هم می گفت: بلیط ها رزرو شده باید از فرودگاه بگیریم. سرانجام بعد از ظهر روز ۲۹ آگست هتل را ترک کردیم و با بار و بندیل خود راهی فرودگاه شدیم.

در فرودگاه، من با آقای سیند و حسین دانشپور هر کدام نزدیک چمدانهایمان نشسته بودیم و از اینکه ما دو سه ساعت دیگر در شهر دوشنبه به ملاقات دوستانمان نایل می شویم خوشحال بودیم.

جوانی بنام شمس الدین همکار غفور اف و مسئول بلیط و پرواز ما بود. او نیز در تلاش بود تا در هواپیما جای مناسبی برای ما بگیرد. ما از دور قیافه او را زیر نظر داشتیم و می دیدیم هر لحظه عصبانی تر می شود. غفور اف هم به کمکش رفت و صدای هر دوشان بلند شد.

خلاصه پس از چند دقیقه ای هر دو عرق ریزان و عصبانی نزد ما آمدند که: مسئول هواپیما می گوید جا نداریم!

گفتم: مگر بلیط رزرو نشده بوده. گفتند شده بوده ولی می گویند جا ندارد و فقط یک نفر را می توانیم ببریم دو نفر دیگر باید بمانند تا پرواز بعدی که چند روز دیگر می رود.

حالا شما می توانید میزان عصبانیت ما را درک کنید.

البته مسافران داخلی که پول روبل خرج می کنند بلیطشان را هم با روبل می خرند مثلاً می شود پنجاه دلار، ولی برای ما که خارجی بودیم و مهمان دولت تاجیکستان، باید حتماً ۳۰۰ دلار برای رفت و برگشت می دادیم، تازه آنوقت باز هم در فرودگاه جای ما را به دیگران بفروشدند و ما را سرگردان کنند.

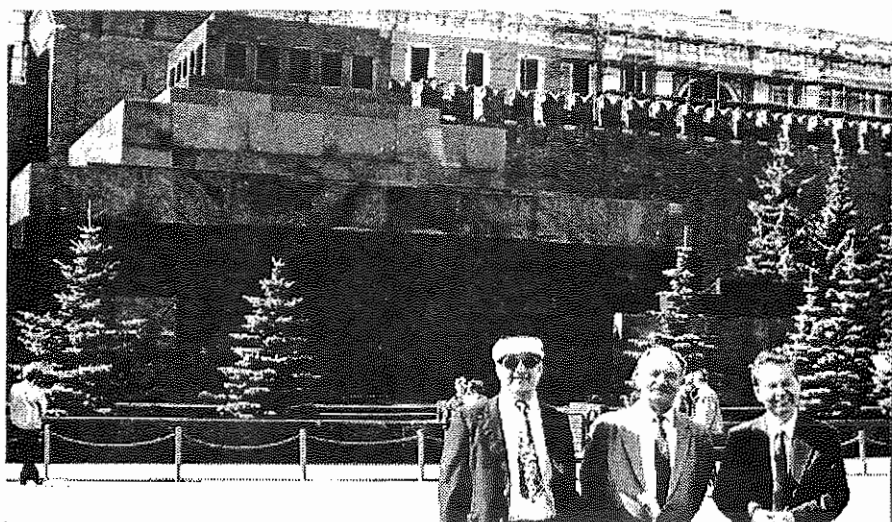
خلاصه اینکه غفور اف و شمس الدین، من و سیند و دانشپور هر چقدر جوش زدیم فایده ای نداشت، هواپیما برای ما جا نداشت و ما باید می ماندیم. گوربای مستقبیلن در فرودگاه دوشنبه که منتظر ورود مهمانان خود از آمریکا هستند و با سه دسته گل و نان و نمک می خواهند آنها را به شهر ببرند!

در هر صورت کاجی به از هیچی بود. یکی از ما را که می بردند باید می رفت. قرعه فال به نام سیند افتاد و با عصبانیت و دلواپسی از سرنوشت ما سوار شد و رفت. ما مانده بودیم با چمدانهایمان و فرودگاه بی در و پیکر.

به جرأت می توانم بگویم عصبانیت و شرمندگی غفور اف بیشتر از ناراحتی من و دانشپور بود. او به هر دری می زد تا بتواند ما را از این وضع بلا تکلیفی و سرگردانی نجات بدهد.

هنوز هواپیمای پرواز دوشنبه پرواز نکرده بود و او امید داشت با پول، پارتی، التماس و خواهش هر طوری شده ما را روانه دوشنبه کند، اما نفس گرم او بر آه سرد رشوه خواران فرودگاه اثری نمی کرد.

پس از چند لحظه ای آمد و گفت: آقای نوح شما حاضرید با هواپیما به خجند بروید و امشب را مهمان حاکم خجند باشید و با هواپیمای فردا صبح از خجند به دوشنبه بروید و به آقای سیند ملحق شوید؟



در کنار آرامگاه لنین

در سالهای دور یکی از نقاط توریستی و دیدنی میدان سرخ مسکو، آرامگاه لنین بود که همیشه صف درازی از بازدید کنندگان روسی و توریستها را می شد دید. بعد از فروپاشی شوروی به بهانه تعمیر آرامگاه از بازدید مسافران و توریست ها جلوگیری می شود. نرده ای نیز با خط زنجیری در پیاده روی آرامگاه کشیده شد تا عابران از پیاده روی نیز استفاده نکنند. من و همراهانم نیز عکسی یادگاری در کنار آرامگاه برداشتیم. از چپ حسین دانشپور، نگارنده (نوح) و عالم اف راهنمای ما در مسکو.

من و دانشپور به هم نگاه کردیم. نمی دانستیم فاصله خجند تا دوشنبه چقدر است و چقدر در خجند سرگردان خواهیم شد ولی در هر صورت از قدیم شنیده بودیم که برکت در حرکت است.

هرچند در خجند فقط کمال خجندی شاعر معاصر خواجه حافظ را می شناختیم که او هم هفت قرن قبل خرقه تهی کرده بود! ولی دیدن جاهای نادیده را که دوست داشتیم و روی همین اصل موافقت خود را با پرواز به خجند اعلام کردیم.

غفوراف با خوشحالی، مجدداً برگشت بطرف مأموران هواپیمایی و آخرین چانه ها را هم زد چقدر رشوه به آنها پرداخت تا ما را سوار هواپیما کند نمی دانم.

لحظه ای بعد ما بار و بندیلمان را برداشتیم و سوار هواپیمای پرواز خجند شدیم. با غفوراف و شمس الدین خداحافظی کردیم و غفوراف از اینکه توانسته بود به هرصورت ما را راهی کند خوشحال بود. غفوراف در آخرین لحظه ای که می خواست در هواپیما با ما خداحافظی کند جوانی را به ما و ما را به او معرفی کرد. به او گفت: حتماً با این آقایان باشید و تا آنها را به دست حاکم خجند نداده اید به منزل خودتان نروید. آن مرد جوان هم قبول کرد و غفوراف از هواپیما پیاده شد.

شبی که مهمان حاکم خجند بودیم

دوست تازه ما صدرالدین عباداللهی نام داشت، او هم بلیط پرواز به دوشنبه داشت ولی به او گفته بودند جا نداریم و او هم مثل ما به اجبار راهی خجند شده بود تا فردا به دوشنبه برود. با این تفاوت که او در خجند خانه و زندگی داشت و ما نداشتیم. صدرالدین می گفت دخترم در مسابقه پینگ پنگ تاجیکستان قهرمان است و احتمال دارد که مسافرتی به آمریکا با او داشته باشم. من شماره تلفن خودم و آقای سپند را به او دادم تا اگر گذرش به آمریکا افتاد بتواند ما را پیدا کند.

ضمناً صدرالدین می گفت: مطمئن باشید تا من شما را به دست حاکم خجند نسپارم به خانه نمی روم و اگر هم او نبود خودم شما را به خانه ام می برم، ما از لطف او سپاسگزاری فراوان کردیم.

و اما غفور اف، وقتی ما را به هواپیما سوار کرد به سراغ تلفن رفت، از یکطرف به دکتر عاصمی در دوشنبه ماجرا را اطلاع داد و از طرفی دیگر با سالی خواجه محمد اف حاکم خجند تماس گرفت و گفت: مهمانان تاجیکستان را از هواپیما تحویل بگیر و پذیرایی کن و فردا صبح آنها را با هواپیما راهی دوشنبه کن. هوا هنوز تاریک نشده بود که هواپیمای ما در فرودگاه خجند به زمین نشست. صدرالدین به مأموران هواپیمائی توضیح داد که ما دو نفر مهمان دولت تاجیکستان و امشب مهمان حاکم خجند هستیم. آنها هم ما را به سالن راهنمائی کردند تا میزبانان ما برسند.

پس از چند دقیقه رحیم علی محمداف معاون حاکم خجند به سراغ ما آمد و گفت: آقای غفور اف راهنمای شما در مسکو خیلی نگران شماست به او گفته ام خیالش جمع باشد. او پس از اظهار تأسف از وضعی که برای ما در دوشنبه پیش آمده گفت: برادرم (حاکم خجند) امشب در شهر نیست و خبر نداشته که شما می آئید من در خدمت شما هستم و در مهمان سرای دولتی برای شما جا رزرو کرده ام. این آقا، (سرباز یا سرکار استواری را نشان داد) و گفت ایشان با اتومبیل در خدمت شما هستند و صبح خودم در فرودگاه برای بدرقه شما خواهم بود.

در اینجا صدرالدین رفیق هواپیمای ما با ما خداحافظی کرد و ما هم با سرباز نایب معاون حاکم خجند سوار اتومبیل شدیم تا به مهمانسرای دولتی برویم.

مهمانسرای دولتی خجند

سرباز نایب معاون حاکم خجند ما را به مهمانسرا آورد و به خانمی که مسئول مهمانسرا بود معرفی کرد. مهمانسرای دولتی خجند ساختمان دو طبقه قدیمی نسبتاً محکمی بود که با قالی های بافت ایران و تاجیکستان فرش شده بود، خانم نسبتاً مسنی که مسئول مهمانسرا بود با زبان دری، تاجیکی صحبت می کرد و ما را به موقعیت ساختمان و قانون مهمانسرا آشنا ساخت.

فراموش کردم بگویم معاون حاکم خجند قبل از خداحافظی سفارشات لازم را برای تهیه شام به سرباز نایب داد و سرباز نایب هم شامی در حد نان و کباب و گوجه با ودکای روسی برای ما تهیه کرد و پس از جابجا کردن ما، خداحافظی کرد تا صبح



نمای دیگری از میدان سرخ مسکو

رج ساعت، ستاره پنج پر معروف میدان سرخ مسکو و کلیسای واسیلی پلاژنی کرملین. اشخاص در
کس نیز از چپ: نگارنده (نوح)، حسین دانشپور، عالم غفور اف.

فردا بیاید و ما را به فرودگاه خجند ببرد.

من و آقای حسین دانشپور پس از صرف شام به خیابان آمدم تا از شهر خجند، زادگاه
کمال خجندی دیداری کنیم ولی شهر و یا خیابانی که ما در آن بودیم خلوت بود.
مجدداً به مهمانسرا برگشتیم.

مثل اینکه مهمانسرا به غیر از ما مسافر و یا مشتری دیگری نداشت، چون از همه
راهروها و سالن‌ها، بوی کهنگی و خاک می‌آمد، تعجب کردم مهمانسرای به آن
بزرگی مشتری ندارد. وقتی از خانم مسئول مهمانسرا علت آنرا پرسیدم گفت: اهالی
شهر همه در خانه‌های خودشان هستند، این مهمانسرا فقط برای توریست‌ها و مهمانان
دولتی ایجاد شده که می‌بینید به غیر از شما مهمانی نداریم چون فصل توریستی تمام
شده و آغاز سال تحصیلی است.

صبح پس از صرف صبحانه به خیابان آمدم. بر خلاف خلوتی و سوت و کور بودن دیشب، آفتاب اولین روز سپتامبر به خیابان پر درخت، جلوه خاصی داده بود، تأثر پوشکین نیز در همین خیابان و در نزدیکی مهمانسرا بود. از همه خانه ها و کوچه ها دانش آموزان دختر و پسر با لباسهای شاد و رنگارنگ به طرف دبستان ها و دبیرستانها روان بودند. دیدن چهره های شاد و خندان دانش آموزان، ناراحتی فرودگاه مسکورا از خاطر ما برد و امید و نوید روز خوبی را به ما داد.

ساعت هشت صبح سرباز نایب با اتومبیل به مهمانسرا آمد و ما را به فرودگاه برد. در فرودگاه رحیم علیمحمد اف معاون حاکم خجند کار پرواز ما را روبراه کرد و بدون زحمت و دردسر از خجند به دوشنبه پرواز کردیم.

موضوعی که در فرودگاه خجند برای ما تعجب آور بود برخورد مقامات عالی شهر خجند با رؤسا یا مسئولان روسی بود که برای انجام کاری، یا مأموریتی از مسکو به خجند آمده بودند. مقامات عالی شهر با چنان خضوع و خشوعی با آنان برخورد می کردند که بیشتر به برخورد آقا با نوکر می ماند.

مثلاً وقتی هواپیما آماده پرواز شد به همراه ما چند آقا و خانم روسی هم از سالن به طرف هواپیما رهسپار شدند، چون آنها آهسته قدم بر می داشتند من و همسفرم دانشپور آنها را پشت سر گذاشتیم، و به طرف هواپیما رفتیم. وقتی به پای پله هواپیما رسیدیم دیدیم مقامات عالی شهر خجند با فاصله ده قدم از مسئولان روسی عقب تر به طرف هواپیما می آیند وقتی آنها دیدند ما بدون توجه و رعایت احترام به مسئولان روسی از پله های هواپیما بالا رفتیم با تعجب به ما نگاه می کردند. ولی دیگرکار ما تمام شده بود و آنها اگر هم می خواستند نمی توانستند در کار ما کار شکنی کنند.

هواپیما از فرودگاه خجند تا دوشنبه نزدیک به یکساعت در راه بود. مناظر بین راه از پنجره هواپیما بسیار جالب و دیدنی بود و بجای دشت های سرسبز و گسترده، کوهستانهای تیره و سربی، چشم را نوازش می داد، رودخانه های زرافشان و ورزاب از میان دره های کوهستانی راه خود را می گشود و غران و خروشان پیش می رفت.

در فرودگاه دوشنبه روانشاد دکتر محمد عاصمی با چند تن از دوستانش از ما استقبال کردند. برنامه رسمی استقبال - اهدای دسته گل و نان و نمک به مسافران - چون روز قبل اجرا شده بود و ما حضور نداشتیم امروز دیگر اجرا نشد.

آقای سپند تعریف می کرد وقتی به تنهایی از هواپیما پیاده شده، سه دختر با دسته گل و نان و نمک به طرف هواپیما آمده بودند ولی وقتی او را تنها دیدند کلی بور شدند و به اصطلاح برنامه استقبال ناتمام اجرا شد.

ما به اتفاق دکتر عاصمی و همراهان از فرودگاه به «بستانسرای دیوان وزرا» آمدم. این بستانسرا یکی از زیباترین باغ و بنای شهر دوشنبه است که مخصوص پذیرایی از مقامات دولتی و مهمانان دولتی می باشد ولی هنگام اقامت ما به صورت دژ نظامی درآمده بود و ورود خروج افراد به شدت کنترل می شد تا مبادا مخالفان دولت



در خیابان بزرگ رودکی در شهر دوشنبه با دوست همسفرم مسعود سپند
در پشت سر ما مجسمه فردوسی دیده می شود

تاجیکستان که بنیادگرایان مذهبی بودند- به مهمانان دولت که ما باشیم چشم زخمی بزنند. بستانسرای دوشنبه جایی شبیه باغ ملک مشهد و استانداری است، باضافه سربازان.

اتاق های شماره ۲۰-۲۱ و ۲۲ در اختیار من، سپند و دانشپور بود. هر اتاق دارای حمام، آب گرم، دستشویی، تلویزیون و رادیویی بود که فقط یک موج اصلی را می گرفت.

اگر در مورد حمام و آب گرم توضیح می دهم به خاطر آن است که اتاق ما در هتل مسکو فاقد آب گرم بود و ما از این نظر سخت در مضیقه بودیم.

بعد از نزدیک ۲۴ ساعت دوری و انتظار به آقای سپند رسیدیم و او برای ما تعریف کرد که بجای ما دو خانم روسی را که بلیط هم نداشته اند با گرفتن صد دلار از هر کدام آنها را سوار کرده اند و درست بغل دست آقای سپند هم به آنها جا داده اند.

اینجاست که آدم متوجه می شود باید قبل از ورود به هر کشوری با قوانین و سنت های آن کشور آشنا شود. اگر ما می دانستیم که برای سوار شدن به هواپیمای مسکو-دوشنبه باید علاوه بر ۳۰۰ دلار پول بلیط هواپیما، صد دلار هم به مأموران فرودگاه باج سبیل بدهیم می دادیم و مثل بقیه مسافران به مقصد خودمان پرواز می کردیم و بجای دوشنبه سر از شهر قدیمی وباستانی ایران، خجند در نمی آوردیم.

در هر صورت روند حوادث پر بدک نبود و سیر و سیاحتی هم در ولایت خجند کردیم.

یخ حکم کیمیا داشت

بستانسرای دیوان دولت که بر خلاف هتل مسکو آب گرم داشت در عوض یخ نداشت، نه اینکه این هتل و مهمانسرای بزرگ یخ نداشت، در تمام شهر دوشنبه هم نتوانسیم یخ پیدا کنیم. آب خوردن ما از شیر شویی بود. روز یا نصف شب ها که از

خواب بیدار می شدیم از آب دستشویی برای خوردن استفاده می کردیم. روز دوم سپتامبر به اتفاق دوستانم مسعود سپند و حسین دانشپور باغ سر سبز و پر گل و گیاه بستانسرای دیوان دولت را ترک کردیم و برای تماشای خیابانهای شهر از هتل خارج شدیم. دکتر عاصمی یکی از جوانان مورد اعتمادش بنام میرزا عبدالله را به عنوان راهنمای ما انتخاب کرده بود و ما هر جا می خواستیم برویم با او می رفتیم فراموش کردم بگویم دیروز روز اول سپتامبر وقتی از فرودگاه، دوشنبه به هتل محل اقامتمان آمدم تلفن خانه اکبر شاندرمنی را که سیاهش کسرایی در مسکو به من داده بود گرفتم و قرار ملاقات با او را روز بعد، یعنی دوم سپتامبر گذاشتم و به دوستانم هم گفتم و قرار شد با هم به دیدن اکبر شاندرمنی یکی از آخرین نفرهای گروه معروف به پنجاه و سه نفر دکتر ارانی و عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران برویم. خلاصه روز بعد به اتفاق دوستانم و میرزا عبدالله راهنمای ما از هتل بیرون آمدیم و به طرف خانه شاندرمنی براه افتادیم.

از محل هتل ما (بستانسرای دیوان دولت) در خیابان رودکی تا خانه شاندرمنی در منطقه چخوف (طنز پرداز بزرگ روس) تقریباً ۶ کیلومتر راه بود، تا کسی نتوانستیم پیدا کنیم، اتوبوس ها هم از اتوبوس های تهران شلوغ تر و فکسنی تر بود، از این گذشته دیروز که تلفنی با اکبر شاندرمنی صحبت می کردم گفت: «کوشش کنید تا کسی سوار نشود، چون غالباً تا کسی ها مسافران را به محل های پرتی می برند و لخت می کنند. شماها هم که غریبه هستید زودتر قیافه تان بچشم می خورد. با اتوبوس بیایید از همه جهت خیالتان راحت است.»

و ما که راه افتادیم نه توانستیم تا کسی پیدا کنیم و نه اتوبوسی که سوار شویم، ترجیح دادیم پیاده برویم و خیابان رودکی را که بزرگترین و بهترین خیابان دوشنبه است قدم زنان پیمودیم. در وسط های راه همین طور که مغازه ها و ویترین ها را تماشا می کردیم چشمان به یک تابلوی پستی کولا افتاد با لیوانی و قطعات بلوری یخ که در وسط پستی کولا شناور بود، بی اختیار به تماشای آن پرداختیم و به یاد ولایت دوم خودمان، کشور شیطان بزرگ افتادیم که یخ و نوشیدنی که هیچ از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را در هر گوشه آن می توان یافت. البته اگر دلار داشته باشید، پاهای ما بی اراده سست شده بدون بحث و مشورتی بطرف تابلوی پستی کولا کشیده شدیم. آدمیزاد چقدر زود پای دست و دل و زبانش سست می شود!

خلاصه وارد دکه یک متر در یک متر و نیمی نوشابه فروشی شدیم و از او نوشیدنی سرد خواستیم. (البته نه به سردی نوشیدنی های اسکندریه!) او نیز بدون هیچ گونه گفتگویی به هر کدام از ما یک لیوان پستی داد که خنک بود ولی از یخ در آن خبری نبود. تنها اینجا بود که بعد از ۸-۹ روز مسافرت یک آشامیدنی سرد خوردیم.

جالب این بود که در هر خانه ای هم که مهمان بودیم و از میزبان آشامیدنی سرد می خواستیم ما را از نوشین آب سرد منع می کردند و عقیده داشتند که آب سرد جهاز هاضمه را مختل می کند و برای سینه هم خوب نیست. این عادت را من از دوستانی که ۳۰-۴۰ سال در شوروی بوده اند و بعد از آن سالها به ایران برگشته اند نیز



بستان سرای دیوان وزرا

بستان سرا یکی از زیباترین و مجلل ترین محل پذیرایی از مهمانان دولت تاجیکستان در شهر دوشنبه است که در مدت برگزاری جشن های هزاره شاهنامه فردوسی، سه اتاق آن در اختیار من و دو همسفرم بود.

در روزهایی که ما در دوشنبه بودیم به علت درگیری های مسلحانه بنیادگرایان با دولت تاجیکستان، شهر حکومت نظامی بود و بستانسرای محل اقامت ما به دژ نظامی تبدیل شده بود.

در عکس از سمت راست میرزا عبدالله راهنمای ما در شهر دوشنبه با سربازان محافظ بستان سرا و یکی از بانوان مسئول پذیرایی از مهمانان دولت تاجیکستان دیده می شوند.

دیده ام.

یکی از آنها دکتر هادی فرزانه دکتر کشاورزی است. او در ابتدای جوانی کارگر کارخانه ریسندگی سمنان بود و بعد به تهران آمد. پس از ۲۸ مرداد دستگیر شد و در زندان قصر مدتی با هم بودیم، پس از آزادی از زندان به شوروی رفت و در آنجا به تحصیل پرداخت و دکتر شد. پس از انقلاب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ از شوروی به ایران آمد و ما دوباره یکدیگر را یافتیم. او هم هیچوقت آب سرد نمی خورد و همیشه یا چای و یا آب نیم گرم می خورد اینک نیز استاد دانشگاه است در تهران زندگی می کند. مردم روسیه و جمهوری های اطراف آن معمولاً بجای آب، چای سبز و یا شراب می خورند. ما هم هر جا رفتیم اول با چای سبز و سپس با ودکای اصل روسی و یا شراب پذیرایی می شدیم.

سرگردانی در منطقه آنتون چخوف!

خلاصه ۶ کیلومتر از خیابان رودکی را پیاده گز کردیم تا به منطقه چخوف که خانه شاندرمنی در آن واقع بود رسیدیم. از هر کس نشانی خانه آقای شاندرمنی را پرسیدیم با فارسی دری و لهجه شیرین تاجیکی می گفت: نمی دانم و یا سری مانند همه روسها



توانستیم بفهمیم که به قضایای حقوقی چه می‌گویند؟ به عنوان یک وکیل حقوقی می‌دانیم

به چپ و راست تکان می‌داد. (سر را به چپ و راست تکان دادن علامت نفی و نمی‌دانم است) ما در محدوده منزل شاندرمنی بودیم و برای یافتن آن سرگردان شده بودیم. من به یادم آمد که اکبر شاندرمنی با نام مستعار زارع هم شناخته می‌شود. این بار جلوی یک رهگذر را گرفتیم و گفتیم: ما می‌خواهیم به خانه آقای اکبر زارع برویم. چهرهٔ مرد باز شد و با سلام و علیکی گفت: بفرمائید با من بیایید شما را به منزل ایشان می‌برم. گفتیم: مگر شما او را می‌شناسید؟ گفت: شما را هم می‌شناسم بفرمائید برویم.

با او راه افتادیم پس از پنجاه قدم به خانه شاندرمنی رسیدیم. پس از سلام و احوالپرسی و روبوسی دوستان همسفرم را به او معرفی کردم و او هم مرد راهنمای ما را که خود او را یافته بودیم به ما معرفی کرد: آقای صمیمی مهندس کشاورزی، خانهٔ شاندرمنی آپارتمان کارگری دولتی بود که دولت جمهوری شوروی سابق برای همه کارگران و سایر طبقات ساخته بود و فقط پنج درصد از حقوق ماهانه هر کارگری بابت کرایه این خانه‌ها دریافت می‌شد. پس از فروپاشی حکومت شوروی کرایه این خانه‌ها بطور وحشتناکی افزایش یافت تا جایی که ساکنان خانه‌ها یا باید در حدود شصت درصد از حقوق ماهانه خود را بابت این خانه‌ها بپردازند و یا آن را تخلیه کنند. خیل بی خانمانهایی که در گوشه و کنار مسکو و کمتر در جمهوریهای سابق دیده می‌شود ناشی از این سیاست مافیایی و ضدکارگری دولت است.

خانه دولتی شاندرمنی نظر دوستم سپند را نگرفت، او انتظار داشت شاندرمنی در خانه‌ای لااقل مانند خانهٔ خود او در آمریکا زندگی کند نه در آپارتمان توسری خورده و کوچک دولتی! در حالیکه شاندرمنی و امثال او عمر خودشان را برای به دست آوردن پول و خانه صرف نکرده بودند و آنها هدف‌های بزرگتری داشتند. سرانجام پس از یکساعت و نیم پیاده روی در اتاق کوچک و با صفای شاندرمنی نشستیم و

برای اولین بار در مسافرتان به ولایت اروس چای ایرانی خوردیم. هیچ اطلاع نداشتیم که او برای ما که مهمان دولت تاجیکستان هستیم تهیه ناهار ایرانی را هم دیده است. در این ضمن دکتر صفوی از دوستان شاندرمنی وارد شد.

بحث و گفتگو از هر طرف شروع شد، مسعود کوشش داشت با شاندرمنی مصاحبه ای ویدیویی از فعالیت های سیاسی او در این نیم قرن داشته باشد ولی شاندرمنی دوست نداشت در این باره مصاحبه کند. من پیشنهاد کردم تا با او درباره شوروی سابق، خاطرات او از این کشور و فرار سران حزب توده ایران از زندان قصر صحبت کند. شاندرمنی پذیرفت و مسعود خان سپند نیز با ویدیوی حاضر و آماده مصاحبه را شروع کرد.

من یادداشتی از مصاحبه مسعود با شاندرمنی بر نداشتیم و باید هر آنچه را که روی نوار ویدیوی مسعود ضبط شده و در کتاب خواندنی «بوی جوی مولیان» یادداشتهای سفر تاجیکستان بچاپ رسیده نقل کنم.

نوار ویدیویی نیز متأسفانه بعضی جاها به علت شلوغی و سر و صدای کوچه شنیده نمی شود و بعضی کلمات و جملات نامفهوم است که به همین صورت در کتاب چاپ شده و من هم آنرا به همان صورت می آورم:

از نوار مصاحبه سپند با شاندرمنی

و اینک آنچه را که من (سپند) با اجازه ی آقای شاندرمنی در ویدئو ضبط کرده ام، البته از گفتگوی پیش از ضبط چیزی نمی نویسم چون که ایشان به من گفت اینها را که می گویم در جایی ننویسید لذا حرف های پس از ضبط ویدئویی را می نویسم. شاندرمنی: دهقان زمین را می شناخت، کار کرده بود. درست است که پورسانتازی داشت، اما عدالت برقرار نبود. رئیس کلخوز همه کاره بود. اینها، این تازه بدوران رسیده ها (منظور گردانندگان حکومت فعلی است) بیشتر روسی هستند (منظور طرفدار روسها). اصلاً خط بطلان کشیده اند روی همه ی کارهایی که شده است. همه اش می گویند لنین خطا کار بود. فلان کسی ظالم بود. آنچه شده مثبت چیزی نمی گویند، شما هیچ جای دنیا پیدا نمی کنید که از فرزندان دهقانان، مهندس و دکتر و دانشمند، دانشمند معروف بیرون بیاید. من آمریکا بودم. گمان نمی کنم از فرزندان دهقانان اینقدر که در اینجا متخصص هست داشته باشند! بیسواد، اینجا نیست. در صورتی که این جمهوری اقلّاً صد سال از ایران عقب تر بوده. حالا اگر ده سال پیش پنج سال پیش را با ایران مقایسه کنیم، از خیلی جهات از این... (نامفهوم) آکادمی تر است. بخاطر اینکه کار می کند. بله اینجا بیسواد پیدا نمی شود. اینجا متخصصین دانشگاه دیده در هر رشته ای بیش از... (نامفهوم) قابل مقایسه.. (نامفهوم).

حالا دموکراسیون هایی که در مسکو می شود. در کوچه از مردم پرسید گذشته را می خواهید یا حالا را. هشتاد درصد نود درصد می گویند گذشته را. اگرچه گذشته گذشته ی درخشانی نبود. سوسیالیزم در گذشته تحریف شده، در آنجا اردوگاه هایی درست کرده بودند بعنوان محکوم و بعد کار اجباری. سوسیالیزم واقعاً تحریف شده و اقتصاد را نمی باید از آن راه می بردند.

با همه اینها شما ملاحظه کنید که بعد از جنگ جهانی اول، بعد از ۱۹۱۷ یک سال پیش از (پایان) جنگ! بعد از انقلاب اکبر جنگ داخلی شروع شد در حدود ۱۹۲۱ تا ۲۱ و ۲۲ جنگ داخلی بود. وقتی که جنگ تمام شد، آماری که اینها دادند که هست! روسیه یکی از کشورهای عقب مانده ی اروپایی بوده است. آنچه که داشته فقط سیزده درصد از آن باقی مانده، تمام صنایع کشور از بین رفته بود. خوب، از سال ۱۹۲۲ تا ۱۹۴۰ یا ۱۹۳۹ که فاشیست ها شروع به جنگ کردند، هفده سال! در این هفده سال، این دولت باید معجزه بکند تا به قدرت نظامی فاشیست ها برسد از لحاظ جنگی و نظامی. در حالیکه سوسیالیزم یک مدت اصلاً چیز، شک داشته، که آیا ارتش تشکیل بدهد یا نه. ارتش تشکیل نمی دادند. در حالیکه جنگ داخلی باعث شد گارد سرخ بسازند. بنابراین، فکر ارتش نبوده. بعد وقتی دیدند کشور محاصره شد، از هر جهت، و در داخل می خواهند جنگ داخلی را دامن بزنند... بنابراین بی انصافی است اگر بگوییم هیچی نشده، هیچی نکردند! یا واقعاً نابینایی ست بگوییم که هیچ نشده. حالا این آقایان یا این خطا کارهایی که در گذشته شده می خواهند سوسیالیزم را زیرش بزنند. البته با آنها بحث علمی نمی شود کرد. در روزنامه ها هر چه بخواهند اعلام می کنند، تلویزیون در اختیار آنهاست. هر چیزی می خواهند می کنند. الان مردم به اینها می خندند (منظور از اینها رهبران کنونی روسیه و تاجیکستان است). ولی آنها بی هرگونه پروایی بی هرگونه شرم و حیایی... می گویند سوسیالیزم شکست خورده، نه... شیوه کار سوسیالیزم شکست خورده، خلاصه... اینطور... زندگی.

نوح سؤال می کند: با توجه به اینکه فرهنگ، آموزش عالی، درمان، همه ی اینها رایگان بود. الان همه اینها پولی می شود تکلیف مردم چه می شود؟
 شاندرمنی جواب می دهد: همین، آنها در این فکر نیستند. چه خواهد شد؟ بعد از پنج سال شش سال، بیسوادی (آغاز می شود). متخصصین یک عده رفته اند یک عده که مانده اند پیرند و می میرند. بنابراین، از جهت بهداشتی همان بلایی که در کشورهای سرمایه داری سر مردم زحمتکش می آید سر مردم اینجا خواهد آمد. از جهت تحصیل و فرهنگ و اینها... الان بچه های دوازده سال چهاره سال نشسته اند توی خیابانها و کوچه ها عرق می فروشند. این مدرسه نمی ره، برای اینکه پول در می آره. بنابراین، مدرسه می خواهد چکار کند!

کودکان را هم به طرف مافیا می کشانند

چند روز پیش تلویزیون مسکو چیز جالبی نشان داد. خانمی در آنجا برنامه ای دارد به نام «منتظر جواب باشید». این خانم رفته توی کوچه ها پیش همین بچه ها که روزنامه می فروشند از بچه ای می پرسد، برادر، توروژی چقدر عایدی داری؟ می گوید پنجاه هزار روبل! می پرسد در سال؟ نه! می گوید در ماه؟ نه... در روز، بله، در روز، این آقا پنجاه هزار روبل عایدی دارد. می گوید چکار می کنی؟ می گوید این محله محله ی ماست. ما خودمان یک گروه هستیم. یک رهبر داریم. رهبر را آوردند نوزده ساله بود. ما روزنامه می خریم پانصد روبل می فروشیم هزار روبل. ماشین می شویند هزار روبل...



در خانه شاندرمنی، با دوستانش

دیدار با شاندرمنی قدیمی ترین زندانی سیاسی ایران در دوشنبه تاجیکستان و ضبط مصاحبه ویدیویی از او یکی از فرصت های مفتنم ما در جشن هزاره شاهنامه فردوسی بود. در خانه شاندرمنی با دو دوست دیگر او دکتر عطاء الله صفوی و مهندس صمیمی که هر دو از ایران به شوروی سابق آمدند و دچار بند و زندان شدند آشنا شدیم. در عکس از راست: علی شاندرمنی، مسعود سپند، نصرت الله نوح، دکتر عطاء الله صفوی، مهندسی صمیمی دیده می شوند.

این خانم می گوید: این بچه روزی پنجاه هزار روبل عایدی دارد و عادت کرده! بعد چه خواهد شد؟. بعد دنبال کار نخواهد رفت. دنبال تحصیل نخواهد رفت. ولی عادت کرده یا باید برود جزو باند قاچاقچی های مافیا بشود یا رفیق باند راهزنان بشود، باند دزدی بشود.

الان مملکت به این ترتیب اداره می شود و نمی دانم حالا شیطان یا همکار شیطان همه این جمهوریه را انداخته به جان هم. همه مشغول جنگند با هم، سرهیچی. معلوم نیست سرچی. مردم این کشورها سالها پیش از انقلاب سوسیالیستی برادروار با هم زندگی می کردند. حالا آذربایجان و ارمنستان، در خود گرجستان با آبخازی ها و آبخازی ها با آساتین ها. حالا آقای ددایف سر بلند کرده.

اینجا هم (منظور تاجیکستان است) همین جور است. اینجا محلی گری از اول بوده است. آن را مهار کرده بودند. باید اینها راه را فراهم می کردند. باید نشان می دادند که به هم نزدیک بشوند. کوتاهی کردند. خوب آن موقع از ترس، این چیزها نبود- سربوش برداشته شد. افتادند به جان هم. اینجا-همین شهر- واقعاً کسی جرأت نداشت. امید نداشت که تا فردا صبح زنده بماند. همین پارسال بود. من خونریزی شدید داشتم (اشاره به معده) نمی توانستند مرا به بیمارستان ببرند. بنابراین، خطاها بسیار بوده در گذشته. این مکافات خطاهای گذشته است.

من الان سی و دو سال است که در تاجیکستان هستم. مردم بسیار مهربانی دارد. ما ایرانیان واقعاً میهمان دوست هستیم، اما اینها دست ما را از پشت بسته اند، این همه

با ادب، ولی از توی همین مردم چطور شد که یکباره کسانی پیدا شدند که شکم زن حامله را پاره بکنند و بچه را در بیاورند. من هنوز هم باور نمی‌کنم که این تاجیک باشد. حالا این وضع را که درست شده، هنوز هم آرامش نیست. سرحد هنوز آرام نیست. هنوز تجاوز می‌کنند. باید دید گردانندگان اینها سرمایه‌داری است! سرمایه‌داری اروپا، سرمایه‌داری آمریکا، اینها از کجا می‌آورند خرج می‌کنند؟ بهرحال، اینها (منظور کسانی که علیه دولت برخاسته‌اند) خودشان هیچی ندارند. از کجا می‌آورند؟

نوح می‌گوید: آقای سپید می‌خواستند از شما در مورد خدمات و کارهای خودتان در طی این مدت که چه تدریس کرده‌اید چکار می‌کردید سؤال کنند. شاندرمنی می‌گوید: بله حالا عرض می‌کنم. بله... من می‌دانید که توده‌ای بودم. سال ۱۳۳۴ ادمم مسکو.

سپید: شما جزو پنجاه و سه نفر بودید؟

شاندرمنی: بله. من جزو پنجاه و سه نفر بودم. می‌دانید که من یکی از آن ده نفری (هم) هستم که از زندان فرار کردیم. (در این میان دکتر صفوی که بعد گفتگویی با او دارم وارد می‌شود).

سپید: افسری که شما را فرار داد کی بود؟

ماجرای فرار از زندان قصر تهران

شاندرمنی: افسر فرار نداد. سازمان نظامی زیر نظر کمیته‌ی مرکزی این کار را کرد. منتها شبی که قرار بود، قبادیان و محمدزاده، عرض کنم نه اینکه آنها ما را فراری دادند، آنها عضو سازمان افسری بودند. سازمان افسری در زندان طوری درست کرد که این دو نفر (منظور سروان قبادی و ستوان محمدزاده است) یک نوبت آنجا باشند. من وسیله ارتباط بین کمیته‌ی مرکزی زندانی و سازمان افسری بودم. قرار بود روز بیست و یکم آذر ماه از زندان فرار کنیم. روز بیست و یکم آذر هزار و سیصد و بیست و نه، افتاد به روزی که جشن سردوشی افسران شهربانی برقرار بود و ما نمی‌دانستیم (پشت زندان قصر). بعد به ما خبر دادند. قبادی آمد گفت که امشب نمی‌شود. گفتیم چرا. گفت امشب اینجا جشن است. همه جا روشن است و پست نگهبانی - سرباس صفاری رئیس شهربانی بود مثل اینکه ماند برای دو شب دیگر. برای اینکه اینها فردا استراحت می‌کنند و پس فردایش بر می‌گردند. البته ما ماندیم تا این جریان... و از ادامه آن صرف‌نظر می‌کنم.

یک چیز باید بگویم و آن اینکه این همه بعضی‌ها روزبه، روزبه می‌گویند درست مخالف روزبه بود. طرح... (نامفهوم) تا روز فرار... روزبه نمی‌دانست که ما باید فرار کنیم. من که خودم رابط بودم دستور ندادند که به روزبه بگویم که حاضر شود. بعد در آن جلسه کمیته‌ی مرکزی زندان، آنجا بحث مفصلی شد (نامفهوم). گفت ما از اینجا در می‌رویم و او همه چیز سازمان افسری را می‌داند اگر عصبانی شده، همه را لو بدهد، شما چکار می‌کنید؟ البته روزبه چنین صفتی نداشت. گفتیم خیلی خوب به ایشان هم بگوییم. آنگاه من رفتم گفتم به ایشان حاضر بشوید برویم. این (منظور فرار روزبه است) اینطور شد.

سیند: یادتان هست اسمهایشان؟

شاندرمنی: از اینجا شروع کنیم. دکتر یزدی بود. کیانوری بوده است، و قاسمی بوده، جودت بوده است و روزبه بوده است. نوشین بوده است. ... عرض کنم حضور شما، صمد حکیمی بوده که کارگر بود و مرد. عرض کنم، من بودم و دو نفر دیگر... یادم می آید. ده نفر بودیم (در اصل ۹ نفر از اعضای کمیته مرکزی و ۲ نفر نگهبانان زندان، ۱۱ نفر بودند). من آن لحظه ای را که از زندان بیرون آمدم برای شما می گویم. آنجا یک عده در لباس افسری بودند، از نظامی های خودمان هیچکدام شرکت نکرده بودند فقط آنها را آماده کرده بودند. یک عده ی دیگری بودند. فقط یک اسلحه بود که محمدزاده دو روز پیش، سه روز پیش در زندان به من داده بود. دیگر ما اسلحه ای نداشتیم ...

عرض کنم این طور بود که از دادرسی ارتش فرمان دادند (منظور فرمان دروغین است) که این ده نفر را بدهید، با مهر و امضاء.

آن ماشین ارتشی را رفیق شهیدمان آرسن که متخصص تعمیر اتومبیل بود، یک ماشین از این باری های کوچک را درست کرده بود مثل ماشین ارتش... ما را از آنجا درآوردند (منظور زندان قصر است) و در راه ما را تقسیم کردند به خانه ها... سه نفر و دو نفر و چند نفر...

نوشین و روزبه و من در یک خانه، اینکه من اسم زارع دارم آن شب روزبه پیشنهاد کرد که من نام زارع داشته باشم. بنابراین، در موقعی که اسم مستعار پیش می آید، همیشه من نام زارع را قبول می کنم. ... اینطور شد.

من پنج سال کار مخفی کردم. ولی دیگر کار به جایی رسید که حزب نمی توانست ما را نگه دارد... یک سال پس از کشف سازمان نظامی بود.

نوح: زمستان سال ۳۴ بود مثل اینکه افرشته هم با شما بیرون آمد.

شاندرمنی: افرشته با ما بیرون نیامد. اما همان زمان بود (به) یک عده از افسران که پنهان شده بودند دستور دادند و ما مثل سرباز بودیم. حالا هم همینطور است. دو تا از افسران را همراه ما کردند. یکی مظفری بود که نمی دانم زنده است یا نیست.

نوح: همان بود که خانمش خاطراتش را اخیراً نوشته، او را در مشهد اعدامش کردند. شاندرمنی: متأسفانه من این را نخواندم. می گویند خانمش یک چیزهای مزخرف نوشته.

نوح: خوب و بد را قاطی کرده.

شاندرمنی: مظفری بوده است و اکتشافی بود و من. عرض کنم ما آمدم از سرحد ترکمنستان با اتومبیلی که حزب از پیش تهیه کرده بود، ما آمدم و از سرحد گذشتیم. مثل اینکه اینها (منظور روسهاست) از پیش می دانستند. (اما) اینها (اشاره به دکتر صفوی و مهندس صمیمی که در جلسه حضور دارند) که آمدند و سالها زندان کشیدند. مثل اینها نبود. اما ما را یکی دو ساعت بیشتر نگه نداشتند. سال سی و پنج بود. عرض کنم که آمدم. اما اینها (اشاره به صفوی و صمیمی) گناه نکردند که بدون اجازه حزب آمدند. اینها را سالها زندانی کردند و اقرار می خواستند که جاسوس بودند... آمدم مسکو و این داستانی دارد بین خودمان (کمیته ی مرکزی حزب) که

بماند. و قرار شد که من بروم آلمان و روزنامه‌ی پیک امید را، وضع فنی این روزنامه را درست کنم. من چند سالی بودم و... بعد قرار شد من در مدرسه‌ی حزبی درس بخوانم. مرا فرستادند مسکو. دوره‌اش سه سال و نیم، چهار سال بود. آنجا اصولاً مدیریت، فلسفه، تاریخ، آنجا اداره اقتصاد، مارکسیسم لنینیسم که همه توش هست، روش اداره‌ی کارخانه‌ها و کلخوزها... یادم نیست.

خلاصه مدرسه‌ی حزبی که تمام شد اینجا (تاجیکستان) که گروه زیادی ایرانی بودند بعضی‌ها توده‌ای و بعضی‌ها ناتوده‌ای. همیشه جنجال بود بین اینها، به من گفتند شما بیائید. مرحوم ایرج به من گفت. سپند: منظور ایرج اسکندری است؟

شاندرمنی: بله ایرج اسکندری. مسئول تشکیلات خارج از کشور بود. گفتند پول، من گفتم پول حزب را نمی‌خواهم. من در تمام مدت زندگی پولی از حزب نگرفتم. گفتم چکار کنم. بنابراین، قرار شد برای من کار پیدا کنند. یکی از کارهایی که پیدا کردند (در) اینجا فاکولته (دانشکده) زبان‌های شرقی است. قرار شد من آنجا تدریس کنم. بنابراین، من زبان فارسی (تأکید می‌کند) نه ادبیات تدریس می‌کردم و حقوق معلمی می‌گرفتم. اکنون بازنشسته هستیم. به من حقوق، شوروی سابق می‌داد. حالا تاجیکستان می‌دهد. اینجا کسان دیگری هستند که می‌توانید با آنها صحبت کنید.

دکتر صفوی و مهندس صمیمی.

می‌پرسم: آقای شاندرمنی حقوق بازنشستگی شما چقدر است؟

می‌گوید: ۱۸ هزار روبل، و سکوت می‌کند.

در اینجا گفتگوی ضبط شده‌ی من (مسعود سپند) با اکبر شاندرمنی تمام می‌شود.

به علت نداشتن ویزا از دیدن سمرقند و بخارا محروم شدیم

مصاحبه با علی شاندرمنی قدیمی ترین زندانی سیاسی ایران را دوستم مسعود سپند به پایان رساند و ما پس از صرف ناهار از منزل شاندرمنی باید به بستان سرا بر می گشتیم، چون بعدازظهر باید به خانه روانشاد دکتر محمد عاصمی رئیس اسبق آکادمی علوم تاجیکستان می رفتیم.

فراموش کردم بنویسم که پس از پایان مصاحبه با شاندرمنی، سپند با دو تن از دوستان شاندرمنی دکتر عطاء الله صفوی و مهندس صمیمی نیز مصاحبه ای ترتیب داد. دکتر صفوی جوانی از اهل ساری است که عضو سازمان جوانان حزب توده ایران بوده است. او در ۲۰ سالگی و سالهای ۱۳۲۸ تا ۲۷ از مرز ترکمن صحرا به شوروی رفته بود که در مرز به عنوان جاسوس او را دستگیر کرده بودند.

او ابتدا محکوم به اعدام سپس به ۲۵ سال زندان با کار اجباری در سیبری محکوم شد. اما با مرگ استالین که به همه زندانیان سیاسی عفو داده شد او نیز پس از ۱۰ سال از زندان آزاد شد و به دوشنبه آمد.

دکتر صفوی در همین دوشنبه درس خواند و دکتر جراح شد.

مهندس صمیمی نیز به همین طریق از مرز قوچان به شوروی رفته بود که در مرز او را دستگیر کرده بودند که به سه سال زندان محکوم شده بود. او نیز در تهران خیاط بود و بعد از آزادی از زندان در دوشنبه ماند و در رشته کشاورزی تحصیل کرد. چون در کتاب «بوی جوی مولیان» درباره این دو نفر مطالب مشروحی نوشته شده من از شرح جزئیات آن می گذرم و پژوهندگان را به آن کتاب حواله می دهم.

استقبال با شعر حافظ شیرازی

در بازگشت از خانه شاندرمنی دکتر صفوی با ما آمد و با اتوبوس ما را به بستان سرا آورد. در آنجا دکتر محمد عاصمی را با عسکر حکیم شاعر و رئیس اتحادیه نویسندگان تاجیکستان در انتظار خویش یافتیم. خلاصه پس از گرفتن دوش و تعویض لباس به اتفاق دکتر عاصمی و عسکر حکیم به سوی خانه دکتر عاصمی حرکت کردیم. هنگامیکه به خانه دکتر عاصمی رسیدیم همسر او در لباس محلی تاجیکی به استقبال ما آمد و با خواندن شعری از حافظ:

رواق منتظر چشم من آستانه تست

کرم نما و ورود آ، که خانه خانه تست

و شعرهایی دیگر از این قبیل ما را فوق العاده تحت تأثیر قرار داد. شنیدن اشعاری بجا و دل انگیز از دهان زنی که نزدیک به هفتاد سال را پشت سر گذاشته و دارای نوه و نتیجه است سمبل مهمان نوازی شرقی را برای ما مجسم ساخت. تاجیک ها همان طور که سیاوش کسرای و اکبر شاندرمنی اشاره کردند بی اندازه

مهمان نواز هستند و در واقع دست ما ایرانی ها را از پشت بسته اند. آنها برای پذیرایی از ده نفر، غذای بیست نفر را آماده می کنند و با اصرار هم مهمانان را به خوردن غذا مجبور می سازند.

ما ساعت ۲ بعد از ظهر در منزل شاندرمنی ناهار خورده بودیم و اینک ساعت ۴/۵ و پنج بعد از ظهر بود و واقعاً سیر بودیم و میلی به غذا نداشتیم و در برابر اصرار میزبان مجبور بودیم پر خوری کنیم!

تازه به قول آنها عصرانه یا «پیشین خوراک» بود بعد از این باید شام هم می خوردیم و اگر نمی خوردیم ناراحت می شدند.

همانطور که قبلاً اشاره کردم در تاجیکستان یخ و آب کمتر پیدا می شود و آشامیدنی مردم را بیشتر چای سبز، پیسی کولا، شراب و ودکا تشکیل می دهد. در زمستان به علت سردی هوا، در تابستان به علت گرمای فوق العاده، مردم روس و تاجیک ودکا مصرف می کنند!، وقتی هم مهمان دارند یک نفر بالای سر مهمان می ایستد و همین که استکانش از ودکا خالی شد فوری آنرا پر می کند. اصرار مهمان هم در اینکه دیگر قادر به نوشیدن نیست فایده ای ندارد. ما نیز از این قاعده استثنا نبودیم و مشمول لطف و مهمان نوازی عزیزان تاجیک بودیم و ساعات و لحظات خوش و فراموش نشدنی را از این مهمانی بخاطر سپردیم.

روانشاد دکتر عاصمی علاوه بر ما که مهمانان دولت تاجیکستان بودیم همه دوستان قدیم خود را که در دولت های قبلی دارای پست و مقامی بودند و از چهره های ملی و مردمی بحساب می آمدند در این مهمانی دعوت کرده بود تا با آنها آشنا شویم. تا جایی که اسامی آنها را بخاطر دارم و در یادداشت هایم آمده مهمانان دکتر عاصمی عبارت بودند از: رستم بیک یوسف معاون صدراعظم، وزیر معارف سابق و عضو آکادمی علوم تاجیکستان، پروفیسور سعدالله جان نعمت زاده استاد دانشگاه و معاون ولایت خجند پروفیسور آقاجان سیف الله زاده استاد دانشگاه و رئیس اتفاق نویسندگان خجند، عسکر حکیم شاعر و رئیس سازمان نویسندگان تاجیکستان، پروفیسور شوکت نیازی شاعر، استاد انستیتوی ادبیات جمهوریهای شوروی، منتقد ادبی و عضو اتحادیه نویسندگان بین المللی مسکو. در این مهمانی علاوه بر مهمانان تاجیکی همسر، دختران، نوه ها و داماد دکتر عاصمی و خانم شارل آلبرایت فرستاده دانشگاه سیاتل واشنگتن، موسیقی دان و محقق در جامعه شناسی خاور میانه نیز حضور داشتند.

من و سپند هر کدام چند شعر خواندیم و مهمانان دیگر خاطراتی از گذشته ها تعریف کردند تا به قول معروف شب بر سر دست آمد و یا پاسی از شب گذشت و کم کم خواب بر چشم ها غلبه کرد و با اجازه میزبان مهربان، راننده ما را به محل اقامتمان رساند و مهمانها نیز به خانه های خود رفتند.

دیدار از آرامگاه رودکی

از اولین روزی که به تاجیکستان وارد شدیم دیدار از سمرقند و بخارا جزو برنامه و آرزوهای ما بود و این خواست خود را با دکتر عاصمی و سایر میزبانان و دوستان خود در میان گذاشته بودیم. روانشاد محی الدین عالم پور عکاس هنرمند و خبرنگار



در آرامگاه رودکی واقع در پنج آب یا پنج رود

از راست مسعود سپند، ظفرالله عثمان نگهبان آرامگاه رودکی، نگارنده (نصرت الله نوح)

بی بی سی در تاجیکستان به ما مژده داد که می توانیم با راننده ای که او در اختیارمان می گذارد هم به زیارت آرامگاه رودکی برویم و هم از همان راه از سمرقند و بخارا هم دیداری داشته باشیم و تا دو روز دیگر هم که برنامه رسمی سومین سال استقلال تاجیکستان و هزاره شاهنامه فردوسی در دوشنبه برگزار می شود برگردیم.

ما نیز به قول معروف کفش و کلاه کردیم و صبح روز دوم سپتامبر به دفتر کار محی الدین عالم پور رفتیم. محی الدین عالم پور مانند همه تاجیکان عاشق گوگوش بود و در دفتر کار او تصاویر متعدد و گونه گونه ای از گوگوش بر دیوارها خودنمایی می کرد. او حتی یکبار در شرایط بسیار سخت به ایران رفته بود و با گوگوش مصاحبه ای انجام داده بود که همیشه از آن یاد می کرد.

پس از توفقی مختصر در دفتر محی الدین عالم پور و تماشای عکسها و آلبوم گوگوش که محی الدین تهیه کرده است به اتفاق راهنما، راننده و همراهان مسعود سپند و حسین دانشپور آماده حرکت شدیم.

راننده ما صدرالدین رجب اف و راهنمای ما زبیدالله نام دارد قبل از حرکت از میدانی که مرکز فروش میوه و مواد غذایی است مقداری خوردنی می گیریم و راه می افشیم.

در شهر و جاده هایی که به خارج از شهر می رویم همه جا سربازهای مسلح راه را برماشین ما می بندند. با اینکه بر روی شیشه اتومبیل اعلامیه «هزاره شاهنامه فردوسی» نصب شده و مأموران می دانند ما مهمان دولت تاجیکستان هستیم ولی با

اینهمه هرچند کیلومتر یکبار جلوی ما را می گیرند و پس از بازرسی مدارک راننده، به ما فرمان حرکت می دهند.

جاده ای که ما را به طرف شهر پنجه کنت و آرامگاه رودکی می برد، جاده ای پر پیچ و خم، خاکی و کوهستانی بود که تماشای آن از بالا به پائین و یا از پائین به بالا وحشت آور بود و کسی انتظار نداشت سالم این جاده را به پایان برساند. در واقع راهی بود به مراتب وحشتناک تر از جاده هراز خودمان.

با هزار «یا علی مدد» و دلهره و تعریف کردن جوک و خواندن شعر راه را ادامه دادیم تا به بلندترین نقطه کوهستانی جاده رسیدیم. بر بلندترین نقطه کوه پیر مردی دم و دستگاهی دایر کرده بود، قهوه خانه ای، غذایی، ودکایی، و هرچه توانسته بود برای آسایش مسافران که آنها را مهمان می خواند ترتیب داده بود. ما که از رفتن سربالایی زیاد اتومبیل و دلهره خسته شده بودیم فرصت را غنیمت شمردیم و پیاده شدیم. پیر مرد از ما با آبگوشت چرب و چیلی خود که به آن «آش» می گویند و ماست چکیده، بی هورمون و ودکا پذیرایی کرد و مبلغ کمی از ما گرفت. در واقع این مردم محروم کوهستانهای ورزاب و زرافشان هنوز مزه دلارهای پشت سبز عمو سام را مثل ساکنین مسکو نچشیده اند تا از مسافران بابت یک اتاق در یک شب ۱۴۰ دلار پول بگیرند، همانقدر که زندگی شان بچرخد قانع هستند و با نان و ماستی می سازند.

از پیر مرد خدا حافظی کردیم و سرازیری جاده را ادامه دادیم و بعد از یک ساعتی به منطقه «عینی» زادگاه صدرالدین عینی پدر فرهنگ تاجیکستان رسیدیم. در اینجا نیز بازرسی و توقف داریم. صدرالدین پاسپورت های ما را می برد به افسر مربوطه می دهد.

منطقه عینی یکی از زیباترین منظره ها را دارد، آبشارها، نهرهای پر آب فراوان، باغهای سرسبز و پر طراوت. ساعتی در این منطقه توقف کردیم دست و رویی شستیم و آبی خوردیم و مسعود هم ضمن صحبت با مردم و کودکان این منطقه نوار ویدیویی از آنها گرفت. البته مسعود در تمام طول این راه از جاده ها، اماکن و اشخاص ویدیو گرفته که همان ویدیو بسیاری از خاطرات ما را در این مسافرت ضبط کرده که در آینده می توان از آن استفاده کرد.

از منطقه عینی به پنجه کنت رسیدیم، اینجا راه دو شاخه می شد، یکراه به طرف آرامگاه رودکی یعنی منطقه «پنج آب» (یا پنج رود) و راهی دیگر به طرف مرز سمرقند و بخارا. فاصله پنجه کنت تا آرامگاه رودکی ۱۷ کیلومتر بود که ما به آن سو پیچیدیم و بطرف آرامگاه رفتیم.

آیا رودکی را کور کردند یا کور مادر زاد بود؟

پنج آب یا پنج رود منطقه ای سرسبز و دلگشاست که بین دو کوه واقع شده است و دارای آب و هوای پاک است. آرامگاه رودکی نیز در وسط باغی پر درخت که از هر طرف آن نهرهای آب روان است واقع شده، نمای آرامگاه از سنگ خاکستری رنگ و سنگ قبر رودکی از مرمر کرمی رنگ است. در داخل آرامگاه بر اطراف سقف و رواق آن ایوانی از رودکی نوشته شده است مانند:



ضيافت در خانه روانشان دکتر محمد عاصمي

از راست: عسکر حکيم رئيس اتحاديه نويسندگان تاجيکستان، نرگس نوه دکتر عاصمي، مسعود سپند دوست همسفرم، شارلوت آلبرایت استاد موسيقي دانشگاه سياتل واشنگتن، همسر دکتر عاصمي، نصرت الله نوح، رستم اف معاون سابق حکومت تاجيکستان، ايستاده: روانشاد دکتر عاصمي با دخترش سرور

هر که نا مخت از گذشت روزگار

هيچ ناموزد ز هيچ آموزگار

دردفتر يا موزه آرامگاه، مجسمه ای از سر رودکی وجود دارد که مجسمه سازان روسی آنرا از روی مجسمه رودکی ساخته اند.

در سالهای قبل از شهر یور بیست هنگامیکه آرامگاه رودکی را بازسازی می کردند، مجسمه او را یافتند و یکی از مجسمه سازان روسی از روی مجسمه او، مجسمه سراو را نیز ساخت و این موضوع در همان زمان در مطبوعات ایران و جهان منعکس شد. تا جایی که بخاطر دارم روانشاد سعید نفیسی و وحید دستگردی و چند تن دیگر از شعرا و اساتید ادب ایران در مراسمی که به همین مناسبت در تاجیکستان ترتیب یافته بود شرکت کردند. موضوع دیگری نیز که در این مراسم به بحث گذاشته شده بود و روی آن گفتگوهای فراوانی صورت گرفت و مطالب فراوانی نیز نوشته شده بود این بود که آیا رودکی را کور کردند یا کور مادر زاد بود.

پاسخ این سؤال را در بررسیهایی که از مجسمه رودکی به عمل آوردند این گونه اعلام کردند که در قسمت عقب چشم خانه او جای سوزاندن دیده می شود و این نشان می دهد که او را کور کرده اند.

گذشته از این در اشعار او نیز قرائنی وجود دارد که می دیده و رنگ را تشخیص می داده است و گرنه مردی که بیشترین شعرها را در زبان فارسی سروده است که فقط

کلیله دمنه منظومش سی هزار بیت بوده چگونه می توانسته کور باشد؟ علاوه بر این وقتی می گوید:

تو رودکی را ای ماهرو ندیدیستی
ندیدی آنکه از این پیش بر چه سامان بود
همیشه چشمش زی زلفکان مشکین بود
همیشه گوشش زی مردم سخندان بود

اگر چشم نداشته پس چطور به زلفکان مشکین چشم می دوخته است؟ روانشاد سعید نفیسی که برای اولین بار مجموعه آثار رودکی را در چند جلد جمع آوری و منتشر کرد در این باره بحث فراوانی کرده و عقیده دارد که رودکی را در جوانی کور کرده اند.

خلاصه اینکه در آرامگاه رودکی تندیس از سر او را دیدیم. در همین دفتر یا موزه تابلوها و عکس هایی از مراسم بازسازی آرامگاه رودکی و عکس شخصیت هایی که در این مراسم شرکت کرده بودند وجود داشت. با عثمان که نگهبان و مسئول آرامگاه رودکی بود گفتگویی کردیم و ویدیویی از او و آرامگاه گرفتیم و نزدیک ساعت ۶ بعد از ظهر برای رسیدن به مرز سمرقند، آرامگاه رودکی راپشت سر گذاشتیم و به شهر پنجه کنت برگشتیم.

از همان راهی که رفته بودیم ۱۷ کیلومتر برگشتیم و در جاده پنجه کنت-مرز سمرقند به حرکت ادامه دادیم. اوایل شب بود که به محوطه ای سیم کشی شده رسیدیم. خسته و مانده، راننده توقف کرد و پاسپورت های ما را مجدداً گرفت و به طرف اتاقک افسر مسئول مرز سمرقند رفت. از توقف بیش از حد راننده و گفتگوی او با افسر مربوطه فهمیدیم کار یک جایی عیب پیدا کرده، پیاده شدیم تا با افسر صحبت کنیم و اگر مشکلی دارد حل کنیم، دیدیم مثل اینکه کار از بیخ عیب دارد. آقا می گوید: شما باید ویزای ورود به سمرقند و بخارا را که جزو کشور یا ولایت ازبکستان است داشته باشید تا بتوانید به داخل شهر بروید. گفتیم: آقا! ما مهمان دولت تاجیکستان هستیم. گفت: دولت تاجیکستان با دولت ازبکستان دو دولت هستند. بقول روانشاد اخوان ثالث این دیگر قمیانی آن دیگر قمیانی است! هرچه از ری و روم و بغداد برایش خواندیم نفس گرم ما در آهن دل سرد او اثری نکرد و سوار ماشینش شد و رفت فقط به سرباز مامور گفت: اینها حق ورود به داخل خاک ازبکستان را ندارند. به ماهم گفت: اگر به ازبکستان وارد شوید نفری ۱۲۰ دلار جریمه می شوید و راننده نیز ۲۰۰ دلار جریمه خواهد شد.

بیتوته در هتل حضرت آدم!

خلاصه ساعت ۷ و ۸ شب، خسته و مانده، دست از پا درازتر به طرف پنجه کنت برگشتیم.

چنان دمی و پکر بودیم که حوصله حرف زدن هم نداشتیم، دوستان گاهی تقصیر را به گردن محی الدین عالم بورمی انداختند که او چرا بدون پرس و جو داشتن اطلاعات کافی ما را روانه مرز ناکجا آباد کرد که در تاریکی شب در کنار مرز سرگردان



لحظات استراحت بین سفرانی‌ها

اشخاص در عکس از راست: پروفیسور شوکت نیازی، شاعر، استاد انستیتوی ادبیات جمهوریهای شوروی، منتقد ادبی و عضو اتحاد نویسندگان بین‌المللی مسکو، نصرت‌الله نوح، استاد روانشاد دکتر زریاب خویی، دکتر خسرو خسروی نویسنده و استاد دانشگاه تهران، مسعود سپند.

بمانیم.

در پنجه کنت راننده ما هتلی پیدا کرد که ظاهری آراسته داشت و پس از صحبت با مسئول هتل ما را به داخل آن دعوت کرد. وقتی وارد شدیم دیدیم آنچه را هیچگاه ندیده بودیم. با ورود ما و روشن شدن چراغ تمام سوسکهایی که در اتاق، روی دیوارها، در رختخواب‌ها و روی زمین در حرکت بودند و رژه می‌رفتند به زیر تختها پناه بردند. راننده برای تهیه شام رفته بود وقتی برگشت و وضع را دید گفت: چراغ‌ها را روشن نگذارید سوسک‌ها خودشان می‌روند، شما هم شامی بخورید و استراحت کنید صبح زود حرکت می‌کنیم.

چاره‌ای نداشتیم، هتل بزرگ و مجلل شهر همین بود. مثل اینکه از روزیکه این هتل را ساخته بودند تاکنون لحاف و ملافه و بالش آنرا عوض نکرده بود. بوهای مشمئز کننده مانع از تنفس عمیق ما می‌شد. از تماشای در و دیوار اتاق حالت استفراق به آدم دست می‌داد.

خلاصه با کمک و دکا چند لقمه کباب خوردیم و شلوارها مان را در جوراب کشیدیم و محکم بستیم، به همین صورت یا لباس روی تخت خواب دراز کشیدیم تا بلکه خواب ما را از تماشای این هتل که به آن هتل حضرت آدم لقب داده بودیم باز دارد. ساعت چهار صبح از تخت خواب پائین آمدیم و کورمال کورمال بطرف در خروجی رفتیم. در هتل را باز کردیم و در هوای آزاد صبح پائیزی نفسی عمیق کشیدیم تا گند و

بوی هتل از سرو روی ما پاک شود. با سپند و دانشپور مقداری راه رفتیم تا راننده و راهنمای ما هم بیدار شدند. وقتی با مسئول هتل درباره وضع بد هتل و کثافت رختخواب‌ها صحبت کردیم گفت: ما که حالا مشتری نداریم تا هتل را سرو و صورتی بدهیم. این هتل دولتی است و در زمان رژیم سابق زیاد مورد استفاده رؤسا و مأموران دولتی بود که بین تاجیکستان-ازبکستان در رفت و آمد بودند، اما حالا رفت و آمد وجود ندارد و مسافرانی مانند شما هم سالی یکبار به دیدن آرامگاه رودکی می‌آیند، در نتیجه همیشه هتلی خالی است و کسی هم نیست آنرا تعمیر و یا تمیز کند، قبلا این هتل بودجه داشت، کارمند داشت، حالا نه بودجه دارد نه کارمند و پیشخدمت، خودم اینجا هم رئیس و هم پیشخدمت هستم. اینهم اگر نان و آبی داشت تا حالا به دست من نمانده بود و رنود مافیایی آنرا از دستم خارج کرده بودند.

دیدیم حرفش زیاد بی حساب نیست، با او خداحافظی کردیم و برای برگشت به دوشنبه آماده شدیم. هنگام حرکت راننده اتومبیل ما اعلام کرد که بنزین نداشت و باید بنزین تهیه کند. وقتی علت را پرسیدیم گفت: بنزین در ازبکستان ارزان تر است و من به اندازه ازبکستان بنزین تهیه کرده بودم که اینک تمام شده است.

پس از جستجوهای بسیار درخانه‌ای بنزین پیدا کردیم و به احترام ما که مهمان تاجیک‌ها بودیم به راننده ما بنزین دادند و حرکت کردیم.

در راه برگشت به اولین شهرکی که بر می‌خوریم «کلخوزخان» است. منطقه‌ای است روستایی و سرسبز، با میدان و مغازه‌هایی اندک.

بطوریکه به ما گفتند «کلخوزخان» یکی از کلخوزهای موفق این منطقه بوده است و هنوز هم زمین‌های آن مانند سابق در دست کشاورزان است که آنرا می‌کارند و برداشت می‌کنند، تنها فرقی که کرده این است که کمک‌های دولتی به کلخوز قطع شده، دیگر از بهداشت رایگان، داروی رایگان، وام‌های دولتی و سایر کمک‌هایی که دولت شوروی به کلخوزها می‌کرد خبری نیست. کشاورزان باید خود بکارند، خود درو کنند و محصول خود را بفروشند و زندگی کنند.

در این منطقه از هر کشاورزی پرسیدیم وضع آنها امروز بهتر است یا در زمان حکومت شوروی؟ با آه و دریفی، حسرت حکومت دیروز را می‌خوردند. بر ستون‌ها و تابلوهای بزرگی که در کنار خیابانهای این شهر وجود داشت تصاویر مارکس، انگلیس و لنین به چشم می‌خورد. در میدانهای اکثر شهرها و شهرک‌هایی که گذشتیم هنوز مجسمه لنین وجود داشت.

در «کلخوزخان» صبحانه‌ای خوردیم و به طرف دوشنبه حرکت کردیم. دوباره جاده پر پیچ و خم و سربالای کوهستانی، منظره دشت‌ها، دره‌ها، خروش رودخانه‌ها، آسمان صاف و پاک و آبی.

سرانجام ساعت ۲ و نیم بعد از ظهر خسته و خرد، سمرقند ندیده، در هتل پرگند آرمیده، به بستانسرای دیوان وزرا، بهشتی که در آن ساکن بودیم رسیدیم. سربازان مسلحی که مأمور حفاظت از بستانسرا بودند ما را می‌شناختند و بدون سؤال و جواب برای اتومبیل ما راه باز می‌کردند.

به اتاق‌هایمان پناه بردیم تا دوشی بگیریم، استراحتی کنیم و آماده شویم برای



قهوه خانه فکسنی بر تاج سیاه کوه

بر بلندترین نقطه های کوهستانی راه پر پیچ و خم دوشنبه-بنجه کت، قهوه خانه ای فکسنی از کانتینرها ترتیب داده شده است. پیر مرد صاحب این قهوه خانه از ما با آبگوشت چرب و چیلی، ماست چکیده و ودکا پذیرایی کرد. مردم روستاهای کوهستانی مسیر رودخانه های زرافشان و ورزاب هنوز سادگی و صداقت روستایی خود را حفظ کرده اند و انسان هایی سالم و سختکوش هستند که با آلودگیهای شهر آشنایی ندارند.

برنامه های فردا که چهارم سپتامبر است.

مهمانان تهرانی و روسی

صبح چهارم سپتامبر از خواب برخاستیم، چون اتاق های من و مسعود و حسین دانشپور پهلوی هم بود از خواب و بیداری یکدیگر زود آگاه می شدیم. ساعت ۷ و نیم صبح به اتفاق دوستان به طرف مهمانخانه یا رستوران بستان سرا حرکت کردیم.

ما از قبل اطلاع داشتیم که دیشب هواپیمایی از تهران مسافران و مهمانان جمهوری اسلامی را برای شرکت در جشن سومین سالگرد استقلال تاجیکستان و هزاره شاهنامه فردوسی به دوشنبه آورده است، باز هم اطلاع داشتیم که این مسافران را بیشتر در هتل استقلال جا داده اند و بخشی از آنها را هم به بستانسرای محل اقامت ما آورده اند، با این آگاهی به رستوران بستان سرا وارد شدیم.

معمولاً من و آقای سپند و دانشپور با هم صبحانه و غذا می خوردیم، مخلفات میز صبحانه ما با روز قبل فرق کرده بود، میز تمیزتر بود، شکرهم روی میز بچشم می خورد،

پنیر و کره و غسل مانند همیشه بود، دخترکی مینیاتوری که مسئول پذیرایی از میز ما بود مانند همیشه سر میز آمد و از ما درباره صبحانه سئوالاتی کرد که ما تشکر کردیم. یادم بود که دیروز هنگام ترک میز صبحانه، حسین دانشپور گردنبنند مطالبی به عنوان تشکر از دخترک مینیاتوری به او داده بود و دخترک امروز به عنوان تشکر از حسین میز ما را رنگین تر کرده است.

ما تازه صبحانه خود را صرف کرده بودیم که مهمانان تازه از راه رسیده که ساکن هتل ما بودند به رستوران آمدند. ما در حال خروج از رستوران بودیم که مردی را باریش توپی سیاه و سفید، موهای پریشان، رها برشانه در میان مهمانان دیدم. موهای رها از پشتش مهدی اخوان ثالث را در خاطر تداعی کرد، بقول عرفی در هم نگرستیم و همدیگر را یافتیم. او دوست قدیم و عزیز من دکتر جلیل دوستخواه مؤلف و نویسنده معروف، استاد دانشگاه و متخصص در شاهنامه فردوسی بود که سالها بود او را ندیده بودم.

عرفی شیرازی بیتی دارد که می گوید:

هروقت که چشم من و عرفی به هم افتاد

برهم نگرستیم و گرسیم و گذشتیم

ولی من و دکتر دوستخواه از هم نگذشتیم، همدیگر را یافتیم و با هم بودیم تا پایان مراسم تاجیکستان و بعد با هم به مسکو برگشتیم که داستانش را بموقع خواهیم نوشت.

بسیاری از شخصیت های هنری ایران در هزاره شاهنامه حضور نداشتند

مراسم هزاره شاهنامه فردوسی با سومین سالگرد استقلال تاجیکستان همزمان بود و در واقع جشن سالگرد استقلال تاجیکستان آغاز مراسم هزاره شاهنامه فردوسی نیز بود که در تاریخ پنجم سپتامبر سال ۱۹۹۴ آغاز شد. (روز استقلال تاجیکستان نهم سپتامبر است).

صبح آنروز من، آقای سپند و دوست دیگرمان حسین دانشپور قدری زودتر خود را آماده کردیم و برای صرف صبحانه به رستوران بستان سرا رفتیم، دوستان ایرانی و شرکت کنندگان دیگری نیز از سایر کشورها آمده بودند که کم کم با آنها آشنا شدیم و منتظر بودیم تا همه جمع شوند و با اتومبیل هایی که تعیین شده ما را به میدان فردوسی، محل برگزاری مراسم ببرند.

سرانجام همه شرکت کنندگان در مراسم آماده شدند و در اتومبیل ها نشسته به طرف میدان فردوسی حرکت کردیم. در خیابان رودکی که بزرگترین خیابان دوشنبه مرکز تاجیکستان است تا محل برگزاری مراسم دوسه کیلومتری بیشتر نبود، درایستگاههای اتوبوس مسافران صف کشیده و در انتظار اتوبوس ها بودند. مسافران تاکسی نیز در کنار خیابان برای هر تاکسی دست تکان می دادند تا آنها را سوار کند.

همانطور که ما روز قبل مدت ها در انتظار تاکسی و اتوبوس بودیم و نتوانستیم به هیچیک دست یابیم و پای پیاده بطرف خانه شاندرمنی رفتیم.

اما امروز ما در اتومبیل نشسته بودیم و به خیل پیادگان می نگریستیم و آنها نیز با کنجکاوایی به ما نگاه می کردند. بی اختیار به یاد سالهای قبل از انقلاب افتادم. روزهایی که شاه مهمان داشت و خیابان های تهران قرق می شد تا اتومبیل های مخصوص، مهمانان شاه را به جایگاهشان برسانند و ما که پیادگان و منتظران اتوبوس بودیم در دلمان به مهمان های شاه بد و بیراه می گفتیم. امروز فکرمی کردم این منتظران تاکسی و اتوبوس هم به ما بد و بیراه می گویند و ما را بقول استاد باستانی پاریزی جزو «کج کلاهان» می دانند.

باستانی پاریزی نیز که گویا روزی با کج کلاهان دمخور شده بود به شیوه انتقاد از خود در غزلی می گوید:

بی جهت خود را به خیل کج کلاهان دوختم

چرخ اگر وارو زند دیگر گدایی مشکل است!

خلاصه اینکه آنروز ما هم جزو «کج کلاهان» شده بودیم و بقول دوستم خسروشاهانی تازه متوجه شده بودم که اگر وسیله باشد آقایی به ما هم می آید!

دیدار دوستان و گزارش هزاره

در میدان فردوسی کنار مجسمه فردوسی (که آنرا بجای مجسمه لنین گذاشته اند) رجال و شخصیت های ایران و تاجیکستان جمع شده بودند. میدان پر از جمعیت بود

و هر کسی می‌گشت دوست و آشنای خود را پیدا کند. من نیز چندتن از دوستان خودم را در میان مدعوین ایرانی یافتیم. از جمله دکتر محمود روح‌الامینی محقق مردم شناس و استاد دانشگاه، دکتر خسرو خسروی استاد برکنار شده دانشگاه، باقرزاده مدیر سازمان انتشارات توس، مرادی نویسنده داستانهای کودکان، دکتر نواب پور خراسانی، دکتر قدمعلی سرامی، باقرمعین مسئول پخش فارسی رادیو بی بی سی. البته بسیاری از شخصیت‌هایی که باید در این مراسم شرکت می‌کردند حضور نداشتند. از جمله دکتر مهرداد بهار (که تخصصش «پژوهش در اساطیر» و شاهنامه شناسی بود) دکتر شفیعی کدکنی، دکتر محمد جعفر محبوب، سیاوش کسرای (که در مسکو ساکن بود)، فریدون مشیری، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، هوشنگ ابتهاج (سایه)، سیمین بهبهانی و مخصوصاً نادر نادرپور. زیرا هر یک از شعرا و نویسندگان تاجیک وقتی ما را می‌دیدند از نادر پور می‌پرسیدند.

البته برگزار کنندگان هزاره شاهنامه از نادر پور دعوت کرده بودند ولی او به جهت حضور نمایندگان جمهوری اسلامی از شرکت در این مراسم خودداری کرد. از جمله کسانی را که دوست داشتم بینم و در این مراسم او را یافتم یکی دکتر جلال الدین کرآزی، استاد دانشگاه و خاقانی شناس بود. از میرکرآزی قبلاً کتاب «رخسار صبح» را خوانده بودم، چاپ اول این کتاب در ۶۳۴ صفحه در سال ۱۳۶۸ و چاپ سوم آن به سال ۱۳۷۴ در تهران منتشر شده که بدون شک تاکنون به چاپ‌های بیشتری رسیده است.

این کتاب شرح یک قصیده خاقانی شاعر بلند مرتبه قرن ششم است با مطلع:

رخسار صبح پرده به عدا برافکند رازدل زمانه به صحرا برافکند

که در حدود ۲۵۰ بیت است و الحق که بدون شرحی این چنین دریافت معانی آن قصیده غرا برای کمتر کسی آسان است، با دیگر شخصیت‌هایی که در این مراسم آشنا شدم روانشاد دکتر عباس زریاب خویی بود که متأسفانه سالی پس از برگزاری این مراسم در تهران چشم از جهان پوشید. مراسم با سخنرانی عبدالمجید داستایف معاون اول رئیس شورای عالی جمهوری تاجیکستان آغاز شد. او ضمن آرزوی رابطه‌ای دوستانه و محبت آمیز با همسایگان به ما، عطاء الله مهاجرانی معاون رئیس جمهور (رفسنجانی) و سایر مدعوین خیر مقدم گفت. آنگاه امامعلی رحمان اف رئیس شورای عالی جمهوری تاجیکستان، لایق شیرعلی شاعر برجسته تاجیک، دکتر عسکر حکیم رئیس شورای نویسندگان تاجیکستان درباره فردوسی سخن گفتند و شعر خواندند.

مرشد مرادی یزدی که همراه گروه از تهران آمده بود به آهنگ شیرخدا با ضرب خود اشعاری خواند که همه را به یاد زورخانه‌های قدیم انداخت.

پس از او «رستم» پسر بچه پنج ساله تاجیک به پشت تربیون آورده شد. او که هزاران بیت شعر از شاهنامه را از بر دارد به خواندن آغاز کرد. آنقدر خواند تا دکتر عسکر حکیم که او را به پشت تربیون آورده بود او را از تربیون جدا کرد و با خود برد.

از برنامه‌های دیگری که در میدان فردوسی اجرا شد تاتر «خواستگاری و عروسی زال و رودابه» به وسیله هنرمندان تاجیکستان بود. این نمایشنامه با استفاده از اشعار شاهنامه فردوسی به روی صحنه آمده بود.



ایرانیها یکدیگر را یافته اند

از راست: روائشاد رضا نواب پور کارمند رادیو بی بی سی لندن، دکتر جلیل دوستخواه، استاد دانشگاه و شاهنامه شناس معروف، نصرت الله نوح، باقرزاده مدیرانشارات توس تهران، حسین دانشپور همسفر ما از آمریکا

پس از پایان مراسم در میدان فردوسی، مهمانان برای شرکت در سمپوزیوم بین المللی علمی هزاره شاهنامه فردوسی به تالار بزرگ صدرالدین عینی رفتند. این تالار یکی از بناهای زیبای دوشنبه است که به نام صدرالدین عینی پدر فرهنگ تاجیکستان نامگذاری شده است.

در این مراسم نیز ابتدا عبدالمجید داستایف و امامعلی رحمان اف معاون و رئیس شورای عالی تاجیکستان به مدعوین خیر مقدم گفتند.

آنگاه آقایان رسول هادی زاده از تاجیکستان، علی اشرف مجتهد شبستری سفیر ایران در تاجیکستان، محمد نوری عثمان اف از مسکو پیرامون شاهنامه از دیدگاههای مختلف سخن گفتند. عثمان اف یکی از شاهنامه شناسان مشهوری است که در تنظیم و تصحیح شاهنامه چاپ مسکو با عبدالحسین نوشین همکاری داشت.

تا آنروز من دکتر عطاء الله مهاجرانی را ندیده بودم و کتاب «گزند باد» او را هم که در پاسخ به احمد شاملو نوشته بود نخوانده بودم اما سخنرانی او پیرامون سیایش مرا شگفته اوساخت. سخنش پیرامون سیایش از اسطوره تا واقعیت بود و اینکه او سمبل و نماد پاکی بود که می بایست به پیمان خود وفا کند و سرانجام نیز جان خود را در این راه گذاشت.

اشخاص دیگری که در این جلسه سخن گفتند عبارت بودند از: دکتر جلیل دوستخواه، دکتر علوی مقدم استاد دانشگاه مشهد و نمایندگان از افغانستان و ازبکستان. این جلسه بسیار پر بار و آموزنده بود.

بعد از ظهر همان روز شرکت کنندگان در سمپوزیوم بین المللی علمی هزاره شاهنامه فردوسی، فیلم «رستم و سهراب» را در سینمایی که بالاتر از تالار صدرالدین عینی بود تماشا کردند. این فیلم که سی سال قبل ساخته شده بود به نسبت زمان خود خوب بود. اما بین تماشاگران ایرانی و تاجیک پیرامون عدم تطابق کامل فیلم با داستان شاهنامه بحث در گرفته بود که به نتیجه ای نرسید.

از روز ششم ستامبر جلسات بحث و بررسی پیرامون شاهنامه در تالار کتابخانه ملی و تالار آکادمی علوم تاجیکستان ترتیب یافت. در این جلسات استادان دانشگاههای ایران و تاجیکستان، نویسندگان و محققان ایرانی و تاجیکی از روی برنامه ای که از قبل تنظیم شده بود بررسیها و مقالات خود را می خواندند. ما نیز که مدعوین از آمریکا آمده بودیم و خبری از برنامه های تنظیم شده نداشتیم آزاد بودیم تا در هر جلسه ای که دوست می داریم شرکت کنیم که ما هم بیشتر در جلساتی که استادان ایرانی سخن می گفتند شرکت می کردیم.

جلسه شعر خوانی شاعران

بعد از ظهر آن روز برنامه شعرخوانی در تالار دانشگاه دوشنبه ترتیب یافت. در این جلسه شعرای ایرانی و تاجیکی شرکت داشتند و ابتدا شعری که در مسابقه «بهترین شعر در تجلیل از فردوسی» شرکت کرده بودند شعر خواندند.

من و مسعود سپند چون از مسابقه اطلاعی نداشتیم شعری هم نساخته بودیم. جلسه با شعری از مومن فناعت که سرود ملی تاجیکستان را نیز ساخته است آغاز شد و پس از او سایر شعرای تاجیک که در مسابقه شرکت کرده بودند شعر خواندند. آقای دکتر عطاءالله مهاجرانی، علی اشرف مجتهد شبستری سفیر ایران در تاجیکستان، دکتر زریاب خوبی، دکتر عسکر حکیم و گروهی دیگر در سکوی مقابل شنوندگان نشسته بودند.

از ایران دکتر میر جلال کزازی قصیده ای که به فارسی سره در تجلیل از فردوسی ساخته بود خواند و پس از او علی موسوی گرمارودی پشت تریبون آمد و ضمن حمله به دکتر کزازی که چرا شعر فارسی سره ساخته است از مهدی اخوان ثالث یاد کرد. در ضمن صحبت او دکتر کزازی و عده ای دیگر سالن را ترک کردند. بسیاری از شرکت کنندگان از این حرکت گرمارودی و حمله او به دکتر کزازی ناراحت شدند.

دوستم مسعود سپند که از قصیده دکتر کزازی لذت فراوان برده بود با سخنان تلخ گرمارودی تلخکام شد. چون بعد از گرما رودی نوبت شعر خواندن سپند بود دوست دارم آنچه را که خود در این مورد و شعرخوانی من نوشته، از کتاب «بوی جوی مولیان» نقل کنم:

«...بالاخره، وقتی که شاعر درباره خمینی اعصاب همه را خط خطی کرد رفت سرجایش نشست. این طرز برخوردها نشان دهنده ی نفرت عمیقی بود که همراهان او از وی داشتند.

بعد از او عسکر حکیم نام مرا (سپند) برد و از من خواست که بروم شعر بخوانم من که از شدت ناراحتی صدایم می لرزید پشت میکروفون رفتم و گفتم:

من بسیار خوشحالم که امروز این جا شعر ناب فارسی خوانده شد و افسوس می خورم



از چهار گوشه جهان

از راست: شوکت نیاز اف، شاعر، پروفیسور انستیتوی ادبیات جمهوریهای شوروی، منتقد ادبی و عضو اتحادیه نویسندگان بین المللی مسکو، دکتر مسعود میرشاهی از پاریس، نور محمد عثمان اف شاهنامه شناس معروف از مسکو،... نماینده از بکستان در هزاره، خانم شاروت اولبرایت فرستاده دانشگاه سیاتل واشنگتن، موسیقیدان، محقق در جامعه شناسی خاور میانه، آنا خان سیف الله یف، مسعود سپند، نصرت الله نوح، رحیم محمد علی اف معاون حاکم خجند. نشسته: مسئول مهمانسرای دولتی

که چنته ام خالیست و نمی توانم مثل «آن آقا» شعر بگویم، وگرنه من هم خیلی دلم می خواست برای شخصیتی مثل فردوسی حتماً شعری بگویم که همه اش واژه های ناب فارسی باشد. ای کاش جای آن آقا (منظورم کزازی بود و دلم نمی خواست این جماعت فکر کنند که من با او دوستی دارم یا از پیش او را می شناسم و او را ناراحت کنند) بودم و می توانستم شعر به این شیوایی و فشنگی بسرایم که متأسفانه نمی توانم و همچنین فکر می کنم اینجا که مرا نشانده اند جای ایشان است نه من، لذا بعد از اینکه شعرم را خواندم می روم آنجا (اشاره به داخل جمعیت) می نشینم و از ایشان خواهش می کنم که بیاید این بالا بنشینند. (سپند قبلاً در جایگاه هیأت رئیسه نشسته بود)

جمعیت که آمادگی برای شنیدن گفتار مرا داشتند دست زدند و در همین هنگام گروهی از حزب اللهی ها از جلسه خارج شدند. حرقم که تمام شد، کتابم را باز کردم و «شعر فارسی» را تقریباً با فریاد شروع کردم به خواندن:

(البته آقای سپند همه «شعر پارسی» را از راه شکسته نفسی در کتاب خود چاپ نکرده، اما من شعر او و شعر خود را به طور کامل در اینجا چاپ می کنم تا مایه عبرت سایرین گردد!):

شعر پارسی

تا گشودم لب چو نی از نای شعر پارسی
دم زدم از عشق با مولای شعر پارسی
پر گشودم در حریم آسمان های سخن
دانه ها چیدم ز خرمن های شعر پارسی
مادرم موسیقی هستی من را می نواخت
قول بابا بود در لالای شعر پارسی
نرم تر از بوسه گل های سرخ و آتشین
بر لبانم بوسه زد نرمای شعر پارسی
پای باشد یا نباشد من که با سر می روم
عاشقم من عاشق شب های شعر پارسی
اهل دل باشد کسی حاجت به ساغر خانه نیست
مستی می میدهد مینای شعر پارسی
دل فدای قامت زیبا و موزون غزل
جان به قربان قد و بالای شعر پارسی
رودکی تا بوی جوی مولیان را آفرید
ریگ شد چون پرنیان در پای شعر پارسی
مردی طفل سخن را پیر تویی زنده کرد
آن مسیحا دم ترین عیسای شعر پارسی
کاخ نظمش را گزندی نیست از باران و باد
آفرین بر بنیه ی بنای شعر پارسی
حکمت خیام بر بال رباعی پر کشید
شد جهانی آگه از دنیای شعر پارسی
چهره ی آزادی زن را نظامی نقش کرد
پرده ها پرورد از دیبای شعر پارسی
هفت شهر عشق را عطار نیشابور گشت
گم شد آخر در دل صحرای شعر پارسی
از شب تاتاری تبریز ماهی بر دمید
شمس شد با شعر مولانای شعر پارسی
شد بلند آوازه سعدی از گلستان سخن
زین تجلی گاه استغنائی شعر پارسی
گردباد بوستانش از هری تا شام برد
کاروان در کاروان غوغای شعر پارسی
شعر شکریار حافظ تا بن بنگال رفت
کام ها شیرین شد از حلوائی شعر پارسی
آفتاب شعر صائب از دل دهلی دمید
هند شد رخشنده از رخشای شعر پارسی

فرخی و ایرج و عشقی، بهار و شهریار
 پر فروغند از تب و رؤیای شعر پارسی
 هیچکس اینگونه زیبا شعر را درهم نریخت
 قصه شد افسانه‌ی نیمای شعر پارسی
 می تراود ماهتاب از چشمه‌ی امروز شعر
 می دمد خورشید از فردای شعر پارسی
 مرغ سقا را حمیدی ساخت در آغوش شب
 آن خدای معجزه موسای شعر پارسی
 از جلال شعر او بالد به خود امواج سند
 آفرین بر گوهر والای شعر پارسی
 خانلری آن تیزبال سرزمین شعر و شور
 آسمان در آسمان عنقای شعر پارسی...
 صید شهباز کلامش کبکهای واژه بود
 چون عقابی رفت از دنیای شعر پارسی
 در زمستان‌ها که سرما می دراند پوست را
 می دهد گرمی به تن گرمای شعر پارسی
 پوستین کهنه اش را عاقبت برسر کشید
 ماند از او امید در معنای شعر پارسی
 کیمیای فکر سیمین شعر سیمین آفرید
 برگزید اوزان ناپیدای شعر پارسی
 ساغرش خالی نمی گردد زبانک نوش نوش
 ساقی زیبا و بزم آرای شعر پارسی
 تا جهان باقیست این امواج می ماند جوان
 پیر کی هرگز شود برنای شعر پارسی
 پیش این دریای آتشنا بجز مشتی «سپند»
 من چه دارم تا نهم در پای شعر پارسی

و به هر حال شعر که تمام شد ضمن تعظیم به حاضران، راهم را کشیدم از پله‌های سن
 پایین رفتم و کنار دکتر گزازی نشستم و از او خواستم که برود جای من بنشیند که البته
 با جوی که ایجاد شده بود قبول نکرد.
 فضای سالن را نخست سکوت و بعد همه‌ای دربرگرفت و عسکر برای اینکه زودتر
 قال قضیه را بخواباند و مردم را وادار به سکوت کند از نوح خواهش کرد بیاید و شعر
 بخواند که الحق نیز با رفتن نوح پشت میکروفون، مردم سراپا گوش شدند.
 چون مردم تاجیکستان برای ابوالقاسم لاهوتی شاعر بزرگ ایرانی که سالها نیز وزیر
 فرهنگ تاجیکستان بوده و در مسکو درگذشته احترام عمیقی قائل هستند، نوح
 بهترین فرصت را پیدا کرد که شعر بلندی را که برای لاهوتی و پس از مرگ او سروده
 بود برای حاضران بخواند.



اینهم عکسی از روانشاد دکتر محمد عاصمی (در طرف راست عکس) که بر اجرای جلسات شعر خوانی نظارت دارد. در پشت تربیون نیز نگارنده (نصرت الله نوح) مشغول شعر خوانی است.

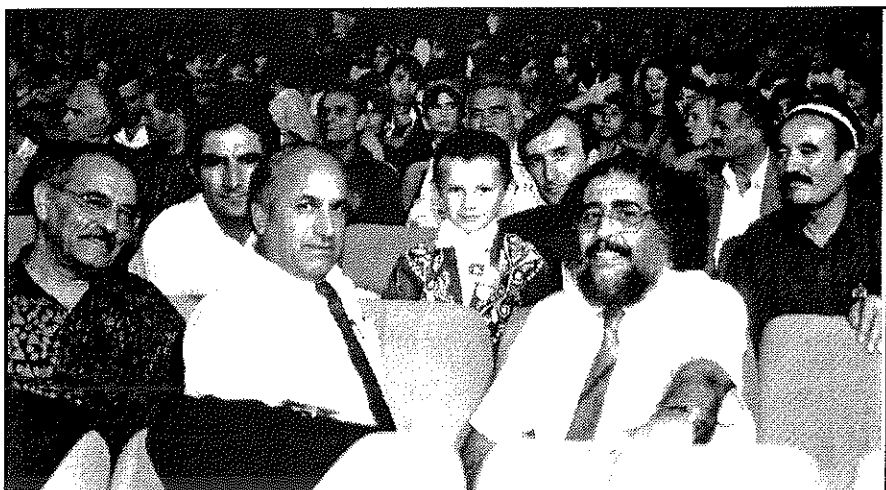
ثنا کنیم ترا...

نوح وقتی پشت تربیون قرار گرفت. قبل از خواندن شعر، سخنانی گفت که خلاصه آن این بود:

با سلام به خانم ها و آقایان، برای من نهایت افتخار است که در این جلسه که برای بزرگداشت هزاره‌ی شاهنامه فردوسی برگزار شده شرکت داشته باشم و سخن بگویم. درست شصت سال پیش، در ۱۳۱۳ شمسی کنگره‌ای در توس خراسان برای بزرگداشت هزاره‌ی فردوسی برگزار شد. در آن جلسه بزرگترین شخصیت‌های ادبی، هنری و فرهنگی ایران، و یا به قولی غولهای ادبی و مردان بی‌جانشینی مانند: علامه دهخدا، ملک الشعرای بهار، نیما یوشیج، صادق هدایت، سعید نفیسی، علامه فروزانفر، ذکاءالملک فروغی، جلال الدین همایی و... شرکت داشتند. بهار دو قصیده که در مدح فردوسی ساخته بود در آن جلسه خواند. او خطاب به فردوسی گفت:

تورا ثنا کنم و بس، کزین دغل مردم
همی نبینم یک تن که مستحق ثناست
ثنا کنیم تورا تا که زنده ایم به دهر
که شاهنامه ات ای شهره مرد محیی ماست

آری فردوسی را باید ثنا گفت و تکریم کرد که با سرودن شاهنامه، یک تنه به جنگ هزاران شمشیری رفت که برای غارت ثروت، فرهنگ، هنر و اندیشه‌ی ایران زمین، به این کشور هجوم آورده بودند.



در تالار بزرگ و زیبای صدرالدین عینی

رستم کوچولوی شاهنامه خوان با لباس محلی تاجیکی با دوستان ما عکس یادگاری می گیرد. از راست ردیف جلو دکتر جلیل دوستخواه، مسعود سپند، نصرت الله نوح

هنوز دو ماه از تاریخی نمی گذرد که ما در سن حوزه ی کالیفرنیا به دیدار دکتر محمد عاصمی، مرد فرهنگ و هنر تاجیکستان نایل شدیم. او به ما مژده داد که ما می توانیم در مراسم هزاره فردوسی شرکت کنیم. البته بار سنگین تهیه ویزا و سایر مشکلات به دوش دوست عزیزم آقای سپند بود که توانست برهفت خان مشکلات پیروز شود و ما امروز در خدمت شما دوستان ارجمند باشیم.

امروز یک هفته ای می گذرد که ما به تاجیکستان آمده ایم. در شهر دوشنبه و سایر شهرهایی که رفته ایم همه جا با مجسمه ی لاهوتی، موزه لاهوتی، تئاتر لاهوتی، پارک لاهوتی یا کتابخانه ی لاهوتی برخورد داشته ایم. احساس می کنم لاهوتی شاعر انقلابی ایران را مردم تاجیکستان به خاطر علاقه ای که او به نشر شعر و فرهنگ ایرانی در این سرزمین داشت دوست می دارند و این محبت آنها، عکس العمل طبیعی خدماست که لاهوتی نسبت به تاجیکستان انجام داده است. لاهوتی در فروردین ماه سال ۱۳۳۶ در مسکو درگذشت و من این شعر را در همان تاریخ سرودم ولی موفق به چاپ آن نشدم تا بعد از انقلاب در آخرین مجموعه شعرم «فرزند رنج» چاپ کردم. امروز همان شعر را برای این مراسم دارم که برایتان می خوانم و امیدوارم آنرا بپذیرید. مردم ضمن دست زدن و آبراز احساسات سراپا گوش می شوند و نوح می خواند:

«در غم آشیانه پیر شدم»
لاهوتی

مرگ لاهوتی

گرچه در گلشن جهان بودی
گرچه عمری به گلستان بودی
رنگ زاغ و زعن نمی دیدی
چهره اهرمن نمی دیدی
روزت آنجا چو شام تیره نبود
برتواندوه و درد چیره نبود
نشد آشفته از تعب خوابت
فکر نان نی فکند در تابت
از چه در ناله چون اسیر شدی؟
در غم آشیانه پیر شدی؟
گرچه فارغ ز رنج و غم بودی
گرچه آسوده در نعم بودی
غم یار و دیار پیرت کرد
محنت روزگار پیرت کرد
چون طلای سفید و پاکت کرد
گنج بودی به زیر خاکت کرد
گشت موی سرت ز رنج سفید
چین به رخساره تو گشت پدید
هرچه موربخت چرخ از سرتو
پر شد از شعر نفز دفتر تو
چو کمان شد قد چو شمشادت
سرد شد جوش طبع وقادت
روزگار آن چه داد باز گرفت
گاه با قهر و گه به ناز گرفت
هر بنا عاقبت شود ویران
هست پایان هر بهار خزان
کیست در روزگار جاویدان؟
نیست گل فارغ از نهیب خزان
* * * * *
چون تو رفتی به سوی گورستان
در دلت بود یادی از ایران؟
با چه رفتی تو آن مسافت راه؟
که سپردت به دست خاک سیاه؟
که به تشییع بود دنبالت؟
همزبان بود غیر اطفالت؟

مردمانی ز شهر ما بودند؟

به زبان تو آشنا بودند؟

کاش پرمی زدی چو یک شهباز

می نشستی به خطه شیراز

خلر ازدست خواجه می خوردی

وندر آن خاک پاک می مردی

بر سر تربت تو ما هم نیز

مست از خلر خیال انگیز

پای کوبان ترانه می خواندیم

شام ها تا به صبح می ماندیم

* * * *

ای بزرگ اوستاد شعر و سخن

گرچه درخاک کرده ای مسکن

گرچه دور از دیار خود مردی

گرچه زین رنج خون دل خوردی

کی فرامش نموده ایرانت؟

یادگار تو هست دیوانت

شعر «رزم آوران سنگر» تو

که بود جمله ای ز دفتر تو

و هزاران هزار شعر دگر

که بود هریک از دگر بهتر

هست ورد زبان پیر و جوان

کی فرامش کند ترا ایران؟

* * * *

بهر ما ای مهین سخن گستر

یادگاری ز «جنگل» و «حیدر»

یادگاری ز رزم «باقرخان»

خلق تبریز و مردم گیلان

یادگاری ز صحنه های نبرد

یادگاری ز خون و آتش و درد

یادگار قیام مشروطه

پاسدار دوام مشروطه

در تو تاریخ رزم ملت ما

ثبت گردیده جامع و یکجا

گاه بودی به رزم و گاهی بزم

گاه بودی به نثر و گاهی نظم

گاه با خامه گاه با شمشیر
شیر بودی و خصم چون نخبیر
* * * *

رفتی و سوختیم از این درد
که ندیدیم چهره ات ای مرد
از تو عکسی به نزد ما مانده
دفتری پرز شعر، جا مانده
نقل تو هست نقل محفل ما
خاطرات تو هست دردل ما
بردل ما ز داغ توست نشان
کی فراموش کند ترا ایران؟
* * * *

کاش پرمی زدی چو یک شهباز
می نشستی به خطه شیراز
خلر از دست خواجه می خوردی
وندر آن خاک پاک می مردی

* این شعر را لاهوتی قبل از مهاجرت به شوروی در سال ۱۹۱۵ در خانقین سروده است.

شعر خوانی نوح تمام می شود و جمعیت به شدت او را تشویق می کند و نوح هم دو دست به روی سینه به احساسات شعر دوستان پاسخ می دهد.
بعد نوبت مرشد مرادی است که طبل بزرگش را پیش از خودش وارد می کنند و سپس خودش با دستمال یزدی که به دور دست پیچیده وارد می شود و شروع به خواندن و ضرب زدن می کند:
بسم الله الرحمن الرحيم...رحمن الرحيم...یا...رحیم...به نام خداوند جان و خرد، وادامه می دهد....»

سایه گدازهایش را برای دوستان گلشن، جاذبه انسانی می کشد



تاجیکها لاهوتی را یکی از بنیانگذاران فرهنگ تاجیکستان می دانند

در جلسه شعرخوانی و توزیع جوایز شعرای شرکت کننده در مسابقه «بهترین شعر در تجلیل از فردوسی» پس از شعرخوانی سپند و من و ضرب گیری مرشد مرادی یزدی نوبت به شاهنامه خوانی «رستم کوچولو» رسید. رستم نام پسر بچه پنج ساله ایست که هزاران بیت شعر از شاهنامه فردوسی را از بردارد و هر وقت او را به پشت تربیون هدایت کنند شروع به خواندن می کند.

این بار نیز دکتر عسکر حکیم رستم کوچولو را به پشت تربیون می آورد و می گوید: رستم ما می تواند ساعت ها از شاهنامه شعر بخواند ولی ما از او خواهش می کنیم دو سه دقیقه برایمان بخواند.

رستم وقتی به پشت بلندگو می رسد سرش را بلند می کند، چشمانش را می بندد و دهانش را باز می کند:

بنام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه بر نگذرد...

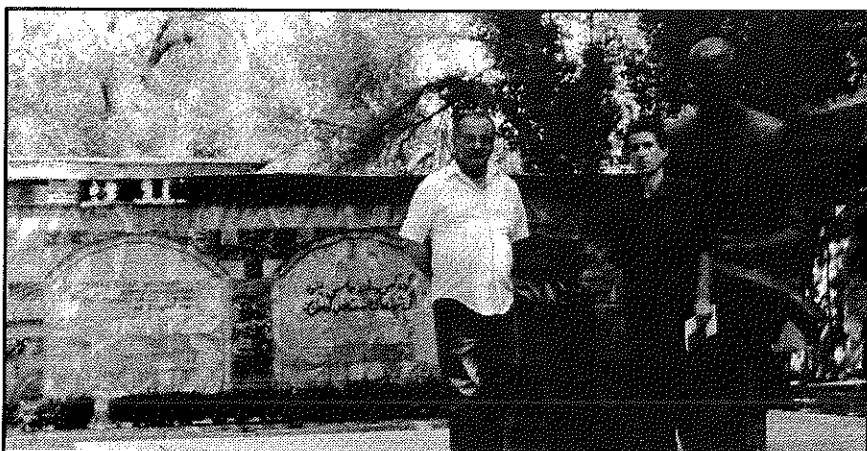
ومی خواند و می خواند، بدون مکث یا لکنت زبان، مانند صفحه یا نوار ضبط شده، با ریتم و آهنگی یکسان می خواند. سرانجام عسکر حکیم می آید و او را می برد، مردم برایش دست می زنند و او را تشویق می کنند.

نمی دانم چرا یاد کودکی خودم افتادم. من هم پنج ساله بودم و شبها پهلوی ننجان (مادر پدرم) می خوابیدم. او هم هرچه شعر بلد بود بیخ گوشم می خواند و من هم همه آنها را حفظ کرده بودم، وقتی هنگام ذکر گفتن و اذان صبح می شد مرا وادار می کردند بروم ذکر بکنم و اذان بگویم. من هم همین کار را می کردم و چقدر مورد تشویق پدر، مادر و بستگان قرار می گرفتم.

حافظه قوی که امروز از آن برخوردارم را نتیجه آن شب زنده داریها و شعر حفظ کردنها و خواندنهای من دانم. هیچگاه هوای پاک صبحگاهی، سکوت و آرامش ملکوتی و فضای اثیری آنروزگاران بر یاد رفته را فراموش نمی کنم.

پس از سهراب کوچولو نوبت به لایق شیرعلی رسید^(۱). لایق برجسته ترین شاعر معاصر تاجیک است او هم در زمینه کلاسیک و هم شیوه نیمایی کارهای خوبی ارائه داده است. او در مراسم افتتاح هزاره شاهنامه که در میدان فردوسی برگزار شده بود شعر خوانده بود. امروز دیگر شعر نخواند و فقط آمده بود که برندگان مسابقه «بهترین شعر در تجلیل از فردوسی» را اعلام کند. این مسابقه ده پرنده داشت که پنج نفر ایرانی و پنج نفر تاجیک بودند. اینها شعرهای خود را قبلاً برای شرکت کنندگان در جلسه شعرخوانی خوانده بودند و لایق شیرعلی فقط نام برندگان را اعلام کرد. مجری برنامه شعرخوانی، دکتر عسکر حکیم بود و پس از رفتن لایق شیرعلی، ضمن تجلیل از

(۱) متأسفانه لایق شیرعلی در تیرماه سال گذشته بر اثر سکتة مغزی در یکی از بیمارستانهای دوشنبه درگذشت



مجسمه لاهوتی در پارک لاهوتی

این مجسمه از برنز ساخته شده و شاعر را در حالتی که یک پای خود را روی پای دیگرانداخته نشان می دهد که مشغول نوشتن شعر می باشد.

عطاء الله مهاجرانی خواهش کرد جلسه را با سخنرانی خود پایان بخشد.
مهاجرانی به پشت تریبون آمد و سخنان خود را با نخستین بیت مخزن الاسرار نظامی آغاز کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم هست کلید در گنج حکیم
آنگاه ضمن تشویق از شعرایی که شعر خواندند و تجلیل صدای تنبور و آواز خواجه بهادر و طبل و آواز مرشد مرادی، اشاره ای به درگیری لفظی موسوی گرمارودی با دکتر کزازی کرد و گفت:

یک مختصر گرد و غباری که در مجموعه سخنان در فضا پیدا شد با صدای روشن تنبور و طبل و آواز مرشد مرادی و خواجه بهادر برطرف شد و فضا کاملاً روشن و آفتابی شد.

او سپس به ارزیابی شعر و شاعر پرداخت و گفت: ارزش شاعر بستگی به مضمونی دارد که برای شعر خود انتخاب می کند. اگر شاعر مضمونی جاودانی و جهانی برگزیند همراه شعر خود جاودان خواهد ماند و چنانچه مضمونی گذرا و فانی را برگزیند زود از خاطره ها محو و فراموش می شود.

فردوسی دو مقوله را به عنوان مضمون اصلی سخن خود انتخاب کرده که این دو مضمون به زندگی و هنر او جاودانگی بخشیده است.

یک توحید. خداوند در تمام داستانهای شاهنامه حضور دارد، در همه سختی ها و در هفت خان رستم که مرحله کمال اوست، در هر جا که قرار است یأس، شکست، فریب و جادو به او آسیبی برساند نام خداوند او را نجات می دهد.

پس توحید مضمون اصلی است و این مضمون در شعر هر شاعری درخشید آن شعرارزش و اعتبار ماندنی هم پیدا می کند.

مضمون دوم ایران است. کاملاً فردوسی ایران را به عنوان مضمون اصلی به آن توجه می کند و نکته دومی که من خدمت شما مختصر عرض می کنم این است که وقتی شاعری به مضمونهای ابدی و ماندنی پرداخت خود او با این مضمون ها آمیخته می گردد و در واقع مرزی نمی توان بین شاعر و این هنر شاعر و مضمون های او پیدا کرد.

مهاجرانی سپس پیرامون مثنوی مولانا جلال الدین به بحث پرداخت و آنرا به عنوان یکی از قلل بلند عشق و عرفان توصیف کرد.

او پس از پایان سخنرانی بسیار خوب خود برای اینکه دکتر کزازی کدورتی از سخنان نیش دار موسوی گرمارودی به دل نگیرد خطاب به او گفت: می توان شعر خوب گفت حتی اگر عربی باشد.

عسکر حکیم پس از مهاجرانی به پشت تریبون رفت و ضمن تشکر از مهاجرانی، جلسه شعر خوانی و توزیع جوایز را با غزلی از خود به پایان رساند. سه بیت از غزل او این بود:

ز رفافت کمانداران به دل رمیده غمگینم
به کمان چگونه خوگیرم به کمین چگونه بنشینم
به کمر شکستگان هرگز نبود مرا زبردستی
که عدالت است تلقینم که محبت است آئینم
خوداگر چه گشته می میرد تک آسمان بی زنهار
ز کبوتران و گنجشکان نکند شکار شاهینم

جلسه شعر خوانی سرانجام پایان یافت و حاضران پس از دو ساعت شعر شنیدن برای هواخوری به فضای آزاد آمدند.

عطاءالله مهاجرانی مانند میزبان مجلس، جلوی درایستاده بود و با سخنرانان و شعرائی که سخن گفته بودند و شعرخوانده بودند اظهار لطف و خوش و بشی می کرد. هنگامی که من و مسعود هم خواستیم از در بیرون برویم با لبخند و حال و احوالی از ما باب آشنایی را بازکرد و از مسعود شعر «شعرباری» او را خواست و از شعر منهم تعریف کرد.

تقاضای همسفرم از معاون رئیس جمهور

مسعود بطوریکه بعداً گفت و در کتابش «بوی جوی مولیان» هم نوشت شعر مورد نظر آقای مهاجرانی را همراه با نامه ای به وی داد. او در این نامه ضمن تعریف از علاقه مهاجرانی به فرهنگ و ادب ایران از او تقاضا کرده بود که از موقعیت خود برای رهایی سعیدی سیرجانی از زندان جمهوری اسلامی بکوشد.

اما متأسفانه نه مهاجرانی و نه هیچکس دیگر نتوانست این نویسنده و انسان بزرگ و محقق ارزنده را از چنگال آدمخواران جمهوری اسلامی برهاند. نامه مسعود در تاریخ هفتم سپتامبر ۱۹۹۴ به مهاجرانی داده شد و تقریباً نزدیک به دو ماه بعد در هفتم آذرماه سال ۱۳۷۳ روزنامه های جمهوری اسلامی ایران مرگ سعیدی سیرجانی را برآثر سکت قلبی اعلام داشتند.

البته در جریان قتلهای زنجیره ای روشن شد که نویسنده دلیر و با شهامت ایران پس



لاهووتی در نخستین کنگره نویسندگان جهان در مسکو

کنگره نویسندگان جهان در سال ۱۹۳۴ (۱۳۱۳ شمسی) در مسکو با حضور کلیه نویسندگان و شعری که می توانستند در آن کنگره شرکت کنند تشکیل شد. بسیاری از دولتها از جمله ایران به نویسندگان اجازه شرکت در کنگره ندادند. درعکس لاهوتی (سمت راست) به اتفاق ماکسیم گورکی در میان دانش آموزان مسکو دیده می شوند.

از نوشتن نامه های آنچنانی به رهبر (که در تاریخ ماندگار خواهد شد) زیر شکنجه قرار گرفت و سپس بوسیله سعید امامی با شیاف پتاسیم که عامل بروزسکته است در گذشته است.

وقتی از جلسه شعرخوانی بیرون آمدیم متوجه شدیم که درد و نقطه شهرنمایشنامه هایی اجرا می شود، یکی از نمایشنامه ها را ایرانیانی که از تهران آمده بودند و دیگری را تاجیک ها به صحنه می آوردند.

پس از مشورت با مسعود قرار گذاشتیم برای دیدن نمایشنامه تاجیک ها به تالار نمایش ابوالقاسم لاهوتی شاعر معروف ایرانی برویم.

در سالن لاهوتی نمایشنامه «بهرام چوبینه» اجرا می شد. بازیگران به نقش خود و صحنه مسلط بودند اما برای ماکه داستان نمایشنامه را می دانستیم زیادجالب نبود و با توجه به دو ساعت نشستن در سالن شعرخوانی و خستگی ناشی از آن پیش از پایان برنامه سالن را ترک کردیم و به پارک لاهوتی آمدیم.

درکنار تالار لاهوتی میدانی است که به «پارک لاهوتی» معروف است و مجسمه ای از این شاعر ایرانی در حال نوشتن شعری برستونی سنگی قرار دارد.

مجسمه رو به خیابان رودکی دارد و در قسمت عقب پارک دیواری با طاق نماها ساخته شده است که تاریخچه ایجاد پارک و مجسمه به زبانهای فارسی و روسی

برآن حک شده است.
بر روی یکی از این طاق نماها یک بیت از یک غزل لاهوتی نقر شده که این است:

گردد «کهن» زمانه و خامش نمی شود
این شعله ها که جسته برون ازدهان من

اصل غزل لاهوتی نیز این است:

امتحان وفا (۲)

آتش اگرچه سوخت تن ناتوان من
گل کرد عشق و ماند به عالم نشان من

گردد کهن زمانه و خامش نمی شود
آن شعله ای که جسته برون از دهان من

تاریخ جنگ رنجبران را برو بخوان
خواهی اگر خبر شوی از داستان من

بسته است تا دهان مرا مادرم ز شیر
پیوسته دست رنجبری داده نان من

درجهه مبارزه عمرم تمام شد
دوران تیغ و آتش و خون بد زمان من

سرداده ام به توده زحمت، از آن سبب
سوگند می خورند، رفیقان به جان من

قبر از برای من چه ضرور است چون بود
دل های پاک فعله و دهقان مکان من

خود این که سوختم ننمودم شکایتی
کافی بود ز راه وفا امتحان من

انصاف نیست، مرده مخوانم، که زنده است
پیغام من به ملت شیرین زبان من (۳)

(۲) برای یافتن این غزل به هر جا رو آوردم نا امید شدم. چون در این شهر بزرگ با کتابخانه و کتابفروشی هایش که ندارد موفق به یافتن دیوان لاهوتی نشدم، از حافظه ام چند بیتی استخراج کردم و به کتابخانه خصوصی دوستان و رفقا روی آوردم تا سرانجام در کتابخانه دوست هنرمندم آقای ناصر رستگار نژاد موفق به یافتن دیوان لاهوتی و غزل مورد نظر شدم.
(۳) اشاره به شعر «بشنو آواز مرا از دورای ایران من» می باشد

همانطور که قبلاً اشاره شد تاجیک ها لاهوتی را خیلی دوست دارند چون او بود که برای اولین بار دستگاه چاپ را به دوشنبه آورد، نمایشنامه نوشت و اجرا کرد. تصنیف ساخت، روزنامه و کتاب چاپ کرد. در واقع پس از صدرالدین عینی که به پدر فرهنگ تاجیک ها معروف است لاهوتی دومین چهره فرهنگی-ادبی تاجیکستان است و شاید نخستین مهاجری باشد که در کشور شوراها به وزارت فرهنگ و آموزش



لاهووتی در دومین کنگره نویسندگان جهان در مسکو

دومین کنگره نویسندگان مترقی جهان در سال ۱۹۵۵ (۱۳۳۴ شمسی) در مسکو برگزار شد. این کنگره در آخرین سالهای حیات لاهوتی ترتیب یافت و او تقریباً یکسال پس از آن در فروردین ماه سال ۱۳۳۶ در مسکو درگذشت.

در عکس از سمت راست لاهوتی با ناظم حکمت شاعر بزرگ ترکیه دیده می شود. بقیه چهره ها برای ما شناخته نیستند.

عالی رسید.

به همین جهت چه در زمان حیات او چه پس از مرگش همیشه از او تجلیل شده و می شود. نامگذاری محل هایی مانند تاتر لاهوتی، خیابان لاهوتی، پارک لاهوتی، موزه لاهوتی و... نشانه احترام مردم تاجیک به این شاعر انقلابی ایرانی است.

نام لاهوتی این شاعر میهن پرست و انقلابی در کشور ما همیشه در خفا برده می شد و آثار او نیز مخفیانه خوانده می شده است. البته غزلیات بی خطر او را گاهی در جزوه ها و کتاب ها می آوردند.

دیوان لاهوتی در مسکو بارها چاپ شد و بطور پنهانی یا آشکار به ایران می رسید ولی فروش آن علنی نبود.

در ایران دوبار پس از انقلاب مجموعه شعر لاهوتی به چاپ رسید.

اولین چاپ آن به کوشش بهروز مشیری بود که در سال ۱۳۵۸ به وسیله انتشارات توکای تهران انتشار یافت که مقدمه ای نیز بر آن بوسیله نگارنده (نصرت الله نوح) نوشته شده است.

دومین چاپ آن که بهترین آن نیز هست به کوشش آقای احمد بشیری جمع آوری شد که در دو جلد به وسیله انتشارات امیرکبیر به چاپ رسید و بعد نیز جمع آوری شد.

متأسفانه نسل امروز از مبارزه و فعالیت این شاعر- که نخستین جرعه های شعر نو ایران را در آثار او می توان یافت و چنانچه مجبور به مهاجرت به شوروی نمی شد می توانست نقش مهمی در تحول شعر فارسی داشته باشد- اطلاعی ندارد و چه خوبست در همین مقال یاد و نامی از او داشته باشیم.

مهمترین و موجزترین و بی طرفانه ترین بررسی را درباره ابوالقاسم لاهوتی، روانشاد یحیی آرین پور در کتاب ارزنده و ماندنی «از صبا تا نیما» به دست داده است. من نیز عین نوشته این کتاب را از صفحات ۱۶۸، ۲۱۹ و ۳۸۱ جلد دوم نقل می کنم:

لاهوتهی از دیدگاه نویسنده «از صبا تا نیما»

ابوالقاسم لاهوتی در سال ۱۳۰۵ ه ق در کرمانشاه به دنیا آمد. پدرش، الهامی، پیشه کفشدوزی داشت و پدر و پسر، هردو، شاعر و آزادیخواه بودند. لاهوتی در خانه پدر با محیط ادبی کرمانشاه آشنایی یافت و چون بضاعت مالی پدر کفاف تربیت عمیق او را نمی داد، به کمک مالی یکی از دوستان خانواده برای تکمیل تحصیلات به تهران آمد. وی در آن هنگام شانزده سال داشت و دو سال بعد نخستین غزل او، که لحن سلحشوری و آزادی خواهی داشت، در روزنامه حبل المتین کلکته انتشار یافت و تا حدی باعث شهرت و افتخار شاعر جوان گردید.

لاهوتهی در سال ۱۳۲۳ در تهران شب نامه و اوراق سیاسی منتشر می کرده و در انقلاب مشروطیت در صف فدائیان آزادی قرار داشته است.

از یک شعر او به نام «نشان» بر می آید که در سال ۱۳۲۶ ه ق در رشت با گروه ۱ مستبدان جنگیده و نشان ستارخان گرفته است:

سواره روبروی ما دویدند

ز پیش صف به پیش ما رسیدند

به دست هر یکیشان یک نشانی

به ما گفتند با صد قهرمانی

که این اسباب فخر این زمان است

نشان عالی ستارخان است...

تا آنجا که گوید:

به دور ارتجاعی آن نشان را

نشان پر بها مانند جان را

به اوراق سیاسی کفن کردم

به زیر یک درختی دفن کردم

در سال ۱۳۳۵ ه ق، که ناصرالملک دموکراتها و جمعی از اعتدالیون را به قم تبعید کرد، در میان آزادیخواهان، خاصه افراد ژاندارم، ناخشنودی از روش دولت پدید آمد و هرج و مرج فکری خطرناکی، که اساسش یأس از رفتار دولت و نایب السلطنه بود، در جوانان، به خصوص دموکراتها ایجاد گردید. از جمله علی اصغر خان قربان زاده تبریزی، که از صاحب منصبان غیور و خونگرم ژاندارمری و مأمور پستهای قم و عراق بود، برضد دولت مرکزی برخاست و پستهای خط تهران - قم را خلع سلاح کرد و به



تصویری از ابوالقاسم لاهوتی

گردد کهن زمانه و خامش نمی شود
این شعله ها که جسته برون از دهان من

سالارالدوله پیوست ولی نتوانست کاری انجام دهد و دستگیر و تیرباران شد. در آن موقع لاهوتی رئیس قسمت قم بود و میانه اش با سونددیها به هم خورد و به گناه اقدام به خرابکاری در ژاندارمری غیاباً محکوم به اعدام گردید ولی او به خاک عثمانی گریخت و چندی در آنجا در دبستان ایرانیان آموزگار زبان فارسی بود و روزگار پریشانی داشت...

نخستین اشعار لاهوتی از قصیده و غزل و تصنیف در روزنامه های آن عهد مانند جبل المتین و ایران نو منتشر گردیده است.

در این دوره تأثیر صابر، شاعر بنام قفقاز، و نیز سخنوران ترک در اشعار لاهوتی نمایان است و خود لاهوتی اعتراف می کند که شیوه رئالیسم و راه به کار بردن شعر طنزآمیز را به عنوان حربه مبارزه اجتماعی از صابر آموخته است^(۲) و نیز به اعتراف خود او، صابر را ابتدا با ترجمه های سید اشرف الدین حسینی، مدیر روزنامه نسیم شمال شناخته است.

قطعه شعری که لاهوتی در سال ۱۳۲۷ ه. ق، هنگام محاصره شهر تبریز از طرف سپاهیان شاه مستبد و شکست آنان، سروده و ادوارد براون آن را در کتاب خود نقل کرده است، نمونه بسیار جالی از طرز بیان رئالیستی است:

وفا به عهد

اردوی ستم خسته و عاجز شد و برگشت
برگشت نه با میل خود، از حمله احرار
ره باز شد و گندم و آذوقه به خروار
هی وارد تبریز شد ار هر درو هردشت

از خوردن اسب و علف و برگ درختان
فارغ چو شد آن ملت با عزم واراده
آزاده زنی بر سر یک قبر ستاده
با دیده ای از اشک پر و دامنی از نان

لختی سر یا دوخته بر قبر همی چشم
بی جنبش و بی حرف، چو یک هیکل پولاد
بنهاد پس، از دامن خود آن زن آزاد
نان را به سر قبر، چو شیری شده در خشم:

در سنگر خود شد چون به خون جسم تو غلطان
تاظن تبری آنکه وفادار نبودم
فرزند، به جان تو بسی سعی نمودم
روح تو گواه است که بویی نبذ از نان

مجروح و گرسنه ز جهان دیده بستی
من عهد نمودم که اگر نان به کف آرم
اول به سر قبر عزیز تو بیارم
برخیز، که نان بخشمت و جان بسپارم

تشویش مکن فتح نمودیم، پسر جان،
اینک به تو هم مژده آزادی و هم نان
و آن شیر حلال که بخوردیم ز پستان
مزد تو که جان دادی و پیمان نشکستی

تهران، دسامبر ۱۹۵۹ م

یکی دیگر از قویترین اشعار لاهوتی در این دوره قطعه «لالایی مادر» است که در اواخر محرم ۱۳۲۸ ه ق در روزنامه ایران نو انتشار یافت. در این شعر که به سبک و شیوه صابرساخته شده، شاعر با پرخاشجویی شدید میهن پرستانه از نسل جوان دعوت می کند که قوای خود را برای حفظ میهن از تجاوزکاران بیگانه تجهیز کند،

استعمارگران را از کشور براند و صاحب اختیار خانه و کاشانه خود گردد، قابل توجه است که صفت اصلی اشعار بعدی او، یعنی آنچه وی را بعد از دوران مهاجرت به خاک شوروی، نخستین شاعر فارسی زبان طبقه کارگر معرفی کرده کمابیش در اشعار نخستین او هم به چشم می خورد:

آمد سحر و موسم کار است، با لام لای
خواب تو دگر باعث عار است، با لام لای
لای لای، بالالای لای
لای لای، بالالای لای
ننگ است که مردم همه در کار و تو در خواب
اقبال وطن بسته به کار است، با لام لای
برخیز و سوی مدرسه بشتاب
خاک تن آباء تو با خون شهیدان
برگرد تو ز آن خاک حصار است، با لام لای
گردیده غمین مادر ایران

تو کودک ایرانی و ایران وطن تست!
جان را تن بی عیب به کار است، با لام لای
تو جانی و ایران چو تن تست
برخیز سلحشور، تو در حفظ وطن کوش
ای تازه گل، ایران ز چه خوار است؟ بالام لای
پس جامه عزت به بدن پوش

جای تو نه گهواره بود، جای تو زین است
ای شیر پسر، وقت شکار است، بالام لای
برخیز که دشمن به کمین است

مگذار وطن قسمت اغبار بگردد
با آنکه وطن را چو تو یار است، بالام لای
ناموس وطن خوار بگردد!..

لاهورتی بیش از سه سال در استانبول زیست و در واقعه مهاجرت به ایرانیان مهاجر پیوست و جزو میسیون آلمانی به کرمانشاهان آمد. در بازگشت به ایران یأس و پشیمانی خود را با این اشعار اظهار نمود:

باز هم

در غم آشیانه پیر شدم
باقی از هستیم همان نامی است
مردم از غصه، این چه ایامی است؟
من که از این حیات سیر شدم

گفتم ارچند نیست بال و پر
نتوانم سوی چمن بپر
چنگ و متقار و سینه هست و سرم
خز خزان تا به باغ می گذرم...

چمن آمد ز دور در نظرم
قوت آمد به زانو و کمر
لانه ای دید چشمهای ترم
چو رسیدم، کباب شد جگرم

دیدم این نیست آشیان، دامی است
آه، من باز هم اسیر شدم...

خانقین عجم، آوریل ۱۹۱۵
لاهوتهی در دو سال اول جنگ (بین الملل اول) روزنامه بیستون را در کرمانشاه انتشار می داد. بعد از شکست قوای اروپایی مرکزی (مؤتلفین) دوباره به ترکیه رفت و در استانبول مجله ادبی پانزده روزه ای به نام پارس دایر کرد. شاعر دردوره اقامت دوم خود در استانبول همیشه به یاد ایران بود و از درد دوری از یار و دیار می نالید و هم در آن هنگام بود که اشعار نیکوی فراوان به خصوص درباره زن و حجاب و آزادی دختران ایرانی سرود
این اشعار از ساخته های آن زمان است:

به دختران ایران

من از امروز ز حسن تو بریدم سر و کار
گو به دیوانگیم خلق نمایند اقرار
ای مه ملک عجم، ای صنم عالم شرق
هوش گردآور و برگفته من دل بگمار...
اندر این دور تمدن، صنما، لایق نیست
دلبری چون تو ز آرایش دانش به کنار
ننگ باشد که تو در پرده و خلقی آزاد
شرم باشد که تو در خواب و جهانی بیدار...
حیف نبود قمری مثل تو محروم از نور
عیب نبود شجری چون تو تهیدست از بار؟

ترک چادر کن و مکتب برو و درس بخوان
 شاخه چهل ندارد ثمری جز ادبار
 دانش آموز و از احوال جهان آگه شو
 و این نقاب سیه از روی مبارک بردار
 علم اگر نیست ز حیوان چه بود فرق بشر؟
 بوی اگر نیست تفاوت چه کند گل از خار؟
 خرد آموز و پی تربیت ملت خویش
 جد و جهدی بنما، چون دگران مادروار
 توگذاری به دهان همه کس اول حرف
 همه کس از تو سخن می شنود اول بار
 پس از اول توبه گوش همه این نکته بگو
 که نترسند ز کوشش، نگرینند از کار
 پسر و دختر خود را شرف کار آموز
 تا بدانند بود مفتخوری ذلت و عار
 سخن از دانش و آزادی و زحمت میگوی
 تا که فرزند تو با این سخنان آید بار
 به یقین گرتو چنین مادر خوبی باشی
 مس اقبال وطن از تو شود زر عیار
 استانبول ژانویه ۱۹۱۸

در کتاب «از صبا تا نیما» پیرامون قیام لاهوتی در آذربایجان در دو قسمت (تاریخی و ادبی) اشاره شده است، چون در هر بخش مطالبی دارد که از نظر تاریخی مهم است هر دو بخش آنرا در ذیل نقل می کنیم:

قیام لاهوتی در تبریز:

شورش و ناخشنودی مردم همچنان ادامه داشت و زندانها از مقصرین سیاسی پر شده بود، روز اول جمادی الثانی ۱۳۴۰ ه ق آزادیخواهان آذربایجان، که بیشتر به دور یاران خیابانی فراهم آمده بودند، به فرماندهی ابوالقاسم لاهوتی در تبریز قیام کردند. ژاندارمهایی که به ریاست لندبرگ سوئدی به تبریز آمده و مأمور شرفخانه شده بودند، مازور محمودخان پولادین و حاکم محل و رئیس تلگرافخانه را توقیف کردند و سیم تلگراف و تلفن را بریده یکشنبه چهارده فرسخ مسافت از شرفخانه تا تبریز را با وجود برف سنگین پیمودند و به تبریز رسیدند. عده خالو قربان هم که تنها مدافع شهر بودند، بدانها پیوستند. لاهوتی روز سوم جمادالثانی وارد تبریز شد و مخبرالسلطنه هدایت، استاندار آذربایجان را در ژاندارمری توقیف کرد و اجلال الملک را، که درارومی بود، به جای او خواست. اما روز ۱۰ جمادی الثانی قوای میاندواب به فرماندهی سرتیپ ظفرالدوله مقدم به تبریز رسید و روز یازدهم جنگ در گرفت و نزدیک غروب ژاندارمها شکست خوردند و لاهوتی با چند تن به روسیه گریخت.

بازداشت مخبر السلطنه

لاهورتی در آغاز سال ۱۳۴۰ ه. ق، که حاجی مخبر السلطنه هدایت فرمانفرمای آذربایجان بود، به شفاعت وی به ایران بازگشت و با همان درجه یابوری که داشت، در آذربایجان داخل خدمت ژاندارمری گردید و به سمت معاونت عده مازور محمودخان پولادین منصوب شد و چنانکه در قسمت تاریخی این کتاب ذکر شد، در جمادی الثانی همان سال به اتفاق جمعی از افسران ژاندارم با ملیون تبریز هم عهد شده، از شرفخانه به تبریز حمله کرد. قیام کنندگان تمام شهر را به استثنای باغ شمال، که مرکز قزاقخانه بود، به تصرف درآوردند و حاجی مخبر السلطنه و سرهنگ شهاب را توقیف کردند. اما اتفاق غیر منتظره ای این نقشه آنها را برهم زد و آن اینکه آتریاد قزاق اردبیل به قصد غارت خودسرانه به یکی از محلات شهر تاخت و روز چهارشنبه ۱۰ جمادالثانی ۱۳۴۰ ه. ق جنگ خونینی در گرفت و سلطان تورج میرزا، که مسئول اداره جنگ بود، گلوله خورد و از پای درآمد و نیروی ژاندارم که تا آن وقت غالب بود، بی هیچ دلیلی از هم پاشیده شد و لاهوتی با عده ای از افسران، اول شب به اتحاد جماهیر شوروی گریخت و مدتی مسلحانه در آذربایجان قفقاز بود تا سرانجام اسلحه را تحویل داد و در شوروی متوطن شد.

(۴) در نامه ای که به تاریخ ۱۷ ژوئن ۱۹۵۴ م به زبان فارسی از مسکو به میراحمد اوف (مؤلف شرح حال صابر، باکو ۱۹۵۸) نوشته گوید: «اشعار صابر به قدری ساده، روان، خلقی، هوشمندانه و سرشار از روح شهادت است که بر دل هرانسانی که شیفته آزادی است، راه می یابد. در نوشتن چنین آثار مستقل، صابر راهنمای من بوده است. در این زمینه من و سایر فکاهی نویسان ایران نیز مرهون استادی او هستیم... پیدا است که پیش از صابر هم آثار فکاهی وجود داشته اما بنیانگذار آن اسلوب فکاهی که به یاری مردم پرخیزد، با استبداد و استثمار بستیزد و به نام آزادی و نیکروزی زحمتکشانش پدید آمده باشد، کسی جز علی اکبر صابر نیست.»

با دردست داشتن بلیط هواپیما هم به پرواز خود مطمئن نیستید

آقای شبستری سفیر جمهوری اسلامی ایران همه شرکت کنندگان در هزاره شاهنامه فردوسی را در غروب روز هشتم سپتامبر به شام دعوت کرده است. محل پذیرایی هتل تاجیکستان است. روز هشتم سپتامبر برنامه های سمپوزیوم یا جشن هزاره شاهنامه فردوسی پایان یافته است و افرادی که مهمان دولت تاجیکستان بوده اند به پایان برنامه رسیده اند و باید به کشورهای خود برگردند.

البته اگر کسی مایل بود روزهای بیشتری در دوشنبه بماند به شرطی که ویزا برای اقامت داشت و هزینه هتل و خورد و خوراک خود را می پرداخت می توانست مدت بیشتری بماند. همانطور که دوست شاعر و همسفرم مسعود سپند که برای دیدن پدر و مادرش می خواست به عشق آباد برود تا بستگانش نیز از مشهد با هواپیما به عشق آباد بیایند و آنجا دیداری تازه کنند اینکار را کرد.

من هم دوست داشتم مانند سپند پس از پایان مراسم سمپوزیون در تاجیکستان بمانم و در برنامه هایی که دوستان تاجیک و میزبانان ما برای روزهای پس از برنامه های رسمی ترتیب داده بودند شرکت کنم. اما پاسپورت من که ایرانی بود فقط تا روز شانزدهم سپتامبر محل داشت و کنسولگریها معمولاً برای دادن ویزا به توریست ها می گویند پاسپورت باید شش ماه اعتبار داشته باشد.

روی این اصل من پس از پایان مراسم رسمی باید به مسکو بر می گشتم تا بتوانم قبل از پایان مدت اعتبار پاسپورتم مسکو را ترک کنم.

مسعود سپند رفیق همسفرم قبلاً به من و حسین دانشپور همسفر دیگرم گفته بود که او برای دیدار از بستگانش به عشق آباد خواهد رفت و ما بدون او بروا هم گشت تابه او عنوان «رفیق نیمه راه» ندهیم.

حسین دانشپور هم دوست داشت با من به مسکو برگردد و با هم به آمریکا بیایم. روی همین اصل ما از روزهای قبل دکتر محمد عاصمی مسئول برنامه و سایر دوستان را در جریان گذاشته بودیم تا بلیط های ما را برای صبح روز نهم سپتامبر بقول فرنگی ها (اوکی!) کنند که بتوانیم پرواز کنیم.

اما همانطور که قبلاً اشاره شد هیچ کاری در تاجیکستان در روال طبیعی حرکت نمی کند. بلیط هواپیما را می خرید ولی تا لحظه سوار شدن در هواپیما آنرا دردست ندارید، و نمی دانید آیا شما را به داخل هواپیما راه خواهند داد و یامی گویند جا نداریم. بلایی که در پرواز از فرودگاه مسکو به دوشنبه بر سر ما آمد و نتوانستیم در ساعت معین در فرودگاه دوشنبه باشیم و در مراسم «استقبال رسمی» شرکت کنیم. در روز هشتم سپتامبر نیز موضوع را به دوستان گوشزد کردیم و آنها گفتند اقدامات لازم صورت گرفته و امید وارند تا آخر وقت اداری امروز تایید به پرواز شما برای فردا برسد. خلاصه اینکه ما در حالت بیم و انتظار بودیم.

دعوت شام سفیر ایران از مدعوین سمبوزیون

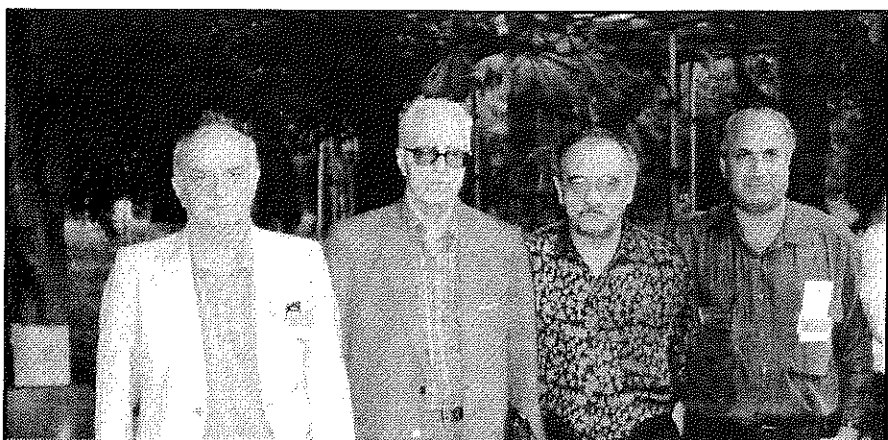
عصر روز هشتم سپتامبر دوستان میزبان مجدداً موضوع مهمانی شام سفیر کبیر جمهوری اسلامی ایران در هتل تاجیکستان را مطرح کردند که باید ما هم در آن شرکت می کردیم. مهمانان و ساکنان مهمانسرای دیوان وزرا، جایی که محل استراحت ما بود رغبتی به شرکت در برنامه شام سفیر ایران نداشتند. آنها می گفتند شب ما خراب می شود، باید برویم چهره های اخم آلود و قیافه های پرریش و پشم آنها ببینیم و شیر برنج و لیموناد بخوریم. در حالیکه در اتاق های خودمان با دوستان خودمان هستیم و شیشه های ویسکی و ودکا و کنیاک هم داریم و غذایمان نیز همیشه در رستوران آماده است. میزبانان، رعایت مراسم رسمی را توصیه می کردند و سرانجام قرار شد دوستانی که مایلند، در اتاق های خودشان به قول آقای سپند «بنزین گیری» کنند که مجبور نشوند در مراسم شام رسمی عبوس بنشینند و یا لیموناد بخورند!

وقتی در سالن هم کف هتل تاجیکستان به مدعوین شام جناب سفیر پیوستیم متوجه شدیم «بوی جوی مولیان» همه سالن را در عطر خود غرق ساخته است، تازه دریافتیم که مهمانان و دوستان تاجیک بیشتر از ایرانی های خودمان «بنزین گیری» کرده اند و هر کدام با همراه خود غرق بگو و بخند هستند در صورتیکه دوستان حزب اللهی و ریشوی ما که با قیافه عبوس نشسته اند به اینکارهای خلاف شرع آگاه هستند ولی نمی توانند به عنوان امر به معروف و نهی از منکر آنها را بخوابانند و شلاق بزنند. در این مهمانی نزدیک به سیصد نفر حضور داشتند که هر کدام با آشنایان و دوستان خود دور میزهای چیده شده نشسته بودند و گل می گفتند و گل می شنیدند.

دکتر جلیل دوستخواه، دکتر عباس زریاب خویی، دکتر محمود روح الامینی، دکتر نواب پور و باقر معین از رادیو بی بی سی، دکتر خسرو خسروی، باقرزاده مدیر انتشارات طوس تهران و چند تن از اهل قلم تاجیک دور یک میز نشسته بودند. من و سپند نیز در کنارشان نشستیم و متوجه شدیم بحث شان در مورد تایید پرواز فردای بلیط هوایمای دکتر جلیل دوستخواه به مسکو است. وقتی فهمیدند ما نیز در انتظار تایید همین خبر برای من و دانشپور هستیم دکتر دوستخواه گفت خوب شد اگر پرواز درست شد تنها نیستم. من نیز خوشحال شدم که با دوست چهل ساله ام از تاجیکستان تا مسکو و در مدت توقف در مسکو با هم خواهیم بود.

سابقه آشنایی من با دکتر دوستخواه

دکتر جلیل دوستخواه را از هنگامی که دانشجوی دانشگاه تهران بود می شناختم. در سالهای ۱۳۳۶ و ۱۳۳۸، وسیله آشنایی ما دوست شاعر و روانشاد من خلیل سامانی (موج) بود، در آن موقع دکتر جلیل دوستخواه دانشجوی جوانی بود که در کوی امیرآباد که اختصاص به دانشجویان دانشگاه تهران داشت زندگی می کرد. سامانی با دوستخواه همشهری و دوست بود و در مبارزات سیاسی نیز همراه و هنگام بودند. دکتر دوستخواه شرح این دوره از زندگی خود را که در رابطه با دوست مشترکمان دکتر مهرداد بهار نیز بوده است در یادنامه ای که برای آن روانشاد نوشته آورده است. او دکترای خود را در رشته زبان و ادب فارسی با پایان نامه ای با عنوان «آئین پهلوانی



در بستانسرای دیوان وزرا

وجود روانشاد دکتر عباس زریاب خویی برای ما مغتنم بود و در هر فرصت از او خواهش می کردیم به هتل ما بیاید و خوشبختانه ویدیویی از سخنان او را سپید ضبط کرده است. در عکس از راست: مسعود سپند، نصرت الله نوح، استاد دکتر عباس زریاب خویی، دکتر خسرو خسروی استاد دانشگاه

در ایران باستان» دریافت داشت و ضمن تحصیل در دانشکده ادبیات با سازمان لغت نامه استاد روانشاد علامه دهخدا نیز همکاری داشت.

دکتر دوستخواه بعد از سالها تدریس در دانشگاه اصفهان و سایر دانشگاههای ایران و خارج، پس از انقلاب از ایران به استرالیا مهاجرت کرد و در دانشگاههای آن دیار تدریس می کند، او کتاب های ارزنده ای در زمینه شناخت شاهنامه، فرهنگ ایران و ادب پارسی منتشر کرده است که مهمترین آن کتاب «اوستا، کهن ترین سرودهای ایرانیان» است. مثل اینکه از بحث اصلی به دور افتادم، بقول ایرج میرزا:

دگر باره مهار از دست در رفت مرا دیگ سخن جوشید و سرفرفت

سخن از هتل تاجیکستان بود و شرکت کنندگان در مهمانی شام آقای شبستری سفیر کبیر ایران در تاجیکستان و جمعی از استادان دانشگاههای ایران و اهل قلم تاجیکستان که من و مسعود هم به جمع آنها پیوستیم.

مهمانی آن شب آش در هم جوشی بود از افراد مختلف العقیده و مسلک، که اگر همه را در یک دیگ می جوشاندند بقول معروف استخوانهایشان هم با هم مخلوط نمی شد. درمیز کناری ما آقای تاجیک نشسته که با دوستش بلند بلند حرف می زد و از بوی دهانش معلوم است که با آشنایی که به موقعیت مهمانی امشب داشته، قبلاً «بنزین گیری» کرده و حالا به یاد گذشته خوبی که از دست داده افتاده است.

اوطرفدار پر و پا قرص استالین است و مانند بعضی از شاه الهی های خودمان که هنوز به پادشاه سابق ایران کمتر از «اعلیحضرت» نمی گویند هر وقت می خواهد نام استالین را ببرد «حضرت استالین» می گوید به «گورباچف» و «یلتسین» علناً فحش

می دهد و آنها را عامل آمریکا و باعث فروپاشی شوروی می داند. می گوید در آن زمان همه چیز داشتیم بجز مافیا و فقر و فحشا. همه چیز ما را گرفتند تا به ما آزادی بدهند و امروز به ما آزادی نوع آمریکایی داده اند یعنی مافیا و فقر و فحشا. مسعود به این آقای تاجیک طرفدار استالین با شگفتی خیره شده است و می گوید: پنداری پر بدک هم نمی گوید. او در کتاب «بوی جوی مولیان» بقول خودش از این کهنه کمونیست یادی کرده است. و حالات و گفتارش را نوشته است. حزب الهی هایی که اطراف این کهنه کمونیست مست، نشسته اند مانند شتری که به نعل بندش نگاه کند چپ چپ نگاه می کنند و می دانند در این جا تیغشان برآ نیست.

* * * *

شاید هم اشتباه می کنم، تیغشان اینجا هم برآ است. زیرا هنوز یک سالی از برگزاری این مراسم (هزاره شاهنامه فردوسی) نگذشته بود که دوتن از محبوبترین و موثرترین چهره هایی که در برگزاری این مراسم نقش داشتند به دست عوامل ناشناسی کشته شدند.

شیوه آدم ربایی و قتل این افراد دقیقاً مانند قتل های زنجیره ای داخل ایران و کشتار مخالفین جمهوری اسلامی در خارج از ایران بود.

امروز که این یادداشت ها را تنظیم می کنم (مردادماه سال ۱۳۸۰) نزدیک به ۶ سال از کشتار این دوانسان شریف گذشته است و تاکنون هیچ مقام مسئول و هیچ دولتی پاسخگوی این قتل ها نبوده است. و خون این دو عزیز مانند صدها تن دیگر پایمال شده است، اما من مطمئنم این خونها پایمال نخواهد شد و این پرونده نیز مانند دهها پرونده دیگر همچنان گشوده خواهد ماند و روزی جهانیان عاملان این جنایت ها را خواهند شناخت.

نخستین قتل مرموز

بد نیست خوانندگان این سلسله مقالات و آیندگان با چهره این دوانسان شریف آشنا شوند. با اینکه من باهر دو مقتول این حادثه آشنایی داشته ام دوست دارم زندگینامه آنها را با استفاده از کتاب دوستم مسعود سپند «بوی جوی مولیان» پیاده کنم شاید تا حالا فرصتی پیش نیامده که بگویم حاشیه نویسی کتاب مسعود نتیجه تحقیقات و اطلاعات دوست مشترکمان آقای حسین جعفری نویسنده کتاب «رستم می میرد» می باشد. آقای جعفری علاوه بر تاریخ نگاری، منبع عظیمی از اطلاعات تاریخی و زندگینامه اشخاص را در کامپیوتر خود دارد که در حاشیه نویسی کتاب سپند نیز از آن استفاده کرده است:

محمی الدین عالم پور عضو شورای نویسندگان نشریه ادب و هنر انجمن نویسندگان تاجیکستان و از ناشران ماهنامه فارسی زبان پیوند بود که این دو نشریه در تاجیکستان و به همت او و تنی چند چاپ می شد، عالم پور با آنکه تحصیلات خود را در رشته نقاشی در هنرستان تاجیکستان به پایان رسانده بود، به جای پرداختن به رشته اصلی، عکاسی را که مورد علاقه اش بود دنبال کرد و مدت بیست سال با نشریات گوناگون شوروی سابق و تاجیکستان به همکاری در این زمینه پرداخت. او بعداً دردانشگاه



عکس یادگاری هنرمندان ایرانی و تاجیک

هنرمندان ایرانی و تاجیک پس از پایان برنامه عکس یادگاری می گیرند. هنرمندان تاجیک که نمایشنامه «زال و رودابه» را اجرا کرده اند با لباس صحنه با هنرمندان ایرانی دیده می شوند. اتوبوس ها هنرمندان و مدعوین را از هتل به محل اجرای برنامه های هنری و سخنرانی می برند.

ایالتی دوشنبه دوره روزنامه نگاری را گذراند. عالم پور درعالم روزنامه نگاری برنده جایزه ابوالقاسم لاهوتی شده بود که با غرور از آن یاد می کرد. وی همکاری خود را با بخش فارسی رادیو بی بی سی از سال ۱۹۹۲ آغاز کرد. نقاشی می کرد، شعر می سرود، می نوشت و عکس می گرفت، دیداو در عکاسی دیدی هنرمندانه و تیزبین بود. وی در سفر به سن حوزه که در سال ۱۹۹۳ صورت گرفت، قسمتی از آثار خود را در معرض تماشای ایرانیان علاقمند قرارداد. عالم پور، گوگوش خواننده سرشناس ایرانی را بسیار دوست می داشت و در سفر به ایران، مصاحبه ای با او انجام داد که طی برنامه ویژه ای در تلویزیون تاجیکستان به تماشا گذاشت. تعریف می کرد در شبی که قرار بود این برنامه از تلویزیون دوشنبه پخش شود، عده زیادی از مردم تاجیکستان که قادر به دیدن تلویزیون در دوردستها نبودند، خود را از راه های دور به دوشنبه رساندند تا هنرمند مورد علاقه خود را از تلویزیون پایتخت زیارت کنند. همین علاقه سبب شد که عالم پور یک سال پیش از مرگش کتابی درباره گوگوش خواننده ایرانی بنویسد. این کتاب حاصل دیدار او از گوگوش در تهران و مطالعات وی درباره این خواننده مورد محبت مردم تاجیکستان بود که نسخه هایی از آن را هم برای دوستانش در سرتاسر عالم از جمله سن حوزه فرستاد. حاصل سفر او به آمریکا نیز سلسله برنامه هایی بود تحت عنوان از دوشنبه تا لوس آنجلس که از بخش فارسی رادیو بی بی سی برای شنوندگان ایرانی و افغانی و تاجیکی پخش شد. او در این سلسله برنامه ها صدای ده ها نفر از هنرمندان، نویسندگان و شعرا و فرهنگ دوستان ایرانی را که در غربت به

پاسداری از فرهنگ ایران مشغولند به گوش هموطنانمان در درون ایران رساند. جنازه عالم پور سه روز پس از کشته شدن او (۱۲ دسامبر ۱۹۹۵)، در زادگاهش منطقه عینی تاجیکستان به خاک سپرده شد. روانش شاد که از دوستان فرهنگ و زبان، به ویژه مردم ایران بود.»

محی الدین عالم پور انسانی صمیمی و مهربان بود. آشنایی من با او در مسافرتش به سن حوزه و شرکت در برنامه های ادبی - فرهنگی که برای معرفی او ترتیب یافته بود آغاز شد. در مسافرت ما به تاجیکستان نیز لحظه ای ما را تنها نمی گذاشت و کوشش می کرد با ما باشد و کاری کند که به ما خوش بگذرد.

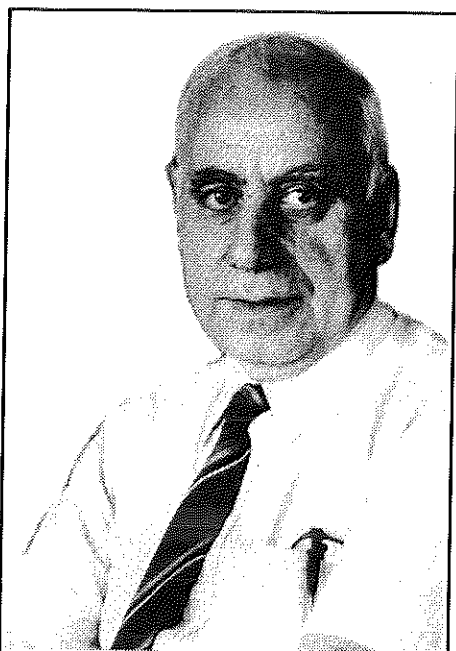
او حتی در دومین روز ورود ما به دوشنبه مدال لاهوتی را که جایزه او در زمینه کار و روزنامه نگاری بود و قبلاً در این باره اشاره شده است به من داد. من از گرفتن آن امتناع کردم ولی او با اصرار آنرا به یقه کتم زد و گفت: مدال شاعر انقلابی ایران به شما برانده است.

پیام قاتلین به دومین قربانی

قتل ناجوانمردانه محی الدین عالم پور را مقامات مسئول تاجیکستان آنطور که باید و شاید پی گیری نکردند و بفرااموشی سپردند. جالب این است که قاتلان به دومین قربانی خود دکتر محمد عاصمی نیز پیغام دادند که بعد از محی الدین عالم پور نوبت اوست. دکتر عاصمی این پیام قاتلان را و اینکه او دومین قربانی خواهد بود به چند نفر از دوستان و بستگان خود بازگو کرده بود ولی او چکار می توانست بکند؟ البته راه فرار را برای او باز گذاشته بودند تا به آمریکا و یا کشور دیگری مهاجرت کند و در تاجیکستان نباشد تا به ایجاد سازمانی مانند پیوند برای گسترش زبان فارسی و انتشار روزنامه ای به زبان فارسی اقدام کند.

اما عاصمی انسانی نبود که سنگر مبارزه را ترک کند، او پیام قاتلین خویش را به دوستان خود بازگو کرد اما به نصایح آنان برای ترک تاجیکستان و لو بطور موقت توجهی نکرد، از جمله اشخاصی که در این مورد با دکتر عاصمی فراوان صحبت داشته دوست ارجمند آقای دکتر کریمی حکاک استاد دانشگاه سیاتل است. او در مراسم سالگرد درگذشت دکتر عاصمی* گفت: چند ماه پس از کشته شدن محی الدین عالم پور دکتر عاصمی را ملاقات کردم و نسبت به قتل ناجوانمردانه عالم پور با هم صحبت کردیم. او گفت: اسم من هم در این لیست هست و نفر بعدی من هستم. من (دکتر کریمی حکاک) گفتم اگر می دانید که واقعاً اینطور است و نام شما هم در لیست اشخاصی که باید کشته شوند هست چرا در دوشنبه مانده اید؟ بلند شوید بیایید در آمریکا، دانشگاههای آنجا به شما احتیاج

* سالگرد درگذشت روانشاد دکتر محمد عاصمی در تاریخ ۲۷ جولای ۱۹۹۷ در دنور کلورادو بوسیله خانواده او و دوستانش برگزار شد. در این مراسم علاوه بر دکتر کریمی حکاک، من (نصرت الله نوح) آقای مسعود سپند هم دعوت داشتیم و درباره دکتر عاصمی سخن گفتیم. خانواده دکتر عاصمی مخصوصاً دو دخترش دکتر دلارام و دلریا عاصمی بر برگزاری این مراسم نهایت کوشش را کردند و چند ماه بعد نیز ویدیویی از مراسم بزرگداشت پدرشان را برای من و مسعود فرستادند.



عکس روانشاد دکتر محمد عاصمی

رئیس آکادمی علوم تاجیکستان، رئیس
بین المللی سازمان فرهنگی پیوند، نویسنده
«تاریخ تمدن آسیای مرکزی» و دارنده جایزه
بین المللی فرهنگی جواهر نعل نهر و

دارند. گفت: نمی خواهم تاجیکستان را ترک کنم، چند نفر از دوستان ما (نام آنها را برد) که به آمریکا آمده اند و کار هم می کنند دیگر نقشی در تحولات تاجیکستان ندارند و پاسیف شده اند من نمی خواهم آنطور شوم.
خلاصه اینکه دکتر عاصمی تاجیکستان را ترک نکرد و در دوشنبه ماند تا در روز ۲۸ جولای سال ۱۹۹۶ قاتلان او براو دست یافتند و او را کشتند.
اومانند همیشه صبح از خانه اش به طرف دفتر کارش می رفت، در بین راه چند نفر او را می ربایند و در مدرسه ای در نزدیکی خانه اش می برند و در آنجا به همان صورتی که بقیه مخالفان جمهوری اسلامی کشته شده اند او را نیز به قتل می رسانند.

زندگینامه دکتر عاصمی

دکتر عاصمی در سال ۱۹۲۰ میلادی در شهر خجند (تاجیکستان) متولد شد و پس از پایان دوران دبیرستان به دانشگاه سمرقند رفت و در رشته فیزیک لیسانس خود را گرفت.

پایان تحصیلات دانشگاهی او مقارن با جنگ جهانی دوم بود که نیروهای فاشیستم هیتلری کشور شوروی را مورد حمله قرار دادند. دکتر عاصمی مدت پنج سال به عنوان افسار تشریح سرخ در جبهه های گوناگون جنگید. در سال ۱۹۴۶ پس از پایان جنگ در دانشگاه خجند به عنوان استاد فیزیک به تدریس پرداخت و سپس ریاست همین دانشگاه را عهده دار شد. او سپس برای ادامه تحصیلات در رشته فیزیک به دانشگاه مسکو رفت و پس از گرفتن دکترای این رشته به دوشنبه بازگشت و اولین دانشگاه پلی تکنیک را در این شهر تاسیس کرد و پس از پنج سال به وزارت معارف تاجیکستان و در سال ۱۹۶۵ به ریاست آکادمی علوم تاجیکستان منصوب شد و در این مقام مدت ۲۳ سال به ترتیب نسل جوان پرداخت.

تالیفات دکتر عاصمی

تالیفات دکتر عاصمی علاوه بر کتابهای فیزیک عبارتست از تاریخ مشرق زمین، شکل و تحول افکار فلسفی این سینا-ابوریحان بیرونی و محمد زکریای رازی. همچنین هشت جلد دایره المعارف تاجیکستان نیز به همت ایشان و زیر نظر ایشان تنظیم و چاپ شد.

بخش بزرگی از زندگی دکتر عاصمی در دانشگاهها گذشت و در واقع او پایه گذار بسیاری از دانشگاههای تاجیکستان بوده است. از جمله دانشگاه آموزگاری (تربیت معلم)، دانشگاه دولتی و پس از آن دانشگاههای پلی تکنیک، پزشکی، کشاورزی، صنایع، ورزش و دانشگاههای دیگری در شهرهای خجند و بدخشان به کمک ایشان تاسیس شده است.

وجود دکتر عاصمی برای تاجیکستان و زبان فارسی بسیار مغتنم بود، در چند سالی که تاجیکستان استقلال خود را باز یافته او با کمک دوستانش به زنده کردن نام فارسی و فارسی زبان و نزدیکی دو ملت تاجیک و ایران نهایت کوشش را کرد و نخستین روزنامه فارسی زبان را با خط فارسی به عنوان «پیوند» انتشار داد. جشنواره یک هزار و چهارصدمین سال تولد باربد را در دوشنبه برگزار کرد که استادان بزرگی از ایران و سایر کشورهای فارسی زبان در آن شرکت کردند.

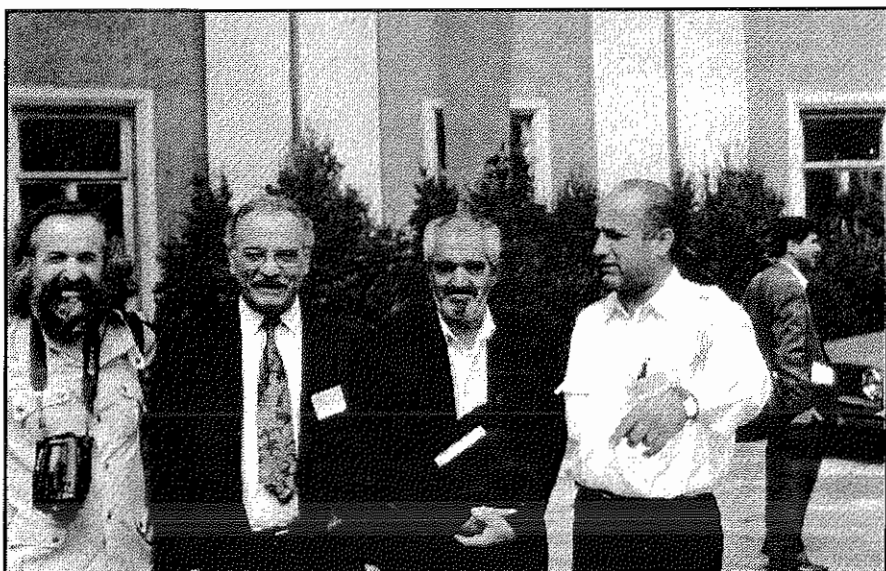
در سال ۱۹۸۸ نیز جشنواره رودکی و همچنین جشن های عبدالرحمان جامی، حافظ، اقبال لاهوری ناصر خسرو دهلوی به همت ایشان ترتیب یافت. آخرین جشنواره ای که دکتر عاصمی ترتیب داد جشنواره هزاره شاهنامه فردوسی است که درباره آن فراوان نوشته ایم.

باز هم مثل اینکه مهار سخن از دستم در رفت و بقول ایرج:

سخن از عارف و اطوار او بود شکایت بر سر رفتار او بود

در مهمانی سفیر کبیر ایران در تاجیکستان بودیم، در هتل استقلال، یکی از مریدان استالین زیاد «بنزین گیری» کرده بود و به یاد آن مرحوم شعار می داد، چند حزب الهی که میز مقابلش نشسته بودند با غیظ و غضب او را نگاه می کردند و از اینکه نمی توانند همین جا حقش را کف دستش بگذارند تاسف می خوردند.

من و سپند با دکتر جلیل دوستخواه و سایر اساتید ایرانی در میزکناری بحث خود را



محی الدین عالم پور با دوربینش در همه برنامه ها حاضر بود و فکر نمی کرد چند ماه بعد او را به قتل می رسانند. در عکس از چپ: محی الدین عالم پور، نصرت الله نوح، مرشد مرادی، مسعود سپند

داشتیم و در فکر این بودیم که آیا پرواز فردای ما به مسکو تأیید (بقول فرنگی ها) می شود یا نه.

پس از صرف شام، هنرمندان ایرانی برای اجرای برنامه ساز و آواز آماده می شدند، ما نیز دوست داشتیم زودتر به محل استراحت خود برگردیم. در بیرون در هتل دوستان خبر آوردند که پرواز فردا برای مسکو تأیید شده و سه نفر من، دکتر جلیل دوستخواه و حسین دانشپور صبح ساعت ۸ باید در فرودگاه دوشنبه آماده پرواز باشیم.

من از اینکه دیرگاه خبر پرواز صبح فردا را به ما داده اند ناراحت بودم. زیرا می خواستم چیزهایی در بازار دوشنبه بخرم و با دوستان قدیم و جدید سر فرصت خداحافظی بکنم که هیچ یک از اینها امکان پذیر نبود. از همه مهمتر اینکه در آخرین دیداری که با شاندرمنی داشتیم به من گفته بود قبل از پرواز به مسکو و ترک دوشنبه حتماً بیا ترا ببینم چون کار لازمی با تو دارم و اینک که پرواز فردا را به ما اطلاع داده اند ساعت از ۹ بعد از ظهر هم گذشته است.

موضوع را با دکتر جلیل دوستخواه، سپند و سایر دوستان در میان گذاشتم و گفتم من حتماً باید قبل از ترک دوشنبه شاندرمنی را ببینم. دکتر جلیل دوستخواه گفت: من هم دوست دارم با شما بیایم و او را ملاقات کنم.

آماده رفتن به منزل شاندرمنی شدیم ولی نداشتن اتومبیل و وجود حکومت نظامی از ساعت ۹ شب به بعد مشکل ما بود.



با جوړه بیک خواننده و نوازنده تاجیک

از راست حسین دانشپور، نصرت الله نوح، جوړه بیک درلباس تاجیکی، نفر آخر مسعود سپند

در این بین دوست تازه یافته ما دکتر عبدالرحمان عبدالمنان معاون انجمن شعرا و نویسندگان تاجیکستان که در جمع ما حضور داشت گفت: من آماده هستم شما را به منزل شاندرمنی ببرم.

وقتی از او سؤال کردم مگر خانه او را بلد هستی؟ گفت: من شاگرد او بوده ام و به او ارادت دارم. خلاصه اینکه با محبت دکتر عبدالمنان با وجود حکومت نظامی بطرف خانه شاندرمنی حرکت کردیم، البته قبلاً تلفنی به او زدیم که از بودنش در خانه مطمئن شویم.

در راه متوجه شدیم دکتر عبدالمنان دکترای خود را در رشته ادبیات از دانشگاه دوشنبه گرفته است و پایان نامه دکترای او «زندگی و آثار ملک الشعراء بهار» بوده است. او نیز از جمله کسانی بود که حسرت روزگار گذشته را می خورد و می گفت: زندگی راحتی داشتیم با عنوان «آزادی» همه چیزمان را گرفتند و فقر و فحشا و اعتیاد را به ما دادند. او آپارتمان کوچکی را که دولت شوروی به او داده بود همچنان ساکن بود و مسعود سپند را نیز پس از پرواز مابه مسکو به آپارتمان کوچک خود برد تا از تنهائی در عذاب نباشد و هم مجبور نشود کرایه سرسام آور هتل ها را بپردازد.

ساعت نزدیک ده بعد از ظهر بود که زنگ در خانه شاندرمنی را زدیم و پیرمرد با آغوش باز ما را استقبال کرد. او قبلاً من و دانشپور را دیده بود وقتی دکتر جلیل دوستخواه را به او معرفی کردم گفت با آثارشان آشنا هستم و خیلی دوست داشتم ایشان را از نزدیک ببینم.



این طرح در ۲۰ آذر ماه سال ۱۳۶۴ هنرمند ارجمند و دوست دیرینم شهاب موسوی زاده شبی که در خانه ایشان در کلن (آلمان) به مهمانی خوانده شده بودم از من کشید. از جمله مهمانانی که در آن ضیانت حضور داشتند تا جایی بخاطرم می رسد دوستان عزیز فریدون تنکابنی، ایرج شهیدی و سرهنگ هنریار بودند که دیرگاہیست از آنها بیخبرم.



این تابلو رنگ روغنی را هنرمند ارجمند هانیبال الخاص در روزهایی که با هم مقیم پتیزبورگ (شمال کالیفرنیا) بودیم از من ساخت و تاکنون در جایی چاپ نشده است.



این طرح را دوست هنرمندم آقای کیخسرو بهروزی برای چاپ در مجله سیمرغ، متعلق به دوست بزرگوار حضرت دکتر مرتضی میرآفتابی، کشیده است و اولین بار در همان مجله چاپ شده است.

سه روز آخر ما در مسکو به تماشای فقر مردم روس گذشت

وقتی با دکتر جلیل دوستخواه و حسین دانشپور به خانه شاندرمنی وارد شدیم فکر نمی کردیم دوستانش دکتر عطاء الله صفوی و مهندس محمد صمیمی هم آنجا باشند. زیرا ما یکساعت قبل خودمان متوجه شدیم که باید فردا صبح به مسکو پرواز کنیم و همان موقع هم به شاندرمنی تلفن کردیم. گویا او نیز دوستان خود را در جریان پرواز فوری ما گذاشته بود تا برای خداحافظی که شاید آخرین خداحافظی هم بود دورهم جمع شویم.

ما همه با هم آشنا بودیم تنها دکتر جلیل دوستخواه بود که برای اولین بار به خانه شاندرمنی می آمد و با او و دوستانش آشنا می شد. من از شاندرمنی عذرخواهی کردم که دیروقت شب مزاحمش شدیم و نگذاشتیم استراحت کند. او گفت: من از شما خواهش کرده بودم که بدون اطلاع من از دوشنبه نروید چون کار لازمی با شما داشتم و ممنونم که خواهش مرا پذیرفتید و با وقت کمی که داشتید برای خداحافظی آمدید.

آنگاه از جا برخاست و گفت: خواهش می کنم با من بیایید، من از جابر خاستم و با او به داخل اتاقش رفتم. بسته ای با لاف کاغذی که نخ پیچی شده بود، به من داد و گفت: من اینجا می میرم و این کاغذها از بین می رود. اینجا هم به کسی اعتماد نمی کنم که این امانت را به او بسپارم تا به فرزندان فردای ایران و حزب بسپارد، از شما خواهش می کنم اینها را حفظ کنید و هرطور صلاح می دانید و به کسانی که اعتماد دارید بسپارید تا از بین نرود. من گفتم: می توانم پرسم در این بسته چیست؟ گفت: اینها نامه هایی است که از چهل سال قبل یعنی بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، از ایران برای اعضای کمیته مرکزی حزب که آن موقع از ایران خارج شده بودند و در شوروی بسر می بردند فرستادم. اینها انتقادات و نقطه نظرهای من است که برای رفقای خارج از ایران و حزب کمونیست شوروی ارسال داشتم و تا کنون در جایی چاپ نشده است. البته نسخه ای از این نامه ها در آرشیو حزب و حزب کمونیست شوروی هم موجود است.

ممکن است بعضی از مطالبی که در این نامه ها آمده کهنه شده باشد ولی من دوست دارم آیندگان بدانند که دیدگاه های من در مورد خط مشی حزب، برخورد با دکتر مصدق و نهضت ملی شدن صنعت نفت چگونه بوده است.

من به او قول دادم آنها را حفظ کنم و به دست فرزندان فردای ایران و حزب برسانم. به سالن پذیرایی که دوستان دیگر نشسته بودند برگشتیم. دکتر صفوی گفت: وقتی من از تبعیدگاه سبیری برگشتم، به دوشنبه آمدم و به تحصیل پزشکی اقدام کردم، احسان طبری چند نامه برایم نوشته و در آن ضمن دلجویی از من مرا به تحصیل و کار تشویق کرده است. نامه های او را با پاکتی که از مسکو رسیده نگه داشته ام



با دخترتم روشنگر، سیاوش کسرایی و ناهید باقری ساکن اتریش شاعره ایرانی که امسال (۱۳۸۰) جایزه بهترین شاعر سال اتریش را ربود. این عکس در تاریخ مهر ماه سال ۱۳۶۸ در تکی از خیابان های وین برداشته شده است.

می خواهم اینها را با مطالب دیگری که دارم به شما بسپارم.
وقتی من گفتم ما صبح فردا پرواز می کنیم گفت: می دانم. صبح فردا در فرودگاه شما را می بینم. ساعت نزدیک یازده شب بود که از خانه شاندرمنی بیرون آمدیم تا به هتل خود برویم و برای پرواز صبح فردا خود را آماده کنیم.

نامه ای که با نویسنده اش به مقصد رسید!

وقتی به بستانسرای دیوان وزرا رسیدیم دوست من مسعود سپند هنوز نخوابیده بود. وقتی از او پرسیدم چرا تا حالا بیدار مانده ای؟ گفت: در اندیشه تنهایی فردا شب هستم. شما باز فردا شب هر کجا باشید با هم هستید، این منم که تنها می مانم. ضمناً چون مسعود در تلاش بود به عشق آباد برود و پدر و مادر خود را ببیند از من خواست مقداری از اثاثیه های اضافی او را با خود ببرم که بار او سنگین نباشد.

منهم پذیرفتم و او ضمن اثاثیه اش دو نامه هم یکی برای همسرش و دیگری برای آقای حسین جعفری نوشت و در همان بسته گذاشت و بسته را در پلاستیکی گذاشت و در آنرا هم بست و به من داد. من در بازگشت به آمریکا بسته دست نخورده و را به وسیله دخترتم روشنگر برای همسر مسعود فرستادم.

آقای سپند در کتابش «بوی جوی مولیان» نوشته است:
«شب آخر است دوستان فردا می خواهند پرواز کنند. نامه ای به همسرم که دلم برایش

تنگ شده و نامه ای هم به حسین جعفری دوست مهربان و همکار خاوران می نویسم که به دیگران سلام برساند و به دست نوح می دهم...

آقای جعفری که حاشیه کتاب بوی جوی مولیان را نوشته در همین صفحه توضیح داده است که «با اینکه سپند مژده فرستادن این نامه را تلفنی از تاجیکستان به من اطلاع داده بود جالب آنکه این نامه به دست من نرسید و پس از بازگشت او به آمریکا، نامه را خودش آورد و به دستم رسانید. خواننده ای که کتاب مسعود را با حاشیه آقای جعفری می خواند فکر می کند که من یا به عمد نامه را نرسانده ام و یا فراموش کرده ام. در صورتی که نامه ای ندیدم و نامه ای به دست من داده نشده بود، آقای سپند گفتند دو نامه در بسته موجود است که مال همسر من و آقای جعفری است. من هم اجازه نداشتم تا بسته ای را که در بسته به من سپرده شده باز کنم و نامه ها را در بیاورم و به دست صاحبانش بدهم و عین بسته را برای همسر آقای سپند فرستادم که در خانه شان ماند تا آقای سپند آمد و آنرا به صاحبش رسانید. امید دارم این توضیح قانع کننده باشد و این اختلاف نظر در مورد نامه ای که چند هفته ای سرگردان مانده بود حل شده باشد!»

خلاصه آخرین شب اقامت در دوشنبه را با آقای سپند تا پاسی از نیم شب گذشته نشستیم و بقول خودش ته شیشه کنیاک را بالا آوردیم و با تأسف اینکه از هم جدا می شویم به اتاقهایمان رفتیم و خوابیدیم.

برواز به سوی مسکو

ساعت شش صبح روز نهم سپتامبر دکتر عبدالرحمان عبدالمنان معاون اتحادیه نویسندگان و روزنامه نگاران تاجیکستان با راننده و اتومبیل به هتل ما آمد و ما را با خود به فرودگاه دوشنبه برد. در اتومبیلی که از هتل (بستانسرای دیوان وزرا) به فرودگاه رفتیم پنج نفر سرنشین داشت: دکتر جلیل دوستخواه، حسین دانشپور، عبدالرحمان عبدالمنان، راننده اتومبیل و حقیر فقیر سراپا تقصیر.

عبدالمنان پاسپورتهای ما را گرفت و رفت تا ما را از هفت خان رستم فرودگاه بگذراند، ما منتظر بازگشت او بودیم که دکتر عطاء الله صفوی دوست شاندرمنی و رفیق تازه یافته ما از گرد راه رسید و پس از خوش و بش و حال و احوال، بسته ای را که پاکتی در بسته بود به من تحویل داد و گفت: نامه های رفیق طبری با مجموعه شعرش که در مسکو چاپ شده و خاطرات تبعید من که کامل آنرا در منزل شاندرمنی برایتان تعریف کردم در این پاکت است. هر طوری توانستید از آنها استفاده کنید. اینها اینجا بماند از بین می رود شما ببرید خیلی به دردتان می خورد. تا آمدن دکتر عبدالمنان، با هم به گفت و گو نشستیم و با آمدن او با هم خداحافظی کردیم.

دکتر صفوی از انسان های نادری است که توانسته دوران طاقت فرسای کار اجباری در سیری را بگذراند و از آن مهلکه جان بدر ببرد. جالب تر اینکه بعد از تحمل این همه سختی، وقتی از تبعید برگشت زندگی را از صفر آغاز کرد.

به دانشگاه رفت، پزشکی خواند و دکتر جراح شد.

روزی که ناهار منزل شاندرمنی بودیم و تازه با دکتر صفوی آشنا شده بودیم شاندرمنی



دکتر دوستخواه و دیگران

ردیف نشسته از چپ: دکتر جلیل دوستخواه، دکتر روح الامینی، نصرت الله نوح،
ردیف ایستاده از چپ: مسعود سپند، دکتر عسکر حکیم رئیس اتحادیه نویسندگان تاجیکستان،
دکتر عبدالمناف عبدالمنان، دکتر خسرو خسروی استاد برکنار شده دانشگاه تهران

ضمن معرفی دکتر صفوی گفت:

سال گذشته در دوشنبه جنگ خیابانی بود و کوچه به کوچه و خیابان به خیابان بین اسلامی ها و مردم تاجیکستان درگیری ادامه داشت، صدای گلوله تفنگ و مسلسل آنی قطع نمی شد. در میان این جنگ و دعوا من (شاندرمنی) مبتلا به خونریزی معده شدم و باید به هر صورتی بود به بیمارستان می رفتم، هیچکسی را هم نداشتم. همین آقای دکتر صفوی تنها کسی بود که ماشین تهیه کرد و با پذیرش خطرات فراوان مرا به بیمارستان رساند و خودش مرا عمل کرد و بستری ساخت. در واقع زندگی ام را مدیون او هستم. در فرودگاه دوشنبه زیاد سرگردان نشدیم، به لطف دکتر عبدالمنان چمدان های ما رد شد و ما هم در هواپیما جا گرفتیم و شهردوشنبه را با همه دوستانی که پیدا کرده بودیم و با همه خاطرات فراموش نشدنی اش پشت سر گذاشتیم. وقتی خیالمان از پرواز هواپیما راحت شد به فکر مشکلات احتمالی در فرودگاه مسکو افتادیم و اینکه آیا مرد مهربان مسکو، غفور اف در فرودگاه هست تا ما را به هتلی راهنمایی کند؟

دکتر دوستخواه گفت: دکتر عاصمی دیروز تلفنی به غفور اف ساعت ورود ما را اطلاع داده است و او در فرودگاه منتظر ماست. من هم می دانستم و در خدا حافظی با دکتر عاصمی - این شهید محبوب و محبوب مردم تاجیکستان به من اطمینان داد که غفور اف تا آخرین روز توقف شما در مسکو با شما خواهد بود و به هر جایی که بخواهید بروید شما را راهنمایی خواهد کرد.

پرواز ما از دوشنبه تا مسکو خوب بود، اصولاً اگر از مافیا بازی‌ها و رشوه‌گیری‌های علنی در فرودگاه روسیه بگذریم پرواز هواپیماهای ایرفلوت برخلاف بدگویی‌هایی که از آن می‌شود خوبست و ما را راحت و بدون دردسر به مسکو رساند.

وقتی از هواپیما به سالن فرودگاه آمدیم هنوز چند قدمی نرفته بودیم که راهنمای مهربانمان غفوراف را دیدیم با لبخندی همیشگی به سوی ما آمد. او را در آغوش گرفتیم و از حال و احوالش پرسیدیم.

گفت: آقای دکتر عاصمی و آقای سی‌پند (سپند با لهجه تاجیکی!) نگران شما بودند، من به آنها اطمینان خاطر دادم که شما را تنها نگذارم. در فرودگاه مسکو نیم ساعتی وقت ما صرف پیدا کردن چمدانها شد، از این گوشه سالن ما را به آن گوشه سالن حواله می‌دادند وقتی به آنجا می‌رسیدیم می‌گفتند باید به قسمت دیگر سالن بروید.

اینهمه در حالی بود که مردی مثل غفوراف که زبان روسی می‌دانست و به زیر و بم کار آشنا بود را با خود داشتیم اگر او نبود معلوم نبود چقدر برای یافتن چمدان‌هایمان سرگردان می‌شدیم. ما نمی‌فهمیدیم چرا نباید چمدان‌های ما مانند سایر مسافران در گردونه‌ای که می‌چرخد باشد، سرانجام معلوم شد چون ما مهمان دولت تاجیکستان بودیم در دوشنبه چمدان‌های ما را به بخش مخصوص مهمانان دولت تحویل داده‌اند و ما باید بگردیم تا جای آن را پیدا کنیم.

خلاصه چمدانها را پیدا کردیم و گرفتیم، غفوراف یک تاکسی هم پیدا کرد که ما را به هتلی برساند.

راننده نیز ما را به یکی از هتلهای نسبتاً خوب مسکو برد، در مورد کرایه تاکسی‌های مسکو هرچه بگویم کم گفته‌ام. هرچه تیغشان ببرد از مسافر می‌گیرند. اگر آدم گیر راننده‌های ناباب بیفتد که دیگر حسابش با کرام الکاتبین است.

پس از اینکه جیبش را خالی کردند اگر او را سربه‌نیست نکنند ملاحظه‌اش را کرده‌اند!

در مورد ما چون راهنما داشتیم و چند نفر هم بودیم نمی‌توانستند برنامه دوم را پیاده کنند فقط با گرفتن پنجاه دلار کرایه از فرودگاه تا هتلی در داخل مسکو قناعت کردند! چمدان‌های خود را از تاکسی برداشتیم و با کلی اهن و تلب به دفتر هتل رفتیم، غفوراف پاسپورت‌های ما را گرفت و به مسئول هتل داد تا اتاق‌های ما را تعیین کند. دیدیم مثل اینکه بین مسئول هتل و غفوراف بحثی در گرفته و کار اشکالی پیدا کرده، غفوراف مثل اسپندی که روی آتش بریزند پا بپا می‌شود و جلو و لزمی کند. ما که چیزی از حرفهایشان نمی‌فهمیدیم ایستاده بودیم و به گفتگو که نه به کلنجار آنها گوش می‌دادیم تا ببینم نتیجه چه می‌شود.

شاید نزدیک به یک ربع ساعت این دو نفر جر و بحث کردند و به نتیجه نرسیدند. سرانجام غفوراف خسته و درمانده رویش را از مسئول هتل برگرداند و به ما که سراپا چشم و گوش شده بودیم با لهجه تاجیکی گفت: نخواهد شد، جایی به شما نخواهند داد.

ما که حاج و واج مانده بودیم و علت این کار را نمی‌دانستیم گفتیم: چرا؟ ما که

این نامه را در تاریخ ۹ خرداد ۱۳۳۲
از تهران بفرستید و این که در دسترس
باشد در دسترس ~~رسان~~ رسان
رسان در دسترس

بنت عزیز! در نامه قبلی خود مدعی آن بودم که در این
دست هیچ دروغ نبوده ایم. فرستادن آن به کتب و تفحص کردیم. یک
کتابی در حال حاضر در دسترس می باشد. از فرستادن آن به کتب و تفحص کردیم. یک
کتاب در دسترس آن نامه می باشد.

من بدان نامه در دسترس می که ابراهیم زید در آن نامه می باشد و دسترس
گرفته و حال دارم. بر این است این نامه که در دسترس دارم که
در دسترس و در دسترس آن نامه را بر این نامه در دسترس. چون در دسترس
آن نامه در دسترس می باشد و در دسترس می باشد حرکت خود را
تا آخر اندازد. لذا از آن نامه در دسترس می باشد که در دسترس

۲ - ابراهیم زید در دسترس

چهار سال اخیر جوان مبارزه شده است و در دسترس می باشد که در دسترس

نمونه خط روانشاد شاندور منی

پاسپورت قانونی داریم و ویزا هم گرفته ایم همان دولت تاجیکستان هم بوده ایم به چه
علتی هتل به ما نمی دهند؟!
گفت: این آقا می گوید شما روز ۲۹ آگست به مسکو وارد شده اید و امروز نهم
سپتامبر است این مدت را کجا بوده اید؟
گفتم به او بگو که ما همان دولت تاجیکستان بوده ایم، در دوشنبه بوده ایم و امروز
برگشته ایم.

گفت: همه اینها را به او گفته ام، او از ما مدرک می خواهد و ما هم هیچ مدرکی نداریم و باید برویم به اداره پلیس، نامه ای از پلیس بگیریم که ما قاچاقچی و فراری... نیستیم تا به ما جابدهند.

هتل های مسکو ما را نمی پذیرفتند

ما سه مسافر درمانده: دکتر جلیل دوستخواه، حسین دانشپور و من به یکدیگر نگاه کردیم که یعنی چه باید بکنیم؟ بطوری که آقای غفوراف می گفت به هر هتلی برویم همین مشکل را خواهیم داشت، مگر اینکه خانه ای، جایی پیدا کنیم که بتوانیم چند روزی بیتوته کنیم. غفوراف که جایی را در نظر نداشت.

دکتر دوستخواه هم که تازه پابه مسکو گذاشته بود و کسی را نمی شناخت، من مانده بودم و رفقای قدیمی، که آیا به دادمان می رسیدند و جایی برایمان تهیه می کردند یا نه، باید امتحان می کردم.

ابتدا به آقای شمس بدیع تبریزی (همسر ژاله سلطانی (اصفهانی) شاعر معروف، که در روز ورودمان به مسکو به او و آقای سیاوش کسرایی زنگ زده بودیم و روزی را با هم بودیم زنگ زد.

بدیع گفت: ماشین ندارم، فاصله من با شما هم زیاد است، کاری هم از دستم من بر نمی آید، اگر می شد کاری کرد غفوراف می کرد. دیدم راست می گوید و کاری از دستش ساخته نیست.

به منزل سیاوش کسرایی تلفن زدم تا از او کمک بخواهم. دختر خوانده اش اشرف گوشتی را برداشت و ضمن احوالپرسی گفت: سیاوش به دعوت دوستانش به یکی از شهرهای اطراف مسکو رفته و چند روزی در آنجا می ماند.

من مشکل خودمان و در واقع درماندگی خودمان را با او در میان گذاشتم. آدرس هتل را گرفت و گفت: همان جابمانید تا جایی برایتان پیدا کنم و ماشین برایتان بفرستم که شما را به خانه ای که پیدا خواهیم کرد برساند.

مثل اینکه دنیا را به ما داده بودند وقتی ماجرا را به دوستان گفتم همه به این فرشته نجات آفرین گفتند. دیگر خیالمان راحت بود. از سالن هتل کسی نمی توانست بیرونمان کند باید می نشستیم تا فرستاده اشرف خانم بیاید و ما را به خانه و کاشانه جدیدمان برساند.

نیم ساعتی بیشتر طول نکشید که دیدم «مانلی» تنها پسر سیاوش کسرایی با یکی از دوستانش که روسی بود آمدند، چمدان های ما را در ماشین گذاشتند و ما را هم سوار کردند و به خانه ای که متعلق به یک دانشجوی ایرانی بود بردند.

دانشجوی ایرانی گفت: من چند روزی به مسافرت می روم و شما می توانید از منزل من استفاده کنید. ماکه خیلی خوشحال شده بودیم میزان کرایه خانه را در سه شب از او سؤال کردیم.

گفت: قابلی ندارد ولی چون منم دانشجوی هستم و به پول احتیاج دارم شبی ۴۰ دلار بدهید. یعنی برای سه شب ۱۲۰ دلار.

ما در هر هتلی می رفتیم حداقل باید شبی ۲۰۰ دلار می پرداختیم. پول سه شب را



درجا به این دانشجوی عزیز که متأسفانه اسمش را هم یادداشت نکردم پرداخت کردیم و به استراحت پرداختیم.

فراموش کردم بنویسم، بابت پرداخت کرایه ماشینی که ما را از هتل به خانه جدیدمان آورد وقتی از مانلی سؤال کردم گفت: قابلی ندارد این جوان دوست من است و من برای کمک به شما از او خواهش کردم با من بیاید و شما را به خانه برسانیم، شما دوست ما هستید و ما نباید از شما پول بگیریم.

مانلی با گفتن این جمله از ما خدا حافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او ما خیلی ناراحت شدیم که چرا تعارف او را قبول نکردیم و الاقل به اندازه پولی که راننده تاکسی از ما گرفته بود ما چرا به زور هم شده به او و دوستش ندادیم. او از روی نجابت ذاتی و اینکه به دوست پدرش کمک کرده از دریافت پول خودداری کرد ما چرا بیشتر اصرار نکردیم که به این دو جوان دانشجوی کمکی شده باشد؟

هنوز هر وقت به یاد این محبت مانلی می افتم ضمن سپاسگزاری از او شرمند می شوم، عجیب اینکه در سه روزی که در مسکو بودیم نه مانلی را دیگر دیدیم و نه اشرف را. فقط محبتشان را که مانند پدرشان بی ریا و تظاهر بود همیشه با خود دارم و امیدوارم روزی بتوانم آنرا جبران کنم.

هدیه شاندرمنی و دکتر صفوی

در مسکو فرصت داشتم بسته های نامه های شاندرمنی و دکتر صفوی را باز کنم و مطالعه سطحی روی آنها داشته باشم.

در بسته «شاندرومنی» چندین نامه به خط اوست. دونا مه از این نامه ها اهمیت تاریخی دارد که باید ضبط شود. یکی از آنها را در تاریخ فروردین ماه سال ۱۳۳۳ یعنی ۷ ماه پس از کودتای ۲۸ مرداد از مخفی گاه خود در ایران (تهران) به «رفقای عضو کمیته مرکزی مقیم مسکو» نوشته است.

این نامه ۳۳ صفحه است که صفحه اول آن به عنوان نمونه خط شاندرومنی چاپ می شود.

نامه دیگر مربوط به سال ۱۹۵۶ است. یعنی دو سال پس از نوشتن نامه اول، این نامه در مسکو نوشته شده و ۴۶ صفحه نیم ورقی است.

همانطور که قبلاً در این یادداشتها اشاره شد شاندرومنی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ایران ماند و به عنوان عضو کمیته مرکزی به فعالیت مخفیانه ادامه داد. پس از کشف سازمان نظامی در شهریور سال ۱۳۳۳ و اعدام گروهی از افسران توده ای، حزب کادرهای موجود در ایران را خارج کرد، از جمله افرادی که خارج شدند محمدعلی افراشته، شاندرومنی، قدوه و... بودند. نامه دوم را شاندرومنی در واقع پس از رسیدن به شوروی و استقرار در آن کشور نوشته است.

چند نامه دیگر نیز به خط شاندرومنی موجود است که مربوط به امور داخلی تشکیلات است و ارزش تاریخی ندارد.

دو نامه اصلی به خط شاندرومنی در اختیار من است ولی برای اینکه از بین نرود چند کپی از آن تهیه شده و در اختیار چند تن از دوستان است که بتدریج نسبت به چاپ آن اقدام شود.

در «بسته» دکتر صفوی کتابی است در ۲۱۶ صفحه با خط فارسی و روسی، این کتاب مجموعه ای از اشعار قدیم و جدید روانشاد احسان طبری است که در سال ۱۹۵۹ (۴۲ سال پیش) در تاشکند چاپ شده است. این کتاب را دکتر صفوی پشت نویسی کرده و به من هدیه داده اند سه نامه نیز به خط طبری که برای دکتر صفوی فرستاده در این بسته است.

علاوه بر اینها بخشی از خاطرات دکتر صفوی مربوط به دوران تبعید در سیبری می باشد که تقریباً کامل آنرا آقای سپید در کتاب «بوی جوی مولیان» چاپ کرده است و چاپ مجدد آن فعلاً لزومی ندارد. مجموعه ای از کارهای محمدعلی افراشته با عنوان «آی گفتم» نیز که تاریخ چاپ ۱۳۳۱ داشت نیز در این «بسته» بود. مطلب دیگری که باید به آن اشاره کنم خاطرات خود شاندرومنی است. روزی که در خانه او مهمان بودیم ضمن سخنانش گفت: خاطرات خود را نوشته ام، اما در «بسته» ای که هنگام برگشتن من به آمریکا به من داد خاطرات او نبود. با توجه به اینکه یکسال پس از بازگشت ما از تاجیکستان، شاندرومنی در دوشنبه درگذشت (۱۳۷۴) نمی دانم چه بر سر خاطرات او آمده است. امیدوارم دخترش و یا دوستانش دکتر صفوی و مهندس محمد صمیمی این خاطرات را حفظ کنند و به چاپ برسانند.

متأسفانه امکان ارتباط تلفنی یا پستی از آمریکا به دوشنبه بسیار مشکل است و نمی توانیم در این باره با دوستان ایرانی یا شاگردان تاجیکی شاندرومنی تماسی داشته باشیم.

رفیق ارجمند صوفی

پس لذت و فراوان .

دنیة شته که با کثرتی سواد گذران آن دنیا مطلع میاید و در ارتقا
سودا و دنیای میرایی و دنیای اکر بی بر خفا و دنیای دیگر تعلیم گرفته اند که حاصل در آن
شده روی با نسبه دنیای کنونی و نه و دنیای دیگر این تعلیم شاد البیاد پسندیم زیرا
مراحت و دنیای کنونی بر این زمانش بیش از سودا و دنیای دار و دنیای پس
و نه از آزارهای بیش که در این دنیای کنونی سزای دنیای باغ و دنیای

من در این نامه خواستم بدو نیز نظر سازد تا مستوجب کنم که باید با این آقا

روحی کہ در مقابل مشکلات گزشتہ الٹیاء لیں، دعا یا رکعتی، کہ بہر استہل تراست

نگین را ندید و زبان جاری ای که در تهرین سالیان جوانی در آن گام گذاشته بود باز در
نقشای کهن خود تا افریده . این آرزو و توقع مالدست . بنابرین ما گوارایی
گذاشتیم و ما در نظرش تیر کشید . تمام نیست که با بچه هزاره نسیب و عروسیه ان
ایم خواه رسد که با تمام برادر صحنی نزدیک او فرود مردم نجیبش بنویسیم و از
انند تجربه که از دست ایم سبقت خود خوبی ندارد و مژگان کند .

التي فبراديه كدنيك ما برياں نيز گزشتہ وقتہ دارا كد به كحل بهر دلہ .

اگر اہل باطن سے ترسیہ کا گا۔ اور یہ کہتے ہیں کہ باطن سے مل جائے تو نہایت خوش
 باہر سے مل جائے تو شہوت پروری اور فحش اور دنیاوی امور سے دور رہے۔

چند

نامه احسان طبری به دکتر صفوی

پرویز اسم مستعار احسان طبری است که در پایان نامه به چشم می خورد.

سه روز در خیابانهای مسکو

سه روزی که بادکترجلیل دوستخواه در مسکو بودیم تمام جاهایی را که در اولین روز ورودمان به مسکو نتوانسته بودیم دیدن کنیم سرزدیم، از جمله موزه پوشکین شاعر بزرگ روس. مردم روسیه پوشکین را خیلی دوست دارند. او را با فردوسی خودمان مقایسه می کنند. یادم می آید در سالهای دهه سی که انجمن فرهنگی ایران و شوروی (وکس) در تهران فعالیت داشت در سالن سخنرانی آن، در دو گوشه صحنه، مجسمه هایی از فردوسی و پوشکین گذاشته شده بود.

در این سه روز علاوه بر موزه ها و کتابخانه ها از خیابان های مسکو دیدن کردیم که آئینه تمام نمای جامعه فقربازده حکومت مافیایی روسیه بود.

شاید باور نکنید اگر بگویم بر روی چهره هیچ یک از مردم روس خنده ندیدیم، در کشوری که بیکار و گدا وجود نداشت اینک به هر کجا پا بگذارید فقر و گرسنگی، فحشا و مواد مخدر چهره کریه خود را به شما نشان می دهد. دختران خردسال، زنان بزرگ کرده، جوانان زیر ابرو برداشته، همه آماده تن فروشی هستند، پیر زنان و پیر مردان یا گدایی می کنند و یا هرچه در خانه داشته اند مانند کاسه و قوری و سینی واستکان همه را برای فروش در گوشه خیابان عرضه کرده اند. یعنی نوعی گدایی شرافتمندانه. در این مورد آقای سپند بیشتر از من در «بوی جوی مولیان» نوشته است. علاقمندان می توانند به آن کتاب مراجعه کنند.

پایان مطلب سفر به مسکو و تاجیکستان



دوستان شرکت کننده در مراسم سالگرد کلاس حافظ
از راست نصرت الله پور سرتیپ، سام سرمکانیک، پرتو خونساری،
نصرت الله نوح، مهناز کارون

دیداری با عماد خراسانی

عماد، سلامتی و حافظه خود را پس از تصادف کم کم بدست آورد

بیش از بیست سال بود عماد خراسانی شاعر غزل سرا و دلسوخته خراسان را ندیده بودم. در سالهای قبل از انقلاب لااقل هفته ای دو شب در خانه ما و یا منزل دیگر دوستان مشترکمان در تهران دور هم جمع می شدیم. شعر می خواندیم، گل می گفتیم و گل می شنفتیم.

عماد انسانی است وارسته از تعلقات دنیوی و سمبل مناعت و آزادگی. از جمع آنروز ما، من، خسرو شاهانی و عماد، شاید هم چند نفری دیگر باقی مانده باشند که من از آنها بی خبرم. کشف مجدد عماد خراسانی را در سفر اخیرم به ایران (تابستان ۱۳۸۰) مدیون دوست طنز پردازم خسرو شاهانی هستم. در سفرهای دیگر نیز از خسرو حال و احوال عماد را می پرسیدم ولی موفق به دیدارش نمی شدیم. یا تلفن اش پاسخ نمی داد و یا در خانه نبود اما این بار او را یافتیم.

سرو کمان شده

با قدی خمیده، ابریشم موهای سفیدش با ابروان و سبیل همرنگ، عصا به دست، در خانه را به روی ما باز کرد. باورم نمی شد این سرو کمان شده و چهره در هم شکسته از عماد خراسانی، شه شوریدگان، سر حلقه آشفته حالان، سیه مست خراسان، عمادالدین بی دین باشد.

او را در آغوش گرفتم و لحظاتی بقول عرفی شیرازی در هم نگرستیم و گریستیم و گلایه ها آغاز شد. چند روز قبل از اینکه به دیدتش برویم تلفنی با او صحبت کردم تا قراری بگذارم و با خسرو به دیدارش بشتابیم. با کمال تعجب دیدم مرا نمی شناسد. نشانی ها دادم، از خسرو شاهانی، از منزل ما در خیابان نیروی هوایی مقابل ستاد نیروی هوایی. گفت: نوح که آمریکاست شما کی هستید؟

گفتم: من نوحم، عماد جان حالت خوبست.

گفت: حالم بهتر شده است. چندی پیش در خانه زمین خوردم. سرم به دیوار خورد، بیهوش شدم. وقتی در بیمارستان به هوش آمدم کسی را نمی شناختم و حافظه ام را نیز از دست دادم، حالا کم کم دارد خوب می شود.

عماد و فرش فروشی!

آشنایی من با عماد نزدیک به چهل سال پیش می رسد، اوایل دهه چهل بود و من در روزنامه کیهان بودم، روزی باتفاق خسرو شاهانی و روانشاد محمد طاهر طاهریان دبیر سرویس اقتصادی کیهان، از اداره روزنامه بیرون آمدیم که به خانه برویم، خسرو

گفت: برویم به عماد سری بز نیم و بعد به خانه برویم، خانه ما در مسیر خانه عماد است.

من که تا آنروز از نزدیک عماد را ندیده بودم قبول کردم و سه نفری به خانه عماد در کوچه ای در خیابان شهزاد ایستگاه خرابات که در یکی از کوچه های شرقی بود رفتیم. عماد در شعرش نیز به این خانه اشاره دارد مرا به کوی خرابات خانه ای باشد. پس از مراسم معارفه و حال و احوال عماد تلفنی دستور داد از سر خیابان برای ما چلوکباب با مخلفاتش را آورند و در واقع مهمان عماد جان شدیم. دامنه بحث گسترش پیدا کرد، خسرو از عماد پرسید:

عماد جان حالا چه کار می کنی؟ گفت: چکار می خواهی بکنم؟ شعر می سازم و بعدش، می خوریم و مشت فلک باز می کنیم. گفتگو بین آنها به این صورت ادامه یافت:

- مقصود من شغل و کار تست، درآمدت از کجاست؟

- در کار فرش هستم،

- آفرین بسیار کار خوبی است، مغازه شما کجاست که به دوستان سفارش کنیم برای خرید فرش به آنجا بیایند؟

- مغازه فرش فروشی سر همین کوچه ماست ولی خودم به آنجا نمی روم.

- یعنی چه خودت به آنجا نمی روی، پس کی آنرا اداره می کنی؟

مغازه مال دیگران است اما هر وقت پولم تمام می شود به ایشان اطلاع می دهم، می آیند و یکی از فرش های مرا می برند و می فروشند و پولش را برایم می آورند! گفتیم پس فرش فروشی شما اینطور است؟ گفت: آری

چه داده اند به ما تا که باز بستانند

فلک دگرچه کند، تخت و افسرم گیرد؟

مرا به کوی خرابات خانه ای باشد

مگر حشر کشد این کاخ مرمرم گیرد!

با عماد و خیام در زندان!

درباره عماد خراسانی و خسرو شاهانی در «یادمانده ها» بارها مطالبی نوشته ام که با عکس های آن زمان چاپ شده است. اینک نیز گوشه هایی از خاطرات آن سالها را در اینجا می نویسم.

از سالهای نوجوانی ام نام عماد و شعرش را شنیده بودم ولی آشنایی حضوری با او نداشتم. در سالهای پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ یکی از خراسانی ها به نام بهشتی که در زندان با ما بود از نزدیک با عماد آشنایی داشت و اشعار او را همیشه برای ما می خواند، مخصوصاً شعر «شبى بر مزار خیام» عماد در آن سال ها خیلی گل کرده و بر سر زبان ها بود و همه اهل شعر آنرا از برداشتند. دوست هم زندانی ما نیز این شعر را از حافظه برای ما می خواند و مارا با عماد و خیام به آرامگاه نیشابور می برد و ما چهره عماد را در ضمیرمان می دیدیم که به خیام می گوید:

برخیز، باده دارم و این باغ خلوت است
 ای میزبان مخواب که دور از فتوت است
 برخیز با عماد دمی هم پیاله شو
 و ز سیر و گشت مبهم گردون به ناله شو
 گاه از گلوی شیشه برآریم ناله ای
 گاهی کشیم ناله و گاهی پیاله ای
 با هم نوای عشق و جنون ساز می کنیم
 می می خوریم و مشت فلک باز می کنیم

زمان گذشت تا در دهه چهل با عماد بیشتر آشنا شدم، شاید در سال ۱۳۴۵ یا ۴۶ بود که عماد برای اولین بار به خانه ما آمد. در همان خانه کوچک سه اتاقه مقابل ستاد نیروی هوایی-فرزندان من سیامک و روشک ۳-۴ ساله بودند و چون من و همسرم پرویندخت کریمی هر دو کار می کردیم دختری از بستگانمان را به خانه آورده بودیم تا از بچه ها نگهداری کند.

آن شب از گیلان نیز مهمان عزیزی برایم رسیده بود، قوام صدر سرپرست روزنامه کیهان در استان گیلان، روانش شاد مرد نازنینی بود. من با عماد، خسروشاهانی، قوام صدر و ملک منصورخان از ملاکین فارس (که با خانواده همسر دوستی و بستگی داشت) در اتاق نشسته بودیم، خانم در آشپزخانه مشغول تهیه شام بود و سینی چای را به دست زهره دختری که از بچه های ما نگهداری می کرد داد تا برای ما به طبقه بالا بیاورد.

زهره دختری فوق العاده زیبا بود و لباس شیک هم پوشیده بود وقتی از در اتاق داخل شد عماد به گمانش که او همسر من است از جا برخاست و ضمن عرض سلام، دست او را بوسید. من و خسرو و سایر مهمانان متوجه شدیم که عماد، کلفت را با خانم خانه عوضی گرفته است، به زهره گفتم هر وقت خانم فرصت کرد به او بگوئید به اتاق بالا بیاید. عماد که متوجه شد کلفت را بجای خانم خانه گرفته است لبخندی زد و چیزی نگفت. دقایقی بعد همسر من برای خوشامدگویی به مهمانها، مخصوصاً عماد که اولین بار بود بخانه ما آمده بود به اتاق بالا آمد و پس از حال و احوال به مهمانان به آشپزخانه برگشت. عماد گفت آخر هم ما نفهمیدیم در این خانه، خانم کدام است و کلفت کدام؟! تا اینجا لباس و قیافه کلفت از خانم خانه شیک تر و زیباتر بود، خانم در آشپزخانه است و کلفت برای خودش راه می رود!

خانواده دیگری که معمولاً در شب نشینی ما شرکت داشت خانواده «پزشکی» های مشهد بود. روانشاد ناهید ایران پزشکی مدیر دبیرستان آزر، و زنی با ذوق و شعر دوست و همسرش دکتر شکیبا از طرفداران و علاقمندان عماد بودند. مخصوصاً خانم پزشکی از جوانی در مشهد با عماد و شعر او آشنا بود، چون همسر من هم در دبیرستان آزر تدریس می کرد این رشته دوستی بین ما محکمتر شده بود. گاهی شبها خانم پزشکی همه ما را به خانه خودش در خیابان عباس آباد دعوت می کرد و شبی را با شعر و موسیقی به صبح می رساندیم.

عماد علاوه بر آنکه در غزلسرایی استاد بود در موسیقی نیز دستی قوی داشت و آوازی خوش می خواند، من صدای هیچ خواننده مردی را مانند صدای عماد دوست نداشته ام (البته در آن روزگار بلبل خوشخوان موسیقی ایران محمدرضا شجریان هنوز به میدان نیامده بود)

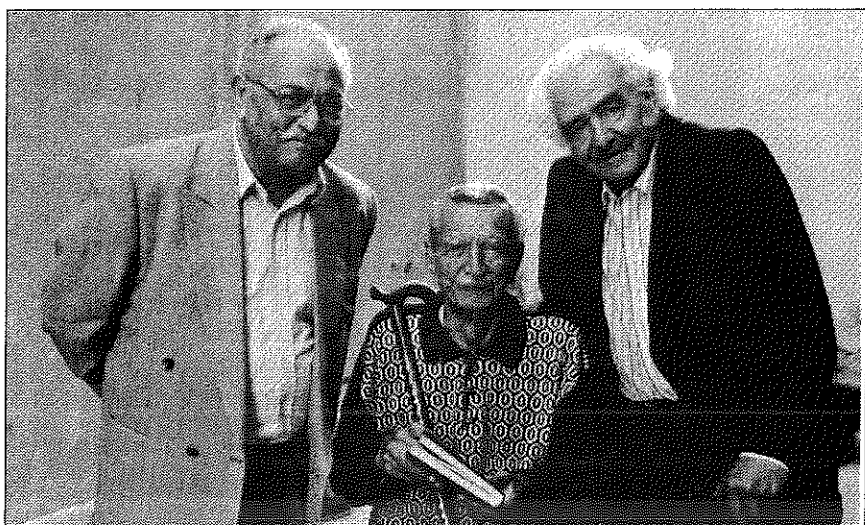
در دهه چهل که غالب شبها با عماد و شاهانی و سایر دوستان با هم بودیم از آثار عماد فقط مجموعه «ورقی چند از دیوان عماد» با مقدمه روانشاد مهدی اخوان ثالث (که او نیز غالب شبها با ما بود) منتشر شده بود، البته بعد از شهریور ۱۳۲۰ در مشهد چند چند جزوه از کارهای عماد با عنوان های «یکشب در بهشت» «چند غزل از عماد» و «سبو» منتشر شده بود، اما کتاب «ورقی چند از دیوان عماد» که در ۴۵۰ صفحه منتشر شده بود حاوی اکثر غزلیات عماد بود.

ما در خانه نسخه ای از این مجموعه شعر عماد را داشتیم، شبها هنگامی که عماد در خانه ما بود کتاب او را به او می دادیم تا از آن هر شعری را دوست دارد انتخاب کند و برای ما بخواند، هرچند او بیشتر آثار خود را از بر بود. شبی که حالی و شوری داشت غزلی فی البداهه برای ما ساخت و در ابتدای مجموعه «ورقی چند از دیوان عماد» بخط خودش نوشت. شاید می خواست مهمان نوازی ما را تشکر کرده باشد، از آن شعر و بسیاری دیگر از شعرهایی که عماد برای دوستان خود ساخته بود هرگز نسخه ای برنداشته است و در نتیجه هیچکدام از این نوع کارها که به آن اخوانیات گفته می شود در کتابهای او چاپ نشده است. من چند شعر از این دست را دارم که در همین جا می نویسم تا از بین نرود و جزو آثار عماد بماند.

متأسفانه شعری را که برای ما با ردیف «پروین» بنام همسرم ساخته است با کتاب گم کرده ایم، این کتاب را در آمریکا هم یا خود داشتیم. شاید دوستی از کتابخانه برده است بخواند و فراموش کرده است آنرا برگرداند. در هر صورت آن غزل عماد در صفحات سفید اول آن کتاب با خط زیبای عماد نوشته شده است. من ابیاتی از آن غزل را که بخاطر دارم در اینجا می نویسم تا اگر کسی به آن نسخه دسترسی دارد غزل کامل را فتوکپی کند و برایم بفرستد. شاید این تنها غزل خانوادگی عماد است که فارغ از شور و شیدایی مستی است و در آن از بانویی که همسر دوست اوست تعریف کرده است و به او نصیحت می کند تا قدر زندگی خود را بداند. قسمت نقطه چین، مصرع هایی است که فراموش کرده ام. اصل غزلی ۱۰ یا ۱۲ بیت بوده، وقتی از عماد درباره این غزل سؤال کردم گفت چیزی بخاطر ندارد:

.....

ز شهر حافظ و سعدی جاویدان بود پروین
بود ز آن گلشن افسانه ای این گل عجب نبود
که در لطف و صفا چون قطره باران بود پروین
نباشد غم در آن دل، آن دل پر مهر و مردم دوست
اگرچه با دو صد غم همچو گل خندان بود پروین
دو گل، دو نسترن، دو سنبل و دو سوسن نازش
بحق عشق محفوظ از بد دوران بود پروین



از راست: خسرو شاهانی، عماد خراسانی، نصرت الله نوح سی و یک خرداد ۱۳۸۰

پس از ۲۰ سال دوباره عماد را دیدم، چاپ جدید کلیات دیوان خود را که بارها در سالهای اخیر چاپ شده در دست دارد. از اینکه پس از زمین خوردن و از دست دادن حافظه، به تدریج سلامتی خود را باز می یابد خوشحال است. عماد متولد ۱۳۰۰ شمسی است و اینک از آستانه هشتاد گذشته است عمرش دراز باد.

از آن همه می گساری و خوشباشی که در شعر عماد بازتاب داشت اینک فقط با قرص فشار خون کنار آمده است و آن هم نزد خواهر زاده اش - که او را می پرستد و مانند پدری از او مواظبت می کند- هست و او می داند چه ساعتی باید قرص دایی جان را به او بدهد. از آن تلخ وش که زاهدان الخبائثش خواند بطری برایش برده بودیم، وقت خداحافظی از ما خواهش کرد که آنرا با خود ببریم. زیرا او مصرف ندارد! همه عکسهای این مطلب از دوست عزیزم ایوب کلاتری است.

نمی دانم چه گویم، هرچه گویم یا که بنویسم

.....

خدایت داده جفتی خوب و نیکو قدر او می دان

مبادا بدکنی با «نوح» کز نیکان بود، پروین

شعر دیگری از عماد دارم که در جایی چاپ نشده است و آن شعرست که برای روانشاد سید ابوالفضل نیری ساخته است. عماد نیری را خیلی دوست داشت و او را مراد و راهنمای خود می دانست. هرچند هیچکدام با خانقاه و خرقة بازی میانه ای نداشتند.

نیری مبارزی آگاه و سرسخت بود که عمری را در خفا و آشکار به مبارزه با رژیم پهلوی پرداخت. او در جوانی با همفکران خود مانند مهندس علی علوی، مهندس

مصطفی ادیش نیا، مهندس سلیمان محمدزاده، ژنرال آذر، ژنرال عظیمی و سید مهدی میرثابتی فعالیتهای سیاسی خود را در مشهد آغاز کرد. این فعالیت ها تا سال ۱۳۱۰ علناً ادامه داشت و پس از تصویب قانون «غیرقانونی بودن فعالیت کمونیستی در ایران» بظاهر متوقف شد و جای خود را به یک انجمن ادبی داد.

اعضای این انجمن کسانی مانند پروین گنابادی، شهاب فردوس، باقر عالمی، استاد شهابی و عده ای از فضلای آزادیخواه خراسان بودند. پس از شهریور ۲۰ که محمود بقراتی برای تشکیل حزب توده به مشهد آمد این حزب با کمک نیری، بقراتی و پروین گنابادی تشکیل شد.

روزنامه «راستی» ارگان حزب در مشهد بود که مدیریت آنرا پروین گنابادی بهعهده داشت. پس از انتخاب پروین بسمت نمایندگی مجلس، مدیریت روزنامه «راستی» و اداره چاپخانه آن به مرحوم نیری واگذار شد.

محل تشکیل جلسات افسران آزادیخواه خراسان نیز منزل نیری بود، این گروه که به گروه اسکندانی شهرت یافت برای پیوستن به نهضت آذربایجان در سال ۱۳۲۴ قیام کرد ولی در گنبد و گرگان سرکوب شد.

پس از این ماجرا نیری در سال ۱۳۲۶ بدستور قوام السلطنه مجبور به ترک اجباری مشهد گردید و در سال ۱۳۲۷ غیباً به پنج سال زندان محکوم شد. اما او خود را تسلیم نکرد و فعالیت مخفی خود را ادامه داد. از سال ۱۳۳۰ تا پایان انتشار چلنگر، نیری مدیریت داخلی و مالی این روزنامه را به عهده داشت.

نیری مردی شوخ و بذله گو، آگاه، نازک بین، دانشمند، صبور و بردبار بود بهمین جهت افراشته به او علاقه زیادی داشت و اغلب اوقات خود را با او به بحث و شوخی و خنده می گذراند.

عماد حافظی کهنه و قدیمی داشت و می خواست آنرا به دوست عزیزش نیری تقدیم کند. اما از بد شانسی وقتی به خانه نیری می رود که او در خانه نبوده است. فی البداهه قطعه ای می سازد و آنرا در پشت حافظ با خط خوش می نویسد و به همسر نیری می دهد و از خانه بیرون می رود. عماد در این قطعه استواری و استقامت نیری را در راه پر سنگلاخ زندگی ستوده، و او را مایه شادی و خرمی دانسته است. به راستی نیز نیری انسانی بی نظیر بود، شعر عماد را بخوانیم:

کوه پایدار

بهمن ماه ۱۳۳۷ عماد خراسانی

تقدیم می کنم به ابوالفضل نیری

یاری کز او بغیر محبت ندیده ام

آنکو، همیشه مایه شادی و خرمی است

روشن بدیدن رخ او باد دیده ام

آن کو به استقامت و صبر و ثبات و رای

نه دیده ام به دیده، نه از کس شنیده ام



عماد در اتاق اختصاصی خود با کتابخانه اش

بس درسها به زندگی از وی گرفته ام
 از آن زمان که صحبت وی را گزیده ام
 این کوه پایدار، مرا بوده منطری
 هر که امید خویش ز هستی بریده ام
 گفتم که «حافظ»ی است مرا و نبود یاد
 کانرا بعهد حضرت آدم خریده ام
 امیدوارم آنکه ز فرسودگی آن
 عذرم بخواهد این غزل چون قصیده ام
 ظهر است و من خمارونه می دارم و نه وجه
 باری، غرض به شعر تو زحمت کشیده ام
 این شعر، خود نیامده، من گفته ام به جبر
 با هر که بد بگوید از آن، هم عقیده ام!

شیرین خواهر همسر من صدای خوبی داشت که اگر در این زمینه کار می کرد از بسیاری از خواننده های آنروزگار بهتر می خواند. شبی که عماد در خانه ما بود شیرین با اصرار ما چند قطعه آواز خواند که الحق خوب خواند. عماد از صدای شیرین فوق العاده خوشش آمد و شعری برایش ساخت و به من داد که هنوز به خط او دارم و تا کنون نیز در جایی چاپ نشده است، شعر عماد این است:

شیرین، چه شیرین خوانی و پر شور و با حال
 ای خوش بحالت کاینچنین داری صدایی
 رویت نکو، خویت نکو، آواز نیکو
 سر تا بپا، پا تا به سر حالی، صفایی

شکر خدا کن کاین همه خوب آفریدت
 ای نازنین دختر اگر باشد خدایی
 صوت ملیحت چون نی چوپان به مهتاب
 باشد خیال انگیز و روح افزا نوایی
 گویی می شیراز باشد در صدایت
 دل می ربایی، راستی دل می ربایی

عماد و شعر اجتماعی

عماد شاعر عشق و می و شوریده سری است، او ذاتاً شاعر است، در غزل های او حال و هوایی وجود دارد که در کار سایر غزلسرایان نیست. او در انواع شعر مهارت دارد مخصوصاً در طنز زبانش شیرین و بژاست. مسایل سیاسی کمتر توجه عماد را جلب کرده است. آثاری که در زمینه های اجتماعی دارد انگشت شمار است. نزدیک به چهل سال قبل قصیده ای طنزگونه با عنوان «رضاجان» برای رضا ثابتي شاعر و دوست مشترکمان ساخت که بسیار شیرین و طنزآمیز بود. من این قصیده را از دوست مشترک دیگرمان روانشاد غلامحسین ریاضی خراسانی گرفتم و با نوشتن مقدمه ای بر آن، در مجله فردوسی که به سردبیری آقای عباس پهلوان منتشر می شد چاپ کردم.

در آن مقدمه اشاره کرده بودم که اولین بار است عماد به مسایل اجتماعی توجه کرده و از فقر و بیکاری سخن گفته است. آن قصیده در دیوان عماد که پس از مجموعه «ورقی چند از دیوان عماد» منتشر شد چاپ شده است که اینگونه شروع می شود:

ای در جوانی پیر و بی دندان رضا جان

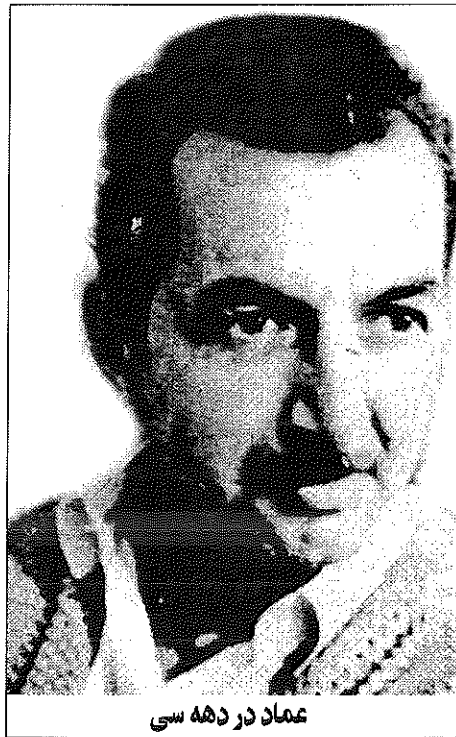
دندان چه خواهی چون نداری نان رضاجان

در آخرین روزهای حکومت شاه نیز عماد با دیدن جوش و خروش مردم کوچه و بازار فیلش یاد هندوستان کرد و چند شعر سیاسی ساخت که نشان داد اگر بخواهد می تواند شاعر بزم که نه شاعر رزم هم باشد.

یکی از شعرهایی که در آن روزها ساخت قصیده ایست در ۱۸ بیت با عنوان «نفرین به ما اگر...»

این قصیده را که تاریخ ۱۵ بهمن ۱۳۵۷ دارد و به خطی خوش نوشته است به من داد تا در روزنامه کیهان چاپ کنم. روزهایی پرجوش و خروش و آمیخته با آتش و خون بود، هر سطر و ستون روزنامه حساب شده به خبرهایی خاص اختصاص داشت و کمتر جایی برای چاپ شعر باقی مانده بود.

پس از پیروزی انقلاب نیز هنوز، از هوای بهار آزادی نفسی استنشاق نکرده بودیم که فرمان رسید و ما را از مدارسه بیرون می رویم! من پس از کیهان با دوستان به انتشار روزنامه آهنگر پرداختم و در نتیجه قصیده عماد تا امروز پیش من مانده است بدون اینکه در جایی چاپ شده باشد، امروز می توانیم پس از بیست و اندی سال آنرا با هم بخوانیم:



عماد در دهه سی

نفرین به ما اگر...

عماد خراسانی

نفرین بما ز تفرقه و ما و من اگر
 این ملک را دومرتبه ماتم سرا کنیم
 هر چند قرنهایست جفاها کشیده ایم
 ایوای اگر بخویش دگر ره جفا کنیم
 این صبح نودمیده بتاراج شب دهیم
 وین عید نورسیده خود را عزا کنیم
 دردی بزرگ چاره شد اما چه سود باز
 گر خویشان بدرد دگر مبتلا کنیم
 آغاز یا میانه ی ره هر کجا که هست
 نا مردمی است گر ره خود را جدا کنیم
 زهر نفاق و تفرقه عمری چشیده ایم
 وقت است شستشوی به آب بقا کنیم
 بر سر زنیم باز به افسوس سالها
 این دستهای داده بهم گر رها کنیم
 امروز روز سفسطه و قیل و قال نیست
 برخیز دین خویشان به میهن ادا کنیم

سُرسِ چو سرینِ خوانی و پر سر و بال
ای خوش بکالت کاشنچی داری مهدی
روست نکو، خوست نکو، اولادِ سنکو
سرتا بسیار آتا بسر حالی، مندا
شکر خدا نی کانه خوب افزوت
ای نازنینِ چرخ، اگر باشد خدای
صورت طبعت چون بی پایان بهاب
باشد خیلِ ایش و روح افزا اند
نگهی میسر از باشد در صداست
دل میربالی، ای دل میربا

نمونه دیگری از خط عماد

روز نبرد، چون و چرا نیست شرط عقل
وقت است تا به پیر خرد اقتدا کنیم
زیر گلیم طبل نشاید زدن دگر
برخیز تا زمین و زمان پرنوا کنیم
ما دیگریم و هر که بجز ماست دیگر است
بر ما رسد ز نیک و ز بد آنچه ما کنیم
عمری گره بکار تو و ما و من زدند
برخیز تا مگر گره بسته وا کنیم
بیمار بوده ایم بسی قرن و چاره نیست
جز آنکه درد تفرقه اول دوا کنیم
دنیا وفا ندارد و ایام اعتبار
غم نیست جان خسته ی خود گر فدا کنیم
خضم اینقدر بسیج شقاوت نمیکند
داری اگر میانه ی میدان بپا کنیم
خلقی بخاک تیره بخون غرقه خفته اند
ما بهر عمر وزید چرا ماجرا کنیم
کاری نکرده ایم که آید بکارشان
گر خاکشان بدیده ی خود توتیا کنیم
هشیار در میانه ی مستان حق مباش
«برخیز تا طریق تکلف رها کنیم»
۱۵ بهمن ۷۵



گرچه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر
 باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
 امشب را که در آنیم غنیمت شمیرم
 شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر
 مست مستم مشکن قدر خود ای پنجه غم
 من بمیخانه ام امشب تو برو جای دگر
 چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد
 گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
 تا روم از پی یار دگری می باید
 جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر
 نشنیده است گلی بوی تو ای غنچه ناز
 بوده ام ورنه بسی همدم گلهای دگر
 تو سیه چشم چو آئی بتماشای چمن
 نگذاری بکسی چشم، تماشای دگر
 باده پیش آر که رفتند از این مکتب راز
 اوستادان و فزودند معمای دگر
 این قفس را نبود روز نی ای مرغ پریش
 آرزو ساخته بستان طرب زای دگ

نوح عزیز مثل اینکه هر بار که قراری با شما دارم
 باید جریاناتی پیش بیاید که لا محاله و عده ای با من
 بر این پیش قدمی فرستاده و من هم با هم فرستادم
 و یک بار هم به شما همکاران من خدای شهر را با من
 این شرطی که به شما همکاران من خدای شهر را با من
 چهار نفر هم داشته بودم و همکاران من خدای شهر را با من
 و بعد که قبول کردند و وضع و تاسیس را بعد از آن
 میفرستاد که به شما همکاران من خدای شهر را با من
 آمد حالا کار ندارم که من همی میسازم بعد از آن که
 و حال آنکه از شما همکاران من خدای شهر را با من
 و چون که گفت من همی میسازم بعد از آن که
 و من همی میسازم بعد از آن که

و دیگر میفرستادم خطی از شما همکاران من خدای شهر را با من
 پسندیدم سلام و عرض ارادت را به شما همکاران من خدای شهر را با من
 و از این همی میسازم بعد از آن که
 تعصیر ما فرزند شما همکاران من خدای شهر را با من
 و من همی میسازم بعد از آن که

نمونه خط عماد (قلم انداز و سر دستی نوشته شده است)

نوح عزیز. مثل اینکه هر بار که قراری با شما دارم باید جریاناتی پیش بیاید که از



سیدابوالفضل نیری مرد هورد احترام عماد

خلف وعده اجباری هر بار بیش از پیش شرمنده شوم. دوستی به نام «ضرابی» دارم دیشب با اصرار هرچه تمامتر قرار رفتن خارج شهر را با من گذاشت به این شرط که سه بعدازظهر از آنجا با هم برگردیم که ساعت چهار شهر باشیم و گفته بودم بعدازظهر قرار دارم و حتماً باید بروم. به قید قسم قبول کرد و رفتیم و ماشینش را به دوستی که به شهر می رفت داد که سه بعدازظهر برگردد و او ساعت ۷ و نیم آمد. حالا کار ندارم که من حتی نیمساعت بعدازظهر نخواهیدم و با حال انتظاری که داشتم نه به من و نه به آنها به هیچکدام خوش نگذشت سهل است بد هم گذشت. وقتی آن شخص آمد من بدون هیچ دلیلی مثل اینکه الهام شده باشد از قیافه اش او را گنهکار ندیدم. به هر حال ما به شهر آمدیم و بعد کشف شد که خود آقای صاحبخانه (ضرابی) سفارش کرده بوده که دیر بیاید و خلاصه الان کلی اوقاتم تلخ است و ناراحت هستم و بیشتر از همه اینکه شما را منتظر گذاشته ام در عذابم.

و دیگر نمی دانم چطور عذر بخواهم، هرچه فکر می کنم خیلی بد شده، سلام و عرض ارادتم را خدمت خانم ابلاغ و از ایشان هم از طرف بنده عذرخواهی کنید. گو اینکه دیگر تقصیر کاری من از عذرخواهی گذشته است. قربانت عماد خراسانی

**امشبى را که در آنیم غنیمت شمیریم
شاید ایجان نرسیدیم به شهبای دگر
مست مستم مشکن قدر خود ای پنجه غم
من به میخانه ام امشب تو برو جای دگر**

آب خاکشیردار تهران قدیم و زندگی مجرّدی ما

نسلی که در تهران حداقل ۱۵ میلیونی امروزی نفس میکشد و از آب لوله کشی که در طی پنجاه سال گذشته از رود خانه ها و سدهای مختلف برایش تهیه شده استفاده می کند و احیاناً به علت کمبود آب در پشت سدها به یک روز قطع آب در هفته بر خورد میکند و ناراضی است مسلماً اطلاعی از آب آشامیدنی ما جوانان قدیمی در پنجاه سال قبل ندارد.

این نسل نام «میراب»، «راه آب»، «آب انبار»، «شب آب»، «آب شاه»، «آبی»، «یا گاری آبی»... بسیاری از اصطلاحات قبل از لوله کشی تهران را نشنیده است و نمیتواند قبول کند که ممکن است کسی شب بی نان نباشد ولی بی آب بماند!

مسئله آب در پنجاه سال قبل بزرگترین مشکل مردم بود و چه بسا بیماری های مسری که به خاطر آلوده بودن آب دامن مردم را می گرفت. برای نمونه به یکی از کارهای محمد علی افرشته شاعری که زبان گویای مردم در آن روزگار بود و به چگونگی آب و رسیدن آن به محلات پرداخته اشاره می کنم تا بعد به بحث اصلی خودم برسم.

آب محل

بعد از دو سه هفته خوار و زاری
شد نوبت آب شهرداری

آبی که زسفتی و سیاهی
دارد شجره ز مومیایی

آبی که جنای دوستانه
بشکسته به پوست هندوانه

آبی که خودش سپور جوب است
آقای رئیس رفت و روب است

آبی که مساعد اطباست
در محکمه طبیب غوغاست

آبی که جوخه می به جوش است
سرمایه ده دو افروش است

القصه پس از سه هفته امشب
آبی آمد، خلاصه مطلب

آب آمد و عیب کار اینجاست
سرهنک ستاره دار اینجاست

ششلول بدست بر سر آب
سرهنک گرفته سنگر آب

باغش چل و پنجزار ذرعی است
آن هم تازه پلاک فرعی است...



عکسی از ۴۵ سال قبل با جوانان آن روزگار
در یکی از باغهای بندر گز با پناهی و دوستانش عکس یادگاری گرفتیم و هیچ وقت فکر نمی
کردیم که نزدیک به نیم قرن بعد این عکس در آمریکا چاپ می شود
اشخاص از راست: سید محمد موسویان، پناهی سمنانی، نصرت الله نوح، جهانگیر صمدی، ربیع ترحمی و سید علی
موسویان.

آب تهران قدیم را گاری هایی با نام «آب شاهی» تامین میکردند. یکی از مراکز این آب ضلع شمال غربی توپخانه، جنوب زندان معروف به «موقت شهربانی» بود که از سپیده دم گاری های بشکه دار از آن منبع که به «آب شاه» معروف بود بشکه ها را پر می کردند و در سراسر تهران آنروز که بیش از یک میلیون جمعیت نداشت حمل میکردند.

پیمانه این گاری های آب شاهی که تقریباً ۱۰ لیتر آب داشت سطلی از آهن سفید بود و آب این سطل در آخرین سالهای حیاتشان دو ریال بها داشت.

خانواده ها به نسبت جمعیت و استعداد شان هر روز آب آشامیدنی مورد نیاز خود را از گاری های آب شاهی می خریدند، صبح فردا این برنامه از نو تکرار می شد.

کسانی که نمی خواستند و یا توانایی خرید آب آشامیدنی را از گاری های آب شاهی نداشتند آب تهران را که هفته ای یک بار از طریق میراب محل، به محله ها می رسید با گذاشتن جارو در راه آب (برای تصفیه آب) در آب انبارخانه هایشان ذخیره می کردند و پس از ریختن نمک در آن (برای از بین بردن خاکشیر، که موجودات ریز قرمز رنگی بودند) و تصفیه مجدد به مصرف آشامیدن میرساندند.

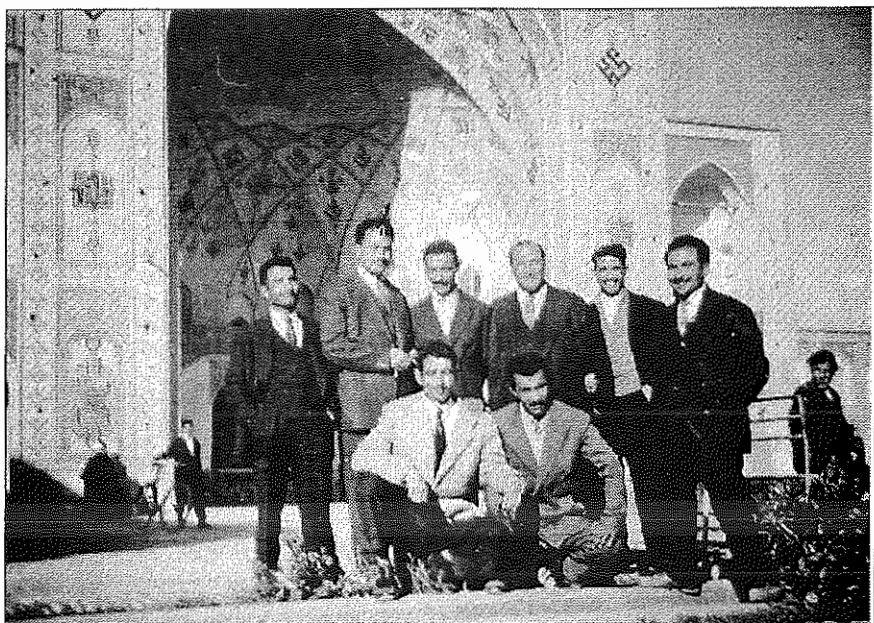
کاری های آب شاهی

تقریباً همه مردم تهران از آب آب انبارها برای پختن غذا، شستشوی لباس و کارهایی در همین زمینه استفاده می کردند و کسی آنرا به مصرف آشامیدن نمی رسانید. آب آشامیدنی فقط همان آب شاه بود که با بشکه های دو چرخه و با یک اسب از چشمه های مختلف تهران مثل سرچشمه، آب فرمانفرما و آب شاه تامین می شد. در آن روزگار من با یکی از دوستانم در خانه ای که نه، در اتاقتکی در جنوب تهران نفس می کشیدیم، یعنی زندگی می کردیم.

راه آهن تهران و منطقه غربی آن که جوادیه باشد پنجاه سال پیش از جنوبی ترین نقطه های تهران بود. ساختمان ۶ یا ۷ طبقه ضلع شمال غربی راه آهن تهران که به آن ساختمان اداره قند و شکر میگفتند یکی از بزرگترین ساختمان های تهران بود.



چهارراه مختاری امیریه آخرین چهار راهی بود که به میدان راه آهن منتهی می شد. در ضلع شرقی چهار راه مختاری، موازی خیابانی که از چهار راه مختاری به راه آهن می رسید کوچه ای بود که آن هم به میدان راه آهن می رسید. در کمرکش شرقی این کوچه، کوچه باریک بن بستی بود که به کوچه نجم آبادی شهرت داشت و آنهم به خاطر مردی روحانی بود که به این نام مشهور بود و من چند بار او را دیده بودم. در انتهای این کوچه بن بست، خانه . بی بود که مثلاً سه طبقه بود ولی همه مساحت زیر بنای آن از ۶۰ متر مربع هم تجاوز نمی کرد. در طبقه هم کف حیاط، حوض کوچکی وجود داشت و چیزی به نام آب در ته آن ماسیده بود که اگر دست آدم به آن می رسید بیشتر دست آدم را کثیف می کرد. این خانه سه طبقه ۶ یا ۷ اتاق کوچک داشت که بزرگترینشان ۴×۳ متر و بقیه ۳×۲ متر یا کوچکتر بودند و ۵ یا ۶ خانواده را در خود جا داده بود. خانه متعلق به استاد عباس نجار بود و پس از آنکه مغازه استاد احمد صالحی واقع در چهار راه معز السلطان که من در آن کار می کردم و شب هم در آن می خوابیدم خراب شد به توصیه دوستان و رضایت استاد عباس به خانه او نقل مکان کردم. قبلاً اشاره کرده بودم که من در نیمه دوم سال ۱۳۲۹ با برادرم علی آقا و قدرت



نمایی از ضلع غربی مسجد شاه معروف سمنان که به فرمان فتحعلیشاه قاجار و با مصادره اموال ذوالفقار خان سنگسری ساخته شد ولی امروز مسجد امام خمینی گفته می شود. اشخاص در عکس از راست: پناهی سمنانی... کرمی، محمود کشاورز (مداح)، نصرت الله نوح... رضوانی، حسینی فانی. اشخاص نشسته: محمد علی نوحیان، بهمن طباطبائی.

شربتی یکی از همکارانمان که در همین مغازه کار می کردیم شبها هم همین جا می خوابیدیم.

شبی که تصادفاً دیوار خراب شد!

در یکی از شب های زمستان همین سال که تصادفاً شب عروسی شاه با دومین همسر خود ثریا بختیاری بود باز هم تصادفاً دیوار رو به خیابان این مغازه فرو ریخت ولی ما آنقدر خسته بودیم که از صدای خراب شدن دیوار بیدار نشدیم! پس از لحظاتی دیدیم مغازه ای که ما چراغهایش را خاموش کرده بودیم و خوابیده بودیم روشن است! من از جا برخاستم دیدم برادرم و قدرت هم بیدار شده اند و در جای خود نشسته اند. به قدرت گفتم: مگر در مغازه را نبسته بودی و چراغها را خاموش نکرده بودی؟ گفت کرده بودم.

وقتی خوب دقت کردیم دیدیم روشنایی مغازه از چراغهای خیابان است که با افتادن دیوار به داخل مغازه می تابد وعده ای هم بیرون مغازه ایستاده اند و می گویند: در این مغازه کارگران هم می خوابیده اند.

ما از جا برخاستیم و با رختخوابمان به بیرون مغازه آمدیم، تازه متوجه شدیم که دیوار

طرف خیابان مغازه خراب شده ولی تصادفاً بر سرمان نریخته، چون می دانسته ما باید بمانیم و پنجاه سال بعد این لاطائلات، یعنی «یاد مانده ها» را بنویسیم.

خانه پر ماجرای عباس آقا نجار

خلاصه از فردا شب به خانه استاد عباس نجار که قبلاً ذکر آن گذشت رفتیم. پس از این واقعه برادریم برای ادامه تحصیل به سمنان برگشت و قدرت هم در منزل خواهرش که قبلاً هم آنجا بود رفت و من هم به خانه استاد عباس رفتم.

استاد عباس مردی کوتاه قد، نسبتاً چاق و سرخ گونه بود که همیشه با دو چرخه رفت و آمد می کرد. همسری داشت که چیزی از فرشته های خدا کم نداشت، قدی بلند، پوستی سفید، چشمانی درشت و جذاب با نگاهی مهربان. وقتی با طمأنینه راه می رفت به ملکه ها می مانست این زن مانند مادر یا خواهری بزرگتر و مهربان به من نظر لطف داشت. هر چه غذا می پخت قدری هم برای من می آورد. اهل مطالعه بود. اما مجلات روز و کتابهای حسیقلی مستعان را می خواند. من با او در باره کتابهای مترقی که تازه انتشار یافته بود صحبت می کردم و علاقمند بود که آنها را بخواند. او میدانست که من فعالیت سیاسی دارم و همیشه از این بابت نگران بود. وقتی کتاب «پای چوبه دار» (ژولیوس فوجیک) را به او دادم و خواند با شگفتی پرسید: یعنی آدمهایی هم پیدا می شوند که بتوانند اینگونه شکنجه ها را تحمل کنند.

خلاصه اینکه زمستان سال ۱۳۲۹ را در آن خانه تنها بودم. از سال ۱۳۳۰ یکی از دوستان و همشهری های خورم که او هم برای کار به تهران آمده بود با من هم اتاق شد.

او محمد احمد پناهی (پناهی سمنانی) شاعر و نویسنده و مورخ معروف امرواست که درباره او سخن خواهم گفت. دو سال، دو سال و نیم در آن خانه با هم بودیم، چون هر دو مان روزها کار می کردیم شب ها را دیر بخانه می آمدم و چیزی به عنوان شام بیرون از خانه می خوردیم ولی امان از تشنگی و آب، که بزرگترین مشکل ما بود. گاهی از همسایه ها خواهش می کردیم که یک سطل آب برایمان بخرند ولی همیشه رومیان نمی شد. پناهی در اینطور مواقع تشنه می خوابید و از خیر آب می گذشت، ولی من اگر شب دیر وقت نبود از استاد عباس و همسر مهربانش آب می خواستم و رفع عطش می کردم.

یکروز صبح که از خواب برخاستم دیدم پناهی چهره درهمی دارد. سؤال کردم چیزی شده؟ گفت: نه، دیشب نیمه های شب از تشنگی بیدار شدم، خوابم نمی برد، از خانه زدم بیرون، همه جا بسته بود، به طرف میدان راه آهن رفتم در حوض میدان راه آهن آب بود. از ناچاری و تشنگی با کف دست دوشستی آب خوردم، نمی دانم چه در داخل آب بود که در دهانم به چپ و راست می رفت، آب را از دهانم بیرون ریختم و استفراغ مرا گرفت. بخانه برگشتم و دیگر خوابم نبرد.

خوانندگان از نسل امروز که این یادداشت ها را می خوانند با خود می گویند چرا اینها چند تا پیسی یا کوکا نمی خریدند و در خانه نگه نمی داشتید تا در اینگونه مواقع مجبور به خوردن آنگونه آنها نشوند. اینها باید بدانند که پیسی کوکا بعد از

کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ به ایران آمد و من اولین بار آنرا در زندان چشیدم. کم کم یاد گرفتیم که کوزه و یا سبویی بگیریم و آب را در خانه ذخیره نگهداریم تا شبها دچار بی آبی نشویم. کار و فعالیت و مبارزه همچنان ادامه داشت. پناهی نیز به نویسندگان و شعرای چلنگر پیوست و با افراشته، بوتربا، جلی، سنگری، سایه، کسرای و... آشنا شد و شعر مقالات او در مطبوعات آنروزگار چاپ می شد. کم کم روزها سرنوشت ساز می شد. درگیری روانشاد دکتر محمد مصدق با دربار و مخالفت و مبارزه او با سیاست های استعماری به مرحله حادی می رسید. زمزمه کودتا در مطبوعات و در افواه، خبر از روزهای پر درگیری می داد. در یکی از چنین شبها، استاد عباس مرا به اتاق خودشان خواند و با همسرش با من به گفتگو پرداختند. حرف آنها این بود که کودتا حتمی است و خطر شما را هم تهدید می کند. وقتی من با بی اعتنایی به موضوع برخورد کردم همسرش گفت: از شما خواهش می کنم هر چه کتاب و روزنامه و اوراق خطرناک از نظر دستگاه دارید در چمدانی بگذارید و به من بیاورید تا اتاق شما خالی باشد که در صورت بازرسی مدرکی از شما به دست پلیس نیفتد. من هم همین کار را کردم. چند ماهی نگذشت که شایعات به واقعیت پیوست کودتا رخ داد. بگیرو بند آغاز شد. من و پناهی برای رفع خطر به خانه یکی از همشهری هایمان در همان محدوده راه آهن اسباب کشی کردیم ولی دیدیم وضع خودش از ما بدتر است و چند روز بعد مجدداً به خانه استاد عباس برگشتیم. من قبلاً اشاره کرده ام که در روز ۲۸ شهریور ماه سال ۱۳۳۲ درست یکماه پس از کودتا در مغازه نجاری واقع در قلعه وزیر امیریه با سه نفر دیگر از کارگران و صاحب کارگاه دستگیر شدم و مرا برای بازرسی به خانه ام آوردند. ساعت ۲ بعد از ظهر بود که با ماموران و سربازان به خانه رسیدیم. همسر استاد عباس با دیدن من جلو آمد، در این لحظه افسر مربوطه از صاحبخانه پرسید: ایشان با کی در این خانه زندگی می کند؟ من به جای او گفتم: من که عرض کردم در این خانه تنهایم.

همسر استاد عباس گفت: او تنها ست، کسی را ندارد. جوان بسیار خوبی است و ما هیچ بدی از او ندیدیم. وقتی ما از خانه بیرون آمدیم او هم از خانه بیرون آمد و آنقدر اطراف خانه گشت تا پناهی از کار برگشت و به او گفت: در خانه نرو نوح را بردند ممکن است بیایند ترا هم ببرند. او هم رفت و ما مدتها همدیگر را ندیدیم. دیدار بعدی ما در فروردین سال ۱۳۳۵ بود، من تازه از زندان آزاد شده بودم. با کامیون باربری دوست روانشاد ممتاز میثاقی (م.م. سنگری) و به دعوت او برای سیر و سیاحتی پس از زندان، از راه کناره به گرگان و گنبد می رفتیم تا از دوستان دیداری بکنیم. وقتی به نزدیکی بندر گز رسیدیم ممتاز گفت:

می دانی پناهی در بندر گز کار می کند؟ گفتم: نه.

گفت: در شرکت پنبه این منطقه کار می کند و با چند دوست سمنانی با هم هستند. چون ساعت از ظهر گذشته بود و باید ناهار می خوردیم گفتم: همین جاها می توانیم توقفی داشته باشیم و ناهاری بخوریم شاید پناهی و بچه ها را هم دیدیم. گفت: اگر توقف کنیم و بچه ها بیایند ترا ببینند دیگر نمی گذارند با من بیایی و ترا با خودشان می برند. خلاصه توقف کردیم و هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که پناهی

و به دنبال او دیگر دوستان رسیدند و همانطور که ممتاز گفته بود چمدان مرا برداشتن
و با خود من بردند!

ممتاز گفت: چند روزی با بچه ها باش من در بازگشت ترا برمی دارم و به سفرمان
ادامه می دهیم. همین کار را هم کردیم. ممتاز رفت و ما هم به بندر گز آمدیم.

من و دریا

پناهی همانطور که ممتاز گفته بود با چند دوست سمنانی که آموزگار و یا کارمند
دولت بودند زندگی می کرد.

از دیدار پناهی و دوستانش شادمان شدم، شعر خواندیم و از همه جا از جمله از زندان
صبحث کردیم. دوستان تصمیم گرفتند برای پذیرایی از من یکروز کارشان را تعطیل
کنند و با هم با قایق به دریا برویم و برنامه ای تفریحی داشته باشیم. همه وسایل
آماده شد ولی فردا هوا بارانی بود و رفتن به دریا صلاح نبود. دوستان گفتند: حالا که
به دریا نمی رویم ما کارمان را تعطیل نمی کنیم، شما می توانید در خانه بمانید و یا
به ساحل بروید و قدم بزنید و دریا را تماشا کنید تا ما از کار برگردیم.

من برنامه دوم را پسندیدم. دوستان با کیسه ای محتوای نان و کالباس، پرتغال و
شیشه ای ام الخبثات مرا روانه دریا کردند و به سر کار خود رفتند.

من قدم زنان به ساحل آمدم. آرامش دریا همراه با رقص امواج، سکوت ساحل، پرواز
مرغان دریایی، مرا که دریا را ندیده بودم از هیجان و شوق سرمست ساخت. به
اطرافم نگاه می کردم. هنوز باور نمی کردم که آزادم و کسی در تعقیب من نیست، به
یادم می آمد که هفته قبل در چنین روزهای در زندان بودم ولی امروز آزادم.

پیر مردی ماهیگیر به ساحل آمد. او قبلاً تور خود را در دریا پهن کرده بود (البته باید
توضیح بدهم که در بندر گز دریا پر جوش و خروش نیست و آنجا را مرداب و دریای
مرده می گفتند، از امروزش با بالا آمدن آب دریا، خبر ندارم) و می خواست با قایق به
دریا برود و تور خود را جمع کند.

با هم سلام و علیکی رد و بدل کردیم، فهمید در آن شهر غریبم. از حال پرسید، داستانم
را گفتم از او خواستم تا مرا هم با قایق خود به دریا ببرد که کشیدن و جمع کردن تور
را ببینم. با او به دریا رفتم.

حرکت قایق که سینه امواج را می شکافت و پیش می رفت و صفی از موج ها را به
اطراف می راند برایم جالب بود.

یک لحظه هم چشم از آب برنمی داشتم، و در درونم با دریا به راز و نیاز پرداختم، این
شعر «دریا» یادگار آن لحظه هاست:

دریا



پناهی سمنانی

میلرزد ، و میلغزد و می پیچد قایق
برسینه امواج سبک سیر و کف آلود
می لرزد چون سینه یک دختر بالغ
میلغزد چون اشک به رخسار غم اندود

* * *

می پیچد تا جای کند در دل امواج
تا دامن خود را بکشد از کف ساحل
تا روی عبوس و دژم شهر نبیند
سازد به دل پر طپش دریا منزل

* * *

پیشانی باز و نگه پاکت، دریا
می سازد از اندوه زمان پاک مرا دل
ای برخی پاکی و صفای تو همه خاک
ای درد و بلای تو همه بر دل ساحل

* * *

دریا! من و یاران همه مبهوت و خموشیم
ساکت منشین وقت تلاش و طپش تست
برخیز تو با موج گرانسنگ جهانکوب
برخیز، که ساحل را بایست بخون شست

* * *

ما دست که بر دست نهادیم و نشستیم
دریا منشین دست بهم، زود ز جا خیز
تا بند نیفتاده بیای تو و امواج
نیروی گرانبار خود از جای برانگیز

* * *

گر دست تو بستند، دگر پای تو بسته است
طوفان تو چون باد بود در دل صحرا
دیگر ز غریبوت نفتد لرزه بساحل
دیگر ز نفیرت نفتد بیم بدلها

* * *

ما نیز زمانی چو تو، غران و خروشان
بودیم به پیکار ز ما گیر تو عبرت
تا بند نیفتاده بیای تو ز جا خیز
فردای نخوری انده بیهوده و حسرت؟!
بندرگز ۱۳۳۵

روزنامه توفیق مکتبی برای تربیت طنز پردازان بود

مسافرت ما به شمال و دیدار از دوستان دو سه هفته ای طول کشید. در بازگشت به تهران شعر «دریا» در مجله پرطرفدار «امید ایران» که به مدیریت روانشاد علی اکبر صفی پور و با همکاری و سردبیری دکتر محمد عاصمی و سایر دوستان منتشر می شد چاپ شد.

از سال ۱۳۳۵ که سال مورد بحث ماست تا سال ۱۳۴۰ من با چند مجله و روزنامه و مراکز فرهنگی همکاری داشتم کار اصلی من تدریس در دبستان و دبیرستان زرین بود که در چهار راه معزالسلطان خیابان امیریه، مقابل ایستگاه گنجی ای بود. نزدیک به چهار سال در این آموزشگاه تدریس کردم و همزمان با مجلات و روزنامه های امید ایران، ناهید، توفیق، آژنگ جمعه، اراده آذربایجان و چند روزنامه کوچک دیگر همکاری داشتم.

در امید ایران صفحه ای داشتم با عنوان «ستارگان تابناک ادبیات ایران» که در هر شماره کارهای شاعری از قرون گذشته را بحث و بررسی می کردم. در آژنگ هنری جمعه نیز که به سردبیری دوست ارجمندم فرهنگ فرهی منتشر می شد همین گونه مطالب را با عنوان «این قندپارسی» می نوشتم.

بخشی از این مقالات و مطالب در سالنامه نادر که به سرپرستی آقای کاظم کیهانی منتشر می شد انتشار یافت و جداگانه نیز به صورت کتابی با عنوان «ستارگان تابان» چاپ شد. در این مجموعه «افسانه» نیمایوشیچ نیز به طور کامل چاپ شده بود. اما مجموعه مقالاتی را که در باره شعرای ایران در مجلات و روزنامه های مختلف نوشته ام هنوز جمع آوری و چاپ نشده است.

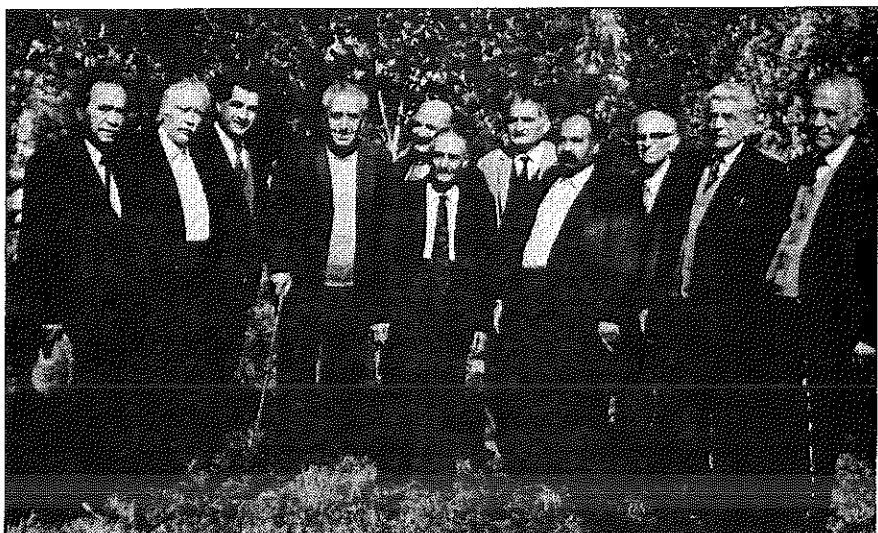
روزنامه «ناهید» که در سالهای دور به مدیریت ملا ابراهیم ناهید منتشر می شد و عارف قزوینی نیز با آن همکاری داشت در سالهای ۱۳۳۶ و ۱۳۳۷ و ۸ به مدیریت سید محمد مقدس زاده منتشر می شد.

امام جمعه و توقیف روزنامه ناهید

این روزنامه به صورت فکاهی منتشر می شد و مرحوم پارسا تویسرکانی و چند شاعر طنز سرای دیگر نیز با آن همکاری داشتند و تیراژ خوبی هم داشت و مقالات و اشعار من در این روزنامه با امضای «نوح بن اسپند» منتشر می شد.

پارسا تویسرکانی در این روزنامه ستونی داشت با عنوان «مجمع السفها» که تعریض و ایمایی بود به کتاب «مجمع الفصحای رضا قلیخان هدایت» که شعرای ایران را تا دوره قاجار بررسی کرده است، او در هر شماره یکی از شعرا را بدون اینکه علنی نام ببرد با ایما و اشاره جزو سفها به قلم می آورد!

در یکی از شماره ها امام جمعه تهران راطی قطعه طنز آمیزی همراه با شعر و نثر به



روسای شهر ما در پنجاه سال قبل

از این جمع که روزگاری اداره شهر ما سمنان را به عهده داشته اند فقط یک نفر می تواند زنده مانده باشد که آنهم شک دارم.

اشخاص از چپ به راست: ابوتراب عنایتی، حاجی جوادی (از خوانین و چویداران معروف سنگسر که گوشت ارتش را تامین می کرد)، اسدالله وفا مدیر عامل جمعیت شیر و خورشید سرخ سمنان، محمد علی شریعتی (شریعت پناهی) دادستان اسبق تهران و تولیت موقوفات مسجد سلطانی، سید زین العابدین طاهری رئیس انجمن شهرستان سمنان، احمد پژوم شریعتی (شاعر)، علینقی محبوبی فرهنگی با سابقه شهر، اکبر قانع، محمد باقر دانش شریعت پناهی و کیل دادگستری، امتیاز شریعت پناهی (عضو انجمن شهر)....

عنوان مردی «مایون» معرفی کرد و با شکایت امام جمعه روزنامه فکاهی ناهید توقیف شد.

توقیف روزنامه ناهید چند ماهی طول کشید تا اینکه آقای مقدس زاده مدیر آن توانست با وساطت دکتر متوجه اقبال، دکتر کاسمی و سایر دوستانی که داشت روزنامه را از توقیف در آورد به این شرط که دیگر فکاهی نباشد و روزنامه ای سیاسی - اجتماعی باشد. در نتیجه آقای پارسا تویسرکانی و سایر همکاران طنزپرداز رفتند و من و مقدس زاده و پناهی سمنانی تنها ماندیم.

در این دوره بدون اینکه عنوانی داشته باشم چندی نقش سردبیر این روزنامه را بازی می کردم سرمقاله را در باره هرچه که آقای مقدس زاده می گفت می نوشتم، مقالات و آگهی ها را ویراستاری می کردم و غلط گیری چاپخانه هم با من بود و روزنامه را به توزیع می سپردم. بقیه کارها با مقدس زاده بود.

انتشار مجدد توفیق فکاهی

اواخر سال ۱۳۳۶ بود که روزنامه توفیق کم کم با امتیاز «فکاهی» منتشر شد. این روزنامه بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دیگر اجازه انتشار نیافت و مدیر آن محمد علی توفیق که بعد از توقیف زندانی شده بود و با مادر زندان بود دست از روزنامه نویسی کشید و خانه نشین شد. برادران توفیق حسن، حسین و عباس که قبلاً با توفیق کار کرده بودند و سابقه سیاسی هم نداشتند توانستند اول امتیاز روزنامه فکاهی و سپس توفیق را بگیرند. از من نیز دعوت کردند تا در انتشار دوره تازه توفیق با آنها همکاری کنم و من با کمال میل این دعوت را پذیرفتم و ضمن تدریس در دبستان و دبیرستان زرین و همکاری با امید ایران با توفیق نیز کار می کردم. همکاری من با توفیق تا اوایل دهه چهل ادامه داشت و در این سال من به همکاری با روزنامه کیهان فرا خوانده شدم. کار اصلی و حرفه روزنامه نگاری من در واقع با همکاری با روزنامه کیهان آغاز شد و بقیه فعالیت های مطبوعاتی و فرهنگی دیگر در سایه قرار گرفت. روزنامه توفیق در واقع پایگاه و مکتبی بود برای تربیت و راهنمایی جوانانی که به طنز نویسی و سرودن شعر فکاهی علاقه داشتند. برادران توفیق نیز الحق در پرورش استعداد جوانان کوشا بودند.

چهره های معروف توفیق

فراموش نمی کنیم که تقریباً تمامی شعرا و نویسندگان طنز پرداز معروف، از روزنامه توفیق بیرون آمدند، حتی معروف ترین شعرای جناح چپ، مانند محمد علی افراشته، مدیر روزنامه چلنگر، ابوتراب جلی و مهندس امین محمدی دست پروردگان روزنامه توفیق بودند.

برخی از شعرا و چهره های معروف توفیق عبارت بودند از: محمد علی افراشته که قبل از همه با مرحوم حسین توفیق بنیانگذار روزنامه توفیق در دوره رضا شاه پهلوی همکاری داشت و خاطرات خود را در این زمینه نوشته است که در مقدمه مجموعه شعرا و که به کوشش نگارنده در سال ۱۳۵۸ منتشر شد چاپ شده است. ابوالحسن آذری (بچه کنگاور)، خاکسارا بهری (پشم الملک)، کمال اجتماعی (کمالو) محمد اجتهادی (میرزاهیل هیو) منوچهر احترامی (پسر خاله)، بیژن اسدی پور (برگ چغندر)، منوچهر اشتهاوردی (نخود هراش)، ابوالقاسم حالت، ابوتراب جلی، اکبر جمشیدی (منارجنبون) حسامی محولاتی (قلقلکچی)، حسین حسینی (خروس اخته)، هادی خرسندی، منوچهر محجوبی، پرویز خطیبی، قاسم رفقا، فضل الله روحانی، پرویز شاپور، اسدالله شهرباری، کیومرث صابری، عمران صلاحی، حسن فتوحی، عباس فرات، مرتضی فرجیان، کریم فکور، محمد علی گویا، غلامعلی لطیفی (کاتورست)، ممتاز میناچی (سنگسری)، عبدالعلی همایون، محمد علی نجاتی، محمد علی ناصح، مرتضی معتمدی (شبدرد) حسین مجرد و دهها شاعر دیگر که متأسفانه اینک نامشان را به خاطر ندارم و از همه آن عزیزان در گذشته و در قید حیات عذر خواهم. رفتن من به روزنامه کیهان تقریباً خداحافظی بود با همه انجمن های ادبی تهران، روزنامه ها و مجلات گوناگون. زیرا کار در روزنامه، فرصتی برای کارهای دیگر حتی شعر سرودن را از من می گرفت و گرفت.

تحریکی که در کار روزنامه وجود دارد قابل قیاس با سایر نشریات و حرفه ها نیست. در روزنامه از صبح تا عصر عرق می ریزی، می نویسی، تلفن می کنی، با چاپخانه سرو کله



سایه و دکتر شفیعی کدکنی در میان جوانان سمنان

دکتر شفیعی کدکنی، هوشنگ ابتهاج سایه و دکتر مرتضی کاخی به دعوت انجمن ادبی نوجوانان و هنرمندان این شهر به سمنان رفتند و در جلسه انجمن ادبی آنها شرکت کردند. سایه در سخنرانی و شعر خوانی سالهای اخیر خود در برکلی و لوس انجلس بارها در باره شرکت خود و دکتر شفیعی کدکنی در این جلسه سخن گفته است و ذوق و استعداد جوانان را ستوده است.

می زنی، با غلط گیر چاپخانه در گیر می شوی، با خبرنگار و عکاس کلنجار می روی ولی غروب همانروز یا صبح فردا وقتی نوشته ات در هزاران نسخه چاپ شده و به دست مردم می رسد همه خستگی ات را فراموش می کنی و لبخندی می زنی و آماده می شوی که فردا صبح دو باره همین برنامه را شروع کنی. روز از نوروزی از نو. گرفتاری زیاد و کار روزنامه البته باعث نمی شد که دوستان قدیم را فراموش کنم. ممتاز میثاقی (سنگسری) هر وقت از سرویس بر می گشت و به تهران می آمد او را می دیدم. از پناهی هم خبر داشتم که از بندر گز به تهران آمده و ضمن کار در تهران تحصیلات خود را در رشته تاریخ دنبال کرده و از دانشگاه تربیت معلم لیسانس شده است.

نگاهی تازه به تاریخ

پناهی از ابتدای جوانی به رشته تاریخ همراه ادبیات علاقه داشت و دارد. او پس از فارغ التحصیل شدن در رشته تاریخ، مطالعات و بررسی های خود را در این رشته به صورت کتاب هایی خواندنی و ماندنی به دست چاپ و تاریخ سپرده است. نگاه او به شخصیت های تاریخی، نگاهی همه سویه، بی طرفانه، علمی و تحقیقی است، او همه متون تاریخی را پیرامون یک شخصیت مطالعه می کند و آنگاه به تجزیه تحلیل علمی و منطقی او می پردازد و از دیدگاه خویش او را معرفی می کند. نوشته های او در این مورد روان، ساده، بی تعقید و پرکشش است و به همین جهت کتابهای او تا سیزده و چهارده چاپ هم رسیده است.

پناهی در شعر نیز از دوران جوانی کوشا بوده است و خوشبختانه همچنان در این راه پویاست. شعر او شعری اجتماعی - سیاسی است و او هیچگاه خود را از توفان حوادث کنار نکشیده است، در طول زندگی پنجاه ساله فعالیت های سیاسی - فرهنگی پناهی همیشه برای من یاری وفادار و تکیه گاهی مطمئن بوده است. در شعرهای دوستانه و «اخوانیات» او طنزی شیرین جاریست. طنزی که نمی رنجانند، نیش نمی زند و لبخندی بر لبها می نشاند. آثار طنز پناهی نیز در روزنامه های چلنگر، آهنگر، ناهید، امید ایران، دوره گرد (روزنامه ای که در اوایل انقلاب به کوشش دوست روانشادمان خلیل سامانی (موج) انتشار یافت که من، پناهی، غلامرضا جولایی (مзда) و بسیاری دیگر از دوستان با آن همکاری می کردند) چاپ شده است. یکی از شعرهایی را که از پناهی همیشه به خاطر دارم شعری است که پس از «پدر» شدن من ساخت و آنرا برایم فرستاد. من نیز در همان وزن و قافیه پاسخی به او دادم که نقل هر دوی آنها بقول خودمان بی ضرر نیست!، مگر نه اینکه یکی از وظایف هنر، اجتماعی کردن احساسات خصوصی است! پس هر دو شعر را بخوانید:

فدای کاکل تو!

بیاغ عمر خداوند با رو برگشتی
فدای کاکل تو صاحب پسر گشتی
بشعر گرچه بتاریخ یادگار تو بود
به نسل هم تو به دار جهان سمر گشتی
زمان بی غمی و بی وظیفه ای به بود
و یاکنون که بهم بسته بال و پر گشتی؟
من و تو رهرو جمع مجردان بودیم
هنوز من پسر م و تو پدر گشتی
هنوز مسئله لاینحل است در بر من
که پاک باخته ای یا که بهره ور گشتی
مهار گشت هوسهای تند و فکرت باز
غریق خانه و ملبوس و خواب و خور گشتی
صدای ونگ سیامک خوشست یا آنشب
که مست خواب شبان گاه تا سحر گشتی
اجاق زندگیت شد بمیمنت روشن
بفخر سر به درآور که مفتخر گشتی
ز ذوق واقعه در خویشتن نمی گنجی
چو شاهباز، ز هفت آسمان بدر گشتی
شکفت در شب تارت ستاره پروین
وزاو بساحل امید راهبر گشتی
سیامک تو برومند و باهنر بادا
هم آنچنانکه تو با بهره از هنر گشتی

و این نیز شعری که پس از ازدواج او من در پاسخ او نوشتم:

چه زود برگشتی:

ز نیمه راه مجرد چه زود برگشتی؟
چه زود ما را همگام و همسفر گشتی؟
زمان بیغمی و بی وظیفه ای شد طی
تو نیز چون ما بر بسته بال و پر گشتی
چرا ز خیل جوانان چنین کشیدی پای؟
شدی معیل و ز هفت آسمان بدر گشتی
مزاح باشد این گفته ها مرنج از من
کزین دقیقه تو از عمر، بهره ور گشتی
امیدوارم با همسر گرامی خویش
همیشه شاد بمانی که شاد تر گشتی
در انتظار نشستم که بر تو خوانم نیز
«فدای کاکل تو صاحب پسر گشتی»
هر آن درخت که بی بار شد ندارد سود
بیال بر خود چون صاحب ثمر گشتی
جواب آن غزل نغز تو که بسرودی
«بیاغ عمر خداوند بارویر گشتی»
شعر و آثار پناهی در اکثر تذکره ها و کتاب هایی که پیرامون شعرای
معاصر نوشته شده به چاپ رسیده است. از جمله در دوره شش
جلدی «سخنوران نامی معاصر ایران» تألیف دوست ارجمند سید محمد باقر برقی،
تاریخ قومس تألیف دوست و همشهری عزیز آقای عبدالرفیع حقیقت و بسیاری کتابهای
دیگر که اینک در اختیار من نیست.
تازه ترین کتابی که پیرامون پناهی و آثارش مطلبی نوشته است کتاب «تذکره شعرای
سمنان» تألیف نگارنده است که تقریباً لیست تمامی کتابهایش را دارا است که آنرا
برای شما نقل می کنیم:

زندگینامه و کتابهای پناهی

محمد احمد پناهی فرزند سید علی اکبر، که آثار وی تحت نام «پناهی سمنانی» منتشر
می شود، در نوزدهم مهر ماه سال ۱۳۱۳ در سمنان تولد یافت و تحصیلات خود را در
سمنان و تهران دنبال کرد و در رشته تاریخ از دانشگاه تربیت معلم لیسانس
گرفت. پناهی از هفده سالگی شعر سرایی را آغاز کرد و سروده هایش در روزنامه ها و
تذکره ها و مجلات و نشریات ادبی چاپ شد. در همان حال در زمینه های مختلف
تحقیقی با مطبوعات همکاری کرد. از پناهی سمنانی تا تاریخ تحریر این سطور
(اردیبهشت ۱۳۷۹) حدود ۲۷ جلد کتاب در زمینه های: شعر فارسی، فرهنگ عامه و
تاریخ انتشار یافته است که بدون رعایت تربیت تاریخ انتشار، عبارتند از:
الف: در شعر و پژوهش ادبی، سه اثر با عنوان های:

۱- از دی که گذشت (مجموعه بخشی از اشعار، ۱۳۶۰) ۲- منظومه شاعر و پری (براساس قصه ای از کاتول مندسی شاعر آرمانگرای فرانسوی، ۱۳۶۷) ۳- شعر کار در ادب فارسی یا ترانه های زندگی (پژوهشی پیرامون بازتابهای کار در شعر شاعران ایران، ۱۳۶۹)

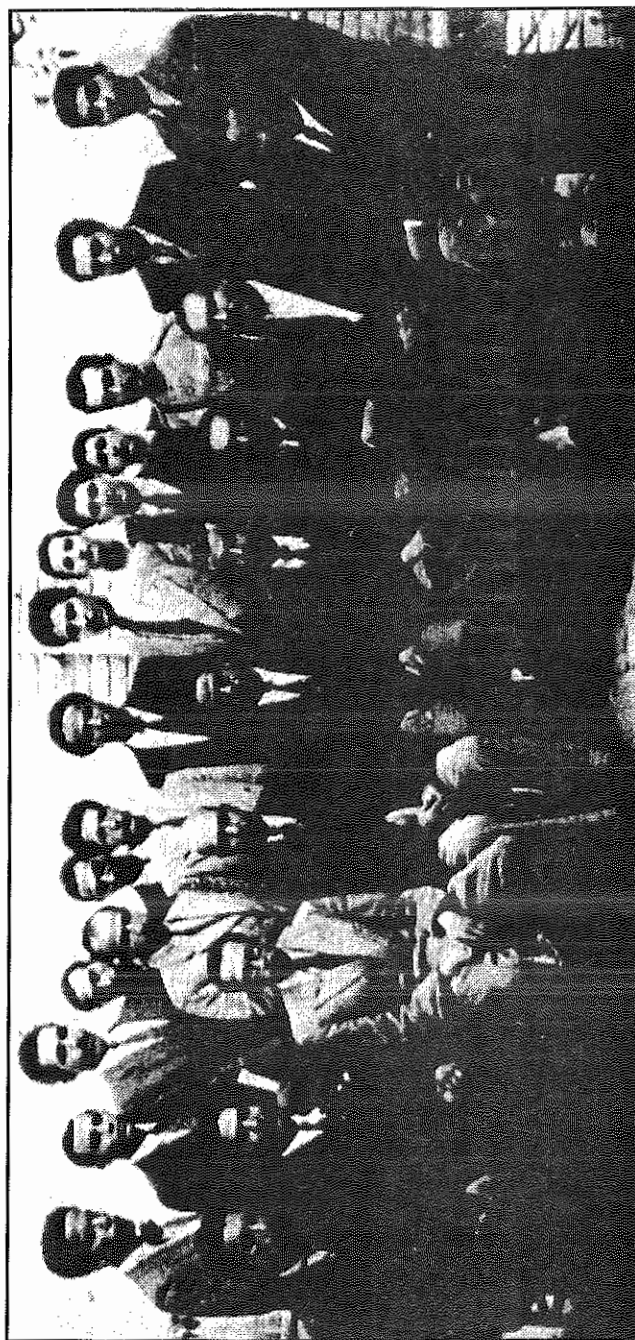
ب: در فرهنگ عامه، ۴ اثر با نامهای:

۱- ترانه های ملی ایران (تحقیق در ترانه های ملی ایران، چاپ دوم ۱۳۶۸) ۲- فرهنگ سمنانی (شرح حال و نمونه آثار شاعران در گویش سمنانی با آوانوشت اشعار، ۱۳۶۶) ۳- آداب و رسوم مردم سمنان (مثل ها، افسانه ها، لطیفه ها، ترانه ها، باورهای عامه، حرف و فن سنتی، ۱۳۷۴)

۴- ترانه و ترانه سرایی در ایران (پژوهشی تفصیلی در ترانه های ملی ایران، ۳۷۷) ج: در تاریخ، ۲۰ کتاب با اسامی:

۱- ظفر نامه نظام الدین شامی، تاریخ فتوحات امیر تیمور گورکانی، تالیف نظام الدین شامی (از روی نسخه فیلکس تاور، مقدمه و فهرست اعلام، ۱۳۶۳) ۲- تیمور لنگ، چهره هراس انگیز تاریخ (چاپ سیزدهم، ۱۳۷۴) ۳- چنگیز خان، چهره خونریز تاریخ (چاپ سیزدهم، ۱۳۷۴) ۴- حسن صباح، چهره شگفت انگیز تاریخ (چاپ یازدهم، ۱۳۷۴) ۵- آقا محمد خان قاجار، چهره حیلہ گر تاریخ (چاپ یازدهم، ۱۳۷۴) ۶- نادر شاه، بازتاب حماسه و فاجعه ملی (چاپ یازدهم، ۱۳۷۶) ۷- شاه عباس کبیر، مرد هزار چهره (چاپ دهم، ۱۳۷۶) ۸- شاه اسماعیل صفوی، مرشد سرخ کلاهان (چاپ پنجم، ۱۳۷۶) ۹- لطفعلی خان زند، از شاهی تا تباهی (چاپ پنجم، ۱۳۷۶) ۱۰- شاه سلطان حسین صفوی، تراژدی ناتوانی حکومت (چاپ سوم، ۱۳۷۵) ۱۱- امیر کبیر، تجلی افتخارات ملی (چاپ سوم، ۱۳۷۷) ۱۲- فتحعلیشاه قاجار، سقوط در کام استعمار (چاپ دوم، ۱۳۷۶) ۱۳- ستارخان، سردار ملی و نهضت مشروطه (چاپ دوم، ۱۳۷۶) ۱۴- امیر اسماعیل سامانی، فرمانروای بزرگ و عادل (چاپ دوم، ۱۳۷۶) ۱۵- کریم خان زند، نیکوترین زمامدار تاریخ ایران (چاپ دوم، ۱۳۷۶) ۱۶- هارون الرشید و مروی در کارنامه امویان و عباسیان (چاپ اول، ۱۳۷۶) ۱۷- سلطان جلال الدین خوارزمشاه، تندیس دلیری و استقامت (چاپ دوم، ۱۳۷۶) ۱۸- خواجه نصیرالدین طوسی، آسمان هنر و آفتاب زمین (چاپ اول، ۱۳۷۶) ۱۹- قائم مقام فراهانی، چهره درخشان ادب و سیاست (چاپ اول، ۱۳۷۶) ۲۰- ناصر الدین شاه، فراز و فرود استبداد سنتی در ایران (چاپ اول، ۱۳۷۷).

از پناهی سمنانی، علاوه بر آثار بر شمرده شده متجاوز از یکصد مقاله و مصاحبه در زمینه های شعر، تاریخ، فرهنگ عامه و کتابشناسی در مطبوعات انتشار یافته است. پناهی سمنانی در هر دو قالب کلاسیک و عروض نیمایی شعر سروده است.



اعضای تحریری روزنامه فکاهی توفیق در ۶۰ سال قبل (۱۳۲۰)
 نشسته از چپ برآست: محمد امین محمدی (مدیر داخلی توفیق)، کاظم رجوی، ابوالقاسم حالت، ملک حجازی قلزم، محمد علی توفیق، ناشناس، عباس فرات، رنجی، عیبری
 ایستاده از چپ برآست: عبدالعلی همایون، ناشناس، عطااله زاهد، دکتر ضیاءالدین سجادی، علی زورین قلم، اکبر شفیعی، دکتر اسمعیل هادی، روحی، فتوحی
 قیام، حسن توفیق، حسن رازانی، حسین توفیق، تیمسار عاطفی، عکاس، روح اله خرازی. عکس از آرشیو آقای عبدالعلی همایون

داور همدانی

شاعری که در برابر حافظه اش لنگ انداختم!

حافظ تهران و حومه، وسیله ای برای طبع آزمایی دوستان شده بود!

درباره انجمن های ادبی تهران چند بار به علل مختلف در این «یادمانده ها» مطلب نوشتیم، ولی مطلبی که اینک می خواهم بنویسم هیچ ارتباطی با آن مطالب ندارد، فقط چون فهرمانش را در انجمن های ادبی تهران یافتیم که سوژه امروز من است بناچار باید سری هم به انجمن های ادبی آنروزگاران بزنیم!

تهران چهل سال پیش هفت انجمن ادبی به تعداد روزهای هفته داشت، شعرای تهران هر شب در یک انجمن حاضر می شدند و شعرهای خود را می خواندند. حسن این انجمن ها در این بود که جوانان و تازه کارانی که به شعر و ادب علاقه داشتند تشویق می شدند و در اثر آشنایی با شعرای بزرگتر از خود، کارهای آنها اصلاح و تصحیح می شد.

عیب این انجمن ها نیز این بود که جوانان را متحجر و قالبی بار می آورد و مانع تفکر آزاد و راهیابی به شعر و هنر معاصر بود. در آن انجمن ها شعر نیمایی یا آزاد جایی نداشت و شعرهایی که خوانده می شد همه در قالب کلاسیک، غزل، قصیده، مثنوی، قطعه، رباعی، مخمس و غیره بود. اگر کسی شعر نیمایی یا آزاد می خواند مورد تمسخر قرار می گرفت.

در انجمن ادبی ایران که قدیمی ترین انجمن ادبی تهران بود، پس از درگذشت شاهزاده افسر به ریاست محمد علی ناصح اداره می شد. استاد ناصح شعرهای شعرای شرکت کننده در انجمن را تصحیح نیز می کرد و همه نیز بر آن گردن می نهادند. ساختن غزل های مطروحه و استقبال از غزل های شعرای معروف، نشانه قدرت و تسلط شاعر بر کلام شمرده می شد. استاد ناصح طرفدار سبک عراقی و پیرو سعدی و انوری بود و به سبک هندی نظر لطفی نداشت، چنانچه شاعری غزلی به شیوه هندی ساخته بود استاد ناصح با پوزخندی می گفت: شما هم در سبک هندو چینی کار می کنید؟

بعضی از شعرای غزلسرا که کارشان استقبال غزل های دیگران بود گاهی به حدی در اینکار غرق می شدند که خود را با شاعر اصلی یکی می پنداشتند. این غزل ها از نظر وزن و قافیه و رعایت صنایع بدیعی هیچ اشکالی نداشت خیلی هم گوش نواز بود ولی چون استقبال از شعر شاعر دیگری بود خون و حرکت نداشت. مثلاً شاعری بود با تخلص «شادکام» که همه غزل های حافظ را استقبال کرده بود و به همین جهت به خود لقب «حافظ تهران» را داده بود. دوستان شاعر نیز از راه شوخی به او می گفتند: حافظ تهران و حومه!

موضوع حافظ تهران و حومه در سایر انجمن ها نیز بر سر زبان افتاد و دوستان شاعر با شوخی، جدی و طنز و کنایه در شعرهای خود به آن اشاره می کردند. روانشاد پرتو بیضایی، فرزند ادیب بیضایی کاشانی، که درباره او در یادمانده ها سخن گفته ام، غزلی در شیوه هندی ساخت و در بیت آخر غزل «حافظ تهران» را به اصفهان دعوت کرد تا او را «از خاک» بردارند.

بد نیست چند بیتی از این غزل را با هم بخوانیم:



به بیل اما

نهان از خلق ره بردم به کویش ، بی دلیل اما
 که رهبر می نماید راه را، با قال و قیل اما
 وصال ار بود آسان، عشق در هستی نمی آمد
 جمال یار شاید دید با صبر جمیل اما
 زبان خود ستار با کلامی می توان بستن
 سخن را سخت باید گفت در گوش ثقیل اما
 مقام شعر اگر «پرتو» ز من پرسند می گویم:
 که همچون وحی نازل می شود بر جبرئیل اما
 الا ای «حافظ تهران» بسوی اصفهان بگذر
 که بردارند از خاکت در آن سامان ، به بیل اما

و دوست شاعرم آقای ناصر رستگار نژاد نیز این غزل را به شیوه طنز استقبال کرد:

دلش شد رام و رفتم از پی اش تا سلسبیل اما
 رهبدم بوسه ای از لعل او با قال و قیل اما
 چه خوش بودیم مست از عشق و شور و زندگی لیکن
 پس از سالی به عهدش پشت پا زد بیدلیل اما

شبى بعد از گذشت سالها آن بار زيبا را
 به ناگه در مكاني يافتم، زار و ذليل اما
 رفيقم نيز بعد از وعده هايش عاقبت روزى
 گره از كار من بگشود با باج سبيل اما
 دلاز بدبيارى كم شكايت كن كه مى دانم
 شود بختم بلند از خواب خوش، با زور پيل اما

انجمن دانشوران بعد از انجمن ادبى ايران قديم ترين انجمن ادبى تهران بود. رياست اين انجمن را عادل خلعتبرى مدير روزنامه آينده ايران به عهده داشت. او مردى انسان دوست، آزاده، مهربان و ياور مردم محروم بود. فرزندانش دكتور عادل نژاد خلعتبرى (غوغا)، عادل فر، ترانه، همسرش نيز بانو فخر عادل (فخرى ارغون) مدير «نامه بانوان» بود. سيمين بهبهانى شاعر بزرگ روزگار ما نيز يكي از دختران اين خانواده است و در اين كانون شعر و ادب نشو و نمو يافته است. او فرزند عباس خليلى مدير روزنامه اقدام و بانو فخرى ارغون بود كه مادرش بعد از جدايى از عباس خليلى با عادل خلعتبرى ازدواج كرد، در واقع هر چهار فرزند فخرى ارغون شاعر، نويسنده و از دوستان قديم من هستند.

اعضاي اوليه انجمن دانشوران چهره هاى برجسته شعر و ادب ايران از جمله ملك الشعراى بهار، پروين اعتصامى، رهي معيرى، هادى رنجى، اميرى فيروز كوهمى و... بودند. زماني كه من و دوستانم به انجمن ادبى دانشوران مي رفتيم چهره هاى معروف آن غلامرضا روحاني، عباس قرات، ابوالقاسم حالت، سيمين بهبهاني، عادل نژاد خلعتبرى (غوغا) ترانه سهراب (خلعتبرى)، عادل فر خلعتبرى، محمد گلبن، مهرداد اوستا، مشفق كاشاني، گلشن كردستاني، خليل ساماني، محمود پاينده. فريدون گيلاني، ملك حجازي قلمز، حسن حلاج (مدير روزنامه حلاج)، دكتور حسن سادات ناصري، حسين مطيعي مدير روزنامه كانون شعرا و... بودند.

چون جلسات انجمن پنجشنبه شب تشكيل مي شد شاعران شهرستاني نيز فرصت داشتند تا خود را به تهران برسانند. شاعري از قم مي آمد و دوستان به او مي گفتند: از قم چه سوقياتي آوردى؟

عباس قرات به جاي او جواب مي داد: سوهان روح! كه اشاره به شعر شاعر بود. جوانان پر شر و شور در اين انجمن گاهي شعرهاى تند سياسي، اجتماعي كه خواندن آنها ممنوع بود مي خواندند. عادل خلعتبرى رئيس انجمن از سعه صدر و بزرگواري گوش مي داد و شعراى جوان را تشويق هم مي كرد.

در فروردين ماه سال ۱۳۳۶ ابوالقاسم لاهوتي شاعر آزاديخواه و انقلابي ايران در مسكو درگذشت. من شعري در مرگ او با عنوان «مرگ شاعر» ساختم و همان هفته در انجمن دانشوران خواندم. يكي از جناب سرهنگ ها كه با لباس شخصي در انجمن حضور داشت به شعر من اعتراض كرد و گفت: او يك كمونيست و ضد شاه است نبايد از او تجليل كرد.

عادل خلعتبرى از جايش بلند شد و خطاب به سرهنگ گفت: لاهوتي يك شاعر آزاديخواه ايراني است و هر عقيده اي داشته باشد به او مربوط است ما از يك شاعر فارسي زبان تجليل مي كنيم و شعر آقاي نوح هم بسيار خوب بود. وقتي جلسه تمام شد و از انجمن بيرون آمديم عبدالصمد حقيقت شاعر كه در انجمن با او آشنا شده بودم

مرا به کناری کشید و با لحنی بسیار دوستانه گفت: از تو خواهش می‌کنم در جلساتی که من هستم شعرهای تند و سیاسی نخوان. من در رکن دوم ستاد ارتش کار می‌کنم و موظفم گزارش انجمن را به مقامات مسئول بدهم. ترا هم خیلی دوست دارم و بتو احترام می‌گذارم. می‌دانم تازه از زندان آزاد شده‌ای، قدری آرام‌تر حرکت کن دوباره دستگیر نشوی.

از آن شب با این شاعر دوست شدم و تا کنون دوستی ما ادامه دارد. در انجمن دانشوران دوستان بسیاری یافته‌ام از جمله داور همدانی که امروز می‌خواهم درباره او بنویسم.

سید کاظم حسینی متخلص به «داور» قدی کوتاه، چهره‌ای گوشت‌آلود، لبی خندان و حافظه‌ای قوی داشت. او از اعضای فعال جبهه ملی در همدان بود. در شعرهایش همیشه رنگی از آزادی و مبارزه علیه ظلم و ستم وجود داشت و همین موضوع ما را به یکدیگر نزدیک می‌کرد و در فضای خفقان‌آلود آن روزگار به هم اعتماد می‌کردیم و حرف‌های دلمان را با هم می‌زدیم. کم‌کم دوستی ما از انجمن به خیابان و به خانه کشیده شد. افق فکری مشترکی داشتیم. شبی با داور و دوست همخانه‌ام مرتضی قاسمی در کافه‌ای برای صرف غذا رفته بودیم، مرتضی نیز اهل شعر بود، آن شب هر کدام چند شعر از خود خواندیم و مجلس ما به پایان رسید. هنگام خداحافظی داور به ما گفت: من فردا باید به همدان برگردم، می‌خواهم از شما خواهش کنم که برای عید نوروز که یکی دو هفته بیشتر به آن نمانده به همدان بیایید و مهمان من و دوستان شاعرم باشید، مطمئنم به شما سخت نمی‌گذرد. آن شب نیمه اسفندماه سال ۱۳۳۶ بود.

خانه‌های ییلاق - قشلاقی ما!

مرتضی قاسمی را که با من دوست و هم‌اتاق بود و باید با هم به همدان می‌رفتیم باید به شما معرفی کنم. او کارگر نجاری بود که در زندان با هم آشنا شده بودیم و پس از آزادی، دوستی ما چنان جوش خورده بود که با هم زندگی می‌کردیم. من یک اتاق در چهار راه مختاری امیریه، پشت کلانتری داشتم و او هم یک اتاق در امامزاده قاسم دربند! واقع در شمال گورستان معروف ظهیرالدوله نزدیک گلاب درّه دربند. تابستان که هوا گرم و طاقت فرسا می‌شد از اتاق من که قشلاق بود به ییلاق امامزاده قاسم کوچ می‌کردیم و زمستان‌ها که هوای تخریش و دربند سرد می‌شد و بر اثر یخبندان جاده‌ها رفت و آمد مشکل می‌شد به اتاق قشلاقی من در چهار راه امیریه مختاری مراجعت می‌کردیم.

صبح که می‌خواستیم از خانه بیرون برویم پول‌هایمان را اگر داشتیم با هم نصف می‌کردیم و قرار شب را هم می‌گذاشتیم که کجا یکدیگر را ببینیم. این زندگی مسالمت‌آمیز و اشتراکی ما چند سالی ادامه داشت تا اینکه او برای کار به کویت رفت و آمد می‌کرد و در نتیجه رابطه ما ابتدا کم و سپس قطع شد و اینک پیش از ۳۰ سال است که از او خبری ندارم. هر کجا هست خدایا سلامت دارش.

آنشب وقتی که از داور جدا شدیم جلسه مشورتی در خانه تشکیل دادیم که آیا به دعوت داور برای رفتن به همدان پاسخ مساعد بدهیم یا نه، مرتضی گفت: تعطیلات عید است و هر دو مان هم بیکاریم می‌توانیم برویم آثار باستانی - تاریخی همدان را هم ببینیم، دیدن مجدد داور و شاعران همدان نیز لطفی دارد.

خلاصه به داور اطلاع دادیم که در روز اول یا دوم نوروز سال ۱۳۳۷ در همدان به

دیدارش خواهیم رفت. از آنروز در فکر تهیه بلیط اتوبوس و مسافرت همدان بودیم و سرانجام در صبح روز موعود در گرما گرم دید و بازدیدهای عید سال ۱۳۳۷ به خانه داور همدانی نزول اجلال کردیم! هنوز هوا سرد بود و کرسی دایر. داور از دیدن من و مرتضی بسیار خوشحال شد و سرگرم پذیرایی از ما بود که ناگهان خانه مانند گهواره ای به حرکت درآمد. داور مضطرب و وحشت زده می خواست به ما بگوید اتاق را ترک کنیم و به حیاط برویم ولی قادر به بیان کلمه ای نبود و فقط با دست به بیرون اشاره می کرد. ما از جا برخاستیم و خود را به حیاط رساندیم. زلزله دیگر تکرار نشد و فقط گویا به استقبال ما آمده بود. به داور گفتیم ناقلای می دانستی زلزله می آید ما را به همدان دعوت کردی تا از شر ما راحت شوی؟! و او قادر به حرف زدن نبود و فقط ما را نگاه می کرد و می خندید.

یکی دو ساعتی از ورود ما به همدان نگذشته بود که دوستان داور و شعری همدان که با بعضی آشنا بودیم و برخی را نمی شناختیم برای دیدن داور و ما آمدند و بازار شعر و شاعری گرم شد. مهدی دیجوری متخلص به دیجور و اسماعیل صفری متخلص به «نافذ» از دوستانی بودند که بیشتر با ما انس گرفتند و بعدها هم دوست شدیم. داور از دبیران با سابقه ادبیات دبیرستانهای همدان و بسیار مورد احترام مردم بود. دوستی داشت بنام قایم پناه که مسئول آرامگاه ابوعلی سینا بود. حتما می دانید که آرامگاه ابوعلی سینا افتخار ایران و عالم بشریت در همدان است و گور ابوالقاسم عارف قزوینی پدر سرود و تصنیف های انقلابی ایران نیز در حیاط ورودی آرامگاه ابوعلی سیناست و این شعر او نیز بر سنگ قبر او نقر شده است:

عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت تاریخ زندگی همه با درد سر گذشت
دوستان تصمیم گرفته بودند ناهار را در آرامگاه ابوعلی سینا بخوریم. البته قبل از دیدار و زیارت آرامگاه ابوعلی سینا، دوستان ما را به دهکده «شورین» مرکز تهیه بهترین ودکا بردند و از آن باده بی نظیر در عالم لبی تر کرده بودیم و مقداری نیز برای مصرف ظهر و شب اتباع فرموده در ماشین گذاشته بودند.

وقتی به آرامگاه ابوعلی سینا رسیدیم ناهار آماده بود. دوستان با ذوق، در کنار سنگ قبر مرمر ابوعلی سینا سفره گسترده بودند. غذاهای گوناگون همراه با نوشیدنی های جانبخش فضای روحانی ایجاد کرده بود. با توجه به علاقه ای که ابوعلی سینا به «می ناب» داشت دوستان به سلامتی او می نوشیدند و ته جرعه های مانده در گیلان را در گلدان مرمری بالای سنگ قبر او می ریختند تا نصیبی هم به او برسد.

توصیف حالت و فضای آنروز برای من مشکل است، بانگ نوشانوش و خواندن شعر و آواز در کنار بزرگترین مرد علم و دانش، فضایی اثیری ایجاد کرده بود. من بی اختیار آرزو می کردم ابوعلی سینا از خواب گران قرون بیدار شود و با ما بنشیند. کم کم این اندیشه بصورت بیتی شعر در من جوشید:

بردار سر از نشیب الوند ای فضل و کمال را خداوند

بیت را پسندیدم از جا برخاستم به قدم زدن و تکمیل آن شعر پرداختم. دوستان هر کدام در فکر و کار خود بودند هنوز سفره را جمع نکرده بودند که شعرم پایان یافته بود. در گوشه ای نشستیم و آنرا پاکتویس کردم و برای دوستان خواندم چنان حالتی رفت که بقول حافظ محراب بفریاد آمد.

دوستان از شعر یادداشتی برداشتند و به خطاطی سپردند تا به خط خوش بنویسد. روزی که ما همدان را ترک می کردیم و برای خدا حافظی به زیارت ابوعلی سینا رفته بودیم آن شعر با خطی خوش در قابی شکیل بر دیوار آرامگاه خوندنمایی می کرد. آن شعر این بود:



یاد باد آن.....رودخانه دریند، پس قلعه و کلک چال

نسیم روح انگیز و جان بخش کوهستانهای البرز، رودخانه زمزمه گر در بند با دیوارهای سنگ چین، تخت های چوبی فکسنی با گلیم های دستباف، عطر اشتها انگیز آبگوشت تازه، قهوه خانه های پس قلعه، با شیشه های رنگارنگی که در زیر تخت در برف آبهای سرد کنار هم چیده شده اند، عارف و عامی را از هر جای تهران در فصل تابستان به خود فرا می خواند.

ما نیز در تابستان سال ۱۳۳۷ که داور همدانی به تهران آمده بود به دریند و پس قلعه رفتیم و ساعتی را در آن فضای بهشتی بقول شاعر: مستانه در زمین خدا نعره ها زدیم. شعر خواندیم، بحث کردیم، و به یاد دره با صفای مراد بیک همدان می، زدیم، جای دوستان غایب را خالی کردیم و غروب، شاد و سبکبال به تهران آشفته و پر دود برگشتیم.

اینک ۱۳۷۸ چهل و یکسال از آن لحظات مانا و جادویی گذشته است، دو تن از دوستانی که در کنارم نشسته اند و چشم به دوربین دارند سالهاست مرا ترک کرده اند و در خاک خفته اند. در سمت چپ عکس داور همدانی و در طرف راست اسماعیل صفری (نافذ همدانی) می باشد. رودخانه پس قلعه همانطور زمزمه گر و خروشان می گذرد ولی از آدمیانی که لحظاتی از عمر خود را در کنار آن گذرانده اند اثری نیست. چه خوب گفته است باباطاهر عربان همدانی:

کبوتر بر لب دیفال (دیوار) مابی کبوتر ورجهید دیفال بجابی

در آرامگاه ابوعلی سینا

بردار سر از نشیب الوند
ای فضل و کمال را خداوند
بر تارک روزگار بنشین
خفتی ز چه زیر پای الوند؟
تو نادره گوهر زمانی
چونان تو زمین ندیده فرزند
ای ناصیه سپهر را مهر
ای داده بجان و جسم پیوند
خورشیدی تو، ولیک در خاک
یزدانی تو، ولیک در بند
روشنگر چشم روزگاری
درمانگر بی رقیب و مانند
ده قرن بزیر خاک خفتی
برخیز که خواب تا کی و چند؟
گفتم که خدای علم و فضلی
وزنو گویم ترا خداوند
تا راه «نجات» را گشائی
با مرگ شدی برزم و آفند
«قانون» تو تا «اشارتی» کرد
بر، دار «شفا» بلا شد آوند
نا سودی در جهان و بودی
در پنجه روزگار پرفند
تکفیر شدی گهی یخواری
آواره گهی ز ظلم و ترفند
نشناخت کست مقام و جاهل
نشناسد پایه خردمند
اندیشه پر توانت از خاک
بیخ غم و رنج و درد بر کند
همدان فروردین ماه ۱۳۳۷

دوستانی که در آن ناهار معروف در آرامگاه ابوعلی سینا شرکت داشتند عبارت بودند از: داور همدانی، اسماعیل صفری (نافذ همدانی)، مهدی دیجوری (دیجور همدانی)، گلشن کردستانی، نصرت الله نوح، مرتضی قاسمی، قایم پناه و چند فرهنگی دیگر که

نام آنها را بخاطر ندارم. عکسی نیز از این جلسه دارم که متأسفانه در تهران است و فعلاً به آن دسترسی ندارم. شاید برای چاپ در کتاب «یادمانده‌ها» بتوانم از آن استفاده کنم. واقعیت این است که لحظه‌ای از روزهای اقامت ما در همدان به نطالت نگذشت، دیدار از آثار باستانی هگمتانه، دره مراد بیک (که روزگاری تبعیدگاه عارف قزوینی بود و آخرین روزهای زندگی پر از درد و رنج او در آن گذشت) آرامگاه باباطاهر عریان و بسیار جاهای دیدنی دیگر را دیدن کردیم.

شب‌ی خاطره انگیز در منزل داور

اولین شب اقامت ما در همدان، داور همه دوستان شاعر را به خانه خود دعوت کرد و شبی را با شور و شعر و شراب گذرانیدیم. همانطور که قبلاً اشاره کردم هوای همدان هنوز سرد بود و در گوشه اتاق که برای استراحت ما تعیین شده بود کرسی گذاشته بودند. مهمانان کم کم رفتند و من ماندم با مرتضی و داور.

طبق معمول صحبت از شعر بود، داور با اشاره به قصیده‌ای از انوری، گفت: انوری هم شاعر گردن کلفتی است، قصیده به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر، او قصیده محکمی است و شروع کرد به خواندن این قصیده از حفظ. وقتی قصیده انوری تمام شد گفت: جامی هم این قصیده را استقبال کرده است. و بدون اینکه منتظر سخنی از طرف ما بشود شروع کرد به خواندن قصیده جامی. وقتی قصیده جامی را هم خواند گفت: فراموش کردم سعدی هم این قصیده را ساخته است و قصیده سعدی را هم خواند. بعد گفت: قانی هم این قصیده را ساخته است. قصیده قانی را هم خواند. آنگاه گفت: ولی به نظر من از همه بهتر و امروزی تر، ایرج میرزا این قصیده را ساخته است و شروع کرد به خواندن قصیده ایرج:

فکر آن باش که سال دگر ای شوخ پسر روزگار تو دگر گردد و کار تو دگر
قصیده را تا آخر خواند و گفت: من هم این قصیده را ساخته‌ام و بدون توقف، شروع کرد به خواندن قصیده خودش در این وزن.

البته می‌دانید که خواندن هر قصیده حداقل ده دقیقه وقت می‌گیرد و او قصاید را پشت سر هم از حفظ می‌خواند و فرصت اظهار نظر یا خواندن بیتی به ما نمی‌داد. من که حوصله‌ام سر رفته بود فکرم همه جا سیر می‌کرد غیر از شعری که داور می‌خواند. مهمان بودم و آهوی صاحبخانه کاری از دستم بر نمی‌آمد. باید کور می‌شدم و گوش می‌کردم.

یاد داستانی از آنتوان چخوف افتادم، استخوان بندی داستان این است

چخوف و خانم نویسنده

چخوف می‌نویسد: روزی در اتاق کارم نشسته بودم، پیشخدمت آمد و گفت خانم محترمی بدیدن شما آمده، هر چه به او می‌گویم آقا استراحت می‌کنند، اصرار دارد که حتماً چند لحظه‌ای شما را ببیند.

به پیشخدمت گفتم اشکالی ندارد، بگویید بیاید. خانم وارد شد و پس از سلام و احوالپرسی شروع کرد به تعریف از داستانهای بنده و اینکه چقدر علاقمند به آثار من است. ضمناً گفت: من هم به عنوان شاگرد کوچک شما طرح داستانی را دارم که می‌خواهم به نظر استاد برسانم. و بدون اینکه منتظر اجازه من برای خواندن داستانش بشود شروع کرد به خواندن داستان.

وقتی او شروع کرد به خواندن داستان، من به یاد قرار و مدار خودم با آدمها افتادم، به یاد اینکه در اتاق پذیرایی را باید بدهم تعمیر کنند و خلاصه به هر چه و هر کجا فکر

می کردم غیر از داستان خوانی خانم.

پس از نیمساعت شنیدم می گوید: پایان فصل اول و آغاز فصل دوم... باز هم خواند و خواند و خواند من نمی دانم چه مدت زمانی گذشت. وقتی به خود آمدم در کلانتری محل از من بازجویی می کردند که چه آشنایی و سوابقی با مقتوله داشتی! گویا بی اختیار با دوات جوهری که روی میز من بوده به سر خانم نویسنده کوبیده بودم!

این سوژه داستان چخوف بود ولی من درمانده بودم و اگر همانطور می نشستم باید تا صبح به قصایدی که داشت از شعرای ایران از بر می خواند گوش می دادم. به مرتضی نگاهی انداختم او از من بیچاره تر بود، در آن حال و آن فضا، تنها کاری که به عقلت رسید این بود که خودم را به خواب بزنم. یواش یواش به پشتی کرسی تکیه دادم و چشمهایم را بستم ولی گوشم می شنید. بعد از دقایقی داور به مرتضی گفت: نوح خواب رفت شما گوش بده. و مجدداً شروع به خواندن کرد. من کم کم از حالت عمودی به افقی متمایل شدم در زیر پله کرسی راحت خوابیدم. نمی دانم مرتضی چقدر مقاومت کرد. فردا به من گفت: منم ساعتی بعد از شما خودم را بخواب زدم و داور چراغ را خاموش کرد و رفت! باور کنید ذره ای از این داستان اغراق و یا ساختگی نیست. من از حافظه این مرد مات و متحیر مانده بودم. من خود حافظه ای قوی دارم و صدها هزار شعر از مقدمین و معاصر و خودم را از بر دارم ولی حافظه داور عجیب بود.

خداحافظی از همدان

سرانجام روزهای خوب و شیرین اقامت ما در همدان به پایان رسید و بلیط برگشت را تهیه کردیم و به گاراژ رفتیم. دوستان همدانی به اتفاق داور در گاراژ حضور داشتند. از همه آنها تشکر و سپاسگزاری کردیم و در اتوبوس نشستیم. دوستان بدرقه کننده کم کم از اتوبوس پیاده شدند ولی داور در اتوبوس مانده بود. همانطور که قبلاً نوشتم داور چهره ای معروف، دوست داشتنی و شاعر ملی همدان بود و همه به او احترام می گذاشتند. اتوبوس در حال حرکت بود ولی داور همچنان در اتوبوس بود. گفتم آقای داور با ما به تهران تشریف می آورید؟ گفت: نه، تا گردنه آوج می آیم که تنها نباشید.

با حرکت کردن اتوبوس شعرخوانی داور با صدای بلند در اتوبوس شروع شد. مردم و مسافران چون همه او را می شناختند با شوق و علاقه به شعر خوانی او گوش می دادند. من که حالت شعر زدگی پیدا کرده بودم، حواسم جای دیگری بود ولی به قیافه ساده و معصومانه داور نگاه می کردم. نمی دانم از همدان تا گردنه آوج را اتوبوس چند ساعت آمد. فقط وقتی راننده اعلام کرد که به آوج رسیده ایم و یک ربع توقف داریم. داور سکوت کرد و برای اینکه به اتوبوسی که از تهران به همدان می رفت برسد با ما خداحافظی کرد. در هنگام خداحافظی دو جلد مجموعه شعرش «روان الوند» را به من و مرتضی داد و گفت: تا تهران تنها می مانید این کتاب را بخوانید تا به تهران برسید!

داور مردی دل زنده، پر شور و نشاط، مردم دوست و مبارز بود. آخرین دیدار من با او در تابستان سال ۱۳۷۰ در تهران خیابان جمهوری (شاه سابق) بود. اشفته و پریشان، موهای سپید، چهره درهم شکسته، یکدیگر را بوسیدیم از حالم پرسید. از حالش پرسیدم.

گفت: بچه هایم با حکومت مشکل دارند می ترسم اعدام شوند. دادام را هم گرفته اند و از آنها خبری ندارم به یاد دوستان و عزیزانی که از دست رفته بودند قدری با هم



بانگ نوش شاد خواران یادباد

به قول صائب تبریزی

سر به هم آورده دیدم برگ های غنچه را اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد
 نزدیک به چهل سال از آن روزهای خوب می گذرد. روانشاد (عبدالله گله داری مفسر و مترجم روزنامه کیهان، سالی یکی دوبار مهمانی می داد و دوستان کیهانی و غیر کیهانی را دور هم جمع می کرد و شبی را با شعر و شور و شراب در خاطر دوستان بیادگار می گذاشت.
 عکس فوق یکی از آن شبهاست که در منزل گله داری بودیم. البته عکس نشان دهنده یک گوشه از سالن مهمانی است. اشخاص در عکس از چپ: خسرو شاهانی طنز نویس و خبرنگار پارلمانی روزنامه کیهان، سید ابوالفضل نیری خراسانی مدیر داخلی روزنامه چلنگر که تا آخر عمر زندگی نیمه مخفی و مخفی داشت. او به اتهام شرکت در قیام افسران خراسان به ۱۵ سال زندان محکوم گردید و آخرین هفته ای که زندان او شامل مرور زمان می شد بر اثر سکت قلبی در گذشت (هشتم آبانماه ۱۳۴۲) پیرامون زندگی او در «یادمانده ها مطالبی نوشته ام. حقیر فقیر سراپا تقصیر، نصرت الله نوح از روزنامه کیهان، جهانگیر افکاری، مترجم روزنامه کیهان و چهره معروف سیاسی نیم قرن اخیر، سیامک افکاری (برادر جهانگیر افکاری) سرگرد هادی افکاری (برادر دیگر جهانگیر افکاری) که پس از کشف سازمان نظامی افسران حزب توده ایران از زاهدان دستگیر و به تهران اعزام شد. او نیز جهان را چند سالی است بدرود گفته است. نام آخرین نفر سمت راست را نیز بخاطر ندارم.

گریستیم، سبک شدیم و از هم خدا حافظی کردیم. یکسال بعد خبر دق مرگ شدن او را شنیدم. دوستان می گفتند بزرگترین تشیع جنازه در همدان از آن داور بود، کوچک و بزرگ، مرد و زن در سوگ او گریستند.

کتاب ارزنده شش جلدی «سخنوران نامی معاصر ایران» تالیف دوست دیرین و ارجمندم آقای سید محمد باقر برقی که از دوستان مشترک من با داور نیز هست درباره این عزیز مطلبی نوشته است که با نقل آن به این بحث پایان می دهم.

داور

(۱۳۷۱-۱۳۰۰)

سید کاظم حسینی (فرزند سید محمد علی، معروف به روح الامین) متخلص به داور، در سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در محله حاجی در خانه ای در همدان تولد یافت، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید و در سال ۱۳۱۹ ازدانشرای مقدماتی همدان فارغ التحصیل شد، آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و مدتی مدیر دبستانهای باباطاهر و علویان شهر خود بود و چندی نیز در تهران در دبیرستان مروی و دارالفنون به تدریس اشتغال داشت.

داور شاعری پر شور و آزادیخواه بود و در مبارزات سیاسی زمان دکتر مصدق از پیشگامان مبارزه بود و در سی ام تیر کفن پوشید و از همدان عازم تهران گردید. نخستین اشعار وی متعلق به سالهای ۱۳۱۰ تا ۱۳۱۲ می باشد و در سالهای نوجوانی در منزل پدرش، که محل تجمع شاعران و ادبای همدان بود، حضور می یافت و از محضر اساتید و بزرگان شعر و ادب کسب فیض می کرد و با فنون شعر آشنا می گردید، بخصوص که دارای حافظه ای قوی بود و در فراگیری و حفظ آثار شعرای متقدم و متأخر می کوشید و اکثر اشعار خود را در حافظه داشت و کمتر از نوشته استفاده می کرد. دیوان اشعارش متجاوز از سی هزار بیت است که قسمتی از آن در سال ۱۳۲۵ به نام «روان الوند» چاپ شد و در سال ۱۳۳۷ اثر دیگری از او به نام «روی پل تجریش» در همدان طبع و نشر گردید.

داور فنون شعر را از آزاد همدانی و مفتون کبریایی آموخت و از اعضای انجمن ادبی آن شهر به شمار می آمد. سرانجام در سال ۱۳۷۱ چشم از جهان فرو بست.

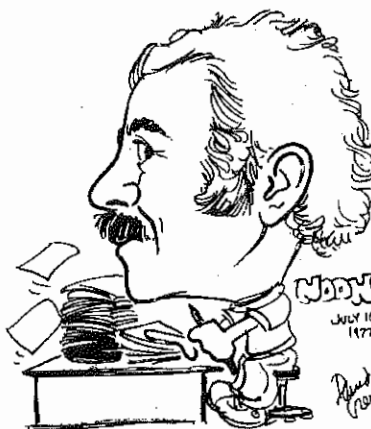
۱ - این طرح را دختری ۹ ساله در انجمن ادبی جوانان سمنان در مرداد ماه سال ۱۳۸۰ قلمی کرد و به من هدیه داد. وقتی نام او را پرسیدم گفت: من نوه دوست قدیمی شما علی داور هستم. -



۳ - این طرح را دختری چینی و ناشناس در بارت (قطار) فریمونت - برکلی در حالیکه من مشغول مطالعه کتابی بودم از من کشید و آنرا با لبخندی نمکین به من هدیه کرد. تاریخ طرح همانطور که خود نوشته است ۹ اکتبر ۲۰۰۱ می باشد و نام دختر طراح باید امانوئل باشد. آقای پرویزور جاوند آنرا در کلاس حافظ سن حوزه از همدیگر را دو باره نخواهیم دید.



۴ - در تاریخ ۱۶ جولای سال ۱۹۷۷ (۲۴ سال قبل) که برای اولین بار برای دیدار بستگانم به آمریکا آمده بودم این طرح را نقاشی که در کنار خیابان از چهره رهگذران طراحی می کرد از صورتم ساخت. فقط نام و شغل مرا پرسید وقتی گفتم روزنامه نگار هستم تصویر مرا با قلمی در دست و در پشت میزی پراز کاغذ قلمی کرد.



شب کتاب نصرت الله نوح در کتابخانه دهخدا برگزار شد

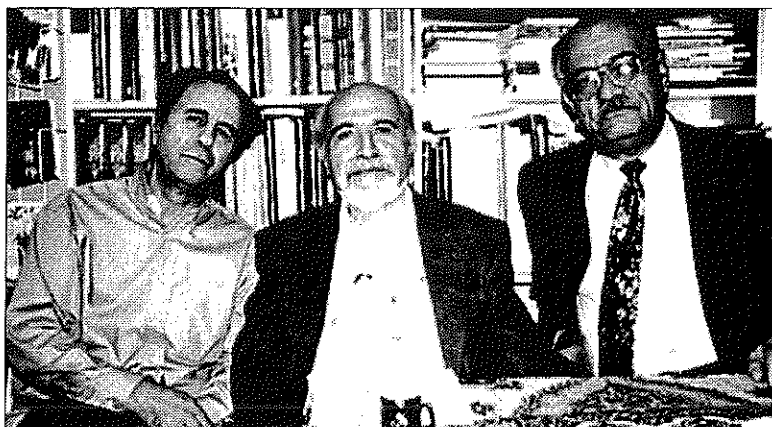
ق- بیگزاده (لوس آنجلس)

ماههای جون و جولای سال دو هزار برای دوست و همکار ما آقای نصرت الله نوح، خانواده و علاقمندانش روزهای نگران کننده و آمیخته با بیم و امید بود. نوح پس از بازگشت از ایران ناراحتی در سینه و ریه خود احساس کرد که کار به پزشک و عکسبرداری از ریه کشید.

یکی از پزشکان ایرانی که به توصیه یکی از دوستان نوح عکس ریه را دیده بود به خانواده و سپس به دوستش گفت: نوح دو ماه بیشتر زنده نیست چون همه ریه او را سرطان گرفته است. خبر به سرعت برق و باد در آمریکا، ایران و اروپا پیچیده و همه دوستان نوح را دچار ماتم ساخت، سرانجام نوح تحت عمل جراحی قرار گرفت، معلوم شد سرطانی در کار نبوده است و بیمار بهبود یافت و زندگی عادی اش را شروع کرد. چند روز قبل از عمل جراحی نوح، علی دهباشی نویسنده و محقق و مدیر مجلات کلک و بخارا به شمال کالیفرنیا آمد و با شنیدن خبر بیماری نوح، به حساب خود آخرین دیدار را با نوح به عمل آورد و ضمن برداشتن چند عکس یادگاری راهی لوس آنجلس شد. بقیه ماجرا را از زبان بیگزاده که با دوستانش دست اندر کار تهیه مصاحبه و فیلمبرداری از نوح بودند بشنوید:

.. علی دهباشی که از شمال کالیفرنیا برگشت، بی حالت و کم جانتر از همیشه بود. فکر کردم مسافرت طولانی و آسم مزمن، حسابی او را از پا انداخته است. گفت که مریضی نوح او را بیشتر کلافه کرده که بیماری خودش بار غارش شده و به آن عادت کرده، و کجدار و مریز می کند! ولی نوح... بیچاره رفتنی است! و به من تأکید می کرد که فلانی بجنب! نوح دوماهی بیشتر زنده نیست! مصاحبه ها و فیلم هایت را بگیر که کار و برنامه ات نیمه کاره نماند! و بعد بخودش می پیچید که عجب روزگاریست و عجب درد بی درمانی ست این سرطان لامصب! که هیچ کاری از دست هیچکس بر نمی یاد!

دکتر منتظری خیر و نیکوکار و فرهنگدوست شهرمان که گویا پرونده های نوح را قبلاً دیده و خوانده بود، سر رسید و گفت چرا ماتم گرفتین؟ و با لبخندی و لحنی که ابداً بوی صمیمیت نداشت ادامه داد اون گرگ بالان دیده است! با این چیزا نمی میره! شما فکر خودتونو بکنین که پیش از اون می میرین!! دوست داشتیم گفته ی دکتر را جدی تر تلقی بکنیم ولی پیش از او، گویا، خیلی هانظر داده بودند که نوح دوماهی بیشتر زنده نخواهد بود. این بود که گفته ی دکتر م. را جدی نگرفتیم و فکر کردیم

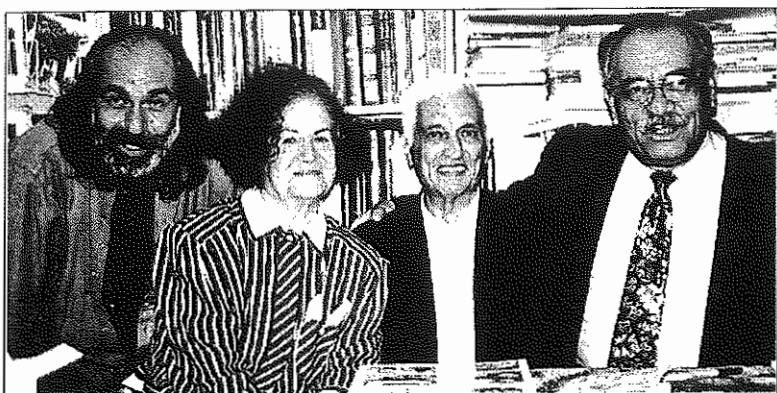


دکتر محمود عنایت نویسنده معروف و مدیر مجله نگین و خلیل موحد دیلمقانی کارشناس تاتر در شب کتاب آقای نصرت الله نوح در کتابخانه دهخدا حضور داشتند. از چپ خلیل دیلمقانی، دکتر محمود عنایت، نصرت الله نوح

برای قوت قلب و دلگرمی ما، یا شاید هم شوخی، چنین فتوایی می دهد!
راستی راستی نصرت الله نوح هم رفتنی شد؟ خدایا چه خبر است؟ از آغاز این سال همه اش خبرهای (رفتن) است! این قافله را چه می شود که مدام خبر از جا ماندن این و آن می شنوی! هر روز خبری می رسد و داغ این یکی التیام نیافته داغی تازه تر بر دل می نشیند. صد البته مرگ، آنچنانکه می گویند، حق است و همه رفتنی هستیم ولی حرف در اینست که جای این ها را چه کسانی پر خواهند کرد؟ آیا اصلاً جای شان پر شدنی است؟ در بیرون مرزها که حاشا و کلا...! در درون مرز هم اگر بگذارند... شاید به خون جگر خوردن ها!

نیم قرن پیش

نوح را در ذهنم مرور می کنم که (نیم قرن پیش) در جوانی از سمنان بیرون می آید و راهی تهران می شود. سالهای سخت پر تب و تاب است. سالهای بالندگی ملتی است که دهها و صدها سال خوابش برده و اینک به نسیم نیم بندی که می وزید، سر از بستر خواب تاریخی بر می داشت تا عطر متراکم آزادی و دادخواهی را به مشام بکشد. اما هنوز زمزمه لالایی خواب با مارش نظامی و پایکوبی پوتین های قزاقان به گوش آشناتر است. ملت در پی استیفای آزادی و حقوق از دست رفته ی خود به پا خاسته و از هر سویی شعار داده می شود و حقانیت هر گروه و دسته و حزبی ارتباط مستقیم پیدا می کند با میزان تورم رگهای گردن شعار دهندگان! اما دو جریان مترقی وجود دارد که بیش از گروه های دیگر توانسته اند مردم را بخود جلب کنند. در حقیقت مبارزین و آزادیخواهان جامعه اجباراً جذب یکی از این دو جریان می شوند. بخش عمده و سنتی جامعه به دکتر محمد مصدق گرایش دارند و او را در مبارزه با امپریالیسم بو گرفته و سنتی بریتانیانو و عوامل داخلی و پایگاه مستحکم آن یاری می دهند در عوض بخش عظیمی از اқشار زحمتکشان و روشنفکران جامعه که خواهان تحولات اساسی و



حضور بیوک جدیکار مرد با طلایی فوتبال دیروز ایران و دوست قدیمی نوح، باتفاق همسرش (دکتر بهجت واعظ) و فرزندشان روز به جدیکار مایه خوشحالی شرکت کنندگان شب کتاب بود. اشخاص درعکس از راست: نصرت الله نوح، بیوک جدیکار، دکتر بهجت واعظ (همسر جدیکار)، زاون سردبیر دیروز روزنامه های گپ و ایرانشهر و دهخداى امروز.

بنیادی در نظام و سیستم حکومتی هستند، به حزب توده ی ایران اقبال نشان می دهند، دلگرمی این حزب به همسایه ی شمالی ایران است که با انقلابی کارگری نظام اشرافی حکومت تزاری را در روسیه برانداخته و حکومت سوسیالیستی را نه فقط جایگزین آن رژیم کرد بلکه با پدید آمدن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، پایگاهی ایجاد شد برای تقویت بالقوه ی جنبش های آزادیبخش و انقلابهای دموکراتیک خلق های تحت ستم. و به همین اعتبار حزب توده ی ایران که در میان طبقات کارگران و کشاورزان و اقشار روشنفکری جامعه جایگاه ویژه ای یافته بود، با استعانت از پیشگامی بسیاری از شعرا و نویسندگان و هنرمندان و سخنوران بنام کشور، در بسیج توده ای و اعتصابات و اعتراضات و تظاهرات موضعی و خیابانی موفق بود، به همین دلیل پیوستن به حزب توده علاوه بر اهمیت و اعتبار روشنفکری که به همراه داشت، امکانات وسیع حزبی می توانست گامهای مؤثری برای آینده ی عضو حزبی در بر داشته باشد.

در چنین شرایطی نصرت الله نوحیان (نوح) به حزب توده ی ایران می پیوندد و مورد توجه خاص شاعر بنام توده ای یعنی زنده یاد محمد علی افراشته (زاد باز قلعه ای) قرار می گیرد و مسیر شعر و شاعری و خط و ربط نوشتاری مردمی و توده ای پیش می گیرد. نوح همزمان با فعالیت های سیاسی درون حزب، بعلت داشتن جوهر طنز در اندیشه و ذهن و توانمندی خاص در نوشتن مطالب و سرودن شعر طنز، بزودی جایگاهی مطمئن در بین هنرمندان و نویسندگان و شاعران آن زمان پیدا می کند.

نوح با محمد علی افراشته در انتشار نشریه ی معروف و پر سر و صدای (چلنگر) همکاری مستمر و مؤثری داشت و بعد از افراشته نیز در حقیقت چون یکی از مدعیان چلنگر بود و امتیاز آنرا هم داشت، تصمیم به انتشار آن می گیرد که امکان آن فراهم نمی شود، که نوح در نشریات دیگر از جمله امید ایران، کیهان، آژنگ و توفیق قلم می زند و از نامه های مستعار میخ، میخ الشعرا، آموزگار، سپند، اسپند، بچه سمون و



آییک یوسفیان هنرمند با سابقه تاتر ایران (مادر مری آپیک) نیز در شب کتاب نوح شرکت داشت. در عکس از چپ آییک یوسفیان، نصرت الله نوح، قاسم و ماریا بیگ زاده عکسهای این صفحه و فیلمی که از شعرخوانی نوح در شب کتاب برداشته شد کار هنرمند جوان آقای روزه بیکزاده است.

نوح ابن اسپند استفاده می کند و بسیاری از مطالب و مسایل سیاسی و اجتماعی جامعه را در قالب طنز بیان می کند. نوح بعد از انقلاب سال ۵۷ بار دیگر در صدد انتشار نشریه ی چلنگر بر می آید و با اطمینانی که به موفقیت و کارایی آن می رفت بسیاری از دست اندرکاران شعر و طنز و کاریکاتور آماده ی همکاری می شوند و شماره ی اول آن آماده ی توزیع می شود که حزب توده به دلیل عدم تطابق خط نشریه با مبانی تحلیلی حزب، نظر موافق نشان نمی دهد و استفاده از نام (چلنگر) را که ویژگی کاملاً حزبی داشته، صلاح نمی دانند و در نتیجه نشریه با نام (آهنگر) منتشر می شود. این شماره ی آهنگر که در اواخر فروردین ماه ۵۸ منتشر شد، غوغایی بپا کرد که با توجه به شرایط و آتمسفر حاکم در آن مقطع و جو ذهنیت انقلابی میلیونها انسانی که به انقلابشان امید بسته بودند، از طرف حزب توده چپ روی مفرط، از سوی حاکمیت ضد انقلاب غالب، سر سپردگان بیگانگان، از سوی دولت موقت نیم بند ملی، ناشکیبایی انقلابی و دست آخر از سوی اکثریت عظیم مردم متوهم به انقلاب، چوب لای چرخ انقلاب گذاشتن تلقی می شد.

* * *

به زاون سردبیر سیار شهرمان که تازگی نشریه دهخدا را در می آورد، زنگ می زنم و خبر بیماری نوح را می گویم. ناراحت می شود و می پرسد چه کاری می توانیم برایش بکنیم. می گویم: از دست ما چه بر می آید که بکنیم! می پرسد: می خواهی یک بزرگداشتی برایش بگیریم؟ و اضافه می کند: این تنها کاریست که از ما ساخته می باشد! می بینم واقعاً غیر از این هیچ کاری از ما ساخته نیست و این بهانه بزرگداشت سبب خیری می شود که دیداری تازه کنیم و دوستان و رفقای قدیمی (شاید!) برای

آخرین بار نوح را ببینند. زاون می گوید: فکر می کنی بتواند به لوس آنجلس بیاید؟ نمی دانم ولی این را می دانم که اگر هم بتواند، دل و دماغی برای این کار باقی می ماند؟ به آدم بگویند دو ماهی فقط ماندنی هستی و آنوقت...

گفتم: خودم با نوح صحبت می کنم و گردنش می گذارم که به لوس آنجلس بیاید و یک شبی زنگ زدم. خود نوح آنسوی خط بود و خیلی سرحال و قیراق و شوخ و شنگ. گفتم: نوح جان! با زاون تصمیم گرفتیم یک شبی را در کتابخانه و کتابفروشی دهخدا بنام شما و به بهانه امضاء کتاب برگزار کنیم و دوستان مایلند شما را ببینند. قاه قاه خندید و گفت: چیه مجلس ترحیم برای من گرفتید؟! حیران مانده بودم از این همه روحیه و انرژی و به هیچ نگرفتن مرگی که در دو قدمی اش ایستاده!

گفتم: نوح جان! دلمان برای تنگ شده، همین و بس!

گفت: شما هم پس خبردار شده اید که مریضم؟

گفتم: ما کاری به مریضی شما نداریم و می دانیم با روحیه ای که شما دارید به مریضی هم غلبه خواهید کرد.

گفت: روزنامه ی دهخدا را خواندم و می بینم که پیشاپیش دست مرا توی حنا گذاشته اید!

چاره چیست؟ می آیم!

پرسیدم: نوح جان! نرخ را تعیین کردیم! حالا بگو مریضی و حال و احوالت چطوره؟ باز خندید و گفت: اولین بارم نیست که مرگ را در چند قدمی می بینم و تازه اگر هم بیاید، مگر چه می شود؟ و ادامه داد که قرار است عمل جراحی بشود و تجدید قول کرد که بعد از عمل جراحی چه خوب و چه بد باشد برای دیدن دوستان خواهد آمد.

گفتم: ای کاش مذهبی بودم و می توانستم با دعا خودم را تسکین بدهم!

گفت: ای کاش که نبود! و خندید و من هم خندیدم! و خداحافظی کردیم.

زاون و محمد یزدی در حقیقت می شود گفت وظیفه و رسالت یک تشکیلات دیگر مطبوعاتی را این روزها به دوش می کشند. با این بزرگداشت ها، یادبودها و مراسم و معرفی چهره های ادبیات و هنر و امضای کتاب در کتابفروشی دهخدا که علی الظاهر تشکیلات دیگری که نام و نشان دارتر از کتابفروشی مذکور است باید این وظیفه را انجام دهد. ولی متأسفانه خط و خط بازی و تفتیش و موی از ماست کشیدن که فلانی این خطی است و آن دیگری آن خطی! ظاهراً بیش از یکسال است که همه چیز معوق مانده و همه دست روی دست گذاشته اند و کاری هم انجام نمی شود! در عوض همین کتابفروشی تازه پای نیم جان در همین یکسال گذشته بیش از بیست شب جلسه هائی داشته در جهت یادبود و بزرگداشت و... و... شنبه شب، بیست و سوم را قرار

می گذاریم برای شب نصرت الله نوح. که می آید قیراق و زرننگ با لبخندی به بزرگی یک دهان کجی بزرگ به مرگ! همدیگر را در آغوش می گیریم و همچنان می خندد و می گوید: دیدی که این دفعه هم از دستش در رفتم! می گویم: همه ی ما خوشحالم و شنبه شب را خیلی خودمانی در کتابفروشی دهخدا جمع می شویم، محیط کاملاً دوستانه و صمیمانه است و محمد یزدی و زاون هم مطابق معمول که عشق کار فرهنگی دارند و بزرگان ادب و هنر را ارج گذاشته آن محیط با صفا را با شیرینی و لقمه ای نان و کالباس و نوشابه می آرایند. رفقا و دوستان یکی یکی می رسند و سی و چهل جلدی

با هنرمندان مشهور

حضور هنرمندان مشهور در مهمانی ها و جمع دوستانه مایه شادمانی و انبساط خاطر میزبان و مهمانان است و همه کوشش می کنند تا با داشتن عکسی از آنان در میان خود، این لحظات فرار و گذرا را مانا و جاویدان سازند. این عکس یکی از همان لحظاتی است که مانا و جاویدان شده است.



اشخاص در عکس از راست: دکتر دیان (میزبان) بیژن وکیلی، نصرت الله نوح، پراوی وکیل دادگستری، ناصر ملک مطیعی، بهروز وثوقی، همسر بهروز وثوقی، آقای سعید نژاد نیز در قسمت عقب عکس دیده میشود.



از آخرین کارهای نصرت الله نوح هم در گوشه ای چیده و علاقمندان برای امضاء می گیرند و به نوح می دهند. آهنگر کماکان بیشترین طرفدار را دارد و با اینکه افست شده ی همین جاست و سیاه و سفید است اما پیش از همه آهنگرها به امضاء می رسد و بعد دو کتاب دیگر نوح ۱- بررسی طنز در مطبوعات و ادبیات فارسی ۲- آتشکده سرد، گزینه شعر نوح

البته نوح بیشتر از این ها دارد ولی در لوس آنجلس همین ها موجود بوده و البته همین ها را هم ما از کتابفروشی های دور و بر جمع کرده بودیم که علاقمندان و دوستان را بی نصیب نمانند.

یک یا دو نکته بیش از همه برای من چشم گیر بود و آن قدرت و استقامت نوح و روحیه عالی وی در برخورد مرگی که قرار بود دو ماه بیشتر به او فرصت ندهد تا در میان دوستانش باشد! و دیدیم که این گرگ بالان دیده یکبار دیگر هم بر مرگ فائق آمد که امیدواریم عمر نوح نصیبش شود!

دوم بر خورد بسیاری از دوستان و رفقای قدیمی که با وجود اظهار ارادت های گاه متعلقانه و هندوانه های کشاورزی زیر بغل چیدن و اصل و نسب پدر و جدشان را به حزب توده رساندن ولی بنابه ملاحظات در آن جلسه حضور پیدا نکردند در حالیکه عموماً از بیماری نوح مطلع بودند و آمدن نوح را به لوس آنجلس هم می دانستند و تلفنی و رادیویی و مطبوعاتی! هم با وی خوش و بش کرده بودند!

نوح عزیز! پایدار باشی! و زاون و محمد یزدی بانی خیر این حرکات فرهنگی دست تان در نکند!

۱۰ سال و پنجاه سال

**دانشجویان کلاس حافظ سن حوزه، ضمن برگزاری مراسم دهمین سال
بنیانگذاری کلاس حافظ، پنجاهمین سال فعالیت مطبوعاتی آموزگار خود
(نصرت الله نوح) را گرامی داشتند.**

غروب یکشنبه چهاردهم اکتبر سالن پذیرایی مجتمع مسکونی «ویلیج سنتر» در شمال سن حوزه، پذیرای مهمانانی بود که از گوشه و کنار و راه های دور و نزدیک برای شرکت در مراسم دهمین سال بنیانگذاری کلاس حافظ گرد می آمدند و به همراه آن از پنجاه سال فعالیت مطبوعاتی آقای نوح تجلیل کردند

سالن پذیرایی دو طبقه این مجتمع مسکونی دارای مناظری زیبا بود و گنجایش بیش از هشتاد نفر از مهمانان این مراسم را داشت. اداره کنندگان این مراسم دانشجویان همین کلاس بودند و مهمانانی با چهره آشنا برای همگان، از شرکت کنندگان این گردهمایی بودند که از جمله می توان از آقایان مسعود سپند (شاعر)، دکتر دیان، جهانگیر صداقت فر (شاعر)، حبیب مجاب، هوشنگ پاکپور (موسیقیدان)، رضا ادبایی، خانم مهوش گرامی هنرمند معروف و بسیاری دیگر نام برد.

یکی از دانشجویان کلاس (م. پژوه) گزارش گونه ای از این گردهمایی نوشته است که می خوانید.

۱۰ سال است که در شهر سن حوزه، کلاسی برای تدریس حافظ و ادبیات فارسی دایر شده است. دوستداران حافظ و ادبیات در این محیط دوستانه و بدون تکلف، به شنیدن سخنان مردی می نشینند که عمری را در راه شعر و ادب و روزنامه نگاری گذرانده است.

پیوند عمیق ما ایرانیان با شعر و ادبیات سرزمینمان باعث گردید آئی های فرهنگی و اجتماعی فراوانی در خارج از کشور شده است.

کلاس حافظ شهر سن حوزه به دلیل محبوبیت و توانائی شاعر و نویسندگان خوب سرزمینمان آقای نصرت الله نوح از جمله کلاسهای نادری است که هنوز هم بعد از گذشت ۱۰ سال همچنان با شور و علاقه دوستداران و پژوهندگان، ثابت و پا برجا مانده است. به مناسبت آغاز یازدهمین سال فعالیت این کلاس، دوستداران و شرکت کنندگان کلاس حافظ، مجلس انسی داشتند و گرد هم آیی با شور و صفائی.

علاوه بر دهمین سالگرد تاسیس کلاس، دلیل دیگری هم برای این نشست شاد و صمیمی داشتند و آنهم جشن پنجاهمین سال فعالیت های مطبوعاتی آقای نصرت الله نوح بود. دوستان هر دو سالگرد را با هم جشن گرفتند و واقعا چه جشن با صفائی! جای همه آنهائی که نبودند، خالی!

از ساعت ۶ بعد از ظهر جمع دوستان «اندک اندک» رسیدند و در دستهای مهربانشان انواع دستپخت ها بود تا تمام زحمت تهیه شام به عهده خانم و آقای علومی (میزبانان برنامه) نیاشد. پاسی از شب و شام گذشته بود که خانم شیرین طبیب زاده با خواندن نامه ای که جمعی از دوستان کلاس برای سپاسگزاری از زحمات آقای نوح نوشته بودند برنامه گفتگو ها را آغاز کرد. این هم متن نامه:



اشخاص در عکس ردیف جلو نشسته: شیرین کریمی، سیده رئیسی، ملیحه شهبازی، آرام تقی، خانم کاشف، ایللی حسامی (روح پرور) مهین مطلق، کیهان مجاب، روشنک نوح، ردیف نشسته پشت سر: مهوش گرامی، نقابت، مهناز صفائی، ملیحه فرجی، ردیف ایستاده: پروین نوح (کریمی)، بیژن و کیلی، رضا معینی، جهانگیر صداقت فرد، علی دزفولی، حبیب مجاب، مسعود سیند، دکتر دیان، نصرت الله نوح، مهناز کارون، شهبازی فهیم، فرویدان صفائی، اسفندیار بهمنی، (مهمان) هوشنگ پاکپور، جلال اوحدی، رضا ادبایی.

استاد ارجمند، آقای نصرت الله نوح

سالگرد دهمین سال تأسیس کلاس حافظ و پنجاهمین سالگرد فعالیت های مطبوعاتی شما را از جانب دوستان کلاس شاد باش می گویم.

تحسین می کنیم عشقت را به ادب و فرهنگ ایران، ارج می نهیم عمق آگاهی را از دریای بیکران شعر و ادب، و سپاس می گوئیم ایثار را در قسمت کردن این عشق و آگاهی با ما پژوهندگان این کلاس. به ما آموختی که:

دلشده این ره نه بخود می پوید و

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

۱۰ سال است که هر سه شب، با سفینه غزل و پوشه ای شعر و عمری پژوهش و

بی هیچ انتظاری به انتظارمان نشستی،

۱۰ سال است که با محبت و مهربانی ما را پذیرا شدی

۱۰ سال است که با انضباط مخصوص خودت، چشم به ساعت داشتی و هر غزل و هر

بیت و هر مصرع غزلیات حافظ را تا اعماق ایما و اشاره شاعر برایمان شکافتی، و ما

پرسیدیم و تو استاد مهربان، خستگی ناپذیر، پدرا نه و با محبت و صبر پاسخ دادی، و

باز پرسیدیم و باز پاسخ دادی تا بدانجا که به سکوتمان رساندی و آنگاه غزلی دیگر

را آغاز کردی. هرگز سوالمان را به زیر سوال نبردی حتی اگر سوالمان بیهوده بود و

حتی اگر بیهوده پرسیدیم،

گوهر معرفت آموختی که با خود ببریم

که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

مشعل آتشکده عشق به ایران و فرهنگ ایران، جاودانه چراغیست نورانی و تو استاد

خوب از جمله مشعلداران این آتشکده عشقی.

تا نگردي آشنا زین پرده رمزی نشوی

گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

سپاس که با صبر و شکیبائی پیغام سروش را از پرده ابهام برون میسازی.

سرت سبز و دلت خوش با جاوید

که خوش نقشی نمودی از خط یار

صمیمانه سلامت را آرزو داریم و امید که سالیان سال پیروز و پایدار باشی

دوستان کلاس حافظ

سپس خانم طبیب زاده از آقای امیر ملکی، یکی از شرکت کنندگان کلاس حافظ

دعوت کرد که به پای میکروفن آمد و غزلی از حافظ خواند

آنگاه حضار از آقای نوح خواستند تا به پای میکروفن بیاید و با آنها سخن بگوید، نوح

نیز آمد ولی بدون نیاز به میکروفن با صدای رسا و گیرایش و با فروتنی خاص

خودش گفت قبل از هر چیز باید از عزیزانی که از راه های دور از کنکور و النات

کریک یا از سان فرانسیسکو و تیبرون به اینجا آمده اند صمیمانه تشکر کنم. همچنین

از دوستان عزیزم آقایان دکتر دیان، مسعود سپند، جهانگیر صداقت فر، حبیب محاب

مخصوصاً هوشنگ پاکپور و خانم مهوش گرامی که اجرای برنامه های موسیقی را به

عهده دارند متشکرم.

برای اتمام کارهای ناتمام اجازه دادند!

و اما در مورد کلاس، من هیچ ادعایی ندارم، نه استادم نه دکتر. یکی از عاشقان گنجینه غنی شعر فارسی هستم و اگر چیزی آموخته ام به دوستان جوان ترم می آموزم و از نادانسته ها نیز پوزش خواهم. نوح سپس به بیماری سال گذشته خود که باعث تعطیل موقت کلاسهای حافظ سن حوزه و والئات کریک شد اشاره کرد و بالحنی طنز آمیز گفت:

دوستان بیماری پارسال مرا فراموش نکرده اند.

چیزی نمانده بود غزل خداحافظی را بخوانم و شما را با حافظ بزرگ تنها بگذارم. اما وقتی فرشته معروف برای بردن من به آن بالا ها آمد به او گفتم: آخر این که درست نیست بی خبر به سراغ من بیایی و بخواهی دنیا را از وجود من خالی کنی، من چند کتاب ناتمام دارم که اگر مرا ببری اینها از بین می رود، برو از ارباب اجازه بگیر که مهلت بدهد تا کارها و کتابهای ناتمام را تمام کنم.

فرشته معروف رفت و برگشت و گفت: ارباب اجازه دادند کتابهایت را تمام کنی. منم شروع کردم به کار. پنج کتاب ناتمام داشتم که یکی از آنها «تذکره شعری سمنان» در ۴۰۰ صفحه و در جلد زرکوب امسال در تهران منتشر شد. چهار جلد کتاب دیگر من دو جلد در ایران زیر چاپ است، یکی از آنها مجموعه اشعار من به گویش سمنانی است که در این پنجاه سال ساخته ام، دیگری مجموعه، شعرهای طنز- اجتماعی- سیاسی که در روزنامه های آهنگر، توفیق، چلنگر، امید ایران و سایر مطبوعات چاپ شده بوده است.

دو کتابی که اینجا زیر چاپ دارم یکی جلد اول «یاد مانده ها» ست و دیگری «سفینه نوح» مجموعه ای از آثار شعری معاصر و متقدم که در این چند سال جمع آوری کرده ام و در ماهنامه پژواک چاپ شده است.

اما علت اینکه این مجموعه شعرها را «سفینه نوح» نام گذاشتم این بود که روانشاد استاد حبیب یغمایی مدیر مجله یغما در سال ۱۳۳۷ (۴۷ سال پیش) به مقدمه ای که بر کتاب تذکره شعری سمنان نوشته بود عنوان مقدمه را «سفینه نوح» گذاشت و از من خواست تا همین عنوان را به کتاب بدهم. من در جوابشان گفتم این کتاب چون آثار شعری یک منطقه را در خود دارد نمی تواند سفینه خوانده شود و همان «تذکره» مناسب تر است، اما چنانچه در آینده مجموعه ای از آثار شعری همه ایران را جمع آوری کردم آنرا «سفینه نوح» خواهم گذاشت. امروز با یاد آن روانشاد توصیه او را جامه عمل می پوشانم و برای روانش شادی آرزو می کنم.

بعد از انتشار این کتابها اگر هوس زنده بودن داشته باشم مانند آن اعرابی بدم بهانه ای بتراشم.

اعرابی به علتی محکوم به اعدام شده بود او را بیش خلیفه بردند. خلیفه به او گفت، آخرین خواهش و وصیت را بگو. محکوم گفت: اجازه بده دو رکعت نماز بخوانم.

خلیفه گفت: بخوان.

اعرابی وضو گرفت و به نماز ایستاد. اما برگشت و به خلیفه گفت: می ترسم در حال نماز خواندن مرا بکشی. خلیفه گفت: نمی کشم. اعرابی گفت: باور نمی کنم قسم بخور. خلیفه قسم خورد که تا اعرابی نمازش را تمام نکند او را نکشد.

اعرابی از جا برخاست و گفت: فعلا قصد نماز خواندن ندارم. خلیفه از، زیرکی اعرابی



اشخاص نشسته ردیف جلو: مهین مطلق، کیهان مجاب.
ردیف ایستاده پست سر از راست، جلال اوحدی، کامبیز طبیب زاده، روشنگ
نوح (اوحدی) شیرین طبیب زاده، رحمت کاشف، امیر ملکی (که زحمت تهیه بسیار
از عکسها به عهده او بوده است).

خوش آمد و او را بخشید.
منهم پس از انتشار کتابهایی که شمردم می توانم مثلاً آماده نبودن جلد دوم «یاد مانده
ها» را بهانه کنم و چند روزی بیشتر در خدمت شما باشم! حالا تا ببینیم چه پیش می
آید.

اما در مورد آغاز نیم قرن دوم فعالیت مطبوعاتی من، باید بگویم وقتی به کسی می
گویند پنجاه سال است داری کاغذ سیاه می کنی، یعنی بس است مرد، برو گوشه ای
بنشین، بگذار جوانها بیایند، البته منهم نمی خواستم این قضیه رو شود ولی آقای
پورسرتیپ از بیوگرافی هایی که در پشت جلد کتابهایم چاپ شده و در آن قید شده
که اولین آثارم در سال ۱۳۳۰ در روزنامه چلنگر بچاپ رسیده متوجه این موضوع
شده و قضیه را به این مراسم کشاند. همانطور که خانم فیروزه علومی تاریخ تولد مرا
کشف کرده و هر سال در شب تولدم در کلاس حافظ با آوردن کیک و شمع و شیرینی
مرا خجالت می دهد.

رقص و آواز و موسیقی پایان بخش برنامه

پس از پایان سخنرانی آقای نوح، آقایان مسعود سیند و جهانگیر صداقت فر ضمن بر
شمردن خاطراتی که با آقای نوح داشتند برای او آرزوی موفقیت بیشتری کردند و به
خواهش حضار چند شعر خود را نیز خواندند. آنگاه خانم مهوش گرامی استاد و آموزگار
موسیقی و آواز از آقای نوح تجلیل کردند و پنجاهمین سال فعالیت مطبوعاتی ایشان را
تبریک گفتند مجریان برنامه موسیقی آقای هوشنگ پاکپور و خانم مهوش گرامی
بودند که آواز خانم شیرین کریمی، مهین مطلق و چند بانوی دیگر را همراهی می
کردند.



اشخاص در عکس از راست: علی مومن، ماریامومن، نازیلا ملک پور، پروین نوح (کریمی) مینو تقفی، شیرین کریمی.
اشخاص ردیف پشت سر از چپ: حبیب مجاب، جهانگیر صداقت فر، رضا معینی، فریدون درفشی (که به علت اندام رسا، نیمی از چهره او در عکس پیدا نیست).

خانم فیروزه و آقای علی علومی که محل سائن اجتماعات مسکونی ویلیج سنتر را برای برگزاری مراسم در اختیار گرفته بودند خود نیز تا پایان شب از مهمانان پذیرایی کردند و شبی فراموش نشدنی را برای دوستان کلاس در خاطره ها سپردند. ضمناً دوستانی که از این مراسم عکس و فیلم تهیه کرده اند عبارتند از: آقایان داریوش گیلانی، علی مومن، مسعود پزوه، امیرملکی، مینو تقفی، اسفندیار بهمنی، سعید جواهری.

..... آنگاه آقای نصرت الله پور سرتیپ قصه نویس و طنز پرداز که از علاقمندان کلاس حافظ است مطلب طنزی را که در مورد حافظ نوشته بود خواند. البته با ذکر این نکته که به حافظ ارادت فراوان دارد و او را بزرگترین شاعر و فیلسوف فرهنگ ایران میدانند و «خصلت طنز بی احترامی نیست» از آنجا که طنز ایشان بسیار مورد توجه حضار قرار گرفت و حاوی نکته های ظریفی بود آنرا به نظر شما خوانندگان عزیز پژوهاک میرسانیم: موضوع انشاء

«کلاس حافظ را شرح دهید»

البته واضح و مبهرن است که به مناسبت دهمین سالگرد کلاس حافظ و پنجاهمین سالگرد فعالیت های مطبوعاتی آموزگار گرامی، ما باید در مورد کلاس حافظ چیزی بنویسیم. و ما الانه ۴ سال آزرگار است که یک هفته در میان به کلاس حافظ میرویم و البته با حساب تعطیلات و سفرهای استاد، پس ما فقط به قدر ۱ سال در ۴ سال در مورد اشعار حافظ و زندگی حافظ و خود حافظ و چیزهای دیگر حافظ چیز یاد گرفته

ایم و تقریباً همه چیز حافظ را فوت آب شده ایم! مثلاً و برای نمونه ما در کلاس حافظ یاد گرفته ایم که حافظ از گل و گیاه و سوسن و بلبل و درخت سر و خیلی خوشش می آمده ولیکن از درخت چنار هیچ خوشش نمی آمده چون ما هیچ وقت نشنیدیم که آموزگار گرامی از قول حافظ در مورد درخت چنار چیزی بگوید. البته ما فهمیدیم که منظور حافظ از درخت سرو شیرازی معشوقه های بلند قد بوده است و حافظ فقط با دخترانی که مانند درخت سرو دراز و بی قواره بوده اند DATE میکرده است و قد هیچ کدام از (گرل فرند) Girl Friend های حافظ از ۲ متر و ۱۴ سانتیمتر کوتاه تر نبوده اند و هر وقت یک عدد دختر شیرازی میخواست برای حافظ ساقی شده و برای او می و شراب و عرق سگی یا ویسکی بریزد میبایست اول امتحان قد بدهد!

و ما همچنین یاد گرفته ایم که علاوه بر قد دراز، جوانی و سن و سال (گرل فرند) Girl Friend و محبوب هم برای حافظ بسیار مهم بوده است و همانگونه که خود میفرماید: «می دو ساله و محبوب چهار ده ساله

همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر»

و البته ما خیلی خوشحال هستیم که حافظ این حرفها را ۷۰۰ سال پیش در شیراز گفته است چون اگر حافظ این حرفها را این روزها در شهر سن حوزه که دختر چهارده ساله بعنوان (بچه) محسوب می شود و حداقل سن محبوب باید طبق قانون ۲۱ سال باشد می گفت ممکن بود پلیس شهر سن حوزه او را به جرم Child Molesting (یعنی: صغیر بازی) دستگیر نموده و بقیه غزلیاتش را در زندان بنویسد!

و البته ما باز هم در کلاس حافظ یاد گرفتیم که حافظ آدم خوبی بوده از امیر مبارزالدین که امیر بوده و مبارزه با دین میکرده و حتماً (ریپابلیکن) Republican هم بوده هیچ خوشش نمی آمده بلکه با شاه شجاع که هم شاه بوده و هم شجاع و حتماً (دمکرات) Democrat هم بوده اول رفیق بوده است ولی بعداً پشیمان شده و انقلاب کرده است همانگونه که خود میفرماید:

گر از سلطان طمع کردم خطا بود

و راز دلبز و فاجستم جفا کرد

و البته ما باز هم در کلاس حافظ یاد گرفتیم که حافظ با امریکائی ها روابط تنگناک داشته و علاوه بر گرین کارت یک رفیق صمیمی امریکائی هم داشته است به نام John Smith که مادرش او را (جاننی) صدا میزد ولیکن چون آنروزها هم مانند اینروزها (جاننی) نام خطرناک و تروریست پروری بوده است، حافظ از ترس پلیس او را (جانا) صدا میزد و در اشعار خود بارها از رفیق امریکائی خود نام برده است. مثلاً موقعی که میخواست است از جاننا پول یا آفتابه قرض کند میگفته است:

جاننا به حاجتی که ترا هست با خدا

آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

این بود انشاء اینجانب در مورد چیزهایی که در این ۴ سال یاد گرفته ایم.

ابتهاج، هوشنگ: سایه: ۸۷، ۷، ۴: ۲۳۱، ۲۰۰

۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۷، ۲۳۶، ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۳

۵۷۴، ۵۶۸، ۵۱۴، ۵۰۳، ۳۹۲، ۳۵۳، ۲۴۰

اباذر مزدک: ۲۷۲

ابراهیمی، مهدی: رامش: ۱۷۲

ابن دیلاق: ۲۱۷، ۲۲۱

ابن روح، محمدرضا: ۲۱۲

ابوالفضل ساوچی: ۲۲۶

ابوریحان بیرونی: ۴۳۶

ابوعلى سینا: ۳۷۲، ۴۳۶

اثابکی، پرویز: ۹۵، ۹۸، ۱۲۸

اجتماعی، کمال: ۵۷۳

اجتهادی، محمد: ۵۷۳

اجلال الممالک: ۵۲۶

احدی پور، زهره: ۲۵۱

احسانی، عنایت: ۶۸، ۲۷۰، ۲۷۵

احمدی، مرتضی: ۵۴

احمدی، آریتا: ۵۴

احترایی، منوچهر: ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۷۵، ۲۸۱، ۲۸۳

۵۷۳

احمری، بیوک: ۲۷۸، ۳۰۴، ۳۴۲

اخوان ثالث، مهدی: ۵۹، ۱۲۹، ۲۱۴، ۲۶۰، ۳۹۰

۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱

۴۰۷، ۴۹۷، ۵۰۱، ۵۰۵، ۵۵۳

اخوان، لاله: ۴۰۰

ادبایی، رضا: ۵۹۷، ۵۹۸

ادیب بیضائی، علی محمد: ۲۱۲

ادیب نیشابوری: ۳۶۱

ادیب طوسی: ۴۰۱

اورانی، دکتر تقی: ۹، ۱۰۹، ۱۲۱، ۱۴۶، ۱۴۸، ۲۲۹

۴۶۰، ۲۳۱

ارجمند، جمشید: ۲۷، ۲۷۵

آتش، منوچهر: ۸۴

آدیش نیا، مصطفی: ۵۵۵

آذرینا، مهناز: ۴۴

ادوارد براون: ۲۱۷، ۵۲۲

آزادی، بهمن: ۲۷۰

آذر سرهنگ عبدالرضا: ۵۵۵

آذری، ابوالحسن: ۵۷۳

آذری پرویز: ۴۶

آذری، سیاوش: ۴۴، ۱۶۸، ۱۷۲، ۴۴۱

آرسن، آوانسیان: ۴۹۰

آرین پور، یحیی: ۳۳۹، ۵۲۱

آزاد، همدانی: ۵۸۹

آزادی، پرویز: ۴۴۱

آزادی، هادی: ۳۵۴، ۳۶۰

آزرم، نعمت میرزاده: ۲۵۱، ۲۴۸، ۴۰۰

آزادان، ثریا: ۱۹۲، ۳۴۸

آزادان، فرامرز: ۱۹۲، ۳۴۸

آزنگ، ابراهیم: ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۶۶

اعتصامی، پروین: ۵۸۱

آسیدحسن (تقی زاده): ۹۱، ۹۲

آقابزرگ، چلنگر: ۱۹

آقاخان، کرمانی: ۲۰۳، ۲۲۴

آقا ضیا: ۱۹۳

آقایی، بزرگ: ۴۴۴

آل احمد، جلال: ۳۵۵، ۳۵۷

آل احمد، شمس: ۴۰۱

آتانول فرانس: ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۳۵

آیت، حسن دکتر: ۸۳، ۸۴

آیدین، حسین دکتر: ۹۵، ۱۰۰، ۱۲۸

آیزنهاور: ۱۱۷

اربابی، دکتر منوچهر: ۴۴۴

ارسنجانی، حسن: ۸۳

ارفع، هادی: ۴۰۷

استاد ماکان: ۲۲۹

استاد اکبر: ۱۵۱، ۹۶

استانیسلافسکی: ۱۳۶

استالین: ۵۳۵، ۵۳۱، ۵۳۰، ۴۷۶، ۴۷۳، ۱۳۵

اسدی، عباس: ۴۰۷

اسدی، هوشنگ: ۴۵۲

اسدی پور، بیژن: ۵۷۳، ۲

اسفندیاری، تیمسار حسینعلی: ۳۸۳، ۳۸۲، ۳۸۱

اسفندیاری، ثریا: ۵۶۶

اسکندری، ایرج: ۴۹۱، ۱۳۰

اسکندری، محمد: ۲۲۷

اسکندمانی، سرگرد علی اکبر: ۵۵۵، ۱۰۳

اسکویی مصطفی: ۱۳۷، ۱۳۶

اسکویی، مهین: ۱۳۷، ۱۳۶

اسماعیلی، محمد تقی: ۲۷۳، ۲۷۱، ۷۴

اشتهاردی، منوچهر: ۵۷۳

اشرف پهلوی: ۱۳۲، ۵۶

افراشته، مهندس بهمن: ۳۵۷، ۳۵۱، ۲۷۸، ۲۷۳

افراشته محمدعلی: ۸۰، ۷۹، ۵۳، ۴۷، ۴۵، ۳۹، ۳۶، ۷

۱۸۴، ۱۸۳، ۱۸۲، ۱۸۱، ۹۲، ۹۰، ۸۹، ۸۷، ۸۶، ۸۵، ۸۲

۳۰۰، ۲۹۷، ۲۹۰، ۲۷۶، ۲۷۲، ۲۱۲، ۲۰۷، ۲۰۶، ۱۸۷

۳۲۱، ۳۱۷، ۳۱۰، ۳۰۹، ۳۰۵، ۳۰۴، ۳۰۳، ۳۰۲، ۳۰۱

۳۵۴، ۳۵۳، ۳۵۲، ۳۵۱، ۳۵۰، ۳۴۹، ۳۴۴، ۳۴۲، ۳۲۲

۳۹۰، ۴۳۹، ۴۳۷، ۳۶۰، ۳۵۹، ۳۵۸، ۳۵۷، ۳۵۶، ۳۵۵

۵۹۳، ۵۷۳، ۵۶۸، ۵۶۳، ۵۴۷

افسر، شاهزاده محمد هاشم میرزا: ۵۷۹، ۲۵۹، ۲۵۲

افکاری، جهانگیر: ۵۸۸

افکاری، سیامک: ۵۸۸

افکاری، هادی: ۵۸۸

اقبال، دکتر منوچهر: ۵۷۲

اکتشافی، سرگرد پرویز: ۴۹۰

الخاص، هانیبال: ۵۳۸

الوند، احمد: ۲۹۲

الهی، دکتر صدرالدین: ۲۳۱، ۱۶۸، ۸

امامی، جمال: ۸۳

امید، علی: ۱۳۰

امیر ارسلان: ۷۱

امانی، میرزا کریم یغمایی: ۱۹۹، ۱۹۸

امیربختیار، جمشید: ۲۶۳

امیرانتظام، عباس: ۴۱۵، ۳۱۲، ۲۸۴

امیرجاهد: ۳۷۲

امیرمعزی: ۲۱۹

امیر مبارزالدین: ۲۰۲

امیرنفری سیستانی: ۲۲۴، ۲۲۳

امیری، فیروزکوهی: ۵۸۱، ۴۰۷

امین، مهندس محمدی (طوطی):

۵۷۸، ۵۷۳، ۳۴۲، ۳۰۴، ۳۰۲، ۲۷۸، ۸۰

انجوی، ابوالقاسم شیرازی: ۱۰۲، ۱۰۰، ۸۹، ۹۷، ۹۳

۳۹۵، ۲۰۱، ۱۳۲، ۱۲۸،

انصاری، مهندس صادقی: ۴۹، ۴۸، ۴۷، ۴۵، ۳۹، ۳۷

۱۸۵، ۷۳، ۶۷، ۵۱، ۵۰

انوری، حسین: ۴۴۱

اوحدی، دکتر جلال: ۶۰۱، ۵۹۸، ۲۴۷، ۲۴۶، ۱۹۲

اوحدی، بابک: ۱۹۲

اوحدی، بردیا: ۱۹۲

اوستا، مهرداد: ۴۰۹، ۴۰۱، ۲۵۳، ۱۶۲، ۱۵۴

۵۸۱، ۵۷۹، ۴۱۵

اوزنگ: ۲۶

ایران پزشکی، ناهید: ۵۲۲

ایرج میرزا: ۴۶۹، ۳۶۸، ۳۶۱، ۵۲، ۴۵، ۲۰

۵۳۵، ۵۳۰، ۴۰۵، ۳۷۱

ایروانلو، گیتی: ۱۵۴	بهار، محمدتقی (ملک الشعرا): ۹۵، ۸۷، ۸۶، ۷۹، ۷۵،
ب	۲۵۲، ۲۳۸، ۲۱۲، ۲۱۱، ۱۲۹، ۱۲۵، ۱۲۴، ۱۰۹، ۹۸
بابک، یوسف: ۴۰۲	۵۳۷، ۳۹۷، ۳۹۱، ۳۵۸، ۳۵۷
باستانی پاریزی، دکتر محمد ابراهیم: ۵۰۲	بهار ملک چپر: ۵۸۱، ۲۱۲
باغشمالی، فریدون: ۱۵۸، ۱۵۴	بهار، دکتر میرداد: ۹۸، ۹۵، ۳۸، ۳۵، ۳۴، ۳۳، ۳۲، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۸، ۲۷، ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱، ۰
باقرزاده، محسن: ۵۲۹، ۴۰۵، ۵۰۳	بهار نوری، دکتر: ۱۲۸، ۱۱۲، ۱۱۱، ۹۵
باقرزاده، ابوتراب: ۲۷۵	به آئین، محمود اعتمادزاده: ۲۴۱، ۲۳۱
باقری، ناهید: ۲۴۹	بهیانی، سمین: ۵۰۳، ۱۵۴
بختیار، تیمور: ۱۳۳، ۹۳	بهداد، صادق: ۵۸۱، ۳۹۵
بختیار، شاپور: ۸۴	بهستا، محمدعلی: ۱۳۷، ۲۴
بدیع تبریزی، شمس: ۴۶۷، ۲۶۲، ۲۴۴، ۲۴۳، ۲۴۲	۲۵۴، ۲۵۳، ۱۶۶
۵۴۵، ۴۷۵، ۴۷۳	بهرامی، سیف الله: ۶۴
بدیع زاده، جواد: ۳۶۸، ۳۶۶، ۳۶۴، ۳۶۳، ۳۶۲، ۳۶۱	بهرامی، حسین: ۶۴
۳۷۴، ۳۷۱، ۳۶۹	بهرامی: ۴۴۸، ۴۴۴
برقی، سید محمد باقر: ۵۸۹، ۵۷۶، ۲۱۲	بهرنگی، صمد: ۳۵۷
برقی، سیدعلی اکبر: ۳۲۱، ۲۵۸، ۲۱۲	بهرز، جهانگیر: ۲۰۷
براهنی، رضا: ۲۴۲، ۲۳۱	بهرز، ذبیح: ۲۱۹، ۲۱۸، ۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۰۳
برهان، آیت الله: ۱۵۳	۲۲۷، ۲۲۶، ۲۲۵، ۲۲۴، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۰
برزین، مسعود: ۲۶۷، ۲۶۶	بهرزی، کیخسرو: ۵۳۸
بزرگ نیا، مصطفی: ۱۱۷	بهرزاد کرمانشاهی، پیدالله: ۴۱۳، ۴۱۲، ۴۰۸، ۴۰۷، ۴۰۶
برومند، حسین: ۳۰	۴۱۴
بشیری احمد: ۵۲۰، ۴۴۱	بهرزاد، پرویز: ۳۸۴، ۳۸۰
بشر دوست: ۲۸۴، ۲۸۲	بهرزاد، حسین مینیاتور: ۳۸۱، ۳۸۰، ۳۷۹، ۱۶۴
بقایی، دکتر مظفر: ۲۰۶، ۸۴، ۷۳	۳۸۹، ۳۸۸، ۳۸۷، ۳۸۶، ۳۸۴، ۳۸۳، ۳۸۲
بقایی، نائینی جلال: ۳۶۴	بهشتی پور، مهدی: ۴۴۱، ۲۷۴، ۲۶۷
بقراطی، محمود: ۵۵۵	بهشتی، محمد حسین: ۴۴۸، ۴۴۶
بلوری، محمد: ۲۸۲، ۴۴	بهمنیار، علی اکبر: ۳۷۵
بنان، غلامحسین: ۳۷۷	بهمنی، اسفندیار: ۵۹۸، ۱۹۲
بنی صدر ابوالحسن: ۲۸۳، ۲۷۵	بوستانی: ۱۶۸
بنیامین شل کن هایم پروفیسور: ۲۲۰	بیات، صمصام قلیخان: ۳۷۵
بوستان، مجدالعلی: ۳۶۱	بیژن، اسدی پور: ۴۶۲، ۲
بوستان، بهمن: ۳۶۱	

بیضایی، پرتو حسین: ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۵۳، ۳۲۵	پهلوان، علی: ۹۸
بیضایی، نعمت الله ذکائی: ۵۷۹	پولادین، مازور محمودخان: ۵۲۶، ۵۲۷
بیضائی ادب، حسین: ۲۵۳، ۱۴۶	پیروز، دکتر صادق: ۱۲۸، ۹۵
بیک زاده، قاسم: ۵۹۴، ۱۷۴، ۵۹۱	پیشه وری، سیدجعفر: ۳۵۵
بیک زاده، ماری: ۵۹۴	پیکاسو: ۱۲۵، ۷۵
بیک زاده، روزبه: ۵۹۴	پیمان، موسی: ۱۰۹
پ	پیله ور، خسرو: ۱۶۶
پاداش، علی: ۴۶	ت
پارسا، تویرکائی: ۵۷۲، ۵۷۱، ۳۰۷، ۲۵۳	تاجبخش، محمد: ۴۶۱، ۳۶۶، ۱۰۱، ۴۰۱، ۴۱۱
پارسا دوست، منوچهر دکتر: ۴۵۳	تبریزی، علی: ۲۵۳
پاینده گیلاتی، محمود: ۲۶۶، ۱۹۳، ۱۶۶، ۱۵۵، ۴	تراب انصاری: ۱۸۲
۵۸۱، ۳۰۷، ۲۷۸، ۲۷۵	ترقی، بیژن: ۱۵۴، ۳۶۴
پاکپور، هوشنگ: ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۱	ترجمی، ربیع: ۵۶۴
پرستش کاشانی، محمد: ۳۰۴	تفرشیان سرگردابوالحسن: ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۷
پرویزی رسول: ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹	تفضلی، جهانگیر: ۳۹۵
پروین گنابادی: ۵۵۵	تقی زاده، حسن: ۸۳
پراوی: ۵۳۸	تقی (آبدارباشی): ۹۰، ۱۸۲
پزشک احمدی: ۱۴۸	تمدن، دکتر محمدحسین: ۲۰۷
پژمان بختیاری، حسین: ۲۶۴	تمدن، رباب: ۲۷۵، ۲۷۸
پژوهش، آذر: ۴۳۴، ۴۳۷، ۴۴۰	تمراز هنریک: ۱۶۸
پژوه، مسعود احمدی: ۶۰۲، ۵۷۹	تمکین، کرمانشاهی: ۴۰۸، ۴۱۴
پسیان کلنل، محمدتقی: ۲۶۸، ۴۰	تنکابنی، فریدون: ۲۳۱، ۲۷۵
پل وایان کوتوریه: ۲۰۸، ۲۰۷	تورج میرزا، سلطان: ۵۲۷
پناهی، محمداحمد پناهی: ۱۶۲، ۲۷۵، ۳۰۴	توفیق، عباس: ۳۰۷، ۴۰۸، ۴۰۳، ۵۷۳، ۵۷۸
۳۱۹، ۳۲۰، ۳۴۵، ۴۳۸، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۷، ۵۶۸	توفیق، حسن: ۳۰۷، ۴۰۸، ۴۱۱، ۵۷۳، ۵۷۸
۵۶۹، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۵، ۵۷۶	توفیق، حسین: ۳۰۷، ۴۰۸، ۴۱۱، ۵۷۳، ۵۷۸
پناهی، سیدعلی اکبر: ۵۷۶	توفیق، محمدعلی: ۹۵، ۱۲۸، ۵۷۳، ۷۵۳، ۷۵۸
پورزند، سیامک: ۴۴۱	توللی، فریدون: ۱۳۲، ۳۱۰
پورشالچی، محمود: ۴۴۱	تولمی، دکتر: ۱۲۸، ۹۵
پورسرتیپ نصرت الله: ۱۹۲، ۲۵۱، ۳۴۸، ۵۴۹	تیره گل، ملیحه: ۱۷۴
پور شریعتی، هوشنگ: ۲۶۶، ۴۴۱	تهرانی، سیدجلال: ۴۳۲، ۴۳۳
پهلوان، عباس: ۶۰	تهرانی، حسین: ۳۶۵

تیوا، محمود: ۱۴۲

تیمورتاش، عبدالحسین: ۲۶۸

ث

ثابتی، رضا: ۵۵۷

ثابتی، موید: ۸۵

ثریا، غلامرضا: ۱۷۲، ۷۴

ثقفی، آرام: ۵۹۸

ثقفی، محمد: ۳۳

ثقفی، مینو: ۶۰۲

ج

جارچی: ۱۷۰

جاماسبی، عبدالکریم: ۲۵۱

جدیکار، سیامک: ۵۹۳

جدیکار، بیوک: ۵۹۳

جعفری حسین: ۵۴۱، ۵۴۰، ۵۳۱، ۱۵۲، ۱۴۹، ۵۴۱، ۵۴۰

جعفری، محمدعلی: ۱۳۷

جعفریان، محمود: ۴۴۵، ۴۵۱، ۴۵۴

جک لندن: ۲۴۵، ۲۰۸، ۲۰۷

جلی، ابوتراب: ۱۸۳، ۸۷، ۸۰، ۴۳، ۴۰، ۳۹، ۳۶

۳۰۹، ۳۰۷، ۳۰۵، ۳۰۴، ۲۹۷، ۲۷۸، ۲۵۳، ۲۲۸،

۳۲۳، ۳۲۲، ۳۲۱، ۳۲۰، ۳۱۹، ۳۱۸، ۳۱۷،

۴۵۷، ۳۳۵، ۳۳۴، ۳۳۳، ۳۳۰، ۳۲۷، ۳۲۶، ۳۲۵،

۵۷۳، ۵۶۸

جلالی، سوسن آبادی: ۳۷۹

جلیلی بیدار محمد رضا: ۴۰۸، ۴۰۷، ۴۰۴، ۴۰۱

جلیلی، سوسن: ۴۰۷

جمشیدی، اکبر: ۵۷۱

جهانگیری، رضا: ۴۱۶

جهانگیری، کامبیز: ۳۷۸، ۲۴۸

جهانگیری، عالیہ: ۱۹۴

جوادی، حاجی: ۵۷۲

جوانشیر (سروان): ۱۱۸، ۱۱۴، ۱۱۲

جولائی، غلامرضا (مژدا): ۵۷۵، ۳۴۲، ۲۷۸

جوهری، سعید: ۱۹۲

جوهری، تانیا: ۱۳۶

جوهری، منصور: ۱۳۵، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹

جودت، حسین: ۷۶

چ

چخوف، آنتوان: ۵۸۷، ۵۸۶، ۴۸۴

چیان کای چک: ۳۰۰

ح

حاجیان، دکتر عباس: ۴۴۱، ۱۷۲

حاج سیدجواد، علی اصغر: ۴۵۹

حبهانگیری، رضا: ۴۱۶

حاجی بابا: ۸۰

حاجی رجبعلی، شه میرزادی: ۱۱

حالت، ابوالقاسم: ۷۵۸، ۷۵۳، ۲۵۳

حافظ: ۳۶۰، ۲۲۱، ۲۰۳، ۱۷۶، ۱۰۲، ۳۴، ۱۷، ۱۲

۶۰۲، ۶۰۰، ۵۹۹، ۵۹۷، ۴۹۲، ۴۷۸، ۳۸۸، ۳۷۲

حایری مازندرانی، میرزا محمد صالح

علامه: ۱۹۸

حبشی، محمد سعید: ۴۴۸، ۴۴۶

حبشی زاده، رضا: ۴۴۱

حسابی، احمد: ۹۵

حسامی، روح پرور، لیلی: ۵۹۸

حسامی، محولائی: ۷۵۳

حسنی، هادی: ۱۴۵، ۲۲، ۳۰

حسین پور تبریزی، حسن: ۱۳۰، ۱۳۱

حسین پور تبریزی، روزبه: ۱۳۱

حسین، حسینی: ۷۵۳

حسینقلی خان: ۳۷۲

حسین خان یاغی: ۶۱

حکمت، دکتر: ۱۰۱

حکمت جو، پرویز: ۱۵۰، ۴۹۱، ۱۴۷، ۱۴۴

خلیلی، محمد: ۲۴۲	حکیمی، صمد: ۷۶
خمینی، روح الله: ۱۴۵، ۱۴۶	حلاج، حسن: ۵۸۱، ۴۳۱، ۲۶
خواجه نوری: ۲۹	حمزه، اصفهانی: ۲۲۵
خوشخو، جلیل: ۲۸۲، ۷۴	حمیدی، دکتر مهدی: ۱۵۴
خشنود یوسف: ۴۴۱	حقیقت، عبدالرفیع: ۵۷۶
خوشدل، علی اکبر: ۲۶	حقیقت، عبدالصمد: ۵۸۱، ۲۵۳، ۱۵۸
خونساری، پرتو: ۵۳۸، ۱۹۲	حیدر، بمواوغلی: ۱۲۵
خویی، دکتر اسماعیل: ۲۳۱، ۲۰۶	خ
خویی، اسماعیل: ۲۰۶	خائمی، سید نصرالله: ۱۴۰، ۱۳۹
خیام نیشابوری: ۱۲، ۱۹۲، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۸، ۳۸۷، ۳۸۹	خائمی، نوری: ۲۶
خیرالدین، رضا: ۲۲	خاک سرشت، ابوالفضل: ۱۳۷
خیرخواه، حسین: ۳۵۷	خاقانی شیروانی: ۹، ۲۹۹
د	خاکسار، منصور: ۱۷۴
داسٹایف، عبدالمجید: ۵۰۴، ۵۰۳	خاکسار، نسیم: ۴۶۶
دانش، دکتر شریعت پناهی: ۱۴۵، ۱۴۷	خالقی، روح الله: ۳۷۷، ۳۷۵، ۳۷۳
دانشپور، حسین: ۲۴۲، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۷۵	خالو قربان: ۵۴۶، ۴۴۲
۵۰۱، ۵۰۰، ۴۹۹، ۴۹۴، ۴۸۳، ۴۸۲، ۴۸۰، ۴۷۸، ۴۷۷	خاوری، علی: ۱۴۴، ۱۴۹، ۲۷۵، ۲۷۶
۵۴۵، ۵۳۹، ۵۰۴، ۵۰۲	خدابنده، ناصر: ۱۸۲، ۵۸، ۴۶
داود کلیمی: ۲۶۵، ۲۶۶، ۴۴۳	خدایی، علیرضا: ۲۴۴، ۲۴۵، ۴۵۲
داود: ۱۳۸	خرازی، روح الله: ۵۷۳
داور همدانی، سید کاظم حسینی: ۲۵۳، ۵۷۹	خرم، خرمی علی محمد: ۱۹۸
۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸	خرسندی، هادی: ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۳۲۲، ۷۵۳
۵۸۹، ۵۹۰	خسروی، دکتر خسرو: ۵۳۰، ۵۲۹، ۵۰۳، ۴۹۸
داور، علی: ۵۹۰	خطر، محمد علی: ۱۹۹
داوری، هدایت: ۲۰۶	خطیب رهبر، دکتر خلیل: ۲۵۳، ۲۵۸
دبیری، مهرداد محمد: ۹۵، ۱۲۰، ۱۲۱	خطیبی، پرویز: ۵۷۳
درخشنده، دکتر: ۴۳۸	خلعت بری، عادل: ۵۸۱
درفشی، مظفر: ۱۶۴، ۲۷۵، ۳۰۴، ۳۱۹، ۳۲۰	خلعت بری، دکتر غوغا: ۵۸۱
درفشی، فریدون: ۱۶۴، ۳۷۸	خلعت بری، عادل فر: ۵۸۱
درفشی، نریمان: ۱۶۴	خلعت بری، فخرعادل: ۵۸۱
دری، مهدی: ۱۶۸	خلعت بری، ترانه سهراب: ۵۸۱
دریا بندری، نجف: ۱۷۴	خلیلی، عباس: ۱۵۴، ۳۴۱، ۵۸۱

- دریا بندری، آرش: ۱۷۴
- دریانی، تورج: ۱۷۴
- دریانی، دکتر بهرام: ۲۸۵، ۲۸۴
- درویش خان: ۳۷۲
- دزفولی، علی: ۵۹۸
- دژکام، محمود: ۱۲۸
- دستگردی، وحید: ۴۹۶، ۲۵۹
- دشتی، علی: ۲۶۸
- دفتری، سرهنگ: ۸۳
- دوستخواه، دکتر جلیل: ۴۷۵، ۴۷۴، ۳۷۸، ۳۴۸، ۵۳۹، ۵۳۷، ۵۳۶، ۵۳۵، ۵۳۰، ۵۲۱، ۵۱۰، ۵۰۴، ۵۰۱
- دولت آبادی، محمود: ۲۲۷
- دولت آبادی، آذرسهر: ۲۲۷
- دهباشی، علی: ۵۹۱
- دهخدا، اعلاّمه علی اکبر: ۱۸۹،
- دهگان، کاوه: ۴۴۹، ۴۴۷، ۴۴۶، ۲۶۶
- دیان، دکتر سموئیل: ۵۹۸، ۵۹۷، ۳۷۸، ۱۹۲، ۸
- دیجوری، مهدی: ۵۸۵، ۲۸۳
- دیمنتری بلاکونف: ۳۵۱
- دیلمقانی، موحد خلیل: ۱۷۴
- دیهم، محمد: ۲۶
- دیهم، علی اکبر: ۳۲۳
- ذ
- ذبیح، دژشکچی: ۱۷۰، ۱۶۹
- ذبیحیان، یدالله: ۴۴۶، ۴۴۱
- ذوالفقون، محمود: ۳۷۶، ۳۷۵، ۱۵۲
- ذوالفقون، رامین: ۱۷۵
- ر
- راد، سرهنگ: ۲۶
- رادمنش، رضا: ۱۴۴
- رازانی، حسن: ۵۷۸
- راستکار، فهیمه: ۱۷۴
- راوندی، مرتضی: ۳۵۴، ۲۸۵
- راثین، اسماعیل: ۴۴۱
- رایتی، حسین: ۴۴۱
- رجوی، کاظم: ۵۷۸، ۱۶۲
- رجب نژاد، حسن: ۱۵۲
- رحمان اف، امامعلی: ۵۰۴، ۵۰۳
- رحمانی، دکتر جعفر: ۱۰۹
- رحیم خانی: ۱۶۸
- رحیمیان، مسعود: ۲۹۲، ۱۸۲، ۵۸
- رزم آرا، سپهبد علی: ۸۳، ۸۲، ۷۶
- رستمیان، سهراب: ۴۶۲، ۵۱
- رستم بیک، یوسف: ۴۹۶، ۴۹۳
- رستگار نژاد، ناصر: ۵۸۰، ۵۱۹
- رستم کوچولو: ۵۱۵، ۵۱۰
- رسولی: ۴۳۶، ۴۳۵
- رضاشاه (پهلوی): ۲۷، ۲۲، ۱۱
- رضا، مداح: ۱۷۸، ۹۴، ۸۴، ۳۳، ۳۲، ۳۱، ۲۸
- رضا، رضوی، حسین، سرمست: ۲۹، ۲۶
- رضوی شریعت: ۱۱۷
- رضایی، بهمن: ۲۸۳، ۲۸۱، ۲۷۵، ۲۷، ۲۷۰، ۱۸۲، ۵۸
- رفعت، محمدصادق سمنانی: ۸
- رفقا، قاسم: ۵۷۳
- رنجبین، ناصر: ۴۴۱
- رنجی، هادی پیشرفت: ۵۷۳، ۴۱۵، ۲۵۳، ۱۵۸، ۱۵۴
- روحانی، غلامرضا: ۵۸۱، ۵۷۹، ۴۴۸، ۱۵۴، ۲۶
- روحانی، فضل الله: ۵۵۳

روح الامینی، دکتر محمود: ۵۴۲،۵۲۹،۵۰۴

روحی: ۵۷۸

روح بخشان، عبدالمجید: ۶۰

رودکی: ۴۹۷،۴۹۶،۳۴۱،۱۱۶

روزبه، خسرو: ۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۴، ۹۸، ۷۶

۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۰۴، ۱۰۳، ۱۰۲، ۱۰۱، ۱۰۰، ۹۹، ۹۸، ۹۷، ۹۶، ۹۵، ۹۴، ۹۳، ۹۲، ۹۱، ۹۰، ۸۹، ۸۸، ۸۷، ۸۶، ۸۵، ۸۴، ۸۳، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۷۹، ۷۸، ۷۷، ۷۶، ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۷۲، ۷۱، ۷۰، ۶۹، ۶۸، ۶۷، ۶۶، ۶۵، ۶۴، ۶۳، ۶۲، ۶۱، ۶۰، ۵۹، ۵۸، ۵۷، ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۳، ۵۲، ۵۱، ۵۰، ۴۹، ۴۸، ۴۷، ۴۶، ۴۵، ۴۴، ۴۳، ۴۲، ۴۱، ۴۰، ۳۹، ۳۸، ۳۷، ۳۶، ۳۵، ۳۴، ۳۳، ۳۲، ۳۱، ۳۰، ۲۹، ۲۸، ۲۷، ۲۶، ۲۵، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۱۱، ۱۰، ۹، ۸، ۷، ۶، ۵، ۴، ۳، ۲، ۱، ۰

۴۹۰

رقابی، هاله حیدر: ۳۹۵، ۱۳۴، ۹۵

روشنگر، مجید: ۱۷۴

رونق، فرزانه، محمدتقی: ۱۹۸

رهبانی، منصور: ۴۴۶

رهبر، ملاامان: ۱۱، ۱۰

رهبر، ملاکاظم: ۱۹

رهنما، مصطفی: ۱۰۰، ۹۹، ۹۵

رهنما، فریدون: ۲۳۸

رهنما، مجید: ۲۳۸

رهنما، حمید: ۲۳۸

رهی بیوک، معیری: ۵۸۱، ۱۵۴

ریاضی یزدی: ۲۵۳

ریاضی، غلامحسین: ۳۶۱

ریحان، یحیی: ۳۸۲، ۳۸۱

ریاحی، احمدکاشانی: ۴۳۳، ۲۶۶، ۴۶

رویایی، یدالله: ۴۱۲، ۲۴۲

ز

زاون: ۵۹۵، ۵۹۴، ۵۹۳

زاهدی، تیمسار فضل الله: ۳۶۱، ۲۰۵، ۸۳

زربخت، مرتضی: ۱۴۳

زرگر، حسن: ۱۳۵

زرنندی، علی (شاباجی خانم): ۱۵۶

زهری، حسن: ۲۴۲

زمان، زمانی: ۲۴۷

زنگنه، عزت الله: ۴۰۷، ۴۰۶

زهرآ خانم: ۲۹۰

زریاب خوبی، دکتر عباس: ۵۲۹، ۵۰۵، ۵۰۳، ۴۹۸

۵۳۰

زرین قلم: ۵۷۸، ۴۳۶، ۴۳۵

زرین کوب، دکتر عبدالحسین: ۵۰۳، ۲۲۹

زین العابدین، طاهری (سید): ۳۰

ژ

ژاله، سلطانی، اصفهانی:

۵۴۵، ۴۶۷، ۴۶۲، ۳۵۳، ۲۴۲

ژان کوکتو: ۳۸۷، ۳۸۵، ۳۷۹

ژان لافیت: ۱۷۰

ژندی، محمود: ۲۰۶، ۷۶

ژولیو کوری: ۷۵

ژولیده، دکتر حسن (آذرباد): ۸۹، ۸۸، ۸۷

س

سادات ناصری، دکتر حسن: ۱۵۸

۵۸۱، ۵۷۹، ۵۵۸، ۵۵۷، ۵۵۶، ۵۵۵، ۵۵۴، ۵۵۳، ۵۵۲، ۱۶۲

سارا خاتون (ننخان): ۱۲

ساعی محسن حریرچیان: ۴۳۱، ۲۶

سالار معزز: ۳۷۴

سام، سرمکانیک: ۱۹۲، ۱۵۲، ۱۹۲، ۲۰۰، ۲۵۱، ۳۴۸

۵۴۹، ۳۷۸،

سبزواری، حمید: ۳۰۴

سپند، مسعود حبیبی: ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۴۲، ۱۵۲

۴۶۵، ۴۶۴، ۴۶۳، ۴۶۲، ۴۶۱، ۴۳۴، ۳۷۸، ۲۷۰،

۴۷۴، ۴۷۳، ۴۷۲، ۴۶۹، ۴۶۸، ۴۶۷، ۴۶۶،

۴۸۶، ۴۸۵، ۴۸۴، ۴۸۳، ۴۸۲، ۴۸۱، ۴۷۸، ۴۷۷، ۴۷۶

۴۹۶، ۴۹۵، ۴۹۴، ۴۹۳، ۴۹۲، ۴۹۱، ۴۹۰، ۴۸۹، ۴۸۸،

۵۱۷، ۵۱۰، ۵۰۹، ۵۰۸، ۵۰۷، ۵۰۶، ۵۰۵، ۵۰۴، ۴۹۹، ۴۹۸

۵۳۶، ۵۳۵، ۵۳۴، ۵۳۳، ۵۳۲، ۵۳۱، ۵۳۰، ۵۲۹، ۵۲۸، ۵۱۸

۶۰۱، ۵۹۸، ۵۹۷، ۵۹۶، ۵۹۵، ۵۹۴، ۵۹۳، ۵۹۲، ۵۹۱، ۵۹۰

سجادی، دکتر ضیاء الدین: ۵۷۸

سنجابی، دکتر: ۲۱	سماورز، احمد: ۴۴۶، ۲۷۱
سمیعی: ۲۸	سرابی، اسکندر: ۱۸۵، ۴۵، ۳۹، ۳۷، ۳۵
سیفی، ملکه: ۴۰۷	سرابی، بالاخان: ۳۵
سیف الله زاده، آقاخان: ۴۹۳	سزائی، دکتر قدمعلی: ۵۰۳
سیامک، سرهنگ عزت الله: ۱۰۶، ۱۰۵	سرخایی، ابراهیم: ۳۵۳، ۳۳۰، ۲۴۳
سیامک، بهستا: ۲۴	سرفراز، جلال: ۴۶۰، ۲۳۲، ۲۳۰
ش	سرفراز، حسین: ۴۴۱، ۱۸۲
شاندورمنی، اکبر، زارع: ۷۶، ۴۸۳، ۴۷۴، ۴۷۷، ۴۶۷	سرمید، صادق: ۲۵۳، ۱۵۸، ۱۵۴، ۴۱، ۴۰، ۳۸
۴۹۰، ۴۸۹، ۴۸۸، ۴۸۷، ۴۸۶، ۴۸۵، ۴۸۴	۲۵۸، ۲۵۷
۵۴۰، ۵۳۹، ۵۳۷، ۵۳۶، ۵۰۲، ۴۹۴، ۴۹۳، ۴۹۲، ۴۹۱	سرمید، زهره (بهار): ۳۸
۵۴۷، ۵۴۶، ۵۴۱	سریع السیر: ۱۸۲
شاپور، پرویز: ۷۵۳	سروش، احمد: ۲۸۹، ۲۶۰
شادکام، حسین تهرانی: ۵۷۹، ۲۵۳	سعد، حسین: ۱۶۴
شارلوت، آلبرایت: ۵۰۶، ۴۹۶	سعد، نوش آفرین: ۱۶۲
شاملو، احمد: ۲۳۶، ۲۳۴، ۲۳۳، ۲۳۱، ۹۵، ۶۸، ۴	سعدالدین، علی محمد: ۱۴۰، ۱۳۹، ۱۳۵، ۱۳۴
۰۴، ۳۹۸، ۳۹۷، ۲۴۵، ۲۴۲، ۲۳۸، ۲۳۷	۱۸۷، ۱۸۶، ۱۸۴، ۱۸۱، ۱۴۷، ۱۴۶، ۱۴۵، ۱۴۲
شاهانی، خسرو: ۲۰۲، ۱۲۹، ۱۲۸، ۶۰، ۵۸، ۴۶	سعداللهی، محمدمتقی: ۱۳۵
۲۶۶، ۲۶۵، ۲۶۴، ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۶۱، ۲۴۲	سعدالدین، سلمان سنگسری: ۱۸۴، ۱۸۱، ۱۳۴
۴۱۴، ۴۰۸، ۳۸۲، ۳۸۱، ۲۹۲، ۲۸۲، ۲۶۷	سعدالدین، علی: ۱۳۵
۵۵۱، ۵۵۰، ۴۵۷، ۴۵۶، ۴۵۵، ۴۴۳، ۴۴۱	سعدی شیرازی: ۳۷۳، ۳۷۲، ۲۶۹، ۶۳، ۳۴، ۱۲
۵۸۸، ۵۵۴، ۵۵۳، ۵۵۲	۴۰۹، ۳۷۷
شاهوردی، اسماعیل (آینده): ۳۹۲، ۲۳۶	سعید امامی: ۵۱۸
شاهنده، سیف الله: ۴۴۱	سعید خلخالی: ۴۶
شاهین پر، ناصر: ۱۷۴، ۶۸	سعیدی سیرجانی، علی اکبر: ۵۱۷، ۴۷۱
شایق، محمد: ۲۶	سعیدی، محمد: ۲۳۴
شجاعی، شعبان: ۱۴۰، ۱۳۹	سعید، نژاد: ۵۹۶
شجریان، محمدرضا: ۵۵۳	سعیدی، نیر: ۲۳۴
شری، قدرت: ۵۶۵، ۱۵۱، ۷۸، ۷۶، ۷۵، ۷۳، ۷۱	سلطان زاده نوشین: ۱۲۸، ۹۸، ۹۵
شری، عابدین: ۸۷، ۷۵، ۷۳، ۷۱	سلطانی، پوران: ۲۳۸
شرفی، اصغر: ۱۵۲	سلطان سنجر: ۴۱۹
شرف الدین خراسانی دکتر: ۱۲۸، ۹۵، ۳۹۵، ۳۵۸	سلیم تهرانی: ۲۱۳
شرفشاهی، سیروس: ۳۸۶	سمسار، دکتر مهدی: ۴۳۳، ۴۲۲، ۴۱۷

شہیدی، شہلا: ۱۹۲	شریعت پناہی، پرویز، پڑم: ۳۲
شیدا، علی اکبر: ۳۷۲	شریعت پناہی، احمد پڑوم: ۵۷۲، ۳۲
شیخ براق خان حاجبی: ۲۲۱	شریعت پناہی، امتیاز: ۵۷۲
۵۵۰، ۴۴۳، ۲۸۲، ۱۸۲	شریعت پناہی محمد باقر دانش: ۵۷۲
طالب آملی: ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۹۵	شریعتی، محمد علی: ۵۷۲
طاعتی، عبدالعلی: ۸۰	شریعتی، دکتر علی: ۱۴۶
شیخ رضا، قوام: ۱۶	شریعت پناہی، سید کاظم: ۶۷، ۵۰
شین علاء الدولہ: ۳۰	شریفی، حسن: ۳۵۷، ۳۵۰، ۳۴۹
ص	شعبانی، علی: ۴۴۱
صالح، پور، محمد تقی: ۲۳۱	شعبانی، مسلم: ۱۶۶
صالحیار، غلام حسین: ۴۴۵، ۴۴۴، ۴۴۳، ۲۹۷، ۲۶۶	شعراپی، ابوالحسن: ۲۹۵
۴۴۹، ۴۴۸، ۴۴۷، ۴۴۶	شفیعی، اکبر: ۵۷۸
صالحی، ابوالفضل: ۷۸، ۷۶، ۷۳، ۷۲	شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا: ۵۷۴، ۵۰۳
صالحی، احمد: ۵۶۵، ۷۳، ۷۲	شکیبایی، کیواندخت: ۲۵۱
صالحی، مصطفیٰ: ۷۸، ۷۷، ۷۶، ۷۵، ۷۴، ۷۲	شکیبا، دکتر: ۵۵۲
صالحی سمنانی، عبداللہ: ۴۰۳، ۴۰۲، ۴۰۱، ۲۶	شمس الدین تاجیک: ۴۷۸، ۴۷۷
۴۱۲، ۴۱۱، ۴۱۰، ۴۰۹، ۴۰۴	شمسائی، رضا: ۱۶۴، ۱۵۴
صائب تبریزی: ۲۱۳	شہاب، سرہنگ: ۵۲۷
صباح، حسن: ۲۰۵، ۲۰۳	شہابی، استاد: ۵۵۵
صبا، ابوالحسن: ۳۶۸، ۳۶۶، ۳۶۵، ۳۶۴، ۳۶۲، ۳۶۱	شہابی، اعتماد: ۲۶۵، ۲۶۲
۳۷۵، ۳۷۳، ۳۶۹	شہاب، فردوس: ۵۵۵
صبا، عبدالحسین: ۳۶۹، ۳۶۸، ۳۶۱	شہبازی، ملیحہ: ۵۹۸
صبوری، ناصر: ۴۶۵	شہپر اصفہانی، محسن سررشتہ داری:
صداقت فرجہانگیر ۱۵۲، ۱۹۲، ۳۷۸، ۵۹۷، ۵۹۸،	۴۶۲، ۲۵۳
۵۹۹، ۶۰۲	شہریار، محمد حسین: ۴۶۵، ۷، ۴۰۷
صدام حسین: ۳۱۰	شہریاری، اسد اللہ: ۷۵۳، ۲۷۲، ۲۰۹
صدرالدین عینی: ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۹۶، ۵۱۹	شہریاری، محمد سپر: ۱۵۴، ۲۵۴، ۲۶۴، ۴۱۵
صدری افشار، غلام حسین: ۳۳۱	شہریاری، عباس علی: ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴
صدر، سید علی (صفا): ۱۹۸	شہنازی: ۳۷۲
صدر، مسعود: ۱۹۰	شہنازی، فریم: ۵۹۸
صدر، قوام: ۱۹۰، ۵۵۲	شہید نورایی، دکتر حسن: ۲۱۷
صدیف، اکبر: ۱۵۲	

صديقي، يوسف: ۷۴

صفا، دكتور ذبيح الله: ۲۵۵

صفائي، دكتور جواد: ۱۸۷

صفائي، فريدون: ۵۹۸، ۳۴۸، ۲۵۱، ۱۹۲

صفائي، مهناز: ۵۹۸، ۳۴۸، ۲۵۱، ۱۹۲

صفوي، دكتور عطاء الله: ۴۹۰، ۴۸۸، ۴۸۶

۵۴۷، ۶۴۵، ۵۴۱، ۵۳۹، ۴۹۲، ۴۹۱

صلاحي، عمران: ۵۷۳

صفى الدين ارموي: ۳۷۲

صفى پور، على اكبر: ۴۳۶، ۱۹۳

صمدى، جهانگير: ۵۶۴

صميمى، رضا: ۱۵۸

صميمى، مهندس محمد: ۴۸۸، ۴۸۵

۵۴۷، ۵۳۹، ۴۹۲، ۴۹۱، ۴۹۰

صهبا، ابراهيم: ۳۲۲، ۲۶۳، ۱۸۲

صهبائي، فريدون:

صوفيه (بلغارستان): ۷۱

صوفى آباد: ۳۰

ض

ضرابي: ۵۶۲

ضياء الملك: ۲۱

ط

طالعي، دكتور معز: ۸

طاهري، امير: ۴۵۳، ۴۵۰، ۳۹۶، ۳۹۵، ۱۶۸، ۴۴

طاهري، دكتور زهرا: ۱۵۲

طاهري، شهباز: ۸، ۲

طاهري، فروغ: ۲۵۱، ۱۹۲

طاهري، دكتور ناصر: ۴۲۵

طاهري، زين العابدين (سيد): ۵۷۲

طاهري پور، هوشنگ: ۱۶۲

طاهريان، محمد طاهر: ۵۵۰، ۴۴۳، ۲۸۲، ۱۸۲، ۵۸، ۴۶

طالب آملی: ۱۹۷، ۱۹۶، ۱۹۵

طاعتي، عبدالعلي: ۸۰

طباطبائي، بهمن: ۵۶۶

طباطبائي، جعفر: ۳۱۸، ۱۳۷

طبري، احسان: ۳۵۶، ۳۵۵، ۳۵۴، ۳۵۳، ۱۰۲، ۸۵

۵۴۸، ۵۴۷، ۵۳۹، ۳۶۰، ۳۵۹، ۳۵۸،

طبري، آذر (بي نیاز): ۳۶۰، ۳۵۸، ۳۵۵

طبري، روشنگر: ۳۵۶

طبيب زاده، شيرين: ۵۹۷، ۲۴۸، ۲۵۱، ۱۹۲

طبيب زاده، فريبرز: ۱۹۲

طبيب نيا، ايرج: ۱۵۲

طلوعي، محمود: ۱۱۳

طهاسبى، خليل: ۸۲

طياري، رضا: ۴۴۱

ظ

ظفرالدوله مقدم، سرتيب: ۵۲۶

ع

عارف قزويني، ابوالقاسم: ۵۷۱، ۳۷۲، ۳۵۷، ۱۶

عاصمي، دكتور محمد (تاجيك): ۴۶۲، ۴۶۱

۴۹۴، ۴۹۳، ۴۹۲، ۴۸۱، ۴۷۹، ۴۷۵، ۴۷۲، ۴۶۹، ۴۶۷

۵۴۵، ۵۴۲، ۵۳۵، ۵۳۴، ۵۳۳، ۵۲۸، ۵۱۰، ۵۰۹، ۴۹۶

عاصمي، دكتور محمد (شرنگ): ۱۵۲، ۶۰، ۵۰۴

۳۹۲، ۲۰۰، ۱۹۳

عاصمي، سرور: ۴۹۶

عاصمي، دكتور دلارام: ۵۳۳

عاصمي، دلربا: ۵۳۳

عاطفي، اسدالله: ۴۰۸، ۴۰

عاطفي، تيمسار: ۵۷۸

عاطفي، مهندس: ۴۳۱، ۴۳۰

عالم پور، محي الدين: ۴۹۴، ۴۹۳، ۴۷۲، ۴۶۷

۵۳۶، ۵۳۳، ۵۳۱، ۴۹۷، ۴۹۶

عالمی آيت الله دامغانی: ۱۴۶

عالمی، باقر: ۵۵۵

عاليخانی، مهندس تقی: ۱۴۹، ۱۲۸، ۱۲۵

عامری، جواد: ۴۱۵

عامری، سرهنگ: ۴۱۵

عامری، حبیب: ۴۱۵

عبادالهی، صدرالدین: ۴۷۹

عبادی: ۳۷۳

عبدالقادر مراغه‌ای: ۳۷۲

عبدالناصر جمال: ۴۳۲، ۹۹

عبدالمنان دکتر عبدالمناف: ۵۴۲، ۵۴۱، ۵۳۷

عبهری: ۵۷۸

عبید زاکانی: ۳۷۵، ۲۲۳

عثمان اف، محمدنوری: ۵۰۶، ۵۰۴

عثمان، ظفرالله: ۴۹۸، ۴۹۴

عدناتی: ۴۴۸

عربعلی، سنگسری: ۶۱

عرفی شیرازی: ۵۵۰، ۵۰۱

عزت، اصغری، چنگیز: ۱۴۷، ۱۴۴، ۱۴۲

عزیزی، شمس: ۴۰۸

عسکر، حکیم: ۵۰۵، ۵۰۳، ۴۹۶، ۴۹۳، ۴۹۲

۵۴۲، ۵۱۷، ۵۱۵، ۵۰۸

عسکرپور، فرج الله: ۷۲

عشقی، پیرزاده: ۴۶۰، ۳۵۷، ۵۳، ۴۵

عشقی، دکتر: ۱۲۸

عطا ملک جوینی: ۲۰۳

عظیمی، سید علی اکبر: ۲۸، ۲۷

عظیمی، ژنرال: ۵۵۵

عظیم: ۷۴

علامه حسین: ۸۳

علاءالملکی: ۵۸

علامه، قزوینی: ۳۴۰

علایی، مسعود: ۱۶۸

علایی، حسن: ۴۶

علوی، علی: ۶۰۲، ۵۹۷، ۱۹۲

علوی، فیروزه: ۶۰۲، ۵۹۷، ۱۹۲

علی محمداف، رحیم: ۴۸۱، ۴۷۹

علوی، آقا بزرگ: ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳

۲۳۵، ۲۳۳

علوی، مهندس علی: ۵۵۴

علوی، مرتضی: ۲۴۱

علوی مقدم، دکتر: ۵۰۴

عماد خراسانی (عمادالدین برقمی): ۲۶۰، ۱۲۹

۵۵۷، ۵۵۶، ۵۵۵، ۵۵۴، ۵۵۳، ۵۵۲، ۵۵۱، ۲۶۴، ۲۶۳

۵۶۲، ۵۶۱، ۵۶۰، ۵۵۹، ۵۵۸

عمو اوغلی، حیدر: ۳۵۵

عمویی، محمدعلی: ۵۴

عمویی، نسرین: ۵۴

عنایتی، ابوتراب: ۵۷۲، ۳۲

عنایت، دکتر محمود: ۵۹۲

عنایت السلطنه، نصیری: ۲۱

عنایتی، علی: ۵۹، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱۹

عیسی خان: ۳۳

غ

غزالی، محمود: ۴۴۶، ۴۴۱

غفاری، فخری: ۱۶۲

غفوراف، عالم: ۴۷۰، ۴۶۹، ۴۶۸، ۴۶۷، ۴۶۲، ۲۴۲

۴۸۰، ۴۷۹، ۴۷۸، ۴۷۷، ۴۷۶، ۴۷۵، ۴۷۴، ۴۷۳، ۴۷۲

۵۴۳، ۵۴۲

ف

فارابی: ۳۷۲

فاضل، منوچهر: ۱۶۸، ۶۰

فاطمه زهرا: ۱۴

فاطمی، حسین: ۴۶۰

فامیلی، حاجی میرزاآقا: ۱۸۰

فامیلی محمدهادی: ۳۰

فامیلی، میرزا علی اصغر: ۲۰

فکور، کریم: ۷۵۳

فانی، شیخ محمد: ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸

فولادی، سیف الله: ۱۹۸

فانی، حسین: ۷۵۳، ۵۶۶

فهمی، منیر: ۳۷۸، ۳۴۸، ۲۰۰

فتوحی، قیام: ۵۷۳

فیصل: ۱۴۲

فتیق، کاظم: ۴۴

فیض، ملامحسن کاشانی: ۲۱۳

فتوره چی: ۴۶

ق

فتی، محمد علی: ۲۵۳

قآنی شیرازی: ۳۲۳، ۳۸

فخاری، شهناز: ۴۰۷

قاسمی، احمد: ۶۹۰، ۷۶

فدایی: ۵۴

قاسمی، برادران، مهدی:

فراس، پرویز: ۹۸

۴۳۶، ۴۳۴، ۴۳۲، ۴۳۰، ۳۰۷

فرا، عباس: ۵۷۲، ۵۸۱، ۵۷۸، ۵۷۳، ۲۵۳، ۱۵۸، ۱۵۴

قاسمی، برادران، عباس: ۲۰۶

فرانسیس ژوردن: ۳۰۱، ۱۲۹، ۲۰۸، ۲۰۷

قاسمی، مرتضی: ۵۸۵، ۵۸۲

فراهانی، بهرام: ۵۴

قائم مقام، موسی: ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵

فراهانی، فهیمه: ۵۴

قبادی، سروان حسین: ۴۹۰، ۴۸۹

فرجیان، مرتضی: ۲۹۷، ۳۴۱، ۷۵۳

قدیری خسرو: ۲۴۵، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۴۸

فرخ، سید محمود: ۱۲۹، ۳۰۱

قربان زاده، علی اصغر خان: ۵۲۱

فرخی یزدی، محمد: ۵۲، ۱۴۸، ۲۱۲، ۲۳۱، ۴۶۰

قریشی، امان الله: ۱۰۰

فردوسی: ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۶

قریشی، حسن: ۴۱۷

۳۹۸، ۳۹۷، ۳۹۱

قریشی زاده وفا، جلیل: ۴۰۴، ۴۰۷

فرزانه، م (مصطفی):

قصاب کاشانی: ۲۱۳

فرزانه، دکتر هادی: ۴۸۴

قطب زاده، صادق: ۲۷۵، ۲۸۳

فردی، عباس: ۴۴۱

قطبی، رضا: ۴۴۵، ۴۵۱

فرشچیان، محمود: ۳۷۹

قندچی، احمد: ۱۱۷

فروتن، عباس: ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵

قوام السلطنه، احمد: ۳۹، ۴۰، ۸۳، ۲۶۸، ۵۵۵

فروزانفر، بدیع الزمان: ۲۵۲، ۲۵۵

قوام، مدیر کارخانه: ۱۸۶

فروغی: ۱۷۸، ۳۰

قهرمان، محمد: ۱۲۹

فرمان: ۱۷۸

قهرمان، نوشین: ۴۴۶، ۴۵۴

فرهی، فرهنگ: ۸۴، ۴۳۰، ۴۳۲، ۵۵۱

قهرمان: ۸۵، ۱۸۲

فری طوس، محسن: ۱۹۲

ک

ک

فشنگیچی، مهدی: ۱۶۶، ۱۹۴

کاخی، مرتضی: ۵۷۴

فلسفی، نصرالله: ۳۵۷

کاردان، پرویز: ۲۷۱

فلسفی، واعظ: ۳۲۶

کارو: ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۹۲، ۲۷۵، ۳۰۷

کارون، کیوان: ۲۴۸	کلانتری، پرویز: ۳۴۲، ۲۷۸
کارون، مہنا: ۲۴۸	کلانتری، پیروز (محمد): ۱۹۳، ۱۶۶، ۱۶۲، ۱۵۵، ۵۰
کاسمی، دکتر نصرت اللہ: ۵۷۲	کلیم، کاشانی: ۲۱۳
کاشانی، حاجی علینقی: ۳۷	کمال خچندی: ۶۷۸
کاشانی، سید ابوالقاسم: ۴۹، ۴۸	کمال اصفہانی: ۲۶
کاشف، رحمت: ۶۰۱، ۱۹۲	کمال السلطنہ: ۳۶۹، ۳۶۸
کاشف خانم: ۵۹۸	کنی پور، علی اکبر مستی:
کاشی چی، محمود: ۳۱۹، ۳۱۸، ۱۷۰	کوٹوریہ: ۲۰۷
کاظمی، باقر: ۸۴	کوش آبادی، جعفر: ۲۴۲
کاظمیہ، اسلام: ۴۰۱	کوهی کرمانی، حسین: ۳۴۱
کاوہ، محمد علی: ۱۹۰	کہنموی، محمد تقی: ۱۳۷
کریستن سن: ۱۹۹	کیانوری، دکتر نورالدین: ۴۹۰، ۲۴۴، ۷۶
کریم پور شیرازی: ۱۳۳، ۱۳۲، ۱۰۰	کی منش، مشفق کاشانی، عباس: ۱۶۴، ۱۵۴، ۴۲
کریمی، حکاک، دکتر احمد: ۵۳۳، ۴۶۶، ۴۶۳، ۴	۴۰۸، ۴۰۶، ۴۰۴، ۴۰۳، ۴۰۱، ۲۵۸، ۲۵۴، ۲۵۳، ۲۰۹
کریمی، شیرین: ۵۵۶	۵۸۱، ۴۱۵
کریمی، کوچک: ۶۰۲، ۵۹۷، ۲۶۰	کی منش، عباس، مشکان: ۲۶
کریمی، مہین: ۴۵۲	کیہانی زادہ، نوشیروان: ۴۴۱
کزازی، دکتر جلال الدین: ۵۱۷، ۵۱۶، ۵۰۷، ۵۰۵، ۵۰۳	کیہانی، کاظم: ۵۷۱
کسرایی سیاوش: ۲۳۶، ۲۳۲، ۲۳۱، ۲۳۰، ۹۵، ۸۷، ۴	کیوان قزوینی، سلاہ عباس علی: ۲۳۸
۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷، ۲۴۶، ۲۴۵، ۲۴۴، ۲۴۳، ۲۴۲، ۲۴۱	کیوان، مہندس، مرتضی:
۴، ۴۷۳، ۴۷۲، ۴۶۷، ۴۶۶، ۴۶۲، ۳۹۸، ۳۹۲، ۳۵۵، ۲۵۰	۲۳۶، ۲۳۵، ۲۳۴، ۲۳۲، ۴
۵۶۸، ۵۴۵، ۵۰۳، ۴۹۲، ۴۸۳، ۴۷۵، ۴۷	۳۵۷، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۷
کسرایی، اشرف: ۴۵۵، ۴۷۵، ۴۷۳، ۴۶۲، ۲۴۲	گ
کسرایی، بی بی: ۴۶۶، ۲۴۶، ۲۴۵	گرامی، مہوش: ۶۰۱، ۵۹۹، ۵۹۷
کسرایی، مہری نودی: ۴۷۵، ۴۶۶، ۲۴۶، ۲۴۴	گل آرا، امیر: ۱۱۵، ۱۱۴
کسرایی، مانلی: ۵۴۶، ۵۴۵	گرباچف: ۵۳۰
کسروی، احمد: ۲۰۳	گلبن، محمد: ۳۴۶، ۳۱۷، ۲۶۰، ۲۵۴، ۲۵۳، ۲۶، ۲۴
کسروی، کریم وجدی: ۵۸۰	۵۸۱، ۴۰۱
کشاورز، کریم: ۱۴۹، ۱۰۰، ۹۵	گلزار فریزہندی: ۲۶
کلالی محمد ابراہیم: ۲۶۸، ۲۶۵، ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۶۱	گلزاری خانم: ۷۲
کلانتری، ایوب: ۵۵۴، ۴۴۱	گلسرخی، خسرو: ۴۰۶، ۴۰۴، ۴۰۲، ۴۰۱، ۳۵۷

۴۴۰،۴۱۲،۴۰۹،۴۰۸

میشری، حشمت الله: ۴۴۷

گلستان: ۴۴۱

متوجه، عزت الله: ۴۲۶،۴۲۱،۴۱۹،۴۱۶

گلشن، سید محمود کردستانی: ۵۸۵،۵۸۱،۲۵۳

متینی، دکتر جلال: ۲۱۱

گلشیری، هوشنگ: ۴۵۸،۲۳۱

متین دفتری: ۸۴

گلکار، منوچهر: ۲۵۱،۱۹۲

مجاب، حبیب: ۵۹۹،۵۹۸،۵۹۷

گله داری، عبدالله: ۵۸۸،۴۵۷،۴۴۳،۴۴۱،۲۹۲،۲۶۵،۶۰

مجاب، کیهان: ۶۰۱،۵۹۸

گوران فیروز: ۲۹۳،۲۸۳،۴۶

مجتهد شبستری: ۵۳۰،۵۲۸،۵۰۳

گویا، مهندس محمد علی: ۷۵۳،۴۳۸

مجرد، حسین: ۴۴۰،۴۳۹،۴۳۸،۴۳۷،۱۸۳،۱۸۲

گهرخای (ناشر): ۱۷۰

۴۴۶،۵۳۷،۳۴۷،۳۴۱

گیلانی، داریوش: ۶۰۲،۳۴۸

مجرد، ناصر: ۱۷۲

مجد، همایون: ۴۵۱،۴۴۷

ل

مجلسی، رحمت: ۴۴۴

لاهوتی، ابرالقاسم: ۴۷۴،۴۷۳،۳۵۷،۳۵۵،۲۶۵،۲۱۲

مجلل، فیروز: ۴۶

۲،۵۲۱،۵۰۰،۵۱۹،۵۱۸،۵۱۶،۵۱۵،۵۱۳،۵۱۰،۵۰۸

محامدی، دکتر حمید: ۲۴۸،۲۳۱

۵۸۱،۵۳۳،۵۳۲،۵۲۷،۵۲۶،۵۲۵،۵۲۴،۵۲۳

محبت، جواد: ۴۰۸

لایق، شیرعلی: ۵۱۵،۵۰۳

محبوبی، علینقی: ۵۷۲

لباسچی، قاسم: ۱۲۸،۹۵

محبوب، دکتر محمد جعفر (م.صبحدم):

لر تانوشین: ۱۳۷

۲۰۷،۲۰۶،۲۰۵،۲۰۴،۲۰۳،۲۰۲،۲۰۱،۱۰۱،۴

لنکرانی، احمد: ۲۰۶،۱۲۵

۲۳۵،۲۳۴،۲۳۳،۲۱۷،۲۱۶،۲۱۵،۲۱۳،۲۰۹، ۲۰۸

لنکرانی، مرتضی: ۱۳۴

۳۶۱،۲۷۰،۲۳۶،

لنگرودی، شهیدی: ۱۹۳

محبوبی منوچهر: ۲۷۱،۲۷۰،۲۶۹،۲۶۷،۲۶۶،۴۶

لطیف، منوچهر: ۲۹۵،۲۸۹،۲۸۷،۲۸۳

۲۸۹،۲۸۸،۲۸۳،۲۸۱،۲۷۶،۲۷۵،۲۷۴،۲۷۳،۲۷۲

لطیفی، غلامعلی: ۲۷۵،۲۷۳،۲۷۰،۲۶۷،۲۶۶

۵۷۳،۲۹۸،۲۹۷،۲۹۰

۵۷۳،۳۴۲،۲۸۹،۲۷۸

محقق، سروان: ۱۰۸،۱۰۶،۹۸

لقابی، غلامعلی: ۳۰۸

محمدزاده، ستوان رفعت: ۴۹۰،۴۸۹

لنین، ولادیمیر ایلیچ: ۴۷۳،۲۰۸

محمدزاده، سلیمان: ۵۵۵

لندبرگ سوئدی: ۵۲۶

محرر علی خان: ۳۰۷،۳۰۵

لوبی سایان: ۳۹

محمد بن فضل السنبلی الشاملو: ۲۲۰،۲۱۷،۲۱۶

م

محمودی، پروین: ۱۵۴

ماکسیم گورکی: ۵۱۸،۱۷۰

محمودی، کاملیا: ۳۴۸،۲۵۱،۱۹۲

مائوتسه تونگ: ۳۰۰

محمودی، هوشنگ: ۴۱۶

مالکی، هرمز: ۴۴۹،۴۴۷،۳۲۸،۳۲۳،۲۸۲

مداح، محمود، کشواد: ۵۶۶،۱۹۱،۱۸۸

میشری، سرهنگ محمد علی: ۱۷۰

مظفری، سرگرد: ۴۹۰	مدرس، سیدحسن: ۲۶۸
معلم، هدایت (ازاکی): ۱۲۱، ۱۲۰، ۱۰۷، ۱۰۳	مدنی، احمد: ۸۲، ۷۱، ۷۰، ۶۹
محمد، معلم: ۱۸۲، ۵۸	مدنی، حبیب: ۷۱، ۶۹
معین، باقر: ۵۲۹، ۵۰۳	مدنی، نبیح: ۶۹
معینیان، نصرت الله: ۴۳۳، ۴۳۲	مدنی، محمد: ۷۱، ۶۹
معینی، رضا: ۶۰۲، ۵۹۸، ۴۶۴، ۴۶۲، ۱۵۲	مدنی، جعفر: ۴۴۶
مفتون، محمد: ۶۹، ۵۹، ۵۶	مرادی، مرشد: ۵۳۶، ۵۱۵، ۵۰۳
مفتون، کبریایی: ۵۸۹	مرعشی، احمد: ۴۴۱
مفتی زاده: ۴۴۷	مرزبان، رضا: ۲۹۳، ۲۸۴، ۲۸۳، ۲۸۱
مقدس زاده، سیدمحمد: ۵۷۲، ۵۷۱، ۳۰۷	مساح، جلال: ۱۰۶
مک آرتورژنرال: ۱۲۴، ۷۵	مسعود سعد، سلمان: ۹۸
ملکی، حسین: ۲۰۶، ۷۳	مستوفی، علی (احمدصادق): ۲۰۷
ملک، ابوالحسن: ۲۷۰	مسعودی (اطلاعات): ۴۲۹
ملک مطیعی، ناصر: ۵۹۶	مسکوب، شاهرخ: ۱۲۹، ۱۲۸، ۹۸، ۹۵
ملک پور، نازیلا: ۶۰۲	مشتاق سمنانی: ۶۹
ملاح، حسینعلی: ۳۸۹، ۳۷۵، ۳۷۱	مشدی (یاغی): ۶۲، ۶۱
ملک حجازی (قلزم): ۵۷۸	مشدی محمدآقا (سرکارگر): ۵۷
ملک منصور خان: ۵۵۱	مشیری، فریدون: ۵۰۳، ۱۷۵
ملکی، امیر: ۶۰۲، ۶۰۱، ۵۵۹، ۲۴۰	مشیری، بهروز: ۵۲۰
ملکی، آنا: ۵۴	مصاحبی، حسین: ۳۶۴
ملکی، حسین (زاوش): ۱۱۰	مصباح زاده، دکتر مصطفی: ۴۱۷، ۱۷۲، ۱۶۸، ۷۲
ملکی، خلیل: ۱۲۸، ۵۵	۴۵۳، ۴۵۰، ۴۴۴، ۴۲۹، ۴۲۸، ۴۲۷، ۴۲۳، ۴۲۲، ۴۲۱
ملکی، رضا: ۱۲۸	مصباح زاده، فروغ: ۴۲۳، ۴۲۲
منتظری، دکتر عطا: ۵۹۱، ۸	مصدق، دکترمحمد: ۱۳۱، ۹۳، ۹۰، ۸۵، ۸۳، ۷۳
منتظری، حسینعلی: ۱۴۷	۳۹، ۲۶۸، ۲۴۴، ۲۰۹، ۲۰۵، ۱۴۷، ۱۳۲
منصور، اسد: ۴۴۱	مطلق، سپین: ۶۰۱، ۵۹۷
منصوری، نبیح الله: ۴۴۱	معاصر، دکتر حسن: ۲۱۲
منصفی، دکتر: ۴۲۳	معتضدی، کیوان (دنالی): ۳۴۸
موحد، دیلمقانی خلیل: ۵۹۲	معتضدی، مرتضی (شیدر): ۵۷۳، ۴۴۲، ۳۰۴، ۲۷۵
موحد، محسن: ۴۴۱	معتمد هاشمی، دکترابوالفضل: ۱۹۹
موسویان، سیدعلی: ۵۴۴	معدل، شیرازی: ۳۳۸، ۳۳۷
موسویان، سیدمحمد: ۵۴۴	معروفی، موسی: ۳۷۵، ۳۷۳

۵۸۵،۵۸۴،۵۸۳	موسوی زاده، شهاب: ۵۳۸
نامور، رحیم: ۳۵۷،۲۰۶،۷۵	موسوی گرماردی، علی: ۵۱۷،۵۱۶،۵۰۵
ناہید سلا ابراہیم: ۵۷۱	مولوی، غلامحسین (تنہا): ۳۴۲،۲۷۸،۲۵۳،۱۵۸
نایب ولی، خسرو: ۲۵۳	مومن، علی: ۶۰۲،۲۵۱،۱۹۲
نائینی، میرزا رضا: ۳۵۹	مومن، ماریا: ۶۰۲،۲۵۱،۱۹۲
نبویان: ۷۲	مہاجرانی، عطاء اللہ: ۵۱۷،۵۱۶،۵۰۵،۵۰۴،۵۰۳
نبوی، ایرج: ۱۳۸	مہرپویا: ۴۲۱
نجات، امیر: ۱۵۲	مہرزاد خانم: ۱۳۷
نجاتی، سرہنگ محمد علی: ۷۵۳،۲۵۳	مہری، حسین: ۴۴۱،۲۰۷
نجف زاده بار فروش محمد باقر: ۳۴۱،۲۹۷	مہدیوان، مہدی: ۴۴۶
نسیم شمال، سید اشرف الدین: ۳۳۹،۳۳۷،۳۴۰،۳۴۱،۳۴۲،۵۲۲	مہدیپان: ۲۹۲،۷۲
نصیری، دکتر نصرت اللہ: ۲۱	مہدوی، اشجع: ۴۴۱
نصیری، عنایت السلطنہ: ۲۱	میر آفتابی، دکتر مرتضی: ۵۳۸
نصیری، تیمسار نعمت: ۲۱	میرزا حسن، پیکر نگار: ۳۸۰
نصیری، علی: ۵۲	میر ثابتی، مہدی: ۵۵۵
نظمی، ناصر: ۱۹۳	میرزا فضل اللہ اصفہانی: ۳۸۰
نعیم (میرزا نعیم): ۱۹۹	میر شاہی، دکتر مسعود: ۵۰۶
نفیسی، سعید: ۴۹۷،۴۹۶،۳۴۰،۲۵۵،۱۲۴	میر صادق، جمال: ۳۵۳،۲۴۲
نعمت زاده، سعد اللہ جان: ۴۹۳	میر ہادی، مریم: ۲۶
نقرہ کار، دکتر مسعود: ۲۳۲	میر صادق، جمال: ۳۵۳،۲۴۲
نقی پور، دکتر علی: ۴۰۷،۴۰۴	میر فرخانی، ناصر: ۲۰۵
نگاہی، مرتضی: ۴۶۶،۲۲۷	مین باشیان، غلامرضا: ۳۶۵
نواب پور، دکتر رضا: ۵۲۹،۵۰۴،۵۰۳	میزانی، فرج اللہ (جوانشیر): ۳۵۳
نواب: ۱۷۲	ن
نواب، صفا: ۴۳۷،۴۴۴	نادر پور، نادر: ۵۰۳،۳۹۲
نوابی، دکتر بہمن: ۴۰۱	ناصر، محمد علی: ۲۵۹،۲۵۸،۲۵۷،۲۵۶،۲۵۵،۲۵۴،۲۵۲،۱۹۳
نوبتی، علی پرتو: ۴۱۳،۴۰۸	ناصر الملک: ۵۲۱
نوح، نصرت اللہ نوحیان: ۳۲،۳۰،۲۶،۲۴،۲۰،۹،۸	ناظرزادہ، دکتر احمد: ۱۲۸
۹۸،۹۰،۷۴،۷۲،۶۸،۶۶،۶۰،۵۸،۵۷،۵۴، ۴۶،۴۴	ناظم، حکمت: ۵۲۰
۱۷۴،۱۷۲،۱۶۶،۱۶۴،۱۶۲،۱۵۸،۱۵۵،۱۵۴،۱۵۲	ناظری، نعمت: ۲۷۴،۲۶۷،۱۹۳
۲۳۲،۲۲۷،۲۱۰،۲۰۰،۱۹۸،۱۹۷،۱۹۲،۱۸۳،۱۸۲	ناعم، ابراہیم (پابرنہ رشتی): ۳۴۲،۲۷۸،۲۷۵
۲۶۴،۲۶۱،۲۶۰،۲۵۶،۲۵۱،۲۴۷،۲۴۶،۲۴۲،۲۴۰	نافذ، اسماعیل صفری: ۵۸۱،۴۰۱،۳۶۴،۲۵۳

نوذری، منیره: ۲۴۸، ۲۴۴	۲۹۲، ۲۸۲، ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۷۰، ۲۶۹، ۲۶۷، ۲۶۶، ۲۶۵
نوذری، مه لقا: ۲۴۹	۳۴۳، ۳۳۵، ۳۲۲، ۳۲۰، ۳۱۹، ۳۱۸، ۲۹۹، ۲۹۸، ۲۹۶
نوشین، جواد: ۶۰	۳۹۶، ۳۷۸، ۳۶۶، ۳۶۴، ۳۶۲، ۳۵۹، ۳۵۵، ۳۴۸، ۳۴۴
نوشین، عبدالحسین: ۵۰۴، ۴۹۰، ۳۵۷، ۷۶	۴۲۱، ۴۲۰، ۴۱۹، ۴۱۸، ۴۱۵، ۴۱۲، ۴۰۸، ۴۰۴، ۴۰۰
نوعی، صفرعلی: ۴۲۹	۴۳۸، ۴۳۶، ۴۳۰، ۴۲۸، ۴۲۷، ۴۲۶، ۴۲۵، ۴۲۳، ۴۲۲
نوعی، صفر: ۴۲۹	۴۶۸، ۴۶۲، ۴۶۱، ۴۵۶، ۴۵۵، ۴۵۲، ۴۴۷، ۴۴۶، ۴۴۱
نهریمنی: ۱۵۲	۵۰۴، ۵۰۵، ۰، ۴۹۸، ۴۹۴، ۴۸۸، ۴۷۶، ۴۷۴، ۴۷۰، ۴۶۹
نیازکرمانی: ۴۰۱، ۲۵۳	۵۶۴، ۵۵۰، ۵۳۰، ۵۲۰، ۵۱۰، ۵۰۹، ۵۰۸، ۵۰۶، ۵۰۵
نیاکان، هوشنگ: ۴۰۸	۵۹۸، ۵۹۷، ۵۹۶، ۵۹۵، ۵۹۴، ۵۹۳، ۵۹۲، ۵۹۱، ۵۹۰
نی داود، مرتضی: ۳۶۵	۶۰۱، ۶۰۰، ۵۹۹
نیستانی، منوچهر: ۴۰۹، ۴۰۸، ۴۰۶، ۴۰۴، ۴۰۱	نوح، پرویندخت کریمی: ۳۵۹، ۳۲۸، ۳۱۸، ۲۲۷، ۲۶۰
نیک آکین، امیر: ۳۵۳	۶۰۲، ۵۹۸، ۵۹۰، ۵۷۵، ۵۵۳، ۵۵۲، ۴۵۲، ۴۲۴،
نیکخواه، پرویز: ۴۴۹، ۴۴۷	نوح، روشنگر: ۳۵۹، ۳۵۶، ۲۴۷، ۲۴۵، ۲۴۴، ۱۹۲، ۵۴
نیکسون: ۱۲۸، ۱۲۶، ۱۱۹، ۱۱۷، ۱۰۳	۶۰۱، ۵۹۸، ۵۵۵، ۵۹۰، ۲، ۴۵۲، ۳۶۰،
نیری سید ابوالفضل: ۵۶۲، ۵۵۵، ۵۵۴، ۳۴۹، ۳۰۴	نوح، سیامک: ۵۹۰، ۵۷۵، ۵۵۲، ۴۶۵، ۴۵۲، ۲۴۷، ۲۴۵
۵۸۸	نوحیان، اکبر: ۳۲۰، ۳۱۹، ۳۱۸، ۲۸۲، ۱۸، ۱۱
نیمایوشیج، علی اسفندیاری	نوحیان، بلقیس، ترابی: ۱۱
۳۶۲، ۳۶۱، ۲۳۴، ۱۹۵، ۴:	نوحیان، سارا (ننجان): ۲۱، ۱۵، ۱۴، ۱۰
۳۹۹، ۳۹۸، ۳۹۷، ۳۹۶، ۳۹۵، ۳۶۵، ۳۶۴، ۳۶۳	نوحیان، علی اکبر (کربلانی): ۹
و	نوحیان، علی آقا: ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۵۱، ۳۷، ۱۸، ۱۱، ۱۰
واحدی غلامرضا: ۱۶۲	۵۶۶، ۱۵۹
واحدی، قدرت: ۱۵۲	نوحیان، غلامحسین: ۴۲۴، ۹
واعظ، جوشقانی: ۲۲۴، ۳۲۳	نوحیان، سلطنت، خواجه عنایتی: ۱۸، ۱۳، ۱۰
واعظ خزوینی، محمد: ۲۳۸	۱۰۶، ۱۰۵، ۱۰۴، ۱۰۳
واعظ، دکتر بهجت: ۵۹۳	نوحیان، فردوس، بهرامی: ۱۸، ۱۳، ۱۸، ۱۱، ۱۰
واقفی، عباس: ۴۴۱	نورآذر، دکتر محمود: ۲۶
وئوق الدوله، حسن: ۲۶۸	نورالهدی، متکنه: ۲۶
وئوقی، بهروز: ۵۹۶	نوری، حسن: ۳۰۴، ۲۷۸
ورجواند، پرویز: ۵۹۰	نوری، سعید: ۱۴۲
وزیری، سرهنگ: ۲۳۰	نورمن ویزدوم: ۱۶۸، ۴۴
وزیری، قمرالملوک: ۳۶۵	نوروزی، داود: ۲۰۷، ۲۰۶
وزیری، کلنل علینقی:	نوذرنیکرو: ۹۸، ۹۵

یغما، ابوالحسن چندقی: ۱۶، ۲۲، ۵۵، ۶۴، ۶۶، ۱۹۸، ۱۹۹	۳۷۱، ۳۷۴، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶
یغما، علی محمد پیمان: ۵۵، ۵۶، ۶۴، ۶۵، ۱۹۹	۳۷۷، ۳۸۹
یغما، حبیب: ۱۹۳، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۹، ۴۱۵، ۴۲۹	وکیلی، بیژن: ۵۹۶، ۵۹۸، ۶۰۲
یغما، حسن صهبای: ۱۹۹	ولایتی، حسین: ۴۰۸
یغما، سرهنگ اصغر: ۶۴، ۶۵	ویکتور هوگو: ۱۳۱، ۲۲۲
یغما، غلامحسین صیوحی: ۱۹۹	۵
یغما، مهندس حسین: ۶۵	هاتفی، رحمان (حیدر مهرگان): ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۹
یغما، مهندس ابوالفضل: ۳۹، ۴۵	۱۷۲، ۲۳۰، ۲۴۰، ۲۵۲، ۲۵۳، ۴۵۹
یغما، وفا اسدالله: ۱۹، ۵۷۲	هادی، دکتر اسماعیل: ۵۷۸
یوسف افتخاری: ۳۹	هادیزاده، رسول: ۵۰۴
یوسفی، سیروس: ۱۹۲	هاشم زاده: ۱۴۰
یوسفی، عفت: ۱۹۲، ۲۰۰، ۲۵۱، ۳۴۸	هاکوبیان: ۴۴۶، ۴۴۷
یوسفی، فرشید: ۴۰۷	هجرت آموزگار: ۵۳
یوسفیان، آپیک: ۵۹۴	هدایت پور، فریدون: ۱۶۴
یوشیج شراگیم: ۱۹۳	هدایت، خسرو: ۵۶، ۵۹
روزنامه ها	هدایت صادق: ۷۹، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۱۰۰، ۲۲۳، ۲۲۴، ۳۴۵
آتشبار ۱۰۰	هدایت، مخبر السلطنه: ۵۲۶، ۶۲۷
آژنگ جمعه ۸۴	هراتی، ربابه: ۷۸
آهنگر	هراتی، ملا غلامحسین: ۱۱
۱۸۲، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۸۵	هرندی، محسن: ۴۴۵
۲۸۵، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲، ۳۰۰، ۳۱۰، ۳۷۵	هلاکو، خان صفو: ۲۰۳
آیندگان ۲۷۶، ۳۵۱	همایون، عبدالعلی: ۷۵۳، ۷۵۸
استرشل (زنبور قرمز) ۳۵۱	همایی، جلال، سنا: ۲۲۵، ۲۵۵، ۳۸۵
اطلاعات ۴۶، ۲۸۷	همت یار، عبدالحسین: ۲۸، ۲۹
اقدام ۱۵۴	هویدا، امیرعباس: ۳۳۰
امید ایران ۱۶۶، ۱۹۳، ۱۹۴، ۳۰۰، ۳۰۹، ۳۷۹، ۳۸۱	ی
۴۳۵، ۴۳۶، ۵۷۳، ۵۷۵	یزدی، دکتر ابراهیم: ۲۷۵، ۲۸۳
انتقاد ۲۰۶	یزدی، دکتر مرتضی: ۵۱، ۷۶، ۴۹۰
ایران ما ۱۰۱، ۳۹۵	یزدی، محمد: ۵۵۵
بازار رشت ۲۳۱	یگانه‌گی، اسماعیل: ۴۴۱
بسوی آینده ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۳۴، ۳۰۵	یلتسین: ۵۳۰
	یعقوبی دامغانی: ۱۵۵، ۱۵۶

صبح ایران ۳۸۶	پیغام امروز ۲۸۰،۲۷۹،۲۷۸،۲۷۷،۲۶۹
شهروند (تورنتو) ۲۳۲	۲۹۴،۲۹۳،۲۸۲،۲۸۱،
طنز ۱۵۱،۹۶،۷۶،۷۳	بیک صلح ۲۰۶
فروزان ۱۸۷	توفیق ۵۷۸،۵۷۴،۴۱۸،۴۱۷،۴۰۹،۴۰۸،۳۰۷،۲۵۸،۸۰
نکاهی ۵۷۳	تهران مصور ۳۳۸،۴۲۷،۱۱۳،۱۰۶
کاوه ۲۰۰،۱۵۲	جامعه سالم ۴۶
کبوتر صلح ۲۳۶،۲۳۴	جوانان نمکرات ایران ۳۹۴،۱۳۰
کیهان ۱۶۸،۱۴۵،۱۲۹،۱۲۸،۸۹،۸۸،۷۹،۷۲،۴۶،۴۴	جهان ۳۹۶،۳۹۵
۲۱۷،۱۹۰،۱۹۱،۱۹۱،۲۱۰،۲۰۹،۱۹۱،۲۳۱،۲۳۲،۲۳۶،۲۳۶،	چلنگر ۱۸۲،۱۸۱،۹۲،۹۰،۸۹،۸۵،۸۲،۸۱،۸۰،۷۹،۳۶
۲۸۷،۲۹۴،۳۲۷،۳۵۱،۳۶۸،۳۷۱،۳۸۱،۳۸۶،۳۹۶،	۱۸۳،۱۸۴،۱۸۷،۲۰۵،۲۰۷،۲۰۹،۲۶۹،۲۷۲،۲۷۳،
۴۱۶،۴۱۷،۴۱۹،۴۲۰،۴۲۱،۴۲۲،۴۲۳،۴۲۴،	۲۷۵،۲۷۶،۲۷۷،۲۷۸،۲۷۹،۲۸۰،۲۸۱،۲۸۳،۲۸۴،
۴۲۵،۴۲۹،۴۳۰،۴۳۱،۴۳۲،۴۳۳،۴۳۴،۴۳۵،۴۳۶،	۲۸۵،۲۹۰،۲۹۰،۳۰۱،۳۰۲،۳۰۳،۳۰۴،۳۰۵،۳۰۷،۳۰۸،
۴۵۴،۴۵۸،۴۵۹،۴۵۷،۵۷۳،۷۵۳	۳۰۹،۳۱۶،۳۱۷،۳۱۸،۳۲۱،۳۲۲،۳۲۴،۳۳۱،۳۳۲،
کیهان سال ۱۲۹،۱۲۸	۳۳۹،۳۴۰،۳۴۱،۳۴۲،۳۴۳،۳۴۴،۳۴۵،۳۴۶،
گل آقا ۳۴۱	۳۷،۴۵۶،۵۷۵
گل زرد ۳۸۱	حیات مسلعین ۹۹
مردم ۴۲۹،۳۹۵،۲۰۵،۱۵۱،۱۴۷،۱۴۰،۱۱۳،۹۶،۷۶،۷۳	خاوران ۲۰۱،۱۴۹،۱۱۵
مصلحت ۳۰۵،۲۰۷،۲۰۶،۱۲۵	رزم ۱۵۱،۹۶،۷۶،۷۳
ناهید ۵۷۵،۳۰۷	رستاخیز ۳۲۷
نسیم شمال ۳۴۰،۳۳۹،۳۳۸،۳۳۷	رعد ۲۳۸،۴۰
نصیحت ۲۳۸	رفتگر ۳۱۶
نوید آزادی ۱۸۱	رگبار ۱۲۸
نوید ۴۵۰	روشنفکر ۳۸۶،۳۷۹
یادگار ۳۴۰	زرشک ۱۱۲
یغما ۲۰۰،۱۹۷،۱۹۶	زره پوش ملت ۳۰۵
اسامی کتابهایی که در این تکلیف آمده است	زمانه ۲۳۸
آرش کمانگیر ۲۴۵	سوکند ۲۰۶
آقا محمدخان چهره حیلہ گر تاریخ ۵۷۷	شورش ۱۳۲،۱۰۰
از دیدار خویشتن ۳۵۵	شب چراغ ۳۰۷
از دی که گذشت ۵۵۷	شورش ۱۳۲،۱۰۰
از صبا تا نیما ۵۲۶،۵۲۱،۴۴۰،۴۳۹	شهباز ۳۰۵،۲۰۷،۲۰۶
اکتبر و ضداکتبر ۴۵۰	شهرفرنگ ۳۳۹،۳۳۷

چهره حقیقی مصدق السلطنه ۸۳	التفاصيل ۳۱۰
چهل داستان (چهل منزل)	الدمر و قبایل تتر
۳۵۹،۳۵۳،۲۵۲،۳۱۸	امیراسماعیل سامانی ۵۷۷
حسن صباح چهره شکفت انگیز تاریخ ۵۷۷	بن بست ۲۳۵
حمله اسکندر به ایران ۲۲۹	بدعتها و بدایع نیماپوشیچ ۳۹۸
خاطرات اردشیر آوانسیان ۱۰۰	بر می گردیم گل نسرين بچینیم ۱۷۰
طنز سرایان ایران از..... ۳۴۱،۲۹۷	بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی ۷۹،
خواجه نصیرالدین طوسی ۷۷	۳۰۸،۳۰۰،۲۱۸،۱۵۷
درد زمانه ۵۴	بهارستان جامی ۱۹۵،۱۹۴
دفاعیات خسرو روزبه ۲۲۹	بوی جوی مولیان ۴۶۸،۴۶۱
دیدار با آرش کمانگیر ۴۵۰	بینوایان ۱۳۱
دماغ شاه ۳۵۴،۳۵۱	باشنه آهنین ۲۲۸،۲۰۸،۲۰۷
دنیای رنگها ۴۲۴، ۴۲۴	پژوهشنامه تاریخ مطبوعات ایران ۳۴
دیو ۲۲۹،۲۲۸	پیغمبر دزدان ۲۱۵
دیوان ابوالفرج رونی ۲۵۹	تاریخ اجتماعی ایران ۲۸۵
دیوان ادیب بیضائی ۲۱۳	تاریخ بیهقی ۲۵۵،۲۵۲،۹۵
دیوان ادیب صابر ترمذی ۲۵۹	تاریخ جهانگشای جوینی ۲۰۳
دیوان ناصر خسرو ۲۵۶،۲۵۵	تاریخ زورخانه (ورزش باستانی) ۲۱۳
سایه مفل ۲۲۹	تاریخ شفاهی بنیاد مطالعات ایران ۲۳۶
سالاریها ۲۳۲	تاریخ قومس ۵۷۶
سبز جاودان ۲۴۷	تذکره شعرای سمنان: ۱۹۶،۷۰،۶۱،۵۶،۲۱
ستارخان سردار ملی ۵۷۷	۵۷۶،۱۹۸،۱۹۷
سخنوران نامی معاصر ایران	تذکره شعرای کاشان ۲۱۳
۵۷۶،۳۲۱،۲۸۹،۲۵۶،۲۱۳،۲۱۳	ترانه و ترانه سرایی در ایران ۵۷۷
سرود تنهایی ۴۱۱	ترانه‌های ملی ایران ۵۷۷
سرود ناتمام ۴۰۹	تیمور لنگ چهره هراس انگیزتاریخ ۵۵۷
سفرنامه ناصرالدینشاه ۱۹۹	توپ مروارید ۱۰۰
سفینه نوح ۱۹۷، ۶۰۰	تهران در گذرگاه تاریخ
سیره جلالی ۲۵۹	جودی، جوهری ۱۲
شاه اسماعیل صفوی ۵۷۷	چشمبایش ۲۲۹،۲۲۸
شاه سلطان حسین صفوی ۵۷۷	چنگیز چهره خونریز تاریخ ۵۷۷
شاه عباس کبیر ۵۷۷	چهارده ماه در خارک ۱۴۹،۱۰۰

- شاه سلطان حسین ۵۷۷
شرح حال خاقانی شروانی ۲۵۹
شرح حال صاحب بن عباد ۲۵۹
شعر کار در ادب فارسی ۵۷۷
شکنجه و امید ۳۵۶
شیمه گری و ترقیخواهی ۴۳۶
طالب آملی ۱۹۶، ۱۹۵
طبقات اللجاری فی فضایل التاتاری ۲۲۲
ظفرنامه نظام الدین شامی ۵۷۷
فتحعلیشاه قاجار سقوط در کام استعمار ۵۷۷
فرزند رنج ۱۶۵
فرهنگ سمنانی ۳۴۵
فواید گیاهخواری ۲۲۳
قابوسنامه ۹۵
قائم مقام فراهانی ۵۷۷
قزاقان تهران ۲۲۳
قیام افسران خراسان ۱۴۳، ۱۰۲
کاوه آهنگر ۴۰۹
کارگاه نمدمالی (شاهانی) ۲۴۲
کتاب ابراهیم، موسی، علی ۳۳۰، ۳۲۳
کریم خان زند نیکوترین زمامدار تاریخ ۵۷۷
کلیله و دمنه ۹۵
گرگ مجروح ۱۵۷
کنج باد آورد ۲۲۰، ۲۱۷، ۲۱۶، ۲۱۵
گلستان سعدی ۲۲۵، ۲۲۲
گندستان ۲۲۵
لطفعلی خان زند از شاهی تا تباهی ۵۷۷
مادر ۱۷۰
مجموعه آثار محمدعلی افراشته ۳۱۸
مجموعه اشعار ضد طاغوتی ۲۷۲
مرآت السرائیر ۲۲۲، ۲۱۹، ۲۱۷
مردی که می‌خندد ۴۲۲
- معراجنامه ۲۲۵، ۲۱۵
مقدمه‌ای بر داستان رستم و اسفندیار ۹۸
مهره سرخ ۲۴۱
نادرشاه ۵۷۷
ناصرالدینشاه ۵۷۷
نمایشنامه‌ها، تعزیه‌ها و ۳۵۹، ۳۵۳، ۳۱۸
ورق پارهای زندان ۲۲۸
هنر عشق ورزیدن ۲۴۸
هارون الرشید ۵۷۷
- عکسها و صفحات**
۱. خانه پدری و خانواده ۱۰ و ۱۱
 ۲. دوعکس خانوادگی از گنبدکائوس و سمنان ۱۸
 ۳. عکسی از کودکی تیمسار نصیری و میرزا خلیل ۲۱
 ۴. درکنار استخر لیتار سمنان ۲۴
 ۵. عکسی از انجمن ادبی آذربادگان ۲۶
 ۶. سید علی اکبر عظیمی ۲۸
 ۷. یکی از جلسات انجمن شهر سمنان ۳۰
 ۸. در آرامگاه شیخ علاء الدوله ۳۲
 ۹. جوانی و پیری نگارنده ۳۶ و طرحها
- ۵۹۰ و ۵۳۸
۱۰. صادق سرمد ۳۸
۱۱. نورمن ویزدوم در کیهان ۴۴ و ۱۶۸
 ۱۲. بازدید روزنامه نگاران از سرسفید رود ۴۶
 ۱۳. مهندس صادق انصاری ۴۸
 ۱۴. نمایی از مسجد سلطانی سمنان ۵۰
 ۱۵. دیدار با نویسنده کتاب «درد زمانه» ۵۴
 ۱۶. پیمان یغمایی ۵۶
 ۱۷. بهار آزادی در کوی نویسندگان ۵۸ و ۱۸۲
 ۱۸. در جشن سندیکای نویسندگان و خبرنگاران ۶۰
 ۱۹. در مسافرت احمد شاملو به آمریکا ۶۸
 ۲۰. مشتاق سمنانی در دارالحکومه سمنان ۷۰
 ۲۱. سیناراستانداران کشور در روزنامه کیهان ۷۴، ۷۲

۵۲. با سیاوش، ناهیدباقری و روشنگ دروین ۲۴۹ و ۲۵۰
۵۳. با نعمت میرزاده (آزرم) در کلاس حافظ نوح ۲۵۱ و ۲۴۸
۵۴. محمدعلی خان ناصح ۲۵۲
۵۵. با دوستان شاعر در مهمانی نوش آفرین سعد (بابل) ۲۵۴
۵۶. سرمد ناصح، مشفق، سادات ناصری ۲۵۸
۵۷. با اخوان و عماد خراسانی و... در منزل ما ۲۶۰
۵۸. موسی قایم مقام ۲۶۱
۵۹. با عماد و شاهانی در مهمانی ۲۶۴
۶۰. بازدید پالایشگاه و آبادان ۲۶۶، ۲۶۷
۶۱. با سنگسری و محبوبی در کافه‌های تهران ۲۹۸
۶۲. کاریکاتورهایی از آهنگر ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۶
- ۳۱۶، ۲۹۶، ۲۸۶
۶۳. در سالن اجتماعات کوی نویسندگان ۲۸۲، ۲۹۲
۶۴. مهندس امین محمدی (طوطی) ۳۰۲
۶۵. ممتاز میثاقی، سنگسری ۳۰۴
۶۶. رسول پرویزی ۳۰۶
۶۷. ابوتراب جلی در جشن عروسی ما ۳۱۸
۶۸. با ابوتراب جلی و ابراهیم صبا و... در یکی از کافه‌ها ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۳۵
۶۹. نسیم شمال در حلقه ناموران شیربانی ۳۴۰
۷۰. حسین مجرد ۳۴۴
۷۱. دکتر جلیل دوستخواه در کلاس حافظ ۳۴۸
۷۲. طرح سه کتاب محمدعلی افراشته ۳۵۰
۷۳. احسان طبری ۳۵۹، ۵۴۸
۷۴. دستخط احسان طبری ۳۵۹، ۵۴۸
۷۵. ابوالحسن صبا
۷۶. با جواد بنیع زاده در منزل تاجبخش ۳۴۴، ۳۴۶
۷۷. با اسفاد حسینی ملاح ۳۷۲
۷۸. کلنل وزیری در مدرسه عالی موسیقی ۳۷۴
۷۹. کلنل وزیری با دختر و داماد خویش ۳۷۵
۲۲. افراشته با دوستانش در حیاط خانه‌اش ۸۰
۲۳. محمدعلی افراشته ۸۲ و ۹۰ و ۳۵۲
۲۴. با فرهنگ فرهی و آتشی در آژنگ جمعه ۸۴
۲۵. ملک الشعرای بهار ۸۸
۲۶. انجوی شیرازی ۹۳
۲۷. اردشیر (اردانش) و انسیان ۱۰۲
۲۸. پرویز حکمت جو در کلبین خلبنی و کوره پزخانه ۱۵۰
۲۹. آبیگوست پارتی مسعود سپند ۱۵۲
۳۰. انجمن ادبی ایران - پاکستان ۱۵۴ و ۱۵۸
۳۱. در کلبه سعد (انجمن ادبی) ۱۶۲ و ۱۶۴
۳۲. با نویسندگان مجله امید ایران ۱۶۶
۳۳. در تالار تحریریه روزنامه کیپان ۱۷۲
۳۴. با نجف دریابندری و دوستانش در لوس آنجلس ۱۷۴
۳۵. محمود مداح (کشواد) ۱۸۸
۳۶. با کیپانی‌ها در هتل زیباکنار گشت نشا ۱۹۰
۳۷. شرکت کنندگان در هشتمین سالگرد تاسیس کلاس حافظ ۱۹۲
۳۸. نیما یوشیج ۱۹۴
۳۹. حبیب یغمایی ۱۹۶، ۲۸۲، ۲۹۲
۴۰. عکسی خانوادگی ۲۲۷
۴۱. دکتر محمدعاصمی در کلاس حافظ سن حوزه ۲۰۰ و ۲۴۰
۴۲. دکتر محمد جعفر محبوب ۲۰۴، ۲۳۳
۴۳. دکتر مهرداد بهار ۲۱۱
۴۴. ذبیح بهروز، ابن دیلاق ۲۶۶
۴۵. در مصاحبه با بزرگ علوی ۲۳۳
۴۶. نیما سایه شاملو، کسرایی با مهندس کیوان ۲۳۴
۴۷. مهندس مرتضی کیوان ۲۳۶
۴۸. سایه ۲۳۷
۴۹. شاملو ۲۳۸
۵۰. آخرین عکس با سیاوش کسرایی در مسکو ۲۴۲
۵۱. سیاوش در فضایی خانوادگی ۲۴۴

۸۰. محمود ذولفنون ۳۷۶
۸۱. کلنل وزیري
۸۲. تصويري از هشتمين سال کلاس حافظ و با
- دکتر جليل دوستخواه و... ۳۷۸
۸۳. تابلوي فتح بابل، بهزاد
۸۴. بهزاد با کلنل وزيری و... ۳۸۹
۸۵. نمونه دستخط اخوان ثالث ۳۹۰
۸۶. اخوان در بهشت زهرا (تلفين دخترش لاله) ۴۰۰
۸۷. خسرو گلسترخي ۴۰۲
۸۸. در طاق پستان کرمانشاه با شعرا ۴۱۲، ۴۰۴
۸۹. صفحه آيندگان با عکسهاي شعرا
۹۰. تصويري از صالحی سمنانی در آخرين
- سالهاي زندگي ۴۱۰
۹۱. نمونه دستخط يدالله بهزاد کرمانشاهي ۴۱۳
۹۲. تصوير مسابقه بزرگ تلويزيون ۴۱۸، ۴۲۰
۹۳. تصوير و جلد پشت جلد کتاب دنياي رنگها ۴۲۴، ۴۲۶
۹۴. آذر پژوهش در شمال کاليفرنيا ۴۴۴، ۴۴۰
۹۵. جلسه هيات موسسين سنديكاي نويسندگان
- و خبرنگاران مطبوعات ۴۴۳
۹۶. دکتر مصباح زاده ۴۴۴
۹۷. کارکنان تلويزيون در مهماني غلامحسين
- صالحيار ۴۴۴، ۴۴۰
۹۸. رحمان هاتفي (حيدر مهرگان) ۴۵۰
۹۹. عکسي از اولين روز ورود ما به آمريکا ۴۵۳
۱۰۰. کارت هاي راديو تلويزيون و روزنامه کيهان ۴۵۸
۱۰۱. بيژن اسدي پور در نشر کتاب
۱۰۲. موزه پوشکين شاعر بزرگ روس ۴۶۸، ۴۷۴
۱۰۳. ميدان سرخ، مسکو ۴۷۰، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۸۰
۱۰۴. کسرايي، شاندرمني، عاصمي، عالم پور ۴۷۲
۱۰۵. ميدان و مجسمه فردوسي، خيابان رودکي دوشنبه
- ۵۰۴، ۴۸۲
۱۰۶. در پستان سراي ديوان وزرا ۴۸۸، ۴۹۸، ۵۳۰
۱۰۷. در خانه اکبر شاندرمني ۴۸۵، ۴۸۸
۱۰۸. در آرامگاه رودکي (پنجرود) ۴۹۴
۱۰۹. در مهماني دکتر عاصمي (دوشنبه) ۴۹۶
۱۱۰. قهوه خانه اي فکسي بر تاج سپاه کو ۵۰۰
۱۱۱. با نمايندگان مليت هاي مختلف ۵۰۶
۱۱۲. جلسات شعرخواني و سخنراني ۵۰۹، ۵۱۰
۱۱۳. سايه در کلاس حافظ سن حوزه ۵۱۴
۱۱۴. در پارک لاموتي در کنارجبه لاموتي ۵۱۶
۱۱۵. لاموتي در نخستين کنگره نويسندگان
- جهان در مسکو ۵۱۸، ۵۲۰
۱۱۶. لاموتي
۱۱۷. عکس يادگاري هنرمندان ايران و تاجيک ۵۳۲
۱۱۸. دکتر محمد عاصمي ۵۳۴
۱۱۹. با مرشد مرادي و عالمپور ۵۳۶
۱۲۰. با چوره بيک خواننده و نوازنده تاجيک ۵۳۷
۱۲۱. با کسرايي، ناهيد و روشنگ ۵۴۰
۱۲۲. با دکتر روح الاميني، خسروي، دوستخواه ۵۴۲
۱۲۳. نمونه دستخط شاندرمني ۵۴۴
۱۲۴. با مسعود سپند ۵۴۶
۱۲۵. با عماد خراساني و خسرو شاهاني
- ۵۵۴، ۵۵۸، ۵۵۹
۱۲۶. سيد ابوالفضل نيري ۵۶۲
۱۲۷. عکسي با پناهي و دوستان ۵۶۴، ۵۶۶
۱۲۸. پناهي سمناني ۵۷۰
۱۲۹. روساي شهر ما در پنجاه سال قبل ۵۷۲
۱۳۰. سايه و کدکني در انجمن ادبي جوانان سمنان ۵۷۴
۱۳۱. هيات تحريري روزنامه توفيق در ۶۰ سال قبل ۵۷۸
۱۳۲. داور حسيني همداني ۵۸۰
۱۳۳. با داور همداني در دربند و پس قلعه ۵۸۴
۱۳۴. با نيري، شاهاني، افکاري در مهماني گله داري ۵۸۸
۱۳۵. با پروين، سيامک و روشنگ ۵۹۰
۱۳۶. در شب کتاب با دکتر عنايت، موجد
- ديلمقاني، بيگزاده، جديکار ۵۹۲، ۵۹۲، ۵۹۴
۱۳۷. جشن دهمين سال کلاس حافظ ۶۰۹، ۶۰۲



نصرت‌الله نوحیان (نوح) به سال ۱۳۱۰ در سمنان متولد شد، در سال ۱۳۲۹ زادگاهش را ترک کرد و به تهران آمد و از همان زمان فعالیت‌های ادبی-سیاسی‌اش را نیز آغاز کرد.

نخستین شعر او به سال ۱۳۳۰ در روزنامه فکاهی-سیاسی چلنگر (که با مدیریت محمدعلی افراشته منتشر سر شد) انتشار یافت. پس از آن اشعار و آثار او در دیگر نشریات با امضای (نوح) منتشر می‌شد. با تشدید اختناق، پس از ۲۸ مرداد سال ۳۲ نوح دستگیر شد و پس از آزادی، اشعار خود را با امضاهای «سپند» و «میخ» منتشر می‌کرد. اولین کتاب شعرش، منظومه «گرگ مجروح» در

سال ۱۳۳۳ پس از کودتای ۲۸ مرداد چاپ شد ولی مأموران فرمانداری نظامی آن را از چاپخانه جمع کردند و نوح را نیز به زندان سپردند. از سال ۱۳۳۹ نوح ضمن کار مستمر در روزنامه کیهان (تا سال ۱۳۵۸) با اکثر مجلات و روزنامه‌های تهران همکاری داشت.

در سال ۱۳۳۶ نخستین مجموعه شعرش با عنوان «گل‌هایی که پژمرده» به چاپ رسید و دومین مجموعه شعرش «دنیای رنگها» به سال ۱۳۴۲ انتشار یافت. آثار تحقیقی او به ترتیب تذکرة شعری سمنان (۱۳۳۷) ستارگان تابان (مقالات چاپ شده در مطبوعات پیرامون شعر فارسی ۱۳۳۸) دیوان رفعت سمنانی با مقدمه دکتر ذبیح‌الله صفا در سال ۱۳۳۹ منتشر شد.

پس از انقلاب، مجموعه اشعار سیاسی نوح با عنوان «فرزند رنج» انتشار یافت. در همین سالها نوح مجموعه کارهای محمدعلی افراشته را در سه جلد با عنوان‌های «مجموعه شعر محمدعلی افراشته» «چهل داستان» و «نمایشنامه‌ها، تعزیه‌ها و سفرنامه» گردآوری و چاپ کرد. همچنین تنظیم و چاپ «آثار عجم» اثر فرصت‌شیرازی همراه با بررسی آثار و زندگینامه مؤلف در سال ۱۳۶۲ از دیگر کارهای نوح می‌باشد. در آمریکا نیز نوح، دوره روزنامه فکاهی-سیاسی آهنگر چاپ ایران را با مقدمه‌ای پیرامون چگونگی پیدایش، انتشار و لغو و توقیف آن تجدید چاپ کرد. در سال ۱۳۷۳ کتاب بررسی طنز در ادبیات و مطبوعات فارسی را با مقدمه استاد محمد جعفر محبوب در سن حوزه انتشار داد و در سال ۱۳۷۷ «آتشکده سرد» گزیده شعر خود را چاپ کرد.

چاپ جدید تذکرة شعری سمنان و مجموعه شعر به گویش سمنانی با عنوان «ننین هکاتی» (جره‌های نه) از کارهای تازه نوح است که در سال ۱۳۸۰ منتشر شده است.